رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

زمان معکوس

نویسنده: مدیا خجسته

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نامِ بی نامِ او

همین که پا داخل خانه میگذارم ،بوی وانیلِ مشامم را پر میکند .با عشق چشم میبندم و دستانم را از هم باز می کنم .نیم دور مستانه ای می زنم:
_خونه یعنی این!
نگاهی به اطراف می اندازم .صدایش که نمی آید .باز یک گوشه و کنار مشغول است یا سرِ من را دور دیده و به خانه ی سمیرا خانم رفته؟
یک تای ابرویم را بالا می دهم و نایلون های خرید را گوشه ای رها میکنم .همین که به انتهای راهرو می رسم ،صدای آبگرمکن را می شنوم و عقبگرد می کنم .مایکروفر با صدای "دلینگ "ی خاموش می شود و من میمانم و آشپزخانه ی تاریک پیش رویم که بوی کیکِ وانیلی و عطرِ تنِ او را یکجا در خودش حبس کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی تنش را فقط من میفهمم .فقط من میتوانم تمیزش بدهم از میانِ هزار و یک بوی دیگر و بعد از عبور دادنش از صافیِ مشامم خالصانه تو بکشمش !
سرخوشانه به هال برمیگردم .آینه ی کوچکی روی ستون وسط خانه نصب شده که با قد گلبهار تنظیم شده .پاهایم را از هم باز میکنم و سرم را کمی خم میکنم .دستی به ته ریشم میکشم .حتما دوباره غرغر میکند که وقتی صورتت را به صورتم میزنی پوست صورتم میسوزد و گز گز میکند .باید صفایشان می دادم اما نمیخواستم حتی یک ساعت از این فرصت بی نظیر را از دست بدهم .
لب پایینم را زیر دندان میگیرم و روی یکی از مبل ها ولو می شوم .گوشیِ گلبهار روی میز کوچک کنارم دهن کجی میکند .با آن قاب صورتی که خودم برایش خریده ام .گوشی اش را دست میگیرم .کناره های قابش آرد و مواد خشک شده ی کیک چسبیده .لبخندی میزنم و با کشیدن پَتِرنی که شبیه به یک مربع ناتمام است قفلش را باز میکنم .چشمک آبی بالای صفحه و پیام های تلگرامش بد وسوسه ام میکند .سر بالا میکنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها دقیقه ای فاز انسانیت برمیدارم .انسانیتی که می گوید باید به حریمش احترام بگذارم .اما پدرسوختگیِ توی خونم پررنگ تر از آن است که بتوانم دقایق طولانی آدم بمانم" !به درکی "میگویم و وارد پیام هایش می شوم .اولین چت و پیام متعلق به دوستش است .پیام های اولشان دستور پخت کیک و حرف های معمولیست اما هرچه پایین تر می آیم جذاب تر می شود .چند پیامِ آخر لبخند به لبم می آورد.

"مطمئنی بعدِ خوردنِ کیک هوس خوردن چیز دیگه ای به سرش نمیزنه؟؟"

"باز شروع کردی؟ گفتم که قراره تو اتاق اون طرف حیاط بخوابه امشب"

پوزخندی میزنم و نگاهی به سمت حمام می اندازم . صدای آب قطع می شود و نگاهِ من دوباره روی پیام ها خیره می ماند.

"تو اینطور فکر کن .مگه دیوانه ست؟ فرصت به این خوبی ...شب به این رویایی"!

"به بابام قول داد"!

"همه اولش قول میدن .تو جدی نگیر .جای تو بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

حساااابی واس امشب آماده می شدم"
مکالمه شان با استیکر چشمک شیطنت آمیز خرسی به پایان میرسد.
نمیتوانم لبخند مزخرف کنج لبم را جمع کنم .انگشت اشاره ام را چند بار روی لب پایینم میکشم و گوشی را سر جایش برمیگردانم .صدای دمپایی هایش را میشنوم و مشتاقانه سر برمیگردانم.
_سلام .کـِی اومدی؟!
نگاهش میکنم .پیراهن سرمه ای رنگش با آستین های کوتاه ِروی بازو و قدِتا زانویش زیادی آشناست .حوله ای کوچکی روی سرش انداخته و با لپ های گل انداخته نگاهم میکند .مشخصا باز جوری خودش را آن داخل سابیده که یک لایه از پوستش را همانجا رها کرده .اخم تصنعی میکنم:
_کی میخوای یاد بگیری عین مادربزرگا لباسات و توی حموم تنت نکنی ؟ قرار نیس یه بار مچ ت و با حوله بگیرم من؟
حوله را روی موهایش تکان می دهد:
_اینجوری عادت کردم .از حموم بیام بیرون باد به سر

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنم بخوره مریض میشم.
از جایم بلند می شوم:
_قربونِ سر و تنت بشم من!
رو به رویش می ایستم .چند دکمه ی بالای پیراهن که کنار اریب سفید رنگی زیرِ هم قرار گرفته را طوری تا روی گردنش سفت بسته که شک دارم بتواند درست نفس بکشد .با دست دکمه هایش را یکی یکی باز می کنم:
_اینا رو نباید ببندی .واست خریدمش که این دکمه ها رو باز بذاری!
آخرین دکمه درست روی خط سینه اش است .همین که میخواهم بازش کنم دست روی دستم میگذارد:
_سردم میشه ارن!
با یک دست ،دستش پایین می آورم و با دست دیگرم دکمه ی حیاتی را باز میکنم .سفیدی پوست تنش تضاد وسوسه کننده ای با سرمه ایِ لباسش دارد .سرم را توی گردنش فرو می برم .کنار گوشش پچ می زنم:
_خودم گرمت میکنم بِبِیب !
بوسه ی طولانی ام پوست گردنش را مور مور و

رمان بازار
romanbazar.ir

برجسته می کند .سریع گردنش را کج میکند و از میان آغوشم میخزد.
_فکر کردم دیرتر بیای .نگفتی این هفته کلی کار داری مگه؟
از پشت سر نگاهش میکنم:
_تو رو بذارم کار کنم؟ خرم مگه؟
_راستی بابا اینا رسیدن .نیم ساعت پیش زنگ زدن .
_خبر دارم!

#پست۱

_مامان میگفت احسان هیچی نشده کلی بهونه میگیره . غصه شون گرفته بود چجوری قراره این چند روز و اونجا نگهش دارن بدونِ ما.
سر کج می کنم:
_حالا چرا حرف تو حرف میاری و جو و خراب میکنی؟ کجا داری میری؟
نیم نگاهی به سمتم می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کیک پختم .میرم ببینم چطوری شده!
میگوید و با برداشتن نایلون های خرید از پیش پایش به آشپزخانه پناه می برد.
نیشخندی می زنم و مانند ببری گرسنه پشت سرش راه می افتم .در دلم تکرار می کنم "هرچقدر دوست داری طفره برو .امشب دیگه نمیتونی فرار کنی"!
بی هدف و دستپاچه داخل آشپزخانه وول می خورد .
کیک را داخل یخچال میگذارد .دستمال های کثیف را داخل لباسشویی می اندازد .خریدهای داخل نایلون را یکی یکی روی کابینت میچیند و آن وسطها نگاهی هم به منِ تکیه زده به چهار چوبِ در می اندازد .بطری فلزی مشکی رنگ را از داخل نایلون بیرون میکشد و چینی به بینی می اندازد:
_اینا چیه میخری راه به راه؟
تکیه ام را از در میگیرم و جلو می روم .نوشیدنی را از دستش میگیرم:
_انرژی زا .سواد نداری؟
لب بالا می کشد:
_تاثیری هم داره واقعا؟؟ انرژی میده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ضامنش را عقب میکشم و قلپی می نوشم .با حسرت نگاهش می کنم و سر تکانش می دهم:
_انرژی که میده .ولی متاسفانه طرفم انقدر از مرحله پرته که بعدِ خوردنش فقط میتونم از میله بارفیکس حاجت بگیرم!
چند ثانیه طول میکشد متوجه منظورم شود و نگاهش را بدزدد:
_گمشو!
میخندم:
_دروغه مگه؟ اندازه پولی که حرومِ این انرژی زاها کردم و هدر رفت اگه جمع کرده بودم الان سهام کارخونه ش و داشتم!
_کمک کن اینا رو بذاریم داخل یخچال!
نفس کلافه ام را بیرون می دهم و نوشیدنی ها و مواد غذایی را تا یخچال حمل می کنم .صدایش را از پشت سرم میشنوم:
_این چیه؟ آدامسه؟
به سمتش برمیگردم .جعبه ی مربعی شکل را با کنجکاوی میچرخاند .لبخند پلیدی کنج لبم خانه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند .فقط چند ثانیه طول میکشد تا متوجه شود چه بمبی را داخل دست هایش نگه داشته !با ناباوری و گونه های رنگ گرفته نگاهش را سمتم برمیگرداند اما چیزی نمی گوید .به جایش من هر دو ابرویم را بالا می دهم و خبیثانه جلو می روم .درست مقابلش می ایستم .با انگشت ضربه ی آرامی به پیشانی اش می زنم و پچ می زنم:

_احمق!

سرخ می شود و سر پایین می اندازد.حوله ی کوچک روی موهایش سُر میخورد و پایین می افتد .درست زیر پاهای سست ام .نگاهم را از حوله بالا می آورم . دکمه های پیراهنش هنوز همانطور باز مانده و چند تار از موهای خیس و نم دارش توی یقه اش ولو شده . با دست موهایش را پشت گوشش می دهم.

_بخاطرِمن اینجوری خوشگل کردی؟

لبش را با زبان تر میکند و نگاهم را روی همان نقطه خیره نگه میدارد:

_دوست داشتم ببینی توی تنم چجوریه!

_دوست دارم ببینم وقتی درش میارم چجوریه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم میکند .سیبک گلویم تکانی میخورد:
_دیگه نمیتونم گلبهار!
_صحبت کرده بودیم باهم .قرار شد...
_قرار شد به عقاید پدرت احترام بذاریم .اوکی ...
میبینی وقتی هست دستتم با زور میگیرم .ولی الان که نیست!
میخواهد جوابم را بدهد ولی اجازه نمیدهم .خم میشوم و به یکباره از ساق پاهایش میگیرمش .جیغ کوتاهی میکشد و مثل برگ سبک و کوچکی روی کولم می افتد .موهای خیسش که به پس گردنم میخورد حال خرابم خراب تر می شود .شده ام ماشین ترمز بریده ای که دیگر به هیچ صراطی مستقیم نیست .مشت آرامی به شانه ام می زند:
_ولم کن ارن ...ارن شونه ت ...توروخدا بذارم پایین نباید به شونه ت فشار بیاری!
از آشپزخانه بیرون می روم و در اتاق رو به رو را باز میکنم .تخت دو نفره ی پدر و مادرش ،درست مقابلمان است .چراغ را خاموش میکنم و روی تخت رهایش می کنم .نورِ چراغِ حیاط درست روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش افتاده .موهای پخش و پلایش را کنار می زند:

_چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟

کاپشنم را گوشه ای پرت می کنم:

_دیوونه بودم اگه این فرصت و از دست می دادم!

دستم را روی تشک تخت میگذارم و به سمتش میخزم .پاهایش را جمع می کند و انتهای تخت در خودش جمع می شود:

_اِرِن واستا یه لحظه ...

از شدت پانیک خنده اش میگیرد.

_اونجوری نیا میترسم .میگم واستا!

مکثی می کنم و صورتم را درست مقابل صورتش نگه می دارم:

_فقط ده ثانیه وقت داری دفاع کنی .البته نمیخوام حرفای تکراری بزنی!

_الان نمیتونم ...چیزه...یعنی چیزم..

چشم هایم باریک می شود:

_دوازده روز از اون "چیز"ت گذشته .فکر کردی آمارت و ندارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب به دندان میگیرد و شاکی اسمم را صدا می زند .
نگاهم عمق میگیرد و میچرخد .روی لب هایش ،روی گونه های سرخ و روی مژه های تابدارش .
_مگه زن و شوهر نیستیم؟ مگه عقد نکردیم؟ مگه دلیل اینکه پدر و مادرت الآن اونجان رسوندن کارت دعوت و کارای عروسی نیست؟
_چرا ولی...
_نگو که به شب بعد عروسی و حجله و این خزعبلات اعتقاد داری .میدونی اگه تا همین حالاشم منفجر نشدم جای شکر داره!
لب هایش را روی هم میفشارد تا نخندد .
بوسه ای فوری روی گونه اش میکارم:
_میخندی؟ نامرد تا کی باید شبا یوگا کار کنم و نفسای عمیق بکشم؟

#پست۲

لبخندش عمق میگیرد .دوباره میبوسمش و صدایم آرام تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوای یا بهونه ست اینا؟
بی حرف نگاهم می کند .سرم را کامل جلو میبرم و پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم:
_بگی نمیخوای ،میکشم عقب ،ولی بهونه بیاری میبوسمت!
بعد از مکثی چند ثانیه ای ،نیم نگاهی به پنجره می اندازد و میگوید:
_اگه یکی بیاد داخل حیاط...
همانطور که با یک دست پرده را میکشم ،لب هایش را مهر میکنم .سد مقاومتش آرام آرام می شکند و خودش را در آغوشم رها می کند .بوسه بارانش می کنم .بعد از هر بوسه یک ثانیه مکث میکنم و به چشمانش نگاه می کنم .دستم را آرام زیر لباسش میخزانم و صدایش را به ضعیف ترین شکل ممکن می شنوم.
_ارن!
میدانم نگران است اما اینبار فقط ری اکشن فیزیکی بدنش را دنبال میکنم .علائمی که برعکسِ چهره ی پر شرمش ،مطمئنم میکند او هم به اندازه ی من بی تاب

رمان بازار
romanbazar.ir

و مشتاق و آماده است .پیراهنش را آرام از سرش بیرون میکشم .با خجالت موهایش را که حالا تا روی شانه هایش بلند شده مرتب میکند و در خودش جمع می شود .دستانش را به آرامی از هم باز میکنم .کف دست هایش را میبوسم و روی هر دو شانه ام میگذارم:

_هر وقت بگی دست نگه میدارم ،تو فقط شونم و یه فشار آروم بده!

آرام و نامحسوس سر تکان می دهد .کامل در آغوشم میگیرمش .همین که با دو دست صورت کوچکش را قاب میکنم ،سریع عقب تر هلم میدهد و می گوید:

_تو آشپزخونه موند!

سردرگم نگاهش می کنم .بزاقش را قورت می دهد و استخوان ترقوه اش درست مقابل چشمانم تکان میخورد.

_اون چیزی که خریدی رو میگم!

لبخند پلیدانه دوباره یک طرف لبم را بالا میبرد .

صورتم را کنار گوشش فرو میبرم:

_دیگه دیره بِبِیب!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا میکنم .نمیخواهم حتی لحظه ای نگاهم را از نگاهش بردارم .پر خواهش اما جدی زمزمه می کنم:
_پسر یا دختر؟((!

با ریختن مایع سردی روی تنم تک ضرب از خواب بیدار می شوم .به نفس نفس می افتم .هیچ درکی از اطرافم ندارم .حتی نمیدانم کجا ام و کسی که طلبکارانه بالای سرم ایستاده کیست .دست به کمر نگاهم می کند و لب هایش تکان می خورد .چند بار پلک میزنم و دو دستم را روی صورتم میکشم .صدایش مانند کسیست که داخل حمامِ پر از بخار حرف می زند .استریو و بم !تکانی به سرم می دهم .آخ سرم !میلیون ها حشره همزمان در سرم وول میخورند و سلول های مغزم را می جوند .چشم هایم را محکم میبندم و صدا رفته رفته واضح تر می شود.
_تو گوشِت نمیره که ...این شد بار هزارم !اون در لامصب و درست ببند .شبونه بیان کل سیستمای اینجا رو جمع کنن ببرن تو جوری تو هپروتی که ککت هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیگزه .کلا در مقابل فهمیدن مقاومتت شدیده!
تازه همه چیز برایم واضح شده .زمان ،مکان ،او و این زندگیِ گوه گرفته ی تکراری !
چشم باز می کنم .هنوز طلبکار بالای سرم ایستاده:
_خواب میدیدی؟
جوابش را نمی دهم .نگاه متعجب و پر استهزایش به پایین تنه ام باعث می شود خودم را روی زمین بکشم و جمع و جور تر بنشینم.
_اووو !کیو داشتی صفا میدادی؟
سرم را به دیوار پشتم تکیه می دهم و یک پایم را جمع میکنم:
_نَنَتو!
لگدی به پایم می زند:
_هووو !
کیفش را گوشه ای میگذارد و دوباره نگاهم میکند.
_تا اومدم داخل دیدم لباس تنت نیس فهمیدم مست کردی.
میداند حوصله ی سوال و جواب هایش را ندارم .با تاسف به فیلترهای سیگار اطرافم و بطری های خالی

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی نگاه می کند .همین که نگاهش به خشابِ خالیِ قرص می رسد ،نفس بلندی می کشد:

_این همه قرص و یکجا میخوری به درک .حداقل کنارش اون زهرماری رو نخور که اُور دُز کنی بمیری!

پوزخندی می زنم:

_بمیرم؟

_چیه؟ میدونم شیفتِ عزرائیل و خودت شخصا تحویل گرفتی .من نگران اون زن بدبختتم که تا دو روز خبری ازت نمیشه خار مادرِسیمکارتِ منو یکی میکنه !

دستی میان موهای کوتاهم میکشم .تمام تنم طوری گرفته که انگار چندین وزنه ی صد کیلویی به جای جای بدنم بسته اند.

_وقتی میای اینجا هَنگ آوت کنی حداقل یه تکست بهش بده .بگو نترس من نمردم هنوز .انقدر بدبختم که تورو اونجا ول کردم اومدم اینجا خوابای رنگی و باصفا میبینم .بگو بذار تو حال خودم باشم.

شروع به بلند خواندن می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار تو حالِ خودم باشم...
زیر چشمی نگاهش می کنم:
_اومدی اینجا چیکار کامیار؟ برینی به اعصابِ من؟ تو که وسط هفته نمیومدی هیچ وقت!
_یادت رفت کار و باید تحویل بدم؟ اومدم ببینم کجا رسوندیش.

#پست۳

به سختی و با گرفتن دیوار از جایم برمیخیزم .
_منم باید هر از گاهی کپه ی مرگم و بذارم .ربات که نیستم انگشتم کنی سریع تر کار کنم.
_اگه با انگشت کردن کارت راه میفتاد تا حالا آبکش بودی .تورو باید کوبید از نو ساخت .
همین که قدمی برمیدارم سرم گیج می رود و یک پایم مقابل پای دیگرم میپیچد .نچ نچی می کند:
_منو باش روت حساب وا کردم .امروز پنجشنبه ست .
کی قراره این کارِ بی صاحب..
_گفتی چند شنبه ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست عدد پنج را نشانم می دهد .برق از سرم میپرد .خم می شوم و میان همان بی تعادلی گوشی را از روی سرامیک برمیدارم .با دیدن چندین تماس بی پاسخ از یاشار ،آه از نهادم بلند می شود .زیر لب زمزمه می کنم "ش‌ت "و برایش تایپ میکنم:

_تا یک ساعت اونجام!

تیشرتم را از روی زمین برمیدارم .نیمه خیس است و بوی گند الکل می دهد .فحش رکیکی نثارش میکنم و بی اعصاب به زمین میکوبانمش.

_باید دوش بگیرم!

_اینجا؟؟ آبگرمکن نداریم هنوز که...

بی اعتنا به سمت سرویس می روم .پشت سرم می آید و دو دستش را به چهارچوب آهنی اش می گیرد .

کمربندم را باز می کنم و کنارش روی زمین می اندازم:

_تیشرتی چیزی نداری تو؟ وقت نیس برم خونه لباس بپوشم.

میگویم و به بلوز چهارخانه ی خزی که پوشیده نگاه میکنم .پوف کلافه ای میکشم .اخم میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ به کارت نمیاد؟ ببخش ما مثل شما نه تیشرتای مارک میپوشیم...
دستش را جلو می آورد و نوارِکش لباس زیرم را که از کمر شلوارم بیرون زده می کشد و رها می کند:
_نه کـِلوین کلاین میپوشیم!
خودم را عقب می کشم .دوش آب را باز میکنم و به سمتش برمیگردم:
_بفرما تو!
نیشش شل می شود:
_شما راحت باش.
سر تکان می دهد:
_آره ..آب سرد منطقی تره واست الآن .آتیشت و میگیره یکم.
با دست به محفظه ی چوبی کوچک مقابلم اشاره می کند:
_صابونم داریم اون تو .باید ببخشی که گلنار نیست ! ولی کارِت و راه میندازه.
شلوارم را از پایم بیرون می کشم و توی صورتش می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر بدبخت شدم که با صابونای دوزاریِ تو بزنم؟
فکر کردی همه خودتن؟
در را که رو به چهره ی برافروخته اش میبندم ،تنم را به قطره های سردِ آب میسپارم و چشم میبندم .حالم خوش نیست .شده ام عقربه ی خراب و وامانده ای که میانِ زمان گذشته و حال سرگردان مانده .دیگر نمیدانم کدام یک خواب است و کدام واقعیت .مدت هاست که زمان برایم معکوس میگذرد تا به همان نقطه ای برسد که میلیون ها بار از خودم پرسیده ام چرا؟
باید خودم را جمع و جور کنم .قبل از آنکه کابوس هایم بازگردند ،قبل از آنکه یادم برود برای چه زنده ام و نفس می کشم ،قبل از آنکه دیر شود باید خودم را جمع و جور کنم!

#پست۴

***

جیپ هامر مشکی رنگم را یک کله و کج مقابل خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

باغ یاشار رها میکنم و پیاده می شوم .منطقه ی ویلایی و خلوتی که تک تک خانه هایش را خریده تا تمام موقعیت اینجا را مثل موم در دستش نگه داشته باشد .
هرچند بعید میدانم خرید همچین مساحتی آن هم در بهترین و دنج ترین جای تهران از عهده اش بر بیاید .
بی شک او هم مهره ی دست گرم کنی بیش نیست !
مهره ای حواس پرت کن که شاید امتیازش فقط چند تایی بالاتر از من است تا بتواند صبح و شب تلفنم را به صدا در بیاورد و با دیدن استیصالم احساس قدرت کند .بگذار بکند !هدف من هم دقیقا همین است .
هرچقدر بیشتر لِهم کند ،هرچه بیشتر احساس قدرت کند و به اوج برود ،مرا به هدفم نزدیک تر میکند .
جلو میروم .یکی از سگ های پاسبانش مقابل درب ایستاده و مثل همیشه کج و ناجور نگاهم میکند .از من خوشش نمی آید .هیچ کدامشان چشم دیدن مرا ندارند .
شاید چون میدانند بی صبرانه در انتظار روزی هستم که تک به تکشان را زوزه کشان بیرونِ گود پرت کنم و بگویم "هری"!
جلو می روم و ضربه ای به شانه اش میزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خبر؟!
جوابم را نمی دهد .کلید ماشین را مقابلش در هوا پرت میکنم .در لحظه ی آخر میگیرتش و با تکان سرش زیر لب چیزی میگوید .تخس و حرص درار میخندم و از کنارش میگذرم .میبینم که با حرص به سمت ماشینم می رود تا طبق معمول "مثل آدم "پارکش کند.
داخل می شوم و از حیاط گلکاری شده و بزرگش میگذرم .کمی که سر بالا می کنم ،یاشار را روی تراس محبوبش میبینم .عینک آفتابی اش روی چشمش و سیگاری اش میان انگشتانش است .او هم به من نگاه می کند .دختری کنارش نشسته که از این زاویه فقط انگشتان کشیده اش را روی سینه ی پر موی یاشار میبینم .قدم هایم را تند تر میکنم و پیش می روم .با آسانسور تا طبقه ی آخر بالا می روم و همین که وارد حریمِ پر از دود و کثافتش می شوم ،صدایش بالا می رود:
_مگه نگفتم دیگه نیا توله سگ؟
می گوید و لیوان روی میز را درست مقابل پایم میکوبد .نعشه است .از همان حال های کثافتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را تا حد کوری ریز و خمار کرده و زبانش را هرز تر از همیشه .بی تفاوت جلو می روم .
دخترکِ خمارتر از خودش ،با موهای پسرانه ی نعنایی و آرایش سبزِ از شب مانده اش ،دود سیگاری را بیرون می دهد و خیره نگاهم می کند .از ریمل پخش شده تا زیر گونه و رد اشکی که از میانِ این سیاهی تا روی چانه اش راه گرفته مشخص است چه شب سرخوشانه و "دردناکی "را همراهِ یاشار تجربه کرده .نگاهم را با مکث ازش میگیرم:
_منم گفتم تا یه ساعت میام .
نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم:
_که البته پنجاه دقیقه ای خودم و رسوندم!
عینک توی دستش را محکم سمتم پرت می کند:
_مسخره کردی منو؟
از جایش بلند می شود .چشمانش هنوز دو دو میزند و تعادل درست ندارد:
_از دیشب میدونی چند بار بهت زنگ زدم نکبت؟ چند نفر و فرستادم پی ات خونت؟
اخم درهم میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت گفتم کاری به کار خونم نداشته باشی!
گردن می کشد:
_چرا؟ میترسی زن دوزاریت و دید بزنم؟ یا چیزی تو اون خونه زندگیت داری که نباید ببینم؟
بی حرف نگاهش میکنم .دیگر شک ندارم که کار خودش است .تا به حال بارها آدرس خانه را عوض کرده ام اما هربار همان اتفاق تکراری می افتد .کسی مخفیانه وارد خانه می شود ،آن هم درست وقتی که کسی در خانه نیست .می آید و خانه را زیر و رو می کند .از پاره کردن کوسن های مبل گرفته تا شکافتن کاشی های آشپزخانه !چیزی با خودش نمیبرد اما خانه را ویرانه می کند و می رود!
_کشش نده یاشار .گفتی بیا اومدم .دیشب خمار بودم خوابم برد .خودت که میدونی وقتی خوابم ببره محاله بتونم صدای زنگ و بشنوم!
میز را دور میزند و مقابلم می ایستد .قدش یه هوا از من کوتاه تر است .سر بالا میگیرد و یک دستش را داخل جیب گرمکنش فرو می برد .با دست دیگرش نوک موهای کوتاه بالای پیشانی ام را میگیرد و دانه

رمان بازار
romanbazar.ir

دانه رو به بالا میکشد:
_پس هفته راه شو برو هرجا خمار کرده بودی همونجا .اینجا کارت چیه؟
نگاهش را به تخم چشمانم میدوزد:
_دیگه هم لازم نکرده به پر و پای این زنیکه بپیچی!
سرم را عقب میکشم:
_یعنی چی؟!
پشت به من سمت کاناپه ی گوشه ی اتاق می رود.
_یعنی زنه دیگه نمیخوادت !
شوکه می شوم .آنقدر که دیگر نمیتوانم قالب خونسرد و بی خیال همیشگی ام را حفظ کنم .محال است طناز از من بگذرد .انقدری میشناسمش که مطمئن باشم!
_داری چرت میگی!
نیشخندی میزند و پایپ شیشه ای را زیر چانه اش نگه میدارد:
_شاید نعشه باشم ولی حالیمه دارم چی میگم .شوخی دارم باهات من نفله؟
میز مقابلم را دور میزنم:
_با من لاس نزن یاشار من اعصابم تخمی تر از این

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاس .عین آدم درست بگو ببینم دردش چیه؟

#پست۵

_دردش اینه دیگه به دردش نمیخوری .حال نمیکنه باهات .چه میدونم ،شاید اصلا دلش گنده تر از تو رو میخواد!
میگوید و خنده ی کثیف و معناداری می کند .چشمانم باریک میشود و ابرویم عصبی تیک می زند.
_یاشاااار؟
صاف نگاهم میکند .خونسردی اش بیشتر کفری ام می کند.
_مگه یه سال به هر دری نزدیم که بیاد سراغمون؟ مگه عین چی جون نکندیم که بتونیم برسیم به خورشید؟ مگه وقتی بهش گفتی یکی دیگه رو میفرستی که مطمئن شی مایه مون گرفته نگفت هیشکی و جز من نمیخواد؟ چی شد یه شبه زد زیر همه چی؟ اونم کسی که اخلاق گوه منو بهتر از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی میدونه و از اولش قبول کرده وقتی چت باشم
جواب تلفن هیچ خری و نمیدم!
یاشار فندک را روشن کرد و کامی از پایپ گرفت:
_ایناش دیگه به من مربوط نیس .به من زنگ زد گفت دیگه ساپورت نمیخواد .میخوای چیکار کنی؟ به زور باهاش باشی؟ بفرما برو .بیشتر گند بزن به همه چی .
ببینم جواب بالا سری ها رو میتونی بدی یا نه!
با دو دست موهای کوتاهم را عقب جلو می کنم و عصبی به سقف بالای سرم زل می زنم .از دست دادنِ طناز برای من یعنی بازگشت به نقطه ی کورِاول .
نمیتوانم حالا که از همیشه به پیروزی نزدیکم شکست را بپذیرم .آن هم وقتی تک تک ثانیه هایم را صرف فهمیدن روابط و ارتباطاتش کرده ام!
_دنبال یه راه دیگه باش!
فریاد می زنم:
_دِنمیشه بفهم!
جلو می روم و کنار یاشار مینشینم .نمیدانم دوباره چه بازی راه انداخته اما بوهای خوبی به مشامم نمی رسد.
_هیشکی اندازه ی طناز به خورشید نزدیک نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی چقدر زحمت کشیدم که اعتمادش و جلب کنم؟ جوری از پایپ شیشه ای کام میگیرد و دود غلیظش را در دهان گشادش بازی می دهد که انگار اصلا حرف هایم را نمیشنود.

_بذار یه بار برم پیشش .مطمئنم دلیلی داره که گفته دیگه نمیخوادم .میتونم راضیش کنم.

سر بالا می اندازد و به دختر اشاره می دهد کنارش بنشیند .دختر جلو می آید و در فضای خالی بینمان خودش را جا می کند .

_راه نداره .طناز تنها مهره ایه که همه رو پای میز میشناسه .اگه شک کنه تورمون کجا پهنه هر چی تا حالا رشتیم پنبه میشه .ترجیح میدم بگم ناشیگری کردی و پروندیش و این گوه کاری رو جور دیگه ای بشورم تا اینکه انقدر تابلو پاپیچش شی گند بزنی به همه چی!

_به من اعتماد نداری؟

نگاهم میکند و نیشخندی می زند:

_مگه میشه نداشته باشم؟

_هفت سال آخ نگفتم و واست جون کندم .تا حالا شده

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بار به بیراهه بزنم؟ شده گند بزنم؟
یاشار دستش را داخل یقه ی دختر میخزاند و چشمانش خمارتر می شود:
_فعلا که زدی!
نگاهش می کنم .دست دیگر دخترک کنار رون پایم تکان نرمی میخورد و بالا می آید .باید قبل از آنکه نعشه تر از این شود قال قضیه را بکنم .از جایم بلند می شوم:
_اوکی .گند زدم؟ خودم میرم درستش میکنم !
_تو غلط میکنی بی هماهنگی بخوای کاری کنی !فکر کردی الکیه؟ یه نفر تو رو دور و بر اون خونه ببینه کار تمومه!
پیشانی ام را میمالم:
_کی ببینه؟ پسرش ترکیه ست .دخترش این موقع ها مدرسه س...
_داری با اینکارات بیشتر گند میزنی ارن .اینبار فرق داره با دفعه های قبل .اصیل از کوچیکترین خطایی نمیگذره !اگه مخت ریده و دیگه نمیتونی خوب فکر کنی نرم بکش کنار !خیلیا اینجا تو صفن تو بکشی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تا یه چُسه نوری روشون بتابه!
فک ام منقبض می شود:
_مگه من زیر خاک باشم نور بهشون بتابه !
چشمانش باریک میشود:
_دلیل این همه اصرارت و نمیفهمم .چی تو سرته؟
چشم از نگاه خیره اش میگیرم و دستانم را از هم باز میکنم:
_میتونه واسه زودتر نجات پیدا کردن از این زندگی فاکی باشه؟
تک خنده ی خماری می کند و بوسه ای روی شانه ی دختر کنارش مینشاند.
_میخوام برم بالاتر .خودت میدونی از دستم چه کارایی بر میاد .از دست خودتم بیشتر از اینا برمیاد . بیشتر از اینکه بخوای عین یه تیکه گوشت بشینی کنج این خونه و با عروسکی که انداختن بغلت تا صبح خاله بازی کنی !غیر از اینه؟
سر تکان می دهد:
_کجا بری بالاتر از اینجا؟ فکر کردی اون بالاها خبریه اصلا؟ خودت خوب میدونی هیچ کس اندازه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو زبون این زنیکه های پاتال رو نمیفهمه .تنها چیزی که توش خوبی اول پای میزه دوم روی تخت !بیشتر از این چیکار میخوای بکنی مگه؟ بشین حالت و بکن .
پول میخوای؟ دردت مایه س انقدر هار شدی؟ کی مایه خواستی و ندادیم بهت مگه؟
آنقدر دندان روی هم فشرده ام که از شدت درد فک ام بی حس شده .جای تعجب ندارد .حالا که فکر میکنم ، برای یاشاری که همیشه با وجود من احساس خطر می کند منطقی ترین فرضیه همین است .هرچقدر من بیشتر گند بزنم و به قهقرا بروم ،او تضمین شده تر رشد می کند .پوزخندی می زنم و بی حرف رو برمیگردانم .صدای دورگه و خمارش را از پشت سرم می شنوم:
_کجاا؟
بدون آنکه برگردم انگشت وسطم را برایش بالا می برم و از میان دود و بوی عرق و کثافتِ پر شده در فضای اتاقش بیرون می روم .اجازه نمی دهم به هدفش برسد .به هر قیمتی هم که شده ،کار را به همان نقطه ای میرسانم که باید خیلی وقت پیش میرسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۶

***

ماشین را درست رو به روی درِخانه اش آن طرف خیابان پارک میکنم و نگاهی به ساختمان بزرگ و نماکاری شده اش می اندازم .نمای تمام شیشه ی طبقه ی وسط خانه و پرده های جمع شده اش باعث می شود به راحتی بتوانم زن خدمتکاری که مشغول گردگیری میز نهارخوری و وسایل دکوری کنارش است را ببینم .وقتی خودش خانه باشد اجازه ی گردگیری نمی دهد .آلرژی شدیدی به هر گونه گـَردی دارد .از گرد و خاک گرفته تا گـَردِگل و گیاه زینتی !زبانم را در دهانم میچرخانم و دوباره وارد صفحه ی اینستاگرام می شوم .آخرین استوری اش مربوط به بیست ساعت قبل است .مرکز زیبایی طنین و همان روتین های گران قیمتِ همیشگی اش !اخم در هم میکشم .جواب تلفن هایم را نمی دهد .چطور میتوانم پیدایش کنم؟ باید

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دیر نشده کاری کنم .همانطور که با کلافگی دو طرف پیشانی ام را میمالم ، شماره ی رزا را میگیرم و صدا را روی بلندگو میگذارم .بعد از چندین بوق بی حوصله جواب میدهد:

_چیه؟

_یه بارم عین آدم جواب بده .میتونی؟

_نمیتونم .کافه شلوغه .بنال!

بدون اینکه نگاه از ساختمان بردارم دستانم را دور فرمان سفت میکنم:

_برو خونه چند دست لباس برام بیار کافه .تا یه ساعت میام میگیرم!

_خدافظ!

_بگو چشم!

صدایش حرصی می شود:

_حیف تماست تصویری نیس وگرنه یه چی دیگه نشونت میدادم!

یک طرف لبم بالا می رود:

_اون و نگه دار واسه دوس پسرِباریستات!

سکوت میکند .تقصیرِمن نیست .انگشت کردن توی

رمان بازار
romanbazar.ir

نقاط ضعفش تنها راه مقابله با تخس بازی هایش است.
_رسما شدم نوکر و حمّالت نه؟ خودت از خونه فراری هستی .ولی من هر وقت میگی باید برم خونه وسیله هات و بیارم .خریدات و بکنم ،دیگه چی؟
صدایش را پایین می آورد:
_میخوای جای تو یه حالی هم به زن بدبختت بدم؟
صدای خنده ام بالا می رود:
_تف تو ذات کثیفت .دختری تو مثلا!
_واسه تو یکی هیچی نیستم.
دستم را بالای ابرویم میگذارم و پرسینگم را به بازی میگیرم:
_بازی در نیار .میدونی نمیتونم برم خودم!
_من میتونم؟ جوری که من از زنت بیزارم از دشمنم نیستم .ریخت نحسش و نمیتونم تحمل کنم .
_تو چیکار به کارِاون داری؟ وسایلم و بگیر و زود بزن بیرون .یادت نره لباس زیرم برداری!
فحش رکیکی نثارم میکند که لبم را با تحیر گاز میگیرم .مکثی میکند .پوف کلافه ای داخل گوشی میکشد که گوش هایم را به گزگز می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب .میرم .خبر مرگت بیاد فقط که باعث دردسری برام!
سایکوطور میخندم و تماس را قطع می کنم .همزمان متوجه تکان خوردن پرده های یاسمنی طبقه ی بالا می شوم .مثل گرگی در کمین ،زبان روی لب میکشم و پچ می زنم:
_گیرت انداختم!
بی معطلی از ماشین پیاده می شوم و زیپ کاپشنم را بالاتر می برم .دمِ ظهر است و کوچه خلوت .کلیدی که محض اطمینان برای خودم دست و پا کرده بودم و هرگز فرصت استفاده اش پیش نیامده بود را داخل قفل میچرخانم و داخل می روم .به جای آسانسور از پله ها استفاده میکنم و بعد از هل دادنِ درِ نیمه بازِ خانه ، خودم را به طبقه ی وسط میرسانم .کارگرِ خانه با دیدنم "هین "بلندی میکشد و دست روی قلبش میگذارد .
سریع انگشت مقابل بینی میگذارم و علامت می دهم ساکت باشد .با ترس نگاهم می کند .مرا میشناسد .چند دفعه ای مرا همراه طناز در خانه دیده .به گفته ی طناز زبانش قرص است و چیزی که نباید ببیند را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیبیند .آرام جلو می روم و میپرسم:
_خانم کجاست؟
مکثی میکند و با اخم و شک نگاهم میکند .میدانم به من اعتماد ندارد .طناز چند باری میان مستی ادایش را در آورده و تعریف کرده بود .اینکه چقدر از من ،از رنگ موهای جلفم و تتوهای عجیبم بیزار است .
میگفت مدام با نگرانی بهم می گوید "به این پسره اعتماد نکنین خانوم .شما کجا و همچین پسر کم عقل جلفی کجا؟ این از همون جوونای عقده ایه که تهش میره مثل امیر تتلو میشه "میگفت و میخندید اما من فقط با لبخند تلخی نگاهش میکردم .
مقابلش می ایستم:
_میگی یا خودم تک تک طبقه ها رو بگردم؟
_خانم مریضن .اتاقشون استراحت میکنن .گفتن هیشکی مزاحم نشه.
میان صغری کبری چیدن هایش به سمت پله های وسط خانه می روم .با غیظ نگاهم میکند .لبخند پهنی میزنم و همانطور که پله ها را دوتا یکی بالا می روم به پشت سرش اشاره می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونجا هنوز گرد و خاک مونده .برگرد دوباره تمیزش کن!
همین که پشت در ِاتاقش می رسم ،نفسی میگیرم و در را به یکباره باز میکنم .پشت به من زیر لحاف تختش خوابیده .با عصبانیت می گوید:
_صدبار گفتم در و اینجوری باز نکن عسل!
داخل می روم:
_عسل با دوس پسرش تو یه کافه تو فرمانیه دل میده قلوه میگیره!
از شنیدن صدایم به حدی جا میخورد که به یکباره از جا میپرد و به سمتم برمیگردد .چهره اش به آنی رنگ میبازد و با ترس می گوید:
_تو اینجا چیکار میکنی؟

#پست۷

سر کج می کنم و نگاهم را از روی موهای قهوه ای روشنش تا لباس خواب ساتن دو تکه ای که پوشیده پایین می آوردم .این اولین باریست که چهره اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آرایش میبینم .حلقه های تیره ی زیر چشم و لکه های روی گونه اش سنش را بیشتر از هر وقتی نمایان می کند.

_چرا جواب تماسام و نمیدی؟

با دو زانو عرض تخت را طی می کند و مقابلم می ایستد .

_برو اِرن .الآنه که کلاس عسل تموم شه برسه خونه . خواهش میکنم برو تا نیومد.

_گفتم که عسل کجاست .با دوست پسرش تو کافه داره دل میده قلوه میگیره.

صدایش عصبی بالا می رود:

_چرت و پرت بارم نکن .خودم با راننده فرستادمش کلاس!

گوشی را از جیبم بیرون میکشم و بعد از بالا و پایین کردن چند آیدی ،عکس عسل را در آغوش پسرکی گوشه ی کافه ،مقابلش میگیرم.

_نتیجه اخلاقی ،اگه میخوای یه تین‌یج و زیر نظر بگیری اینستای دوستاش و چک کن !البته واسه یکی مثل تو سخته بتونی درخواست بدی و قبولت کنن تا

رمان بازار
romanbazar.ir

پیجشونو ببینی..
به خودم اشاره میکنم:
_ولی یه جیگری مثلِ من!
سر بالا می کند و می نالد:
_چی میخوای؟ واسه چی اومدی اینجا؟
گوشی را داخل جیبم برمیگردانم و با پا درِ پشت سرم را میبندم:
_یاشار چه زری می زد؟
دست به سینه رو برمیگرداند:
_همونی که شنیدی ازش!
دور میزنم و مقابلش می ایستم .دستم را به چند تار مویش میگیرم و با تاکید میپرسم:
_از خودت میخوام بشنوم!
هنوز نگاهم نمی کند.
_اوضاع واسم سخت شده .عادل فردا برمیگرده ایران .نمیخوام نه اون نه عسل چیزی بفهمن و تحت تاثیر قرار بگیرن .تا الآن خوب بود و خوش گذشت .
بسه دیگه!
_منو نگا!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام چشم بالا می آورد .اخم میکنم:
_اگه مشکل بچه هات بودن از اولش با من پا تو این راه نمیذاشتی .من خر نیستم طناز!
با انگشت یقه ی لباسش را کمی کنار می دهم اما چشم از چشمانِ به تردید افتاده اش برنمیدارم.
_ما به هم قول دادیم .تو به من قول دادی!
چانه اش آرام میلرزد:
_پای قولم هستم .گفتم دیگه نمیخوام بیای پیشم .نگفتم میزنم زیر قولم.
بی حرف نگاهش می کنم و منتظر میمانم خودش همه چیز را روی دایره بریزد.
_قرار با خورشید و واست جور میکنم .به هر کی میخوای معرفیت میکنم .فقط پات و از زندگی من بکش بیرون !دیگه نیا اینجا ،دوستای دخترم و فالو نکن ،اصلا فراموش کن طناز نامی تو زندگیت بوده!
با دو دست صورتش را قاب می کنم:
_اشتباهی ازم سر زد؟ ناراحتت کردم ناخواسته؟
هرچی هست بگو .انقدری مرد هستم که درستش کنم!
نگاهش میلرزد .میان گفتن و نگفتن چیزی مردد است .

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که سرم را به سمت لب هایش جلو میبرم ،
خودش را عقب میکشد و خفه مینالد:
_چرا نگفته بودی زن داری؟!
خشکم می زند .بی واکنش و خیره نگاهش می کنم .
قدمی عقب می رود:
_تا کِی قرار بود قایمش کنی؟
بدون حتی پلک زدن جواب می دهم:
_مهمه مگه؟
_نیست؟ !واقعا نیست؟
زبان روی لبم میکشم و سربرمیگردانم.
_میدونم من و تو رابطه ی جدی نداریم .از همون اول قرارمون همین بود .اینکه رابطه مون هیچی بیشتر از یه ساپورتر و یه بیوه ی بدبخت و تنها نباشه .قرار بود پای میز و مهمونیا کنارم باشی ،قرار بود حالم و خوب کنی .قرار بود هیچ وقت نه تو قاطی مسائل خصوصی من شی نه من ..ولی..
_ولی چی؟
اشک از چشمانش سُر میخورد:
_دیدمش ارن .دختره خیلی کوچیکه .شاید فقط چند سال

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ تر از عسله .چطوری همچین کاری باهاش بکنم؟ چجوری زندگیش و دونسته خراب کنم؟
انگشتان هر دو دستم را در هم قلاب میکنم و کف دستم را محکم چند بار روی موهای کوتاهم عقب و جلو میکنم.
_کجا دیدیش؟
_جلو در خونه تون!
چشم میبندم:
_آدرس و از کجا پیدا کردی؟
_مهمه مگه؟
فریاد میکشم:
_مهمه!
از جا میپرد .نگاهش میکنم و پچ می زنم:
_مهمه واسه من!
رو برمیگرداند:
_تعقیبت کردم .سخت نبود واسم!
_هیچی اونجوری که میبینی نیس تو زندگیِ من .اگه قراره قضاوت کنی اول تا آخرش و گوش کن بعد قضاوتم کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه نه اِرِن !دیگه نمیتونم!
سر پایین میبرم و با سماجت صورتش را دنبال میکنم:
_چرا؟ بخاطر وجدان؟ اگه بهت بگم زنم خودش میدونه من کی ام و چیکارا از دستم بر میاد خیالت راحت میشه؟ بیخیال میشی؟
فریاد میکشد:
_گفتم نه!
نگاهم در چشمانش قفل می شود .همه چیز عوض شده .درست در همین چند ثانیه که آن پرده های کذایی کنار رفتند و نگاه واقعی اش را دیدم .بی حرف و ناباور قدمی عقب می روم .
_اینا بهونه ست .درد تو چیز ِدیگه ایه طناز!
خوب میداند فهمیده ام ...رنگ نگاهش ملتمسانه می شود و میگوید:
_قرار و با خورشید جور میکنم .فقط یکم بهم فرصت بده.
لب بالا میکشم و نچی می کنم .صدایم می زند:
_ارن!
نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادت باشه اونی که زد زیرِ همه چی تو بودی نه من!
کلافه چنگی به موهایش می زند:
_آره .بهت حس پیدا کردم .انقدر خر و احمقم که عاشقت شدم .با اینکه میدونم نباید میشدم .با اینکه میدونم کارت چیه ،هدفت چیه ،با اینکه همش و اولش باهام طی کرده بودی ولی باز نشد .نتونستم جلوی دلم و بگیرم.

#پست۸

قدمی به سمتم می آید:
_عین مخدر شدی واسم .شدی چیزی که نه میتونم داشته باشمش نه رهاش کنم .میدونی تو چه جهنمی دست و پا میزنم؟ فکر کردی واسه یه زن چهل و پنج ساله راحته عاشق شدن؟ دارم دیوونه میشم ارن .اما دست خودم نیست.
سر تکان می دهم تا بیشتر از این نشنوم:
_اوکی!
ساعت گران قیمتی که چند هفته ی پیش برایم خریده

رمان بازار
romanbazar.ir

را از دور مچم باز میکنم و روی تخت می اندازم:
_پس دیگه حرفی نمیمونه این وسط!
همین که رو برمیگردانم صدایم می زند.
_واقعا داری میری؟
بدون برگشتن ،به بی احساس ترین شکل ممکن جوابش را می دهم:
_همون اولش باهم طی کردیم .گفتم لحظه ای که حس دیگه ای جز آرامش اومد وسط تمومه !کارِمن همینه . نه کمتر ،نه بیشتر!
_خورشید چی؟ از غرورت کم میشه اگه قبول کنی کمکم و؟
_صدقه نمیخوام!
میگویم و یک کله از اتاق بیرون می روم .پله ها را با سرعت پایین می روم و بدون نگاه به چپ و راستم از خانه اش بیرون می زنم .کارم با او و این خانه تمام شده .اما قبل از هر چیزی باید بفهمم چه کسی با وسط کشیدن عمدی زندگی خصوصی ام ،درست وسط تمام نقشه هایم را قهوه ای کرده!
سوار ماشین میشوم و سرم را روی فرمان میگذارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز خراب شد .آن هم درست در چند قدمی رسیدن به مهم ترین حلقه ی این زنجیر .پیشانی ام را چند بار محکم روی فرمان میکوبم .مشکل از من بود؟ مگر آدم کثافتی مثل من لیاقت عشق و احساس کسی را هم دارد؟
اینبار سرم را محکم تر به فرمان میکوبم .تک تک روزهایی که با طناز گذراندم از مقابل چشمانم میگذرند .گریه های از روی تنهایی اش ،زندگی سخت و تلخش با شوهر مرحومش که بعد از دو پیک شراب روی دایره می ریخت و اشک هایی که تا سپیده ی صبح قطره قطره روی سینه ام میچکید .حالا که فکر میکنم ،من برایش فقط گوش شنوا بودم .دستانم آرام لای موهایش تکان میخورد و در سکوت گوش میدادم .او میگفت و میگفت و می گفت .میدانست حضورم چیزی بیشتر از یک قرارداد دوطرفه نیست . میدانست به دنبال چه چیزی هستم .از همان اولش میدانست و باز هم برایم میگفت .شاید باید من هم برایش میگفتم .از گذشته ام ...از هیولای سیاه و وحشتناکی که به یکباره من و کل زندگی ام را درید و

رمان بازار
romanbazar.ir

در قلبم لانه کرد .باید از قراردادم با عزرائیل برایش میگفتم ،از شومی ها و نحسی ها و بدشانسی هایی که بعد از دیدنِ من گریبانگیرِ هر کسی میشد .نباید سکوت میکردم و باید برایش از ویرانه های پشت سرم میگفتم .شاید آن وقت احساسش را به آدم کثافتی مثل من در نطفه خفه می کرد و همه چیز اینجوری خراب نمیشد!

#پست۹

همین که وارد کافه می شوم ،بوی غلیظ قهوه زیر بینی ام می زند .آهنگ ملایم کلاسیکی از بلندگو پخش می شود و صدای پچ و پچ و خنده ی زوج های لولیده در هم ،حالم را به هم می زند .دستی به زیر بینی ام می کشم و همزمان چشمم به رزا که در حال گرفتن سفارش یکی از میزهاست می افتد .برایش دستم را بالا میبرم و به کانتر کافی شاپ اشاره می دهم .همان جایی که هیچ خوش ندارد واردش بشوم و هربار عمدا دقیقا

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا مقصدم می شود .از میان میزهای دایره ای و کوچک و نگاه های خیره ،خودم را به کانتر میرسانم .باریستای محبوبِ دلش پشت به من مشغول آرت زدن روی یک فنجان قهوه است .کانتر را دور می زنم و کنارش می ایستم .آرنجم را به میز تخته ای پشت سرم تکیه می دهم و کجکی نگاهش می کنم:

_چه خبرا؟

لعنتی هیچ وقت جا نمیخورد .برمیگردد و با نگاهِ نه چندان دوستانه ای به من و مدل ایستادنم " ،ممنون " آرام و قاطعی می گوید .رزا را با همین عشوه های خرکی اش عاشق و دیوانه کرده .سربرمیگرداند و بی توجه به حضورِ من ،آرتش را می زند .از همان خوشه های گندم از مُد افتاده و خز !به طور معذب کننده ای به نیم رخش زل می زنم .قدش با من یکی است اما هیکلش درشت تر .موهای نسبتا بلندش را پشت سرش توپ کوچکی کرده .پیشبند چرم قهوه ای اش هم به تیپ و استایل دخترکشش می آید .

_گوشواره ت و دوس دارم!

نیم نگاهی بهم میندازد و دوباره رو برمیگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به ظرف مربعی شکل شیشه ای کنار دستش و یخ های داخلش می دوزم .دست دراز می کنم و ظرف را برمیدارم .دهان باز میکنم و از یک گوشه ، چند تکه یخ داخل دهنم میریزم .چیزی نمی گوید اما صدای نفس کش دارش را می شنوم .همانطور که تکه های یخ را با دندان در دهانم خرد می کنم می گویم:

_این آهنگای خز چیه میذارید؟ خسته نشدید از چس ناله؟ فلش بده برات چند تا آهنگ به روز پر کنم!

جوابم را نمی دهد .لاته ی آماده را مقابل یکی از پیش خدمت های پشت کانتر میگذارد و ظرف دیگری را از یخ پر می کند .

_اینجا اومدی چیکار؟

سمتِ صدا سربرمیگردانم .رزا طلبکارانه یکبار به من و یکبار به او نگاه می کند.

_گفتم رسیدی زنگ بزن ،خودم میام بیرون!

خیره در چشمانش پلکی می زنم و یخ میجوم:

_چرا؟ منطقه ی اِرِن ممنوعه؟ یا میترسی تمرکز آرتیستتون و بهم بزنم نتونه آرت بزنه؟

صدای کوبیده شدنِ دستمال روی میز باعث می شود

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برگردانم .صاف و عصبی نگاهم میکند .من هم خیره نگاهش می کنم و با همان جدیت گوشه ی چشمم را چینی می دهم:

_نَوار؟

رزا مچ دستم را میگیرد و کشان کشان از پشت کانتر بیرونم می کشد .آن چنان محکم مرا به سمت ورودی کافه می برد که نگاه ها رویمان برمیگردد .دختری با لبخند معنادار و ابروی بالا رفته به مچ دستم نگاه میکند .با لبخندی یک وری انگشتم را کنارِشقیقه ام میچرخانم و با اشاره به رزا لب می زنم "خله ."

لبخندش عمق میگیرد و دستی به موهای بلوندش می کشد.

بیرونِ کافه بالاخره دستم را رها می کند و تند و تیز بهم می پرد:

_نگفتم دیگه حق نداری بیای اینجا؟

لب بالا می کشم:

_نمی دونم.گفتی؟

_مسخره بازی در نیار ارن .باز چتی؟

نگاهم جدی می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از همیشه هشیارترم .لباسا کو؟
_اول حرف منو گوش کن .خوشم نمیاد اینجوری عین ولگردا پا میشی میای داخل کافه .تازه صافم میری اون پشت و ادا اصول در میاری .هدفت چیه؟ آرسام و سگ کنی؟
_عین ولگردا؟ تیپِ من عین ولگرداس؟ واسه همین نیش مشتریات با دیدنم تا بناگوش باز میشه؟
زیپ کاپشنم را تا وسط سینه ام پایین می کشم و ادامه می دهم:
_اینجوری بیام بهتره؟
همین که میبیند زیر کاپشنم تیشرتی ندارم سریع زیپم را بالا میکشد.
_همین دیگه .عین آدمیزاد رفتار نمیکنی که .یه جا هم تو زندگیم میخوام عین آدم زندگی کنم تو نمیذاری .با این تیپ و قیافه و مودِبه فلانَمت !چه میدونم ،گل میزنی میای ،مست میکنی میای ،خل میشی میای...
نگاهی به کفش هایم می اندازد و صورتش را با انزجار جمع می کند:
_این چه مدل کفش پوشیدنه؟ پشت کفشتو چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابوندی؟
پاشنه ام را کمی بالا میبرم:
_اعصابم شخمی بود وقت نشد بپوشم.
مکثی میکند و دستی کلافه به پیشانی اش میکشد .
نگاهم به داخل کافه می افتد .آرسام دست از کار کشیده و خیره نگاهمان می کند .لبخند پت و پهنی تحویلش میدهم .رزا مسیر لبخندم را دنبال میکند و همین که به آرسام میرسد زیر لب پر حرص می گوید:
_همینجا باش خبر مرگت برم وسایلت و بیارم.
_حتی اگه مجبور شم بعدش اسید قرقره کنم یه بار جلو این یارو ازت لب میگیرم ببینم دردش چیه اینجوری میکنه!
_اگه میخوای پاره ت کنم امتحان کن!

#پست۱۰

خنده ام میگیرد .سری تکان می دهم و دستی به موهایم میکشم:
_اگه میخوادت چرا هیچی نمیگه پس؟ دوره ی این

رمان بازار
romanbazar.ir

کراشای یواشکی و خفه خون گرفتن سر نیومده؟
با ترس نگاهی به داخل می اندازد .
_ببند دهنتو یه وقت لب خونی میکنه!
با سر به آن طرف خیابان اشاره می کنم:
_وسایلام و بیارشون تو ماشین!
می گویم و بی توجه به "چشم "پر غیظ و کش دارش
،به آن طرف خیابان می روم .بعد از چند دقیقه با
توپ ِپر سوار می شود و نایلون را روی پایم می
کوبد .
_بیا بگیرشون .این بار ِآخری بود که حمالیت و میکنم .
گرفتی؟
میخواهد پیاده شود که دستش را میگیرم:
_کجا؟ کارت دارم!
_پنجشنبه س .کافه شلوغه .کور بودی ندیدی؟
_جوش ِاون قهوه چی و میزنی یا شلوغی ِکافه؟
_آرسام فقط قهوه چی نیس .شریک منم هست .میدونی
دیگه؟
_اون چی؟ میدونه منم شریکم تو این قهوه خونه
دوزاریتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند و با خشم نگاهم می کند .لبخند تمسخرآمیزی میزنم:
_نترس نمیگم بهش !ولی...
داشبورت را باز میکنم و سیگاری آماده ام را بیرون می کشم:
_واس صلاح خودتم شده از این یارو بکش بیرون . عاقبت ندارین باهم .زیادی مثبت و بـِیبیه!
_چرا؟ رو پیشونیم نوشتن باید همیشه عین حیوون زندگی کنم؟ زیر دست و پای بقیه له شم؟
سیگاری را روشن میکنم و کامی میگیرم .شیشه را کمی پایین می دهم و سربرمیگردانم:
_امثال ِما هر چقدرم عین آدم رفتار کنیم باز وصله ناجوریم .یه جا اون اصالت ِنداشته مون میزنه بیرون و میرینه تو همه چی !چه بهتر قبل از اینکه اون بفهمه به دردش نمیخوره تو پا پس بکشی!
_تو جای نصیحت کردن ِمن به فکر خودت باش .چند وقته خونه نرفتی؟ اصلا حموم میکنی؟
سیگاری کم کم آرام و خمارم می کند .صندلی را کمی میخوابانم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبحی دوش گرفتم .اونم با آب ِیخ!
به سمتم برمیگردد:
_پاشو تن لشت و جمع کن ارن .جلو کافه ی من چت شی زنده ت نمیذارم!
سیگاری را به سمتش میگیرم.
_نمیخوای؟
با مکث نگاهی به سیگاری می اندازد و اخم می کند:
_گفتم که ترک کردم!
پقی زیر خنده می زنم و خودم کام دیگری میگیرم .چند لحظه میانمان سکوت می شود .چشم های نیمه بازم را به پیاده روی کنارم می دوزم:
_چه خبر از خونه؟
نفس بلندی می کشد:
_شکر خدا زنت حموم بود .اصلا نفهمید کـِی اومدم کـِی رفتم .مجبور نشدم روی نحسش و ببینم .ولی یه سری دارو رو دراورِش بود .محض اطمینان عکس گرفتم و یه سرچی زدم .مثل اینکه مال کیست و میست و تاخیر قاعدگی و اینجور چیزاست.
بی حرف دود را از گوشه ی دهنم بیرون می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه حداقل تظاهر نمیکنی نگرانشی!
_نگرانشم که نمیرم خونه!
_عین چی دروغ میگی .دو ساله وضعت همینه .خودت و بدبخت کردی که به یه موش مرده پناه بدی .به چه قیمتی؟ عذاب وجدانت و اینجوری آروم میکنی؟
چشم میبندم .دوباره دست در سوراخی کرده که عمیق ترین و زنگ زده ترین جای مغزم است.
_پولی که زدم واست و نقد کردی براش بردی؟
_آره بردم !داره تو رو عین موش میدوئونه .یه وقتی میفهمی این دختره زرنگ تر از این حرفاس که دیگه خیلی دیر شده!
به سمتش برمیگردم:
_یکی عمدا به طناز گفته جریانو .امروز تو تخم چشمم زل زد گفت زن داری!
با استرس گوشه ی لبش را می جود:
_از کجا فهمیده؟
_میگه تعقیبت کردم ولی دروغ میگه .شک ندارم کارِ خودیه!
_از اولش بهت گفتم یاشار عمدا داره سنگ جلو راهت

رمان بازار
romanbazar.ir

میندازه که نتونی برسی به بالاها ولی گفتی خر نیس کاری کنه به ضرر خودش تموم شه .دیدی؟
میگوید و سیگاری را از میان دو انگشتم میقاپد .
عصبی کام عمیقی میگیرد و به صندلی تکیه می دهد.
_میخوای چیکار کنی حالا؟ گند خورد به همه چی پس!
سرم را به صندلی پشتم می کوبم:
_یه راه دیگه پیدا می کنم!
به نیم رخم خیره می شود:
_ارن...
این لحنش را میشناسم .قبل از آنکه چیزی بگوید میان حرفش میپرم:
_بیخیال نمیشم .میدونی دیگه الان و اینجا نمیتونم .ولی قبلش باید بفهمم درد یاشار چیه .دنبال چیه و چرا راه به راه آدم میفرسته خونم و سوراخ سوراخ کنن .چرا از یه طرف نردبونن میشه از طرف دیگه سنگ جلو پام میندازه!
به رو به رویم خیره می شوم:
_یه نفر داره باهام بد بازی میکنه .یاشار چوب

رمان بازار
romanbazar.ir

دستیشه !
به سمت رزا سر میچرخانم.
_یه مدت نمیام این وری .خونه هم که نمیرم .هرچی شماها از من و این جریانا دور باشید به نفعتونه!
پوزخند می زند:
_تو نگرانِ من نباش !نگران زنت باش که مارِ دست پرورده ی یاشار از آب در نیاد!
کلافه چشم میبندم:
_زدی شنگول شدی؟ نوش جون .حالا پیاده شو!
لب هایش را روی هم میمالد و با انزجار نگاهم می کند:
_خدا لعنتت کنه!
اشاره می دهم پیاده شود .دستی به گوشه ی لب هایش می کشد و پیاده می شود .موقع بستن در سرش گیج می رود .سریع صاف می ایستد ،نفس عمیقی می کشد و تیزپا آن طرف خیابان می دود .من می مانم و دنیایی از فکر و خیال و دودی که تا حلقم بالا آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۱

گوشی را چند دور با تردید در دستم میچرخانم و بالاخره شماره اش را میگیرم .با اولین بوق جواب می دهد و کارم را سخت تر می کند.

_بالاخره یادم افتادی!

_پول و گرفتی؟

_نباید اول حالم و بپرسی؟ اونم بعد از پونزده روز که صدات و شنیدم!

دستی به صورتم میکشم:

_خبرت و دارم .تو تکون بخوری من خبردار میشم .

فکر کردی چون نیستم ازت بی خبرم؟

_جای اینا فقط بپرس خوبی؟

مکثی می کند:

_نمیشد خودت بیای؟ انقدر از من و این خونه میترسی؟

گوشه های چشمم را کلافه میمالم:

_باز برنگرد سر حرفای همیشگی!

_باشه برنمیگردم .پس تو هم دیگه اون دختره رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرست اینجا!
_اون دختره تنها کسیه که بهش اعتماد دارم و میتونم تو رو چشم بسته بهش بسپارم!
_من پرستار نمیخوام .تورو میخوام!
لبم را با حرص زیر دندان میگیرم و مکثی می کنم:
_یه مدت از خونه بیرون نرو .اگه مریضی از رزا بخواه واست دارو مارو بگیره خودت سرخود نرو داروخونه .اخلاقش گوهه ولی دل رحم تر از این حرفاس.
با بغض جواب می دهد:
_بمیرمم به اون زنگ نمیزنم.
مکثی می کند:
_به تو هم نمیزنم!
نفس کلافه ام را بیرون می دهم و آرام پچ می زنم:
_با من بحث نکن دلارا .هر چی میگم فقط بگو چشم ! خودت میدونی زندگیِ من تا خرخره پر از کثافته . میدونی یاشار با کسی شوخی نداره .اینا رو بهتر از من میدونی دیگه نه؟
سکوت کرده اما صدای فس فسش می آید .سوئیچ را

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخانم و ختم کلام را می گویم:
_در و واسه هیچ احدی وا نکن .خصوصا آدمای یاشار .آروم و بی صدا بشین تا خودم خبرت کنم .
چیزی هم نیاز داشتی به رزا زنگ بزن بهم میگه .دقت کن به رزا ،نه به من ،نه به کامیار .فهمیدی؟
جوابم را نمی دهد .عصبی تماس را قطع می کنم و مشتی روی فرمان می کوبم.

#پست۱۲

***

بی تفاوت به موتورهای مسابقه ای که مانند باد از مقابلم عبور می کنند ،سیگارم را زیر پایم له می کنم و فندکم را میان انگشتانم به بازی می گیرم
مرا عمدا به این نقطه ی شهر کشانده .دیگر بازی ها و نمایش هایش را از برم .هر کاری می کند تا مرا با همه ی سوراخ های کرم خورده و فاسدِگذشته ام ، عمدا رو به رو کند .منتظر است بلرزم و کوچکترین ضعفی نشان بدهم تا بداند تیزی اش را باید کجا فرو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرد و آنقدر همانجا نگه دارد تا عاقبت خودم تسلیم شوم و ذره ذره از درد و خونریزی بمیرم!
زیر چشمی به رو به رویم خیره می شوم .قدم بلندی از روی جدول برمیدارد و با لبخند دندان نمایش از کنار ردیف موتورها به سمتم می آید .اما کور خوانده !برای منی که بخاطر زمین نخوردن زانوهایم مقابل کفتاری همچو او حتی فرصت سوگواری هم نداشته ام ،این نمایش ها جواب نمی دهد .یاشار برایم یک پروژه ی مادام العمر است .مثل سرمایه گذاری طولانی مدتی که با تمامِ بالا و پایین هایش مدارا میکنم تا به ارزش اصلی اش برسد !عجله ای ندارم ،اجازه میدهم خوب میزبانی ام کند .مانند زالو آنقدر توی وجود پر از خونابه و چرکش میلولم و از بند بند وجودش بالا می روم تا مرا به هدف اصلی برساند .وقتی جواب تمام سوال هایم را گرفتم ،کارم تازه با او شروع می شود!
_حال کردی مسابقه رو؟
هر دو آرنجم را به لبه ی برآمده ی دیوارِ پشتم تکیه میدهم و تنم را به جلو خم می کنم:
_گفتی بیام اینجا مسابقه ی این جوجه ماشینی هات و

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم؟
جلو می آید و دستش را محکم روی شانه ام می کوبد .
درد در کتفم میپیچد اما خم به ابرو نمی آورم .مثل تمام زخم های کهنه ی دیگری که تصمیم گرفته اند درد نکنند!
_اعتراف کن دلت تنگ شده!
پوزخند بی تفاوتی می زنم و رو برمیگردانم.
_آخرین باری که سوار شدی هنوزم کسی حریفت نبود .آخ آخ قیافه ی جفت کرده ارسلان هنوز جلو چشامه .فکرشم نمیکرد مجبور شه اون همه برا باختنِ شرط رو اون موتور آخرین سیستم و دوس پسرِاوبیِ تنگش بده!
میگوید و کریهانه میخندد .بی حرف نگاهش می کنم .
چشمکی می زند:
_نشونم بده هنوزم تو اوجی و اونجاشو داری!
_چرا خودت نشون نمیدی؟ اونجات بازنشسته شده؟
بلند میخندد:
_مالِما دیگه با این چیزا...
انگشتش را رو به بالا میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیشه .هیجانای بیشتری نیازه!
یک طرف لبم رو به بالا کج می شود:
_در هر حال ،تو خواب ببینی!
_چرا؟ توبه ی گرگ مرگه .قبول نداری؟
سیگار دیگری از جیبم بیرون می کشم .
_رو مخم اسکی نرو یاشار .گفتم نه یعنی نه!
سیگار را میان لبم نگه میدارم:
_هر کاری گفتی کردم .هر کاری نگفتی هم کردم .ولی این یه رقم و نیستم .از همون روز اول هم بهت گفتمش .پس انگشت نکن جایی که نباید .اوکی؟
نگاهش بهم طولانی می شود و رنگ چشمانش کدر .
گرگ تر از آن است که بداند ردش میکنم و تا اینجا بکشانتم .منتظرم تا اهرم فشار اصلی اش را رو کند .
بی شک زیاد طول نمیکشد تا چنگال های کثیفش بیرون بزند!
_چرا؟ دفعه آخر که سوار شدی بهت خوب ساخت و عیال وار شدی .شاید اینبارم شانس بهت رو کنه و لک لکا واست نی نی بیارن .هان؟
فندک را زیر سیگار میگیرم و روشنش میکنم .کام

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقی میگیرم و سر تکان می دهم:
_داره خوش میگذره بهت نه؟
صاف نگاهش میکنم:
_دردت و بگو یاشار!
سیگارم را از لای لبم میکشد و او هم کام عمیقی میگیرد:
_دروغه مگه؟ دو سال پیش مگه بخاطر اون دختره ی پاپتی عین آمیتاباچان نپریدی رو موتور و نون بچه ها رو آجر نکردی؟
صورتش را جمع میکند و نگاهی به سیگار می اندازد:
_این گوه چیه میکشی تو؟ بهمنه؟

#پست۱۳

سیگارم را پس میگیرم .فیلترش خیس شده و بوی کثافتِ دهنش را می دهد .مدت هاست با این کثافت کاسه یکی شده ام .فیلترِ خیس که دیگر چیزی نیست!
_چیزای قدیمی و گوه و دوس دارم من .نمیدونی؟
سرش را جلو می آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس این یه بارم عادت قدیمی رو دور نینداز و از خر شیطون بیا پایین !
دود سیگارم را توی صورتش بیرون می دهم:
_اول اینکه دفعه ی پیش کسی ازم نخواست و به اختیارِخودم نشستم پشتِموتور .پس تا فردا هم ناله کنی فرقی به حالم نداره .ثانیا...
تکیه ام را از دیوار پشتم میگیرم:
_یه بار دیگه وقتی درباره زنم حرف میزنی حواست به کلمه هات باشه .بچه هاتم اگه نون میخوان...
سرم را معنادار بالا و پایین میکنم:
_بیان سراغِخودم .سیرشون میکنم!
همانطور که از کنارش میگذرم ،سیگار را کنار پایش تف میکنم و بی حوصله پچ می زنم:
_فعلا...
_مگه نمیخواستی خورشید و ببینی؟
از حرکت می ایستم .
_شانس بهت رو کرده .اونم نه نیمرو ،تمام رو!
به سمتش برمیگردم:
_چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارم میگم خورشید ،موتور سواری...
دو انگشتِ اشاره اش را به هم میمالد:
_حال و هول و معامله!
لب پایینم را با حرص میان دندانم میگیرم:
_یاشار من کله ندارم .زرت و درست میزنی یا نه؟
_زنه از اوناس که رو هر چیز دوپا و چهارپایی شرط میبنده .از تفریحای قشنگش شرطبندی رو اسباست .
بچه ها دعوتش کردن مسابقه ی پنجشنبه شب و ببینه .
اولش خیلی ناز و نوز کرد .اما یکی از مسابقه هات و که دید برق از سرش پرید .
چشمانم باریک می شود:
_اگه قرار بود اینجوری تورش کنم که خودم هزارتا ترفند بلد بودم .نیازی به دلقک بازی و خشتک جر دادن نبود .مگه نگفتی نباس شک کنه؟ این بود دست به عصا بودنت؟ صاف بیاریش تو مسابقه و بذاری رو من شرط ببنده؟ عقلت تا همینجا قد میده؟
_چیکار کنیم؟ بشینیم منتظر جناب عالی تا همه هرزه های دورش و یه دور بالا بری که بتونی برسی بهش؟
سرم به گز گز می افتد .هیچ چیز به همین سادگی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست .یاشار هم انقدر احمق نیست که به این سادگی و راحتی بی گدار به آب بزند .دوباره چه نقشه ای برایم کشیده که...

_وقت نداریم ارن .این زن تنها مهره ایه که اصیل و میتونه به اون معامله ی بزرگ برسونه .مگه نگفتی میخوام برم بالا بالاها؟ نگفتی مگه کارای بیشتری از ساپورت کردن پیر پاتالای زیرِپایی از دستت بر میاد؟ فرصت نمیخواستی مگه؟ چرا جفتک میپرونی حالا؟ ناز و نوز زنونه ت و نگه دار واسه بقیه .من میدونم تو یه چی و بخوای چقدر میتونی وحشی شی .همون خوی وحشیانه ت و رو کن واسم .فرصت و بقاپ و رامش کن این زنیکه رو!

با شک نگاهش می کنم و دوباره رو برمیگردانم .باید فکر کنم .باید قبل از هر عملی ده ها بار فکر کنم .

نمیتوانم بی گدار به آب بزنم .صدای بلندش را از پشتم میشنوم:

_تا فردا بیشتر صبر نمیکنما .اگه قبول نکردی کلا میکشی کنار .حرف آخرمه!

بدون آنکه جوابش را بدهم به سمت ماشینم می روم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار می شوم .هنوز همانجا ایستاده و خیره نگاهم می کند .از کنارش با سرعت میگذرم .میخواهد بهمم بریزم .مرا تا اینجا کشانده تا فقط ثابت کند مرد درمانده و پر از ضعفی ام که نمیتواند با گذشته ی تاریکش کنار بیاید .رابطه ام را با طناز به هم زد تا خورشید را خودش پیشکشم کند .در بشقاب طلایی و مخصوصِ خودش !با روش مخصوص خودش !درست مثل کسی که با دست خودش به سگ نگهبانش غذا می دهد و نمیخواهد هیچ کس دیگری سیرش کند .هم دور نگهم میدارد و هم نزدیک ...هم میخواهد به قله برسم و هم نمیخواهد !نمیفهمم در مغزش چه میگذرد اما اگر از یک چیز مطمئن باشم آن هم این است ،ممکن نیست تمام این بازی ها تنها از ذهن عقب مانده ی او بیرون آمده باشد .دیگر شک ندارم هدف دیگری پشت تمام این بازی هاست .هدفی که مستقیما با خودِمن در ارتباط است .هر کسی که پشت این ماجراست ،مرا به اندازه ی یاشار یا حتی بهتر از او میشناسد .آنقدر که دقیقا میداند بازی را تا کجا پیش ببرد و چطور با یک تیر دو نشان بزند .هم مرا به خورشید برساند و هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پشت فرمان تکه آهنی که قسم خوردم هرگز سوارش نشوم بنشاند!
با دنیایی از افکارِسیاه و درهم برهم به سمت واحد مشترکمان با کامیار می روم .تنها جایی که میتوانم چند ساعتی چشم ببندم و به دور از هیاهوی اطرافم ذهنم را یک جا جمع کنم .فقط آنجاست که هیچ ردی از دردها و بدبختی هایم ندارد .هنوز ندارد !بی شک پا قدمِ نحسِ من یک روز آنجا را هم روی سرِ هر دویمان خراب میکند .این را به خودش هم بارها گفته ام اما ، هربار لبخند پر تمسخری می زند و می گوید "چه بهتر ،شاید فرجی شد و باهم مُردیم "او و رزا تنها کسانی هستند که نحسیِ بختم را داوطلبانه به دوش میکشند و حاضر نیستند رهایم کنند .حتی با وجود تمام زخم هایی که بخاطرِ من در جانشان کهنه شده!

#پست۱۴

همین که وارد کوچه ی اصلی می شوم و فرمان را میچرخانم ،با دیدن چهره ی آشنایی درست پشتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان ،مشت روی فرمان می کوبم و پر حرص میگویم:

_فقط تورو کم داشتم!

پسرک با دیدن ماشینم فوری از روی دو زانو بلند می شود .تیز تر از آنی ام که برق چیزی که سریع پشت ساختمان انداخته را نبینم .فک ام منقبض تر می شود و ماشین را همانجا مقابل ساختمان پارک می کنم .قبل از آنکه صبر کنم او به سمتم بیاید ،با قدم های بلند به سمتش می روم .میفهمد متوجهش شده ام و از حرکت می ایستد .همین که بهش میرسم ،سریع سلام دستپاچه ای می دهد .بدون جواب دادن کلاه کاپشنش را میگیرم و پشت سرم تا پشتِ ساختمان میکشمش .به دیوارِ بتنی میکوبمش و با غضب می گویم:

_آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی تو؟

دلخور و ترسیده نگاهم میکند .آخرین باری که دیده بودمش صورتش بچگانه تر بود و ریش و پشمی نداشت .اما حالا پسرک جوانی شده با ته ریشِ تازه جوانه زده و موهای ژل زده ی فشن!

_تصادفی پیدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را میان چشمان گرد و درشتش میچرخانم:
_تصادفی!
سینه اش با هیجان بالا و پایین می شود .کلاه کاپشنش هنوز توی مشتم است و آنقدر محکم بالا کشیدمش که گردنش در تنگنا گیر افتاده .رهایش میکنم و سعی میکنم با چند بار دست کشیدن روی موهایم آرامش نداشته ام را حفظ کنم .بی حرف نگاهم می کند .انگار او هم منتظر است تا آرام تر شوم تا بعد دردش را بگوید.
_مگه بهتون نگفتم دور و ورِمن آفتابی نشین؟ نه تو نه مادرت؟
_کارِواجب دارم.
_مهم نیس واسم .مهم نیستین برام .نه شما نه کارای واجبتون .حالا هم برگرد تا کسی اینجا ندیدت دود شو .
برو محله ی خودتون بازی کن .یالا!
هلش می دهم اما مثل کنه به دیوار چسبیده.
_یه لحظه گوش کن اِرِن!
سر بالا می آورم .دیگر نمی گوید عمو اِرِن !برایش اِرِن شده ام .اِرِنِ خالی و بی پس و پیش !پوزخند یک

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفه ای می زنم:
_بزرگ شدی آقا امیرحسین!
دستش را بالا می آورم و نوک انگشتانش را بو میکشم:
_غلطای زیادی هم که میکنی .دیگه چی؟
بازویش را میگیرم و برش میگردانم:
_برگرد ببینم این ور اون ورت پشمم درآوردی؟
خودش را کنار می کشد.
_مامان منو نفرستاد اینجا .خودم اومدم .کلی گشتم تا پیدات کنم!
_غلط کردی !مگه نگفتم یه بار دیگه دورم آفتابی شی نگا به قلبِ مشکل دارت نمیکنم و حالت و جا میارم؟
چشمانش پر از گله می شود:
_هر کاری دوست داری بکن .ولی قبلش گوش کن حرفامو .یه نفر شبا بعد دوازده میپره تو حیاط و همه جا رو میگرده .اولش فکر کردم تویی .توی تاریکی نمیشد هیچ جا رو دید .اما دیشب مچش و گرفتم .یه مرد سیاه پوش قد کوتاه بود .ماسک داشت .یه چیزی هم مثل کلنگ کوچیک تو دستش بود .از رو دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

پرید و رفت !نمیدونم دنبال چی میگرده اما هرچی هست مربوط به توئه .شایدم گل...
اجازه نمی دهم جمله اش را تمام کند:
_چند وقته میاد اون طرفی؟
_یکی دو هفته ای میشه .نمیدونم شایدم بیشتر .ولی من یکی دو هفته س متوجهش شدم.
فک ام منقبض می شود .چند لحظه چشم میبندم:
_جز تو کسی دیدتش؟ به کسی چیزی گفتی؟
_نگفتم .حتی به مامان هم چیزی نگفتم .نخواستم سر و صداشه .فکر کردم شاید بخوای گیرش بندازی و..
_نیازی نیس .لابد دزدی چیزیه .دنبال چی میخواد باشه تو اون خرابه؟
مکثی می کند.
_من دیگه بچه نیستم .از کی تاحالا دزد بدون اینکه چیزی ببره میذاره میره و هر شب دوباره برمیگرده؟ تازه از همون زمانا که اومده دوربین سر کوچه هم خراب شده.
نمیخواهم به چیزی شک کند و مضطرب شود .با تحکم می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو لازم نیس به این چیزا فکر کنی .حرفاتو زدی؟
منم شنیدم .دربست میگیری صاف برمیگردی خونه!
چند اسکناس پنجاه هزار تومانی توی جیب کاپشنش فرو میکنم.
_با دربست ،گرفتی؟!
دلخور نگاهم میکند .پول ها را از جیبش بیرون میکشد و با کف دست به شکمم میکوبد .با عصبانیت و شاید هم نفرت جواب می دهد:
_خودم پول دارم!
دستش را که از روی شکمم برمیدارد ،اسکناس های مچاله شده کنار پایم می افتد .با قدم های بلند به سمت خیابان اصلی می رود .از پشت سر به هیکل ریزه و قد متوسطش خیره می شوم .انگار دیگر این ساختمان هم از نحسیِ گذشته ام در امان نیست!

#پست۱۵

***

رمان بازار
romanbazar.ir

_"هیچ وقت نفهمیدم چیه این خونه ی پوسیده رو انقدر دوست داری!
سرش را برمیگرداند و برایم پشت چشم نازک می کند .
_همه چیشو !تک تک آجرا و پنجره هاشو ،حوض وسط حیاطشو ،درختشو ،باغچه شو .روحشو!
نفس بلندی می کشد:
_دلم میخواد بعدنا ...خیلی بعدنا اگه بچه دار شدیم و بچه مون بزرگ شد ،بنشونمش جلوی این خونه . واسش از روزِ اولِ اولش بگم .از بچگیامون ،بازی هامون ،قصه های ننه جون و آب بازی های تابستونی مون .از ستاره تماشا کردنامون ...
_اگه بچه دار شدیم؟ به توانایی من شک داری تو؟
با خنده چپ نگاهم می کند:
_داشتم حرف میزدما!
دستش را میگیرم و انگشتش را نرم میبوسم.
_ببخشید خب .دیگه؟
نگاهم میکند:
_عاشقی هامون ...لج بازی هامون .اصلا هر چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که اینجا اتفاق افتاده رو براش تعریف می کنم.
نیمچه لبخند معناداری می زنم:
_همشو تعریف نکن بیب .یه جاهاییش و واسه خودمون نگه دار!
_قول بده هیچ وقت نذاریم شکل این خونه عوض شه و همیشه همینجوری نگهش داریم .همون جوری که از اول ِاولش بود .میشه؟
نچی میکنم و سر بالا می اندازم .اذیت کردنش و دیدن خط اخم میان ابروهای خرمایی اش ،لذت بخش ترین حس دنیاست .بی توجه به من و خیره به خانه زمزمه می کند:
_این خونه قلب منه .حس میکنم حتی صدای نفسا و نبضاش و میشنوم .پس اگه دوس داری بی قلب نشم مثل چشات مراقبش باش !
با سر ِکج شده نگاهش می کنم:
_الآن داری با چیزی تهدیدم میکنی که هیچ جوره نتونم نه بگم ؟
شانه های نحیفش را بالا می اندازد:
_ما که نمیدونیم در آینده چی میشه .شاید هوس کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا رو بفروشی ،یا یهو خر شی و مثل روزای اولی که اومده بودم با بیل و کلنگ خرابش کنی!
سرم را جلو میبرم و بینی ام را به گونه و گردنش میمالم:
_قول میدم ،تا تو اینجایی ،خربازی تعطیله!
نامطمئن نگاهم می کند .انگشت کوچکم را جلو میبرم:
_قول ِارنی میدم ،خوبه؟
با مکث انگشتش را به انگشتم قلاب می کند .جدی و آرام می گویم:
_مگه من دیگه زنده نباشم که یه آجر از آجرای این خونه کم شه!
نگران نگاهم می کند:
_اگه من دیگه نبودم چی؟
بدون اینکه حتی پلک بزنم انگشت کوچکش را بالا می آورم و میبوسم .نگاهش می کنم و پچ می زنم:
_اون وقت اینجا که سهله ،کل دنیا رو با خاک یکسان میکنم"!

سیگار از میان انگشتانم پایین می افتد .تصاویر پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم به یکباره تار می شوند و صداها ناواضح .
دنبالشان می گردم .نه یکبار ،هزاران بار در لحظه
صدایشان می زنم اما برنمیگردند .زمان برنمیگردد تا
حجمِ این درد و دلتنگی را کم کند .چشمانم را میبندم تا
دوباره ببینمش اما انگار عهد کرده تا فقط رویا و توهمِ
همان چند ثانیه ی اولِ زهرماری باشد که بخاطر
دیدنش میان دردهایم دود می کنم!
زانوی خم شده ام را صاف میکنم و به سختی چشم از
هم باز میکنم .رویا رفته و گیجی و فقط خماریِ بعدش
به جا مانده .سعی میکنم تکیه ام را از دیوارِ نیمه
ویرانه ی پشتم بگیرم و سرِ پا شوم .اما مگر تعادل
دارم؟ خنده ام میگیرد .از این همه درد ،از این حجمِ
غیر قابل تحملی که به یکباره روی قلبم سنگینی می
کند به دیوانه وار ترین شکل ممکن خنده ام میگیرد .به
خرابه ای که دیگر هیچ شباهتی به آن خانه ی کذاییِ
خاطراتمان ندارد زل می زنم .نگاه می کنم و صدایش
در گوشم میپیچد .از آن سوی حیاط به سمتم می آید ،
طلبکار و عصبی .مقابلم دست به سینه می ایستد و می
غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"باز به مجسمه های خشک نشده ی من دست زدی؟ شدی بدتر از احسان"!
با کف دست چشمانم را میمالم .از روی موزاییک های کنده شده و خرده آجرها و بتن های کف حیاط عبور می کنم .سکندری میخورم و یک جا میان خاک و خرده سنگ ها روی زمین مینشینم .سرم را رو به آسمان میگیرم .ستاره ها میچرخند ،ماه گاهی در نیمه ی چپ آسمان و گاهی در نیمه ی راست است .با انگشت اشاره حرکتش را دنبال می کنم .از این طرفِ آسمان تا آن طرف...
سنگینیِ سرش روی شانه ام باعث می شود آرام سربرگردانم .تار تارِ موهایش زیر پرک های بینی ام تکان میخورد و مرا مست بوی همیشگی اش می کند . چشم میبندم و باز می کنم .شانه ام به یکباره سبک شده و هیچ بویی جز بویِ خاکِ نم دار و سیمان و گـِل نمی آید .دستانم را روی سرم میگذارم و سعی میکنم از جایم بلند شوم .سعی میکنم اما نمیتوانم .هربار شکست میخورم و دوباره مینشینم .در تلاش آخرم ،دستی زیر کتفم را میگیرد و بلندم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۶

سرم را عقب تر میبرم تا چهره اش را ببینم اما تاریکی اجازه نمی دهد .به جایش صدایش را می شنوم:

_منم عمو اِرِن ،امیرحسین!

میخندم و شانه اش را میگیرم.

_اومدی؟ کـِی اومدی؟

بازویم را دور گردنش می اندازد و مرا به سمتی میکشاند .من هنوز به دنبال ستاره های رقصان و ماهِ آسمان می گردم.

_چقدر سنگین شدی ...چی زدی که حتی نمیتونی راه بری؟

مینشینم و با لبخند نگاهش میکنم .

_همه چی!

دست در جیبم فرو می برم:

_میخوای توام؟

حالت چهره اش را نمیبینم اما نفس بلندی می کشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکند تن صدایش را پایین نگه دارد:
_اومدی دنبال همون مرده که من گفتم؟
هاج و واج نگاهش می کنم .ذهنم خالی تر از آن است که متوجه حرف هایش بشوم .اصلا نمیدانم چرا و چطور به اینجا آمده ام .چشمانم را بستم و وقتی باز کردم میان ِآوار ِخاطراتم نشسته بودم.
_امشب نیومد .تا ساعت یک کشیک دادم .میخواستم امشب خودم بگیرمش ولی یهو خوابم برد .دیدم صدا اومد سریع پریدم توی حیاط .فکر نمیکردم نصف شبی بیای اینجا!
به پشت دراز میکشم و دست هایم را زیر سرم میگذارم:
_اینجا نصف شبا آسمونش دیدن داره .نگاه کن ستاره ها رو!
_تهران خیلی وقته آسمونش ستاره نداره .پاشو کمکت کنم برگردی .میترسم مامان سر و صدا رو بشنوه و بیاد اینجا .تا کسی نیومده برو!
دست دراز میکنم و گردنش را با دو انگشت محکم میگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پدرسوخته واسه کی زبون درازی میکنی؟ مشقات و نوشتی تو اصلا؟
بی حرف نگاهم می کند.
_دیدی؟ دِننوشتی دیگه .باز درس و دو دره کردی اومدی با خاله جونت بازی کنی!
رهایش میکنم و دوباره به آسمان خیره می شوم:
_خاله جونت لوست کرده .هزار بار بهش گفتم انقدر بهت رو نده .ولی گوش نمیده که!
نگران و آرام صدایم می زند:
_عمو اِرِن!
حس میکنم تمام عضلاتم آرام آرام منقبض می شوند . آن خوشی و سرگیجه ی چند دقیقه ای فروکش می کند و جایش را به تورم رگی می دهد که از کنار گلویم تا شقیقه هایم راه میگیرد و با دردش مرگ را بارها مقابل چشمانم می آورد .با همان حالِ سگیِ رو به موت پچ می زنم:
_برگرد برو خونتون .حالِ من خوب نیس!
_اول تو رو میرسونم خونتون .حال خودت خوب نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلوزش را چنگی می زنم و رو به خودم میکشمش.
_کی گفته حالم خوب نیست؟
نگاهم میکند .حالا که خماری ام پریده میتوانم برق مردمک خیس چشمانش را ببینم.
_گریه میکنی؟
فس فس می کند.
_غلط میکنی گریه می کنی!
محکم هلش می دهم و از جایم بلند می شوم .من در این خرابه چه می کنم؟ در این جهنم لعنتی چه می کنم؟ چند قدم که برمیدارم ،صدای پر از بغضش را می شنوم:
_با این حال تنها نرو .بذار برات ماشین بگیرم!
محلش نمیگذارم .تکه سنگ بزرگی زیر پایم می رود . قبل از آنکه با سر زمین بخورم مرا میگیرد .با خشونت عقب هلش می دهم و نعره می کشم:
_دِگفتم ولم کن توله !
نفس نفس زنان نگاهش میکنم .چند قدم ازم فاصله میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۷

میتوانم حالت چشمانش را به خوبی ببینم .چرا اینجوری نگاهم می کند؟ دلش برایم میسوزد؟ از زیر پایم تکه بتنی برمیدارم و به سمتش پرت می کنم .جا خالی می دهد .بتن با صدا به آجر دیوار نصفه و نیمه ی پشتش برخورد میکند و چند آجر کنار پایش می افتد .انگشتم را اخطارگونه مقابلش میگیرم:
_وقتی میگم برو کنه نشو .دیگه هم پاتو اینجا نذار . فهمیدی؟
رو برمیگردانم و تلو تلو خوران بیرون می روم .
بالاخره از این جهنمِ لعنتی بیرون می روم .طول کوچه را طوری طی میکنم که انگار جانم میخواهد بالا بیاید .همین که خودم را پشتِ فرمان ماشین می اندازم ،صداها دوباره حمله ور می شوند .داشبورتم را باز میکنم .چرا هیچ کوفت و زهرماری ندارم؟ هر دو دستم را روی سرم میگذارم .دارد می آید ،کابوسی که تنها مدت کوتاهی رهایم کرده بود دوباره برگشته !
صدای قدم هایش را مثل هیولایی که به سمت طعمه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش می دود میشنوم .استارت می زنم و پا روی گاز میفشارم تا شاید فرارم از این جهنم آخرین راه نجاتم باشد .اما هر چه من محکم تر روی گاز میفشارم ، حضورش پررنگ تر می شود و مرا در خودش فرو می کشد.

_"نمیشه تو نری؟
_نمیشه ...بخدا نمیشه .هزار بار از صبح همینو بهت گفتم!
طاقت نمی آورد دلخور بمانم .با دو دست صورتم را قاب می کند:
_این آخرین باریه که دوستام و میبینم .جز چند نفرشون بقیه نمیتونن واسه عروسی بیان .باید با همسایه ها هم خداحافظی کنم .مهم تر از همه ،با خونمون ،باغمون ،با تپه ای که همیشه می رفتم بالاش .دلم میخواد برم یه دل سیر تک تکشون و ببینم . معلوم نیست دیگه بتونم برگردم و...
میان پر حرفی هایش سرم را جلو می برم و محکم میبوسمش .میخواهد سرش را عقب بکشد اما مچ هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستش را میگیرم و اجازه نمی دهم .نمیخواهم حتی لحظه ای دور از من باشد .نمی خواهم!
صدای پدرش از پشت سرمان و داخل خانه می آید:
_همه چی و برداشتین؟
سینه ام را هل می دهد و در لحظه ی آخر با زور عقب میکشد .سریع و با خجالت دستی به لبش می کشد و هول کرده جواب می دهد:
_بله بابا!
_برو احسان و از مادرت بگیر دخترم .داره یه سبد توراهی آماده می کنه.
"چشم "می گوید و به منی که مثل شمر همان گوشه ایستاده ام نگاه می کند .لب می زند.
"بی شعور"
همه ی وسایلشان را برمیدارند و قلب من بی قرار تر از قبل می شود .دژاووی تلخ هشت سالگی هایم مقابل چشمانم زنده شده .ماشینی که قبل از رسیدنم رو به همان روستای لعنتی به راه افتاده و قدم های بچگانه ای که هرگز نتوانست با سرعت لاستیک هایش رقابت کند .حس مزخرف و بدی دارم .آنقدر که بارها

رمان بازار
romanbazar.ir

ملتمسانه از دور برایش لب می زنم:
"نرو "و او هر بار با اخم پدر و مادرش را نشانم می دهد و اشاره می دهد لبخند بزنم .نمی زنم !برایم هیچ چیز کوفتی مهم نیست .فقط نمیخواهم او برود ...
نمیدانم چه مرگم شده ...نمیدانم این بی تابی چه مرضیست که به جانم افتاده .فقط می دانم نمیخواهم برود" !

نورِچشمک زن و بوق ممتد ماشین مقابلم ،باریکه ی امید و همان دستِنجات بخشی می شود که در لحظه ی آخر مرا از چنگال هیولای سیاه بیرون می کشد .
کابوسی که بیشتر از هر چیزی در زندگی مرا میترساند و هر وقت می آید ،دوباره مرا میان مرگ و زندگی بلاتکلیف رها می کند .فرمان را کج می کنم ، حتی نمیدانم کجا ام و موقعیت خیابان چگونه است ، فقط متوجه برخورد محکمم با جسمی سخت می شوم و سرم محکم به فرمان کوبیده می شود .دور و برم را دود گرفته .صدای تق تق برخورد دستی به شیشه می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آفا خوبی؟ صدام و میشنوی؟ آقا!
میشنوم و نمیشنوم .با کابوس ِسمج و تاریک جوری عجین شده ام که زمان از دستم در رفته .بوی دود که در مشامم پر می شود ،صحنه ها دوباره پیش چشمم جان میگیرند .آن ماشین ِسوخته ،آن جمعیت هاج و واج ِدورش ،موتوری که با لاستیک های چرخان کنار ِجاده ی خاکی رها شده و منی که با زانوهای خونی با آخرین توانم به سمتشان می دوم.

#پست۱۸

***

با به صدا در آمدن ِهشدار ِساعتم ،سرعت تردمیل را کم و کمتر میکنم و پایین می آیم .حوله کوچکم را روی شانه و گردنم می کشم و نگاهی به صفحه ی اَپل واچ ِدور مچم می اندازم .با دیدن هشدار ِیادآور ِتراپی ِ بنیامین برق از سرم می پرد .چطور فراموشش کرده بودم؟ سریع قلپی از نوشیدنی ورزشی داخل ش ِیکرم

رمان بازار
romanbazar.ir

مینوشم و از تردمیل فاصله میگیرم .موهای نم دار و خیسم را یک دور باز میکنم و دوباره با کش میبندم .
در همان حین سنگینی نگاهی نظرم را جلب می کند .
سربرمیگردانم و همین که چشم تو چشم میشویم ،با لبخند برایم سر تکان می دهد .با اخم رو برمیگردانم .
این بار اولی نیست که این پسر را در ساعات حضورم در باشگاه ،با آن لبخند معنادار کنج لبش میبینم .
احتمالا اگر گزارشش را بدهم ،دیگر نتواند حتی پایش را هم داخل برج بگذارد اما دیگر حتی حوصله س سر و کله زدن با آدم هایی مثل او را ندارم .با بی تفاوتی قلپ دیگری از نوشیدنی ام مینوشم و از کنارش میگذرم .همانطور که پشتِ‌دستگاه پرس سینه نشسته و بازوهای ورزیده اش را دور ساق هایش قفل کرده مشتاقانه قدم هایم را دنبال می کند .از دور به مربی اشاره می کنم که میخواهم بروم .مشغول آموزش دادن به یکی از اعضا ،انگشت شستش را برایم بالا می آورد و لبخند می زند .من هم همراه لبخندی برایش سر تکان می دهم و وارد رخت کن می شوم .دوش سریعی میگیرم و کت و دامن شَنل کرمی رنگم را میپوشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه می ایستم و موهای نسبتا کوتاهم را با حوصله سشوار می کشم .آرایش ملایمی میکنم و یک طرف مویم را پشت گوشم سنجاق کوچکی میزنم .
نگاهی کلی از داخل آینه به خودم می اندازم .یاد گرفته ام حتی اگر دیرم شده عجله نکنم ،یاد گرفته ام همیشه آراسته و مرتب باشم حتی در بدترین شرایط ،یاد گرفته ام حتی اگر از درون سوختم و ذوب شدم و از بین رفتم ،ویترینم را با صلابت و موقر و آرام و اصیل نگه دارم چون این ویترین و ظاهر است که تعیین میکند انسان ها چه باوری از تو داشته باشند و تا کجا برایت احترام قائل باشند .این شهرِ پر زرق و برق خیلی چیزها یادم داده است .تک تک حرف هایش را به خوبی در خاطرم نگه داشته ام .خیلی طول کشید تا یاد بگیرم ،بهای سنگینی بابت تک تکشان پرداختم تا ملکه ی ذهنم شوند و مرا از داخل آن سیاهی به این نقطه برساند اما بالاخره موفق شدم .توانستم طوری رفتار و زندگی کنم که هرگز نبودم و قرار هم نبود که باشم !
مشغول جمع و جور کردن وسایل داخل ساکمم که

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دو زن را از پشت کمدهای دیجیتالی آن سمت رخت کن می شنوم .طولی نمیکشد تا متوجه شوم در مورد من حرف می زنند .هنوز آنقدر به زبان عربی مسلط نیستم که از لا به لای پچ پچ هایشان متوجه حرف هایشان بشوم اما از آنجا که دیگر عادت کرده ام تا گوشه و کنارِباشگاه و مرکز خرید و هر جای دیگری اسمم را بشنوم و نگاه های کنجکاوشان را ببینم ،حدس اینکه دوباره سرفصل بحث داغشان شده ام زیاد هم سخت نیست .مثل همیشه وانمود میکنم متوجه شان نشده ام و با بی تفاوتی از کنارشان میگذرم .نیم نگاهی به پشت سرم می اندازم .با کمی مکث پشت سرم راه می افتند .برای جلوگیری از هر بحث و صحبت احتمالی ،سرعتم را بیشتر میکنم و خودم را به آسانسور طبقات می رسانم .دکمه ی آسانسور را میفشارم .همین که درش باز می شود ،سریع داخل می روم و علامت لمسی بسته شدن را نگه می دارم .قبل از بسته شدنِکاملِدر ،مردی را میبینم که از رو به رو با لباس مخصوص تعمیرکاری به سمتم می دود و سعی می کند چیزی بگوید .هرچند دیگر دیر است و

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور با تکان محکمی ،کمی پایین می رود و به یکباره متوقف می شود .با ترس جیغ کوتاهی می کشم و هر دو دستم را به دیوار اتاقک میگیرم .سریع دکمه ی درخواست کمک را میفشارم .طولی نمیکشد که جریان برق قطع و داخل اتاقک آهنی کاملا تاریک می شود .ضربان قلبم بالا می رود و مردمک چشمانم گشاد می شود .با کف دست چند بار محکم روی در می کوبم و به عربی بلند فریاد می کشم:

_کسی هست؟ من اینجا گیر کردم .صدام و میشنوین؟

صدایی از بیرون جوابم را می دهد اما حال من آنقدر خراب است که حتی نمیفهمم چه می گوید .نفس هایم به شماره می افتند .چند قدم عقب می روم و به عدد ضربانی که مدام روی صفحه ی اپل واچ بالا و بالاتر می رود نگاه میکنم .گوشی را از داخل کیفم بیرون میکشم اما آنقدر بی حال و رمقم که از لای انگشتانم سُر میخورد و زیر پایم می افتد .ناامیدانه چشم میبندم .دوباره همان درد بی درمان به سراغم آمده . دستم را روی قفسه سینه ام میگذارم و سعی می کنم نفس بکشم اما نمیتوانم .

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه کرده به انتهای آسانسور ،تا پایین سُر میخورم و زانوهایم را توی شکمم جمع می کنم .سرم را رو به بالا میگیرم و دهانم را تا حد توان باز میکنم تا هوای اطرافم را ببلعم اما به جایش ،تاریکی و این فضای بسته است که مرا در خودش میبلعد .
#پست۱۹

دوباره چشم میبندم ...دیگر حتی نمیدانم نفس میکشم یا نمیکشم .تنها چیزی که میدانم این است که هیچ علایمی از حیات در خودم سراغ ندارم .سرم گیج می رود و گوش هایم سوت می کشد .
صدای ضعیف مامان از دورترین و پر هیاهوترین نقطه ی ذهنم آرام آرام جان میگیرد و واضح می شود .

_ "مطمئنی کثیف نکرده جاشو؟
_بخدا نگاه کردم الآن .پوشکش تمیزه!
_پس چرا انقدر بی قراری میکنه این بچه؟
بی حال و حوصله شانه بالا می اندازم و موهایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش می کنم .آرام طوری که فقط خودم بشنوم زیر گوشش لب می زنم:
_توام دلت واسه ارن تنگ شده؟ هوم؟
بابا از داخل آینه نگاهمان می کند:
_این پیچِ که رد کردیم نگه میدارم .تا ما یه چایی بخوریم ،کفشاشِ میپوشیم شازده هم یکم راه بره .شاید حوصله ش سر رفته .هان باباجان؟
می گوید و با لبخند منتظری از داخل آینه به احسان خیره می شود.
احسان تکان محکمی میخورد و از بغلم روی صندلی میپرد .عاقبت تسلیم می شوم و اجازه می دهم کنارم بنشیند .بابا هشدار می دهد:
_کمربندش و ببند براش باباجان!
روی سرش دست میکشم:
_حواسم بهش هست بابا .کمربند ببندم نمیشینه یه جا .
الان دوباره میگیرمش بغلم.
ماشین کوچکش را به دستش می دهم و دوباره چشمان منتظرم را به صفحه ی گوشی می دوزم.
تمام پیام هایم دو بار تیک خورده اند .اما جوابی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیامده .میدانم همینجاست .درست داخل صفحه ی چتمان منتظر و شاکی بست نشسته و از روی لجبازی جوابم را نمی دهد .نگاه دلخورم روی آخرین پیامم خشک می شود.

_از همین الآن دلم واست تنگ شده!

صدای جیغ ناگهانیِ مامان باعث می شود به یکباره سر بالا بیاورم.

_یا امامِ هشتم!

با وحشت به رو به رو و ماکسیمایی که با سرعت به سمتمان می آید نگاه می کنم و با واکنشی سریع و غیر ارادی خودم را روی تن کوچکِ احسان چتر می کنم .

همراه با برخورد ماشین و چندین بار تکان خوردنش ،درد در جای جای تنم میپیچد .پهلویم ،سرم ،پایم ، همه جایم میسوزد و گرم می شود .فضا تنگ شده .

آنقدر تنگ که صدای ضربان قلب خودم را به خوبی می شنوم اما قادر نیستم کوچکترین حرکتی کنم .

موهای آغشته به بوی خون احسان را ،درست زیر بینی ام و انگشتان بی حرکتش را زیر دستم حس میکنم .سعی میکنم تکانی به دستم بدهم اما سنگینی

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنی که وجودم را فشرده اجازه نمیدهد .نمیدانم چند دقیقه یا ساعت در همان حال مانده ایم.
هرکاری میکنم تا مامان یا بابا را صدا بزنم ،صدایی از حنجره ام بیرون نمی آید .همه چیز در دود و سیاهی مطلقی شناور است تا اینکه باد خنکی به یکباره داخل ماشین میپیچد .انگار کسی در را باز کرده .دستی محکم تنم را میگیرد و بیرونم می کشد .چشمانم نیمه باز است اما با همان نیم نگاه هم نمیتوانم چهره ناجی ام را ببینم .انگار تمام حواس پنج گانه ام را از دست داده ام .شاید اصلا مرده ام!
تنم را روی سطح صاف و گرمی رها می کند و چند قدمی فاصله می گیرد .تلفنش زنگ میخورد .با آهنگ بی کلام کلاسیک و معروفی که فوری ملکه ی ذهن می شود .با جمله کوتاهی جواب می دهد:
_دختره زنده ست!
مرا میگوید؟ پس بقیه چه؟ مامان و بابا و احسان چه؟ یعنی آن ها زنده نیستند؟ کفش های چرمش درست مقابل چشمانم تکان میخورد .حالا میتوانم قدم هایش را که به سمتم می آید ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و مرا در آغوش میگیرد .مثل پر سبکی در هوا شناور می شوم .همین که از کنارِماشین میگذریم ،نگاهم به جسمِغرق در خون و جمع شده ی احسان می افتد .نفسم بند می آید .مامان و بابا را نمیبینم اما میدانم هنوز همانجا اند و مانند من توان حرکت ندارند .تمام توانم را جمع می کنم و ناله می کنم :

_احسان..

تنها لحظه ای به عقب برمیگردد و دوباره بی تفاوت از کنار ماشینِمچاله شده میگذرد .با هر قدم دور و دورتر می شویم .حس مسافری را دارم که همراه عزرائیل به دیار دیگری سفر می کند .یعنی دیگر تمام شد؟ بدون آنکه برای بار آخر چهره ی پدر و مادرم را ببینم؟ بدون خوردن آن چای کنار جاده ای؟ بدون دیدن دوستانم؟ بدونِدوباره شنیدن خنده های احسان؟ یا اصلا ،بدون آنکه جوابِارن را به پیام آخرم ببینم و بتوانم از دلش دربیاورم؟

حال خودم را نمیفهمم .فقط هرچه از تمامِزندگی ام که داخلِآن تکه آهنِمچاله شده دورتر می شویم ،ضربان قلبم آرام تر می شود و وجودم بی حس تر .تک تک

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه های ارزشمند زندگی ام را یک دور در ذهنم مرور می کنم .ارن با چشمانِ به خون نشسته درست مقابلم ایستاده ...ارن !اوچه می شود؟ طولی نمیکشد که تمام تنم به یکباره سبک می شود و در تاریکی وحشتناکی فرو می روم".

#پست۲۰

_خانم؟ صدام و میشنوین خانم؟
لای چشمانم را به سختی باز می کنم .آنقدری نا ندارم تا بتوانم جوابش را بدهم .فقط لب های کم جانم تکان میخورند و با همان اندک نفسی که در ریه هایم مانده به زبان مادری ام لب می زنم:
_کمک..
مرد با نگرانی از قسمت باریکی که رو به طبقه باز شده نگاهم می کند .چراغ قوه را تکانی می دهد و رو به مردی که کنارش است می گوید:
_انگار حالش خوب نیست .درست نفس نمیکشه .
هرچی صداش می زنم جواب نمیده .

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه!
_اگه تا اون موقع حالش بدتر شه چی؟ ممکنه...
مرد در جوابش چیزی می گوید که نمیشنوم .شاید هم میشنوم اما برایم اهمیتی ندارد .تنها چیزی که در این لحظه برایم مهم است زنده ماندن است .باید زنده بمانم .بخاطر بنیامین ،به خاطر تمام قول هایی که به خودم داده ام ،بخاطر...
_خانوم؟ حالتون خوبه؟
نفس نفس زنان به سری که از جای باریک داخل آمده نگاه می کنم .پسر که بی حالی ام را میبیند ،با عبور دادن شانه هایش و بعد تمام بدنش با انعطاف عجیبی داخل می خزد و سریع کنار پایم مینشیند:
_صدام و میشنوی؟
صدایش را میشنوم .حتی میدانم برخلافِ آن دو مرد به زبان خودم صحبت می کند .اما نمیتوانم جوابش را بدهم .متوجه حال بدم می شود و پاکتی را مقابل بینی ام می آورد .با دست دیگرش پشت شانه ام را میگیرد و مرا کمی به جلو هل می دهد:
_سرت و بکن توی این و چند بار با دم و بازدم نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

بکش .
با وحشت سر تکان می دهم و به لباسش چنگ می اندازم .حس می کنم توی مغز و قلبم همزمان گاز پرفشاری پر کرده اند و هر لحظه ممکن است متلاشی شوم .مرا رو به روی خودش نگه می دارد:
_به من نگاه کن؟ ببین از اونجا داره هوا میاد .اینجا پر از اکسیژنه .اگه بخوای میتونی نفس بکشی .فقط چند تا دم و بازدم توی این پاکت بکش .قول میدم بعدش حالت بهتر شه!
کاری که گفته را با مکث و به سختی انجام می دهم .
همین که سرم را توی پاکت فرو میبرم ،بوی شیرینی در مشامم پر می شود و صدای ملایم و آرام پسرک را از کنارم می شنوم:
_آفرین .آروم و عمیق نفس بکش .دم ،بازدم .دم ،باز دم !.آروم باش خب .من همینجام!
میگوید و به آرامی پشتم را میمالد .بعد از چند دم و بازدم حس میکنم نفس دوباره به ریه هایم بازگشته .
بالاخره میتوانم هوای داخل پاکت را حس کنم .ضربان قلب ضعیفم را هم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتری؟
به آرامی سر تکان می دهم .پاکت را عقب می کشد .
زیر کتفم را میگیرد و کمک می کند از جا بلند شوم .
همزمان با کمک چند مرد ،محفظه ی باریک رو به بیرون بزرگ تر می شود و قدری بالاتر می رود .
حالا میتوانم روشنایی طبقه و پاهای منتظر مقابل آسانسور را به راحتی ببینم .دو مرد به سمتم دست دراز میکنند و پسر از پشت سر کمکم می کند تا از قسمت خالی عبور کنم و بالاخره بالا بروم .همین که به طبقه می رسم ،مردِ تعمیرکار نفس راحتی می کشد و با نگرانی میپرسد:
_خوبین خانم؟ چیزیتون که نشد؟
سر تکان می دهم .با استرس و ترس توضیح می دهد که قبل از سوار شدن سعی کرده بود هشدار بدهد که این آسانسور در حال تعمیر است و از آسانسور کناری استفاده کنم اما دقت نکردم .خوب می داند اگر نجوای این حادثه به گوش کسی که نباید برسد ،کارش در اینجا برای همیشه به پایان می رسد .میان کلمات پر تلاش و نگرانش گوشه ای می روم و به دیوار تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم .مرد دیگری برایم بطری آب می آورد .کمی میخورم و صدایش را می شنوم:
_آمبولانس الآن میرسه خانم .نگران نباشین.
_خوبم من.
_ولی..
جدی تر نگاهش می کنم:
_گفتم که خوبم!
نگاهی به اطراف طبقه می اندازم .چند نفری با نگرانی و کنجکاوی احاطه مان کرده اند .شانس آوردیم طبقه ی آخر برج است و به خاطر باشگاه و آرایشگاه و سالن های ماساژ ،از لحاظ تردد خلوت تر از طبقات پایین است .حالم هنوز کامل جا نیامده و سرم هنوز هم گیج می رود اما سعی می کنم صاف بایستم .از روی شیرینی های پخش و پلای کنارِپایم قدمی بر میدارم و می گویم:
_زیاد شلوغش نکنین .این موضوع همگانی شه نه به نفع منه نه شما!
نگاهم میکند و با ترس "چشم "می گوید .به سمت جمعیت نگران اطرافمان می رود و پراکنده شان می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند .بادیگارد ِآشنای مسئول ِطبقه به سمتم می آید:
_خانم من تا پایین همراهی تون می کنم!
به آسانسور نگاهی می اندازم و بزاقم را به سختی قورت می دهم .حاضرم بمیرم اما دوباره سوار آن ارابه ی آهنی نشوم .نه آن و نه هیچ ارابه ی آهنی دیگری !
قبل از آنکه مجبور شوم همراهش بروم ،دکمه ی هدستش را لمس می کند و جواب می دهد:
_سلام قربان...

#پست۲۱

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
با استرس نگاهش میکنم .عرق پیشانی اش را میگیرد و خمیده و ترسیده حرف می زند .میدانم چه کسی پشت خط است و بعد از برگشت قرار است با چه فاجعه ای رو به رو شوم .فقط همین را کم داشتم !بادیگارد نیم نگاهی به من می اندازد و پشت به من چند قدم دورتر می شود .خیره به واکنش های پر از ترس و اضطرابشم که صدایی آشنا از کنارم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای از پله ها بریم پایین؟
سربرمیگردانم .همان پسر است !به کوله ورزشی ام که حالا روی دوشِ‌اوست نگاه می کنم .چطور فراموش کرده بودم برش دارم !
_فرار کنیم؟
به مرد اشاره می کند:
_یا ترجیح میدی دوباره با آسانسور بری؟ فکر نکنم بذاره تنها بری پایین!
با شک نگاه دوباره ای به مرد و آسانسور کنارمان می کنم و با تصمیمی آنی ،فوری پشتِ‌سر پسرک به سمت راه پله می دوم .همین که درِ‌راه پله را پشت سرمان میبندیم ،همراه نفس عمیقی چشم میبندم .حتی نمیدانم چرا و از چه چیزی فرار می کنم اما هرچه هست بهتر از همراهِ‌او و با آسانسور تا پایین رفتن است!
_ترس از آسانسور که نداری .وگرنه سوارش نمیشدی .فوبیای جای تنگ و بسته داری نه؟
بدون آنکه جواب بدهم دست دراز میکنم تا کوله ام را از روی دوشش بگیرم اما مانع می شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا پایین برات میارم .فقط پیشنهاد میکنم کفشات و در بیاری!
به کفش های پاشنه دار طلایی ام نگاهی می کنم و با مکث از پایم بیرون میکشانمشان .جلوتر از من راه می افتد .همین که چند پله را پایین می رود ،یک دور به عقب برمیگردد و نگاهم می کند.
_میخوای دستت و بگیرم؟
لبخند می زند:
_بیست و شیش طبقه باید بریم پایینا .مطمئنی میتونی؟
بی حال سر تکان می دهم .طولانی نگاهم میکند و دوباره راه می افتد .هرچند نفس هایم هنوز یکی در میان و نامنظم اند اما حس می کنم پایین آمدن از این پله ها حالم را کمی بهتر کرده .تازه ذهنم تمرکز لازم را پیدا کرده و میتواند اتفاقات چند دقیقه ی پیش را حلاجی کند .از پشت سر نگاهش می کنم .ایرانی را خوب و بدون لهجه ی عربی صحبت می کند .قد متوسطی دارد و خوش رفتار و مهربان است .تازه یادم می افتد چطور از آن محفظه ی کوچک داخل اتاقک خزید و کمکم کرد تا نفس بکشم .یاد لمس های آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام و لحن گرمش کنار گوشم می افتم و مکثی می کنم.
_مرسی که کمکم کردی!
جا میخورد و از حرکت می ایستد .به سمتم برمیگردد و با حالتی میان خنده و تعجب جواب می دهد:
_خواهش می کنم!
با دقت بیشتری نگاهش میکنم .چهره ی خاصی دارد . چهره ای که آنقدرها هم شبیه ایرانی ها نیست .چشمان درشت و تیغه ی کوچک بینی اش اولین مشخصه ی برجسته ی چهره اش است .موهای لخت مشکی رنگش تا روی چشم هایش ریخته و از یکی از گوش هایش گوشواره ی صلیب سیاه رنگی آویزان است .لباس هایش گشاد و بانمک است .جوری که انگار چندین سایز بزرگ تر از خودش پوشیده و داخلشان گم شده . به نوک انگشتانش که از زیر بلوز آستین بلند آبی رنگش بیرون زده و نرده ها را گرفته نگاه می کنم.
نگاهِ کنجکاوم را که میبیند ،میخندد و در کمالِ تعجب چشمانِ درشتش در چشم به هم زدنی تبدیل به دو خط منحنی رو به پایین می شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسمم تیامه!
بی حواس می گویم:
_چی؟
_حس کردم باید خودمو معرفی کنم!
مکثی می کنم:
_منم بهارکم!
دوباره لبخند می زند:
_می دونم!
می گوید و چند پله را یکجا پایین می پرد .شبیه توپ های شیطونکیست که به در و دیوار میزنی و دوباره باز میگردند .
_از کجا میدونی؟
خودش در پیچ راه پله گم شده اما صدایش را می شنوم:
_کیه که اینجا تو رو نشناسه؟
جوابش قانعم میکند .پله ها را تند تر پایین می روم و اینبار آویزان روی شکم ،روی نرده ها میبینمش .قبل از آنکه با وحشت هشدار بدهم تا پاگرد پایین سُر میخورد و پایین میپرد .نفس از روی ترسی می کشم و

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی نگاهش می کنم .از همان پایین بلند می گوید:
_اگه خسته شدی می تونم کولت کنم!
ضربه ای به بازویش می زند و چشکمی می زند:
_اندازه ی بلند کردنت عضله دارما!
لحن حرف زدنش با نمک است و حس بدی منتقل نمیکند .ناخوداگاه خنده ام میگیرد اما اخمم را هم چاشنی حالت چهره ام می کنم:
_لازم نکرده!
منتظر می ماند تا کنارش برسم .در چهره ام دقیق می شود .مثل کسی که به دنبال چیزی میگردد .یک طرف لبش را کج می کند و دوباره راه می افتد .
_ایرانی هستی؟
_میشه گفت!
_بابت شیرینی هات متاسفم !اگه بخوای میتونم دوباره برات بخرمشون!
عاقل اندر سفیه نگاهم می کند و به بالا اشاره میکند:
_سه طبقه از شیرینی فروشی گذشتیم !میخوای برگردیم بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۲

مکثی می کنم و به خوش خیالی اش لبخند می زنم .
انگشت اشاره اش را رو به صورتم میگیرد:
_عه خندیدی!
به قیافه ی سورپرایزر شده اش نگاه می کنم .سن و سالی ندارد اما لحن صدایش عجیب دلگرم کننده است .
شاید هم من آنقدر بی کس و غریب و تنها شده ام که بعد از مدت ها یک حمایت از جنس آشنا اینگونه دلگرم و دگرگونم کرده .هرچه هست ،آنقدری تاثیرگذار و صمیمانه بوده تا مرا از آن حالِ خراب و رو به موت بیرون بکشد و اجازه بدهد دوباره روی پاهایم بایستم .
در کنارش آرام آرام تا طبقه ی پایین برج می روم .از راه پله بیرون می آییم و در فضای گسترده ی طبقه ی همکف ،راننده را میبینم که با هراس سراغم را از اطلاعات میگیرد .دستم را برایش بالا می برم .نفس راحتی می کشد و نگران به سمتم پا تند می کند .کفش

رمان بازار
romanbazar.ir

هایم را دوباره پا میکنم و رو برمیگردانم سمت پسرک .با مکث ابروهایم را به هم نزدیک می کنم ..اسمش چه بود..

_تیامم!

اینکه واکنش هایم را انقدر دقیق زیر نظر گرفته برایم جالب است .کیف دوشی ام را از دستش میگیرم و می گویم:

_آره تیام !بازم ممنونم ازت .اگه به موقع نمیرسیدی و کمکم نمیکردی نمیدونستم چه اتفاقی ممکن بود بیفته!

_قابلی نداشت .فقط یکم شیرینی بهم بدهکار شدی!

راننده کنارم می ایستد و با نگرانی می پرسد:

_خوبین خانم؟

سر تکان می دهم:

_نگران نباش خوبم!

کیف دوشی ام را با اخم از تیام میگیرد:

_بهتره بریم بیمارستان یه چکاپ بشید .آقا نگرانتونن . انگار چند بارم زنگ زدن اما گوشی رو برنداشتین!

گوشی را از کیفم بیرون میکشم و با دیدن تماس های بی پاسخ آه از نهادم برمیخیزد .رو برمیگردانم سمتش:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم نیازی نیست بریم جایی .فقط زودتر برسونم خونه !باید به وقت مشاوره ی بنیامین برسم.
میگویم و سرم را به سمت تیام برمیگردانم اما دیدن جای خالی اش غافلگیرم میکند .با نگاهم دنبالش میکنم .چند متر آن طرف تر ،همانطور که عقب عقب می رود ،با لبخند برایم دست تکان میدهد و رو برمیگرداند .از میان جمعیت با قدم های بلندش به سمت خروجی برج می رود .لب هایم بی اختیار کش می آید و صدای راننده را از کنارم می شنوم:
_بریم خانم؟

#پست۲۳

سرم را به آرامی تکانی می دهم و پیش از او به سمت درب شیشه ای و چرخانِ برج می روم .همین که به ماشین می رسیم ،درِ عقب را برایم باز میکند و با احترام کنار می رود .مینشینم و سرم را به پشت تکیه می دهم .به محض روشن شدنِ ماشین ،چشم میبندم و مثل همیشه سکوت می کنم .اما چند دقیقه بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیگذرد که با شنیدن صدایش مجبور می شوم چشم باز کنم.
_حالتون بهتره خانم؟
نفس منقطع و بلندی می کشم و به منظره ی بیرون خیره می شوم:
_گفتم که خوبم!
داشبورت را باز میکند و اسپری م را به سمتم میگیرد.
_صبح که میرفتید این از داخل کیفتون افتاد .متاسفانه دیر متوجه شدم وگرنه تحویلش میدادم به باشگاه.
به اسپری تنفسی توی دستش نگاهی میکنم و با مکث میگیرمش .بدون اینکه چیزی بگویم داخل کیفم میچپانمش .شاید اگر بود ،آنقدر حال و روزم داخل آن اتاقک آهنی بد نمیشد .اما هنوز هم نمیخواهم تا مجبور نشده ام و کارد به استخوانم نرسیده ازش استفاده کنم ! نمیخواهم این وسیله ی مصنوعی و هوای تو خالی اش بشود ضعف و نشانه ی عجزم !آن هم وقتی که باید از همیشه قوی تر باشم!
_پسری که باهاش حرف میزدید ایرانی بود؟
سربرمیگردانم و از داخل آینه نگاهش می کنم .صمدآقا

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد اعتماد ترین راننده اش است .به قول خودش که سی سال در رکاب"ِآقا "بوده و حالا تنها وظیفه اش مراقبت از من است .مانند اکثرِکارکنانِدیگر ،او هم اصالتا ایرانی است و البته به اندازه ی جایی که بهش تعلق دارد کنجکاو!

_فقط کمکم کرد به جای آسانسور از پله ها بیام پایین!

نگاه سریعی بهم می اندازد:

_قصد جسارت نداشتم خانم .فقط..

_نیازی نیست در موردش به کسی چیزی بگی

صمدآقا !نمیخوام الکی الکی دوباره چیزی بزرگ شه.

سری تکان می دهد:

_ولی...

_وقتی بهت میگم فقط کمکم کرد یعنی همین .نه کمتر نه بیشتر !اگه قصد و نیتی داشت متوجه می شدم .

بیخودی نیازی نیست آقا رو هم نگران کنی .مطمئنا جریانات امروز به اندازه ی کافی مشوشش کرده!

سری تکان می دهد:

_چشم خانم!

و همزمان به صفحه ی گوشی اش نگاهی می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقاست ...چندین بار زنگ زده و حالتون و پرسیده!
میگوید و جواب می دهد .جواب های کوتاهِ صمدآقا و نگاه های گاه و بی گاهش از داخل آینه مطمئنم میکند از چیزی که فکر می کردم نگران تر و مضطرب تر شده است .در انتهای مکالمه "چشم "آرام و پر ترسی می گوید .دستم را دراز می کنم تا خودم صحبت کنم اما با مکث ،قطع می کند و نگاهش را از داخل آینه به چشمان منتظرم می دوزد:
_گفتن توی خونه منتظرتونن!
پلکی می زنم و دوباره تکیه می دهم .این یعنی نمیخواهد پشت گوشی برایش تعریف کنم و توضیح کامل تر و مفصل تری می خواهد .سرم را برمیگردانم و دوباره چشم میبندم .مسیرِ همیشگیِ یک ساعت و نیمه ای تا منطقه ی ویلایی جُمیرا ،امروز انگار بیشتر از همیشه کش آمده و تمامی ندارد .نگاهم را به ساحل پیش رویم می دوزم .این مسیر از باقی مسیرها طولانی تر است ،اما هم آرام است و هم دیدن دریا و ساحل باعث می شود کمی از افکار همیشگی ام فاصله بگیرم .اما امروز برای اولین بار دلم میخواست کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

ترین و نزدیک ترین مسیر را تا خانه طی کنیم و مجبور نشوم دقیقه ای بیشتر داخل فضای خفقان آورِ ماشین بمانم .
صمدآقا رادیو را روشن می کند .زنِ مجری به زبان عربی می گوید:
"آهنگ درخواستیِ بعدی مون ،از شنونده ی با احساسی که به گفته ی خودش مدت هاست عشقش رو ندیده و مثل همیشه دلتنگشه" !
انگشتانم دورِ بند کیفم سفت می شود .خواننده شروع به خواندن می کند و ذهن من تک تک کلماتش را ناخوداگاه ترجمه می کند .صمد آقا که احتمالا هنوز از داخل آینه زیر نظرم دارد ،متوجه حالم می شود که صدا را تا حد ممکن کم می کند .بدون اینکه چشم باز کنم ،با صدای شکسته ای می گویم:
_کمش نکن!
صدا دوباره بلند می شود و خواننده با سوز ادامه می دهد:

"هرچقدر بگم دوستت دارم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم برات کمه
هر ثانیه ای که از تو دور شم ،
باز با شور و اشتیاق سمت چشمات برمیگردم
من و تو آغوشت پنهان کن
من و تو عشقت بسوزون و تو عشقم بسوز!
بیا قشنگ ترین روزها رو با هم زندگی کنیم"..

دستم را روی قفسه ی سینه ام میگذارم .همانجایی که تنگ شده و میسوزد و درد می کند .شیشه ی ماشین را پایین می کشم تا باد لای مژه هایم بپیچد و بهانه ی اشکِ احتمالی بشود که پشت پلک هایم به سختی حبس کرده ام .با دردهایم غریبه نیستم .برایم جریان تکراری و مدوّری شده که به تحملش عادت کرده ام .مثل جریان قویِ برق مدام در سراسر وجودم میپیچد .
هرازگاهی با یک دخالت بیرونی ،اتصالی می دهد و ایجاد عارضه می کند .کم و زیادتر می شود و از درون میسوزاندم .اما در نهایت ،دوباره به همان چرخش بی انتها و هماهنگ سابقش باز میگردد .خیلی وقت است که درد را در بند بند وجودم اهلی کرده ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

*آهنگ "نسینی الدنیا "از راغب علامه

#پست۲۴

"من تو رو توی چشمانم قرار دادم ،
و این دنیا شاهد عشق من شد
من کنارتم و فراموشت نمیکنم عزیزم
آرزو دارم عمرم طولانی شه تا بتونم تا ابد دوستت داشته باشم...
چون من سالهاست خوابِ کنارِتو بودن و میبینم"

قطره ی سمج بالاخره میچکد ،اما اجازه نمیدهم تمام مسیر صورتم را طی کند و با دست کشیدن زیر پلکم ،در نطفه خفه اش می کنم .نفس بلندی میکشم و بعد از بالا بردن شیشه ی ماشین ،به دوردست ها خیره می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم.
همین که صمدآقا ماشین را از درِمحوطه ی بزرگِ ویلا داخل میبرد ،خواهش میکنم نگه دارد و برخلاف نگرانی و اصرارش مبنی بر بردنم تا عمارتِاصلی ، ابتدای مسیرِگل کاری شده و بزرگ پیاده می شوم .دلم هوای تازه میخواهد .
مسیرِچند صدمتری تا مقابلِعمارتِاصلی ،سنگفرش شده و دلباز است .بیشتر شبیه یک شهرک ویلایی کوچک است که دو طرف سنگفرش عریضش را درختان نخل و ردیفِگلکاری شده از گل های نفیس و گران قیمت ،فراگرفته است .کمی از مسیر را که طی می کنم ،به عمارت های اتاق اتاق و جداگانه ای که دو طرفِراه قرار دارند می رسم .هر کدام برای خودشان سرسرای مجهز و بزرگی اند که توسط درهای چوبی غول پیکر از یکدیگر متمایز شده اند.
چند پیش خدمت که از رو به رو به سمتم می آیند ،با دیدنم می ایستند و با احترام سلام می دهند .جوابشان را می دهم و میبینم که بی معطلی و هیچ واکنش اضافی داخل یکی از عمارت های مهمان می روند و

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری در را میبندند .این محوطه ی ویلایی ،بی شمار اتاق یا به قول خودشان عمارت های جداگانه دارد .
تعدادشان را دقیق نمیدانم چون هرگز رغبت نکردم تک به تکشان را بررسی کنم .کلی طول کشید تا به همان عمارت اصلی و اتاق های تو در تو و معماری عجیبش عادت کنم و در خانه گم نشوم .
همین که به عمارت اصلی نزدیک می شوم ،میبینمش که با نگرانی بیرون می آید .دکمه ی کت سرمه ای رنگش را باز می کند و با چهره ی نگران و جدی اش به سمتم پا تند می کند .لبخند خسته ای می زنم و همانجا منتظرش می ایستم .چند قدمِ آخر را سریع تر طی می کند و با کمترین فاصله مقابلم می ایستد .
ابروهایش به هم گره میخورد و میپرسد:
_چرا پیاده اومدی تا اینجا؟
هرچند لحنش مثل همیشه گرم و اطمینان بخش است اما ،طبق معمول اولین جمله ی بینمان با سوالات او شروع می شود !
_میخواستم یکم هوا بخورم!
اخم می کند و دو طرف بازویم را در دست میگیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

موشکافانه از بالا تا پایین نگاهم می کند:
_الان وقت پیاده روی نیست .پزشک داخله .بریم معاینه ت کنه!
میگوید و با گرفتن بازویم به سمت خانه هدایتم می کند .چیزی نمیگویم .دیگر میدانم مخالفت در مقابلِ او چیزی جز تلاشی بیهوده نیست .آن هم وقتی او را نگرانِ امنیت خودم کرده ام و باعث شده ام در همین یکی دو ساعت اخیر دنیا را بهم بریزد.
به محض ورودم به خانه ،پزشک آشنا و خانوادگی مان به احترامم از جا برمیخیزد .بصیر مرا به جلو هدایت میکند .با احترام دست می دهم و سلام میکنم .
بی معطلی گوشی پزشکی اش را روی گوشش میگذارد و کنارم روی مبل مینشیند .
_اجازه هست؟
به چهره ی نگرانِ بصیر و بعد هم به او نگاه میکنم:
_حالم خوبه!
بصیر کوتاه و قاطع جواب می دهد:
_اجازه بده اینو دکتر تشخیص بده!
و بعد از دکتر به زبان عربی میخواهد کامل علایمم را

رمان بازار
romanbazar.ir

چک کند .کلافه چشم میبندم .چند نفس عمیق می کشم ،گوشی پزشکی روی قفسه سینه ام تکان میخورد و فشارم را میگیرد .بالاخره بعد از چند دقیقه انگار باورش می شود حالم خوب است .عینکش را بالاتر می دهد و می گوید:

_یکم فشارتون پایینه .ولی چیزی برای نگرانی نیست!

از جایم بلند می شوم و دکمه های کت کوتاهم را میبندم:

_گفتم که خوبم!

بصیر نگاهش را با مکث از رویم میگیرد و به دکتر اشاره می دهد که برود .سربرمیگردانم تا تشکر و خداحافظی کنم اما با همان اشاره ی کوچکِ بصیر ، رو به خروجی راه افتاده !به سمتش سر میچرخانم:

_واقعا نیازی بود به این همه شلوغکاری؟ اونم وقتی از همون اولش گفتم حالم خوبه؟

سرش را کمی پایین می کند و نگاهش را بالا می آورد:

_اون برج و روی سر همشون خراب می کنم!

کلافه پلکی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاق بود ،ممکنه هر جای دیگه ای هم پیش بیاد .
نمیشه که کل دنیا رو کنترل کنی!
زخم خورده جلو می آید:
_کل دنیا رو نمیتونم .ولی تو این خرابه ،تو برجی که
مال خودمه ،اجازه نمیدم دوباره همچین اتفاق
مزخرفی بیفته !مطمئن باش!
با دست بالای ابرویم را میمالم .نوک انگشتش را زیر
چانه ام میگذارد و وادارم میکند نگاهش کنم .نگاه
نافذش بین چشمانم میچرخد:
_توی آسانسور حالت دوباره بد شد!

#پست۲۵

سر تکان می دهم .عضلات فکش منقبض می شود:
_چقدر بد؟
چیزی از کمک های تیام و جزئیات دیگر نمی گویم .
بصیر به همه چیز و همه کس مشکوک است .از نظرِ
او من بهترین و خطرناک ترین مهره ی زندگیِ اویم و

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کسی اطرافم پرسه می زند ،با قصد و نیت و هدفی پلید است.

_انقدری بد نشد که نتونم از پسش بر بیام!

سرم را در آغوش میگیرد و دستش را نرم روی موهایم میکشد:

_دیگه نمیذارم همچین اتفاقی واست بیفته!

چند لحظه در همان حالت می مانم .انسی که با لیوانِ آب به سمتمان می آمد ،با دیدنمان با خجالت سر پایین می اندازد و مسیرِآمده اش را بازمیگردد .سرم را نرم عقب می کشم و آرام میپرسم:

_بنیامین کجاست؟

قدمی فاصله میگیرد و با چشم به طبقات بالا اشاره می کند:

_با استادش توی اتاق موسیقیه.

گوش هایم را تیز می کنم و تازه متوجه نواخته شدن نت های پیانو می شوم .با نگرانی می گویم:

_تا یک ساعتِدیگه باید ببرمش برای تراپی .مگه فقط روزهای فرد نبود کلاسش؟

همانطور که دکمه های آستینش را میبندد به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

ست مبل های سلطنتی آبی طلایی می رود:
_دیگه نه!
سوالی نگاهش میکنم .پا روی پا می اندازد و بلند به عربی می گوید:
_چی شد پس آب؟
انسی که انگار یک جایی آن عقب ها قایم شده بود ، سریع و سینی به دست وارد سالن می شود .لیوانِ آب را مقابلم نگه میدارد و با نگرانی می پرسد:
_خوبین خانم؟
بی حواس سری تکان می دهم و دوباره به بصیر نگاه می کنم:
_یعنی چی دیگه نه؟ من جلسات تراپیش و انداختم روزای زوج .کلی طول کشید تا بتونم با کلاسای دیگه ش و تایمای خالیِ این دکتر هماهنگ کنم!
خونسرد نگاهم می کند:
_دوباره هماهنگ میکنیم .نشد؟ دکتر دیگه ای پیدا می کنیم!
جلو می روم و کنارش مینشینم .خوب میدانم وقتی بحثِ بنیامین در میان باشد ،حرفِ اول و آخر حرفِ

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش است و زیرِبارِزور نمی رود .اما اینبار خیال کوتاه آمدن ندارم .پلکی می زنم و نگران نگاهش میکنم.

_ما باید الآن الویتمون مشکلِبنیامین باشه .موسیقی و پیانو و هر کلاس دیگه ای رو میتونه به مرور یاد بگیره ..ولی...

به سمتم متمایل می شود و هر دو دستم را میگیرد:

_با این رنگ و رو ،با این حالِخراب میخوای ببریش تراپی؟ فکر نمیکنی خودت بیشتر به تراپی نیاز داری؟

لیوان آب را از انسی میگیرد و مقابلم نگه می دارد .

برای اینکه رهایم کند قلپی مینوشم و می گویم:

_میشه یه بارم به حرفِمن گوش کنی؟

موهایم را پشت گوشم میراند و لبخند مردانه ای می زند:

_من همیشه گوش به فرمان توام .بهترین و براتون میخوام .هم برای تو ،هم پسرمون!

از جایش بلند می شود .انسی کتش را پشتش نگه می دارد تا بپوشد .نگاهش را به من و چهره ی ناراضی ام می دوزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا اون نُت ها رو کامل و درست یاد نگرفت ،باقی کلاس ها و برنامه هاش کنسله .استادش چند روزی همینجا کنارش میمونه .برای یاد گرفتنِ این قطعه خیلی وقت تلف کرد.

دلخور نگاهش می کنم .

_خیلی داری بهش سخت میگیری!

جلو می آید:

_من پسرم و میشناسم .میدونم اگه بخواد خیلی بیشتر از اینا توانایی و استعداد داره .ولی تازگیا بازیگوش شده .باید یاد بگیره و بفهمه نمیتونه از زیر مسئولیت هاش شونه خالی کنه .

با دست به پیانوی بزرگ و سفیدِ آن طرف سالن اشاره می کند:

_شبِ سال نو و توی مهمونی ،باید بتونه اون قطعه رو بی نقص و درست بنوازه .این اولین ماموریت اجتماعیش به عنوان پسرِ منه !وقتی بتونه خودش و با اجتماع و محیطِ احتماعیِ اطرافمون وقف بده و فقط دنبالِ سگ و گربه ها ندوئه ،حالشم بهتر میشه و دیگه نیازی به جلسه های تراپی و دکترای کلاه بردار نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و جلو می آید .پیشانی ام را نرم میبوسد و نگاهم می کند:
_امروزو فقط استراحت کن .غذاتم خوب بخور .
نمیخوام بین ِاین همه کار ،نگران ِسلامتی تو هم باشم .
خب؟
با مکث سر تکان می دهم .لبخندی می زند و کت بلند ماهوتش را روی شانه اش مرتب می کند .همین که بیرون می رود ،سریع از جا میپرم و به سمت پله ها می روم .انسی از پشت سر صدایم می زند اما جوابش را نمی دهم .خودم را پشت ِدر اتاق موسیقی میرسانم و گوش می دهم .استاد ِپیر با لحن نه چندان دوستانه ای اخطار می دهد .او سرزنش می کند و قلب من مچاله می شود.

#پست۲۶

دلم تاب نمی آورد .در را به یکباره باز میکنم و داخل می روم .استاد با دیدنم اخم غلیظی می کند اما بنیامین

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو به سمتم می دود .چنان خودش را در آغوشم پرت میکند که قدمی عقب می روم .روی زانو مینشینم و موهای بلند و تکه تکه اش را با دست مرتب می کنم .چشمانش سرخ است .مشخص است گریه کرده .محکم گونه اش را میبوسم و رو به استادش می گویم:

_چند دقیقه آنتراکت بدید لطفا!

میخواهد مخالفت کند که اینبار با لحن محکم تری ادامه می دهم:

_پایین ازتون پذیرایی میکنن!

مکثی میکند و با چهره ای نه چندان راضی از اتاق بیرون می رود .در که بسته می شود ،من میمانم و تمام دنیایم .محکم بغلش میکنم و میبوسمش .نگاهش می کنم و با دلسوزی می گویم:

_گریه کردی؟ اذیتت کرد؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان می دهد .دوباره سرش را در آغوش میگیرم .

_تو قوی تر از اونی هستی که از پسش بر نیای .

مطمئنم میتونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قار و قوری که از شکمش بلند می شود ،باعث می شود نگران نگاهش کنم .
_گرسنته؟!
سرش را بالا و پایین می کند.
_هنوز نهار نخوردی؟
با تکانِ سر مظلومانه "نه "میگوید .چشم میبندم و در دلم از خجالت استاد دیوانه و عوضی اش در میایم .
دستان کوچکش را میگیرم و همانطور که همراهش از اتاق بیرون می رویم می پرسم:
_منم نخوردم .چی دوست داری بخوریم؟
انتظار شنیدنِ جوابش ،خیال بیهوده ایست .سالهاست که این سوال و هزار سوالِ دیگر ازش پرسیده ام اما از شنیدن صدایش محرومم .کف دستم را میفشارد و به مرغ سرامیکی کوچکِ روی کمدِ اتاق اشاره می کند .
لب هایم کِش می آید .هرچقدر هم که دلتنگِ شنیدن صدایش باشم ،برای فهمیدن خواسته هایش نیازی به حرف زدنش ندارم .چشمکی می زنم و میپرسم:
_چیکِن؟
با هیجان سرش را تکان می دهد .چشمانم را تنگ می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم:
_با سس کچاپ اضافه و میگوی سوخاری و کولا!
چشمانش برق می زند و بزاقش را قورت می دهد.
_اوکی !پس بزن بریم چیکن سفارش بدیم بخوریم که دارم از گشنگی تلف میشم!

#پست۲۷

***

از روی نردبان فلزی به آرامی پایین می آیم و چند متری عقب تر از سوژه می ایستم .پای راستم تیر میکشد و منقبض می شود .سر کج میکنم و همانطور که به انحنای ستون مهره ی مجسمه نگاه میکنم ،مشت های آرام و پی در پی روی ران پای راستم می زنم تا دردش کمی آرام بگیرد .همه چیز را دقیق اندازه گیری و با فایبرگلاس قالب بندی کرده ام .پس چرا باز یک جای کار میلنگد؟ کلافه لبم را زیر دندان میگیرم .این

رمان بازار
romanbazar.ir

مجسمه ی چهارپای غول پیکر ،هنوز شباهت درستی به حیوان خیالی ذهنم ندارد و همانی نمی شود که باید بشود !نمیدانم هوش و حواسم کجاست که این روزها هیچ کدام از قالب هایم دقیق از آب در نمی آیند و همه چیز تهش خراب و اشتباه می شود .دستی به پس گردنم میکشم و با خستگی رو برمیگردانم .شاید باید کمی استراحت کنم و بعد از مدتی دوباره به سراغش بیایم . خستگی اجازه نمی دهد بتوانم دقیق به خطاهایش دقت کنم .بعد از چندین روز و ساعت یک سره پای این مجسمه ماندن ،انگار بدنم از درون تهی شده و مغزم کاملا هنگ کرده.

ماگ مخصوصم را از روی میز برمیدارم و کمی از چای سبز سرد شده ی داخلش مینوشم .حصارِشیشه ایِدور تا دورِکارگاه ،اجازه می دهد فضای بیرون را به خوبی ببینم .هرچند که هوا تاریک شده و جز چراغ های پایه بلندِبیرون محوطه و ریسه های دور تا دورِدرختانش چیز زیادی دیده نمی شود .

دیر وقت است و احتمالا از زمانِشام و تشریفاتش در عمارت گذشته اما ،همین که تیمورخان هنوز سراغم

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگرفته ،یعنی "آقا "به خانه برنگشته !بعد از مشاجره ی آن روزمان بر سرِ جلسات تراپیِ بنیامین ، سعی می کنم کمترین برخورد ممکن را در خانه با او داشته باشم .در ساعاتی که او نیست با بنیامین وقت میگذارنم و باقیِ ساعات روز را همینجا و پای کارهایم سپری می کنم .دلم نمیخواهد هیچ اختلاف و مشکلی آرامش بینمان را از بین ببرد و باعث ایجاد بحث و تنش شود .سالهاست که هر دو طی توافقی نانوشته ،از کوچکترین تشویش و بحثی دوری میکنیم تا بتوانیم همانطور که به هم قول داده ایم ،در امنیت و آرامش کنارِ هم زندگی کنیم.

روی صندلی مینشینم و در سکوتِ شب ،نگاهی به اطرافم می اندازم .این تکه از ویلای بصیر ،تنها مامن و پناهِ من است .مکان آرامی که یک طرفش را گل و گیاه های مورد علاقه ام و سمت دیگرش را نقاشی ها و طراحی هایم پوشانده اند .بخش انتهایی اش هم سهمِ مجسمه های نیمه کاره و در حال ساختم است تا لا به لای هیاهوی این شهر و زندگیِ پر زرق و برقش یادم نرود که بودم و با چه آرزوی بزرگی زندگی می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم !وقتی تمام روزم را اینجا و در کنارِبوی خاک و چسب و مواد و رنگ سپری می کنم ،میتوانم از تمام افکار تلخ و هر نگرانی جان سالم به در ببرم .
خاصیتِاینجا همین است .مثل جعبه ی شیشه ای و کوچک امنی که گوشه ای از شلوغ ترین اتاقِخانه ، آرامش بخش ترین و زیباترین چیزها و حس ها را بهت هدیه می کند.
وقتی در اوج افسردگی و تنهایی بودم و حتی زبانِ مردمِاین شهر را نمیفهمیدم ،وقتی حتی با در و دیوارها و معماریِاین خانه و عمارت هایش غریبی میکردم و تک تک آجرهایش روی دلم سنگینی می کردند ،همین جعبه ی شیشه ای به دادم رسیدند تا بتوانم دوباره سرِپا بایستم .بصیر این کارگاهِبزرگ را درست در محوطه ی پشتِخانه برایم ساخت و به دلخواه خودم چید .چون میدانست فوبیای فضای تنگ و تاریک دارم ،به جای دیوار ،دور تا دورش را با شیشه پوشاند تا بتوانم اطرافم را به خوبی ببینم و احساس خفگی نکنم .اینجا تنها جاییست که آن روزها ،برای اولین بار و بعد از مدت ها توانستم چشم ببندم

رمان بازار
romanbazar.ir

و داخلش نفس عمیقی بکشم .نه بخاطرِتجهیزات بی نقص و امکانات و ویوی رو به دریاچه ی مصنوعی اش ،فقط چون بعد از چندین ماهِتلخ ،دوباره به نقطه ای احساس تعلق پیدا کرده بودم .حس میکردم حالا چهارچوبی دارم که فقط متعلق به خودم است و برعکسِدنیای بیرون از اینجا ،میتوانم هرطوری که میخواهم رفتار کنم و به هر چیزی که دوست دارم فکر کنم!

نفس عمیقی میکشم و دست هایم را با دستمال کوچک روی میز پاک می کنم .دستم را به لبه ی میز میگیرم و به سختی از جایم بلند می شوم .پیشبند مخصوص کارم را از پشت گردنم باز میکنم .همین که دستم را برای باز کردن بند پشت کمرم عقب میبرم ،دستی از پشت بند را به جایم میکشد و صدای گرم بصیر را کنار گوشم می شنوم:

_نمیخوای تمومش کنی؟

جا میخورم و سربرمیگردانم .کی آمد که حتی صدای قدم هایش را هم نشنیدم؟ پیشبند را کنار میگذارد و نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حواست به ساعت هست؟
کامل به سمتش میچرخم .
_سلام .کـِی اومدی؟
متوجه لنگیدنم میشود و نگاهش تا پای راستم می رود.

#پست۲۸

_زیادی تو خودت بودی .چند دقیقه ست دارم از اون بیرون نگاهت میکنم!
لبخند سرسری می زنم .کمتر پیش آمده مستقیما تا داخل کارگاه بیاید .درست همانطور که اولش قول داده بود و گفته بود "اینجا حریمِ‌توئه ،نخوای حتی منم نمیام"
_بیرون تاریکه چیزی دیده نمیشه .چای میخوری؟
میخواهم به سمت چایساز آن طرف میز بروم که مانع میشود و با گرفتن دستم وادارم میکند روی صندلی بنشینم.
_درد داری دوباره؟
سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکم..
دستش را سمت پایم میبرد .پایم را نامحسوس عقب میکشم .مکثی میکند و ساق پایم را از روی پیراهن بلندم میگیرد و کمی بالا می آورد.
_از همون روز که تو آسانسور گیر کردی اینجوری شده .نه؟
با حرکت دادن آرام پایم ،دردم شدت میگیرد و چهره ام جمع می شود.
_شنیدم بیست و شیش طبقه رو با پای پیاده اومدی پایین!
از همان پایین نگاهم می کند:
_حرفای دکتر و فراموش کردی؟ تویی که ورزش کردنت هم به شرطه و حرکات مجازت محدوده ، چطور میتونی انقدر بی فکرانه عمل کنی؟
پلکی می زنم:
_حالم خوب نبود .نمیخواستم دوباره سوار آسانسور شم!
نفس بلندی میکشد و پایم را رها میکند .پیراهنم را مرتب می کنم و پایم را عقب میبرم .همانطور که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زانو مقابلم نشسته ،جدی و متفکر نگاهم می کند .با آن هیبت بزرگ و با صلابتی که حتی با صدای قدم هایش همه را به تلاطم می اندازد .کاش میتوانستم بفهمم پشت نگاه متفکرانه اش به چه چیزی فکر میکند .همیشه طوری نگاهم می کند که حس میکنم تمام افکارِپوشیده و عریانم را مستقیما از ذهنم میبلعد!

_یه مدته خودت و زیادی خسته میکنی .هم با ورزش ،هم اتفاقای اون روز ،هم سرِپا موندنِ اینجا و بالا پایین کردن از نردبون واسه مجسمه هات .نباید انقدر به پات فشار بیاری!

در سکوت نگاهش میکنم .با مکث از جایش برمی خیزد و پشتش را به میز تکیه می دهد .موهای بیرون ریخته از گیره ام را پشت گوشم می دهم و در ظاهر مشغول جمع کردن وسایل روی میزم می شوم تا بتوانم از زیر نگاه های متفکر و نگرانی های همیشگی اش بگریزم اما...

_ناخواسته رنجوندمت؟

دستم از حرکت می ایستد .

_چند روزه تا دیر وقت کار میکنی که منو نبینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی می زنم:
_اینطور نیست!
مطمئن سر تکان می دهد و تکیه اش را از میز میگیرد:
_چرا .همینطوره!
دستش را آرام جلو می آورد و کنار ابرویم را که نرم پاک می کند.
_بخاطر ِبنیامینه؟
سکوت میکنم .مرا میشناسد .شاید حتی بهتر از خودم .
قایم شدن و تظاهر کردن روی او جواب نمی دهد.
_فقط دلخورم ..یکم..
_یکم؟
نفسی میگیرم و نگاهش می کنم:
_میدونم همیشه براش بهترینا رو خواستی .ولی به من هم حق بده نگرانش باشم .دلم میخواد اندازه ی تحصیل و کلاساش ،سلامتی روحیش هم تو الویتت باشه.
_فکر میکنی من نمیخوام؟
کمی به سمتم متمایل می شود و نگاهش بین چشمانم میچرخد .تیله ها ی خاکستری رنگش را خیره و ثابت

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمانم می دوزد تا تحت کنترلم بگیرد.
_منم همینو میخوام بهارک .فقط روش خودم و براش دارم .تو میگی تراپی؟ دکتر؟ دارو و درمان؟ اوکی . بذار اول من روشم و امتحان کنم .اگه جواب نداد کاری که تو گفتی رو میکنیم .خوبه؟
_این بچه سال اول مدرسش و توی خونه خونده .تا کی میتونیم از مدرسه و اجتماع دور نگهش داریم؟ دیگه انقدری بچه نیست که بگیم به مرور حل میشه .یا باید بپذیدیم مشکلش بدون کمک متخصص حل شدنی نیست یا اینکه اجازه بدیم همینجوری...
_به من نگاه کن!
لحن گرم و مطمئنش وادارم میکند سکوت کنم.
_مگه نمیگی اجتماع و مدرسه؟ حرف منم دقیقا همینه . میخوام به بهونه ی توانایی هاش بتونه تو اجتماع حضور داشته باشه .هرچی از مهمونی ها و مناسبتا فرار کرد و پشت تو قایم شد بسه !این بچه باهوشه . بارها ثابت کرده چقدر تو کارهای هنری خوبه.
مکثی میکند:
_مثل خودت تَلِنته !ولی چون بچه ست فقط وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش مسئولیت داده شه مجبور میشه ایفای نقش کنه !
وقتی هم ایفای نقش کرد و تاثیرش رو دید ،کم کم با جمع انس میگیره و حرف میزنه .بهم اعتماد کن!
با شک نگاهش میکنم .شاید هم حق با او باشد .مگر در این هفت سالی که کنارِاو بوده ام ،یکبار شده که حق با او نباشد و بیراه بگوید؟ همیشه همه چیز را طوری برنامه ریزی کرده تا هم برای من و هم برای بنیامین بهترین و بی نقص ترین باشد .شاید کمی خودرایانه ، شاید کمی قاطعانه ولی ...هرگز اجازه نداده اتفاقی برای هیچ کداممان بیفتد و نگران مسئله ای باشیم .همه چیز همیشه جوری تحت کنترلش بوده تا بتوانیم احساس امنیت کنیم.

#پست۲۹

با صدایش از فکر بیرون می آیم:
_پسری که تو آسانسور کمکت کرد ،میشناختیش؟
جاخورده از سوال صریحش ،نگاهش میکنم .نگاهش کش می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشناختی؟!
سریع سر تکان می دهم:
_معلومه که نه!
_میدونستی ایرانیه؟
پلکی می زنم.
_همون موقع فهمیدم .یعنی بعدِاینکه کمکم کرد برم بیرون.
در سکوت سر تکان می دهد .چهره اش نشان می دهد آرام است .برعکسِمن که از دانسته هایش بی قرار و نگران شده ام .از جایم بلند می شوم:
_میدونم نگرانمی .ولی باور کن انقدری احمق نیستم که نتونم بفهمم کی با چه هدفی بهم نزدیک میشه .
لبخند مطمئنی می زند:
_تا وقتی من نخوام و اجازه ندم ،هیچ کسی نمیتونه بهت نزدیک شه .مطمئن باش!
لحنش زیادی مطمئن است و نگاهش زیادی آرام .
عجیب است !با شک می گویم:
_میخوای باز ته توش و در بیاری؟ میشه یکبار به حرفم اعتماد کنی و نری دنبالش؟ نمیخوام الکی سر و

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا شه و بدتر آدمای اطرافم حساس شن.
فکری نگاهم میکند و دوباره آرام پلک روی هم میفشارد:
_آروم باش .همین کارو میکنیم!
نفس راحتی میکشم .دستش را جلو می آورد و نرم کنار سرم می کشد.
_امشب میای؟
مکثی میکنم و سردرگم نگاهش می کنم .همین که یادم می افتد امروز چه روزیست ،سری تکان می دهم و برای شکار نشدنِ اضطراب توی نگاهم ،ناشیانه رو برمیگردانم.
_آره ..اینجا رو مرتب کنم و یه دوش بگیرم ،میام!
"خیلی خب "آرامی می گوید و با مکث بیرون می رود .صدای قدم هایش که دور می شود ،هر دو دستم را به لبه میز میگیرم و نفس حبس شده ام را بیرون می دهم .امشب آخرین پنجشنبه ی ماه است و من باید طبق قرارِ چند ساله ی مان ،امشب را همراهِ او در اتاق خوابمان بخوابم .تنها شبِ ماه که از با هم بودنمان در این خانه ،سهمِ او می شود تا بتوانیم این رابطه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا شرعی را مقابل چشم های آشکار و پنهانِ داخل و بیرونِ خانه حفظ کنیم .با وجود اینکه می دانم به تمام حرف ها و قول و قرارهای بینمان پابند است اما باز هم ،هربار که میخواهم به اتاق خوابش بروم ،تمام تنم از استرس خیس می شود و ضربان قلبم با ترس بالا می رود .

رو به روی آینه ی اتاقم مینشینم و موهای نم دارم را با برس برقی خشک می کنم .لباس خواب ابریشمی طلایی رنگم را میپوشم و چند پافی از عطر ورساچه زیر گردن و چانه ام می زنم .آرایش نمی کنم .به جایش مرطوب کننده ی سبکی به پوست صورت و گردنم می زنم و از اتاقم بیرون می روم .سری به اتاق بنیامین می زنم .به گفته ی انسی بعد از خوردن شامش آنقدر خسته بود که سریع خوابش برد .نرم میبوسمش ،رویش را مرتب می کنم و چراغ خوابش را خاموش می کنم .مثل همیشه قبل از رسیدن به اتاقِ خواب بصیر ،چیزی را بهانه می کنم و به سمت آشپزخانه راه کج می کنم .انسی با پوشیه ی سفید رنگش ،پشت میز عریض وسط آشپزخانه نشسته .با دیدنِ من

رمان بازار
romanbazar.ir

تسبیحش را کنار میگذارد و با احترام می ایستد .دستی به یقه ی لباس خوابم میکشم و همانطور که به سمت یخچال می روم ،به عربی می گویم:

_راحت باش .اومدم یه لیوان آب بردارم برم.

نگاهش معنادار و طولانی می شود .پشتم به اوست اما میدانم نگاهش به من و لباسم است .من هم همین را میخواهم!

_شام نخوردین خانم .بذارین براتون غذا گرم کنم.

به سمتش برمیگردم و لبخندی می زنم.

_نیازی نیست .همین کافیه!

همین که قدمی برمیدارم صدایش را می شنوم:

_پیش آقا میرین؟

_آره .حواست به بنیامین هست؟

مهربانانه دست روی چشمش میگذارد و سر تکان می دهد:

_روی چشم .بهش سر می زنم.

تشکر میکنم که با لحن معناداری ادامه می دهد:

_فردا صبح صبحانه رو برای اتاق تون آماده می کنم!

لبخند کج و کوله ای می زنم و از کنارش میگذرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانِ آب را آنقدر بین انگشتانم فشرده ام که حس می کنم هر لحظه ممکن است بترکد .درد پایم را فراموش می کنم و مسیر طولانی و پیچ در پیچ را تا اتاقِ بصیر به سرعت طی می کنم .تقه ای به در می زنم و بعد از "بیا تو "گفتنش آرام داخل می روم .مقابل پنجره ایستاده و با تلفنش حرف می زند .با دیدنم سری تکان می دهد و دوباره مشغول حرف زدن می شود .

_برای ما که موجب مباهات و افتخاره جناب صدری . بالاخره یه کار خیره و دوست داریم تا سفره ش بازه همه از فیض معنویش بهره مند شن.

گوش هایم تیز می شود .فارسی حرف زدنش باعث می شود کنجکاو و منتظر همانجا بایستم و نگاهش کنم .گوشی را روی گوشش جا به جا می کند و به سمتم می آید .روبدوشامبر زرشکی رنگ بلند طرح داری پوشیده و موهایش نم دار است .تمام اتاق با بوی عطر تلخ و گس اش پر شده و همین دلشوره ام را بیشتر می کند .

_بله متوجهم ....نگران نباشید ...بله..

دستم را میگیرد و اشاره می دهد روی تخت بنشینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که مینشینم ،تیوپ ژل مخصوص را از روی میز برمیدارد و به سمتم می آید .گوشی را مابین گوش و کتفش نگه میدارد و پایم را کمی بالا می آورد .بدون اینکه اجازه ی مخالفت بدهد کمی از ژل روی ساق پایم می زند و همزمان به شخص پشت گوشی با خنده می گوید:

#پست۳۰

_البته که همینطور خواهد بود .شک نکنید !
میخواهم پایم را عقب بکشم که سر بالا میکند و نگاهم می کند .لب می زنم "خودم میتونم"
اما بی توجه به من مشغول ماساژ دادن ساق پایم می شود .بزاقم را به سختی قورت می دهم .حرکت ماهرانه ی انگشتانش روی ساق پایم ،دردم را کمتر و استرسم را بیشتر می کند .همین که تماس را قطع می کند ،دست دیگرش را هم دور ساقم می گیرد و می گوید:
_چند وقت که گرم نگهش داری ،دردش کمتر میشه!
بوی فلفل و رزماری و چند گیاهِ‌تندِ‌دیگر در مشامم پر

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود .کمی دیگر از ژل زیر زانویم می زند و همین که دستانش میخواهد روی پایم بالاتر بیاید ،با تکان یکباره و سخت پایم ،توقفی میکند و نگاهم می کند .هر دو ثانیه ای در سکوت به هم نگاه می کنیم .
تیوپ را به سمتم میگیرد و می گوید:
_بیا ،تا بالاها و روی جای عملت بکش بذار خوب جذب شه!
تیوپ را از دستش میگیرم .پشت به من به سمت میز کارش می رود و تبلتش را روشن می کند .همانطور که ژل خنک را روی ران و خط بخیه بلند عملم می کشم می پرسم:
_صحبت کاری بود؟
با تاخیر جواب می دهد:
_تقریبا!
چیز دیگری نمیپرسم .نمیخواهم بیش از حد در کارهایش دخالت و کنجکاوی کنم .اما طولی نمیکشد که همراهِ تبلت به سمتم برمیگردد .کنارم روی تخت مینشیند و عکسی را به سمتم میگیرد .نگاهم روی کودکانی که با چهره های گـِلی و لباس های کثیف

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار هم نشسته اند خیره می ماند و سوالی نگاهش می کنم .لبخند ملایمی می زند:

_قراره یه موسسه ی بزرگ برای کودکان بی سرپرست و جنگ زده ی لبنانی ساخته شه .پروژه ی خیلی بزرگیه .از پوشاک و خوراک و سرپرستیشون گرفته تا تحصیلات و آینده ی اجتماعی و شغلیشون و تحت شعاع قرار میده.

چشمانم برق می زند.

_پروژه ی خودته؟

سر تکان می دهد:

_میشه گفت .شروعش با من بود ولی چند تا از شرکای تجاری ایرانی و عربم هم سهیم شدن .استارت و تشریفات اولیه شم انداختیم برای شب سال نو .باید دید چقدر میتونیم به کمک ها و همکاری بقیه امیدوار شیم.

_پس مهمونی رو بخاطر همین برگزار کردی؟

_فکر کردم اگه میزبان خودت باشی و کمک کنی یه مهمونیِ بی نقص ترتیب بدیم ،منم استارت بهتری برای شروع پروژه داشته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند و لبخند می زند:
_و البته رو آقا بنیامین و اجراش هم کلی حساب باز کردم!
لب هایم بی اراده کش می آید:
_خب چرا زودتر اینو بهم نگفتی؟
_نمیخواستم با وجود وضعیت پات بی جهت استرس بگیری .حس کردم اگه فکر کنی یه مهمونی معمولیه آسون تر بگیری .ولی خب انگار اصرارم برای اجرای بنیامین زیادی دلخورت کرده بود!
سر پایین می اندازم.
_البته هنوزم نمیخوام بنیامین چیزی بدونه .
همینجوریشم به اندازه ی کافی استرس داره .اگه متوجه بشه مهمونی جدی تر از یه دورهمی سالِ‌نوئه ممکنه روی تلاش و اعتماد به نفسش تاثیر بذاره.
میخواهم پایم را جمع کنم که اجازه نمی دهد.
_دردش کمتر شد؟
سر تکان می دهم .این اولین باری نیست که پروژه های بزرگ خیّرانه انجام می دهد .همه ی اطرافیانمان او را علاوه بر کار و ثروت و اسم و رسمش ،با

رمان بازار
romanbazar.ir

پروژه های خیرخواهانه و بزرگش در داخل و خارجِ دبی میشناسند .اما این اولین باریست که من و بنیامین را هم مستقیم در این پروژه سهیم کرده و همین باعث می شود احساس عجیب و خارق العاده ای داشته باشم.

_مرسی که به من و بنیامین هم فکر کردی.

_من همیشه به شما فکر میکنم!

سربالا می کنم و قدرشناسانه نگاهش می کنم .بی اغراق کنارِاو ،آرامشی دارم که در تمام عمرم نداشته ام .با این حال هنوز هم نگرانم ..نگرانی عضو جدانشدنی زندگی من است.

_فکر نمیکنی حضورِمن یا بنیامین باعث ایجاد سر و صدا و جلب توجه شه؟ منظورم اینه که..

_ترست از یاشار و آدماشه؟ یا این ترس بخاطر کسِ دیگه ایه؟

در سکوت نگاهش می کنم .میخواهم بگویم "هر دو !" اما انگار نیازی نیست .چون مثل همیشه حرف دلم را از نگاهم می خواند .نفس مطمئنی میکشد و دست روی دستم میگذارد:

_روزی که آوردمت اینجا بهت قول دادم تحت هر

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایطی ازت محافظت کنم .هفت سال زمان کمی نبود برای قوی تر شدنم .مطمئن باش نه یاشار ،نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه اینجا حتی ردی ازت پیدا کنه ! حتی اگرم بتونه ،جراتِ نزدیک شدن بهت و نداره . چون تو الآن همسرِ منی!

سر تکان می دهم:

_گفتنش برات راحته .ولی نمیشه اون آدم و دست کم گرفت .یاشار...

حرفم را قطع می کند.

_خطرناکه ..به جاهای خیلی بزرگی وصله .هیچ کاری براش نشد نداره ...اگه بفهمن من اینجام سر و کله ش پیدا میشه .همینا رو میخوای بگی باز؟

#پست۳۱

پلکی می زنم و بغض می کنم .کلی طول کشید که با شنید نام آن ابلیس کثیف فرو نریزم اما مگر می توانم تمام آن لحظات دردناک و تلخ پشت سرم را فراموش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهم حق بده .اون آدم همه چیمو ازم گرفت .خانواده مو ،زندگیمو ،گذشته مو...
_زندگیِ تو اینجاست .منم ،بنیانینه .این خونه ست .قول دادی گذشته رو رها کنی و فقط رو حال و آینده مون فوکوس کنی .غیر از اینه؟
سر تکان می دهم .
_من بچه نیستم .چهل و چهار سالمه .تو این شهر دنیا اومدم ،اینجا بزرگ شدم .لابه لای روابط محکم و قوی پدرم با کلی شیخ و تاجر و کله گنده .این همه تشکیلات برای چیه پس؟ فکر میکنی چرا راننده همه جا باهاته؟ چرا میگم کوچیکترین اتفاق ها رو بهم بگو و به کسی اعتماد نکن؟
نفسی میگیرد:
_به من نگاه کن .بهت قول می دم تا وقتی به حرفم گوش بدی و منو از همه ی اتفاق های اطرافت باخبر کنی ،نه یاشار و آدماش ،نه همونی که ازش میترسی نتونن ردی ازت پیدا کنن .
قلبم تهی می شود" .همونی که ازش میترسی "اسمش نیازی نیست ،حتی یک اشاره ی کوچک به وجودش

رمان بازار
romanbazar.ir

هم میتواند تمام وجودم را به هم بریزد .سر پایین می اندازم و با صدای تحلیل رفته ای می گویم:
_یاشار فرق داره ..اون میدونه من زنده م .میدونه فرار کردم و سالهاست دنبالمه .ولی اون...
_گلبهار عبادی مرده !تو دیگه بهارک ناصری هستی ! قبل از هر چیزی سعی کن اینو به خودت بقبولونی . اون وقت میبینی این همه ترس و نگرانی چقدر بی خود و بی جهت بوده !اونم کنارِ آدمی مثلِ من!
دستم را محکم میان مشتش میفشارد:
_تا وقتی پیش منی هیچ کس و هیچ چیزی از گذشته ت ،نمیتونه رو زندگیمون سایه بندازه .تا پای جونم از تو و پسرمون محافظت میکنم .قول می دم بهت!
نگاهش میکنم و در دلم می گویم "منم تا پای جونم ازشون محافظت میکنم "!
لبخند مطمئنی می زنم و سر تکان می دهم .از کنارم بلند می شود و با نگاه کوتاهی به پایم می گوید:
_یکم دیگه ماساژش بده بعد بخواب .مطمئنا فردا بهتر میشه!
همین که به سمت میز کارش می رود آرام می پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو نمیخوابی؟
پشت به من مشغول جا به جایی چند پرونده می شود و با مکثی طولانی کوتاه اما قاطع جواب می دهد:
_فعلا نه!

#پست۳۲

***

آرایشگر بیگودی بزرگ را از میان چتری های جلوی پیشانی ام بیرون می کشد و با دست ،به دو طرف صورتم تابشان می دهد .دستش را آغشته به روغن خوش بو و خنکی می کند و انگشتانش را سریع و حرفه ای میان تارهای پایین موهایم می کشد .نگاهم به آینه ست و حرکت تند دستانش را میبینم اما حواسم جای دیگریست .
_دفعه ی بعد که اومدم لایت های روشن بین موهاتون و بیشتر می کنم .پوست صورتتون که سفیده ،مطمئنا خیلی بهتون میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حواس از داخل آینه نگاهش میکنم .چشمانش موقع تاب دادن موهایم برق می زند و مانند هنرمندی که به اثر هنری اش خیره مانده ،از زوایای مختلف به موهای حالت گرفته ام که تا ابتدای شانه ام می رسد نگاه می کند .با دست ،تارهای تابدارِروی پیشانی ام را کنار می دهم و سرم را کمی برمیگردانم .سایه های طلاییِمیانِقهوه ایِملایمش را دوست دارم .نه به دنبال تنوع ام و نه ترند را دنبال میکنم .چیزی که میخواهم فقط تغییر است .همین که شبیهِکسی که قبلا بودم نباشم ،برایم کافی است .سری تکان می دهم و با لبخندی مودبانه به عربی جواب می دهم:

_همینجوری دوسش دارم .فقط سری بعد یکم کوتاهش کن لطفا!

با تعجب نگاهم می کند.

_ولی فکر کنم موی بلند خیلی بهتون بیاد!

خیره نگاهش می کنم و با لبخند معناداری وادارش می کنم آرام عذرخواهی کند و لب بگزد .در این مدت یاد گرفته ام برای اطرافیانم حد و حدود مشخص کنم تا هیچ کدامشان جرات نکنند بالاتر از پله ای که هستند

رمان بازار
romanbazar.ir

بایستند و در محدوده ام قرار بگیرند .حرف های بصیر در روزهای اولی که به این شهر و خانه اش آمده ام را به خوبی به ذهن سپرده ام " .به هر کدومشون فقط به اندازه ی حد و اندازه شون ارزش بده .نه کمتر ،نه بیشتر"!

از روی صندلی بلند می شوم و کمی خودم را به سمت آینه متمایل می کنم .نگاهی دقیق به آرایش لایت و دودی پشت پلکم می اندازم و آرام می گویم:

_فکر نمیکنید چشمم زیادی کشیده شد؟

آرایشگر دست از جمع کردن وسایلش برمیدارد و نگاهم میکند .انگار برای جواب دادن مردد است که با شک و لبخند از روی ترسی می گوید:

_اصلا .از نظر من کاملا مناسب کانسپت مهمونی سال نو و لباس تونه .ولی اگر بخواید براتون کمرنگ ترش می کنم.

نگاه دوباره ای به خودم می اندازم و با مکث به سمتش برمیگردم.

_نیازی نیست .میتونی بری!

"چشم "محترمانه ای میگوید و بعد از جمع کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

لوازمش از اتاق بیرون می رود .پیراهن مخمل مشکی رنگم را میپوشم و دوباره مقابل آینه می ایستم .یقه ی قایقی اش تا روی استخوان ترقوه ام را پوشانده و آستین های تنگ و بلندش از مچ دستم پایین تر است . اما چاک بلند و بازی که از پایین مچ پا تا کنارِران چپم بالا آمده ،کمی راه رفتن را برایم سخت می کند . بعد از پوشیدن کفش های پاشنه دارم ،مقابل دراور مخصوص جواهراتم می ایستم و مشغول گذاشتن گوشواره های بزرگم می شوم که درِاتاق بعد از تقه ی کوتاهی باز می شود .بصیر در چهارچوبِدر می ایستد و نگاه مفتخرانه و تحسین آمیزی به سر تا پایم می اندازد .با سری کج مانده برای قفل کردنِلنگه ی گوشواره ام نگاهش میکنم .کت و شلوار یشمی رنگ نفیسی تن کرده و موهای مشکی اش را یک طرفه و رو به بالا شانه زده .صورتش مرتب است اما مثل همیشه ،ریش پرفوسوری اش را نگه داشته !لبخندی می زنم و با بستن یکی از چشمانم می گویم:

_کمکم میکنی؟ فکر کنم قفلش گیر کرده!

تکیه اش را از چهارچوب میگیرد و جلو می آید .سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

را تا حد ممکن به سمتش کج میکنم .موهایم را به آرامی پشت گوشم میراند و با دقت قفل گوشواره ی بزرگ را برایم میبندد .تشکر میکنم و کنار می روم . پشت سرم می ایستد و دو طرف شانه ام را میگیرد . قدش یک سر و گردن از من بلند تر است .هر دو مقابل آینه ی تمام قد و بزرگِ‌اتاق ایستاده ایم و نگاهِ‌او از داخل آینه به من است.

_دیدی گفتم این پیراهن باید تن کسی باشه که لایقشه؟!

لبخند می زنم .نسخه ی محدود پیراهنی که با اصرارِ او از گران ترین فروشگاهِ‌یک طراح مشهور تهیه کرده اجازه نمی دهد درباره ی نارضایتی ام از چاک کنارش چیزی بگویم .نگاهش آرام پایین می آید و همین که به کفش هایم می افتد ،با اخمی ملایم می گوید:

_اذیتت نمیکنه؟

به سمتش برمیگردم:

_راحتم باهاش .

با شک نگاهم میکند.

_هر وقت اذیتم کرد ،عوضش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

"بسیار خب "کوتاهی میگوید و دستِ‌حلقه شده اش را به سمتم میگیرد.
_پس دیگه بریم ؟ مهمونا تقریبا رسیدن و منتظرن.
سری تکان میدهم و دستم را از داخل دستِ‌حلقه شده اش عبور می دهم .هم پای هم از پیچ و خمِ‌راهرو ی کنارِ‌سالن عبور می کنیم و به سمت ورودیِ‌دیگر خانه که مستقیما به فضای سبز و بزرگِ‌پشتِ‌عمارت اصلی می رسد می رویم .طی چند روزی که کارگران مشغول تزئین و آماده سازیِ‌این فضا بودند ،وقت نکرده بودم سری بهشان بزنم و من هم مانند بقیه ، برای اولین بار امشب توانستم تزئیناتِ‌بی نظیرِ مخصوصِ‌سال نو را ببینم .تک تک درختان اطراف با چراغ ها و ریسه ها پرنور و چراغانی شده اند.

#پست۳۳

درخت کریسمس بزرگی درست در انتهای راهِ‌سنگی و سمت چپ فضای سبز با انواع چراغ ها و توپک های طلایی و زرشکی رنگ تزئین شده و دور تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دورش حجم های توخالی و فلزیِ چراغانی شده به شکل کالسکه و گوزن و ستاره ی دنباله دار قرار گرفته .سمت دیگر و رو به روی تمامِ این ها ،کنارِ فضای گلکاری شده ،استیج کوچکی که چهارچوبی از چوب و حریر سفید دارد و درست وسطش پیانوی بزرگ سفید رنگ خانه قرار داده شده .همه چیز آنقدر خیره کننده و زیباست که محو تماشایشان میشوم .
بصیر فشار آرامی به دستم وارد میکند و به رو به رویمان اشاره می کند:
_چطور شده؟
نگاهش می کنم:
_مثل همیشه بی نقص و قشنگ!
لبخند پرغروری میزند و دستم را میکشد .تعداد زیادی از مهمان ها رسیده اند و دورِ میزهای گرد و پایه بلندی که وسط فضای سبز چیده شده اند ،مشغول حرف زدن و نوشیدن نوشیدنی اند .همراهِ بصیر برای خوش آمد گویی به تک تکشان پیش می رویم .بعضی هایشان را قبلا و در مناسبت های مختلف دیده ام و چهره ی بعضی هایشان برایم جدید و ناشناخته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

گسترده تر شدنِ دایره ی روابط برای کسی مثل بصیر ،قابل انتظار و عادیست .به قول خودش که همیشه باید برای آشنایی و برقراری رابطه با افراد جدید آماده باشم و هرگز خودم را از جمع کنار نکشم !من مادرِ تنها فرزندِ پسر و تنها وارثِ رسمیِ اویم و هرچقدر هم ازدواج بینمان ثبت شده و رسمی نباشد ،همین مسئله در فضا و فرهنگی که او میانش بُر خورده و بزرگ شده ،از اهمیت بالایی برخوردار است .اکثر مهمانان مانند خودمان لباس پوشیده اند .کت و شلوارهای نفیس و پیراهن های بسیار شیک و گران قیمتی که با جواهرات کمیاب و زیبا قابشان کرده اند .اما میانشان چند نفری هستند که با دشداشه ی سفید و مخصوص عربی ،به تنهایی و بدونِ حضور همراه و همسر در میهمانی حاضر شده اند .همان شیخ هایی که به گفته ی بصیر جیبشان پر ،مغزشان خالی و نگاهشان همیشه تشنه و کنجکاو است!

بصیر با دیدنشان نگاه کوتاهی به من می اندازد و با کنار کشیدن دستش می گوید:

_همینجا منتظر باش تا برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرشناسانه لبخند می زنم .از اینکه معذب ترم نمیکند و خودش به تنهایی به استقبالشان می رود ممنونم .
گوشه ای از فضای سبز و کنارِیکی از میزهای پایه بلند ،با لبخند موقر و مهمان نوازانه ای می ایستم .تنها چند دقیقه از ورودم به فضای مهمانی گذشته و پچ پچ های در گوشی و نگاه های معنادار و آزاردهنده شان شروع شده .برای مردمی که مرا به چشمِصیغه ی خوش شانس و خوش بر و روی یکی از متمول ترین مردهای دبی میبینند ،فرقی ندارد میهمان باشم یا میزبان ،ایرانی باشم یا عرب !نوع و حالت نگاهشان هرگز تغییر نمیکند و همیشه با همان لبخندِفیک و نگاهِتحسین آمیزِآلوده به حسد نگاهم می کنند.
برایم ذره ای اهمیت ندارد .اینکه چه فکری درباره ام بکنند و از شدت حسادت به موقعیت و زندگی ام تا کجاهایشان بسوزنند .اینکه مرا لایق زندگی و همراهی با همچین مردی ببینند یا نه !من به سهمم از زندگی با بصیر راضی ام .همانطور که به خودش هم گفته ام ، حتی اگر روزی بخواهد با کسی به صورت رسمی ازدواج کند هم مشکلی ندارم و به تصمیمش احترام

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارم .تا وقتی زندگی برای من و بنیامین امن و آرام باشد و به قول و قراری که در اوج استیصالم به من داده پایبند بماند ،چشم داشت اضافی به هیچ چیز دیگری ندارم!

پیش خدمت در حال عبور از کنارم ،مقابلم می ایستد و سینی حاوی نوشیدنی را تعارفم می کند .تشکر میکنم و رو برمیگردانم .اما همین که نگاهم به مردِجوانی که از آن سوی محوطه برایم دست بالا برده می افتد ، شوکه می شوم و تمام تنم یخ می زند .سریع سربرمیگردانم .بصیر هنوز در حال گفت و گو با چند مرد عرب است .خودم هم نمیدانم چرا با دیدنِاو تا این حد ترسیده و مضطرب شده ام .وقتی دوباره رو برمیگردانم ،از میان جمعیت با لبخند مطمئنی به سمتم می آید .این جرات را از کجا پیدا کرده؟ اصلا چطور توانسته وارد مهمانی که تک تک مهمانانش دعوتنامه ی مخصوص دارند بشود؟ نگاهی به اطراف می اندازم و از پشتِچند درخت ،به سمتش می روم .مرا میبیند و با تعجب راهش را کج میکند .پشتِیکی از درختان مقابلِهم می ایستیم .با چشمان بیرون زده از

رمان بازار
romanbazar.ir

حدقه و بی مقدمه می گویم:
_اینجا چیکار میکنی؟
نگاهی به سر تا پایم می اندازد و لب هایش کش می آید:
_واو !چقدر سوییت شدی!
نگاهی به پشت سرم می کنم .
_دارم میگم اومدی اینجا چیکار؟ دیوونه شدی؟
با تعجب نگاهم می کند .اجازه نمی دهم چیزی بگوید و با حرص می گویم:
_میدونستم نباید به کسی اعتماد کنم .کی هستی تو؟ اومدی بابت کمک اون روزت باج بگیری؟ تو هم مثل بقیه تا یه چیزی نکنی و نری ول کن ماجرا نیستی نه؟

#پست۳۴

صدایش آرام و آمیخته با خنده است.
_چیه بابا؟ یکم آروم باش!
دستش را میگیرم:
_همین الان تا کسی ندیدتت برو از اینجا .نمیدونی

رمان بازار
romanbazar.ir

داری پا رو دُم کی میذاری .اینجا از اون جاهایی نیست که بتونی جیبت و پر کنی و بری .اگه بصیر تو رو اینجا ببینه...

_اینجایی تیام جان؟

با صدای آشنای بصیر ،انگشتانم روی مچ دست پسرک میلرزد .رگ گردنم جوری گرفته که حس می کنم اگر سرم را برگردانم حتما قطع نخاع می شوم . فقط میتوانم دست لرزانم را آرام پایین بیاندازم و همانجا با ناباوری بایستم .لبخند تیام عمیق می شود . بصیر جلو می آید و همینکه درست کنارم می ایستد ، تیام دستش را جلو می آورد.

_خوبین شما؟

بصیر دستش را به گرمی میفشارد .نگاه کوتاهی به من میکند و رو به تیام می گوید:

_فکر کنم شما دو نفر زودتر از من آشنا شدید .بعدِ مدت ها من تازه سعادت پیدا کردم شازده ی جناب صدری رو ملاقات کنم.

تیام کوتاه نگاهم میکند.

_خواهش می کنم .کم سعادتیِ من بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم باید چه بگویم .لبخند کنج لبم به حدی مسخره و کج و کوله است که بیشتر از ظاهرسازی ،آبرویم را به حراج می گذارد .بصیر سر برمیگرداند و کنار گوشم میپرسد:

_چیزی شده؟!

فقط با درماندگی برایش سر تکان می دهم "نه"

با جدیت چشم از من میگیرد و رو به تیام می گوید:

_از پدر بابت اون روز و اتفاق توی آسانسور تشکر کردم .دوست داشتم یکبار هم شخصا و رو در رو ازت تشکر کنم .

دستش را دور شانه ام می اندازد:

_اگه اون روز نبودی مطمئنا اوضاع خیلی برای همسرم سخت می شد.

تیام نگاه آرامَش را به من می دوزد:

_خواهش میکنم .من کاری نکردم .داشتم اتفاقی از اونجا رد میشدم که متوجه شدم کسی تو آسانسور گیر کرده .هر کسی به جای ایشون بود همین کار و میکردم!

زنی با موهای کوتاه و چهره ای متفاوت از پشتِ‌سر

رمان بازار
romanbazar.ir

بهمان نزدیک می شود .تیام سر برمیگرداند و با دیدنش می گوید:

_ایشون هم مادرم هستند.

زن خنده بر لب دست جلو می آورد و به زبان خاصی خودش را معرفی می کند:

_فانگ آیی!

سردرگم و غافلگیر دستش را میفشارم:

_بهارک .خوش وقتم.

سر تکان می دهد و بعد از دست دادن با بصیر ، چیزی به پسرش می گوید .تیام با لبخند سر تکان می دهد و ترجمه می کند:

_مادر میگن شما خیلی زیبا هستید .آقای بصیر خیلی خوش شانس هستند.

بصیر با صدا میخندد و شانه ام را میفشارد:

_همینطوره .قطعا من خوش شانس ترین مرد و پدر دنیام!

با خجالت سری تکان می دهم و تشکر می کنم .تیام رو به من ادامه می دهد:

_مادرم تایوانی هستند .میتونن ایرانی و متوجه شن .

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نمیتونن صحبت کنن!
سری تکان می دهم .هنوز نتوانسته ام از شوک چند دقیقه ی پیش و اتفاقات کامل بیرون بیایم .همین که به خودم می آیم ،بصیر برای خوش آمد به چند مهمانِ جدید به عقب برگشته .صدای تیام را از کنارم می شنوم:
_خوبی؟
نگاه پر حرص و برزخی به چهره ی خندانش می اندازم .بازیگوشانه شانه بالا می اندازد:
_نذاشتی توضیح بدم!
سری تکان می دهم و با گفتن "ببخشید "کوتاهی از کنارشان میگذرم .با کمی فاصله از او و مادرش ، جای دیگری را برای ایستادن انتخاب می کنم .حس میکنم رکب بدی خورده ام .از همان روز در آسانسور مرا به خوبی میشناخت اما چیزی نگفت؟ پس برای همین بصیر بعد از فهمیدن جریان حساسیتی نشان نداد و انقدر خیالش راحت بود .سرم را برمیگردانم .در کنارِمادرش مشغول صحبت با مرد جوانیست .پیراهن مشکی رنگی از پارچه ی لَخت و سُر تن کرده که

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین هایش تا روی انگشتانش می رسد .قسمت پایین پیراهن را شلخته و برآمده داخل شلوار مردانه ی پاچه گشادش فرو برده .دکمه های پیراهنش تا وسط سینه باز است و چند گردنبند ظریف و نازک روی پوست سفید تنش میدرخشد .موهای مشکی تیره اش ،با فرق از وسط ،دو طرف پیشانی اش ریخته و برخلافِ آن روز ،امروز تابدار و براق و مرتب تر است .چهره و تیپ به خصوصش آنقدر منحصر به فرد و غیر معمولیست که او را از تمام مهمانان متمایز می کند .
در یک کلام زیباست !آنقدر زیبا و متفاوت که علاوه بر زنان و دخترانِ جمع ،حتی نگاهِ کنجکاو مردها را هم روی خودش کشانده و خیره نگه داشته .همین که سر برمیگرداند و نگاهمان به هم میفتد ،
سربرمیگردانم و نفس بلندی می کشم .نمیدانم چرا اما دیگر دلم نمیخواهد حتی تصادفا با او هم صحبت شوم .
برای فرار از سنگینیِ نگاهش ،لبخند گرمی به روی یکی از مهمانان آشنای مقابلم می زنم و به سمتش پا تند می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۵

***

با بالا بردنِ جام شیشه ای و چند ضربه ای که با چاقو رویش می زند ،صدای موسیقی ملایم قطع می شود و طولی نمیکشد که توجه همه ی مهمانان به بصیر جلب می شود.
_خانم ها و آقایون .اجازه دارم چند لحظه وقت گرانقدرتون و بگیرم؟
می گوید و با لبخند مطمئنی نگاهم می کند .پایین لباسم را مرتب میکنم و با احتیاط به سمتش قدم برمیدارم . کنارش می ایستم .در تمام مدتی که مشغول توضیح دادن پروژه ی خیریه ی جدیدش است ،حواسش به من است و با نگاه های گرمش ،مرا میان چشمانِ کنجکاوِ اطرافمان تنها نمیگذارد .در انتها هم ،دستش را پشت کمرم میگذارد و رو به جمع با غرور می گوید:
_قراره قسمتی از کار رسیدگی به کمک های خیریه و جمع آوری و پیگیری های لازمش با همسر عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه .این اولین باریه که ازش کمک میگیرم اما شک ندارم که با توانایی و دقت و علاقه ای که نسبت به این قبیل پروژه ها داره ،بهترین و کامل ترینِ خودش رو به نمایش میذاره و باعث میشه مثل همیشه بهش افتخار کنم.

گونه هایم از شدت خجالت داغ می شوند .صدای دست زدن حضار که بلند می شود ،موهایم را پشت گوشم هل می دهم و هول شده رو به مهمانان تشکر می کنم . تیام از میانِ جمعیت ،همراه با بالا آوردنِ هر دو شستش ،تشویقم می کند و با حالت خاصی نگاهم می کند .حس میکنم اگر کمی دیگر در راس توجهشان و کنارِ بصیر بایستم ،زیر پایم خالی می شود و حتما افتضاحی به بار می آورم .جلو آمدن پر هیجان بعضی از مهمانان و حرف هایشان را با بصیر بهانه میکنم و چند قدمی عقب تر می ایستم .بصیر بعد از چند دقیقه ،نگاهش را به نقطه ای می دوزد و با هیجان می گوید:

_اجازه بدید اول سورپرایز شب و همه با هم بشنویم ، بعدا در مورد جزئیات مفصلا صحبت میکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خط نگاهش را دنبال می کنم و به بنیامین می رسم .
توی کت و شلوار سفید رنگش ،با آن پاپیون مشکی دور گردن و موهای ژل خورده و بلندش درست شبیه مدل های روی مجله ها شده .دلم برایش ضعف می رود .همین که میخواهم به سمتش قدم بردارم ،بصیر دستانش را باز می کند و بلند می گوید:
_بیا پسرم!
بنیامین با چهره ای که از ترس و خجالت سرخ شده ، نگاهی به من ،به مهمانانی که تقریبا برای اولین بار او را میبینند و در آخر به بصیر می اندازد.
حس میکنم روی دلم خنج میکشند .حال بدش را فوری میفهمم .میدانم بیشتر از هر چیزی از بودن در جمع های ناآشنا و شلوغ بیزار است اما پا روی دلم میگذارم تا همانی بشود که بصیر اطمینانش را داده .دلم میخواهد باز هم به او اعتماد کنم .شاید این اتفاق ، برای بنیامین بهانه ای بشود تا از لاکِ گوشه گیر و تنهایش بیرون بیاید .شاید باید به اجبار این پوسته ی سخت را بشکند و به دنیای بیرون پا بگذارد .بصیر که مکث و سردرگمی اش را میبیند ،به سمت پیانویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی آن طرف تر است می رود و به بنیامین اشاره میکند جلو برود .نگاهِ بنیامین پر از اضطراب و ترس است .دست هایش را مشت میکند و با قدم های کوچک ،به سمت پیانو می رود .بصیر دست دور گردنش می اندازد و می گوید:

_وقتشه استعداد بی نظیرت و به دنیا نشون بدی پسرم!

بنیامین مظلومانه نگاهم میکند .انگار با نگاهش می گوید "مامان کمکم کن"

قلبم شروع به تند تپیدن می کند و با مشت کردن دستم ،ناخن هایم کف دستم را میخراشد .همه ی مهمانان منتظر نگاهش میکنند اما او همانطور خشک شده سر جایش باقی مانده .بصیر خم می شود و چیزی در گوشش می گوید .میتوانم بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش را از همینجا به خوبی ببینم .همین که نگران قدمی به سمتش برمیدارم ،بالاخره تکانی میخورد و پشتِ پیانو مینشیند .بی تعلل و ناگهانی شروع به نواختن میکند .فضا پر می شود از نت هایی که با مهارتِ باور نکردنیِ او و انگشت های کوچکش روی کلاویه ها ،ماهرانه نواخته می شود .پچ پچ های

رمان بازار
romanbazar.ir

تحسین آمیز شدت میگیرند و نگاهِ بصیر پر غرور و لبخندش مفتخرانه می شود .حواسِ من اما نه به قطعه ای که بالاخره موفق به نواختنش شده است و نه به افتخاری که از این اتفاق نسیبِ بصیر شده .تمام هوش و حواسم به نیم رخِ اوست .اویی که سرش را تا حد ممکن پایین انداخته تا کوچکترین ری اکشنی از کسی نبیند و جوری مرگبار و بی خطا قطعه اش را می نوازد که فقط به هر قیمتی تمامش کند و از این کابوس نجات پیدا کند .تمام وجودم برایش پر می کشد و قطره اشکی بی اختیار از گوشه ی چشمم سُر میخورد .
قطعه ی لعنتی بالاخره تمام می شود .میانِ دست و تشویقِ مهمانان ،از روی صندلی پشت پیانو برمیخیزد و کنار بصیر می ایستد .بصیر با افتخار دستش را میگیرد اما او حتی سرش را هم بالا نمی آورد.

#پست۳۶

ناگهان ،دستِ بصیر را رها می کند و با قدم های عجیب و لرزان از کنارِ مهمان ها ،به سمت عمارت

رمان بازار
romanbazar.ir

می دود .صدای پچ پچ و نگاه مهمانان نگرانی ام را دوچندان می کند .جلو می روم و همین که نگاهم به خیسیِ روی سن و درست کنارِ پای بصیر می افتد ، تمام دنیا روی سرم خراب می شود .دیگر حال خودم را نمیفهمم و با تمام توانی که در پاهایم دارم ،پشت سرش به سمت عمارت می دوم.

موقع عبور از کنارِ یکی از میزها ،پایم پیچ میخورد . همین که میخواهم پخشِ زمین شوم ،دستی زیر کتفم را میگیرد .سربرمیگردانم و نگاهِ نگران تیام را میبینم . خودم را عقب میکشم و هر دو لنگه ی کفشم را همانجا کنارِ میز رها میکنم .باقیِ راه را با پای برهنه تا عمارت طی می کنم .دور تا دورِ عمارت هراسان چشم میچرخانم .یکی از خدمتکاران با دیدنم سریع به طبقه ی بالا اشاره می کند:

_آقا بنیامین رفت بالا .انسی هم پشت سرش رفت .

بی تعلل از راه پله ی گوشه ی خانه بالا می روم و بالاخره خودم را پشت درِ اتاقش میرسانم .انسی با دیدنم ناراحت می گوید:

_درو قفل کرده .هرچی میگم باز نمیکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگی به موهایم می زنم و به خودم لعنت میفرستم که زیر بارِ همچین راهکاری رفتم .جلو می روم و چند تقه به در می زنم:

_پسرم؟ میشه در و باز کنی؟

انسی ناراحت لب می زند:

_شلوارش خیس بود!

چشم روی هم میفشارم و بغضم را قورت می دهم .

دوباره صدایش می زنم.

_بنیامین؟ یه لحظه درو باز کن عزیزم .بذار بیام داخل با هم حلش کنیم.

هیچ واکنشی نشان نمی دهد .چند ضربه ی محکم به در میزنم:

_خواهش میکنم باز کن درو پسرم!

کسی از پشت مچ دستم را میگیرد .همین که سربرمیگردانم و بصیر را میبینم ،دستم را محکم پس میکشم .جا میخورد .شاید چون این اولین باریست که نمیتوانم خوددار باشم و تا مرز دیوانگی رفته ام .

نمیدانم در نگاهم چه میبیند که دستم را میکشد و مرا پشت سرش تا انتهای طبقه و کنارِ پنجره میکشاند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به اشک روی گونه ام میکشد و می گوید:
_آروم باش لطفا .اینجوری بری باهاش صحبت کنی ، بیشتر از اینکه موثر باشه ،باعث تشدید استرسش میشه .یکم که آروم شد خودم میرم باهاش صحبت میکنم و حلش میکنم.
دلخور نگاهش می کنم:
_چیو حل میکنی؟ چطور میتونی انقدر آروم باشی؟ نگرانش نیستی؟
دستم را سمت در اتاقش میگیرم:
_اون بچه جلوی اون همه مهمون شلوارش و خیس کرد .میدونی این براش چه حکمی داره؟ واسه بچه ای که حتی نمیذاره انسی یا من وارد حمامش شیم و از شیش سالگی خودش به کارای شخصیش میرسه؟
دست در جیب شلوارش فرو میبرد و سکوت می کند .
میخواهد آرام شوم اما نمیتوانم .بنیامین خط قرمز من است و امشب ،او برای اولین بار از این خط عبور کرده!
_فکر میکنی برای من سخت نیست؟ فکر میکنی دیدن این چیزا فقط تورو ناراحت میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم:
_پس چرا از اولش پیشنهاد چیزی و دادی که میدونستی تحت فشارش میذاره؟ اون بچه...
_اون بچه دیگه بچه نیست بهارک!
مکثی میکند و خیره نگاهم میکند.
_چند ماه دیگه نُه ساله میشه !اینکه تو شناسنامه اجبارا دو سال کوچیکتره باعث نمیشه بخوای واقعا به چشم یه بچه ی بی دست و پا نگاهش کنی .همین حالاشم دو سال از هم سن و سالاش عقب تره .باید کم کم ترس و کنار بذاره و تغییر و بپذیره .باید از زندونی که واسه خودش ساخته بیاد بیرون .و اگه خودش نمیتونه ،ما باید کمکش کنیم .خب؟
نگاهم می لرزد .
_به چه قیمتی؟
_به قیمتِ اینکه ترسو و بزدل بار نیاد و مدام تو ترس از سایه ی بقیه زندگی نکند!
طعنه اش قلبم را نمی شکند .خیلی وقت است که دیگر از کسی توقعی ندارم .اما صراحت کلامش و نوع نگاهش بوی غریبی می دهد امشب!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیتونی به کاری که دوست نداره اجبارش کنی .این اجازه رو نمیدم!
قدمی به سمتم برمیدارد و نرم اما تیز می گوید:
_پدرِ این بچه منم !پس اجازه بده تصمیمات مهم زندگیش رو کسی بگیره که میتونه براش سرپرست قوی و واقعی باشه!
صدایم میلرزد و تحلیل می رود:
_منم مادرشم!
_پس سعی کن مثل مادرش رفتار کنی نه خواهرش!
نگاهم میشکند و قطره اشکی پایین میچکد .سریع رو برمیگردانم و با دیدن تیام که درست پشتِ سرم میانِ راهرو ایستاده و هاج و واج نگاهمان میکند ،چشم میبندم و راهم را به سمت خروجی کج می کنم.

#پست۳۷

از دری که از انتهای آشپزخانه به پشت عمارت راه دارد بیرون می روم .خوبیِ این خانه همین است که

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند لانه ی موش ،هزار و یک سوراخ و سنبه دارد .
فضای بازی که مهمانان را در خودش جای داده
درست کنارم قرار دارد .از میان درختان ،خودم را
نامحسوس تا دیواری که محوطه ی پشت را از دریاچه
ی مصنوعی و فضای اطرافش جدا می کند میرسانم .
همین که میخواهم از دیوار بالا بروم ،صدایی از
پشتِ سرم می گوید:
_داری فرار میکنی؟
به سمتش برمیگردم .دوباره او!
_نگو که میخوای از روی اون دیوار بپری!
بی حوصله جواب می دهم:
_فکر بهتری داری؟
پشت سرش را میخاراند و به پشت سرمان اشاره
میکند .پوزخند یک طرفه ای می زنم:
_مگر اینکه از لای اون همه آدم رد شم!
سری تکان می دهد و لب بالا می کشد .دامنم را بالا
می دهم و با حرکتی خودم را به راحتی از دیوار بالا
میکشم .هنوز به آن طرف دیوار نرسیده ام که صدای
سوت از روی تحسینش را میشنوم .به ارتفاع نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و تردید را کنار میگذارم .محکم پایین می پرم و "آی "کوتاهی می گویم .درد رانم به یکباره در تمام تنم میپیچد و باعث می شود همانجا کنارِدیوار به خودم بپیچم .طولی نمیکشد که تیام هم پشت سرم پایین میپرد .تعادلش را از دست می دهد و چند قدم آن طرف تر می افتد .به سمتم برمیگردد و با چشم های گرد شده می گوید:

_خدایی چجوری پریدی از این ارتفاع؟ پات نشکست؟

صورتم را با درد جمع می کنم:

_چرا ،فکر کنم شکست!

جلو می آید تا نگاهی به پایم بیاندازد .سریع لباسم را جمع میکنم و سعی میکنم سر پا بایستم.

_بخاطر یه زخم قدیمیه !وگرنه چه دیوارایی که من ازشون نپریدم!

_دمت گرم!

از کنارش لنگان لنگان و بی تفاوت میگذرم .

_صبر کن حالا .کجا داری میری؟

به سمتش برمیگردم:

_میخوای همینجوری پشت سرم بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد:
_اشکالی داره؟
بی حوصله رو برمیگردانم و از شیب کوتاه کنار دریاچه به سمت ورودی کارگاهم می روم .چراغ کم نورِکارگاه را روشن می کنم و همین که سایه اش مقابلم می افتد می گویم:
_به چیزی دست نزن ،سوال اضافی هم نپرس!
جلو می آید و با ذوق به اطراف خیره می شود .بی توجه به هشدارم ،به سمت تابلوهای نقاشی و بعد هم مجسمه های بزرگم می رود .دستی به بدنه ی ناتمام مجسمه میکشد و لب می زند:
_کارات واقعا محشرن !
_از کجا میدونی کارِمنن؟
_چون میدونم!
میگوید و با لبخندی ساختگی و سریع نگاهم میکند .
روی صندلی مخصوصم مینشینم و سرم را روی میز میگذارم:
_تا کجای حرفامونو شنیدی؟
بی توجه به من و حال بدم ،در حال نگاه کردن به تک

رمان بازار
romanbazar.ir

تک مجسمه هاست.
_نگران نباش ،عادت دارم چیزایی که نباید بشنوم و نشنوم!
با درد چشم میبندم .حس میکنم سرم اندازه ی کوه شده .یعنی بنیامین در ِاتاق را برای بصیر باز کرده؟
_سر ِاین حیوون و با چه موادی ساختی؟
چشم باز میکنم و با مکث جواب می دهم:
_پشم شیشه ،فایبر گلاس...
لب بالا میکشد:
_باید سخت بوده باشه!
صاف مینشینم و نگاهش میکنم .
_هدفت چیه تو؟
به یکباره به سمتم برمیگردد.
_من؟!
_آره تو !انقدری احمق نیستم که از نگاه هات نفهمم یه چیزی ازم میخوای .حرفاتم در مورد تصادفی رد شدن از اون طبقه از برج و باور نکردم .برای چی افتادی دنبالم؟
میخندد و جلو می آید .سیگار الکترونیکی اش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

جیبش بیرون میکشد و دکمه اش را میفشارد .با شک می گویم:
_فقط نگو عاشقم شدی و دلت و باختی و از اینجور حرفای کلیشه ای!
با صدا میخندد:
_عاشقِ تو؟
با اخم نگاهش میکنم .پکی به سیگار می زند و دود غلیظش را بیرون می دهد:
_نه اینکه خوشگل نباشیا .اتفاقا خیلی هم خوشگلی . ولی استایلِ من نیستی!
نفس کلافه ای میکشم:
_پس دردت چیه؟ چی میخوای؟
سیگار را مقابل صورتم میگیرد:
_میکشی؟
خیره نگاهش میکنم .دستی به لبه اش میکشد تا مثلا بهداشتی ترش کند و با لبخند دندان نمایی می گوید:
_طعمش کاراملِه .حالت و جا میاره!
با مکث سیگار را از دستش میگیرم:
_فقط میخوام مغزم آروم شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پکی می زنم و سعی میکنم دودش را مثل او بیرون بدهم اما نمیتوانم .دود غلیظش در گلویم گیر میکند و به سرفه می افتم .سریع چند ضربه به پشتم می زند و سیگار را پس میگیرد .

_بده من .اینکاره نیستی !

زیر پایم روی زمین مینشیند و پشتش را به میز تکیه می دهد .پک دیگری می زند و کمی که حالم جا می آید می گوید:

_حق با توئه .اون روز اومده بودم اونجا که تورو ببینم .وقتی دیدم از باشگاه زدی بیرون هم دنبالت اومدم تا اینکه تو آسانسور گیر افتادی و باقی ماجرا...

نگاهش میکنم و با دست دودی که بالای سرِاو و مقابل صورت من جمع شده را پراکنده می کنم.

_خب؟ منم میگم واسه چی دنبالم میگشتی؟

سربرمیگرداند و مظلومانه نگاهم میکند.

_یادت که نرفته جونت و مدیون منی!

اخم میکنم:

_حرفت و بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه سری چیزا هم امشب شنیدم که نباید میشنیدم!
برزخی نگاهش میکنم .کام دیگری میگیرد و یک ضرب از جایش بلند می شود .مقابل مجسمه ها می ایستد.
_چیز زیادی ازت نمیخوام.
به پشت سرش اشاره می کند و لبخند معنادار و عجیبی می زند:
_فقط یادم بده مجسمه بسازم!
با مکث ادامه می دهد:
_استاد گلبهارِ عبادی!
تمام وجودم به یکباره سرِ می شود .بدون اینکه حتی پلکی بزنم یا نگاهم را از چشمانش برگردانم لب میزنم:
_تو کی هستی؟
لبخندش عمق میگیرد و دست به سینه با خونسردی جواب میدهد:
_من؟ فقط یه فنِ ساده!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۸

***

"اِرِن"

با شنیدن صدای قیژ قیژِ کنار رفتن پرده ها و تابش مستقیم نور خورشید روی چشمانم ،دستم را بالا می آورم و همانطور که انگشتانم را روی چشمم نگه می دارم ،از لای پلک های نیمه بسته ام به کامیار نگاه میکنم .دست به سینه مقابلِ پنجره ایستاده و طلبکار نگاهم میکند .دهنم مثل کویر خشک شده و بدنم سنگین است .میخواهم تکانی به خودم بدهم ولی درد بدی در کتف و ساعدم میپیچد" .آی "گفتن بلندم با "زهرمار "پر حرصِ کامیار یکی می شود .جلوتر می آید و خیره نگاهم می کند:

_چه عجب !زیبای خفته از خواب بیدار شدن بالاخره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی و با صدای خش داری می گویم:
_چی شدم من؟
_چی شدی؟ هیچی !چیزی نشدی که .طبق معمول جونِ سالم به در بردی .طبق معمول نعشت و سه روز انداختی خونه ی منه بی پدر که ازت پرستاری کنم . میخوای اسمم و بزنی تنگ شناسنامه ت و خیال جفتمون و راحت کنی؟ این تخت اندازه دوتامون جا داره!
حوصله ی لودگی هایش را ندارم .چشم به سقف میدوزم و سعی میکنم بخاطر بیاورم چه شده .صدای ترمز و کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت خیابان و بعد هم برخورد محکم با چیزی در گوشم میپیچد اما تصاویر مبهم است.
_این آدما کی ان اِرِن؟ چی میخوان از جونت؟
سریع به سمتش میچرخم و چشم باریک می کنم:
_کدوم آدما؟
عصبی دستی به پس گردنش میکشد.
_به نظر میرسه ماشینی که از رو به روت میومده عمدا فرمون و گرفته سمتت که تعادلت و از دست

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی .
نگاهم به نقطه ای خیره می ماند.
_به خداوندیِ خدا هر ماشین دیگه ای جز اون هامِر زیرِ پات بود ،باید اشهدت و خونده بودی این یک !دومین شانستم این بود که فرمون و کج کردی و کوبوندی به ماشینی که لب خیابون پارک بود .
کف هر دو دستم را کلافه روی صورتم میکشم.
_تو از کجا فهمیدی تصادف عمدی بوده؟
جلوتر می آید و لبه ی تخت مینشیند:
_دختره گفت .همونی که کوبوندی به ماشینش .پارک کرده بود بره از عابر بانک پول بکشه .موقع برگشت دید یه ماشین عمدا اومد سمتت و تو هم فرمون و کج کردی و زدی به ماشینش .
موهایم را عقب و جلو می کنم .هیچ کدام از چیزهایی که می گوید را به خاطر نمی آورم .توی سرم پر از سر و صدا و تصاویرِ درهم برهم و مبهم است.
_به نظر نمیرسه اینا فقط کارِ یاشار باشه اِرِن .چرا باید جونت و به خطر بندازه وقتی تو براش مثل برگ برنده ای؟ بعدم اینا دنبال یه چیزی ان .تا پیداش نکنن

رمان بازار
romanbazar.ir

هم آروم نمیگیرن!
تیز نگاهش میکنم .مکثی می کند که عصبی می گویم:
_دِبنال تموم کن هرچی هست کامیار!
_دختره میگفت وقتی با کمک چند نفر از ماشین بیرونت کشیدن و اون طرف تر خوابوندنت کنارِ خیابون ،دید دو نفر داشتن توی ماشینت و میگشتن . بعدم انگار میخواستن بیان سمتِ تو ولی تا دیدن دورت شلوغ شد بیخیال شدن!
_ندید چه شکلی بودن؟ شماره ی دختره رو نگرفتی؟
_از کجا بدونه بنده خدا؟ تو اون تاریکی از دور فقط دیدتشون .شانس آوردیم مشتی بود .دید بوی تلخکی میدی زنگ نزد به پلیس مُلیس و آمبولانس .گوشیت و برداشت و از تماسای اخیرت شماره منو گرفت .وقتی رسیدم دیدم داشبورت و وسایلت ریخته بیرون .اولش فکر کردم بخاطر تصادفه .تا اینکه با ترس واسم تعریف کرد چی شده!
عصبی پتو را کنار می زنم و بی توجه به درد دستم از روی تخت بلند می شوم .دیگر شک ندارم که در اطرافِ من به دنبال چیزی میگردند .اولش بهم ریختن

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه و وسایلم ،بعد گشتن شبانه ی خانه باغ و حالا هم خودم !اما چه؟ به دنبال چه چیز با ارزشی میگردند که پیِ همه چیز را به تنشان مالیده اند و حتی دیگر محافظ کاری هم نمیکنند؟

_کجا میری؟

سر تکان می دهم:

_باید قبل از این بی شرفا بفهمم دنبال چی ان .هر چیزی که دارن دنبالش میگردن ،حتما به اندازه ی بهم ریختن کل تشکیلاتشون مهم هست که بخاطرش بخوان پا رو من بذارن!

جلو می آید و مقابلم می ایستد:

_گیریم فهمیدی دنبال چی ان .چی عوض میشه مگه؟ این همه سال چی عوض شد؟ تهِ این جریانا جز بوی خون هیچی نیست اِرِن .به قول خودت که پاش بیفته تورم خیلی راحت کنار میزنن .دیگه دنبال چی میگردی لا به لاشون؟

مستقیم نگاهش می کنم.

_بیست میلیون بار این خزعبلات و گفتی تا حالا .هنوز تو سرت نرفت که کله ی من با این نصیحتا خنک

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشه؟
_چی خنکت میکنه؟ مردن؟
صدایم را بالا می برم:
_آره ..گوه بگیرن همچین زندگی رو .به چه قیمتی زنده بمونم من؟
با پشت دست به سینه اش می کوبم:
_جواب بده .چرا اصلا باید زنده بمونم؟
بی حرف نگاهم میکند .لب بالا میکشم و فک ام منقبض می شود:
_اگه قرار باشه برم میرم ،ولی نه قبل از اونکه بفهمم کی ،بخاطرِچی همه ی زندگیم و ازم گرفت !من اگه دارم نفس میکشم فقط واسه یه هدفه !باید بفهمم این آدما کی ان .به کجا وصلن و چی از زندگیم میخوان!
نگاهم وحشیانه و عصبی بین چشمانش تکان میخورد به سینه ام اشاره می کنم:
_این ضربدرا رو میبینی اینجا؟ پدر و مادرم ،شقایق ،خانواده ش...

#پست۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای چشم میبندم و به سختی لب می زنم:
_خودش...!داستانِ تصادف اتفاقی و آتیش گرفتن و این جور شِ را واسه کسی مثل من که کل زندگیش و شِت گرفته زیادی سافته !من گولِ این چیزا رو نمیخورم .
من خودم تهِ تهِ سیاهی ام .میدونم اون ته چه خبره .ولی قسم خوردم ،قسم خوردم تا وقتی تک تکشون و تو همون جهنمشون نسوزدندم نَمیرم!
نگاهش را آمیخته با درد و استهزا ،به تتوی روی سینه ام می دوزد .انگشتش را با مکث جلو می آورد و ضربه ای به سینه ام می زند:
_پس کنارشون یه ضربدر بزرگتر هم واسه خودت تتو کن .بذار غسالت بدونه رو خودتم خط زدی و دونسته رفتی تو دهنِ شیر .البته اگه جراتش و داری .تو هنوز جراتِ آوردن اسمش و بعد اون همه سال نداری ...بعد داری واسه من...
با نگاهِ به خون نشسته ام زبان به دهن میگیرد و از کنارم میگذرد .لباس های تمیزی که روی مبل کوچک گذاشته را عصبی میپوشم و از اتاق بیرون می زنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دو روز تا مسابقه مانده و من هنوز به یاشار نگفته ام که پیشنهادش را قبول میکنم !اگر قرار است خورشید مرا به جایی که باید برساند ،موتور که چیزی نیست ،روی تمام قول و قرارهایم با خودم خط قرمزی می کشم و می شوم همانی که او میخواهد!
همین که از اتاق بیرون می زنم و وارد هال می شوم ،آیفون خانه به صدا در می آید .کامیار از اتاق بیرون می آید و به سمت آیفون تصویری می رود .طولی نمیکشد که به سمتم برمیگردد و با مالاندن گوشه ی چشم هایش بی حوصله می گوید:
_با تو کار دارن!
چشم ریز می کنم و جلو می روم .با دیدن امیرحسین که درست مقابل لنز دوربین این پا و آن پا می کند اخمی می کنم:
_این اینجا چیکار میکنه؟ آدرس خونه تورو از کجا پیدا کرد؟
_من دادم بهش!
تیز نگاهش میکنم که چشمی میچرخاند:
_از روزی که آوردمت اینجا یه کله جلو دفتره .هی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگه کارم واجبه .آخر دیدم ول کن نیس گفتم بیاد اینجا دیدنت.
دندان روی هم میفشارم .دکمه ی آیفون را می زند و همانطور که به سمت درِواحد می رود می گوید:
_شاید واقعا کارش واجبه!
_احمق شدی؟ چه کار واجبی داره با من؟ لابد شنیده تصادف کردم و نگران شده .چند بار باید بگم هرکی سراغ من و ازت گرفت بگو نمیدونم ،نمیشناسم؟ اصلا مُرد!
صدایش را از آشپزخانه می شنوم:
_فعلا که نمردی .پس بی زحمت خودت جواب خاطرخواه هات و بده.
عصبی کف دستم را روی سرم می کشم و به سمتِ درِواحد می روم .همین که در را باز می کنم ، امیرحسین را با چشمانِ گشاد شده مقابلم میبینم .
بازویش را میگیرم و با نگاهی به پشتِ سرش ،داخل میکشمش .پشتش را محکم به در میکوبم و می غرم:
_سه ثانیه وقت داری بنالی اینجا چه غلطی میکنی!
_باید باهات حرف بزنم .مهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرفت و بزن و برو .تا اون روی من بالا نیومده.
دست در جیب کاپشنش فرو می برد و فلشی بیرون می کشد .نگاهِ غضبناکم میانِ او و فلش زرشکی رنگ میچرخد.
_چیه این؟
با تکانِ تنش ،خودش را از چنگالم رها می کند و همانطور که داخل می رود می گوید:
_الآن میگم بهت .لب تاپ دارید اینجا؟
زبانم را در دهانم میچرخانم:
_با من بازی نکن بچه .من عصاب مصاب درست درمونی ندارم!
روی یکی از مبل ها مینشیند و جدی نگاهم می کند:
_فکر کنم فهمیدم اون مردی که هر شب میومد خونه باغ دنبالِ چی بود!
فلش را میان دو انگشت بالا میبرد.
_انگار دنبال این بوده!
چشمانم باریک می شود .بدون اینکه چشم از فلش بردارم جلو می روم:
_اینو از کجا پیداش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون شب که با بتن زدی تو آجرا ،چند تا آجر افتاد پایین و این از لای درزشون افتاد پایین .اولش فکر کردم مال توئه که انداختیش .ولی وقتی آجر و نگاه کردم دیدم جوری جاساز شده بود که درست به اندازه همین فلش سیمان قالب خورده بود و خالی بود .انگار خیلی وقت بود که اونجا جاساز شده !

فلش را از میان دو انگشتش بیرون می کشم و نگاه می کنم .صدای کامیار را از پشت سرم میشنوم:

_به کسی که درباره ش نگفتی؟

سر تکان می دهد:

_خرم مگه؟

کامیار لب تاپ را مقابلمان روی میز میگذارد و اشاره می دهد جلو بروم.

_بذار اول ببینیم چی توشه!

مقابل لب تاپ مینشینم و فلش را وصلش می کنم .

کامیار غرق فکر می گوید:

_فلشش قدیمیه .الآن دیگه همچین فلش هایی نمیزنن!

به محض باز شدنِ فایل ،پیام اخطاری روی صفحه می آید و برای ورود کدی چند رقمی میخواهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم رویش کلیلک کنم که امیرحسین با گرفتن دستم مانع می شود:

_بهش دست نزن!

سوالی نگاهش می کنم که توضیح می دهد:

_اگه درست کدشکنی نشه شروع میکنه به پاک کردن اطلاعات خودش و کامل از بین میره.

_تو از کجا میدونی؟

چشم میدزدد .کامیار سریع می گوید:

_به کسی نشونش دادی؟

_آدم مطمئنیه .رفیقمه!

عصبی چنگی به موهای کوتاهم می زنم و از لای دندان می غرم:

_عالی شد!

_دارم میگم مطمئنه .به کسی چیزی نمیگه چون برا خودش بد میشه .هکره !همه جور فایل و میتونه باز کنه ولی تو این چند روز هرچقدر سعی کرد نتونست کد اینو بشکنه .بهم گفت احتمالا یه فایل اطلاعاتی فوق سرّیه !وگرنه انقدر امنیتش بالا نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۴۰

دست هایم را زیر چانه ام مشت میکنم و به صفحه ی آبی پررنگ خیره می شوم .کامیار می گوید:
_معلومه که خیلی مهمه !وگرنه الکی این همه آدم دنبالش نمی افتادن .هرچی هست داخلش رسما یه بمب ساعتیه که اگه بترکه خیلیا رو نابود میکنه .ولی سوال اینجاست که لای درز دیوارای خونه ی مادربزرگِ‌تو چیکار میکنه!
فلش را بیرون می کشم و یک کله از جایم برمیخیزم.
_بیا باز خل شد .کجا میری؟
_باید بفهمم چی تو این چیپِ‌لعنتیه که بخاطرش خونه و زندگیم و زیر و رو کردن یا نه؟!
_اونو که ما هم میدونیم .ولی کجا بری؟ پیشِ‌کی؟
دستانم را باز میکنم:
_هر خری که شد .چه میدونم؟ هکر ،وکیل ...پلیس ... کاراگاه!
میخندد:
_مغزت زنگ زده نه؟ مگه نمیدونی آدمای یاشار

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست چهاری دنبالتن؟ اصلا از کجا معلوم خود یاشار دنبال این فایل نیست؟ وقتی آدم میفرسته ناکارت کنه و ماشینت و بگرده یعنی میدونستن هرلحظه ممکنه دستت به فایله برسه .بعد تو پاشی راست راست بگیری دستت و بری بیرون؟ بعدم مگه هکر میشناسی تو؟ یکی باید باشه سرش در بیاد از این کارا .که اگه چیزی توی این فایل بود که سرمون و به باد بده ،راه و چاه نشون بده و بفهمیم باس باهاش چیکار کنیم!
حس میکنم توی سرم شیشه خرد میکنند .آنقدر گیج و مستاصلم که نمیتوانم درست فکر کنم .نیم دوری می زنم و تنم را روی مبل می اندازم .باید چکار کنم؟
_میخواین دوباره از دوستم بخوام یه نگاهی بهش بندازه؟ شاید اگه چند روزم سعی کنه...
سر برمیگردانم و برزخی نگاهش میکنم:
_تو یکی بکش بیرون از این جریانا فهمیدی؟ اگه توی این فایل واقعا چیزی باشه که سرِ هممون و به باد بده یه طرف قضیه هم گیرِتو و نفهمی هاته!
_پیداش نمیکردم و میفتاد دستِ اونا بهتر بود؟ اصلا از کجا معلوم؟ شاید این فایل فقط مربوط به تو نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

میگم خیلی وقته جاساز شده .اگه مربوط به قبلنا و...
_هر چی هست و نیست به تو ربطی نداره .تو نه چیزی دیدی ،نه چیزی پیدا کردی و نه چیزی به من دادی .فهمیدی؟
آرام سر تکان می دهد .کامیار غرق فکر می گوید:
_نمیتونیم بی گدار به آب بزنیم .هنوز نمیدونیم با کی طرفیم و این فلش مربوط به کیه .باید از یه آدم درست و کاربلد کمک بگیریم!
نگاهم میکند:
_تو کل تهران فقط یه نفر هست که میتونه تو این موردا کمک کنه .هم گردنش کلفته ،هم خرش میره ، هم اطلاعات موکلاش جایی درز نمیکنه و مطمئنه!
_کی؟
جلو می آید و کنارم مینشیند .وارد صفحه ی اینستاگرامش می شود و بعد از چند ثانیه صفحه ای را با چندصدهزار فالور مقابلم نگه میدارد.
_پیمانِ ستوده !
بی‌حرف به عکس پروفایلش نگاه می‌کنم .بر خلاف اسمِ دهان پر کنش ،جوان است و جدی !چشم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

نافذش انگار کل هیکل آدم را از توی عکس هم رصد می‌کند .کت مشکی اتو کشیده اش ،از داخل عکس دایره ای هم پیداست!

_چجوری باید بهش دسترسی پیدا کنیم؟ مگه خودت نمیگی ممکنه یاشار هر لحظه کارام و بپاد؟ بخوام برم پیش وکیل که رو هوا میزنه قضیه از چه قراره!

_مشکل ما دسترسی به خود پیمان ستوده است .ولی یه‌رفیق دارم به اسم امیر که بهش نزدیکه .می‌تونم دم اونو ببینم که یه ملاقات برامون ترتیب بده .بحث رفاقتو بندازم وسط باهاش که ببینیم اصلا چی می‌گه ، چون مطمئن نیستم خودش پرونده رو قبول کنه .می‌ده دست یکی از وکلای شرکتش.

_پس خودش چه غلطی می‌کنه؟ فقط رییسه اونجا؟

پوزخند می زند:

_حالیت نیستا .میگم گردن‌کلفته .وقتشو با پرونده‌هایی می‌گذرونه که اسمشو کلفت‌تر کنه .دردشم پول نیست که بگیم با شیتیل حل می‌شه .اونجور که امیر می‌گفت پرونده‌های خاص و پرسروصدا رو می‌گیره دستش . کلا کار نشد نداره بغل اسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستی به کنار ابرویم میکشم و نچی میکنم:
_نه فرصت بازی کردن با اینجور آدما رو دارم نه کـَلَه شو !بگرد دنبال یکی دیگه .وکیل کمه مگه تو تهران؟
_کم نیس ولی این یارو مار خورده اژدها شده .پرونده هایی رو حل کرده که از کنار اسمش هم تو دادگستری نمیشه گذشت .یه درصد اگه این فایل سیاسی و خطرناک باشه حتی اگه کدشکنی شه هم تو گلوی امثالِما گیر میکنه .باید یکی ببیندش و بگه باهاش چه خاکی تو سرمون کنیم!
لبم را با زبان تر میکنم و قبل از آنکه دوباره درد شقیقه ام شروع شود سیگاری روشن می کنم .نگاهم را به فلش زرشکی رنگ میدوزم و پکی به سیگار میزنم .حسی قوی از درونم میگوید جواب تمام سوالاتم همینجاست .شاید هم باعث و بانیِتمام بدبختی ها و سیه روزی هایم .جعبه ی پاندورایی که احتمالا باز شدنش ،صد بار خطرناک تر از بسته ماندنش خواهد بود.
همانطور که فلش را میان مشتم میفشارم می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس به همین یارو امیره بگو هرطوری شده بکشدش پای کار من .هرچی هم بخواد بهش می‌دم !باید بفهمم چه کوفتی تو این یه‌تیکه فلز به دردنخوره که باهاش تا دسته کردن تو زندگیم!

#پست۴۱

***

زیپ ِکت کوتاه چرمم را تا زیر گلویم پایین می کشم و توی آینه ی زنگ زده و لجن بسته ی سرویس بهداشتی ِمتروکه ،به خودم زل می زنم .شده ام عین ِ ماهی ِبیرون افتاده از آب .پای چشمانم سیاه شده و سفیدی چشمانم به خون نشسته .این بار هزارم است که از خودم میپرسم "اینجا چه غلطی میکنم؟ "در ذهنم میلیون ها بار همه چیز را همینجا رها کرده و به خانه برگشته ام .اما عین ِهمان چند میلیون بار در نهایت ، به جایی رسیدم که تهش جز بن بست و بیچارگی چیزی برایم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بتوانم !حتی اگر ذره ذره جان از تنم بیرون برود باید امشب بتوانم .خورشید اینجاست !کسی که میتواند قوی ترین مهره ی ارتباطی و بلیت طلایی من باشد تا زمان بخرم و چند پله ی حیاتی را یک شبه بالا بروم .
تشکیلات اصیل سالهاست که به دنبال سوراخی کوچک برای ارتباط با این زن است .زنی که بینمان به کوسه معروف است و بوی آدم های اصیل را از چند صد کیلومتری میگیرد .هیچ طعمه ای نمیتواند او را گیر بیاندازد و هیچ چیزی تحت تاثیرش قرار نمیدهد .اما حالا او اینجاست !برای منه فلک زده ی بدبختی که حتی نمیتوانم داخلِ این آینه ی گوه گرفته ، به تصویر خودم نگاه کنم و صاف بایستم!
هر دو دستم را به لبه ی روشویی میگیرم و سعی میکنم چند نفس عمیق بکشم .تقصیرِ من نیست .هر وقت که این لباس ها را میپوشم ،هر وقت که پشت فرمان موتور مینشینم و دسته ی گاز را میفشارم ،هر بار که کلاه کاسکت را روی سرم میگذارم ،اصلا هر وقت حتی به این تکه آهن لعنتیِ دو چرخِ نحس فکر می کنم ،دوباره همان آدمی می شوم که نباید باشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که تابوتِ جسمِ مومیایی شده ام باز می شود .
زخم های کهنه سر باز میکنند .نفرین های قدیمی به سراغم می آیند و بوی تند تعفنشان در تمام مشامم پر می شود .خاطرات ،مانند موریانه های وحشی به تک تک حجره های ذهنم حمله ور می شوند و رهایم نمیکنند.
دست می اندازم و شیرِ هرزِ آب را باز میکنم .آب که با فشار بیرون می زند ،سر خم می کنم و بی درنگ ،تمام مغزم را زیر شیر آب نگه می دارم .در ذهنم شروع به شمردن می کنم .یک ...دو...سه ...چهار ... پنج...

_"میشه دیگه هیچ وقت سوارِ موتور نشی؟ فقط بخاطرِ من"!

نفسم را حبس میکنم .شش...هفت...هشت ...نُه...

"نمیخوام همیشه نگرانت باشم .هر وقت که موتور از جلوی خونه رد میشه دلم میلرزه .دست خودم نیست ،

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطرت همش دلشوره دارم"

سرم را به یکباره بیرون میکشم .نفس نفس زنان و خیس دوباره به تصویرم در آینه خیره می شوم .آب از لای موهایم روی چشم و بینی و دهانم چکه می کند و تا داخل گردنم راه میگیرد .سر کج میکنم .گلبرگ های گل ِبزرگی که سمت چپ گردنم را پوشانده ،همراه با تکان خوردن ِنبضم باز و بسته می شوند.

"خاصیت گل ِهمیشه بهار التیام دادن زخمه !تو که اومدی ،زخمایی که حتی فکرشم نمیکردم خوب شدن . همینجا رو گردنم تتو میکنمش ،درست رو نبضم ، میخوام هربار نفس میکشم یادم بیاد بخاطر وجود توئه" !

قبل از آنکه حال خودم را بفهمم ،مشتم را جلو میبرم و آینه ی لعنتی ِزنگ زده را خرد و خاکشیر میکنم . تصویرم در آینه هزار تا می شود .صداهای توی مغزم با صدای نعره ام خفه می شوند .خیسی ِخون را از زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکش چرم حس میکنم .اردلان سریع داخل می آید .
با دیدنِ من عقب عقب می رود و چند دقیقه بعد ، همراهِ یاشار برمیگردد.
من اما بی حرکت همانجا ایستاده ام .هر دو دستم بند شده به روشوییِ سنگی ،سرم مقابل آینه و نفس نفس زنان نگاهش میکنم .کتفم را به شدت میکشد و مرا به سمت خودش برمیگرداند.
_داری چه غلطی میکنی؟
نگاهش تا قطرات سرخ خونی که زیر پایم چکیده می رود و برمیگردد .کاش میتوانستم همینجا کارش را یکسره کنم .همینجا داخل این توالت تک کابینه ی متروکه ی کنارِ شهری!
با نگاه کثیف و چشمان خمارش برایم خط و نشان می کشد:
_به خودت بیا ارن .اومدی این تو که تا بقیه نرسیدن به خودت بیای !اگه بخوای گند بزنی به همه چی ،خودم از دُمت میگیرم و میندازمت جلوی اصیل !میدونی که اون پیری با هیشکی شوخی نداره!
بدون حتی پلک زدن ،مثل دیوانه ها نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیتونم...
سر تکان می دهم و پشت دستم را زیر بینی ام میکشم:
_من نمیتونم ...نمیتونم !خودت میدونی نمیتونم من ...
با دو دست محکم توی صورتم میزند و صورتم را میان دستانش نگه می دارد .چشمانش بیش از حد گشاد شده .بیشتر از من دیوانه نباشد کمتر هم نیست!
_تخم کردی؟ از ترسِ کی؟ از چی؟ مگه سریِ پیش نتونستی؟ بازم میتونی !ثابت کن میتونی و تمومش کن!

#پست۴۲

دندان هایم روی هم قفل می شود .دفعه ی قبل !همان دفعه ی قبلی که برای تحریکِ من آن دخترِ روستاییِ فراری از خانه را طعمه ی شرطبندی کرد تا مقابل چشمانم برده ی جنسیِ گرگ های گرسنه ی متجاوزش بشود !برد و باختِ ما برای دخترک همان نتیجه ی تلخ را داشت و فرقی به حالش نمیکرد .اما من یکی تحمل دیدن اشک هایش را نداشتم .قطره های اشکش زیادی درشت بود !اجازه نداشت انقدر شبیه به او نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

کند .نمیتوانستم بی تفاوت از نگاه آزار دهنده و آشنایش بگذرم!
آخرش هم دیوانه شدم ،دقیقه ی نود یکی از بچه ها را پخش ِآسفالت کردم و موتورش را گرفتم .مقابل چشمان ِپر از نیرنگ ِیاشار ،گل به خودی زدم و به جای دار و دسته ی تورج ،خودم با بچه های خودمان گلاویز شدم و شرطبندی را بردم تا با ضجه های دلارا ،کابوس های شبانه ام دوباره تکرار نشوند!
سرم را عقب می کشم و رو برمیگردانم.
_از بچه های قدیمی هیشکی جز تورج نیس .از اون ترسیدی؟ اون بی ناموس که جای تخم ،ناز داره زیر ِ کمرش !گازش و بگیری پشت و جلوش و باهم..
_خوب میدونی از اون لاشی نمیترسم .پس یاوه نگو یاشار!
_پس کی؟ ترست از باختنه؟ از موتور آخرین سیستمی که زیر پای آدم ِخورشیده؟ موتورت و دادم سیروس تقویت کرد .اشاره کنی گاز نداده شمالی !مثل ِروغن سُر میخوری رو آسفالت .بهم اعتماد کن!
سر کج میکنم و نگاهش میکنم .اگر فقط قرار نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمم توی سرش چه میگذرد و مهره ی شطرنجِ کدام بی پدریست ،اگر پایه آن چیپ و محتویاتش در کار نبود ،همین امشب کارش را یکسره میکردم و به جای آسفالت ،روی خونَش سرسره بازی میکردم!

_به موتورای همتون جی پی اس وصله .پهبادم از بالا آمار مسابقه رو میگیره.

قدمی جلو می آید و صدایش را پایین تر می آورد:

_ولی تو بخواه ،تو مسیر اندازه چند دقیقه جی پی اِس‌ت و خاموش میکنم از رو سیستم .تو که این مسیر واسه ت دیگه چش بسته هم باقلواس اینجا رم دو دقیقه شلوغ میکنم و میگم پاتوق لو رفته .تا بخوان یه تکونی بخورن اون تیکه رو میانبر رد کردی .تهش میمونه دستکاری کردنِ فیلمِ پهباد که واسه من کاری نداره!

بلند و هیستیریک میخندم و سرم را به عقب پرتاب می کنم .

_گرفتی منو؟

عضلاتِ صورتم کم کم جمع می شود:

_مگه وقتی خودت و تو جاده ها لوله میکردم اهلِ لاشی بازی بودم که حالا واسه چهار تا بچه کونی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازین ادا اصولا درارم؟
بی حرف اما زخم خورده نگاهم میکند .با کف دست موهای خیسم را عقب جلو می کنم و ضربه آرامی به سینه اش می زنم:
_میشناسی منو .میدونی هم دلشو دارم ،هم تخمشو !
چهره اش کم کم باز می شود و پوزخند می زند:
_سفت نگهشون دار که باهاش باید خورشید و فتح کنی!
ضربه ای به شانه ام می زند:
_امشب که مسابقه رو بردی ،زنه عین موم تو دستاته !بعدش برو برس به همون جایی که هفت ساله داری بخاطرش کچلم میکنی !
نگاهش میکنم .نمیگذارم با این کلک ها بازی ام بدهد . خورشید را پیشکشم کرده تا به کدام هدف بزرگ ترش برسد؟ باید بفهمم!
بینی ام را بالا می کشم:
_من با این کـَله مسابقه سهله ،تا سرِکوچه هم نمیرم!
نگاهش بهم کشدار می شود .دست در جیبش میکند و اسپری کوچکی بیرون می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از اول عین آدم بگو دردت چیه !کبری صغری چرا میچینی واسم؟
جلو می آید .دهنم را باز میکنم و زبانم را بالا میبرم .
دو پاف از اسپری درست زیر زبانم می زند و با احتیاط به پشت سرش نگاه می کند.
_زیاد تابلو بازی در نیار .بفهمن کلت داغه شروع نشده باختی .قوانین و که میدونی!
عقب عقب می روم و چشم میبندم .به کاشی های دیوار تکیه می دهم و تا پایین سُر میخورم:
_چند دیقه وقت بده میزون شم!
_دیر نکن .بچه ها جمع شدن.
صدای پایش را که می شنوم ،بدون چشم باز کردن می گویم:
_یه سیگارم بده بهم!
سیگار را روی پایم می اندازد و با مکث بیرون می رود .کله ام از همه طرف چرخ می خورد و بالاخره گرم می شود .تصاویر تار می شوند ،صداها کمرنگ می شود و خاطرات محو می شوند .از میانِ جسدِ مومیایی شده ی داخل تابوت ،دوباره ارنی متولد می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود که چیزی جز برد برایش مقدر نشده .چشم باز میکنم و دود سیگار را به نرمی و آهستگی بیرون فوت می کنم .امشب پیروزِ مسابقه ،یا منم ،یا منم!

#پست۴۳

***

چند پله ی سنگی و شکسته ی مقابلم را تک ضرب پایین می آیم .هوای سرد و مرطوب با پوست تنم برخورد می کند و باعث می شود گیجی از سرم بپرد . یاشار درست مقابلم آن طرف پرچم ها ایستاده .نگاه خیره اش به نیم تنه لختم است و لبش به یک سمت جمع شده .قبل از بیرون رفتن تاکید کرده بود "حتما خنک کن بعد بیا بیرون .سه نکن گرمی "و فکرش را نمیکرد برایش اساسی خنک کنم .پوزخندی می زنم و بدون نگاه به چپ و راستم ،از مقابل ردیف ماشین هایی که نور بالا زده اند و برای تماشای مسابقه منتظر نشسته اند عبور می کنم .کت چرمم را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

اردلانی که درست کنار موتورم ایستاده می اندازم .
روی موتور مینشینم و همانطور که دستکش های
مخصوصم را دست می کنم ،نگاهم را از پایین ،به
ماشین شاسی بلند مقابلم میدوزم .ماشینی که هرچند
داخلش دیده نمیشود اما طبق آماری که یاشار داده ،
خورشید داخلش نشسته و رصدم می کند .
بقیه هم یکی یکی سوار موتورها می شوند .صدای بلند
هارلی دیویدسونی که درست کنارم نگه داشته ،وادارم
میکند سربرگردانم .نگاهی کلی به موتور می اندازم .
یاشار حق داشت بترسد .بردن از این غولِ آهنی
احتمالا همان سد اعتماد و مقاومت خورشید است که
قرار است امشب همینجا بشکند.
چشمان خیره و پر تحقیر راننده ی بیست و چند ساله
اش به موتورم ،وادارم میکند انگشت وسطم را به
آرامی و نامحسوس برایش بالا ببرم و همراهِ سرم ،با
لبخند کجی به چپ و راست تکان بدهم .اردلان
سیگاری برایم آتش می زند و گوشه ی لبم نگه می
دارد .خیره به رو به رو ،دودش را با چند پکِ پی در
پی بیرون فوت میکنم و سرم را عقب میکشم .کاپشنم

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی کتفم می اندازد .میپوشمش و زیپش را تا روی گردن بالا می کشم .میدانم تک تک حرکاتم را زیر نظر گرفته .کلاه کاسکت را روی سرم میگذارم و پایه موتور را بالا می دهم .پرچم دار بلند و جدی توضیح می دهد که جز مسیر تعیین شده برای مسابقه ،نباید وارد خیابان و مسیر دیگری بشویم .نباید مانع حرکت یکدیگر بشویم و حرکات نمایشی و تک چرخ زدن هم خلاف قوانین است .

ماشین ها یکی یکی آماده ی حرکت می شوند تا با عبور از مسیر کوتاه و فرعی ،قبل از ما به نقطه ی پایان مسابقه برسند .ماشینِ خورشید اما هنوز همینجا مقابلم است .انگار نمیخواهد شروع را بخاطر پایان از دست بدهد .لبخند پیروزمندم را از پشت کلاه دودی نمیبیند .همانطور که من چهره ی مغرور و پر توقعش را نمیبینم!

با شمارش معکوس گاز را چند بار میفشارم و همین که پرچم پایین می آید ،مانند بادی از مسیر مسابقه میگذرم .اجازه نمی دهم موتور گرم کند .فرمان گاز را تا جایی که توان دارد میچرخانم و جلو می روم .باید با

رمان بازار
romanbazar.ir

همین شتاب اول فاصله را تا جایی که میتوانم زیاد کنم .از داخل آینه به پشت سرم نگاه می کنم .هارلی دیویدسون فاصله را کم و کمتر می کند اما باقی موتورها عقب افتاده اند .سرم را تا حد ممکن رو به جلو خم میکنم و سرعتم را بالا میبرم .مثل همیشه مسیر دنج و خلوتیست و خبری هم از موانع سخت و پیچ های تند نیست .دو سال پیش درست در همین مسیر ،دلارا پشت سرم نشسته بود و صدای گریه های از روی ترس و چنگی که روی پهلویم هر لحظه سفت تر می شد ،وادارم میکرد تا شانسی جز پیروزی نداشته باشم .تیمور برای بچه های مسابقه کم حریفی نبود اما حالا و برای منی که تک سرنشین و مرگبار ،مانند کسی که به استقبال مرگ می رود از ماشین ها سبقت میگیرم و جلو می روم ،حتی از داخل آینه هم قابل تشخیص نیست و آن عقب تر ها جا مانده .با این همه ،موتوری که با بنفیتِ خورشید پا به مسابقه گذاشته ،با چندین برابر امکانات و توانایی سیلندرهایش ،پا به پایم با فاصله ی کمی پیش می آید. فرمان را کمی به سمتش کج می کنم تا با سبقتِ نزدیکم

رمان بازار
romanbazar.ir

،او را به خطا و ترس بیندازم اما انگار زیاد هم ناشی و احمق نیست .بدون اینکه ذره ای به چپ منحرف شود ،راهش را ادامه می دهد و سرعت را بیشتر می کند .موقع عبور از کنارِمن ،سربرمیگرداند و نگاه کوتاه اما معناداری بهم می اندازد .عرق خیس ازپس گردنم تا تیره ی پشتم راه میگیرد .نگاهم را به عقربه های روی سینه ی موتور میدوزم و گاز می دهم .خیلی وقت است که از حد مجاز عبور کرده ام و بعد از این ممکن است با کوچکترین متغیری در جاده ،تماما کنترلم را از دست بدهم و بی برو برگشت به کام مرگ بروم .اما برایم مهم نیست .تا تمام کارت هایم را بازی نکنم نمیتوانم بفهمم برنده ی بازی منم یا نه ! چیزی برای از دست دادن ندارم .باید روی تمام چیزی که برایم مانده ریسک کنم .گاز را بیشتر میفشارم . صدای موتور خشن تر می شود و بوی تندی از سایش لاستیک ها با آسفالت بیرون می زند .موتور با چنان سرعتی رو به جلو می رود که حس میکنم او رفته و بدنم را پشت سرش جا گذاشته .کتفم روی دسته ی موتور سنگینی می کند و به عقب کشیده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۴۴

درد شدیدش تا رگ های گردنم می رود و تمامی رگ های عروقم را منبسط میکند .دندان روی هم میفشارم و بدون اینکه ذره ای سرعت را کم و ثابت کنم زیر لب می گویم:

_الآن نه لعنتی !فقط یکم دیگه..

نمیدانم سرعتِ من بیش از حد می شود یا سرعت او به یکباره کم می شود ،هر چه هست ،در ثانیه ای او را پشت سرم جا میگذارم و از کنارش مانند برق عبور میکنم .از داخل آینه نگاهش می کنم که فاصله اش با من بیشتر و بیشتر می شود .کج خند پر غروری می زنم و از آخرین پیچی که به پایان مسابقه مانده با انعطاف عبور میکنم .اما همین که به سمت دیگر اتوبان می رسم ،با دیدن ماشینی که کاپوتش آتش گرفته ،دستانم به یکباره روی فرمان خشک می شود . راننده عقب تر می ایستد و سعی می کند موتورِ آتش گرفته را مهار کند .با یک دست هم برای ماشین های

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال عبور دست تکان می دهد و تقاضای کمک می کند .از کنارش میگذرم اما دیگر تو حال خودم نیستم . ضربان قلبم بالا می رود و عقربه های سرعت مقابل چشمم رو به عقب میچرخند .درست مانند زندگی ام که هربار که به نقطه ی صفر می رسد ،همانجا گیر میکند و معکوس حرکت می کند تا مرا میان دقیقه های گذشته اسیر و سرگردان کند .سرم دوباره از صداها پر می شود .

"یکی اینو بگیره ...آقا بگیرینش نذارید بره جلو خطرناکه"

"شاید زنده باشن هنوز .یه دستی برسونید .انگار خانواده ان"

"ما سعی خودمون و میکنیم ولی ماشین به کل سوخته . اجساد قابل شناسایی نیستن".

چشمانم تا نهایت حد ممکن گشاد می شود و کاسه ی سرم میجوشد .تمام تنم میان شعله ها میسوزد .میان همان شعله هایی که بارها و بارها تصورشان کردم تا بفهمم دردش چقدر بد و سوزاننده است و در نهایت

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور جانت را میگیرد.
دیگر نه مسابقه ،نه خورشید ،نه خط پایان و نه هیچ چیز کوفتیِ دیگری برایم مهم نیستند .آنقدر حالم خراب است که حتی متوجه عبور تک به تک موتورها از کنارم هم نمی شوم .همین که به خط پایان می رسم ، موتور را بدون نشاندن روی پایه ،یک گوشه رها می کنم .لاستیک هایش سرگردان میچرخند و دود می کنند .اردلان سریع به سمتم می آید اما با دیدن چهره ام جرات نمیکند چیزی بگوید .فقط بی صدا برای مهار کردن موتور از کنارم میگذرد .کلاه کاسکت را گوشه ای پرت میکنم و با چشمان به خون نشسته به سمت ماشینم می روم .یاشار از پشت سر صدایم می زند . صدایش را میشنوم اما متوجه نمی شوم چه می گوید . برایم مهم هم نیست .می داند وقتی دیوانه بشوم کسی را نمیشناسم و تسویه حساب هایش را برای بعد نگه می دارد.
وارد ماشینم می شوم و داشبورت را باز می کنم .بسته ی نایلونی کوچک را باز می کنم و با محتویاتش ، سیگاریِ کوچکی درست می کنم .لرزش دست هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شده نصف محتویاتش روی صندلی بریزد .فندک را بی معطلی زیرش می گیرم و پک عمیقی می زنم . نگاهم روی فندک طلایی خشک می شود .روشنش میکنم و انگشت اشاره ام را رویش میگیرم .پک می زنم و میشمارم .پوست دستم جمع میشود .وجودم میسوزد اما انگشتم نه !

بوی پوست ِسوخته در تمام مشامم پر می شود اما دردم آرام نمی شود .سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم و در دلم زار می زنم زودتر اثر کند .دود در تمام سرم میچرخد ،پلکم سنگین ،مغزم سبک و تمام تنم سست می شوم اما آرام ،نه!

صندلی را میخوابانم و چشم میبندم .کام میگیرم ،بارها کام میگیرم و صداها را عقب و عقب تر هل می دهم . پیامش روی صفحه ی گوشی ام نقش میبندد.

"قهری؟"

"دلم برات تنگ شده"

چشم باز می کنم .اینبار تمامی ندارد .انگار آمده تا همینجا جا خوش کند و به خاک سیاهم بنشاند .هر دو دستم را دو طرف شقیقه ام میگذارم و با تمام قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

میفشارم .
نمیدانم چقدر گذشته .توی حالِ مزخرف و جهنمِ خودمم که درِ ماشین باز می شود .آنقدر نعشه و بی حالم که نمیتوانم گردنم را بچرخانم .چشمانم را به جایش میگردانم اما قبل از آنکه نگاهم به مقصد برسد ، مشامم از بوی عطر زنانه ای پر می شود .طولی نمیکشد که سیگارپیچ از لای لب هایم برداشته می شود .با همان دید محدودم میبینم که کام عمیقی میگیرد و چهره اش کمی جمع می شود .دود را ماهرانه بیرون می دهد:
_مسابقه ی خوبی بود!
جوابش را نمی دهم .بخواهم هم نمیتوانم .آنقدر نعشه و گرمم که کلمات در ذهنم تانگو میرقصند.
_انتظار نداشتم بتونی اونجوری ازش جلو بزنی !
هارلی دیویدسونه رو میگم!
میخندم .بی اختیار و بلند .سر برمیگرداند و نگاهش روی نیم رخم خیره می ماند.
_متفاوت تر از اونی هستی که انتظارش و داشتم!
لای چشمانم را باز میکنم .فضای داخل تاریک است

رمان بازار
romanbazar.ir

اما میتوانم موهای شلاقی مشکی رنگی که دو طرف صورتش را قاب کرده را ببینم .برق عجیب نگاهش را هم!
دستش را جلو می آورد و ناخن بلند براقش را روی ته ریشم میگذارد و تا محل اتصالش با موهای کنار گوشم میکشد.
_شاید ندونی ولی من عاشق آدمای متفاوت و جسورم!

#پست۴۵

مچ دستش را میگیرم و به سمت خودم میکشانمش .
خیره در چشمان مشتاقش می گویم:
_ندیدی مگه؟
_چیو!
_اینکه باختم!
میخندد:
_مطمئنی باختی؟!
سر برمیگرداند و به رو به رو خیره می شود:
_بازنده ها کسایی بودن که از موتوری که کل مسیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ازشون جلوتر بود و یهو از قصد سرعت کم کرد جلو زدن و رسیدن به تهِ خط!
_پس بپرس چرا سرعت کم کردم!
_واسم مهم نیست!
به سمتم برمیگردد و نگاهش بین چشمانم به حرکت در می آید:
_نتیجه برام مهم نیس .من چیزی که باید ببینم و میبینم.
نگاهش عمق می گیرد:
_چیزایی که معمولا بقیه نمیتونن ببینن!
آرام پلک می زنم:
_چی میبینی الآن؟ یه مردِ نعشه که داره فکر می کنه چجوری وسط تاریکی ماشین ازت لب بگیره؟
کوتاه میخندد و دوباره نگاهم می کند:
_یه آدم با کلی زخم و یه هدف بزرگ!
سرش را جلو می آورد:
_من آدمای هدف دار و دوست دارم!
به لب هایم و بعد چشمانم نگاه میکند و پچ می زند:
_چشمای نعشه و خمارتم همینطور!
نعشگی ام بیشتر می شود .خورشید اینجاست .درست

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به رویم نشسته و مستقیم روی صورتم میتابد .دیگر چه می خواهم؟ لبخند کجی می زنم و با صدای خش داری می گویم:

_اِرِنم!

ابرو بالا می دهد و لب هایش کش می آید:

_می دونم ،خوشبختم!

با کمی مکث سرش را جلو می آورد .همین که میخواهد لب هایش را روی لب های نیمه بازم بگذارد پچ می زنم:

_الآن نه!

سرش عقب می رود .سیگارپیچ را گوشه ی لبم میگذارم و ادامه می دهم:

_من چیزی و شروع کنم نیمه کاره نمیذارمش .اینجا هم پر ِچشمه!

نگاهی به اطرافمان می کند:

_همه خیلی وقته رفتن!

سکوتم را که میبیند ،تسلیم می شود و دستگیره را به سمت خودش میکشد .معنادار نگاهم می کند:

_کجا دوباره همو ببینیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کجکی نگاهش می کنم:
_جایی که خلوت و آروم باشه!
پیاده می شود و از همانجا می گوید:
_پس میای ویلای من .هم دنجه هم آروم!
ابرو بالا می دهم:
_هر جا تو باشی میام!
لبخند می زند:
_کِی؟
_خیلی زود!
دوباره میخندد و درِماشین را میبندد .نگاهم را به سقف می دوزم و آخرین کام را از سیگاریِ کوچک شده میان انگشتانم میگیرم .زیر لب پچ می زنم:
_وقتی صداش دیگه تو سرم نباشه!
و میانِ دود چشم میبندم.

#پست۴۶

***

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چشمم به گوشی است و چشم دیگرم به شن های ریزی که آرام آرام از داخل مخروطِ بالاییِ ساعت شنی ،به مخزن پایینی منتقل می شوند .همین که آخرین دانه ی شن هم پایین میریزد ،دوباره ساعت شنیِ کوچک را برمیگردانم و با یک پایم روی زمین ضرب میگیرم .با لگد محکمی که به پای دیگرم میخورد ،چانه ام را از روی پیشخوان میگیرم و به سمت رزا سر میچرخانم .با حرص به پای دراز شده ام در میانه ی راه اشاره می کند:

_جمع کن لنگ درازتو!

بی حوصله رو برمیگردانم و تنها کمی پایم را جمع می کنم .نگاهِ خیره ی آرسام ،موقع پاک کردن ظرف های پایه بلندِ دسر ،باعث میشود کمی سر بالا کنم . همین که با من چشم تو چشم می شود ،سر برمیگرداند و چیزی زیر لب می گوید .با انگشت ضربه ای به پیشخوان می زنم و می گویم:

_هو قهوه چی؟ یه چی بلدی درست کنی سردردم اوکی شه؟

دوباره خیره نگاهم میکند .رزا از پشت شانه ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشگون میگیرد و آرسام جواب می دهد:
_چیزی که شما نیازته اینجا نیست .تو داروخونه ست!
لب هایم کش می آید .لبخندم حرصی ترش می کند .
انگشتم را سمتش میگیرم و با صدای خش داری می گویم:
_گفته بودم گوشواره ت و دوس دارم؟
کلافه سری تکان می دهد و با کوباندن دستمال روی پیشخوان ،داخل آشپزخانه ی کوچک پشتِ کافه می رود .
_نمیخوای ازش بکشی بیرون تو ،نه؟
به سمت رزا برمیگردم:
_چه عشوه ای هم واسم میاد توله سگ .مطمئنی *استریته؟
با نگاهِ خیره و عصبیِ رزا ،دوباره چانه ام را روی پیشخوان میگذارم و خیره به صفحه ی گوشی ،ساعت شنی را سر و ته می کنم .نفس عصبی می کشد و ساعت کوچک را از مقابلم برمیدارد.
_هزار بارم اینو سر و ته کنی ،این یارو زنگ نمیزنه بهت!

رمان بازار
romanbazar.ir

_غلط کرده .مگه دست خودشه؟
_دست کیه پس؟ فکر کردی همه گوش به فرمان توان؟
_اون همه اُرد ناشتای رفیقشو ندادی با کلی شیتیل که پرونده رو بده دست جوجه وکیلای موسسه ش؟
چند لحظه سکوت می کند و آرام تر می گوید:
_میخوای خودمون بگردیم دنبال یکی دیگه؟
سر بالا می اندازم:
_خودم حواسم هست .نمیخوام کسی درگیر این موضوع شه.
نگاهش میکنم:
_خصوصا تو!
_خصوصا من؟ انگار یادت رفته من کی ام؟ اگه اطلاعات توی اون فلش به خانواده منم مربوط باشه چی؟
_فعلا که نمیدونیم چه خبره ،هر وقت بود ،میگم بهت!
هنوز حرفم تمام نشده که گوشی روی میز میلرزد .
اجازه نمیدهم حتی صدای زنگش در بیاید و سریع جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد؟
پوفی می کند:
_دهنم کف کرد از بس التماس کردم بهش!
_تهشو بگو .راضی شد؟
_مگه نون و ماسته؟ قرار شد امیر یه ساعت دیگه بیارتش کافه.
دستی به ته ریش زیر لبم میکشم:
_آفرین .همینم خوبه!
_چی خوبه؟ سر جدت ارن بیا و این بار و آدم باش . این یارو نه اوباشه نه شکل یاشار و آدماشه .آدم حسابیه .امیر کلی قسمم داد .گفت یه جوری به یه بهونه ای میارتش کافه که مثلا اتفاقیه و می‌خواد فضای کافه رو بابت یه پروژه نشونش بده .
_کافه‌چی هم هست؟
_خفه‌شو ارن !میگم پروژه برمی‌داره !حالام گوش کن ! اگه تونستین همونجا راضیش کنین .ولی بخوای پرت و پلا بگی و..
_اونش با من !
سکوت میکند و نفس کشداری می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب .پس منم دارم میام همون وری .بیست دقیقه ای میرسم.
خداحافظی میکنم و گوشی را داخل جیب هودی ام فرو میبرم .به رزا نگاه می کنم:
_میتونی اینجا رو یه ساعت خلوت نگه داری؟
به اطراف نگاه می کند .دم ظهر است و جز دو میزِ کنارِپنجره ،باقی میزها خالی اند .متفکرانه می گوید:
_هیشکی نباشه شک میکنه .دم ظهر اینجا خلوته .نهایتا دیدیم حرفاتون جدی شد ،یه بهونه میارم مشتریا رو رد میکنم!
نگاهی بهم می اندازد:
_تو چی؟
سر تکان می دهم:
_من چی؟!
با دست به سر تا پایم را اشاره می کند:
_اینجوری میخوای بگیری بشینی جلو وکیل مملکت؟
با شلوارِلش و هودی؟
دستی به موهایم میکشم:
_چیکار کنم؟ پاشم برم سِت پلوخوری بپوشم واسش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حداقل زیپ هودیت و ببند .مشتری های بدبخت من که به مغز شل تو و لخت دیدنت عادت دارن .فهمیدن گـَنگـِت خیلی بالاس مثلا !ولی این یه قرار جدیه!
دستم را بند زنجیر دور گردنم میکنم:
_حقیقت عریانه !بذار از اولش ببینه با کی طرفه .من حوصله نقش بازی کردن ندارم.
با تاسف نگاهم میکند:
_راست میگی .تو تیپای خفنت و نگه میداری واسه پیر پاتالای توی تور ماهیگیریت .ما محکومیم همیشه تو رو لخت و لَش و خمار ببینیم .حداقل یه آبی به صورتت بزن پف چشات بخوابه!
آرسام از آشپزخانه بیرون می آید .نگاهی به تیپ و لباس های بیرونی اش می اندازم و می گویم:
_تو بگو قهوه چی .چشای من پف داره؟
نگاهم میکند و بدون اینکه جوابم را بدهد رو به رزا میگوید:
_کاری نداری فعلا؟
رزا سر تکان می دهد:
_برو خیالت راحت .امروز کلا خلوتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به من می اندازد و از کنارم میگذرد .میچرخم و تا عبورش از کنارم رصدش می کنم .رو به رزا چشمکی می زنم:
_باور کن کراشه روم!

*استریت =دگرجنس گرایی .گرایش به جنس مخالف

#پست۴۷

"خفه شویی "می گوید و بی حوصله به سمت باقی ظرف ها می رود.
یک ساعتی که کامیار قولش را داده بود ،یک ساعت و نیم می شود اما هنوز خبری ازشان نیست .آنقدر به صفحه ی گرد ساعتم زل زده ام که حس میکنم چشمانم میخواهند از حدقه بیرون بزنند .کامیار روی یکی از میزهای نزدیک پنجره نشسته و نگاهش به بیرون است .ناگهان به سمتی گردن میکشد و بعد از چند ثانیه از جایش بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدن ..اومد یارو!
به سمتم می آید:
_ارن سه نکنیا .صبر کن اول بشینن یه سفارشی چیزی بدن .رزا تو هم حواست جمع باشه!
هر دو دستم را روی پیشخوان دراز میکنم و خونسردانه سر تکان می دهم:
_حواسم هس!
در باز می شود و همراهِ هوای خنکِ بیرون ،داخل می شوند .با همان نگاه اول تشخیصش می دهم .نه بخاطر اینکه قبلا عکسش را دیده ام ،قد بلند و کت ماهوت گران قیمتش ،طرز راه رفتن و حتی دست گرفتن کیف دستی اش هم برای اینکه او را از رفیقش متمایز کند کافیست .گوشه ی دنجی را انتخاب میکند و نگاهش را با دقت به دکور اطراف می دوزد .چهره ی مردانه و جدی ای دارد .زیر لب رو به رفیقش می گوید:
_خوبه دنجه!
لبم به یک طرف کج می شود .رفیقش به جای صندلیِ رو به رو ،کنارش مینشیند و با دست گرفتن منیو ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به من و کامیار می اندازد .رزا سریع جلو می رود و سفارششان را میگیرد .من اما همینجا نشسته ام و برای کشف بهترش ،تک تک حرکاتش را رصد می کنم .رزا برمیگردد و کنار گوشم می گوید:

_یه‌دبل اسپرسو خواستن و یه‌ترک!

و منتظر نگاهم می کند.

سر تکان می دهم:

_ببر براشون!

از داخل کیف چرمش چند کاغذ بیرون می کشد و روی میز میگذارد .با جدیت مشغول توضیح چیزی به دوستش می شود .حواس دوستش اما به ماست و نگاه های گاه و بی گاهش به کامیار .صبر میکنم تا رزا سفارش هایشان را ببرد .همین که کمی از قهوه شان مینوشند ،از جایم بلند می شوم و برشی از کیک نسکافه ای داخل ویترین شیشه ای برمیدارم .زیپ هودی را تا میانه ی سینه ام بالا میکشم و جلو می روم .نگاه کامیار و رزا با نگرانی روی من است .

میان صحبت هایشان ،کیک را مقابلش روی میز میگذارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دهنتون و شیرین کنین!
حرفش را قطع میکند و نگاه جدی اش را اول به من و بعد به کیک می دوزد .رو به رفیقش می‌گوید:
_سفارش دادی ،بخور زودتر بریم .معطل شدیم!
صندلی رو به رویش را بیرون میکشم و با حالت لَش و افتاده ای مقابلش مینشینم .در نگاهش ردی از تعجب نمیبینم اما منتظر نگاهم میکند .انگار عادت کرده در عادی ترین لحظاتش هم با اتفاقات غیر منتظره غافلگیر شود .هر دو دستم را داخل جیب هودی فرو میبرم و یک پایم را کنارِمیز ،روی زمین دراز میکنم .سر کج میکنم و با نگاه خیره ای می گویم:
_چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟
نگاهش از روی پای وا رفته روی سرامیکم ،تا روی تنم کش می‌آید:
_وقت من گرفتنی نیست .محض تفنن می‌پرسم .شما؟!
_معروفم!
نگاهش روی سرتاپایم باز کش می‌آید.
_مشخصه .خب؟
نگاهی کجکی به رفیقش که دست و پایش را گم کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازم و لبم را با زبان تر می کنم:
_ارن معروف!
خط بین ابروهایش عمیق تر می شود .انگار در میان اسامی توی ذهنش به دنبال اسم من میگردد .خط بین دوابرویش با کشف چیزی باز می‌شود و نگاهش به سمت امیر برمیگردد .با نگاه نافذش ،امیر سریع می گوید:
_مجبور شدم بیارمت پیمان .لطفا چند دقیقه بمون و رومو زمین نینداز؟
_به مناسبت رکب زدنت لابد؟ فکر کردی نفهمیدم یه‌برنامه‌ای پشت اون همه اصرارته که بیایم این یه‌وجب جا رو ببینیم؟
_می‌دونم !مسئله ایشون به دست بچه‌ها حل نمی‌شد ! بی‌حرف نگاهش را از رفیقش می‌گیرد و سمتم می‌چرخد .منتظر و خونسرد نگاهش میکنم .نگاهش جدی و لحنش محکم است.
_خوشحالم می‌بینمت جناب معروف !هر چند به‌اجبار ولی خب ...فکر میکنم قبلا کامل از طریق امیر به عرضتون رسوندم .به پرونده تون رسیدگی میشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نباش .برای اینکه پیگیر هم باشی ،لازم نیست با رفیق من هماهنگ باشی و منو بکشی اینجا !با دفتر تماس هم بگیری ،از روند پرونده‌ات مطلع می‌شی!
_پرونده من جریانش فرق داره .نمی‌خوام با بچه‌مچه‌های زیر دستت طرف شم!
دستانم را از جیبم بیرون میکشم و روی میز میگذارم:
_میخوام شخصا به کارم رسیدگی کنی !
ادای مفرد فعلم و لحن دستوری ام ابرویش را بالا میبرد اما هنوز هم با ملاحظه جواب می دهد:
_ببین پسرخوب !هر کاری قوانین و پروسه ی خودش رو داره .تک تک پرونده های شرکت زیر نظر من حل و فصل میشن و هرجا هم نیاز باشه من ورود می‌کنم .وقتی دارم بهت اطمینان می‌دم که اونجا کسی بچه‌مچه نیست و کارش رو بلده ،یعنی مشکلت رو حل شده ،تصور کن!
_مسئله پوله؟

#پست۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه می دهم و یک دستم را پشت صندلی می اندازم:
_فقط عددش و بگو .مهم نیس دستمزدت چقدره !اصلا دو برابرش و میدم .خوبه؟
_پول یه بخشیه که کسی هم نتونه حلش کنه ،من خودم بهش راه‌حل می‌دم .وقتی رفقات نتونستن توجیهت کنن ،من که کلاً وقت زیادی ندارم .اگر می‌خوای مشکلت حل شه ،منتظر بمون باهات تماس بگیرن و هرچیزی که لازمه رو بهت توضیح بدن .اگر نه ، چیزی که زیاده تابلوی وکالت تو سراسر شهر و مملکت !
سرم کم کم داغ می شود .آنقدر که دیگر حد و اندازه اش را حس نمیکنم .دستی به پیشانی ام می کشم :
_من حالیمه چی می‌گی!
دستم را روی میز میبرم و شاخه گلی که داخل گلدان بلوری کوچک مقابلم است را از وسط تا می کنم:
_ولی انگار تو حالیت نیس .یا اینکه حالیته و عمدا خودت و زدی به نفهمی!
نگاهش را از شاخه رز تا شده ی میان مشتم میگیرد و با خونسردی عجیبی به چشمانم میدوزد .بعد امیر را

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می‌کند و با دست به من اشاره می کند:
_نتیجه اصرار بی‌جات رو تحویل بگیر!
سمتم برمیگردد و ادامه میدهد:
_اگه شبیه خودت چیزی بارت نمی‌کنم ،واسه این نیست که نتونم یا بلد نباشم .فقط سربه‌سر آدم خمار و نئشه نمی‌ذارم .عادت ندارم !
تحقیر کلامش باعث می شود با صدای بلند بخندم .
آنقدر بلند که سرم عقب پرتاب می شود .رو برمیگردانم سمت کامیار و با همان خنده می گویم:
_خیلی عتیقه س این بخدا!
رزا از کنارم میگذرد و به سمت ورودی کافه پا تند می کند .پلاکارد را برمیگرداند تا نوشته ی "بسته است "رو به بیرون باشد.
_گروهی قرق کردین پس .خفت گیریه؟ اتفاقا خیلی وقته با یه‌سری گنگستر جذاب طرف نشده بودم!
امیر ایستاده و متحیر کامیار را نگاه می‌کند:
_این مسخره بازیا چیه؟
ولی برعکس رفیق نگرانش ،خود لعنتی‌اش یک‌وری نشسته و با حالت خاصی می‌خندد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به رزاست که جلو می آید و کنارمان می ایستد.
_چند لحظه به حرفاش گوش بدید شما .اگه مسئله ی مهمی نبود وقتتون و نمیگرفتیم اینجوری.
_مهمم باشه واسه شماست دخترجون .نه من !اگر هم قرار بود روی رفیقم حساب باز کنید و قبول کنم که به ایشون لطف کنم ،دیگه کنسله !فعلا دروپنجره اینجا رو باز کن که بوی تفریح آدمی که سنگشو به سینه می‌زنی ،خودتو نگیره!
_تو تصمیم نمی‌گیری قبول کنی !تا کارمون تموم نشه و به نتیجه ای که من میخوام نرسیم نمی‌ذارم از این در بری بیرون!
_چه جاهل مدرنی !اوکی !نذار برم!
اینکه نمیداند با چه کسی طرف شده روانی ترم می کند .جلو می‌روم و درست روبه‌رویش می ایستم:
_ببین آقا وکیل ،آقای پیمان ستوده !درست زدی تو خال .من جاهلم ،لاتم .بی کله م .همینی ام که میبینی . مطمئن باش تا گیر نباشم جلو آدمی که از همه ی زندگیش فقط کت شلوار اتو کشیده پوشیدن و کیف

رمان بازار
romanbazar.ir

دست گرفتن و بلده ،نمی ایستم .موس موس کنم.
چشمانم باریک می شود:
_فکر کردین چی هستین؟ چون چهارتا کلاس بیشتر خوندین ،خدایین؟ امثال شما دغدغه ش چیه واقعا؟ پول؟ شهرت؟ پست و مقامِ دولتی؟
با پوزخند معناداری نگاهم می کند .
_یه لات مثل من هیچی واسه از دست دادن نداره و فقط داره واسه یه دلیل نفس میکشه .اونم اگه نباشه تموم ،خلاص !
فلش را از جیبم بیرون می آورم و مقابلش میان دو انگشت میگیرم:
_فقط میخوام بفهمم توی این چیه و باید باهاش چیکار کنم .راه حلش و بگو و تو رو به خیر و ما رو به سلامت !
فلش را نگاه می‌کند و رخ‌به‌رخم می‌ایستد.
_می‌خوای بگی توی رنج و باتلاقی؟ خب باش !به‌من ارتباطی نداره .همون طور که به تو ربطی نداره واسه اون چهارتا کلاس بالاتر و دغدغه‌ای که تو ازش هیچی نمی‌فهمی ،منم تاوان دادم .ته همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنجا ،گل کشیدن و نعره زدن و طلبکاری نیست .
هروقت یادگرفتی از دید همه به دنیا حق بدی ،مشکلتم حل می‌شه .من واسه امثال احمقی مث تو ،یه ثانیه هم وقت نمی‌ذارم !کت و شلوارمو می‌پوشم ،کیفمو دست می‌گیرم و از کنارش می‌گذرم ...بچه‌لات!
سمت در می‌رود و بلند می‌گوید:
_روزخوش!

#پست۴۹

رزا میخواهد پشت سرش برود که با حرکت دست مانع می شوم .نگاهِ رفیقش هم به من و کامیار کش دار و شماتت بار می شود و پشت سرش بیرون می رود .
درِ کافه که بسته می شود ،کامیار بلند دست می زند و پر حرص می گوید:
_آفرین .براوو !جوری ریدی که با آب زم زم هم پاک نمیشه.
بی حرف به گل کج و معوج روی میز و جای خالیِ او خیره می شوم .رزا خودش را با ناامیدی روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازد:
_یارو رسما زد با خاک یکسانمون کرد.
بو میکشد و با ترس ادامه می دهد:
_واقعا بو میاد از کافه؟ چطور تا الان نفهمیدم.
از گوشه ی چشم نگاهش می کنم .میداند که فهمیده ام خلافِ و گند خودش است .سریع چشم میگیرد و رو به کامیار می گوید:
_چیکار کنیم حالا؟ بیخیالش شیم؟
_این آدمی که من دیدم ،اگرم قرار بود راضی شه بعد از امروز دیگه محاله!
_پس کنکـِله؟
سربرمیگردانم و از پشت شیشه ی کافه نگاهشان می کنم که به سمت ماشینی که کمی آن طرف تر پارک شده می روند .دستی به تیغه ی بینی ام می کشم و زیر لب می گویم:
_هیچی کنسل نیس .راهشو پیدا میکنم!

#پست۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

***

عینک دودی گردم را به چشم می زنم و زیپ کاپشنم را بالا می کشم .همین که درِآسانسور باز می شود و صدایش را می شنوم ،تنم را عقب میکشم و مماسِ دیوار می ایستم.
لحن حرف زدنش گرم و صمیمی است و به نظر نمیرسد مخاطبش از آن کارآموزهای زیردستی اش که کامیار میگفت باشد !چشم باریک میکنم و با دقت بیشتری به مکالمه دو نفره شان گوش می دهم.
_پارسا ،قبل از اینکه بری خونه گل و برای فردا که تولد مامانه سفارش بده .اگه نمی‌تونی برم؟
_نه‌بابا .حواسم هست .همه‌ش هم نرگس دیگه!
_باریکلا...
_کینگ مایی داداش!
با خنده »گمشویی «می گوید و دزدگیر ماشینش به صدا در می آید .دستی به چانه میکشم و از کنار دیوار نگاهش می‌کنم .پس برادرش بود !جوان تر بودنش از پشتِ‌سر و در فضای کم‌نور پارکینگ هم به خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل تشخیص است .لبخند پیروزمندی می زنم و سیگاری گوشه ی لبم میگذارم .همین که دستی برای برادرش تکان می دهد و ماشینِ او از پارکینگ خارج می شود ،دست در جیب نیم دوری می زنم و از پشت دیوار بیرون می آیم .کام عمیقی از سیگار میگیرم و درست مقابل ماشین سیاهش ،چشم تو چشم می شویم .با دقت نگاهم میکند .با دست آزادم عینکم را از روی چشمم برمیدارم و فاصله ی بینمان را با چند قدم بلند تمام می کنم.

_احوالِ جناب ستوده؟

دود سیگار موقع احوال پرسیِ جانانه ام توی صورتش پخش می شود .با این حال نیش دار ولی خونسرد نگاهم می کند .میدانم غافلگیر شده ولی حتی واکنش هایش هم حساب و کتاب دارد !

با لبخند کمرنگ اما معناداری زل می زنم در تخم چشمان خونسردش:

_یا بهتره بگم کینگ پیمان؟

لب بالا می کشد.

_چت نیستی امروز .خوبه !پس سالم زندگی کردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلدی!
سیگارم را با دو انگشت سمتش میگیرم:
_بهمنه .می‌کشی؟
نگاهش تا سیگارم می رود و برمیگردد.
_بهتر از گـُله !خب؟
سیگار را روی زمین میگذارم و با پا لهش میکنم .
خیره در چشمان منتظرش آدامسی از جعبه بیرون می کشم و توی دهنم میگذارم:
_داداشت بود؟
فاصله ی بین ابروهایش به آنی کم و چهره اش جدی می شود .خوشم می آید .زبان روی لب می کشم:
_اندازه ی خودت اتو کشیده نیست ولی خوش تیپه .
دستم را سمت یقه ی کتش میبرم و با دست مرتبش می کنم:
_ولی انصافا خودت یه‌چیز دیگه‌ای!
با پشتِ‌دست ،دستم را پس می زند:
_فیض بردم از تعاریفت بچه‌لات معروف .حرفات تموم شد؟
ساعتش را نشانم می‌دهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفته بودم بهت ،وقتم رو الکی هدر نمی‌دم !به سلامت.

میخواهد دستش را سمت دستگیره ی ماشین ببرد که آدامس را از دهنم بیرون می آورم و درست روی دستگیره میچسبانم:

_حرف دارم باهات!

نگاهش اول به دستگیره و بعد سمت سرِکج مانده ی من برمیگردد.

_مجبورم نکن جوری باهات برخورد کنم که آدامس خوردن برات خاطره شه !

_مشکلمو حل کن!

_لابد باز می‌خوای مث اون روز تو کافه ی فک و فامیلات ،تهدیدم کنی و کـُری بخونی واسم!

خیره نگاهش می کنم:

_نمیتونم؟

قدمی به سمتم برمیدارد:

_فکرشم واسه‌ات گنده است .مخت تاب برمی‌داره . خصوصا اگر درمورد نزدیکانم باشه ...روشنه؟

پس فهمیده چرا حرف برادرش را پیش کشیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش خیره و لحنش محکم است .برای او هم خانواده خط قرمز است .همانطور که برای من بود و نتوانستم از پسش بر بیایم .پوزخند خسته ای می زنم و از نگرانی درش می آورم:

_اگه هدفم تهدید و خفت کردنت بود یه کله پا نمیشدم بیام مکانِ‌تو ،هزار تا ترفند بلد بودم بکشمت مکان های خودم .جاهایی که تو این شهر میتونی توش با من چشم تو چشم شی و واسه من امن تر از تو باشه ،از موهای پرپشت سرت بیشتره !

به پشت سرش اشاره می کنم و ادامه می دهم:

_با دور و وریاتم کاری ندارم .خرده حساب کشی مال اوناییه که تخم ندارن با خودِ‌طرف سرشاخ شن!

مکثی می کند و با پشت دست آرام به سینه‌ام می‌زند!

_از آدمای کله‌خر خوشم می‌آد .تواناییشو داری ،منم از چالش بدم نمی‌آد .خصوصا وقتی می‌خوام حباب مفصلامو بگیرم و یه‌ترق تروقه حسابی راه بندازم .

ولی اینجا نه جاشه ،نه من وقت این کارا رو دارم !

جلو می روم و سینه به سینه اش می ایستم.

_کجا میخوای قلنج بشکنی؟ شرط ببندیم سرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک روی هم میگذارد:
_برو بچه!
_گفتم که .مشکلمو حل کن می‌رم!
_قانعم کن ،حلش کنم !
بدون اینکه حتی ذره ای زاویه ی نگاهش را تغییر دهد و تکانی بخورد نگاهم میکند .قدش دقیقا برابر با قد من است و صورتم مقابل صورتش:
_اون روزم گفتم بهت .من چیزی واسه از دست دادن ندارم .تو دنیا یه چیز بود که منو بیشتر از همه چی میترسوند که متاسفانه همونم نتونست از پا درم بیاره . تهش واسم توهم و خیالش موند و بی خوابی هایی که پلکام و خمار و نیمه باز نگه داره !واسم مهم نیس امثال تو درباره م چی فکر میکنن .چون من از همون روز نحسی که پا تو این گوهدونی گذاشتم قضاوت شدم .هیشکی برام نَریده اما تا بخوای پشت سرم صفحه و داستان و چیزشعر بار کردن .تا اینجاش و داشته باش!

#پست۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا اینجاش که به من ربط نداره .خب؟
_پس یه چی میگم خودم و خودت و خلاص میکنم .
یه‌عمر نفهمیدم خانواده یعنی چی ولی انگار تو خوب
می‌فهمی !داداشت و گل نرگس واسه تولد مادرت و...
پوزخند پر دردی میزنم:
_من حتی سرقبرشونم گل نمی‌برم ،چه برسه برای
جشن تولدشون .واسه من یکی وقتی اسمش و میارن
بیشتر شبیه یه صفحه ی خالیه .پر ِحسرت ،پر از
خاطره هایی که میتونست باشه و نبود !
حالت نگاهش تغییر کرده .عنبیه‌هایش اکت نشان
می‌دهند .وقتش رسیده !فلش را از جیبم بیرون می کشم
و مقابل چشمانش نگه می دارم:
_نمیدونم تو این یه تیکه فلز چه گوهیه .ولی شک
ندارم هرچی هست واسه شون انقدری مهم و حیاتی
هس که بخاطرش شب و روز تعقیبم کنن و نذارن یه
لحظه هم درست نفس بکشم!
به فلش نگاه می‌کند .هنوز ساکت است .وقتش را
نمی‌سوزانم .برعکس من ،زمان برای یکی مثل ِاو

رمان بازار
romanbazar.ir

طلاست.
_این فلش توش هرچی هست ،بی ربط به مرگ خانواده ی من نیست .کمکم کن بفهمم توش چیه ...فقط بفهمم چیه !شاید ...دلیل سوختن تموم زندگیم باشه!..
_از کجا پیداش کردی؟
_تعریف کنم کمک میکنی؟
مکثش روی صورتم طولانی می شود .نگاهی به دستگیره می اندازد و بی انعطاف می گوید:
_اول زهرماری که چسبوندی رو بردار .بعدم بشین ببینم دردت چیه!
لب هایم کش می آید .آدامس را برمیدارم و میان سرخوشی و پیروزی ،دوباره توی دهانم میگذارم .
وقتی سوار می شوم صدای جدی و بی انعطافش را می شنوم:
_عین آدم از اولش بگو قضیه این فلش چیه و چی میخوای بدونی .بدون سفسطه و پرت‌وپلا!
هنوز دهان باز نکرده ام که جدی برمی‌گردد سمتم و ادامه می‌دهد:
_از اول ِاولش شروع کن و بگو خودت چیکاره ای !

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی رو فاکتور نگیر...
کامل به سمتش میچرخم و هرچه هست و نیست را برایش تعریف می کنم .از یاشار ،از آدم هایش ،از پیدا شدن فلش در ترک دیوارهای چندین ساله ی خانه ی مادربزرگم تا رمزدار بودن فایل های داخلش و عدم دسترسی مان به اطلاعات .از بهم ریختن های چند باره ی خانه ام و کسانی که به دنبال اطلاعات داخل فلش میگردند می گویم و در آخر هم...
_اگه توش چیزی باشه که ربطی به تصادفِ هفت سال پیش داشته باشه ،یعنی اشتباه نمی کردم و خیلی چیزا این وسط هست که ازشون بی خبرم!
نگاهش به رو به روست و انگشت شستش را متفکرانه زیر لبش می کشد .سرم را به صندلی تکیه می دهم و لحظه ای چشم میبندم .زیاد منتظرم نمیگذارد و صدایش را بعد از چند لحظه می شنوم.
_یعنی فکر میکنی توش اطلاعاتی هست که مربوط به تصادف زنت و خانواده شه؟
رگ های پیشانی ام برجسته می شوند و پلکم میپرد .
دستی به صورتم میکشم و سرم را به سمت شیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردانم .انگار حال خرابم را میبیند که منتظر جواب نمی ماند .نفس کوتاه ولی صداداری می کشد و می گوید:

_اول باید بسپاریمش به یه هکر درست درمون تا بتونیم امن و امان به اطلاعات دسترسی پیدا کنیم .بعد که فهمیدیم چی توشه ،اون وقت تصمیم میگیریم چیکار باید کرد و اطلاعات توش چقدر با ارزشه!

به سمتش سرمیچرخانم:

_یعنی اوکیه؟ قبولش می کنی؟

_شرط داره!

با کف دست به داشبورت ماشینش میکوبم و فلش را همانجا رها می کنم:

_هرچی باشه قبوله!

نگاهی به دوربین مقابلمان می کند و فلش را آرام و بدون جلب توجه داخل جیب کتش میگذارد:

_کمکم نه محض رضای خداست نه از رو ترس!

_پس واسه چیه؟

_اونش به خودم مربوطه .فقط حواست باشه یه حساب کتابِ نصفه با من داری که سرِ وقتش باید جبران کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانِ باریک شده ،همانطور که آدامسم را می جوم نگاهش می کنم .ماشین را روشن می کند و ادامه می دهد:

_گفتی کارت ارتباط سازی و پیدا کردن مهره های اساسیه ،پس مطمئنا یه روزی وسطِ بلبشوی پرونده های من لازمم میشی .اون وقت بی برو برگشت کمک میکنی و حسابت و صاف میکنی!

کجخندی می زنم:

_خیلی درشت حساب نمیکنی احیانا؟

نگاهم می کند:

_من با هرکسی ،قد خودش حساب و کتاب می‌کنم . چیزی که تو داری ازش حرف می‌زنی ،بیشتر از اینا بدهکارت می‌کنه !پس روتو کم کن!

لبخندم دندان نما می شود و آرام سر تکان می دهم:

_قبوله!

نگاهش را از آدامس میان دندان هایم میگیرد و کلافه سربرمیگرداند:

_می‌تونی بری .خبرت می‌کنم !اون کثافتم درست بجو لااقل!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده دستگیره را میکشم و پیاده می شوم .قبل از آنکه در را ببندم آدامس را گوله میکنم و بالا می اندازم .با پشت ِپا شوتی از پشت سرم بهش می زنم و می گویم:
_این از آدامس .ولی اولی و قول نمیدم .چون کلا صبر کردن تو مرامم نیست!
در ماشینش را میبندم و دستم را گوشه ی پیشانی ام نگه می دارم:
_بدورد ،کینگ پیمان!
مقابل نگاه ِخیره اش روی پاشنه ی پا میچرخم و با لبخند پیروزمندی از خروجی پارکینگ بیرون می روم .اشتباه نمی‌کنم که توی لحظه‌ی آخر لبخندش را میبینم!

#پست۵۲

سردرد و گیجی به حدی امانم را بریده که حس میکنم هر لحظه ممکن است جوری زمین بخورم که دیگر نتوانم سر پا شوم .به بی خوابی های طولانی مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت دارم اما اینبار فقط بی خوابی نیست .همه چیز در هم تنیده و تبدیل به کلاف شده .صدای مرموزی از درونم فریاد می زند که بعد از باز شدن اطلاعات آن فلش ،دیگر حتی این دم و بازدم خالی هم برایم تبدیل به حسرت می شود .نمیدانم اما حسش می کنم .بوی قیامت می دهد .بوی عفونت مدفون شده در تاریخی که با باز شدنش ،تمام زندگی ام را تبدیل به مرداب و لجنزار می کند .نمیدانم میان افکار سیاهم چند نخ سیگار کشیده ام و تا کجا با پای پیاده رفته ام اما با تنه ای که ناخواسته و بی تعادل ،به رهگذری می زنم ، به خودم می آیم .شاکی به سمتم برمیگردد:

_چه خبره آقا؟ کوری؟

هر دو دستم را برایش بالا می برم و تازه متوجه لرزش گوشی در جیبم می شوم ،همانجا کنارِدکه ی روزنامه فروشی ،توقف کوتاهی کنم .از کنار تماس های بی پاسخ دلارا میگذرم که اینبار کامیار زنگ می زند .دوباره راه می افتم و کلافه جواب می دهم:

_دارم میام .یارو قبول کرد!

_خدایی؟ چیکارش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به شقیقه ام میگیرم:
_دوتا از چپ و راستش ماچ کردم .دفتر خالیه؟ بدجور خرابم.
_جای خوابیدن تو اون دفترِ هیچی ندار و لخت ،یه سر به خونت بزنی بد نمیشه .شاید بفهمی درد این دختره چیه و چرا با رزا افتادن به جونِ هم!
اخمی میکنم:
_چی شده باز؟
پوف کلافه ای می کشد:
_زنگ زد بهم با گریه یه چیزایی میگفت .نفهمیدم دقیق .رزا هم از اون پشت جیغ جیغ میکرد .چیکار داشت اونجا اصلا؟
_سپرده بودم پول و وسیله ببره براش.
_به چه آدمی هم کار سپردی!
می گوید و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع می کند .تیغه ی گوشی را کلافه به پیشانی ام میکوبم و با عبور از روی جویِ آب ،دستم را برای اولین ماشین بالا می برم.
همین که به چند قدمیِ درِ خانه میرسم ،چهره ی آشنا و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی اعصاب ِزن صاحبخانه را درست مقابلم میبینم . سرم را به نشانه ی سلام تکان آرامی می دهم .مثل همیشه نگاهش را از گوشه ی چشم و با انزجار به موهایم می دوزد .عادت کرده ام به نگاه های پر معنا و جواب ندادن هایش .میخواهم از کنارش بگذرم و داخل بروم که صدایش متوقفم می کند:

_سر ِبرج واسه خودت دنبال جا باشا!

نفسی میگیرم .بدون اینکه برگردم بی رمق جواب می دهم:

_هنوز چهار ماه از وقت قراردادم مونده!

_من این چیزا حالیم نمیشه .قرارداد برا وقتی بود که خونه رو به زن و شوهر نرمال اجاره بدیم .

آرام تر لب می زند:

_نه شمادوتا که نه هیچیتون شبیه آدمه نه خودتون شکل...

همین که با نگاه ِخیره به سمتش سر میچرخانم ،زبان به دهن میگیرد اما نگاهش هنوز وقیحانه و طلبکار است.

_میشنوی؟ صدای دوتا زناتن که خونه رو گذاشتن رو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشون .والا نمیدونم واس خاطر چی اینجوری به جون هم افتادن .هرچی هم در میزنم انگار نه انگار . رو نیست که...
رو برمیگردانم و عصبی به سمت پله ها می روم .
صدای پچ پچش را هنوز از پشت سرم میشنوم:
_حالا انگار خیلی آش دهن سوزی هستی که عین دوتا ماده گربه افتادن جونِ هم ...با اون کله ی سفیدِ مزخرفش...
مشتم را جمع میکنم و پله ها را دوتا یکی بالا می روم .بخاطر دلارا نباید جوابش را بدهم و دردسر بسازم .حداقل اینجا باید امن و امان باقی بماند .سردرد و رخوت و خستگی و هر چه بود و نبود از سرم پریده .دمِ در می ایستم و به کفش های آشنای رزا نگاه میکنم .چند ثانیه عصبی چشم میبندم و به یکباره کلید را داخل قفل میچرخانم.
دلارا سریع به سمتم برمیگردد .دستِ رزا دورِ گردنش مانده و با چشمان اشکی و بیرون زده از حدقه نگاهم میکند.
قدمی داخل میگذارم و هر دویشان را با تاسف نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم .رزا دستش را عقب می کشد و نفس نفس زنان می گوید:
_اونجوری نگام نکن .وقتی تو بلد نیستی آدمش کنی من ادبش میکنم!
جلو می روم .رزا با ترس قدمی به عقب برمیدارد .به کفش هایش و رد گل روی سرامیک سفید نگاه میکنم .
صدای اشک ریختن آرامی که از کنارم می آید باعث می شود سرم را برگردانم .با آستین پیراهن بلند گلدارش اشک هایش را پاک میکند اما نگاهم نمیکند .
دوباره به رزا نگاه می کنم:
_قرار بود بیای اینجا سلیطه بازی درداری؟
پوزخند می زند .صدایی از کنارم با گریه میگوید:
_من تقصیری نداشتم .یهو حمله کرد بهم!
_من حمله کردم بهت گیس بریده؟
بلند داد میکشم:
_رزا!
_چیه؟
_مگه نگفتم کاری به کارش نداشته باش و فقط چیزی که ازت خواستم و انجام بده و بزن بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پوزخند می زند:
_منظورت اطاعت اوامریه که واسه سیر کردن شکم گرسنه ی زن بی عرضه ت می کنم؟ یا زمانایی که حتی واسه درد پریودش هم من دارو و نوار بهداشتیش و براش ...
_بس کن رزا !ببند دهنتو!
گریه دلارا شدت میگیرد .حس میکنم روی مغزم خنج میکشند .آنقدر بلند که گوشه ی پلکم میپرد.

#پست۵۳

به سمتش برمیگردم:
_گریه نکن دل آرا!
سر تکان می دهد و در خودش جمع می شود .رزا با عصبانیت و دهن کجی حرفم را تکرار می کند.
_گریه نکن دلارا !واقعا گول این فیلماش و میخوری؟ انقدر احمق و پپه بودی و خبر نداشتم؟
جدی به سمتش برمیگردم:
_ببند .اخطار آخرمه !

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم میکند:
_نمیبندم .اونی که باید دهنش و ببنده و واسه من ادای خانوم خونه رو در نیاره این موش نیم وجبیه که با ۱۸ سال سن و مغز فندقش فکر میکنه خیلی زرنگه .بهش بگو اگه میخواد همینجا مفت بخوره و بخوابه آدم باشه و ادای....
قدمی به سمتش می روم:
_رزا!
_چیه؟ واسه ما حتی آوردن اسمشم قدغنه اما این پتیاره کوچولو میتونه خودش و شبیهش کنه و واست تور پهن کنه؟ با همین ترفندا اینجا رو واسه خودش جور کرد دیگه .غیر از اینه مگه؟
بازویش را میگیرم و چند قدم عقب هلش می دهم:
_بزن به چاک ،بعدا حرف میزنیم مفصل!
نگاه پر نفرتی به او و بعد هم به من می اندازد و لب بالا میکشد:
_حالم از جفتتون بهم میخوره!
میگوید و با خشم و قدم های بلند به سمت در خانه می رود .در را که با صدا پشت سرش میکوبد ،نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه ام را بیرون رها میکنم و به گلدون شکسته ی زیر پایم خیره می شوم .دست های کوچک دلارا جلو می آید .همین که میخواهد تکه های یشمی رنگ گلدان را جمع کند خم می شوم و هر دو مچ دستش را میگیرم .

_ولش کن .خودم جمعش می کنم بعدا.

سر بالا می کند .نگاه وحشی و سبز چشمانش در چشمانم خیره می ماند .قطره ای اشک از چشمش تا لبش سُر میخورد .چانه اش میلرزد و مینالد:

_نمیدونم گناهم چیه .چرا انقدر ازم بدش میاد ..من..

به هق هق می افتد .شانه اش را آرام در آغوش میگیرم و پشتش می زنم:

_از تو بدش نمیاد .از من بدش میاد .زورش به من نمیرسه روی تو خالی میکنه.

_اگه بدش میاد چرا میاد اینجا؟ چرا یه جوری رفتار میکنه تو خونه ی خودم احساس حقارت کنم؟ مگه من چیکارش کردم؟

_رزا به اون بدی که نشون میده نیست .هیچی تو دلش نیست .فقط دوست داره خودش و بد نشون بده .یه مدل

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنش دفاعی شده واسش.
سرش را از روی سینه ام بلند میکند و مستقیم نگاهم میکند:
_دوستت داره نه؟
پوزخند پر دردی می زنم .بلند می شوم و همانطور که به سمت اتاقم می روم جواب می دهم:
_یکی مثل منو؟
پشت سرم می آید .سردردم آنقدر شدید است که دلم میخواهد سرم را به هزار جا بکوبم و متلاشی کنم.
_به من راستش و بگو ارن .قول میدم نه به خودش چیزی بگم نه دیگه از تو چیزی بپرسم.
کتم را از تنم بیرون می کشم و گوشه ای پرت میکنم .
او در چه فکر و خیالیست و من در چه افکاری غرقم!
_نه اون دوست داشتنی که تو فکرش و میکنی.
خودم را روی تخت می اندازم و دستانم را از هم باز میکنم:
_بین من و رزا فقط یه رابطه ی شوم فامیلی هست .که اونم هرچقدر بخوایم قطعش کنیم باز عین پیچک دور جفتمون میپیچه و تهش میشه همین دعوایی که دیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط لبه ی تخت مینشیند و در سکوت با لبه ی ملحفه بازی میکند .سرم را به سمتش میچرخانم .حق با رزاست .پیراهنش بلند و گلدار است .موهای بلندش که تا کمرش میرسد را هم بافته اما مشخص است تارهایی که وحشیانه و آشفته کنار گوشش ریخته ،نتیجه ی دعوا و گیس کشی اش با رزا است .نمیتوانم بیشتر از چند ثانیه نگاهش کنم .شقیقه هایم تیر میکشد و قلبم چنگ می شود .رو به سقف چشم میبندم و با صدای شکسته ای می گویم:

_برات کلی لباس خریدم .چرا هنوز اینا رو میپوشی؟

با مکث جواب میدهد:

_با لباسای خودم راحت ترم!

خودخوری میکنم تا جوابی ندهم .نمیخواهم حساس تر و کنجکاو تر شود .خوب میدانم دلیل عصبانیت رزا چه بوده اما به روی خودم نمی آورم .بغض آلود صدایم می زند:

_اِرِن؟

جوابش را نمی دهم .میدانم چه میخواهد بگوید .در تمامِ ماه فقط یک یا دو شب به خانه می آیم اما او

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار مثل نواری که روی تکرار است ،همین کارها را از سر میگیرد .مثل بچه گربه ی کوچکی لبه ی تخت مینشیند و با سرِکج شده نگاهم میکند .بعد هم...

_میشه امشب پیشت بِخوا...

_خیلی سرم درد میکنه دلارا .بذار یکم تو حال خودم باشم!

میگویم و پشت میکنم .در خودم جمع می شوم .میدانم قرار نیست بخوابم اما آنقدر در همین حال می مانم تا بالاخره تسلیم شود و بیرون برود .دفعه های اول بیشتر از ده دقیقه طول نمی کشید ...بعدها مدتش بیشتر و بیشتر شد .سری قبل بیشتر از یک ساعت منتظر ماند اما بالاخره رفت .امشب هم می رود ...بالاخره...

دست هایش که زیرِبازوهایم میخزد و سینه ام را محکم به خودش میفشارد ،چشم باز میکنم .حس میکنم نفسم سینه ام را میسوزاند تا بیرون می آید .اشکش گردنم را از پشت خیس میکند:

_خواهش می کنم ارن !بذار کنارت باشم .اگه فقط یه فرصت بهم بدی میتونم همه ی زخمات و..

با درد چشم میبندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دل آرا...

#پست۵۴

_هیچی ازت نمیخوام .هیچ حرفی هم نمی زنم .فقط بذار پیشت بخوابم .همین یکبار!
به سقف زل می زنم .نمیخواهم بی رحم باشم اما خودش وادارم می کند:
_مثل همون یه باری که حال خودم و نفهمیدم و پا پیش گذاشتی و گذاشتی با کسی که نیستی اشتباه بگیرمت؟
در سکوت فین فین می کند .کمی سر میچرخانم و نگاهش میکنم .آرام لب می زند:
_پشیمون نیستم!
_ولی من هستم .چون روزی که آوردمت اینجا صاف و پوست کنده گفتم حسی بهت ندارم .اما چیکار کردی؟ از وجدان من و غریزه ی خودت سواستفاده کردی و اومدی روی تختی که...
_غریزه نبود .چیزی هم که من ازت خواستم اون چهارتا خط آیه و حمایت تو نبود .قلبت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون پلک زدن نگاهش می کنم:
_من قلب ندارم دلارا!
نگاهم میکند.
_ندارم !اگه اینجایی ،بخاطر خودخواهی خودمه .واسه اینکه دیگه بریدم و طاقت ندارم تاوان خراب شدن زندگی ِیه آدم دیگه رو بدم .اون چهارخط آیه هم واسه اینه که میدونم اگه بند ِمن نباشی و پات و بذاری بیرون ِاین خونه ،به دقیقه نمیکشه تو تخت یکی از بپاهای یاشاری .متوجه هستی چی میگم؟
نگاهش بارها و بارها میشکند و اشکش پایین میچکد .
مجبورم میکند بی رحم باشم و جوانه ی امیدی که در دلش جوانه زده را بسوزانم .باید بداند هرچند کنار ِمن امنیت دارد اما با من ،آینده ای ندارد!
سر برمیگردانم و آرنجم را روی پیشانی ام میگذارم .
آرام آرام گریه می کند و هر قطره اش مثل وزنه ای روی سرم آوار می شود .بی شک هر دویمان به همان شب فکر میکنیم .شبی که فریب ِبازی ذهن و دل تنگی هایم را خوردم و روی واقعیت عریان زندگی چشم بستم .همان شبی که او را برای همیشه وارد دنیایی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم که وبالش سنگین تر از تحمل و توان جفتمان شد .
به سمتش برمیگردم و دستم را باز میکنم .شاید با همین ارفاقِ کوچک ،دست از گریه کردن و خنج کشیدن روی روانم بردارد .سریع اشک هایش را پاک می کند و سرش را روی بازویم جا میکند .دلم برای هر دویمان می سوزد .اما بیشتر برای او ...آغوشی مامنش شده که تهی تر از حباب است .
_صبح میری؟
چشم میبندم .نمیگویم قرار بود صبح بروم اما حالا مجبورم بارِ این بیخوابی را بیشتر به دوش بکشم تا از این مهلکه بگریزم.
_یکم بعد میرم .اومدم ببینم چرا افتادین به جونِ هم!
_نمیشه امشب و نری؟
_نمیشه!
دستش بالاتر می آید .خطوطی که روی ابتدای گردنم میکشد شبیه به حرف "م "است.
_یه چیزی بگم عصبانی نمیشی؟
جوابش را نمی دهم .فقط در سکوت منتظر می مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار یه حیوون خونگی داشته باشم .یکی که حداقل وقتی تو نیستی تنهاییم و پر کنه .شبا نترسم .
جوابش را نمی دهم .قبلا هم یکبار این درخواست را داشت .میدانم زن صاحبخانه همین حالایش هم در کمین است تا چند ماه زودتر از شرمان خلاص شود وقطعا با آمدن یک حیوان به این خانه رسما نفت روی اتش ریخته ام.
_قول میدم نذارم جیکش در بیاد .اصلا پرس و جو کردم .گربه های پرشین اصلا صدا ندارن...
پلک هایم از حرکت می ایستد .انگشتش را درست در شرف رسیدن به زنجیر دور گردنم در دست میگیرم و با تحکم حرفش را قطع میکنم:
_نمیشه!
سر بلند میکند و صورت کوچکش را مقابل صورتم نگه می دارد:
_آخه چرا؟
به چشمان منتظرش زل می زنم:
_چون از گربه ها متنفرم!
می گویم و تک ضرب از کنارش بلند می شوم .چنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی میان موهایم میکشم و کاپشنم را از روی زمین برمیدارم .از داخل آینه نگاهش میکنم .همانجا روی تخت کز کرده و نشسته.
نفس بلندی میکشم و چند اسکناس صد هزار تومانی روی کمد میگذارم:
_فردا برو بیرون یه دوری بزن .برای خونه و یخچال هم خرید کن .احتمالا رزا یه مدت این طرفا نیاد .منم معلوم نیست کی برگردم .نمیخوام معطل چیزی بمونی!
نگران از جایش بلند می شود:
_من میترسم .اگه باز کسی تعقیبم کنه چی؟ اگه بابام...
_بابات از کجا میخواد بفهمه کجایی؟ مگه واسه همین نیومدیم این گوشه ی پرت تهران؟
بغ کرده نگاهم می کند .جلو می روم و موهای کنار صورتش را کنار می زنم:
_یاد بگیر تنها رو پای خودت بایستی دل آرا .من شاید همیشه نباشم .از همون روز اول بهت گفتم نه به من نه به این زندگی دل نبند .گفتم اینجایی تا یاد بگیری
چجوری باید بجنگی و اون بیرون دووم بیاری .نگفتم؟
دستم را میگیرد و سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوام .تو نباشی نیازی به چیزی ندارم!
نفس بلند و کلافه ام باعث میشود حرفش را نیمه رها کند .از کنارش با مکث میگذرم و میگویم:
_مراقب خودت باش .فقط اگه کار ضروری پیش اومد بهم زنگ بزن .اگرم زن صاحبخونه چرت و پرتی گفت محلش نده .تا وقت قراردادمون هیچ غلطی نمیتونه بکنه!
جوابم را نمی دهد .به جایش به چهارچوب در تکیه می زند و بغ کرده نگاهم می کند .موقع بیرون رفتن از خانه یکبار نگاهش می کنم .اتاق تاریک است و صورتش به خوبی دیده نمیشود .از این فاصله ،با این قد و قواره و لباس و گیس موهایی که کنارش آویزان مانده ،درست شبیه کسی است که نباید باشد!

#پست۵۵

****

)گلبهار(

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با احتیاط و آرام به سمت کیف ابزارم میبرم .
میانِ راه چند بار انگشتانم تا میخورند و باز و بسته می شوند .این کیف چرمیِ قدیمی ،مانند صندوقچه ای جا مانده از گذشته های دور ،سالهاست که دست نخورده و باز نشده باقی مانده .میانِ انگشت شمار وسایلی که نه توانِ دل کندن ازشان را داشتم و نه جسارتِ باز کردن و استفاده شان را .سالهاست که بلاتکلیف و سرگردان ،یک گوشه ی این کارگاه باقی مانده اند تا هر از گاهی گوشه ی چشمی از نگاه پر حسرتم سهم آنها باشد و یک دنیا دلتنگی و ترس و دلهره ی دیدنشان سهمِ من!
نفسم تنگ می شود .دست روی سینه ام میگذارم و لب روی هم میفشارم .زیپش را به آرامی باز می کنم و صدای ننه جون در آنی درگوشم میپیچد:
"بیا این یه تیکه طلا رو بگیر و برو هر لوازمی لازمه بخر .منه پیرزن و چه به طلا و آویز؟ فقط مراقب باش فعلا پدرت چیزی نفهمه .دلش میشکنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

کسرش میشه .پاک کن اشکات و دختر قشنگم .آدم که بخاطر همچین چیز کوچیکی گریه نمیکنه"
چشمانم پر می شود و چانه ام می لرزد .دستم را روی ردیف مغارها و خط کش و باقی لوازم میکشم .شروعِ رویاپردازی های گلبهار و تراشه دادن هایش از همین کیفِ‌کوچک شروع شد .آرام آرام آرزوهایش را با همین چند وسیله ی کوچک تراش داد و همین که حس کرد خوشبختی در چند قدمی اش است....
سر بالا میکنم تا اشکم سرازیر نشود .کیف را میبندم و کمی از میز فاصله میگیرم .صورتم سرخ و داغ شده و تنم یخ بسته .با دست خودم را کمی باد می زنم و موهایم را با کش کوچکی پشت گردنم میبندم .صدایی از درونم فریاد می زند تا دیر نشده زنگ بزنم و بگویم منصرف شده ام .اصلا میتوانم کس دیگری را به جای خودم معرفی کنم .میتوانم راضی اش کنم .من از پس چه چیزهایی که برنیامدم .منصرف کردن یک پسربچه ی تخس که دیگر چیزی نیست !
با استرس و حالی خراب به سمت کمد کوچکم می روم و کشویش را باز میکنم .تهوع و سرگیجه امانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

بریده .این ماه بار چندم است که علایم سابق را نشان می دهم .قرص را از خشاب بیرون می کشم و همانطور که گزینه ها را در ذهنم بالا و پایین می کنم ،قلپی از آب مینوشم .تمام ذهنم خالی شده .دیگر نمیدانم چه کاری درست است و چه کاری اشتباه .تیام مرا میشناسد ،بیشتر از چیزی که فکرش را میکردم در مورد من اطلاعات دارد و این برایم زنگ خطر بزرگیست .میتوانم درخواستش را رد کنم و هزاران بهانه بتراشم اما از طرفی باید تا زمانی که بفهمم او واقعا کیست و چه هدفی دارد او را نزدیک به خودم نگه دارم .در حال حاضر این بهترین و عقلانی ترین اقدام ممکن است.

دستم را روی شقیقه ام می کشم و همراه نفس عمیقی به سمت میز کارم قدم برمیدارم .اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته ام که سرگیجه ام شدید تر می شود . لیوان آب از دستم میفتد و با از دست دادن تعادلم ،چند قدم عقب میروم .پایم دورِ سیم بلندی که به سه پایه و چراغ کنارش متصل شده میپیچد و در چشم به هم زدنی سه پایه و چراغ مقابلم با صدای وحشتناکی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین می افتند .من هم پایین میفتم و پشتم به پایه های فلزی مجسمه ی بزرگ برخورد میکند .همین که سر بالا می کنم ،سر ِغول پیکر ِمجسمه ی حیوان درست بالای سرم به چپ و راست تکان میخورد .همه چیز آنقدر سریع اتفاق میفتد که حتی فرصت نمیکنم واکنشی نشان بدهم .تنها کاری که میکنم تماشای حجم عظیمیست که از بالا به سمتم می آید .چشم میبندم و قبل از آنکه منتظر فرود آمدنش روی سر و بدنم شوم ،دو دست محکم در آغوشم میگیرد و در لحظه ی آخر سپرم می شود .کامل به پشت میخوابم و آرام چشم باز می کنم .پلاک استیلی که شبیه به صورتکی نصفه نیمه است درست میان دو چشمم تاب میخورد .نگاهم را بالا می آورم و صورت جمع شده از درد تیام را با فاصله ی کمی درست مقابل صورتم میبینم .نفس نفس زنان و با ترس نگاهش میکنم .یکی از چشمانش را باز میکند و میان درد لب می زند:

_خوبی؟

هول کرده از زیرش بیرون میخزم و با صدایی لرزان میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو من باید ازت بپرسم!
همین که خودم را بیرون می کشم " ،آخ "بلندی می گوید و با مجسمه ای که روی کتف و شانه اش هزار تکه شده ،روی زمین خمیده میماند .سریع جلو میروم و بقایای حجم را از رویش کنار می دهم .نفسی بلندی میگیرد و ولو شده روی زمین ،خیره به سقف با چشمان بسته می گوید:
_تو آخر منو به کشتن میدی!
_یهو از کجا پیدات شد؟
سربرمیگرداند و از لای چشمانش نگاهم می کند.
_فرشته ی نجاتتم .منتها بال هام خیلی سنگین بود ، گذاشتم خونه و اومدم!
عصبی بالای سرش می ایستم.
_الان وقت شوخیه؟ اگه چیزیت میشد چی؟
دستش را به سمتم دراز می کند:
_ترجیح میدادی همون جوری نگاش کنی تا مغزت کتلت شه؟ بگیر دستمو پاشم.

#پست۵۶

رمان بازار
romanbazar.ir

با گیجی و تعلل دستش را میگیرم و کمک میکنم از جایش بلند شود .نگاهی به خرده های مجسمه ی نابود شده در اطرافمان میکند و نچ نچ کنان می گوید:
_حیف شد .کله ی خفنی داشت!
به لباس های خودش نگاهی می اندازد:
_فشن زیبای منم به چوخ رفت .کلی واسه اولین جلسه استایل به هم زده بودم.
میان نگرانی و شوک حاصل از اتفاق چند دقیقه ی پیش نگاهی به سرتا پایش می اندازم .تیشرت سفید رنگی را همراه پیشبندیِ جین گشادی پوشیده .یکی از بندهای پیشبندش باز است و پلاک استیل صورتکش که تا چند لحظه ی پیش روی صورتم تاب میخورد ، حالا درست بالای سینه اش خودنمایی میکند .پاچه های گشاد سرهمی اش را چند تای نازک زده تا جوراب های مچی سفیدی که همراه کفش های آلستار سرمه ای رنگ پوشیده او را بیشتر شبیه پسربچه های دبیرستانی کند .موهای لخت و مشکی اش را از روی صورتش کنار می زند و عینکش را از چشمش بیرون میکشد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_باز خوبه این نشکست!
جلو می روم و گچ و خاکی که روی لباسش است را میتکانم:
_این دومین باریه که به موقع پیدات میشه و به دادم مرسی .مرسی که نذاشتی مجسمه ی چند کیلویی روی صورتم خرد شه .
نگاهش میکنم:
_ولی اگه همه اینا با برنامه ی قبلی و واسه قصد و نیت خاصیه زودتر بگو بدونم!
پقی زیر خنده می زند:
_خبر داری خدای اعتماد به نفسی؟
خم می شود و از مقابل پایمان خشاب خالی قرص را برمیدارد:
_هراس و اضطراب داری؟
خشاب را از دستش میگیرم:
_فقط یه سرگیجه ی ساده بود .نشد به موقع تعادلم و حفظ کنم و افتادم.
معنادار نگاهم میکند .عینکش را دوباره چشم می زند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدم نشدا !اعتراف می کنم از فاصله ی کم قشنگ تری !
با انگشت به اجزای صورتم اشاره می کند:
_نزدیک یه سی سی تزریق ژل لب داری .آمم ...گونه هات مال خودته اما بینیت یکم سربالا تر شده انگار .
فیلره؟
خیره نگاهش می کنم .لب بالا میکشد:
_کار دکترت درسته .عملی و مصنوعی نیستی اما یکم فرق داری با اون دختر ساده ای که وسط نمایشگاه مجسمه سازی دیدم .
با دست به سرش اشاره می کند:
_شال نخی و آرایش ملایم و مانتو کنفی و این حرفا! ماتم میبرد .میفهمد و میخندد .به بازی ام میگیرد و خوش میگذراند .این را به خوبی میفهمم!
_چرا رو راست نمیگی چی ازم میخوای؟
دست در جیب سرهمی اش فرو می برد و شانه بالا می اندازد:
_گفتم که قبلا ...آخ آخ ...بدجور درد میکنه ها!
_یعنی باور کنم اومدی که فقط مجسمه ساختن یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیری؟ اونم وقتی رشته تحصیلیت پزشکیه؟
لبخند دندان نمایی می زند و با دو انگشت لپم را نرم می کشد:
_در موردم تحقیق کردیا شیطون .نگو نه!
سرم را عقب میکشم:
_میشه یکم جدی باشی؟
_میشه قبلش یکم بشینم؟ بابا پاره شدم از درد .انگار نه انگار یه مجسمه ی چند کیلویی رو تنم خرد شد!
مکثی میکنم و با کلافگی به صندلی که کمی آن طرف تر است اشاره میکنم.
_بشین اونجا!
رو برمیگرداند و لنگان به سمت صندلی می رود .
همین که نگاهم به رد سرخ خون که درست پشت کتف و روی تیشرت سفیدش نقش بسته می افتد "هین "بلندی می گویم و به سرعت سمتش می روم .با تعجب نگاهم میکند و مینشیند.
_زخمی شدی !حس نمیکنی؟
_یکم میسوزه .اگه خون اومده به من نشونش نده .من طاقت دیدن خون ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش می کنم و به سمت جعبه کمک های اولیه می روم:

_چجور دکتری هستی تو پس؟

صدایش را از همانجا می شنوم:

_دکترِزوری !

به سمتش می روم و پشت سرش می ایستم.

_میتونی تیشرتت و دراری؟ باید ببینم زخمت چقدر عمیقه!

بند دیگر پیشبندی اش را هم باز میکند و تیشرتش را با حرکتی از تنش بیرون می کشد.

_چشم چرونی نکنی!

چشمم را از پوست سفید تنش میگیرم و به خراش بزرگی که از کتف راست تا میان شانه هایش امتداد پیدا کرده میدوزم .پد را به بتادین آغشته می کنم و روی زخمش میکشم:

_خداروشکر زیاد عمیق نیست .فقط شاید یکم بسوزه!

تکان آرامی میخورد و با مکث می گوید:

_من که دیگه آب از سرم گذشت .فقط یه کاری کن خونش بند بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث ادامه می دهد:
_پدر مادرم آرزوشون بود دکتر شم .منم نخواستم به عنوان تنها بچه شون ناامیدشون کنم و بفهمن به کاهدون زدن آی ..آروم تر...
پد را کناری رها میکنم و دوباره صدایش را میشنوم:
_ولی نه علاقه دارم نه طاقتشو .اکثر کلاسای عملیمم میپیچونم و میرم پی چیزایی که خودم دوست دارم.
چند لحظه سکوت می کند و به سمتم سر میچرخاند:
_باور کن من نه استاکرم نه هدف خاصی دارم .فقط میخوام بهم مجسمه ساختن و یاد بدی!
نمیدانم چرا ولی در عین بی اعتمادی ،حرف هایش بوی دروغ نمی دهد .نفسی میگیرم:
_بین این همه آدم چرا من؟
سکوت می کند .چسب را از میان لوازم جعبه بیرون میکشم و همین که بازش می کنم ،صدایش را می شنوم.

_دردا ،زخما ،عقده ها ،ناملایمتی ها و سختیهای زندگی.بعضی آدما با چشم دیده نمیشه .در واقع

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنایی دنیاشون اندازه ی همون مقدار نوریه که چند دقیقه ی پیش روی این مجسمه میتابید .همینقدر محدود و کم و تاریک!

#پست۵۷

دستم در هوا متوقف می شود و چشمانم روی خراش سرخ مقابلم خیره می ماند:
_اینا حرفای خودت توی اون نمایشگاهه بود .اون موقع فقط سیزده چهارده ساله م بود ولی همش و هم خوب فهمیدم هم خوب یادم مونده!
سر برمیگرداند و نگاهم می کند:
_شاید تو اون روزا از یادت رفته باشه ولی واسه من تو هنوز همون آدمی .هرچقدرم تغییر کرده باشی هنوز همونی!
قطره ای اشک از چشمم میچکد اما اجازه نمیدهم حالت چهره ام ذره ای تغییر کند .چسب را روی زخمش می زنم و کنار می روم.
_وقتی رفتی خونه دوش بگیر و ضدعفونیش کن .زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نیست اما باید تمیز نگهش داری!
_چیز بدی گفتم؟ مگه خودت نگفتی باهات روراست باشم؟
به سمت جارو و خاک انداز گوشه ی کارگاه می روم و مشغول تمیز کردن بقایای مجسمه می شوم.
_اگه حرفات در مورد گذشته ی منه علاقه ای به شنیدنش ندارم .امروزم نمیتونم چیزی یادت بدم .بهتره بری!
_از این لحظه دیگه نه چیزی میگم نه حرفی می زنم . کاری هم به گذشته و آینده ندارم .جلسه ی بعدی کِی‌ه؟
نگاهش میکنم:
_اگه دست خودم بود میگفتم جلسه بی جلسه اما انگار با همین سن کمت خوب بلدی از آدما چجوری اطلاعات و نقطه ضعف جمع کنی نه؟
از روی صندلی بلند می شود:
_واقعا فکر میکنی واسه باج گرفتن و تهدید کردن اومدم اینجا؟
جارو را کناری می اندازم و عصبی می غرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه ی هرچی که هست و نیست !برام اهمیتی نداره .اما انگار واسه تو خیلی مهمه .انقدری که داری بخاطر هیچی به خودت زحمت میدی .نمیدونم به بهونه ی مجسمه میخوای به چی برسی اما فقط بدون زندگیِ من هیچ قسمت جالب و سرگرم کننده ای نداره !واقعا نداره!

جلو می آید .چشمانش حالت خاصی دارد .صاف و زلال است .طوری که باورت نمی شود هدف شوم و پلیدی پشتش باشد اما من زخم خورده ای هستم که دیگر حتی به سایه ی خودم هم اعتماد ندارم!

_اگه دوست نداری بهم چیزی یاد بدی اشکالی نداره . میتونی رک و بی دردسر بگی نه !ولی منو متهم به چیزی نکن که نیستم.

مکثی می کند و می گوید:

_هفت سال پیش منم تو اون نمایشگاه بودم .دیدمت . علاقه و عشق و دنیایی که واسه خودت ساختی و توش غرق بودی رو هم دیدم .وقتی با شجاعت حرف زدی و گفتی کسی و با دردا و بدبختیاش قضاوت نکنیم فهمیدم هدفت فقط مجسمه ساختن نبوده .چون تو دنیایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که همه زندگی رو از هم تقلید میکنن حتی حرف زدن خشک و خالی هم شجاعت میخواد!
نگاهش بین چشمانم چرخ می خورد .احتمالا به دنبال کوچکترین واکنش مثبتی از سمت من میگردد:
_منم یکی و تو دلم دارم .شاید بهم نخوره اما از اون تاپیایی ام که طاقت نه شنیدن و نداره .میخوام بهش ثابت کنم چقدر برام مهمه ولی نه با کلمه های معمولی و پیش و پا افتاده .همینا کافیه واست؟
_مجسمه سازی قایم شدن پشت احساسات نیست .اگه بخوای یاد بگیریش که بفهمی چجوری خودت و پشت یه مشت خاک و گـِل و گچ قایم کنی باید بگم جای اشتباهی اومدی !جای همه ی اینا جسارتت و جمع کن و بهش بگو چه حسی داری .البته اگه از رد شدن نمیترسی!
لبخند می زند:
_چرا .اتفاقا خیلی هم زیاد میترسم .گفتم که بزدلم .
نمیخوام شانسم و از دست بدم.
جارو را گوشه ای میگذارم و از کنارش میگذرم:
_کدوم دختری میتونه تو رو رد کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بشکنی می زند:
_این چیز خوبی بودا .بالاخره یه چیز خوب گفتی درباره م !این یعنی من خیلی خفنم .یعنی به عنوان یه دختر توهم منو میپسندی !
پشت به او و بدون اینکه بخواهم لب هایم کش می آید و نیمچه لبخندی می زنم .در مخیله ام نمیگنجد کسی قدرت پس زدن او را داشته باشد .آن هم وقتی با جملاتش انقدر راحت خلع سلاحت میکند!
تیشرتش را میپوشد و کنارم می ایستد:
_اگه بهش اعتراف کنم چی؟ کمک میکنی بهم؟
دست به سینه نگاهش میکنم.
_اگه ردت کرد آره !اون وقت شاید به عنوان پلن B بهش فکر کنم.
صورتش پایین می افتد .کوله ی سرمه ای رنگش را از مقابل پایم برمیدارد و من تازه متوجه دفتر و لوازم بیرون ریخته از داخلش می شوم .دفترها را با ناامیدی و در سکوت یکی یکی داخل فرو می برد و کوله را روی دوشش می اندازد .چهره اش کمی جمع می شود و با نیمچه لبخندی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی همه ی اینا حقیقت اینو که من فرشته ی نجاتتم عوض نمیکنه .اینو یادت باشه!

همین که میخواهد از کنارم بگذرد ،آرام می گویم:

_اون چند تا کتابی که روی میز گذاشتم و با خودت ببر و تا پسفردا بخون .مراقب زخمتم باش!

مکثی میکند و نیم دوری می زند .تا بخواهم متوجه موقعیتم بشوم ،به سمتم می آید و با گرفتن کمرم بلندم میکند .مرا در هوا میچرخاند:

_یس !یس یس!

جیغ کوتاهی می کشم و به شانه هایش فشار می آورم تا رهایم کند .پایینم میگذارد و با چهره ای که از درد جمع شده ضربه ای به بازویش می زند:

_گفتم که عضله دارم .نگفتم؟

شوکه نگاهش میکنم .در هوا میپرد و دو کف پایش را محکم به هم میکوبد:

_تا پسفردا استاد .عاشقتم میدونی؟ نمیدونی !ولی عاشقتم!

می گوید و مقابل نگاه هاج و واجم از کارگاه بیرون می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۵۸

***

درِ اتاق را با آرنج و به سختی باز می کنم و همراه با ظرف پاپ کورن و تنقلاتی که آغوشم را پر کرده داخل می روم .اتاقِ سینما ،نیمه تاریک است و بنیامین درست وسط اتاق و روی کاناپه ی عریض و مخصوص ،رو به پرده ی نمایش ایستاده .با دیدن من یک دور روی هوا می پرد و دست می زند .ذوقش لبخند به لبم می آورد .جلو می روم و ظرف خوراکی ها را روی میز میگذارم.

_خب ،ببینم اینبار چه فیلمی انتخاب کردی آقا بنیامین !فقط امیدوارم دوباره مستربین نباشه.

سریع به سمت سی دی های آماده ی توی قفسه مخصوص می رود .یک سی دی بیرون می کشد و مقابلم نگه می دارد .نگاهم روی خال و بینی بزرگ مستربین خیره می ماند و لب بالا می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بازم؟ چند بار دیگه باید اینو ببینیم؟
سیدی دیگری را برمیدارم و مقابلش میگیرم:
_اینم خیلی قشنگه ها .امروز اینو ببینیم؟
سی دی مورد علاقه اش را روی قلبش میگذارد و با سرِکج شده خودش را تکان می دهد .مگر می شود به چشمان مشتاق و پرخواهشش نه گفت؟ او که شاد و راضی باشد ،من میتوانم هزار بارِدیگر هم این کمدیِ تلخ و سیاه را کنارش نگاه کنم و همراهش بخندم .دست روی موهای خرمایی و توهم توهمش میکشم و سی دی را از دستش میگیرم.
_خیلی خب قبوله .پس تا من میذارمش توی دستگاه ، بالش ها رو ردیف کن که راحت دراز بکشیم و نگاه کنیم.
به سمت دستگاه پخش می روم و میبینم که پشت سرم تند و سریع بالشتک ها را روی کاناپه ردیف می کند .
برمیگردم و کنارش دراز می کشم .در آغوشم خودش را پهن میکند و ظرف خوراکی ها را کنار دستش نگه میدارد .فیلم پخش می شود و او جوری غرق صحنه به صحنه اش می شود که انگار برای اولین بار تماشایش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند .سرش را در آغوش میگیرم و بینی ام را به تار موهایش میچسبانم .تند تند تنقلات می خورد و با دست های نوچ و به هم چسبیده اش گاهی توی دهن من هم چیپس فرو می کند .هر وقت صحنه ای خنده دار و باب میلش باشد به سمتم برمیگردد و با چین دادن بینی اش دندان هایش را بی صدا نشانم می دهد . تلخند پر حسرتی میزنم .حتی دیدنِ کمدیِ تکراری و مورد علاقه اش هم صدای خنده اش را به گوش های منتظر و قلب بی تابم هدیه نمیکند .تا انتهای فیلم او پر از اشتیاق و ذوق است و من در آغوشش آرام ترین مادرِ دنیا .کنار او تمام دردهایم را فراموش می کنم . فقط مادری می شوم که در چند سانتیمتریِ عطر موهای فرزندش دلتنگ ترین است و خلا دلتنگی عجیبش با هیچ چیزی پر نمی شود .

با چند تقه ای که به درِ اتاق می خورد ،نیم خیز می شوم .بنیامین سریع پخش را متوقف می کند و منتظر به در نگاه می کند .در باز میشود و اِنسی با سینی بلوری توی دستش وارد می شود .سلام می دهد و با لبخند به بنیامین نگاه می کند .سینی را نشانمان می دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

و به زبان عربی می گوید:
_کی بود که دلش شعریه میخواست؟
بنیامین با ذوق چند بار روی کاناپه میپرد و به سمتش پا تند می کند .از جایم برمیخیزم و تشکر میکنم .
بنیامین سینی را از انسی میگیرد و از همان دمِ در مشغول خوردن شعریه های خوش رنگ و لعابش می شود .موهایی که روی پیشانی و کنار صورتش تاب خورده ،نوچ و شیره ای می شود و لبخند من عمق میگیرد .انسی خم می شود و سرش را میبوسد .با قدردانی نگاهش میکنم .روسری عربی سفید رنگش ، صورت تیره و با نمکش را قاب کرده و نگاهش با حظی وافر به ملچ و ملوچ بنیامین است .انسی بخاطر شرایط سخت زندگی اش در آفریقا مجبور به مهاجرت به دبی شده و سالهاست که دور از خانواده اش سر میکند .بعضی شب ها صدای دعا و گریه ی سوزناکش را میشنوم و من هم آرام پشتِ در اتاقش چند قطره اشک میریزم .خوب میدانم دلتنگی تنها حسِ بی رحم دنیاست که هیچ علاجی برایش نیست .خصوصا اگر ابدی باشد و بدانی دیگر هرگز قرار نیست با هیچ لمس

رمان بازار
romanbazar.ir

و دیدار دوباره ای درمان شود !انسی اما هنوز امیدوار است .میخواهد یک روز با دستِ پر کنار خانواده اش برگردد و تمام آرزوهایش را با آن ها برآورده کند .
سالهاست که با همان امید ،دلسوزانه به بنیامین رسیدگی میکند و به قول خودش ،او را به اندازه ی نوه ای که هنوز موفق نشده از نزدیک ببیند دوست دارد .گاهی به امید و آرزوهایش غبطه میخورم اما خیالم راحت است که در ساعت هایی که نیستم ، مراقب بنیامین است و کنارِ او جایش امن و راحت است.
بالاخره نگاهِ خیره مانده ام را شکار میکند و اشاره می دهد من هم از شعریه ها بخورم .با همان لبخندِ غمگینم چشم روی هم میگذارم و تشکر میکنم .بنیامین هم بالاخره رضایت می دهد و بعد از پس دادن سینی به انسی ،دفترچه ی کوچکش را از جیبش بیرون میکشد و رویش چیزی مینویسد .انسی بعد از خواندن یادداشتش ،با ذوق بغلش میکند و سرش را میبوسد .
میفهمم برایش یادداشت تشکر نوشته .من هم دوباره تشکر می کنم و بعد از بیرون رفتنِ انسی از اتاق ،رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به بنیامین می گویم:

#پست۵۹

_حسابی خودت و شیره ای و نوچ کردی .با همدیگه بریم حموم .وان و پر از کف میکنم .واست شیک توت فرنگی هم درست میکنم .چطوره؟
جلو می آید و مشغول نوشتن یادداشتی می شود .
نوشتنش از همیشه بیشتر طول میکشد .بالاخره بعد از چند ثانیه کاغذ را مقابلم میگیرد و نگاهم روی کلمه های عربیِ کج و معوجی که برایم نوشته خیره می ماند .
"خودم میتونم تنها حموم کنم .ولی به انسی بگو واسم شیک توت فرنگی بیاره"
غافلگیر نگاهش میکنم .این اولین باریست که برایم یادداشت عربی میگذارد .به روی خودم نمی آورم اما دلم از حس عجیبی پر می شود .کاغذ را ازش میگیرم و کنارش روی زانو مینشینم.
_چرا واسم فارسی ننوشتی؟ مثل همیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه بی حرف نگاهم میکند و دوباره مشغول نوشتن می شود .اینبار کلمه های در حال نوشتنش را با چشم دنبال میکنم.

"بابا گفته"

نگاهش میکنم:

_بابا گفت با منم عربی صحبت کنی؟

سر تکان می دهد .سعی میکنم با ری اکشنم ،ذهنش را مشغول نکنم .لبخندی زوری می زنم و دستانش را میگیرم .یاد روزهایی می افتم که با هزار زحمت حروف و کلمات فارسی را یادش دادم تا زبانش را فراموش نکند.

_چه فکر خوبی !حتما خواسته اینجوری زبانت تقویت شه .چون بیشتر از همه برای من مینویسی!

جمله آخرم را آنقدر با تردید میگویم که صدایم لرزشی جزئی میگیرد .بنیامین در سکوت نگاهم می کند .انگار او هم زیر و رو شدن حال دلم را فهمیده .پیشانی اش را میبوسم و روی پا می ایستم .

_اینکه تنها حموم کنی و هم بابا گفته؟

نگاهم می کند و با مکث سر تکان می دهد .صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

را با دستانم قاب میکنم:
_درست گفته .پسرم دیگه بزرگ شده!
نفسی میگیرم و به سمت دستگاه پخش
میروم .خاموشش می کنم و به سمتش برمیگردم.
_پس تا تو حموم کنی به انسی میگم وان و پر کنه و
واست شیک بیاره .اگرم چیزی خواستی و کاری
داشتی زنگ و فشار بدی میاد کمکت .باشه؟
چشمانش ستاره باران می شود .سریع سر تکان می
دهد و با ذوق از اتاق بیرون می رود .نمیدانم چرا ولی
دلهره تمام وجودم را پر می کند .شاید چون بنیامین
هرچقدر که در این شهر و کشور غریب بزرگ تر می
شود ،هرچقدر از رگ و ریشه اش فاصله میگیرد و
به مردم اینجا شبیه می شود ،این منم که غریب تر و
تنها تر می شوم .به تکه کاغذی که ناخواسته میان
مشتم مچاله شده نگاه می کنم و یک دور از روی
کلماتش میخوانم .یعنی دیگر حتی یادداشت های پر از
محبت و روزمره ی او هم که تمام کشویم را پر کرده
بود ،قرار است همینقدر غریب و ناآشنا باشد؟
یادداشتش را داخل جیب شلوارم میگذارم و از اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می روم .بعد از سپردن بنیامین به انسی و مطلع کردنش از تصمیم بصیر برای تنها حمام کردن بنیامین ،از عمارت بیرون و به سمت مسیر پیاده رو می روم .آسمان صاف است و هوا معتدل شده .این ماه و فصل از سال تنها وقتیست که حال و هوایش انقدر بهاری و زیباست .بوی گل و گیاهان کاشته شده در دو طرف پیاده رو آنچنان سرمستم میکند که به جای رفتن به سمت مسیرِکارگاه ،ناخوداگاه راهِسنگفرش میان گل ها را انتخاب میکنم و غرق در افکارم به مسیرم ادامه می دهم .آنقدر پیش می روم که به ابتدای عمارت های مهمان می رسم .گیج و مبهوت نگاهی به اطرافم می کنم و همین که میخواهم عقبگرد کنم ،درِیکی از عمارت ها باز می شود و صدای صحبت بصیر را با کسی می شنوم .سریع خودم را کنار می کشم .هرگز در ساعاتی که پذیرای مهمانان کاری اش است وارد این قسمت از محوطه نشده ام .نمیخواهم با حضور بی اجازه ام کوچکترین مزاحمتی برایش ایجاد کنم .پشت درختچه ی کوچکی می ایستم و نگاهی به همان سمت می اندازم .مردی آشنا بیرون می آید و به فارسی می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید:
_من که همیشه همه جوره روی شما حساب کردم .
اینبارم همینکار و میکنم .
بصیر با خنده دستش را میفشارد و چیزی کنار گوشش میگوید که باعث خنده ی مرد هم می شود .اخمی میکنم و بعد از چند ثانیه بالاخره او را به خاطر می آورم .پدرِتیام است .همان جناب صدری معروف که بصیر حساب خاصی رویش باز می کند و حساسیت خاصی در مواجهه با او نشان می دهد .راننده درِعقب ماشین را برایش باز میکند .سوار می شود و از همانجا دستش را برای بصیر بلند میکند .بصیر هم دستی تکان می دهد و تا نزدیک شدنِماشین به درِ خروجی همانجا منتظر می ماند .همین که ماشین از محوطه خارج می شود ،رو برمیگرداند و با دیدن من مکثی می کند .از پشت درختچه بیرون می آیم و با مرتب کردن موهایم ،همراه لبخند شرمنده ای به سمتش می روم .چهره اش جدی اما تبسم آرام و همیشگی اش کنج لبش است .
#پست۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

با نزدیک شدنم ،دستش را با احتیاط دور شانه ام می اندازد و می گوید:
_چرا قایم شدی اینجا؟
_قایم نشدم .فقط نخواستم مزاحم باشم.
_تو هیچ وقت مزاحم نبودی و نیستی .بیا داخل!
پشت سرش وارد عمارت فرعی می شوم .جلو می روم و چشمم به کاغذهای پخش و پلای روی میز و فنجان های قهوه می افتد .صدای بصیر را از پشت سرم می شنوم:

_راهِاین ورا رو هم بلد بودی؟
به سمتش برمیگردم.
_هوا انقدر خوب بود که دوست داشتم پیاده روی کنم .
یهو نفهمیدم چی شد که سر از این راه در آوردم.
جلو می آید و از لای موهایم چیزی بیرون می کشد.
_کار خوبی کردی .بازم با بنیامین فیلم میدیدین؟
به خرده پاپ کورنی که از داخل موهایم بیرون کشیده نگاه میکنم و با خنده سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طبق معمول مستربین!
لبخند آرامی می زند و موهایم را با احتیاط پشت گوشم می راند:
_هوا خوبه .اگه حوصله ت سر میره هر وقت خواستی میتونی بری پیاده روی .کافیه صمدآقا همراهت باشه و دورادور حواسش بهت باشه .نگران چیزی هم نباش!
بدون اینکه چشم از چهره ی آرام و مطمئنش بگیرم سر تکان می دهم:
_نگران نیستم .میدونم پیشِ تو هیچ اتفاقی واسم نمیفته.
لب هایش را به هم میفشارد و با اطمینان سر تکان می دهد:
_آفرین!
نگاه دوباره ای به میز کارش می اندازم:
_در مورد همون پروژه حرف میزدید؟
از کنارم میگذرد و پشت میزش مینشیند:
_اکثر کارهای اداریش تموم شده .میخوای یه نگاهی بندازی؟ البته اگه حوصله ت و سر نمییره!
_من که سر در نمیارم از روند اداریش .ولی هر کاری از دستم بر بیاد تو بخش اجراییش انجام میدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

قدری سکوت می کند و متفکرانه میپرسد:
_پس بالاخره قبول کردی به پسرش مجسمه سازی یاد بدی!
سر بالا می کنم و با تردید می گویم:
_نباید میکردم؟
به صندلی اش تکیه می دهد:
_من دخالتی توی تصمیماتت ندارم .البته تا وقتی که مطمئن باشم امنیتت و به خطر نمیندازه.
مکثی می کند:
_از نظرم تیام پسر خوب و قابل اعتمادیه .زیاد نمیشناسمش اما برای من همین که پسرِ صدریه کافی و مورد قبوله!
_ولی به نظر من خیلی مرموزه .نمیتونم باور کنم فقط بخاطر یاد گرفتن مجسمه سازی سراغم اومده باشه !
اون شبم که داشتیم حرف میزدیم پشت سرمون ایستاده بود .نمیدونم تا کجای حرفامون و شنید ولی اگه بخواد به کسی چیزی بگه و..
نیم چرخی به صندلی اش می دهد و با اطمینان می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش .حواسم بهش هست .اینجوری دست به عصا بودن هم مشکوک تر جلوه مون میده و هم باعث میشه اعتماد پدرش نسبت به ما خدشه دار شه .اون خانواده در حال حاضر جزو انگشت شمار کسای اطرافمن که چشم بسته میتونم بهشون اعتماد کنم .
به فکر فرو می روم .اینکه بصیر با آن همه حساسیت تا این حد نسبت به تیام آرام و مطمئن است عجیب به نظر می رسد .بصیر هرگز به کسی اعتماد کامل ندارد .حتی کارکنان چندین ساله ی خانه را هم مدام زیر نظر میگیرد .اما همین که صحبت از صدری و خانواده اش می شود انگار تبدیل به آدم دیگری می شود.
_دوست داری نهار و همینجا بخوریم؟ دوتایی؟
غرق در فکر سر تکان می دهم:
_باشه ولی قبلش باید به کارای کارگاه برسم .عصرم با بنیامین میرم پیش مشاور!
نگاهم میکند اما چیزی نمیگوید .میتوانم نارضایتی اش را به راحتی تشخیص بدهم اما به "بسیار خب "آرام و کوتاهی بسنده می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۶۱

قبل از رفتن ،مکثی میکنم و نگاهش میکنم .منتظر نگاهم می کند .تا پشت لب هایم می آید تا از بنیامین و تصمیمات جدیدی که همین چند دقیقه پیش ازشان مطلع شدم بپرسم اما جلوی زبانم را میگیرم .این روزها هر وقت صحبت بنیامین می شود ،ناخواسته جو بینمان سنگین می شود و آرامش هر دویمان به هم میریزد . ترجیح می دهم در مواجهه با مسائل کوچک سکوت کنم و اجازه بدهم بعضی چیزها همانطوری پیش برود که او صلاح می داند .لبخندی می زنم و با گفتن "پس فعلا "از مقابلش عبور میکنم .از عمارت مهمان بیرون می روم و راهم را به سمت مسیر فرعی که درست از کنارِدر ورودی به پشت کارگاه و دریاچه ی مصنوعی می رسد کج می کنم .نگهبانان با کمی فاصله از درِاصلی ،مشغول جا به جا کردن میزهای بزرگی که از شب جشن در محوطه ی پشتی باقی مانده اند به داخل ماشینند .با گفتن "خسته نباشید "

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهی از کنارشان میگذرم و همین که به درِورودی نزدیک می شوم ،صدای گاز بلند و گوش خراش موتوری باعث می شود به سرعت سربرگردانم .
موتور غول پیکر و سیاه رنگ با سرعتی که کم و کمتر می شود به سمتم می آید و درست کنارِدر توقف می کند .قلبم بی وقفه شروع به کوبیدن می کند و مردمک چشمانم گشاد می شود .کاسکت مشکی رنگی که روی سرش است اجازه نمیدهد چهره اش را ببینم و فقط در قسمت شیشه ای و دودی مقابل چشمش تصویر خودم منعکس می شود .نگهبان از پشت سرم می آید و به عربی و بلند ازش میپرسد چرا توقف کرده .من همانطور شوکه و مسخ شده همانجا رو به رویش ایستاده ام و او هم به طرز عجیبی در سکوت و بی حرکت به من خیره است .نگهبان از کنارم میگذرد و به سمتش می رود .در لحظه ی آخر دست در جیبش فرو میبرد و چیزی بیرون میکشد .بعد از پرت کردنش به سمتم ،قبل از رسیدن نگهبان با فشردن گاز در چشم به هم زدنی از مقابلمان میگذرد .کارت در هوا تیز و سریع به پرواز در می آید و درست مقابل پایم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین می افتد .چشمانِ ترسیده و باز مانده با وحشتم ،آرام پایین می رود و روی آس پیکی که در میانه ی کارت میدرخشد خیره می ماند.
نگهبان و چند مرد دیگر سریع جلو می آیند و حالم را میپرسند .حتی نمیتوانم جوابشان را بدهم .حس میکنم تمام اندام های حسی بدنم را از دست دادم ام .با آخرین توانم زانوهایم را خم میکنم و کارت را از میان علف های کوتاه مقابل پایم برمیدارم .انگشتانم میلرزند .
مردمک چشمانم هم .آسِ پیک مثل خنجری در چشمانم فرو می رود و از میان انگشتان بی حسم دوباره کنار پایم می افتد .پاهایم تا میخورند .دیگر حال خودم را نمیفهمم و در لحظه ی آخر دست نگهبان است که مرا میان زمین و هوا میگیرد .جمله های نگران نگهبان دیگری که با بی سیم چیزهایی می گوید را می شنوم اما نگاهم هنوز به آن کارت لعنتی ست و صدایی دور اما آشنا از پستوی ذهنم فریاد می زند:
"میدونی معنیِ آسِ پیک چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۶۲

***

_با زدن این دکمه هم میتونی جلوی در ورودی اصلی رو ببینی .البته دارم میگم .امنیت داخل محوطه ی ویلا رو چند برابر کردم و اصلا نیازی نیست تو ذهنت و درگیر کنی .بچه های پشت دوربین هم حواسشون به همه ی ورودی های اصلی هست.
نگاهم به مانیتور کوچکی که روی میز کارم قرار گرفته است و خودم را سفت و محکم در آغوش گرفته ام .بصیر سکوت می کند و نگران نگاهم میکند .به چشم دیده که از دیروز چطور مردم و دوباره زنده شدم .اینکه حتی لقمه ای غذا از گلویم پایین نرفته و یک ثانیه هم چشم روی هم نگذاشته ام .جلو می آید و دو طرف بازویم را در دست میگیرد.
_به من نگاه کن!
چشم ترسیده ام را به نگاه حامی و گرمش میدوزم .قبل از اینکه او چیزی بگوید من بی رمق لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فهمیدن بصیر .جام و فهمیدن !پیدامون کردن.
_بهت گفتم دیگه اجازه نمیدم همچین اتفاقی بیفته .
نگفتم؟
_قبلا هم گفته بودی تا نخوای نمیتونن نزدیک شن ولی تا دو قدمیم اومدن .از این به بعدم..
_بهارک!
لحن محکمش باعث می شود سکوت کنم و چشم ببندم.
_بهم اعتماد نداری؟
سر تکان می دهم:
_نمیدونم ..دیگه به خودمم اعتماد ندارم .نمیدونم باید چیکار کنم .نمیدونم!
_روزی که از پیش یاشار فرار کردی و توی اون اتوبان زخمی و نیمه جون بودی کی سوارت کرد؟
نگاهش میکنم .خودش بود !وقتی دیگر خودم را برای مرگ آماده کرده بودم و هیچ امیدی نداشتم ،ناگهان از دورترین نقطه ی آن غروب سنگین تابید و زندگی ام را دوباره به یکباره روشن کرد.
_کی از تو و بنیامین مراقبت کرد؟ کی تمیز و بی دردسر از کشور بیرونت کشید و بهتون هویت جدید

رمان بازار
romanbazar.ir

داد؟ کی این همه سال نذاشت آب توی دلتون تکون بخوره؟
هر دو دستم را روی صورتم میگذارم و مینالم:
_میترسم .دست خودم نیست!
نرم بغلم می کند .سرم را به شانه ی پهنش میفشارد و روی موهایم دست میکشد:
_ترست از هر کی و چی هست بیخوده .تا وقتی من هستم بیخوده !این یکبار و بذار پای اینکه تو هر چیزی یه ارور کوچیک و حساب نشده هست .نمیذارم دیگه نزدیک این خونه شه!
_یکبار که پیدام کنن دیگه تمومه !اون بیرون دیگه هیچ امنیتی نداریم .نه من نه بنیامین!
ازم فاصله میگیرد و نگاهم میکند.
_کی گفته؟ ماری که خودش و پنهون کرده ترسناک تر از شیریه که پنجه کشیده اینو یادت باشه .میخوان رو بازی کنن؟ کارت میکشن و جلو میان؟ چه بهتر !
اینجوری منم میفهمم با کی طرفم و با چه روشی باید ازتون مراقبت کنم.
نفس لرزانم را بیرون می دهد .انگشت روی اشکم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشد:
_کم کم داشت یادم می رفت بلدی گریه کنی .دوباره شبیه همون دختر کوچولوی هفت سال پیش شدی!
چشم میدزدم و هر دو دستم را روی صورتم میکشم .
مانیتور را خاموش میکند و کتش را از روی میز برمیدارد:
_یادت باشه این قضایا نباید به گوش اهالی عمارت اصلیو خصوصا بنیامین برسه .جفتمونم نمیخوایم اون بچه بین این همه مشکلات ،مشکل ناامنی هم داشته باشه.
سریع سر تکان می دهم:
_آره حواسم هست!
لبخند پرمهری می زند:
_آفرین .حالا هم به کارت برس .بیست و چهار ساعته هم زل نزن توی این مانیتور .اجازه بده بچه ها کارشون و بکنن .اینو صرفا گذاشتم کنارت که خیالت و یکم راحت کنم .باشه؟
قدرشناسانه نگاهش می کنم:
_اگه نبودی چیکار میکردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم میگذارد:
_پس تا هستم نگران چیزی نباش!
میگوید و با قدم های پرصلابتش از کارگاه بیرون می رود .نگاهم روی مانیتورِخاموش خیره می ماند .حق با اوست .نباید بخاطرش خودم را ببازم .محال است آن موتور سوار کسی باشد که فکرش را می کنم .او را از خودم بهتر میشناسم .میدانم اگر حتی احتمالِزنده بودنم را هم بدهد ،طوری پیدایش می شود که طوفان پشت سرش تمام شهر را روی سرم خراب کند .شک ندارم کسی مرا به بازی گرفته !کسی که هم از گذشته ام به خوبی مطلع است و هم ترس هایم را میشناسد .
_اوه اوه چه خبره اینجا؟
با شنیدن صدای تیام سربرمیگردانم .کنارِدر ایستاده و با کوله ی روی دوشش ،نگاهش هنوز به محوطه ی بیرون است .سریع دستی به صورتم میکشم و موهایم را مرتب می کنم.
_اومدی؟
_آره ولی انگار اشتباهی افتادم وسط فیلم جیمزباند!
جلو می آید و کلاه بیسبالی اش را از سرش برمیدارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کنجکاوش هنوز به نگهبانان بیرون از کارگاه است.

_به بیرون توجه نکن .بنا به دلایلی بصیر امنیت محوطه رو چند برابر کرده .زودتر بیا که به کارمون برسیم.

لب بالا می کشد:

_یه خبرایی شده اینجا نه؟

به مانیتور خاموش اشاره می دهد و به اطراف کارگاه نگاه می کند:

_اینجا هم دوربین گذاشتن؟ نکنه منم مضنون باشم؟

با نگاه خیره و کلافه ام سریع جفت دست هایش را بالا می برد:

_sorry!

_کتابایی که برده بودی و خوندی؟

کوله اش را روی میز میگذارد و پشت سرش را میخاراند:

_بگم نه عصبانی میشی؟ نه که نخونم ولی واقعا حالیم نشد چی به چیه .فارسیم اونقدر که فکر میکنی خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۶۳

_مگه نگفتی ایران هم زندگی کردی؟
_اره ولی فقط چند سال ابتدایی و اونجا درس خوندم . چند سالی رفتیم امریکا ،دو سه چند سالی هم تایوان بودیم و بعدم دبی .بیشتر اوقات فقط تابستونا ایران بودیم .اونم بخاطر کارای پدر و پروژه هاش!
همراه با لبخند بشکنی برایم می زند:
_تو یکی از همون تابستونا هم اومدم نمایشگاهت!
نفس کلافه ای می کشم و جلو می روم.
_خیلی خب .پس کلا بیخیال کتابا شو .یه سری نکات بصری و مهم و حین کار برات توضیح میدم .باقیشم منبع معرفی میکنم از اینترنت بخونی .یه سری چیزای پایه هست که حتما باید بدونی و حفظ باشی تا بتونی نسبت ها رو درست دربیاری.
کیف ابزارم را روی میز میگذارم و اشاره می کنم روی صندلی کنارم بنشیند.
_اینا ابزارهای مجسمه سازی ان .ابزارای کاهنده ان .

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاشون میتونی به چوب یا گـِل یا هر چیز سفتی شکل بدی و جاهایی که نیازه رو خالی کنی...
مشغول توضیح تک تک ابزارها می شوم .با دقت نگاه می کند و سر تکان می دهد .من اما حالم هر لحظه خراب تر از قبل می شود و تمرکز کافی ندارم .بارها اسم ابزارها را پس و پیش میگویم و تپق می زنم .
هزار و یک سوال و جواب یکجا در ذهنم میجوشد و مغزم را ذوب می کند .تحملم تمام می شود .میان توضیحاتم چشم میبندم و به یکباره سکوت میکنم .
صدای آرام و نگرانش را از کنارم می شنوم:
_میخوای یکم استراحت کنی؟
بزاقم را به سختی قورت می دهم.
_فقط یکم!
هر دو مشتم را تکیه گاه پیشانی ام میکنم .از کنارم بلند می شود و به سمتی می رود .بعد از چند ثانیه با لیوانی آب بازمیگردد:
_یکم بخور.
دستش را رد نمیکنم .کمی از آب مینوشم و نفسی میگیرم .از فاصله ی نزدیک خیره نگاهم می کند .با

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دست صورتم را باد می زند و میپرسد:
_بهتری الان؟
سر تکان می دهم و کیف ابزار را کنار دستم میکشم.
_کجا بودیم؟
کیف را سمت خودش میکشد و میبندد.
_همون جایی که میگن قصه ی ما به سر رسید!
تکیه می دهد و بدنش را همراه خمیازه ای می کشد.
_فقط بهم بگو چیکار کنم؟
_واسه ی چی؟
_درست شدن مودت!
_کلاست و جدی بگیری بسه .مگه نمیخوای مجسمه سازی یاد بگیری؟
کمی به سمتم خم می شود:
_میخوام ولی نه از کسی که تو این حاله.
اخم می کنم:
_چیزیم نیست .دیشب نتونستم بخوابم فقط یکم کسلم .
همین!
_تایپ شخصیتیت چیه؟
چینی به بینی ام می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیم؟
_تایپت ، MBTI .نشنیدی تا حالا؟
با سکوتم چرخی به چشمش می دهد .چیزی در گوشی اش تایپ می کند و مقابلم میگیرد.
_این سوالا رو جواب بده .فارسیش و آوردم که راحت تر هم بفهمی.
_که چی بشه؟ چه ربطی به کلاسمون داره این؟
لبخند پر استهزایی می زند:
_الآن دیگه آدما میخوان با هم غذا هم بخورن تایپ هم و میپرسن بعد سر یه میز میشینن .منم میخوام بدونم حدسم در موردت چقدر درسته .تایپت و که بدونم ، میفهمم چی مود و حالت و بهتر میکنه!
با مکث پرتعجبم تنه ای به بازویم می زند:
_جواب بده دیگه!
نفس کلافه ای میکشم و مشغول پاسخ دادن به سوال ها می شوم .خودم هم نمیدانم چطور وادارم میکند کارهای بی ربط و عجیبی که ازم میخواهد را انجام بدهدم .گوشی ام را از گوشه ی میز برمیدارد و بدون گرفتن اجازه وارد برنامه هایم می شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که حتی گوشیت رمزم نداره بعید نیس ندونی تایپت چیه!
_چیزی واسه پنهون کردن ندارم ولی دلیل نمیشه کسی بی اجازه دست بهش بزنه!
لب بالا میکشد:
_هرچی تو بگی .تستت و بزن!
چپکی نگاهش میکنم و دوباره مشغول می شوم اما صدای غرغرهای آرامش را می شنوم.
_اینستا ،واتساپ ،تلگرام ،نت فیلیکس ،حتی اسپاتیفای هم نداری .چیکار میکنی با این گوشی پس؟ گردو میشکنی؟
_فضای مجازی به درد آدمی مثل من نمیخوره.
_اشتباه میکنی !شبیه آدمای عصر حجر باشی زندگی چیش قشنگه دیگه؟
با مکث پلکی می زنم:
_زندگی همین نیس مگه؟ هر روز مثل روز قبل ،هر سال مثل سالِ قبل .زود و تکراری میگذره .
میگویم و میخواهم گوشی را از دستش بگیرم که در نهایت هشیاری دستش را عقب می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی چرا یه سال واسه شما بزرگ ترا انقدر زود میگذره؟ چون هر روز همون کارای تکراری قبل و انجام میدید .ولی بچه ها هر روز یه چیز جدید و امتحان میکنن .برا همینم زمانشون قشنگ و طولانی میگذره!

نگاهی به سرتا پایش می اندازم.

_الان تو بچه ای؟

میخندد و گوشی را مقابلم روی میز میگذارد.

_نه ولی سعی میکنم مثل بچه ها زندگی کنم .بیا .این برنامه ها رو خودت با یه حساب نصب کن .من فعلا برات اسپاتیفای زدم که یکم آهنگ گوش بدی .نگو دانلود میکنم و نمیدونم که الان اکثر آهنگا حق کپی رایت دارن و فقط از یه سری برنامه ی خاص با بازدید قابل شنودن که...

_انقدر و دیگه میدونم .بیا بگیر گوشیتو!

با مکث گوشی اش را میگیرد و نگاهی به صفحه می اندازد.

#پست۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخدا حدس می زدم INFJباشی !حامی و مصمم!
کنجکاو می شوم و با پس گرفتن گوشی مشغول خواندن نوشته هایی که در مورد تایپ شخصیتی ام زیر صفحه گوشی نقش بسته می شوم .اولین باریست که همچین تستی می دهم و درباره ی خودم چیزی میخوانم .درواقع هیچ وقت فرصت نکرده بودم به خودم و شخصیتم فکر کنم یا بخواهم بدانم چه تایپ و شخصیتی دارم.
_منم ENFPام.
بشکنی می زند که باعث می شود از جا بپرم.
_جهان و با یه ایده م تغییر میدم!
نمیتوانم جلوی کش آمدن لب هایم را بگیرم .دست به سینه می شوم و به صفحه ی گوشی اشاره می دهم:
_یعنی میگی این چیزا که اینجا نوشته درسته؟ من که خیلی اعتقاد ندارم.
_مگه فاله اعتقاد داشته باشی؟ یه سری سوال روانشناسیه که با جواب دادنشون مشخص میکنه تو چه دسته و تایپی قرار میگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه آدما رو دسته بندی میکنن به نظرم یه جوری میاد .شاید کسی اصلا تو هیچ دسته ای جا نگیره؟ اون و چیکار میکنن؟

_محاله .شاید تایپش نادر باشه ولی بازم اینجا براش میاره که چیه .چطور؟ میخوای تایپ کسی و بفهمی؟

پلکی می زنم و سریع سر تکان می دهم .خودم هم نفهمیدم چطور همچین سوالی پرسیدم.

_نه .همینجوری !

کنجکاو نگاهم می کند و دیگر چیزی نمیپرسد .به پشت تنش نگاه می کنم.

_پشتت بهتره؟ زخمت و تمیز نگه داشتی؟

از روی تیشرت لش سبزرنگی که پوشیده ضربه آرامی به کتف خودش می زند:

_حالش خوبه .یه زخم ساده نمیتونه یه پیکارگر و به زانو دراره!

با اخمم توضیح میدهد:

_تایپم پیکارگره!

مکثی می کنم و کمی جدی تر میپرسم:

_خانواده تون از کی بصیر و میشناسن؟ منظورم اینه

رمان بازار
romanbazar.ir

که خب با توجه به اعتمادی که بصیر به آقای صدری و تو داره بعیده همین چند سالی آشنا شده باشید.
با تایید سر تکان می دهد.
_از وقتی یادم میاد با هم رفیق بودن .البته تو رفت و آمد نبودیم و منو هیچ وقت از نزدیک ندیده بود .اما خب اسمش و حرفش همیشه تو خونه و اتاق کار پدر بود .پدر حساب زیادی روش باز میکنه .یعنی اعتمادشون دوطرفه ست!
پر از حرف نگاهش میکنم که میخندد:
_هنوزم بهم شک داری؟
_هنوز حس میکنم یه جای کارت میلنگه!
_اگه بهت بگم خیلی عاشقتم و مجسمه سازی و بهونه کردم که پیشت باشم شک ات برطرف میشه؟
هنوز به چشمان پر شیطنتش خیره ام:
_بهت نمیخوره لقمه ی بزرگ تر از دهنت برداری بچه .یه چیزی بگو باور کنم!
سرش را جلو می آورد و درست مقابل صورتم نگه میدارد .چشمان سیاه و درشتش کاملا خیره ی نگاه کاوشکرم می شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این بچه ترجیح میده اینجوری فکر کنی تا اینکه مدام بهش شک داشته باشی .خودت بگو .دوست داری من چی باشم؟ کی باشم؟

سرم را عقب می کشم:

_هرکسی و هر چیزی که هستی ،مربوط و متصل به گذشته نباشی برام کافیه!

نیشخندی می زند:

_از چی فرار میکنی انقدر جدی و مصمم؟

غافلگیر نگاهش میکنم که میخندد:

_بیخیال .هممون داریم از یه سری چیزا فرار میکنیم.

میگوید و آهنگی پلی می کند .صدای مایکل جکسون فضای کارگاه را پر می کند .از پشت میز بیرون می رود و درست در میانه ی کارگاه ،با حرکاتی نمایشی و حرفه ای مشغول رقصیدن می شود .حرکت پاهایش آنقدر ماهرانه است که انگار روی یک تکه شیشه سُر میخورد .با لبخند نگاهش میکنم .اواسط آهنگ از حرکت می ایستد و می گوید:

_از اینجور آهنگا دوست داری که خانم عصر حجر؟ حتی اخم ساختگی ام هم نمیتواند از وسعت لبخندم کم

رمان بازار
romanbazar.ir

کند .لبخندی که بعد از مدت ها ،بعد از روزها و حتی سالها مهمان لب هایم شده و افسارش از دستم در رفته .کنارِاو تمام استرس ها ،تمام ترس ها و دلهره ها رنگ میبازند و از بین می روند .دیگر نه معده ام تیر میکشد و نه سرم گیج می رود .جلو می آید و نفس نفس زنان کنارم می ایستد.

_پس میشم کسی که تحت هر شرایطی مودت و عوض میکنه .شخصیت حامی عادت نداره به خودش فکر کنه .حتی اگه آسیب ببینه الویتش کمک به بقیه ست .

ولی وقتی با یه ENFPباشی اوضاع فرق داره .من مجبورت میکنم قشنگی هایی که از کنارشون ساده میگذری و یکی یکی ببینی .خوبه؟

پلکی می زنم:

_چه سودی برات داره اینکار؟

لبخند زیبایی می زند و عرق کنار صورتش را با پشت دست پاک می کند.

_مود کسی و خوب کنی مود خودتم خوب میشه .کار خوبی واسه کسی کنی واسه خودتم خوب پیش میاد .

دنیا اینجوری قشنگتر میشه .توام تو شرایط بهتری بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

مجسمه سازی یاد میدی.
می گوید و دوباره سراغ گوشی اش می رود .
_یه آهنگ دیگه هم هست که با اینکه اهل موسیقی راک نیستم خیلی دوستش دارم .مال یه گروه کوچیکه که زیادم مشهور نیستن .میخوای بشنوی؟

#پست۶۵

او می گوید و من بی حواس سر تکان می دهم .حتی نمیدانم در مورد کی و کدام آهنگ حرف می زند اما همین که ملودیِ آشنای آهنگ را از کنارم می شنوم و صدای خواننده در گوشم اکو می شود ،نفسم بند می آید و مردمک چشم هایم روی صفحه ی گوشی و نوشته ی بزرگ "Ma cherie"بالای خط صاف آهنگ خیره می ماند .خواننده میخواند و صدای گیتار برقی اش مانند ناقوس مرگی در سرم میپیچد .مگر می شود این آهنگ را فراموش کرد؟ خاطراتش مانند مرده ای بیرون کشیده شده از گور ،دنبالم میکند و همین که به حجره های ذهنم می رسد ،همانجا با تمام توان می

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبد و می کوبد .ارن درست مقابلم نشسته .گیتارش را با همان تز خاص میان آغوش و روی پایش نگه داشته و با نگاهی که بینِ من و تارهای گیتارش میچرخد برایم آهنگ را می خواند.

***

همانطور که نگاهم روی صفحه ی گوشی ام خیره مانده ،با چاقو تکه گوشت داخل بشقاب را می برم و برش کوچکی داخل دهانم میگذارم .کوچکتر از آنیست که حتی نیاز به جویدن داشته باشد ولی برای منی که نه اشتهایی دارم و نه هوش و حواس درست و حسابی ،صرفا بهانه ای می شود تا در طول این شامِ اجباریِ وقت بخرم و تظاهر کنم که لذت میبرم .هرچند بصیر هشیارتر از آن است که متوجه حس و حالم نشود و با صدایش مرا از فکر و خیال بیرون میکشد.

_خوشت نیومد؟

اشاره اش به بشقاب غذایم است و آن طرف میزِ گرد ، دستانش را در هم قفل کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای از غذاهای سبک تر تست کنی؟ میدونم عادت نداری شبا غذای سنگین بخوری!
تکه گوشت آش و لاش شده زیر دندان هایم را قورت می دهم و کمی از نوشیدنی داخل جام مینوشم.
_نه ..همین خوبه!
نگاهش را به بشقابم میدوزد:
_داری باهاش بازی میکنی .حواستم که جای دیگه ست!
نفس بلندی می کشد:
_اگه امشب آوردمت اینجا ،بخاطر این بود که یکم حال و هوات عوض شه و از استرست کم کنم!
حس می کنم دیگر نمیتوانم نقش بازی کنم .چنگال و کارد را کنار بشقاب رها میکنم و صاف نگاهش می کنم:
_فکرم پیش بنیامینه .دوست نداشتم بعد از اون اتفاق توی خونه تنها بذارمش و برم جایی!
ابرو بالا می دهد:
_تنها..؟!
_منظورم اینه که..

رمان بازار
romanbazar.ir

_تکلیف امنیت عمارت و رفت و آمدها که مشخصه و نیازی به توضیح نیست .مگر به کسی از داخل عمارت شک داشته باشی!

سکوت میکنم .در واقع همینطور است .حس میکنم کسی که این بازی را راه انداخته ،به اندازه ای که از شرایط عمارت و من و زندگی ام ریز به ریز خبر داشته باشد نزدیک و خودی است اما او را بیش از این نگران نمی کنم .

_نمیدونم .بی دلیل دلشوره دارم .

کمی از نوشیدنی اش می نوشد و پشت لبش را با دستمال زرشکی مخصوص پاک می کند .سکوتش معذبم می کند .حس میکنم در دلم حباب های کوچک میترکانند .انگشتانم را درهم فرو میبرم و به اطراف نگاه میکنم .اتاقِ خصوصی رستوران آخرین طبقه ی برج ،که با کاغذ دیواری های زرشکی طلایی و لوستر اشرافی میان سقفش که درست تا روی میزمان پایین آمده و شمعدانی های زیبای اطرافش مزین شده ،میزِ چیده شده از انواع غذاهای عربی و ایرانی ، منظره ی بی نظیر پشت شیشه ی برج که دقیقا رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا و آسمان خراش های نورپردازی شده است و حتی آهنگ گوش نواز و آرامش بخشی که از نقطه ای دور به گوش می رسد ،هیچ کدام نمیتوانند ذره ای حال مشوشم را خوب کنند .در این لحظه و دقیقه ،فقط میخواهم در اتاقم باشم ،کنار بنیامین دراز بکشم و دستانش را محکم در دستانم بگیرم تا مطمئن شوم قرار نیست اتفاقی برای هیچ کداممان بیفتد .بی فکر و حواس می گویم:

_میدونم حواست به جفتمون هست .اما مدام به این فکر میکنم اگه یه روزی نباشی یا ما کنارت نباشیم چجوری قراره با این ترس زندگی کنم؟

_داری به روزی فکر میکنی که دیگه کنارم نیستی؟

لحن دلخورش باعث می شود سریع بگویم:

_منظورم این نبود .فقط ،فقط بخاطر بنیانین میترسم . اون خیلی کوچیکتر از اونیه که بفهمه از چه مخمصه و بلایی بیرون اومده .دوست ندارم هیچی از گذشته بفهمه .نه الآن نه هیچ وقت .اگه شرایطی پیش بیاد که دوباره با همه ی اون بدبختیا مواجه شه...

حرفم را نیمه کاره رها میکنم و انگشتان لرزانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شقیقه هایم میگذارم .او اما با دستمال زرشکی مخصوص ،پشت لبش را پاک می کند ،به صندلی اش تکیه می دهد و در آرامش نگاهم می کند.
_بنیامین پسر ِمنه !شرعا و قانونا اسمش توی شناسنامه ی من و شجره نامه ی خانوادگی منه .این میدونی یعنی چی؟
نگاهش جدی تر می شود:
_یعنی تا وقتی من زنده ام کسی نمیتونه حتی یه تار مو ازش کم کنه یا اونو قاطی جریانی کنه .اینو بهت هفت سال پیش و موقع توافقمون گفتم .الانم میگم .مگر اینکه دلیل عدم اعتمادت به من ،نداشتن نسبت خونی بینمون باشه!
سر پایین می اندازم:
_اینطور نیست!
پلک هایم میلرزند .لب هایم هم ،اما تمام قدرتم را یکجا جمع می کنم و می گویم:
_بنیامین آخرین یادگار از خانواده ی منه .آخرین چیزی که برام مونده .میدونم گاهی نگرانی هام غیرطبیعی و بیمارگونه ست .ولی دست خودم نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر اینکه دوباره عذاب اون روزا بیاد سراغمون ،فکر اینکه...

لب هایم را روی هم میفشارم:

_بفهمه چه بلایی سر خانواده مون اومده ،دیوونم میکنه و باعث میشه بخوام بمیرم .مطمئنم نمیتونه با همچین چیزی کنار بیاد .همونطور که من هنوزم نتونستم!

میگویم و چند قطره اشک درشت روی پاهایی که با استرس به هم فشرده ام میچکد .بصیر از پشت میز بلند می شود و به سمتم می آید .روی صندلی خالی کنارم مینشیند و مچ دستم را میگیرد:

_چرا داری دوباره حرفای اون دختربچه ی بیست شو یکی دو ساله رو تکرار میکنی؟ فکر میکردم بعد تموم این سالها قوی تر شده باشی ،تو دیگه مادری !مادری که باید الویتش تامین آرامش ذهنی و روحی بچه ش باشه .امنیتش و بسپار به من!

#پست۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان اشکی نگاهش میکنم:
_میدونم ناامیدت کردم .ولی باور کن دست خودم نیست .معنیشم این نیست که بهت اعتماد ندارم .میدونم برای بنیامین از هیچ چیزی دریغ نمیکنی!
_فقط بنیامین؟
در سکوت نگاهش میکنم .انگشتش را نوازشگونه روی مچ دستم میکشد:
_جایگاه تو برام خیلی خاصه بهارک .حتی با اینکه میدونم رابطه ی بینمون چیزی نبوده که سالها با سختی بهش تظاهر کردیم .اما تمام اینا ذره ای از ارزشت پیشم کم نمیکنه!
نفسی میگیرد و ابروهایش با اخم ملایمی به نقطه ای روی میز خیره می شود:
_یادته روزی که جفتمون به هم قول دادیمو؟ تو گفتی تا وقتی در عقد مرد دیگه ای هستی نمیتونی هیچ نوع رابطه ای با کسی داشته باشی .منم بهت قول دادم این ازدواج عرفی فقط ظاهری و برای حفظ جایگاه و امنیتت باشه و هیچ وقت حتی تو خلوت هم بهت دست درازی نکنم .اعتمادت و خدشه دار نکنم و برام همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرِقابل احترام پسرم باقی بمونی !ولی به جاش ازت اعتماد خواستم و شجاعت!
لب هایم را روی هم میفشارم .حرف هایش مرا به آن روز کذایی میبرد .به آن بعداز ظهر غریبانه و دلگیری که بعد از چند روز آمدن به این شهر ،داشت ذره ذره ی وجودم را در آن اتاق بیمارستان میمکید و جانم را میگرفت .هنوز خیلی خوب بخاطر می آورم که وقتی درِاتاق باز شد و به جای پرستار ،او داخل آمد ، چگونه با آخرین امیدی که در چشمانم باقی مانده بود به قدم هایش زل زدم .نگاه گرمش را به لب های بی رنگ و چهره ی زار و نزارم خیلی خوب به خاطر دارم .قدم های پر صلابتش به سمت تختم را هم.

"نگاهش کردم و با نگرانی لب زدم:
_احسان چطوره؟ چرا هیچ کس چیزی ازش بهم نمیگه؟
جلو آمد و لبه ی تختم نشست.
_بهت که گفتم جاش امن و راحته .الآنم هم حمامش و کرده ،هم غذاش و خورده ،هم حواسِچند تا پرستار

رمان بازار
romanbazar.ir

به همه چیزش هست و اگه یه وقت مشکلی داشته باشه بلافاصله با دکتر تماس میگیرن.
سرم را به سمت پنجره چرخاندم و میان بغضی که مثل طوق دور گردنم پیچیده بود با صدایی گرفته گفتم:
_نتیجه ی آزمایشا و سونوگرافیم اومده .دکترا میگن...
سربرگرداندم و همراه با ریختن چند قطره اشک با زور لب زدم:
_دیگه هیچ وقت نمیتونم مادر شم!
غافلگیر نشد .بجایش کمی نزدیک تر نشست و دستم را گرفت:
_نجات جونتون از اون تصادف و از دست اون آدما کمتر از معجزه نبوده .به جای فکر کردن به چیزایی که از دست دادی .به چیزای ارزشمندی فکر کن که برات باقی مونده!
با گریه سر تکان دادم:
_چجوری قراره با غم از دست دادنشون کنار بیام؟ چجوری فراموششون کنم و به زندگیم ادامه بدم؟
_کنار میای !بخاطر خودت و برادرت مجبوری .راه دیگه ای نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بستم .نه فقط بخاطر برادرم .بخاطر اِرن ...
بخاطر در امان ماندنش از کسانی که دست کمشان گرفتم و تاوانش را با مرگ عزیزانم دادم .بخاطر آخرین تکه هایی که از شیشه ی شکسته ی عمرم باقی مانده...
دسته ای کاغذ از داخل پوشه ای که در دستانش بود بیرون کشید و روی پاهایم گذاشت .نگاه تار و اشکی ام روی حروف ناآشنایش بالا و پایین شد.
_اینا مدارکی ان که برای گرفتن سرپرستی احسان تنظیم کردم .اگه موافقت کنی سریعا اقدام میکنم و رسما و قانونا سرپرست و پدرش میشم.
ناباور نگاهش کردم که ادامه داد:
_همونطور که قبلا حرف زدیم ،ازت نمیخوام باهام ازدواج کنی یا رابطه ای بینمون باشه .من هرگز توی زندگیم دست سمت حرام نبردم و نمیبرم .اگه حتی تغییر هویتت هم نمیتونه از تعهدت نسبت به ازدواجت کم کنه منم اصراری ندارم .ولی اگه میخوای هم خودت در امان بمونی و هم برادرت باید بهم اعتماد کنی و بذاری کارها رو جوری پیش ببرم که موقعیتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این کشور ایجاب میکنه .میتونم از نفوذ و قدرتم برای محافظت از جفتتون استفاده کنم!
_اینکار برات چه سودی داره؟
مکثی کرد و لبخند خسته ای زد:
_آفرین .همیشه هشیار و جسور باش .نمیخوام گولت بزنم .البته که یه چیزایی هم عاید من میبه ولی نمیخوام اسمش و منفعت یا معامله بذارم .دست درلز ورد و چند صفحه ی زیری را بیرون کشید:

#پست۶۷

_این مدارک پزشکی ثابت میکنن من از لحاظ باروری ژنتیکن دچار مشکلم و توانایی جنسی ندارم .اگه بخوای ،برای اثباتش هر وقت و هرجا که بگی میتونم مجدد آزمایش بدم .سالهاست که بخاطر این مشکل از طرف خانواده و اجتماع تحت فشارم .نداشتن وارث برای کسی که تک و تنها بار اقتصاد و بن و ریشه ی یه خانواده ی متمول و نامی رو تو همچین کشوری به

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش میکشه کمتر از مرگ آهسته نیست .فکر اینکه بعد از من تمام زحمات و دستاوردهای خانواده به تاراج بره سالها خواب خوش و ازم گرفت !
نفسی گرفت و خیره به نگاه ناباورم افزود:
_در حال حاضر هر دوی ما یه مشکل و یه هدف مشترک داریم .تو همچین شرایطی بهترین و عقلانی ترین تصمیم تامین امنیت و آسایش احسان به عنوان پدر و مادرشه!
هاج و واج نگاهش کردم.
_منظورت چیه؟
پلک روی هم فشرد:
_منظورم اینه که اون بچه بیشتر از حامی و خواهر ، به پدر و مادر نیاز داره.برای اینکه بتونه از گذشته ش فاصله بگیره و روان سالمی داشته باشه ،برای اینکه هویت جدیدش و بپذیره و بتونه درست زندگی کنه .من حاضرم بهش عشق و امنیت یه پدر و بدم .بهش زندگی و امکاناتی رو ببخشم که باهاش در آینده هر قله ای که خواست رو فتح کنه .که وارث ثروت و کمالات یه خانواده ی ریشه دار و بزرگ شه .اونم کاملا بی منت

رمان بازار
romanbazar.ir

و رسمی و قانونی !ولی تو چی؟ حاضر هستی براش مادری کنی؟ مادر باشی و مثل یه مادر شجاعانه و قوی ازش مراقبت کنی؟ "

با فشارِدست بصیر ،به زمانِحال برمیگردم و دوباره نگاهش می کنم .حق با اوست .آن روز مردانه او قول داد هرگز اعتمادم را خدشه دار نکند و تا امروز پای قولش ایستاد .بنیامین با داشتن پدر بی نقصی چون او احساس خوشنودی و امنیت و رضایت دارد .اما من چه؟ قول داده بودم شجاع باشم .با تمام ترس هایم بجنگم و پای افکارم در گذشته ی سیاهم گیر نکند .قرار بود رفتارم در خورِیک مادر باشد اما انگار تنها کسی که در این بین شکست خورد من بودم !

سر تکان می دهم:

_معذرت میخوام .گاهی اوقات فراموش می کنم چقدر بخاطرمون جنگیدی و چقدر از جون مایه گذاشتی!

_تو خیلی بهتر از چیزی که فکرش و میکردم عمل کردی .بارها بهم ثابت کردی که درباره ت اشتباه

رمان بازار
romanbazar.ir

نکردم و هیچ وقت از تصمیمم پشیمون نشدم .اگه دارم اینا رو یادآوری می کنم ،فقط برای اینه که خودت و نبازی و همونطور که باید ادامه بدی !قصدم ابدا سرزنش کردنت نیست.

در سکوت سر تکان می دهم .با کمی مکث ،دست در جیب کتش فرو می برد و جعبه ی مربعی شکل مخملی را بیرون می کشد .مقابل نگاه غافلگیرم پشت سرم می ایستد و گردنبندی را دور گردنم قفل می کند .سر پایین میکنم و به برق نگین ها و سنگ های رویش خیره می مانم .

_این برای چیه؟

_برای اینکه یادت نره چقدر برام با ارزش و مهمی . البته نه اینکه ارزشت به اندازه ی این چند تکه نگین و سنگ باشه!

دستم را روی ردیف سنگها میکشم و قدرشناسانه نگاهش میکنم:

_ممنونم .ولی میدونی که من هیچ توقع مادی ازت ندارم .تا همین حالاشم خیلی بیشتر از نیازم بهم بخشیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_لایق خیلی بیشتر از اینهایی!
با نورانی شدنِ آسمان پیشِ رویمان ،نگاهِ هر دویمان به سمت پنجره کشیده می شود .بصیر با لبخند می گوید:
_چه به موقع!
و دستش را مقابلم میگیرد تا از جایم بلند شوم .مرا تا پشت شیشه ی مشرف به آسمان نیمه تاریک همراهی میکند و کنارم می ایستد .منور های رنگی و پرشکوه پشت سر هم میترکند و با درخشش نورشان تصویر بی نظیری را در آسمانِ بالای دریا ایجاد میکنند .با دو دست بازوهایم را در آغوش میگیرم .طولی نمیکشد که سنگینی کتش را روی شانه هایم حس می کنم.
_سورپرایزم و دوست داشتی؟
با لبخند سر تکان می دهم:
_خیلی قشنگه !همه ی آسمون روشن و رنگی شده.
_تو فقط قول بده با فکر و خیال بیهوده خودت و از بین نبری ،من هر روز آسمون و اینجوری واست روشن و ستاره بارون میکنم.
نگاهش میکنم و به نشانه ی مثبت پلک روی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارم .بعد از کمی سکوت از کنارم می گوید:
_سه هفته ی بعد یه مهمونی و حراجی بزرگ به مناسبت شروع پروژه ی خیریه ای که بهت گفته بودم ترتیب دادیم .قراره همه ی کسانی که توی پروژه سهیمن توی این حراجی حضور داشته باشن و شروع پروژه اعلام عمومی شه .امیدوارم همه چیز همونطوری که برنامه ریزی کردیم پیش بره.

#پست۶۸

_به همین زودی؟
سر تکان می دهد:
_یه سری مهمون ویژه از ایران داریم که قراره نقش مهمی تو سرمایه گذاری و اجرای پروژه داشته باشن . بهترین زمانی که تونستیم برای میزبانیشون داشته باشیم آخر همین ماه بود .ممکنه یه مدت سرم خیلی شلوغ باشه .ولی در نهایت مطمئنا به زحمت و تلاشمون می ارزه!
_کمکی از دست من هم بر میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش گرم و مطمئن می شود و میان چشمانم و گردنبندی که روی گردنم میدرخشد جا به جا می شود:
_البته .اون شب قراره زیباترین و بی نقص ترین همسر دنیا رو کنارم داشته باشم .و البته حامل یه قطعه ی نفیس از یه کلکسیون خاص و نادر باشه که بزرگ ترین امیدِما برای تامین هزینه ی شروع پروژه خیریه ست !
اشاره اش به گردنبند نفسم را بند می آورد .حالا که فهمیده ام چه چیز با ارزشی را روی گردنم حمل می کنم ،حفظ کردن آرامش و خونسردی ام کار راحتی نیست .متوجه دستپاچگی ام می شود و مطمئن می گوید:
_نگران نباش .مطمئنم تا انتهای اون شب بهترین امانت دار این قطعه ای .هیچ کس به اندازه ی تو لایق حمل کردنش برای همچین ماموریتی نیست!

اِرِن

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک شنا را به آرامی بالا می دهم و نفس نفس زنان گوشه ای از استخر ،منتظرش می ایستم .حرکت موج دارِآب را به سمتم حس میکنم و هر دو دستم را به لبه ی استخر بند می کنم .از زیرِآب مانند ماهی به سمتم شنا میکند و طولی نمیکشد که انگشتانش آرام روی زانوهایم مینشیند .ناگهان با تنی گرد شده پشتکی می زند و بالا می آید .درست مقابلم در نزدیک ترین فاصله می ایستد و عینک شنایش را بالا می دهد .
آرایش غلیظش ضد آب است و بعد از ساعت ها شنا در آب گرم هم هنوز به همان شکل و شمایلیست که چند ساعت پیش و توی آن لباس چاک دارِطلایی رنگ ازم میزبانی کرده بود.
_به همین زودی خسته شدی؟
با نگاه خیره اش میپرسد .نچی می کنم و بدون اینکه نگاهم را از چشمان سرخش بگیرم جواب می دهم:
_آب زیادی گرمه !طاقت گرما ندارم.
خنده ی لوندی روی لب هایش مینشیند .رو برمیگرداند و با اشاره ی چشم چیزی به خدمتکاری که بیرون استخر ایستاده میگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس میخوای یکم خنک شیم؟
میگوید و نگاهم میکند .اولین ملاقاتمان است و دست به عصا تر از هر وقتی ام .ترجیح میدهم با جریان پیش بروم و فعلا از سلایق شخصی ام چشم پوشی کنم .باید بدانم از چه چیزهایی خوشش می آید ،از چه چیزهایی متنفر است و چه نقاط ضعف و قدرتی دارد ! طولی نمیکشد که پسری جلو می آید و کاغذ زر ورق دار نازکی را درست لبه ی استخر میگذارد .تکیه ام را از کنج استخر میگیرم و نگاهش میکنم .جلو می رود و یک سوراخ بینی اش را میگیرد .با سوراخ دیگر بینی اش ،تمام مواد را با حرکتی افقی و یکجا بالا می کشد .برمیگردد و با بالا گرفتن سرش ،اینبار پشتش را به لبه ی استخر تکیه می دهد .دگرگون شدن حالش حتی لحظه ای هم طول نمیکشد .لبش را گاز میگیرد و رو به سقف چشم باز میکند .دستش را بالا میبرد و دوباره اشاره می دهد .پسر اینبار جلو می آید و تکه کاغذی مقابل من لبه ی استخر باز می کند.
نگاهم بینِ مواد داخل کاغذ و حالِ سرخوشِ او جا به جا می شود .پس میخواهد اینجوری میزبانی کند !جایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض می کنم و سمت دیگرش می ایستم .حرکت آب را دنبال میکند و به من میرسد .چشمانش خمار شده و لحن صحبتش متفاوت تر و شل تر.

_مهمون ِبد قلقی هستی!

_مزاجم با هر چیزی سازگار نیست.

_بهم اعتماد کن .من بد چیزی جلوی نور چشمی هام نمیذارم.

کج خندی می زنم و به سمتش می روم.

_ترجیح میدم تو حیطه ی دیگه ای بهت اعتمادم و نشون بدم .سن و سال ِپاگیر کردن و موش دئوندن دیگه نه به من میخوره نه به تو!

مستانه میخندد .کمرش را از زیر آب میگیرم و لحنم جدی می شود:

_اگه آب بازیت تموم شد یکم به کارای دیگه برسیم؟

نگاهش را با مکث از چشمانم میگیرد و به لبهایم می دوزد:

_الآن نه!

میگوید و خودش را با حرکتی بالا می کشد .از استخر بیرون می رود و به کاغذی که هنوز آن طرف تر باز

رمان بازار
romanbazar.ir

و آماده است اشاره می دهد:
_ولی پشیمون میشی!
چانه ام را لبه ی استخر میگذارم:
_تو فکر کن شدم .چی بهت میرسه؟
به سمت استخر کوچک و گرد آب سرد می رود و به یکباره داخل میپرد .جیغ بلندی میکشد و از همانجا فریاد می زند:
_بیا تا بگم بهت!
خودم را بالا میکشم و به سمتش می روم .لبه ی استخر مینشینم و پاهایم را داخل آب خنک فرو می برم .ساق دو پایم را میگیرد و به یکباره داخلم می کشد .به چهره ی بی حالتم نگاه می کند و متعجب می گوید:
_واقعا هیچ حسی نداری؟
_میتونم تا فردا همینجا کنارت بشینم.
پوست تنش دون دون شده و صورتش رنگ پریده تر .
_همه ی حسات اینجوری بی حس ان؟
به سمت خودم میکشمش:
_نگران کدوم حسمی دقیقا؟ صاف بگو تا صاف

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنوی جوابشو!
میخندد و کمی عقب تر می رود.
_نیازی نیست .میتونم خودم تست کنم و جوابشو بفهمم .ولی قبلش..
مکثی می کند:
_بگو بینم میترسی چیز خورت کنم یا زیادی تو داری؟
هرچند بعید میدونم کسی تو تشکیلات یاشار باشه و با این چیزا دمخور نشه!
رنگ چهره اش رو به کبودی می رود .سر کج می کنم و می گویم:
_برو بیرون کبود شدی .معلومه عادت نداری به دمای پایین!
دندان هایش به هم میچسبد .جلو می آید و چانه ام را میگیرد:
_اول جواب منو بده!
خیره نگاهش می کنم.
_با اون چیزی که باید باشم خوشم !دلیلی نداره بیشترش و بخوام.
_با چی خوشی اون وقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور؟ میخوای تهیه ببینی واسم؟
خودش را بالا میکشد و حوله اش را دورش میپیچد.
_میدونم ماری جوانا میکشی .بلانت یا جوینت؟
از همانجا با مکث نگاهش می کنم.
_بلانت !بدون تنباکو واسم معنی نداره!
من هم بالا می روم و دستم را روی موهای کوتاهم می کشم:
_ولی با دوزی که فقط خودم میپیچم .و وقتی که فقط خودم بخوامش!
نگاهش بهم طولانی می شود .حرفم را میفهمد .میداند نمیتواند مرا مانند نوکر های چپ و راستش ،پشت سرش بکشد و هر طوری میخواهد چربم کند .برایش طعمه ی آسانی نمی شوم که خیلی زود دلش را بزنم .
بعد از سکوتی معنادار و طولانی ،لبخندی می زند و حوله ی دورش را رویم می اندازد.

#پست۶۹

_خشک کن دنبالم بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و پشت به من ،با تکان دادن موهای مشکی و بلندش در هوا ،به سمت اتاقک چوبی پذیرایی می رود .شلوارم را با مایوی خیس تعویض میکنم و پشت سرش وارد اتاقک می شوم .یک سمت اتاقک رو به استخر سرپوشیده است و سمت دیگرش رو به حیاط بزرگ و دلباز ویلایی .با پیراهن کوتاه بنفش رنگی ، پشتِ میز گرد پا روی پا انداخته و منتظر نگاهم می کند .همین که به سمتش می روم ،خوشه ی انگوری آماده می کند و بعد از نشستن مقابل دهانم میگیرد .قبل از آنکه بخورم با خنده می گوید:

_نترس سمی نیست!

با نگاه خیره به چشمانش ،انگور را میخورم که لبخندش عمق میگیرد .انگوری هم در دهن خودش میگذارد و سرش را به سمت حیاط برمیگرداند.

_باید وقتی پیشکشیم و قبول نکردی میفهمیدم چقدر بدقلقی!

نگاهش را دنبال میکنم و به موتورِ آشنا و غول پیکرِ آن طرف حیاط می رسم.

_بهم میخوره اهل خوردنِ پسمونده ی یکی دیگه باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش صدادار می شود:
_از اولش هم مال تو بود!
_ولی رفت زیرِتنِ یکی دیگه!
نگاهش بهم طولانی می شود و دیگر چیزی نمیگوید .
چشمانش را به بالاتنه ام میدوزد .تتوهایم را یکی یکی از نظر میگذراند .انگشتش را روی گلی که یک طرف گردنم را پوشانده میگذارد و می پرسد:
_معنی خاصی داره؟
بدون اینکه حالت نگاهم تغییر کند دندان روی هم میفشارم .سکوتم ابرویش را بالا میبرد .انگشتش را تا ضربدرهای روی سینه ام میکشد و ادامه می دهد:
_اینا چطور؟
_دونستنش دردی ازت درمون نمیکنه!
_پس هست یه داستانی پشتشون!
_همه یه داستانی پشتشون هست .منتها مال بعضیا فقط تو مغزشون حک شده ،مال بعضیا نقطه به نقطه ی وجود و زندگیشون!
دستش را همانجا وسط سینه ام نگه میدارد و نگاهش را بالا می آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس اون دوزِ مشخص و خاصت و واسه فرار از اینا میکشی؟
بی اختیار اخم می کنم .نگاهش پیروزمند می شود .مثل کسی که بعد از ساعت ها کند و کاو ،بالاخره شاهرگ حیاتی ام را پیدا کرده.
_میخواستم یه چیزایی تست کنی که راحت تر حرف بزنیم .اما یا لجبازتر یا زرنگ تر از این حرفایی که ترجیح دادی ریش و قیچیِ صحبت دست خودت بمونه .پس منم طفره نمیرم و صاف میرم سر اصل مطلب!
_پس واقعا داشتی چیزخورم میکردی؟
کامل به سمتم میچرخد و موهای نم دارش را دور انگشتش میپیچاند.
_این حرفا رو ولش کن .بی حاشیه بگو چی ازم میخوای؟
نگاهش میکنم .باید کلماتم را با دقت انتخاب کنم .فقط یک شانس برای بردن دارم .تنها یک کارت و یک حرکت!
_نگو عاشقم شدی و از این شر و ورا که دیگه حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

کلیشه ای هم نیست!
_من هیچ وقت به هیچ کدوم از زنایی که باهاشون بودم نگفتم عاشقشونم!
سر تکان می دهد:
_خوبه ،رک بودنت و دوست دارم.
_خودت چی؟ چرا صاف اومدی سراغ من؟
تیله ی چشمانش میدرخشد .انگشتش را زیر لبم میکشد و نرم می گوید:
_اینجا من میپرسم ،تو جواب میدی پسرِخوب!
_دوس داری چی بشنوی؟
لب بالا می کشد:
_هر چی که بتونه متقاعدم کنه .هر چیزی جز دروغ !
_خودت میدونی خیلی وقته دنبالتم .که حتی اون مسابقه رو هم بخاطر دیدن تو قبول کردم و ترتیب دادم .وگرنه پا نمیشدی صاف بیای توی ماشینم .تو طعمه ای نیستی که به دام بیفتی .مگر اینکه خودت بخوای با پای خودت بری تو تورِکسی .حالا تو بگو . قراره چی ازم بخوای که اینجام؟
نگاهش رنگ تحسین میگیرد .سیگاری روشن میکند و

رمان بازار
romanbazar.ir

کام عمیقی میگیرد .منتظر و در سکوت نگاهش میکنم .خاکستر سیگار را میتکاند و می گوید:
_درسته !اگه ندونم آدمی که واسه یاشار کار میکنه چرا دنبالمه که دیگه تو حد و اندازه بازی هاشون نیستم .ولی اگه اومدم دنبالت و به قول خودت خواستم ماهیِ‌تورِ‌تو باشم دلیل داشت.
دود سیگار را توی صورتم فوت می کند:
_تو با اونا فرق داری .منم دنبال دلیلِ‌اون فرقم!
سر تکان می دهد:
_هدف تو نه پوله نه رتبه و مقام .انقدری تو این عرصه بودم که با یه نگاه تو چشمای حریفم جنس روحش و لمس کنم .اینو میدونم چرا یاشار دنبالمه ! سخت نیست ،نصف بیشترِ‌معاملاتِ‌اون طرف و من با رابطام جوش میدم .سالها واسش زحمت کشیدم . وقتی بقیه پول رو پول میذاشتن من آدم رو آدم گذاشتم . آدم پس انداز کردن کارِ‌هر کسی نیست .پس من مهره ی مارم و اینو خیلیا میدونن !ولی تو...
سیگار را داخل جاسیگاری رها می کند و پس گردنم را میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو نه مالِ این صحبتایی نه آدمِ این کارا .یه درد بزرگ تو چشماته .یه زخم بزرگ روی تنت .دنبالِ چیزی میگردی که میدونی قرار نیس پیداش کنی .
سرگردونی ولی هدف داری .بهم بگو هدفت چیه!
نگاهم بین چشمانش به حرکت در می آید:
_دونستن هدف من چه کمکی بهت میکنه؟
لب بالا می کشد:
_اینکه بدونم تا کجا میشه روت سرمایه گذاری کرد .
اول باید بدونم توپ تو زمین کیه .کی خودیه کی نخودیه .بعد تصمیم میگیرم من کجا وایستم و تا کجا واسش پا پیش بذارم!

#پست۷۰

گیج می شوم .نمیتوانم سر از افکار این زن در بیاورم .چشمانش مانند ماز پر پیچ و خمیست که تنها نگاه کردن تویشان برای گم و کلافه شدنت کافیست .
حتی نمیدانم دقیقا چه میخواهد و هدفش از نشانه گرفتن من چیست .تا کجا میتوانم بهش اعتماد کنم؟ اگر او ام

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشی از بازی های یاشار و بالا دستی ها باشد و...
_داری به این فکر میکنی رو چه حسابی باید به من اعتماد کنی؟
کامل به سمتم میچرخد و موهایش را پشت گردنش هل می دهد:
_توی استخر گفتی جور دیگه اعتمادم و جلب میکنی . منم دارم بهت فرصت میدم!
انگشتانش را آرام زیر چانه ام می کشد:
_آره ،ظاهرِتو همون چیزیه که من میخوام .
کاریزمای کول و سکسیت هم میتونه هر دختری رو تو چند ثانیه از پا دراره و تسلیمت کنه .ولی یه زن تو موقعیتِمن ،بخاطرِتحقق اهدافِکسی باهاش همخواب نمیشه!
نچی می کند:
_این یک !دوم اینکه حتما شنیدی که میگن دشمنِ دشمنت دوستته نه؟
چشمانم باریک می شود .
_تو میخوای به بالاها برسی .برای رسیدنت به اونجاها هم به پاداشی نیاز داری که با سواستفاده ت از من

رمان بازار
romanbazar.ir

میسر میشه .خوب فکر کن .بابت تخلیه اطلاعات از من چی بهت میرسه؟ چند درجه ترفیع؟ وصل شدن به رابط های بهتر از یاشار؟
به سمتم خم می شود و کف دستش را مقابلم میگیرد.
_باهام اینجوری باش .اون وقت خودم میبرمت تا جایی که میخوای .به جای تماشای آسمونا ،بهت بال میدم همونجا پرواز کنی!
_ازم میخوای دورشون بزنم؟
_اونا میخوان دورِمن باشی؟ اوکی !میخوان ازم اطلاعات استخراج کنی؟ اونم اوکی .ولی همه چی تحت کنترل منه .چیزی و بهشون میگی که من میخوام !بازی رو با قوانین من جلو میبریم!
_چرا من؟
_چون اونا میدونن تو برای به دست آوردن اون موقعیت از هیچی دریغ نمیکنی .منم به کسی احتیاج دارم که چیزی که اونا میخوان و بهشون بده .اگه بخوام شکستشون بدم باید اولش باورشون بشه همه چی تحت کنترلشونه .باید بذارم نقشه شون و بی نقص پیش ببرن و یه چیزایی بهشون بدم تا منم بتونم نقشه و پلن

رمان بازار
romanbazar.ir

های خودم و داشته باشم!
تازه میفهمم چه میخواهد .هضم حرف هایش یواش یواش برایم راحت می شود و ذهنم بازتر از قبل .
خورشید بیشتر از مهره ی مار و رابطِدم کلفتیست که یاشار و بالادستی ها درباره اش میدانند .میتوانم طمع قدرت را از چشمانش بخوانم .طمعِ درخشیدن در بالاترین و خاص ترین جایگاه!
زبان روی لب میکشم و یک وری به صندلی تکیه می دهم:
_پس مسئله سرِتاج و تخته !نه بحث معامله و رابط و چیزای پیش و پا افتاده ی دیگه.
کمی از نوشیدنی داخل گیلاس مینوشد و نگاهم میکند:
_کم کم داشتم به هوشت شک میکردم.
مایع قرمز رنگ را داخل گیلاس میچرخاند:
_وقتش رسیده اون جایگاه به کسی برسه که واقعا مستحقشه .کسی که سالها براش زحمت کشیده و عرق و خون ریخته.
_چی باعث شد فکر کنی میتونی به من اعتماد کنی؟ اگه در این باره به یاشار یا بالاییا چیزی بگم همینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت تمومه .جوری پایینت میکشن که پرواز که سهله ،نگاهتم به اون آسمونی که ازش حرف میزنی نیفته! با لبخند آرامی نگاهم میکند .

_حس های من هیچ وقت غلط از آب در نیومدن . اینبارم نمیان .ولی حتی اگه بخوای دورم بزنی هم نمیتونی .چون راهی جز اعتماد کردن به من نداری!

گیلاس را روی سینه ام میچسباند و خیره نگاهم میکند:

_اسم زنت گلبهار بود نه؟ همونی که این آدما باعث تصادف خودش و خانواده ش شدن!

خون در رگ هایم یخ میبندد و پلکم میپرد اما او همچنان ادامه می دهد:

_نه تو انقدر خر و احمقی که دونسته زیر دست قاتلای زنت نوچگی کنی ،نه اونا انقدر کند ذهن و خوش خیالن که دونسته بهت میدون بدن تا جولون بدی و یه روز زمینشون بزنی .دارن بازیت میدن .فکر نکن این همه سال دویدی و به چیزی نزدیک شدی .داری مثل عقربه ی ساعت فقط دورِ خودت میچرخی .اسیرِ یه توهم شدی .یه تلاش بیهوده .دنبال اعتمادی هستی که میدونی هیچ وقت نصیبت نمیشه .دارن ازت استفاده

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنن .دوباره و دوباره و دوباره .وقتی هم که کارشون تموم شد...
گیلاس را برعکس میکند و نوشیدنی را روی تنم میریزد:
_همینجوری دورت میریزن .مثل پسمونده ی چیزی که یه زمانی به کارشون میومد و دیگه حالی واسشون نداره .اون وقت تو میمونی و یه علامت سوال بزرگ که حتی بعد مرگت هم بهش نمیرسی!
چشمانم دو کاسه ی خون می شود .گیلاس را از دستش میگیرم و در فضای خالی بینمان ،میان انگشتانی که با خشم میلرزد و دورش سفت و سفت تر می شود ، میفشارم و میترکانم .تکه های شکسته اش در دستم فرو می رود و قطرات خون از لای انگشتانم چکه میکنند اما نه نگاهِ من تکانی میخورم و نه او از نگاهم چشم برمیدارد .با فکی منقبض از عذاب و درد به سختی لب می زنم:
_دیگه هیچ وقت ،اسم زن منو رو زبونت نیار!

#پست۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صداداری می زند و از جایش بلند می شود.
_نشنیدن اسمش کمک میکنه فراموشش کنی؟ یا از حس عذاب وجدانت کم میکنه؟
همراه دستمالی به سمتم برمیگردد .تکه های شیشه را رها می کنم و همین که میخواهد زخمم را ببندد دستش را به شدت پس می زنم و از جایم بلند می شوم .
_اصیل !اسمش خیلی به گوشت خورده مگه نه؟
به سمتش برمیگردم و تشنه و زخمی نگاهش میکنم .
_برای خیلیا فقط یه خیاله ،خیلی خوش شانس باشن یه شبح که فقط حضورش و حس میکنن .هیچ کس نمیدونه دقیقا کیه .دنبال چیه .ولی من ؟
_از کجا معلوم بدونی؟ اگه همه ی اینا بازیه از کجا معلوم خودتم بازی نخوردی؟
مطمئن نگاهم می کند:
_چجوری قراره تخت و تصاحب کنم اگه حتی رقیبم و نشناسم؟ یه پیرمرد شصت و چند ساله میتونه برا خیلیا شبح و توهمِ پشت پرده باشه ولی واسه من فقط در حد یه پیریِ رو به افوله که پایان سلطنتش رسیده و کم کم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با کاخ و جهانی که ساخته خداحافظی کنه!
ابروهایم درهم گره میخورند:
_گیریم که اینجوری باشه .از من و زندگیِ فاکیم چی میخواد؟ بدبخت کردن من چه جذابیتی واسش داره؟
_این جوابیه که تو باید پیداش کنی!
به دستم اشاره می کند:
_شده حتی به قیمت خونِت!
پا روی پا می اندازد و سیگار دیگری روشن می کند.
_من فقط روی واقعی مسئله رو بهت گفتم .چیزی که این همه سال ازت پنهون کرده بودن .حل کردنش دیگه پای خودته!
_اینکه تو سرت تا ته تو زندگی و گذشته ی من بوده شبهه برانگیزتره!
_پس برو و خودت انتخاب کن .ببین دور زدنت واسه کدوممون بیشتر سود داره .من یا اونا؟
کام عمیقی از سیگارش میگیرد:
_ولی اگه دوباره برگشتی اینجا ،هم خودت ،هم تا آخرین قطره ی خونِت مالِ منه .اینو یادت باشه بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۷۱

***

چاقو را به جانِ استیکِ نیمه پخته ی داخل بشقاب می اندازد و میان جدالی که با صدای قیژ قیژ ،میان گوشتِ خامِ خیره و بشقابِ چینی راه انداخته سر بالا میکند و نگاهم میکند .

_سهمت و بگیر بکش کنار!

پوزخند پر حرصی می زنم و صندلیِ خالی کنارش را عقب میکشم:

_کدوم سهم؟ چی میگی از سر صبح تو؟

تکه گوشت را میان دندان هایش لت و پار میکند و من در ذهنم بارها با همان چاقویی که با ژست در دست راستش نگه داشته ،چشمان خمار و سرخش را از حدقه بیرون میکشم .نگاهش را به باندِ دور دستم میدوزد:

_سهمِ همین حال و حولِ نصفه ای که وسطش کار دادی دست خودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست دیگرم روی زخمم را میفشارم:
_اگه بازجوییه درست حرف بزن بفهمم چی میگی!
با همان نگاه خیره اش دستمالی دور دهنش می کشد .
از پشت میز بلند می شود و به سمت یخچال می رود .
از همانجا بلند میگوید:
_مزه ندارم .با چی میخوری؟
_هیچی!
همراهِ دو لیوانِ مشجر ،به سمت کانتر برمیگردد .
همانطور که یک طرفه روی صندلیِ پایه بلند نشسته ام ،با پا روی زمین ضرب میگیرم و به دستش که لیوان هایمان را پر میکند خیره می شوم.
_گفته بودم زیرآبی بری خفه میشی .این اقیانوس شبیه استخرایی که بلدشی نیس بتونی توش به عشق و عقیده ی خودت شنا کنی .بخوای شاخ بازی درآری سه سوته تو دهن نهنگی!
سر خم میکنم تا نیم رخِ درهم رفته و سرخ و کریهش.
_چی میخوای بشنوی یاشار؟ حرفتو بزن!
به سمتم برمیگردد:
_شنیدنیا رو شنیدم دیروز .س‌ک برو بالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و به لیوان مقابلم اشاره می دهد .نفس بلندی میکشم و با مکث دستم را سمت لیوان میبرم .با بالا انداختن سرم ،مایع تلخ را یکجا میبلعم .حلقم هم میسوزد و هم خنک می شود.

_میدونی چرا الآن اینجایی؟

نگاهم میکند و لیوانش را آرام به لیوان خالی ام می زند:

_چون سیستمش و بلدی .چون میدونی از کجا بری تو و چجوری جا کنی .چون اینکاره ای .اونم نه با ادا اصول ،ذاتی اینکاره ای!

کمی مینوشد و چهره اش جمع می شود:

_ولی خیلی حواست جمع باشه واسه من یکی سِلَوی بازی در نیاری .میشناسیم که؟ تو یه لحظه میتونم هرچی تا حالا کاشتی و بذارم لای دوتا لبام و دود کنم .یا خودمونی تر بگم ،هر معامله ای بینمون هست و نیست و ب*گام و تموم!

فقط نگاهش میکنم .هر وقت که چشمانش خمار می شود و زبانش هرز ،سکوت مقابلش بهتر از هر چیزی جواب می دهد اما اینبار تهِ نگاهش انتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتم را میکشد تا همانی را بشنود که میخواهد .
ترسیده و این ترس را به خوبی میشناسم .زبان روی لب میکشم و به صندلی یک وری تکیه می دهم:
_رفتنم خونه ی خورشید برنامه ریزی شده نبود .تو یه لحظه زنگ زد و گفت خودت و برسون ،نخواستم بذارم تنوری که کلی انتظار پاش کشیدیم سرد شه و از دهن بیفته .بد کردم؟
سیگاری آتش می زند و کام سنگینی میگیرد:
_کارِبدت بی خبر رفتنت نبود .خودتم خوب میدونی!
کلافه کف دستم را چند بار روی موهای کوتاهم میکشم
_دِاگه میخواستم دورت بزنم که نمیذاشتم اصلا بفهمی رفتم اونجا .خبر ندارم کیا پشتمن و بیست چهاری دارن اسگورتم میکنن؟
نگاهش خیره می شود:
_من و تو خاطرات خوشی از ایام قدیم باهم نداریم .نه تو پیه ای نه من !اگرم هردو الان یه جاییم چون سرِ جفتمون تو یه آخوره و از یه جا داریم میلنبونیم .غیرِ اینه؟
دستی زیر تیغه ی بینی ام می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب؟
با حرکتی دستش را پشت گردنم می اندازد و جلوترم میکشد .صورتم را درست مقابل صورتش نگه می دارد:
_خُبش که یعنی هم تو میدونی من چی میخوام ،هم من میدونم تو دنبال چی میگردی اینجا !پس بیا همو خر فرض نکنیم و همینجوری که هست بریم جلو !اگه اوضاع بین ما دوتا شکراب شه ،نه واسه تو خوب میشه نه من...
انگشتش را رو به بالا میگیرد:
_نه اون بالایی!..
رهایم میکند و روی صندلی اش ولو می شود .همچنان بی حرف نگاهش میکنم تا خودش به همان جای بحثی که از اولش قرار بود پیش بکشد برسد .کام دیگری از سیگارش میگیرد و مقابل من نگهش میدارد .با مکث کامی از سیگارش میگیرم تا دهنم پر شود از بو و طعم کثیف دهنش.
_خورشید کسی نیس که اون بالایی ازش ساده بگذره . خیلی وقته دنبال معامله هاییه که دستِ این زنِ زبل

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش خورده .پای چیزایی در میونه که عقل من و تو بهش قد نمیده.
_اولش گفتم الانم میگم ،من نه پادوی کسی ام نه سگِ پاسبونِ‌اون بالاییا .اگه الآن جایی ام صدقه سری زحمت خودمه که سگ دو زدم و جا به جای شهر با هر کس و ناکسی رابطه ساختم واسه تون .پس تو بهتر از هرکی میدونی که من جام و خوب میشناسم .دنبالِ چپ و راست کردنِ‌کسی هم نمیگردم.
پوزخندی می زند:
_دنبال چپ و راست کردن نیستی و بانو تو همون دیدار اول لبِ‌استخر واست اِلی میپیچه؟

#پست۷۲

جا نمیخورم .انقدر احمق نیستم که حدس نزنم نوچه هایش تا داخل قلعه ی خورشید را فتح کرده اند .بدون اینکه نگاهم را از چشمان خمارش بگیرم میپرسم:
_خیلیا تا حالا واسه من الی پیچیدن .از کنارِ‌خیلیام دود خوردم من .ولی سوال اینه تاحالا به چندتاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

فروختمتون که حالا بی اعتماد شدین بهم؟
در سکوت نگاهم می کند .آرنجم را روی کانتر میگذارم و جدی نگاهش میکنم:
_چی میخواین الآن ازم؟ بی حاشیه بگو !باشم یا نباشم؟
_باش ولی با ما باش .میدونی که چی میگم؟
_من همیشه با شماها بودم .کـِی نبودم؟
لب تر میکند و لیوانم را پر می کند:
_این شد ،برو بالا تا بگم!
همین که مایع تلخ تهِ‌حلقم میریزد صدایش را میشنوم:
_حالا که سوگلیش شدی و انقدر راحت بهت پا داده ثابت کن افسارش قشنگ دورِ‌مچته و قصد و نیت دیگه ای نداری!
به سمتم سرمیچرخاند:
_باهاش برو دبی !یه کارِ‌مهم اونجا قراره جوش بخوره که نقش خورشید توش خیلی حیاتیه .بالاییا میخوان یکی باشه قدم به قدمش و بهمون خبر بده !تا دمای نفسش و غذایی که تو معدش هضم میشه .تک به تکشو!
_چجوری همراهش برم وقتی حتی بهم چیزی نگفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجور آدما آدمِ بازی خوردن نیستن .مار خوردن اژدها شدن .اگه بخوان...

_پای یه معامله ی خیلی بزرگ در میونه .معامله ای که سایزش واسه امثال ما زیادی بزرگه .چیزی که به تو مربوطه اینه که پای خورشید و بندِیه سرِماجرا کنی .باقیش با بالاییاس!

_چجوری؟

_چجوریش و تو قراره پیدا کنی .من فقط بهت جزئیات مهم و میدم .بقیه ش کار و هنر خودته!

دست در جیب شلوارش فرو میبرد و تکه کاغذی بیرون میکشد .مقابلم روی پیشخوان قرارش می دهد و ادامه می دهد:

_بصیر عرب زاده ،یه خیّرِرگ و ریشه دار و کله گنده س که خورشید و بغل دست همه معاملات نون و آب دارش داره .بین رفیق رفقای سرمایه گذار ایرانیش اسم خورشید اون بالاهای لیسته و همیشه هم روش حساب خاصی وا میکنه.

تای کاغذ را باز میکنم:

_سرِحساب وا کردنش تا کجا درازه؟ چیزی بینشونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_برفرض که باشه .به من و تو چه؟
_اگه قراره برم تو دهن شیر باید بدونم کجا واستم و پام و کجا کوتاه کنم !
به کاغذ میان دستانم با چشم اشاره می کند:
_اون تو نوشتم واست .طرف از این عربای حرمسرا دار نیس ولی یه سوگلی داره که مادرِتنها پسرشه و حرف و حدیث پشتش کم نیس .میگن ازدواج عرفی و مسیار و از این داستاناس و خیلی هم رو زنش حساسه ولی نه اعتباری به حرف بقیه هس نه اصلا به ما دخلی داره .به ما اصلا ربطی نداره این آدم چجور مالیه .کارِما با خورشیده!
چشمانم روی نام بهارک ناصری باریک میشود و کاغذ را میان انگشت شست و اشاره ام بالا و پایین میکنم.
_ایرانیه زنش؟
دستش را روی کاغذ میکوبد:
_گوشِت با منه؟
نگاهم را بالا می آورم .گردن خم میکند و سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نباید گند بزنی ارن !کارِبزرگ تخمِبزرگ میطلبه .
گفتی دارم ،گفتیم بفرما .برو ببینم چیکاره ای تو میدون!
لبم را با زبان تر میکنم و کاغذ کوچیک را داخل جیب هودی ام فرو می برم.
_چقدر وقت دارم؟
_کمتر از ده روز!
با انگشت روی میز ضرب میگیرم .ادامه می دهد:
_این بابا یه حراجیِخیلی بزرگ واسه یه تیکه عتیقه ی با ارزش ترتیب داده تا با پولش پروژه ی جدید خیریه ش و با شریکاش استارت بزنه .خورشیدم قراره یکی از شرکای پروژه باشه .چیزی که اصیل میخواد اینه که توی اون حراجی هرطور شده ،به هر قیمتی شده اون عتیقه بیفته دستِخورشید نه کس دیگه .
گرفتی؟
گیج می شوم .چند ثانیه بی حرف و خیره نگاهش می کنم و می گویم:
_بعدش چی؟ لابد قراره من عتیقه رو ازش بزنم و تقدیم اصیل کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی که اصیل میخواد عتیقه نیس .توام قرار نیس چیزی از کسی بزنی .همین که کاری کنی خورشید با بالاترین قیمت تو حراجی برنده شه کارت تمومه!

_اون وقت من این وسط دقیقا چیکاره م که بتونم خورشید و مجبور کنم عتیقه رو بخره؟

دست روی شانه ام میگذارد و محکم فشار می دهد:

_کار واسه تو نشد نداره .تو بخوای ،کوهم از جاش تکون میدی .خوردنِ مغزِ یه زنِ چهل و چند ساله که واست کاری نداره.

نگاهم را خیره ی نگاهش می کنم:

_دارین اینجوری امتحان میگیرین؟ که مثلا نتونم از زیرش دَرام و لِه شم؟ چرا حس میکنم بازیتون گرفته و دنبالِ کلافِ کاموا میگردین؟

لبخندش یک وری می شود:

_ما مبتدی نیستیم با کلاف کاموا ور بریم پسر .هفت سال زور زدی بیای تو لیگ برتر .حالا که اومدی و بهت کار سپردن گرخیدی و جفت کردی؟

شانه ام را کنار میکشم:

_اگه قراره حرفه ای بازی کنم باید کل ماجرا رو بدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه نصفشو !دارین عین گوشت قربونی منو میندازین وسط معامله ای که حتی نمیدونم توش کی به کیه .به این میگی اثبات کردن و جربزه؟
لیوانش را تا ته سر میکشد:

#پست۷۳

_روزی که پا شدی اومدی اینجا رو یادته؟ من خوب یادمه .اون چشا !اون دستای مشت شده و رگای باد کرده ت .واسه همونا بود که پیِ زیرابی رفتنات و به تنم مالیدم و انتخاب کردم بهت اعتماد کنم .گفتی کار واست نشد نداره .حالا چی شد؟ بعدِ ۷ سال غمت یادت رفت و بی غیرت شدی؟
پلکم میپرد و فک م منقبض می شود .اینکه بخواهم از زبان او سر از ماجرا دربیاورم انتظار عبث و بی ثمریست .نباید اجازه بدهم دستش را داخل سوراخ های چرکی و دردناک تنم فرو ببرد .باید خودم بفهمم .خودم کل ماجرا را دست بگیرم و حالا که راه را نشانم داده اند تا تهش را بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند می شوم که صدایش را دوباره می شنوم:
_اهل ِتهدید ِتوخالی نیستم ولی بد حواست باشه گند نزنی این بارو .دور و بر ِزندگیت هنوز یه خرده چیز میزایی مونده که باهاش تاوان ِاشتباهتو بدی .اصیل نه مثل ِمنه نه مثل ِتو .تو اولین اشتباهت شات ِت می کنه . از اونجایی میزنه که فکرشم نکنی!
مکثی میکنم .کج نگاهش میکنم و با صدایی که با زور بیرون می آید زمزمه میکنم:
_قبلا گفتم بازم میگم .نمیخوام حتی تصادفا پای یکیتون از کنار ِاون کافه یا خیابونی که زندگی میکنم بگذره یاشار .تو یکی خوب میدونی من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم و مثل ِنارنجکی ام که ضامنش کشیده س .اگه بترکم ،همگی باهم میریم رو هوا!
پوزخند یک طرفه ای می زند و دوباره لیوانش را پر میکند .بی حرف از کنارش میگذرم و از باشگاه بیرون می روم .کلاه ِهودی را روی سرم میکشم و سیگارم را آتش می زنم .همین که سوار ماشین می شوم بی تعلل شماره ی رزا را میگیرم .بوق پشت ِبوق میخورد اما جواب نمی دهد .سیگارم خام میسوزد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

انتها میرسد .سیگار دیگری آتش می زنم و اینبار شماره ی دلارا را میگیرم .صدای بوق های بی جواب ناقوس مرگم می شود .همین که به دنبال اسمِ کامیار میگردم ،ناگهان دستم روی اسم آرسام متوقف می شود و تماس را برقرار میکنم .بعد از چند بوق صدایش را از جایی آرام که شبیه به محیط شلوغِ کافه نیست میشنوم.

_بله؟

_رزا پیشته؟

مکث می کند و نفسِ من تنگ میشود .سیگار را بیرون پرت میکنم و نعره میکشم:

_دِبنال!

_اینجاست .نگران...

_گوشیو بده بهش!

_نمیتونه جواب بده!

چشمانم تا میخورد.

_یعنی چی نمیتونه؟ کجایین مگه؟

_هول نکن خب؟ فقط رزا یکم...

روی فرمان میکوبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکم چی؟ مگه داری تخم میکنی ذره ذره حرف میزنی؟ عین آدم بنال چه مرگشه؟
_نمیدونم باز چی زده و چیو با چی قاتی کرده که اینجوری شده .درِکافه رو بستم همینجا نگهش داشتم . میخواستم زنگ بزنم به اورژانس ولی...
استارت می زنم:
_به جایی زنگ نزن .همونجا نگهش دار تا برسم!
میگویم و گوشی را روی صندلی کنارم پرت میکنم .
اگر هدفِ اینبارِ یاشار رزا باشد یعنی تمامِ تلاش و بدبختی هایم در این سالها به باد رفته و دیگر میانمان خبری از اعتماد نیست .آنقدر حالم خراب است که نمیفهمم طول مسیر را چطور طی میکنم .از لا به لای ماشین ها با سرعت و غیرمجاز سبقت میگیرم و از هر میانبری که میشناسم داخل می پیچم تا عاقبت به کافه ی لعنتی می رسم .ماشین را آن طرف خیابان پا درهوا پارک می کنم .چراغ های کافه خاموش است و داخل دیده نمیشود .با قدم های سریع خودم را جلوی در می رسانم و با دنیایی از ترس و اضطراب دستگیره را پایین می کشم .چشمم که به فضای تاریک

رمان بازار
romanbazar.ir

می افتد ،همزمان صدای سوت و دست زدن های بلند در فضا میپیچد و چراغ ها به یکباره روشن می شوند .چشمانِ نگران و هاج و واجم از روی تک تک چهره های ناآشنای میزِ مقابلم میگذرد و به دلارا می رسد که با کمی فاصله ،درست مقابلم با کیک کوچکی ایستاده .پاهایم به زمین میچسبد و تمام دنیا روی سر و شانه هایم خراب می شود .دلارا جلو می آید و با لبخند کیک را مقابلم نگه می دارد:

_تولدت مبارک!

فقط نگاهش میکنم و به سختی چشم میچرخانم .رزا که کمی آن طرف تر ایستاده ،با دیدنِ نگاهِ من جلو می آید و با لبخند یک طرفه و پر طعنه ای دست می زند:

_تولد جفتتون مبارک کفترای عاشق!

نگاه پر خشمم اینبار کامیار و آرسام را که آن پشت ها ایستاده اند نشانه می گیرد .کامیار دست هایش را بالا میبرد و چشم روی هم میگذارد تا بگوید نقشی در این نقشه ی مزخرف نداشته .سر پایین می اندازم و میان دو ابرویم را محکم میفشارم .سکوتِ عجیبی فضا را پر می کند .وقتی دوباره سر بالا میکنم اینبار نگاه و

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی دلارا نگران و پر دلهره ست .صدایش تحلیل می رود و می پرسد:
_دستت چی شده؟
جوابش را نمیدهم .از کنارش خسته و تکیده میگذرم و خودم را روی اولین صندلی ولو میکنم .نگاه مستقیم و برزخی ام به تک تک مهمان ها باعث می شود سرپا نمانند و دوباره پای میزشان بنشینند .صدای پچ پچشان حال خرابم را خراب تر می کند .دلارا کیک را کنار میگذارد و به سمتم می آید .سر کج میکنم و رو به رزا میگویم:

#پست۷۴

_این مسخره بازی واسه چیه؟
نگاهش خمار و لحنش کشدار است.
_زنت دوست داشت واست تولد بگیره .ما هم دلش و نشکشتیم و کمکش کردیم!
به سمت دلارا سر میچرخانم:
_امروز تولد منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث می کند .رو به جلو خم می شوم و آرنج هایم را روی دو زانو تکیه می دهم .آرام لب می زنم:
_تولدمه؟
سر پایین می اندازد.
_روز تولدت خونه نیومدی .خیلی وقته که نیومدی .
رزا هم گفت بدت میاد روز تولدت برات جشنی بگیرن .برا همینم فکر کردم ده روز بعدش که روز تولد خودمم هست سوپرایزت کنیم و...
نمیتواند جلوی اشک هایش را بگیرد .حرفش را نیمه کاره رها می کند و آرام گریه می کند .چشم میبندم و با مکثی کوتاه به کامیار نگاه می کنم:
_بردار اینو ببرش تو ماشین بشینه تا بیام!
دلارا لب می زند:
_نمیخوام برم!
تک ضرب از جایم بلند می شوم و مقابلش می ایستم .
_رو حرفِ من حرف نزن دلارا!
_دستت چی شده؟ تا نگی نمیرم!
جهنمی می شوم .لب روی هم میفشارم و دست زیر چانه ام میکشم طوری که فقط او بشنود از لای دندان

رمان بازار
romanbazar.ir

می غرم:
_بریدمش ،کندمش ،قطعش کردم اصلا به توچههه؟
کلمه ی آخر را آرام تر اما با تاکید و نگاه خیره تری میگویم .اشک هایش شدت میگیرد .کامیار جلو می آید .با حالی خراب میگویم:
_بردار ببرش تا بعدا حسابم و با تو یکی هم صاف کنم!
بدون اینکه چیزی بگوید در را باز میکند و دلارا را با خواهش بیرون می برد.
رو برمیگردانم و نگاهم به کیکِ خانگی تزئین شده ی روی میز میفتد .اولِ اسمِ خودش و من روی کیک نقش بسته .تصاویرِ آشنا و دردناک مانند موریانه سلول های زخمیِ مغزم را میجوند .تصویر کیک تزئین شده ای که در میانه ی خانه میان دستانش میدرخشید و یک جمله ی کلیشه ای مشمئز کننده و سراسر دروغ!

"از این به بعد هرسال خودم واست کیک تولد درست میکنم .تو هم باید قول بدی آرزوهای قشنگ کنی و شمع هر سالت و فوت کنی"

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج می رود .تکیه ام را به میز میدهم و بلند میگویم:
_تولد بازی تمومه .همه بیرون!
پچ پچ ها شدت میگیرند .آنقدر که مجبور میشوم فریاد بکشم:
_کرین مگه؟ گفتم نمایش تمومه .بیرون!
رزا براق می شود:
_نمیتونی حتی واسه چند دقیقه نقشِ آدم و بازی کنی نه؟ این بچه ها چه گناهی دارن؟ من دعوتشون کردم.
نگاهش میکنم .میدانم تمام این آتش ها از گورِ او بلند شده نه دلارا اما درک نمیکنم چرا او؟ اویی که میداند چقدر از تولدها بیزار بودم و حالا بیزار ترم .اویی که میداند در روز تولدم تنها و تنها آرزویم مرگ است اما عرضه ی رسیدن به همان آرزو را هم ندارم!
مهمان های دورِ میزِ گرد یکی یکی از جا بلند می شوند و غرغرکنان و عصبی با آرسام خداحافظی میکنند .همین که آخرین نفرشان هم بیرون می رود ، رزا به سمتم می آید و مقابلم دست به سینه می ایستد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قیافه ی زن دهاتیت دیدنی بود واقعا!
فک ام قفل می شود:
_رزا!
_چیه؟ اگه میخوای شاخ و شونه بکشی برو واسه زنت بکش که حتی دلت نیومد صدات و واسش ببری بالا .
من فقط از ایده ش حمایت کردم که بفهمه اندازه سر سوزن هم نمیشناستت .باید بهش یه درس حسابی میدادم تا دستش بیاد داره با کی زندگی میکنه!
بازویش را در دست میگیرم و نگاهم را میان چشمان سرخش به حرکت در می آورم:
_چت شده تو این روزا؟ آدم پیدا نمیکنی بپیچی بهش که گیرت دوباره رو منه؟ چی میخوای ازم؟
دستش را عقب میکشد و میان مستی چشم میبندد:
_بکش کنار دستتو .ازت متنفرم .از جفتتون متنفرم .هم از تو .هم از اون دختره ی عفریته ی بی وفای پاپتی که منو خرِنگهبانِتو کرده و خودش پی زندگی کثیفشه!
میگوید و چانه اش میلرزد .به پشت سرم نگاه میکنم . دلارا داخل ماشین نشسته و نگاه نگرانش به اینجاست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی داری بلغور میکنی؟ کی تو رو نگهبانِ من کرده؟ دلارا؟
اشکش را با لبخند عجیبی پاک می کند .دستش را جلو می آورد و شقیقه ام را محکم با دو انگشت میفشرد:
_خاکِ همه ی عالم تو این سرت کلّه کی...
دستم را جلوی دهنش میگذارم و رو به آرسام با عصبانیت می غرم:
_چی کوفت کرده این؟ چش شده هار شده پاچه میگیره؟
آرسام عصبی سر تکان می دهد:
_گفتم که نمیدونم .غروبی یه تلفن طولانی داشت .
بعدش کلا عجیب غریب شد.
_توی احمق چرا گذاشتی اینجا رو به این روز بندازن و پای تلفن چرت و پرت بارم کردی؟
_به من گفتن چیزی نگو منم نگفتم .اینا رو به رفیق خودت و فامیلات بگو .به من نه ربطی داره نه برام مهمه!
#پست۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و با برداشتن سینیِ‌نوشیدنی ها عصبی پشتِ پیشخوانِ‌کافه برمیگردد .رزا میخندد و دندان هایش به انگشتانم برخورد میکند .دستم را عقب میکشم .نمیدانم چه به حال و روزش آمده اما شک ندارم بی ربط به یاشار نیست .باید صبر کنم هشیار شود تا بتوانم سر در بیارم چه اتفاقی افتاده .شانه هایش را تکانی می دهم و آرام می گویم:

_منو نگاه کن رزا ،دو دقیقه آروم بگیر .چیزی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

سر تکان می دهد:

_دلم واست میسوزه !فقط همین!

دستش را به پیشانی ام میکوبد:

_اینجا نوشته بدبخت .تا ابد بدبختی .مثلِ‌من .جفتمون بدبختیم .همیشه هم بدبخت و ساده میمونیم!

مچ هر دو دستش را سفت میگیرم:

_یاشار کاری باهات کرده؟ راستش و بگو به من رزا!

سرش را به طرفین تکان می دهد و دستانش را عقب میکشد .با کمی مکث از داخل جیبش گردنبندی بیرون میکشد و مقابلم تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستی اینم کادوی تولدت !مدالِ افتخار !بنداز دور گردنت و به بی غیرتیت افتخار کن!
میگوید و بلند میخندد.
نگاهم روی حرف Gو مهره های آشنایش که میان انگشتانش در هوا تلو تلو میخورد خیره میماند .بزاقم مانند اسید تا ته حلقم را میسوزاند و رگ های پیشانی ام نبض میگیرد .به سختی زمزمه میکنم:
_اینو از کجا پیدا کردی؟
_از لای همون وسیله هایی که به خیال خودت قایمشون کردی اماحکم کتاب مرجع و داره واسه زنت .همون وسایلی که عین موش میره بالا پایینشون میکنه .دفتر خاطرات بینشون و میخونه تا یاد بگیره چجوری هر روز خودش و بیشتر شبیهِ اون کنه .ولی کور خونده .سالها هم بخواد خاطرات یکی دیگه رو بخونه و خودش و شکلِ اون کنه بازم نمیتونه جاش و بگیره!
چشمانم دو کاسه ی خون می شوند .
_این گردنبندم همراهِ اون دفتر خیلی وقته برداشتمش . تعمیرش کرده بودم اما نمیتونستم بدمش بهت .دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیومد .اما فهمیدم باید زودتر از اینا میدادمش بهت !
چون خیلی چیزا هس که یادتون رفته.
آرام تر لب می زند:
_هم تو ...هم اون!
گردنبند را در هوا میقاپم و محکم روی میز میکوبم .
دستم را رویش نگه میدارم و تهدید آمیز نگاهش
میکنم:
_اگه فقط یکبارِدیگه گذشته ی من و شخم بزنی و لا
به لای وسیله هام بگردی جوری سرت و میکوبم تو
دیوارِهمین کافه که از اون سرش جوونه بزنی .
فهمیدی؟
نیشخند سرمستانه ای میزند:
_ناراحت شدی؟ یادش افتادی؟ داغون شدی؟ به درک .
بیشتر از اینا بسوز...
ناباور نگاهش میکنم و او میان مستی لب بالا میکشد:
_بیشتر از اینا حقته .امیدوارم از درد بمیری!
لباسش را میان دستم مشت میکنم و تا مقابل صورتم
میکشمش .تمام تنم از خشم میلرزد و خون جلوی
چشمانم را میگیرد .آرسام سریع جلو می آید و مچ

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را میگیرد:
_ارن نکن .این الآن مسته نمیفهمه چی داره میگه تو چرا ؟ یه دقیقه ول کن لباسشو!
سر برمیگردانم سمتش:
_بردار ببرش وگرنه امشب کار دستش میدم.
با شدت رهایش میکنم و رو برمیگردانم .هنوز صدای خنده اش را میشنوم .حس میکنم مغزم را ذره ذره از سرم بیرون میکشند .سیگاری از جیبم بیرون میکشم و کنج لبم روشن میکنم .با چشم بسته کام عمیقی میگیرم و همین که چشم باز میکنم ،جسم خیس و نرمی درست وسط صورتم کوبیده می شود.
_تولدت مبارک بی غیرتِ پست!
میگوید و صدای قدم هایش دور و دورتر می شود .
دست روی چشمم میکشم و مایع خیس و چسبناک را کنار می زنم .تکه های نرمِ کیک از روی صورتم سُر میخورند و زیر پایم میریزند.
حلقم خشک شده و چشمم میسوزد اما گردنبند و آن حرفِ لعنتیِ آشنایش هنوز روی میز است و با تمام دردناکی اش به خاطرات زامبی شده ی ذهنم دهن

رمان بازار
romanbazar.ir

کجی میکند.

#پست۷۶

***

ماشین را مقابل ساختمان با ترمز محکمی نگه میدارم و زودتر از بقیه پیاده می شوم .درِسمت دلارا را باز میکنم و با گرفتن دستش محکم بیرونش میکشم .همین که به سمت ورودی ساختمان می روم ،صدای کامیار را از پشت سرم میشنوم:
_آوردیش اینجا که چی ارن؟ رگ خرت گرفته نصف شبی؟
بدون اینکه دست دلارا را رها کنم سمتش برمیگردم:
_میای یا میمونی همین پایین؟
با تاسف سری تکان میدهد و درِماشین را میبندد .بی توجه به فین فین و گریه ی دلارا داخل آسانسور هلش میدهم و خودم هم مقابلش می ایستم .قدش تا اواسط سینه ام است و از ترس سرش را حتی بالا هم نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد .هر دو دستم را از دو طرفش ،روی آینه ی پشت سرش تکیه می دهم و کامل رویش خم می شوم .
_واسه چی گریه میکنی؟
سر بالا میکند و در سکوت با چشمان اشکی نگاهم میکند .پلکی می زنم:
_هرچی تا امروز اشک تمساح ریختی بسه !امشب تکلیفم باهات روشن میشه!
کامیار از پشت دست روی شانه ام میگذارد و تازه متوجه حضورش در آسانسور می شوم.
_بسه ارن میخوای سکته بدیش؟ مگه چیکار کرد این بدبخت؟
شانه ام را عقب می اندازم و بدون اینکه چشم از دلارا بگیرم چینی به چشمانم میدهم:
_بهش بگو چیکار کردی .یا نکنه خودتم نمیدونی؟
در با صدای دینگی باز می شود .کامیار زودتر از ما به سمت واحد می رود و در را باز میکند .گریه ی دلارا تبدیل به هق زدن های آرام شده .دستش را میگیرم و داخل هلش می دهم .در را پشت سرِ هم سه مان میبندم و دست به کمر جلوی در می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا بگو !حالا حرف بزن!
کامیار سریع می گوید:
_هیچ معلومه چته تو؟ آقا غلط کردیم واست تولد گرفتیم .باید اینجوری قاتی کنی؟ اصلا نصف شبی تو این دفترِخالی و متروکه چه غلطی داریم بکنیم ما؟
نگاه برزخی ام تا روی چهره ی برافروخته ی کامیار کش می آید:
_هیچ میدونی من امروز کجا بودم؟ میدونی یاشارِبی ناموس چیا گفت بهم؟ میدونی تا اون کافه ی لعنتی چجوری فرمون کشیدم چپ و راست؟ بعد چی؟ تولد؟ تولد بازی؟ آر یو کیدینگ می؟!
دستی به صورتش میکشد:
_خیلی خب حق با توئه .منم چند دقیقه قبل از خودت رسیدم کافه و فهمیدم .تا هم بخوام بهت خبر بدم رزا گفت تو راهی .اگه میدونستم جلوشون و میگرفتم .
ولی...
نعره میکشم:
_ولی بی ولی کامیار !ولی بی ولی!
به سمت دلارا قدم برمیدارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اول تو بگو !با اجازه ی کی وسایل من و دستمالی کردی؟
چشمانش با وحشت گشاد می شود .سر کج میکنم و خیره تر نگاهش میکنم:
_کی گفته چیزی که مال تو نیست و میتونی بخونی و توش سرک بکشی؟
سرم را مقابل صورتش نگه میدارم و آرام لب می زنم:
_هاه؟
نفسم با شدت به صورتش برخورد میکند و با ترس چشم میبندد .میتوانم صدای تپش کر کننده ی قلبش را بشنوم .دیوانه ام و دیوانه تر از این شدن برایم ممکن نیست .اجزای صورتش را از نظر میگذرانم و دوباره پچ می زنم:
_داشتی خودت و شبیهِ کی میکردی همه ی این مدت؟
چشم باز نمیکند .زبان روی لب میکشم و ابرو بالا می دهم .صدایم آرام تر می شود:
_جواب بده دلارا وگرنه خ علی واست گرون تموم میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس لای چشمان سرخش را باز می کند و لب هایش می لرزد:

_م.م..من..

سر تکان می دهم:

_تو؟ تو چی؟

کامیار هشدارگونه صدایم می زند:

_ارن !امشبه رو بیخیال شو .بابا امروز تولدشه!

بدون اینکه برگردم دستم را عقب میبرم و انگشت اشاره ام را برایش بالا میبرم تا سکوت کند.

_اگه روز تولدش داره نفس میکشه و فرصت کرده واسه خودش و من کیک درست کنه یعنی من کارمو خوب انجام دادم .پس حالا تو خفه شو و تو بگو دلارا ..حرف بزن!

_میخواستم دوستم داشته باشی .منم اندازه ی اون بخوای و...

سکوت میکند و نگاهم میکند .نگاهم بین چشمانش دو دو می زند .هر دو دستم را زیر چانه اش میگذارم و بالا می آورم:

_خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از واکنشم میترسد .میتوانم از نگاهش بخوانم که میداند دیوانه ام و بی نهایت میترسد.
_چون یه بار باهات خوابیدم توهم برت داشت؟
نگاهش میشکند .انگشت اشاره ام را نرم روی گونه ی خیسش میکشم:
_همون بار هم داشتی ادای یکی دیگه رو در میاوردی .اشتباه کردم و گردن گرفتمت .بد کردم؟
_من فقط...
انگشت مقابل لب هایش میگذارم:
_هیس !تایمت تموم شد دیگه .حالا من میگم تو گوش میکنی!
دستم را عقب میکشم .هودی ام را با حرکتی از تنم بیرون میکشم و با تیم تنه برهنه مقابلش می ایستم:
_این ضربدرا میدونی چی ان؟
کف دستش را روی تنم میکشم:
_تک به تکشون قرار بود اینجا باشن ولی دیگه نیستن .میخوای تو هم بشی یکی دیگه از این ضربدرا؟ حسرتِ قبرستون روی سینه ی من و میخوری؟
لب هایش میلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخواستی شبیه کی شی؟ با چهار تا لباس و ادا اصول و کیک خونگی پختن و عشوه اومدن به کجا برسی مثلا؟
کجخندی می زنم:
_میخوای خلاصت کنم؟ من یه شب باهات خوابیدم ولی حتی یادم نیس شکل تنت چطوریه .رنگ پوستت چیه ،چه بویی میدی .صدبارم که بزنگی یادم نمیمونه تن صدات پشت گوشی چه جوریه .میدونی چرا؟

#پست۷۷

گریه اش شدت میگیرد اما برایم مهم نیست.
_چون تو مخم فقط اونه .صدای اونه .بوی اونه .شکل تن اونه ،حالت چشای اونه .میخوای شبیهش باشی؟ پس بیا...
دستش را میگیرم و محکم توی سرم میکوبم:
_درش بیار ...این مخ و درار...
دوباره محکم میکوبم .دست کوچکش مشت میشود و با

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس فریاد میکشد .کامیار جلو می آید و دستم را عقب میکشد:

_تمومش کن ارن .بسه دیگه!

چشمانم گشاد می شود:

_چرا؟ مگه منو نمیخواد؟ مگه نمیخواد شکلِ یکی دیگه شه؟ بذار بکشه بیرون این مخو .هم من و خلاص کنه هم خودشو!

دلارا با هق هق سُر میخورد و گوشه ی دیوار در خودش جمع می شود .کامیار عصبی می غرد:

_درد و دلتنگیت و روی این بدبختِ بی دفاع خالی میکنی که چی؟ مردونگیت همینقدره؟ زورت به یاشار و رزا و بقیه نمیرسه این دختر شده کیسه بوکست؟

_مردونگی؟ مردونگیِ من همونجا که از زیرِ آدمای یاشار کشیدمش بیرون تموم شد .یا هم صبح همون روزی که حتی یادم نیس چرا و چجوری باهاش خوابیدم ولی گرفتمش زیر پر و بالم که زندگیش کثافت تر از اینی که هست نشه .دیگه چیکار باید میکردم که نکردم؟ امید دادم بهش؟ چی باعث شد فکر کنه حق داره گذشته م و شخم بزنه و خودش و شبیه کسی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

که هفت ساله هر گهی خوردم و به هر دری زدم که فقط یه ثانیه فکرش و از سرم بیرون کنم و نشد؟
جلو می آید:
_مشکلِ تو کارای دلارا نیست .مشکلت خودتی .تو از خودت میترسی .از دردت میترسی .چرا به جای این و اون اسمش و نمیگی؟ چرا نعره نمیکشی بگی گلبهاررر؟
پلکم میپرد و پیشانی ام نبض میگیرد .کامیار جلوتر می آید و با پشت دست به سینه ام میکوبد:
_میخوای منم بزنی؟ خب بزن .عالم و آدم و خفه کن که مبادا اسم زنت و به دهن بیارن فقط چون خودت جرات نداری حتی تو ذهنت اسمش و تکرار کنی .
تویی که اندازه ی همینش جربزه نداری هفت ساله دنبال چی میگردی پیش یاشار؟
با حرکتی آنی دستم را دور حلقش میپیچم و تا دیوار پشت سر هلش می دهم .دلارا با ترس جیغ میکشد .به دیوار میکوبمش و با عضلات منقبض شده ی فکم به سختی لب می زنم:
_ببند دهنتو کامیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه هر کی بخوای تریپ انتقام بیای برا من نمیتونی .از همون روزی که هیچ نشونی ازش تو اون ماشین سوخته پیدا نکردی من میدونستم دنبال چی میگردی .تو امید داری ولی از همون امید کوچیک هم میترسی .میگی مرده یا زنده فقط یه نشون ازش میخوای اما خودت خوب میدونی دروغه !نمیتونی به خودت اعتراف کنی هنوز باورت نشده گلبهار مرده چون انقدر عاجزی که از احتمالِ زنده بودنش بیشتر از نبودنش میترسی .میخوای اون تهِ تهِ توهماتت باور کنی هست ولی خودتم خوب میدونی نیست !شب و روز فیریک میزنی که بتونی نفس بکشی و ادامه بدی ولی تهش چی؟ لحظه ای که بهت ثابت شد گلبهاری وجود نداره و...

دستم آنقدر دور گردنش سفت می شود که کبود می شود و از نفس می افتد .با چشمان بیرون زده از حدقه نگاهم میکند و من بی توجه به مشت های پیاپی و ترسیده ی دلارا به بازویم ،بدون اینکه نگاه ازش بردارم میگویم:

_اره ..درست فهمیدی .من فقط دنبال یه نشون

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچیکم .کوچیکترین نشون از جسدی که هیچ وقت ندیدم .اگه زنِ من حتی بعد مرگش قبری نداره یعنی من هنوز راه واسه رفتن دارم که بدونم چرا .ولی امید؟ نه این یه رقم و ندارم !.میدونی چرا؟ چون به جایی رسیدم که فقط دعا میکنم مرده باشه !چون اگه غیرِ این باشه دیگه تو این دنیا سنگ رو سنگ بند نمیشه .نمیشه که بشه .میفهمی چی میگم؟

میگویم و به یکباره رهایش می کنم .گلویش را میگیرد و نفس نفس زنان و کبود روی زمین ولو می شود .

دلارا با ترس و گریه شانه اش را میگیرد.

_آقا کامیار خوبید؟ توروخدا یه چیزی بگید .زنگ بزنم آمبولانس؟ خدایا...

با وحشت نگاهم می کند .سیگاریِ آماده ام را از جیبم بیرون میکشم و آتش می زنم .کنارِ پنجره می ایستم و با چشم بسته کام های عمیق میگیرم .زمان از دستم در می رود اما مغزم یواش یواش به حالت آرام و گرمش بازمیگردد و صداها محو می شوند .بدون اینکه برگردم می گویم:

_یه قنادی سرِ همین خیابون هست .تا نبسته برو یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کیک واسش بگیر که تولدش و جشن بگیره .بعدم اگه دلت خیلی واسش میسوزه یه مدت پیش خودت نگهش دار تا بفهمم درد یاشار چیه .اگرم مث ِمن به هیچ جات نیست بذار همین جا بمونه تا یاشار و آدماش بیان سراغش .به هر حال من دیگه کاری به کارش ندارم.
صدای دلارا را می شنوم:
_چی داری میگی ارن؟ کجا برم من؟

#پست۷۸

به سمتشان برمیگردم .دلارا با نگاهی ناباور و کامیار نیمه نفس و زخمی نگاهم میکنند .انتهای سیگار را بیرون پرت میکنم و سر تکان می دهم:
_دوست داری گزینه ی سومم بشنوی؟ بردارم ببرم بذارمت همون جایی که دو سال پیش سوارت کردم؟
کامیار به سختی از جایش بلند می شود و دستی دور گردن کبودش می کشد:
_تو کامل رد دادی .امروز فهمیدم کلا دیگه امیدی بهت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند میخندم و نیم دوری میچرخم.
_نمیدونستی مگه؟ تازه فهمیدی؟
با اخم به دلارا نگاه میکند:
_بریم وسایلت و از خونه بردار .یه مدت میبرمت پیش مادرم .فعلا اونجا در امانی .تا اون وقت این روانیِ سایکو هم به خودش میاد و میفهمه چه غلطی داره میکنه.
با خنده به خودم اشاره میکنم و چشمکی برای دلارا می زنم:
_منو میگه!
فین فین کنان رو برمیگرداند و از دفتر بیرون می رود .کامیار هم نگاهِ پر تاسفی بهم می اندازد و پشت سرش بیرون می رود .به سمت پنجره برمیگردم و هر دو تایش را باز میکنم .دست هایم را به لبه اش تکیه میدهم و تنم را کامل بیرون میکشم .بادِ سرد صورت پرحرارتم را به بازی میگیرد و مثل حریری سرخوشانه روی پوستم بازی میکند .سرم گیج می رود .میانِ آن خوشیِ چندگانه و گیجی متوجه زنگ گوشی ام می شوم .بدون اینکه خودم را داخل بکشم به

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ی خورشید نگاه می کنم و با لبخند یک طرفه ای جواب می دهم:

_دلت به همین زودی واسم تنگ شد؟

_گفته بودم اهل زیاد صبر کردن نیستم!

مکثی میکند و دوباره می گوید:

_چتی؟

نچی میکنم:

_خوشم !انقدر خوشم که میتونم خودم و همه دنیا رو با هم تقدیمت کنم .میخوای؟

_میخوام ولی مرده ت به دردم نمیخوره .بپا لیز نخوری بیفتی پایین!

چشم باز میکنم و نگاهی به گوشی و بعد به اطراف می اندازم.

_کجایی مگه؟

_جایی که ازش دیدم بهت کامله .

انگشت وسطم را بالا میبرم و میخندم:

_یعنی اینم میبینی الآن؟

میخندد:

_آره دارم میبینمش .برو داخل .میفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را عقب میکشم و سرم را به تیره ی پنجره تکیه می دهم .چشم میبندم.
_یه چیزی میگم نگو نه!
_بستگی داره چی باشه.
_منم ببر با خودت!
_کجا؟
_همونجایی که قراره این روزا بری .اون ورِ خلیجِ آبی!
مکثش طولانی می شود .دستی به صورتم میکشم و جدی تر می گویم:
_بیا بالا .حرف دارم باهات!
_نه !تو بیا .واست لوک میفرستم.
پشتم را به دیوار تکیه می دهم و نچی میکنم:
_پس صبر کن .الآن نمیتونم .الآن خعلی خوبم!
دوباره میخندد:
_با همین حالِ خوبت میخوام بیای .دیر نکن!
میگوید و تماس را قطع میکند .طولی نمیکشد که صدای دلینگ واتساپ بلند میشود .لوکیشنی که فرستاده اطراف همینجاست .گوشی را داخل جیبم سُر میدهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

هودی را از روی زمین برمیدارم و همانطور که از واحد بیرون می روم ،سیگار دیگری روشن می کنم.

#پست۷۹

***

گلبهار

_)بعدِاین همه سال زنگ زدی اینا رو ازم بپرسی؟
صدایش بغض آلود و خشمگین است اما با خیرگیِ همیشگی اش سعی در پنهان کردنش دارد .هنوز هم همون رزا ایست که میشناختم.
_رزا...
_خفه شو !دلم نمیخواد اسمم و صدا کنی .فقط رک و پوست کنده منظورت و بگو و قطع کن!
درمانده تر از هر وقتی چنگ میزنم میان تابِ موهایم:
_فکر میکنی دارم اینجا راحت زندگی میکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیکنی؟
_به هرکی بخوای قسم میخورم که نمیکنم رزا .بخدا نه!
_انتخاب خودت بود!
صدایم میلرزد:
_انتخابِ من بود؟ مطمئنی؟ من راه دیگه ای داشتم و رفتم؟ تو دیدی درموندگیمو .تودیدی اون بی شرفا...
_این چیزا دیگه مهم نیس .ما بینمون یه قرارداد بستیم و تو رفتی پی زندگی جدیدت .قرار شد ارن هیچی ندونه .هیچ وقت .قرار شد نذارم حتی بو ببره انتخابت اون نبود و اعتماد به یه غریبه بود .در قبالشم قول دادی گم و گور شی .قول دادی حتی اسمتم از جایی نشنوم مگه روزی خبر مرگ واقعیت بیاد!
قطره اشک درشتی از چشمم میچکد:
_خیلی بی انصافی!
_من یا تویی که همه چی و پشت سرت گذاشتی و فرار کردی؟ بهونه ت چی بود؟ نجات جون ارن یا خودت و برادرت؟ هیچ کدوم !تو یه ترسوی بزدلی .یه بچه ننر مامانی که بعد اینکه زانوهاش زمین خورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

یه شبه همه چیش و از دست داد ترجیح داد فرار کنه و یه زندگی جدید شروع کنه .ولی من و ارن چندین ساله روی زانوهای زخمی و خونی راه رفتیم و میریم .تو نبودی ولی من بودم شبایی که تا صبح نعره میکشید اسمتو ...وقتی با دود و علف و صد نوع دراگ سر میکرد که دردش فقط یکم ،فقط یکم آروم شه ...حالا که بالاخره بیخیالت شده و حتی اسمتم به زبون نمیاره چه مرگته؟ دیگه دنبال چی میگردی؟

دستی که محکم جلوی دهنم نگه داشته بودم تا هق هقم دلم را رسوا نکند ،برمیدارم و سر بالا نگه می دارم .

نفس عمیقی میکشم .رزا ادامه می دهد:

_ارن زن داره !

با درد چشم میبندم و لبم را زیر دندان میگیرم.

_با یکی که وفاش از تو خیلی بیشتره و هزار برابر بیشتر از تو میخوادش داره زندگیش و میکنه .باور کن دیگه حتی مرده و زنده تم واسش مهم نیست .دیگه چجوری بگم تا باور کنی؟

به سختی لب می زنم:

_خدا واسه هم نگهشون داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس دردت چیه؟ این توهماتت برا چیه؟
_توهم نیست .دارم میگم یکی اینجا داره باهام بازی میکنه .کسی که محاله از گذشته ی من و ارن و جزئیاتش خبر نداشته باشه .من باید بفهمم کیه تا بتونم شرایط و امن نگه دارم.
_فکر کردی من انقدر بیکار و احمقم یا ارن انقدر ساده ست؟ نمیشناسیش؟ اهل این بازیاست؟ اون اگه بفهمه کجایی و چیکار میکنی که کل دنیا رو روی سر خودت و شوهر شیخت خراب میکنه !
_میدونم ..میدونم کارِ ارن نیست ولی گفتم شاید چیزی نظرت و جلب کرده باشه .چه میدونم یه آدم مشکوک اطرافتون ..یه وصله ی ناجور ..یه..
_تنها وصله ی ناجور اینجا تویی و اون گذشته ی فاکی و گوهت با ارن !مطمئنم اگه زمان عقب برگرده ارن هیچ وقت نه پا تو اون خونه ی نحس میذاره و نه با توی بزدلِ نمک نشناس وارد رابطه میشه .تازه میفهمم اونی که نحس بود تو بودی نه ارن .اگه از همون اولش نبودی ...اگه همه انقدر بهت بها نمیدادن و دورت موس موس نمیکردن شاید ارن انقدر تنها و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

کس نمیشد .شاید اصلا سرنوشتش اینجوری نمیشد...
گوشی را در دستم محکم میفشارم.
_بذار حرفامو بزنم .بعد هرچقدر خواستی بارم کن و دلت و خنک کن.
_من حرفی ندارم باهات بزنم .تا وقتی سالمی و اونجا بی ما زندگی میکنی حرفی نمیمونه .پس اگه دنبال حل معمایی برو دور و بر خودت و نگاه کن و لا به لای آدمای فیکِ اطرافت بگرد .از زندگیِ من و ارن بکش بیرون(!

_خانم؟
با صدای صمدآقا ،سرم را از روی شیشه برمیدارم و گیج و پریشان نگاهش میکنم .چشمانش نگران است و مشخصا تمام مدتی که برای بار هزارم توی ذهنم ، مکالمه ی آن روزم را با رزا مرور میکردم ،چشمش از داخل آینه به من بوده.
_رسیدیم .همینجاست!
سربرمیگردانم و نگاهی به فضای سبز جلوی دانشگاه می اندازم .عینکم را برمیدارم و دستی به چشمان

رمان بازار
romanbazar.ir

متورم و سرخم میکشم.
_حالتون خوبه؟ میخواید پیاده شید چند قطره آبی به سر و صورتتون بزنید؟
بطری ِآب معدنی که به سمتم گرفته را با تشکر کوتاهی رد میکنم و نگاهم را به ورودی ِدانشگاه میدوزم:
_هنوز نیومده؟
مکثی میکند و آب را کنار خودش روی صندلی رها می کند.
_هنوز نه !تا جایی که متوجه شدم با دوچرخه میاد دانشگاه .کلاس امروزش هم از ساعت چهار عصره . الآناست که پیداش شه.
چشم میچرخانم و به پسر و دخترهایی که با خنده و سر و صدا از کنار ماشین میگذرند و به سمت ورودی دانشگاه می روند نگاه می کنم .برای یک لحظه از خودم و افکارم خجالت میکشم .این وقت ِظهر مقابل ِ این دانشگاه دنبال چه میگردم؟ چشم میبندم و شقیقه ام را میفشارم .شانس دیگری ندارم .باید تک تک اطرافیانم را از ذره بین عبور بدهم تا به سرنخ درست

رمان بازار
romanbazar.ir

برسم.

#پست۸۰

باید بتوانم جلوی وقوع اتفاقی را که میدانم اگر بیفتد مانند بمبی اتمی ،بقایای اندکی که از زندگی هر دویمان مانده را نابود میکند ،بگیرم و مثل همیشه یک قدم جلوتر از همه چیز بایستم .تیام در حال حاضر مشکوک ترین فردِنزدیک به من و بصیر است .
هرچند اعتماد بصیر را مانند برگ برنده ای در دست دارد اما برای من هنوز ناشناخته و شبهه برانگیز و شاید هم خطرناک است.
_اومد!
همزمان با شنیدن صدای راننده ،نگاهم به تیام می افتد که سرعت دوچرخه را کم میکند و پیاده می شود .با دست دوچرخه را داخل محوطه ی دانشگاه هدایت می کند و دستش را به نشانه ی سلام برای نگهبانِورودی بالا می برد .پس برخوردش با همه گرم و صمیمی است .دستگیره را میکشم و پیاده می شوم .صمدآقا هم سریع پیاده می شود و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین که فهمیدین واقعا رفت داخل کافی نیست؟ اون داخل که چیزی دستگیرتون نمیشه!
کیفم را روی دوشم می اندازم و عینکم را روی چشمم هل می دهم:
_اونم داخل معلوم میشه!
میگویم و به سمت نگهبانی می روم .نگهبان ورودی با دیدنم به سمتم پا تند می کند .بی توجه به اخطارش قدم تند می کنم و داخل می روم .نگاه کوتاهی به پشت سرم می اندازم .صمدآقا مشغول صحبت با نگهبان شده و با دست اشاره می دهد داخل بروم .قدم هایم سرعت میگیرد .گیج و غریبانه به دانشجوها نگاه می کنم .
آنقدر غرق دنیای خودشانند که انگار برایشان نامرئی ام .هرچه بیشتر پیش می روم ،بیشتر به حرف صمدآقا میرسم .اینجا دنبال چه میگردم؟ حتی مشخص نیست بتوانم میان این جمعیت تیام را پیدا کنم .اما حتی اگر پیدایش کردم هم چه چیزی تغییر میکند؟
ناامید و خسته گوشه ای از محوطه می ایستم و دستم را سایه بان پیشانی ام می کنم .همین که سر میچرخانم و به پشت سرم نگاهی می اندازم ،صدای پایین افتادن

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی و بحث چند نفر باعث می شود دوباره برگردانم .دوچرخه ی آشنای تیام گوشه ی علفزارِ تزئینی محوطه واژگون شده و یک چرخَش سرگردان در هوا میچرخد .لحظه ی آخر از تیشرت آجری رنگش تشخیصش می دهم که توسط چند نفر داخل ساختمان کناری کشیده می شود .چند دختر و پسر مقابل ساختمان توقف می کنند و بعد از چند لحظه به راهشان ادامه می دهند .قلبم به تپش می افتد .با کفش های پاشنه دار با آخرین توان به سمت ساختمان می دوم اما همین که میخواهم وارد شوم دو پسر مقابلم می ایستند .یکی از آن ها که رنگ پوست تیره تر و قد بلند تری دارد بی انعطاف می گوید:

_اینجا سرویس بهداشتی آقایونه!

بی توجه به اخطارش میخواهم از کنارش عبور کنم که بازویم را میگیرد.

_گفتم اینجا مال آقایونه!

دستم را عقب میکشم و عینکم را از چشمم بیرون میکشم.

_یکبار دیگه دست بهم بزن تا استخونات و بشکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بکش کنار!
بی حرف نگاهم میکند .صدای داد چند نفر و ناله ی تیام از داخل می آید و باعث می شود با وحشت سربرگردانم .با تمام توانم پسر را هل می دهم و می گویم:
_بکش کنار عوضی وگرنه پلیس خبر می کنم!
همین که داخل می روم ،دو پسرِدرشت هیکل از داخل سرویس بیرون می آیند .یکی شان با نگاهِعصبی به من ،مشتِآغشته به خونش را با شلوارش پاک می کند و با سرعت بیرون می رود .ته دلم خالی می شود .بلند صدا می زنم:
_تیام؟
صدایی نمیشنوم .سرمیچرخانم و بعد از راهروی اول ،انتهای کابین های دستشویی و افتاده روی زمین پیدایش میکنم .پسری رویش خم شده و تهدیدگونه چیزهایی کنار گوشش می گوید .سریع جلو می روم و با کیف محکم به شانه اش میکوبم .به ایرانی و هول کرده فریاد می زنم:
_ولش کن کثافت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به کمربندش میکشد و با نگاهی برزخی از کنارم میگذرد .به تیام نگاه می کنم.
لب و دماغش زخمی و خونی و تنش خیس است .پیش پایش خم می شوم و با وحشت سرش را بالا می آورم.
_حالت خوبه؟ میتونی تکون بخوری؟
مثل پسربچه ای زخمی نگاهم میکند .کنار ابرویش زخم شده و سوراخ گوشش پاره و خونیست .
با حس برجستگی زیر کفشم پا بلند میکنم و گوشواره ی آویزدارش را دست میگیرم .موهای لخت و مشکیِ روی پیشانی اش خیس و چسبناک شده و بوی زننده و عجیبی از رویش می آید .با دست عقب هلم می دهد و میان درد لب می زند:
_برو عقب تر!
برای اینکه تعادلم بهم نخورد دستم را به لبه ی روشویی میگیرم و ناراحت نگاهش میکنم .دستش را به زمین میگیرد و با چهره ای مچاله شده ازجا برمیخیزد .همانطور که با دست لباس هایش را میتکاند ،دستی به سوراخ پاره شده ی گوشش میکشد و میانِ درد لبخند عجیبی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کثافت روم شاشید!
اگر بوی آشنای زننده را حس نمیکردم و درد پشت لبخندش را نمیدیدم فکر میکردم شوخی اش گرفته .
ناراحت جلو می روم و دستمالی به سمتش میگیرم:
_اینو بگیر سر و صورتت و پاک کن تا برگردم.
همین که میخواهم با خشم برگردم مچ دستم را میگیرد:
_کجا؟
_میخوای ولشون کنیم برن؟ ننه شون و به عزاشون مینشونم!
مرا به سمت خودش میکشد:
_توام کم لات نیستیا !
صدا نازک میکند و ادایم را در می آورد:
_ولش کن کثافت!!

#پست۸۱

_الان وقت مسخره بازیه؟
دستمال را به دستم میدهد و با قلاب کردنِ هر دو دستش پشت کمرش ،با همان لبخند پر از دردش به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم خم می شود:
_تو پاک کن!
مکثی می کنم و چنگ پرحرصی به دستمال میزنم .
پیشانی و گونه اش را پاک می کنم .با چشم بسته
لبخندش وسعت میگیرد:
_بدت نمیاد؟
دستمال را محکم تر روی ابرویش میکشم:
_از تو؟ چرا اتفاقا خیلی بدم میاد .از آدمای بی عرضه
و توسری خور متنفرم!
چشم باز میکند.
_تو سری خور نیستم .فقط حوصله ی دعوا گرفتن
ندارم .خصوصا که نه بارِاولشونه نه آخر .میدونم بازم
میان سراغم!
_میدونی و اینجوری آرومی؟ چی میخوان ازت مگه؟
چرا به حراست و آموزش دانشگاه نمیگی واست
قلدری میکنن؟
آب روشویی را باز میکند و دستی میان موهایش
میکشد:
_تهش واسه خودم و پدر بد میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمیگردد:
_تو چرا اینجایی؟ تصمیم گرفتی از این به بعد تو ناجیِ من شی؟
اخم میکنم و کیفم را روی دوشم می اندازم.
_داشتم از اینجا رد می شدم..
میخندد و چهره اش با درد جمع می شود:
_از اینجا؟ مطمئنی؟
چپ نگاهش میکنم:
_فعلا وقت این سوال جوابا نیست .اول باید بفهمم اینا کی ان و چی از جونت میخوان .راه بیفت جلوم!
لنگ لنگان قدمی برمیدارد .سریع جلو میروم و زیر بازویش را میگیرم .کمکش میکنم از ساختمان بیرون برود اما همین که پا داخل محوطه میگذاریم ،با توقف ناگهانی اش ،من هم متوقف می شوم .به نیم رخ جدی اش نگاه میکنم و رد نگاهش را تا دختر و پسری که درست مقابلمان کنارِ دوچرخه ی واژگونش ایستاده اند میگیرم .نگاه ناباورش به دخترک باعث می شود دختر با ناراحتی موهای طلایی اش را پشت گوشش بدهد و دستِ پسری که کنارش ایستاده را به سمت مخالف

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشد .هیکل ریزه میزه ای دارد و مشخص است متعلق به ملیت دیگریست .دوباره به تیام نگاه میکنم . نگاهش هنوز به دخترک است و سیبک گلویش تکان سختی میخورد .منقبض شدن عضلات بازویش را روی شانه ام حس میکنم و تا ته‌ِقصه را میخوانم . همانطور که وادارش میکنم دوباره راه برود می پرسم:

_دعواتون سر‌ِدختره بود؟

جوابم را نمیدهد .آنقدر توی خودش و دنیایش فرو رفته که انگار اصلا صدایم را نمیشنود .چند قدمی همراهش در سکوت برمیدارم و دوباره می گویم:

_حق دارین دعوا کنین سرش .واقعا خوشگل بود!

بالاخره نگاهم می کند .لبخند آرامی می زنم:

_این بود اونی که گفتی عاشقشی و میخوای بخاطرش مجسمه ساختن یاد بگیری؟

با مکث سر تکان میدهد .لبخندم عمق میگیرد:

_ارزشش و داشت !

به خودمان اشاره می کنم:

_بوی شاش گرفتنمون و میگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره چشم میبندد و بی صدا میخندد .من هم میخندم و دیگر تا خارج شدن از محوطه چیزی نمیگویم .
صمدآقا با دیدنمان فوری از ماشین پیاده می شود و به سمتمان می آید .نگاه پر از وحشتنش را به تیام می دوزد و سوالی نگاهم میکند .سریع می گویم:
_کمک کن بنشونیمش تو ماشین!
_خودم میتونم برم!
تند و تیز نگاهش میکنم:
_با این اوضاع یه قدمم نمیتونی تنها برداری .باید اول ببریمت بیمارستان ببینیم جاییت نشکسته باشه .ممکنه دنده هات..
_خوبم من .بیمارستان لازم نیست .فقط برسونیدم خونه .از درِپشتی میرم پارکینگ .کسی من و اونجا پیدا نمیکنه!
به صمدآقا نگاه میکنم و اشاره می دهم کمکش کند .
سوار ماشینش میکنیم و کنارش مینشینم .صمدآقا بدون پرسیدن آدرس به سمت منزل آشنای صدری رانندگی میکند .تیام دوباره در خودش جمع شده و با جسمی خمیده ،انگشتانش را به بازی گرفته .آرام میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطمئنی نریم بیمارستان؟
با اخم پرغروری سر تکان می دهد:
_نمیخوام پدر مادرم بفهمن .
_ولی الآن که اینجوری بری خونه و ببیننت بالاخره میفهمن!
پوزخند پر دردی می زند:
_الان که جفتشونم سرکارن .ولی حتی اگه جلوی چشمشونم باشم بازم نمیفهمن!
نفسی میگیرد:
_بیمارستان نه ..نباید اونجا پیدام کنن!
میگوید و رو برمیگرداند سمت پنجره .چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم و با دیدن نگاه خیره ی صمدآقا از داخلِ آینه ،من هم رو برمیگردانم و سکوت می کنم.
پارکینگِ کوچکِ پشتِ خانه ،درست چسبیده به عمارت صدری است اما از پشت به محوطه و خیابانی که ماشین پارک کرده راه دارد .تیام کرکره ی رنگی اش را با ریموت بالا می زند و نگاهم میکند:
_مشکل درست نمیشه واست بیای تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و به ماشین و راننده اشاره می کند .همانطور که داخل می روم جواب می دهم:
_صمدآقا هم دهنش قرصه هم به من اعتماد داره تا وقتی جونم تو خطر نباشه چیزی به بصیر نمیگه .
خیالت راحت.
داخل می روم و نگاهی به نقاشی های دیواری و فضای رنگارنگ داخل می اندازم .صفحه های طراحی شده ی گرامافون روی دیوارها را پوشانده و چند اسکیت برد و اسکیت و چوبِ هاکی و وسایل ورزشی دیگری از سقف آویزان و متحرک مانده اند .
فضایش آنقدر متفاوت و جالب است که حال و روز تیام فراموشم می شود و به در و دیوارش خیره می مانم.
#پست۸۲

_تا حالا هیچ دختری و اینجا نیاوردم .تو اولیشی!
میگوید و خودش را روی کاناپه ی لش چرم قرمزی که یک گوشه گذاشته می اندازد .آخ بلندی میگوید و در خودش جمع می شود .لب بالا میکشم و به سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم:
_این جمله های کلیشه ای رو نگه دار واسه دختری که بخاطرش به این روز افتادی .پماد و بتادین داری اینجا؟
همانطور که بازویش را گرفته با یک چشم بسته می گوید:
_طرف شاشید روم همه جام و ضد عفونی کرد تو هنوز دنبال بتادینی؟
با زور جلوی خنده ام را میگیرم و سیلی محکمی به بازویش می زنم .آی بلندی می گوید و سریع دستش را به سمتی میگیرد:
_همش اونجاست توی اون کمد شیشه ای کنار لاستیکا!
به سمتی که اشاره می دهد می روم و از کنار دوچرخه ها و لاستیک های رنگ شده ی اطرافشان میگذرم .پماد و چسب و بتادین را برمیدارم و دوباره کنارش برمیگردم .تیشرتش را بی تعارف و با حرکتی از تنش بیرون می آورد .نگاهم به تاتوی کوچک روی سینه اش میفتد .علامتی شبیه به جزر درست در امتداد خط سینه اش .چشم میچرخانم و پد الکلی را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ و خون مردگیِ ایجاد شده بر روی گردنش میکشم .تنش را عقب میکشد و صورتش جمع می شود .برای پرت کردن حواسش می گویم:

_قبلنا چند تا دوست داشتم .کم شر و شیطون نبودن . هروقت خروسی تو روستا گم میشد یا شاخه ی درختی میشکست روستاییا میومدن سراغشون .الآن نزن کی بزن!

بغض می کنم:

_منو کسی نمیزد چون دختر بودم .اما زخم و زیلیِ همشون و منه بدبخت پانسمان میکردم .درد میکشیدن اما جیکشون در نمیومد .از بس که تخس بودن!

_پس پرستار خوبی بودی .البته مگه کسی میتونه همچین پرستاری و پس بزنه؟

ناگهان حرکت دستم متوقف می شود و نگاهم پایین می افتد.

_یکی بود...

پنبه را آغشته به بتادین میکنم و روی زخم کنار لبش میکشم:

_یکی که همش کارش زخمی کردن خودش بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیذاشت کسی زخماش و ببینه و ببنده .
لبخندم طعم زهر میگیرد:
_انگار عادت کرده بود بهشون .به تک تکشون حس تعلق داشت .احمقانه س ولی انقدر که حتی نمیخواست کسی زخمای تنش و ازش بگیره!
_ولی بالاخره گذاشت پانسمانش کنی که .نذاشت؟
به چشمان منتظرش نگاه می کنم:
_از کجا میدونی؟
_از اونجا که گفتی "نمیذاشت "نگفتی "نذاشت !"فعلت استمرار نداشت.
پد را کنار میگذارم و چسب زخم را روی پیشانی اش میچسبانم.
_برا تو که بد نشده .هربار خودت و یه جوری زخمی میکنی که من پرستاری کنم ازت .اگه همین روش و واسه اون دختره به کار برده بودی امروز اون کنارت بود نه من!
چهره اش توی هم می رود .
_اسمش چیه؟
دست میبرد سمت تیشرتش:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدونی که چی شه؟
_میدونه دوسش داری و اینجوری اذیتت میکنه؟
از روی مبل بلند می شود و با دست اسکیتی که بالای سرمان معلق مانده را تکان می دهد:
_معلومه که میدونه!
_پس عشقت پنهونی نیس یه طرفه ست!
شانه بالا می اندازد:
_مالِ دنیای هم نیستیم .اون منو نمیفهمه ،منم نفهمیدنِ اون و نمیفهمم!
_بخاطر ملیت و نژادش؟ یا خانواده ش؟
سکوت می کند .
_تو که از خانواده خوب و سرشناسی هستی .خوش بر و رو و شوخ و باهوشم هستی .چی نداری که نخوادت؟
با یک تای بالا رفته ی ابرویش نگاهم میکند:
_اگه انقدر دلبرم چرا خودت نمیخواییم؟
دستم را با دستمال پاک می کنم و از جایم بلند می شوم:
_اگه دوست نداری بگی نگو !مطمئن هم باش چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

از قضیه ی امروز به کسی نمیگم .حتی دیگه به خودتم چیزی نمیگم.
نگاهش بهم طولانی می شود و معنادار.
_اسمش کاترینه!
_هان؟
_مگه اسمش و نپرسیده بودی؟
میخندم:
_اسمشم قشنگه .سلیقه ی خوبی داری!
کیفم را برمیدارم.
_من دیگه باید برم .هر وقت حس کردی حالت خوب نیست بهم پیام بده .حتی خودمم نتونم صمدآقا رو میفرستم نامحسوس بیاد دنبالت باهم برید بیمارستان .
باشه؟
با مکث سر تکان می دهد .همین که میخواهم پا بیرون از پارکینگ بگذارم صدایش را می شنوم:
_حالا که توهم راز منو میدونی دیگه مساوی شدیم.
به سمتش برمیگردم.
_دیگه میتونی بهم اعتماد کنی؟
لبخند گرمی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید!
لب روی هم میفشارد .به لباسش اشاره میکنم و چینی به بینی ام می دهم:
_اون لباس و عوضش کن!
میخندد و راهی ام می کند .از خودم و افکاری که در مورد او داشتم خجالت میکشم .غرق فکر برایش دستی تکان می دهم و به آن سمت خیابان می روم .اما هنوز به ماشین نرسیده ام که موتوری برقی مقابل پایم ترمز میکند و سبدی پر از گل به دستم میسپارد .قبل از آنکه بفهمم چه شده پا روی گاز میگذارد و از کنارم میگذرد .من میمانم و یک سبد گلِ آشنای زرد رنگ .
تپش های قلبم از قدم های سستم به سمت ماشین پیشی میگیرد .یک یادداشت کوچک درست وسط گل ها خودنمایی می کند .چشمم که به نوشته ی ایرانی اش می افتد ،از حرکت می ایستم .با دست لرزان تای کاغذ را باز میکنم و نگاه ترسیده و ناباورم را به کلماتش می دوزم.
"یه سبد گلِ همیشه بهار بغلِ تو ،یه شاخه روی نبضِ من و سهمِ من از تو !

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاقاتمون زودتر از حد تصورته !یه جایی لای همون یه بغل گل و شاخه ای که روی نبضم اسمتو صدا میزنه"!

#پست۸۳

***

دقیقه های طولانیست که میان ِاتاق ِمفروش و بزرگ ِ وی آی پی ایستاده ام .تنم خسته و س ِر شده از حمل لباسی که سنگین تر از زره جنگیست و ذهنم خالی از هر فکر و احتمالی همینجا بی حرکت مانده ام .دختر دستش را تا پایم بالا میبرد و با باز کردن ِچاک ِلباسم چیزی به خیاط می گوید .خیاط سمت دیگر پایم را هم بررسی میکند و جواب هایی می دهد .حتی دقت نمیکنم تا بفهمم بحثشان سر ِچیست و فقط حرکت سر انگشتانشان را حس میکنم .هرچند احتمالا بود و نبود ِ حواسم برای آن ها چندان مهم نیست .تنها چیزی که در این میان حائز اهمیت است ،جسم گلبهار ناصری ،

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرِ بصیر عربزاده ست که حاملِ این لباسِ گران قیمت و منحصر به فردِ طراحِ مشهور ،در میهمانیِ خیریه خواهد بود !

به صفحه ی گوشی ام خیره می شوم و با اضطراب نگاهی به ساعت می اندازم .پس چرا نمیرسد؟ شماره اش را میگیرم و گوشی را روی گوشم میگذارم و در همان لحظه با نگاه معترضانه ی سلما رو به رو میشوم:

_لطفا حرکت نکنید که بتونیم درست اندازه گیری کنیم!

عذرخواهی میکنم و تماس را قطع می کنم .سری تکان می دهد و عقب تر می ایستد .عبوس و بی اعصاب است .نمیدانم ،شاید هم مثل خیلی های دیگر ،چشمِ دیدنم را ندارد .دستیارِ جوانش از مقابل پایم برمی خیزد و برخلافِ او با لبخند محترمانه ای میخواهد چرخی بزنم .وقتی سر تکان می دهم و میچرخم ، دلسوزانه میپرسد:

_سنگین نیست؟

سری به نشانه ی نفی تکان میدهم .سنگین است ،اما نه به اندازه ی باری که تمامِ این سالها به دوش کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام .چند ساعت حمل کردنِ این لباسِ پر از سنگ و جواهر که برایم چیزی نیست !
طراحِ لباس با چهره ای جدی و متکبر به سمتم می آید و همانطور که شانه هایم را به سمت خودش میچرخاند می گوید:
_زیبا و نامدار بودن بها داره .مطمئنم ایشون هم میتونن بهاش و بپردازن .وگرنه که همسرِ جناب عربزاده نمیشدن!
حرف هایش مانند میخ در تنم فرو می رود .میخ هایی که به بودنشان عادت کرده ام و دیگر حتی حسشان هم نمیکنم .لبخند آرامی می زنم:
_میتونم تحملش کنم!
سری تکان می دهد:
_آخرین کسی که مشابهِ این طراحی رو حمل کرد بلقیس احمد فتحی بود .ساعت ها بدونِ هیچ مشکلی توی مهمانیِ آلبوم جدیدش حملش کرد و به زیبایی درخشید .میشناسیش؟
کوتاه جواب می دهم:
_نمیشناسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند پر تمسخرش را موقع برگرداندن سرش شکار میکنم .دستیارش آرام برایم پچ می زند:
_خواننده ست!
بدون اینکه تماس چشمی برقرار کند ،کمی عقب می رود و رو به خیاطی که کمی آن طرف تر ایستاده میگوید:
_گردنش باریک و کشیده ست .استخوان ترقوه هم برجسته ست .دکلته ی سینه رو تا جایی که مشخص کردم پایین بیارید تا گردنبندی که قراره بپوشه با جواهردوزی های لبه ی دکلته جلوه ش و از دست نده و هماهنگ باشه.
خیاط "چشم"ی میگوید و جلو می آید .با سوزن کمی دکلته ی پیراهن را بازتر علامت گذاری میکند.
نگاهی به پایم می اندازد و یک تای ابرویش را بالا می دهد:
_چاک های روی ران ها رو نمیتونیم ببندیم چون هماهنگیِ لباس بهم میخوره .ولی چون پای راست یه رد برجسته ی بخیه داره یه ردیف ریسه ی جواهر از ابتدای چاک تا پایینِ مچ میذاریم تا رد زخم و بپوشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند:
_ولی اگه نبود خیلی بهتر بود!
پای راستم را کمی عقب میکشم .میدانم میخواهد با کوبیدنِ عیب هایم بر صورتم عقده های درونی خودش را سرکوب کند اما خجالت زده نمی شوم .برای منی که میتوانستم با عمل زیبایی از شر این رد زخم خلاص شوم اما مقاومت کردم و انتخاب کردم تا همیشه روی تنم حملش کنم ،شنیدن این جملاتِ سخیف و بی ارزش چیزی نیست .این ردِ برجسته ی صورتی رنگ ،بیشتر از دردناک بودنش ،برایم یادآور آخرین لحظاتیست که کنارِ عزیز ترین انسان های زندگی ام داشتم .آخرین بقایا از آن روزهای تلخ اما با ارزش و بی تکرار...
خیاط بعد از علامت گذاریِ جاهایی که طراح گوشزد کرد ،عقب می رود .من میمانم و تصویر بی نقصِ داخل آینه ی عظیمِ پیشِ رویم که انگار از دنیای دیگری آمده و هیچ شباهتی به من ندارد .
هر سه نفرشان با چشمانِ براق و مفتخرانه نگاهم میکنند .تازه میتوانم لباسم را کامل و با دقت نگاه کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دکلته ی بازش استخوان شانه ها و تمام گردن و بالاتنه ام را بیرون نگه داشته .از روی برآمدگی بازویم ، ریسه های جواهر به شکل تارهای براق و رشته ای ، تا روی مچ دستم راه گرفته اند و روی پوست سفید بازویم تاب میخورند و میدرخشند .همان ریسه های عمودی به اندازه ی کوتاه تری ،در امتداد یقه ی باز دکلته هم آویخته شده اند و به شکلی مثلثی تا نیمه های تنم پایین ریخته اند .پارچه ی لباس به رنگ تنم است و رویش سراسر جواهردوزی و سنگ دوزی شده .به گونه ای که انگار جواهرها و سنگ های ریز و درشت و درخشانش به بدن خودم چسبانده شده اند . کمی برمیگردم و به انحنای کمرم نگاه میکنم.

#پست۸۴

پشتِ لباس هیچ سنگ دوزی و خرج کاری ندارد و حریرِ رنگِ بدن آنقدر ظریف و دقیق تنم را پوشانده که مهره های برآمده ی ستون فقراتم کامل دیده می شوند . سنگ دوزی ها و خرج کاری ها ،دوباره از زیرِ

رمان بازار
romanbazar.ir

گودیِ کمرم ،به شکل هلال آغاز میشوند و تا دنباله ی نسبتا بلند لباسم ادامه دارند .آنقدر دقیق و حرفه ای و بی نقص دوخته شده که جای هیچ بحث و صحبتی نمیماند .اما همین بیش از حد بی نقص بودنش ترس وحشتناکی به دلم می اندازد و باعث می شود با تردید بگویم:

_حالا که نگاه می کنم مطمئن نیستم بتونم همچین لباس زیبایی رو حمل کنم.

دختر جوان میخندد و با نگاهی که محسورِ من شده می گوید:

_چرا نتونید؟ به نظرِ من حتی از بلقیس هم زیباتر و اصیل تر شدید .خیلی بهتون میاد!

سلما سریع گلو صاف می کند و با اخم به دخترک تشر می رود .لبخند دخترک جمع می شود و همزمان صدای سوت بلندی را از پشت سرم میشنوم .از داخل آینه تیام را میبینم که تکیه زده به چهارچوبِ در ،محو تماشایم شده .همین که به سمتش برمیگردم دست میزند و سر تکان می دهد:

_جمیل جدًا !

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و دوباره با افتخار به سرتا پایم نگاه میکند .با اخم اشاره ای به گوشی می دهم:
_اینجوری قرار بود زود بیای؟
بی تفاوت جلو می آید و مقابلم می ایستد .چسبِ بخیه اش هنوز روی ابرویش است و گونه اش کمی کبود است اما چهره اش همان چهره ی بی خیالِ همیشگیست .موهای تابدار و کوتاهم را با دو دست پشت سرم نگه می دارد و می گوید:
_برای مراسم اینا رو باید عقب سرت جمع کنی .
اینجوری بیشتر بهت میاد!
سرم را تکانی می دهم و عقب میکشم:
_حالا دیگه استایلیست هم شدی؟ خوبه بهت گفتم کارم فوریه!
زیر چشمی به اطراف نگاه میکند و زیر لب می گوید:
_یکم آروم !ببین چجوری خیره شدن همشون بهمون!
به سمت سلما برمیگردم و با همان آشفتگی می گویم:
_کارمون تمومه؟
نگاه نه چندان دوستانه ای به تیام می اندازد و رو به خیاط می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمک کنین بدون اینکه علامتگذاری ها خراب شن لباس و درارن!
می گوید و با گذشتن از کنارمان از اتاق بیرون می رود .تیام لب بالا میکشد و به عربی چیزی میگوید .تا بخواهم متوجه حرفش بشوم ،خیاط و دستیارِطراح پقی زیرِخنده میزنند .تیام هم میخندد و نگاهِ هاج و واجِ من روی هر سه نفرشان سردرگم میماند .چند قدم عقب می رود و با همان خنده میگوید:
_لباست و عوض کن بیا بیرون!
قبل از بیرون رفتن از اتاق ،هر دو شستش را بالا می آورد و عقب عقب می رود:
_نایس !سو نایس!
همین که در را میبندد ،کلافه سر تکان می دهم و صدای خیاط را از پشت سرم میشنوم:
_برادرتونه؟
_دوستمه!
می گویم و خودم مکثی میکنم .دوست !آخرین باری که این واژه را در زندگی ام به کار برده بودم کِی بود؟ از چه زمانی جای این واژه در زندگی ام خالی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یادم هم نمی آید.
_خیلی بانمکه !
لبخند تلخی به در ِبسته ی اتاق می زنم و مشغول در آوردن لباسم می شوم.
بیرون ِاتاق ِوی آی پی و داخل راهروی طویل با چشم به دنبال ِتیام میگردم .از مقابل اتاقک هایی که پذیرای مشتری های خاص برند هستند میگذرم و مقابل نمای سراسر شیشه ی انتهای طبقه پیدایش میکنم .همانطور که قهوه اش را مزه مزه می کند برایم دست بالا میبرد .جلو می روم و به محتوای تیره ی فنجانش نگاه می کنم .
_میل داری؟
نگاهش میکنم .تا نوک زبانم می آید بگویم به قهوه آلرژی دارم اما فکری ناگهانی در ذهنم جرقه می زند .باید بدانم تا کجا درباره ام میداند .فنجان را از دستش میگیرم:
_همینو یکم تست میکنم!
همین که میخواهم لبه ی فنجان را به لبم بچسبانم فنجان را از میان دستانم میگیرد و محتوای

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی مانده را یکجا سر می کشد .نگاهِ غافلگیرم را که میبیند می گوید:
_دهنی بودا!
نگاهم کشدار می شود .تیام دشمن نیست !میتوانم حس کنم قطعا نیت بدی نسبت بهم ندارد و مقابلم نیست .اما هنوز بخش بزرگی از او برایم مرموز و ناشناخته باقی مانده که آزارم می دهد!
بشکنی مقابلم می زند:
_خب؟ میخوای بگی چرا وسط ظهرِ سوزناکِ کویر کشوندیم اینجا یا نه؟
_به کمکت نیاز دارم!
گوشی ام را مقابلش میگیرم:
_دنبالِ یه نفر میگردم ولی نمیدونم دقیقا چجوری باید با این برنامه کار کنم.
میگویم و وارد اینستاگرام می شوم .با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند.
_همین؟!
چشم روی هم میفشارم:
_اگه حیاتی و مهم نبود ازت کمک نمیخواستم .کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

جز تو نیست که بتونم مستقیما همچین چیز احمقانه ای ازش بخوام .کمکم کن بفهمم کسی که دنبالشم ایرانه یا نه !میتونی؟

_آیدیش و داری؟

سر تکان می دهم:

_سرچ زدم ولی پیدا نکردم .یا تغییرش داده یا هم کلا...

مکثی می کنم .نمیگویم نتوانستم بیشتر از این به دنبالش بگردم .که حتی آوردن نامش هم باعث می شود صدای ضربان قلبم را از توی حلقم بشنوم و پاهایم سست شود.

#پست۸۵

_یکی دیگه هست که از طریق اون میشه فهمید .رزا ،رزا فرهید .میتونی پیداش کنی؟

لب بالا می کشد و گوشی را از دستم می گیرد .

چیزهایی تایپ میکند و لیستی از رزاها را مقابلم میگیرد .چشم میچرخانم میان اکانت های زیرِ هم و

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان چشمم به نیم رخِ آشنای رزا می افتد .سریع روی عکسش را لمس میکنم و وارد پیجش می شوم.
_همینه؟
سر تکان می دهم و گوشی را برمیگردانم .تیام با تعجب نگاهم میکند .درک نمیکند و نمیداند که من حتی از دیدنِ تصادفیِ چهره اش میان عکس های رزا هم وحشت دارم.
_میخوای بفهمی این آدم ایرانه یا نه؟ از استوریِ جدیدش که مال همین امروز صبحه مشخصه ایرانه!
بزاقم را به سختی قورت می دهم:
_این نه...
به یکباره سرانگشتان سرد و یخ زده ام را میگیرد:
_از چی میترسی اینجوری که رنگت پریده؟ خب بگو دنبالِ کی میگردی !
به چشمانش خیره می شوم .میتوانم بهش اعتماد کنم؟
_پسرخاله ش!
گوشی را برمیگرداند و به آخرین پستی که رزا گذاشته نگاه می کند .عکسی از شیشه ی باران خورده از داخل فضای کافه ست .پست را دیروز گذاشته .کامنت

رمان بازار
romanbazar.ir

ها را کمی بالا و پایین می کند و روی یک کامنت مکث می کند .هر دو به هم و به کامنت نگاه می کنیم.
"ولی یادم نمیره پسرخاله ت چجوری حالمون و گرفت و رید تو برنامه مون .یکی طلبت" !
ضربان قلبم بالا می رود .آنقدر بالا که گوشی از دستم سُر میخورد و روی میز می افتد .تیام صندلیِ پایه بلند را کنارم هل می دهد و کمک می کند بنشینم .عجیب است که حتی با دیدن حال خرابم هیچ سوالی نمیپرسد . فقط گوشی را میگیرد و بی صدا کارهایی انجام می دهد .سرم را میان دستانم میگیرم .حتی یک اشاره ی کوچک از او مرا اینگونه بهم میریزد .اگر قرار باشد واقعا با او رو به رو شوم چه می شود؟ بعد از چند دقیقه گوشی را سمتم برمیگرداند و آرام میپرسد:
_دنبال این آدمی؟
نگاهم از روی نوشته ی "تولد بازیِ زوری "بالای صفحه پایین می آید و رویش خیره می ماند .قلبم می ایستد و نفسم در سینه حبس می شود .دمِ ورودیِ کافه ی ایستاده ،برایش تولد گرفته اند .دختری با کیکی در دستانش مقابلش ایستاده و بقیه شعر تولدت مبارک

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوانند .فضا نیمه روشن است اما میتوانم نگاهش را که بینِ همه چرخ می خورد ببینم .رزا بلند می گوید:
_تولدتون مبارک کفترای عاشق!
بالاخره حرکتی به خودش می دهد و دستی به صورتش میکشد .دوربین تکان سختی میخورد ،فیلم قطع می شود و استوریِ بی ربطِ بعدی روی صفحه ی گوشی نقش میبنند.
_همینه؟ این هایلایتِ دختره مالِ هفته ی پیشه !
به تیام نگاه میکنم .میبینمش اما نمیبینم .تصویرِ محو و تاریکِ ارن از مقابل چشمانم تکان نمیخورد .نه تاریکیِ فضا و زاویه ی دورِ دوربین ،نه هیکلِ درشت شده و خمیده اش و نه حتی گذرِ هفت سالِ بی رحمانه ی زمان !هیچ چیزی نمیتواند این آشنای همیشگی را برایم غریبه کند .تولدش بود؟ ولی تولدش هشتم دی ماه بود !یک سالِ دیگر از زندگیِ هر دویمان گذشت .از روی قول و قرارهای پوچمان و خاطراتِ غبار آلودمان !دلتنگی آنقدر سخت دور حلق و گردنم میپیچد که راه نفسم بند می آید .دست می اندازم دور گردنم و قطره اشک درشتی از چشمم میچکد .تیام لیوان آب را

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم نگه می دارد اما حتی جان ندارم جرعه ای بنوشم .انگار تمامِ حسگرهای بدنم به یکباره از کار افتاده اند .تمام تلاشم برای فراموش کردنش ،تمامِ گریه های یواشکی و خفه ی شبانه ام برای عبور از آن نگاه ،از آن بو و از آن هیبتِ آشنا به یکباره دود می شود و به هوا می رود .کشتی ام به گل نشسته و من میان کویری خشک و بی آب و علف اسیر و دلتنگِ نگاهِ غریبِ او مانده ام.

_اگه دنبال این آدمی با توجه به هایلایتِ این دختره تا هفته ی پیش ایران بوده .ولی الآنش و نمیدونم .میخوای بیشتر بگردم؟

به سختی سر تکان می دهم و خفه لب می زنم:

_نه ،کافیه!

مکثی میکند و محتاطانه می پرسد:

_کسی که ازش فرار میکنی ،همین آدمه؟

با تمنا نگاهش می کنم.

_تا الآن چیزی نپرسیدی .از این به بعدشم نپرس!

بی حرف و ناراحت نگاهم می کند .به سختی از جایم بلند می شوم .گوشی را داخل کیفم میگذارم و کف دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی صورتم میکشم.
_ممنون بابت کمکت!
_میری؟ !با این اوضاع؟
لبخندی ساختگی می زنم و سر تکان می دهم:
_یادت رفته سه روز دیگه چه روزیه؟ باید کت و شلوار بنیامین و تحویل بگیرم .بعدم سری به هتل بزنم .هنوز کلی کار هست که باید بهشون برسم!
حرفی نمی زند اما در نگاهش هزاران کلمه فریاد می زند .دست لرزانم را روی بازویش میگذارم:
_نترس .خوبم من!
قطره اشک سمج دیگری از چشمم سرازیر می شود و در امتداد لبخندم گیر می افتد.
_نمیشناسی منو.سخت تر از ایناش و گذروندم و هیچیم نشده!
نفس بلند و عمیقی میکشم:
_توهم میای مگه نه؟ همراه پدر و مادرت!
پوزخند پر دردی می زند:
_شانس نیومدن دارم؟
_نداری .چون اینبار منم میخوام کنارم باشی .به عنوان

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست و همراهم .میتونی؟

#پست۸۶

چهره اش از هم باز می شود و چشم روی هم میفشارد:
_البته!
لبخند قدرشناسانه ای می زنم و ازش فاصله میگیرم .
نگاهش دوباره نگران می شود .خصوصا وقتی متوجه بی تعادلی قدم هایم می شود .دستم را برایش بالا می برم:
_نگران نباش راننده همینجاست!
می گویم و از مقابل چشمان پر از سوالش میگریزم.

***

پاهایم هر کدام ،اندازه ی وزنه ی هزار کیلویی سنگین شده اند و اضطراب ،به شکلِ اسیدی تلخ و

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزاننده ،هر دقیقه بارها مسیرِمعده تا حلقم را طی میکند و باز میگردد .همین که درِاتاق باز می شود ، رو برمیگردانم و چشمانم با وحشت به چهارچوبش خیره می ماند .با دیدن هیبتِکوچک و کت شلوار پوشیده ی بنیامین ،برای لحظه ای چشم میبندم و نفسی راحت می کشم .دستانم را از هم باز میکنم و بنیامین با ذوق خودش را در آغوشم پرت میکند .پیراهن آنقدر سنگین و تنگ است که نمیتوانم کامل خم شوم و جانانه بغلش کنم .میانِتمامِآن حال خرابم با عشق نگاهش میکنم و میبوسمش:

_چقدر خوش تیپ و آقا شدی دورت بگردم من!

انگشتان کوچکش را جلو می آورد و چند تارِموی تاب دارِکنارِگوشم را لمس می کند .در نگاهش ذوق و خوشحالی موج می زند .

_خوشگل شدم؟

تند سر تکان می دهد و صورتم را میبوسد .انسی از پشت سرش به ما نزدیک می شود .قبل از هر چیزی به دستان خالی اش نگاه میکنم و بعد منتظر به چهره ی گرفته اش خیره می شوم .جلو می آید و قبل از آنکه

رمان بازار
romanbazar.ir

من بپرسم ،شرمنده می گوید:
_بخدا که هر کجا رو که گفتید تک به تک گشتم .اصلا جا به جای عمارت و باقی اتاق ها رو هم گشتم .نیست که نیست .انگار داروها دود شدن رفتن هوا!
اتاق دور سرم میچرخد .حالا باید با این همه بی نفسی و اضطراب چه کنم؟ دستانم را به لبه ی میز میگیرم و کمی خم می شوم .
_مطمئنین توی کیف و وسایلتون نیست؟ آخرین بار همراهتون بود .
راست میگوید .محال است اسپری و داروهایم را از کیفم خارج کرده باشم .مگر اینکه کسی از عمد...
دستم را روی قلبم میگذارم و سعی میکنم چند نفس عمیق بکشم .دیگر شک ندارم که دارم بازی میخورم .
بنیامین از کنارم با چشمان نگران نگاهم میکند .میان حال خرابی ،لبخندی میزنم و موهایش را نوازش میکنم.
_نترس .فقط یکم استرس دارم .مثلِ تو که قبل از اجرای پیانوت استرس داشتی .یادته؟
سر تکان می دهد و لب روی هم میفشارد .انسی پشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست میکشد و دلسوزانه می گوید:
_لباستون خیلی تنگه .هیچ راهی نداره یکم شل ترش کنیم؟
حالم آنقدر خراب است که حتی نمیتوانم جوابش را بدهم .
_میتونستیم بریم از همون داروخانه ی آشنای آقا براتون دارو بگیریم ولی...
_نه انسی !نمیخوام آقا چیزی بفهمه .برای امشب کلی برنامه ریزی کرده و زحمت کشیده .قرار نیست بخاطر مشکلاتِ من امشب خراب شه یا مشکلی پیش بیاد .متوجهی؟
"چشم "نگرانی می گوید و لیوانی آب برایم می ریزد.
_حداقل یکم آب بخورین!
با دست لرزان آب را از دستش میگیرم و قلپی مینوشم .پر از خواهش نگاهش می کنم.
_امشب چشم از روی بنیامین برندار انسی .نذار زیاد توی دست و پا باشه .اگرم اتفاق غیر منتظره ای افتاد فوری ببرش طبقه ی دوازدهم اتاق دویست و چهار که وسایلش هست .کارتش و صبح دادم بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پوشیه ی سفیدش میکشد و دوباره "چشم " میگوید .درِاتاق باز می شود و تیام داخل می آید .
سریع به سمتش می روم و بی تعلل میپرسم:
_تونستی چیزی بفهمی؟
نگاهی به انسی و بنیامین میکند و با لبخند به فارسی جواب می دهد:
_آروم باش لطفا!
به انسی نگاه میکنم:
_شما برید .یادت نره چیزایی که گفتمو!
سری تکان می دهد و فوری دست بنیامین را همراه خودش میکشد .نگاهِبنیامین میانِمن و تیام با نگرانی میچرخد .تیام برایش چشمکی می زند و لب می زند:
_عالی شدی!
همین که بیرون می روند ،با هر دو دستم دستان تیام را میگیرم و زار می زنم:
_بهم بگو که اشتباه نمیکردم!
به سرانگشتانم نگاه میکنم و با نوک انگشتانش دَوَرانی گرمشان می کند.
_فکر کنم واقعا قصد داری خودت و بکشی امشب!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را عقب میکشم:
_نمیفهمی نه؟ توهم باورم نمیکنی!
_چیو باور نمیکنم آخه؟ بخاطرِ چند تا دونه گل به این روز انداختی خودتو؟ ندیدی بنیامین چجوری با نگرانی نگاهت میکرد؟ فکر میکردم خیلی قوی تر از این حرفا باشی!
عقب عقب می روم:
_تقصیرِ منه که بهت اعتماد کردم و ازت کمک خواستم .باید میفهمیدم توهم مثل بقیه ای!
کلافه دستی به موهای پرپشت و سیاهِ روی پیشانی اش میکشد .کتش را از تنش بیرون میکشد و جلو می آید .
همانطور که کت را روی شانه ام می اندازد با آرامش میگوید:
_چند لحظه بشین اینجا آروم شو یکم بعد حرف میزنیم.
مرا روی مبل مینشاند و مقابل پایم روی زانو مینشیند .
از روی کت چند بار دست روی شانه هایم می کشد:
_چند تا نفس عمیق بکش تا بهت بگم .
چشمانم روی چند گردنبند استیل و درهم پیچیده ی توی گردنش خیره می ماند و قطره ای اشک از چشمم

رمان بازار
romanbazar.ir

میچکد:
_نمیتونم ..نمیتونم...
_میخوای آرایشت بریزه و شبیهِ هارلی کویین بشی؟

#پست۸۷

جوابش را نمی دهم .نفس بلندی می کشد:
_امشب شبِ شماست .شبی که همه کلی واسش زحمت کشیدن .حتی بنیامینم براش ذوق زده ست..
به خودش اشاره می کند:
_حتی منم بخاطرش کت و شلوار پوشیدم و شبیه دلقکا شدم .دیگه چی بگم؟
میخواهد حال و هوایم را عوض کند اما اینبار نمیتواند .اینبار نه!
_میاد اینجا .میدونم .امشب میاد!
_چجوری میخواد بیاد؟ این همه بادیگارد و گارد امنیتی و مامور جلوی درِ هتل الکی ایستادن؟ میدونی کیا تو مهمونیِ امشب هستن؟ اگه یکی همینجوری بتونه سرش و بندازه بیاد داخل که دیگه اون لیستِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمونا و این همه امنیت بیخوده .مگه فیلم اکشن جناییه؟
خیره به چشمانش خفه لب می زنم:
_اِرن و نمیشناسی!
_تورو که میشناسم .میدونم وقتی تصمیم بگیری قوی باشی هیچی نمیتونه بترسونتت .
_نه اون دسته گل هایی که جلوی درِخونت بهم دادن تصادفی بود ،نه اون یادداشت ،نه گل آراییِ مراسمِ امروز ...هیچی تصادفی نیست تیام!
انرژی ام تحلیل می رود:
_نوشته بود لای گل های همیشه بهار میبینمت .یه نگاه به سالن انداختی؟ اون تو پر از گله .همون گلا !داری بهم میگی همه ی اینا تصادفیه؟
_تنها چیزی که اون بیرون قابل توجهه تعداد مهموناست که دارن بیشتر و بیشتر میشن و بصیر داره تنهایی ازشون میزبانی میکنه .برفرض که اصلا کسی خواسته اینجوری تهدیدت کنه .باید انقدر از هم بپاشی؟
با دستانم صورتم را میپوشانم و نفس نفس می زنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی صورتم آرام فوت میکند و بادم می زند:
_میخوای اصلا برم یه فندک بزنم کل ِگلا رو بسوزونم خیالت راحت شه؟ یا هم برم روشون یه چیزی اسپری کنم که دو ثانیه ای بپوسن بیفتن پایین؟
میگوید و کمربندش را تکانی می دهد:
_کارسازه ها!
_قضیه ی گلا چیه؟
سریع به سمت ِصدای بصیر برمیگردم .در را پشت سرش میبندد و نگران جلو می آید .بی معطلی کنار پایم مینشیند و نگاهم میکند:
_چی شده؟ حالت بد شده؟
سریع صاف مینشینم و لبخندی می زنم:
_نه ..یکم فقط بخاطر امشب استرس داشتم.
تیام سریع می گوید:
_فکر کنم از تزئینات سالن خوشش نیومده!
نگاه متعجبی به تیام می اندازد و با اخم نگاهم میکند:
_بخاطر عوض شدن گلا؟
ناخنم را نامحسوس در گوشتم فرو میبرم.
_بار ِآخر که اومدم همه چی رو چک کنم گلا این

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلی نبودن .یهو که عوض شدن...
_اتفاقا من هم وقتی دیدم تعجب کردم .ولی بچه های تیم تدارکات گفتن به درخواستِ خودت عوضشون کردن .
جریان چیه؟
با تیام لحظه ای به هم نگاه میکنیم .تیام سریع کنترل اوضاع را به دست میگیرد و میگوید:
_حتما درست متوجه نشدن .ولشون کن .خانوما که تو این شرایطا عصبی و حساس میشن به هر چیزی گیر میدن.
بصیر جدی از جا برمیخیزد .کتِ روی دوشم را آرام برمیدارد و رو به تیام میگیرد:
_چند لحظه ما رو تنها میذاری؟
تیام مکثی میکند و با گرفتنِ کت ،نگاه گذرایی به من می اندازد:
_حتما!
از جایم بلند می شوم و دستی به لباس و موهایم میکشم .نباید بصیر را نگران تر و مشکوک تر از این کنم .اگر بفهمد با چه تهدیداتی رو به روشده ام ،قطعا با حساسیت و پیگیری بیشترش ،اوضاع برای همگی

رمان بازار
romanbazar.ir

مان پیچیده تر می شود .اینبار دیگر فقط خودمم و خودم!

_چیزی شده که بهم نمیگی؟ اتفاقی افتاده تو این چند روزی که سرم شلوغ کارها بود؟

سر تکان می دهم:

_نه هیچی ..گفتم که .فقط یکم استرس دارم برای امشب !تیام هم سعی داشت آرومم کنه!

نگاهی به پشت سرش می اندازد.

_تیام پسر خوب و مطمئنیه .اینو قبلا هم گفتم .ولی لطفا بیش از حد مجاز و معمول باهاش صمیمی نشو .این خانواده یه سری مشکلاتی دارن که نمیخوام حتی اشتباها درگیرشون شی.

اخمی می کنم:

_چه مشکلاتی؟

نگاه مفتخرانه به سر تا پایم می اندازد و بدون دادنِ جواب می گوید:

_توی این لباس انقدر زیبا و برازنده شدی که حتی من هم با دیدنت استرس گرفتم!

دست داخل کتش فرو میبرد و تکه جواهرِ مثلثی شکلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا را بیرون می کشد .
_خب ،دیگه وقتشه تصویرِبی نقصِامشب رو تکمیل کنیم!
پشتِسرم می ایستد و گردنبند را دور گردنم قفل میکند .از همانجا می گوید:
_عطری که برات خریدم و نپسندیدی؟
لب روی هم میفشرم و چشم میبندم .چطور فراموشش کردم؟ با شرمندگی می گویم:
_انقدر استرس داشتم که پاک از یادم رفت .
جلو می آید و لبخند مردانه ای می زند .موهای جوگندمی اش را مرتب رو به بالا شانه کرده و کت و شلوار زرشکی مخملش تیپش را از همیشه مردانه تر و خاص تر کرده.
_اشکالی نداره .ذهنت و درگیرش نکن !

#پست۸۸

میگوید و دوباره به گردنبند خیره می شود .سنگ های ریز جواهرش روی پوست سفید گردنم میدرخشند و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانِ بصیر برق می زند .دستش را از آرنج تا میزند و روی هوا برایم نگه می دارد:
_حالا بریم؟
نفس بلندی می کشم .نفسی که هرچند اکسیژن را به اعماق ریه هایم نمی رساند اما ،کمی آرام ترم میکند .
همین که دست بصیر را میگیرم ،گرمای حمایتگرِ وجودش در سراسر وجودم پر می شود .حق با تیام است .نباید مقابل تهدیدات پوچ و تو خالی شان از هم بپاشم .قطعا چیزی که آن ها انتظارش را میکشند هم همین است .که زمین خوردنم ،ترسیدن و از بین رفتنم را ببینند .
همپای بصیر از اتاقِ بزرگ انتظار بیرون می روم .از میانِ انبوه گل های زردی که سراسرِ لابیِ طبقه ی همکف هتل را پر کرده اند عبور میکنیم .نگاهِ تحسین آمیزِ کادر هتل و مهمانانی که در حالِ ورود به هتل اند باعث می شود دستم دورِ ساعد بصیر سفت تر و قدم هایم سست تر شود .همین پاهایم به هم میپیچد و سکندری کوچکی میخورم ،بصیر دست دیگرش را هم روی دستم میگذارد و مرا به سمت خودش میکشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای اطمینان بخشی کنار گوشم پچ می زند:
_نگران نباش .من کنارتم عزیزم!
لبخندِ پر از ترس اما قدرشناسانه ای به رویش می زنم و با هم از درِ اصلی سالن وارد می شویم.
بصیر از مشکلاتِ اضطرابم و دشواریِ رویارویی ام با انسان های جدید خبر دارد .همیشه ابتدا خودش تنهایی از میهمانان میزبانی میکند و من دیرتر و مختصر تر خوش آمد گویی می کنم .با عبور از کنار نگاه های مشتاق و پر از تحسینشان ،به تکان مودبانه ی سری اکتفا میکنم و خوش آمد می گویم و همزمان خدا خدا میکنم تا میانشان به چهره ی آشنایی برنخورم .همین که به جایگاه می رسم و بصیر دستم را رها می کند ،پاهایم دوباره میلرزد و عرق سرد از پشت تنم راه میگیرد .تیام را میان مهمانان میبینم .با کشیدن دو انگشت در امتداد لبش اشاره می دهد لبخند بزنم .با تمام توانی که برایم مانده سر تکان می دهم و لبخند کج و معوجی تحویلش می دهم .پچ پچِ چند مهمانِ زن درست در کنارم و اشاره شان به لباسم باعث می شود کمی از جمع فاصله بگیرم و گوشه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بایستم .بصیر سخنرانیِ کوتاهی می کند و درباره ی هدف میهمانی امشب صحبت میکند .درون مایه ی صحبت هایش را می دانم اما حالم آنقدر خوب نیست که به تک تک کلمات عربی اش دقت کنم .اما همین که دستش را به سمتم میگیرد و نام "بهارک ناصری "را از زبانش می شنوم ،قلبم به تپش می افتد .میان تشویق میهمانان از چند پله ی پیش رویم بالا می روم و کنارش روی سن می ایستم .بصیر سر انگشتانم را میگیرد و با محبت و احترام نگاهم می کند:

_همسرم امشب میزبان اصلیِ این رویدادِ مهم اجتماعیه .روزهاست که بی وقفه برای امشب زحمت کشیده و نقش بسیار مهمی در تک تک تدارکات جشن داره .و مهم تر از همه ،ستاره ی درخشنده ی شبِ ماست چون قطعه ی بی نظیرِ حراجیِ خیریه ی امشب رو روی گردنش حمل میکنه!

#پست۸۹

همراه با تمام شدنِ جمله اش ،تمام چراغ ها خاموش

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوند و تنها یک نورِدرخشان روی گردن و گردنبندم روشن می شود .مهمانان دست می زنند و صدای نفس های یکی در میانِمن ،از زیرِحجم جواهری که روی سینه ام میدرخشد ،در میان هیاهویشان گم می شود.

بعد از چند ثانیه نورِروی گردنم خاموش می شود و سالن در تاریکی فرو می رود .بصیر کمک می کند از پله ها پایین بروم و اینبار صفحه ی بزرگ پشت سرمان ،با نورِپروژکتور شروع به پخش فیلمی می کند که تمامِجزئیات مهم پروژه و اهدافش را توضیح می دهد .حواسِمهمانان پرتِدیدن فیلم می شود و بالاخره میانِتاریکیِسالن ،نفس راحتی می کشم.

_من الآن برمیگردم!

میگوید و از من فاصله میگیرد.

با چشمانِنگرانم دنبالش میکنم .با لبخند و رویی گشاده از میانِمهمانان به سمتی می رود که از زاویه ی دیدم خارج است .لیوانِپایه دارِنوشیدنی را از روی میز برمیدارم و محتویاتش را یک نفس سر میکشم تا کام خشکم کمی جان بگیرد .گردنبندِسنگینِروی سینه ام ،

رمان بازار
romanbazar.ir

همان اندک نفس ِباقی مانده ام را هم حبس و اسیر نگه داشته .نمیدانم چند ثانیه و دقیقه همانجا بی حرکت می ایستم تا اینکه دستی دور مچم میپیچد .با ترس سربرمیگردانم و چهره ی خندان ِبصیر را مقابلم میبینم:

_چرا اینجا وایستادی ؟ همراهم بیا میخوام با یکی آشنات کنم!

میگوید و مرا با احتیاط پشت ِسرش میکشاند .با تعجب قدم تند می کنم و سعی میکنم امتداد دامنم را از زیر دست و پای مهمانان جمع کنم .کم پیش می آید بصیر برای آشنایی با کسی مرا شخصا به معرفی ِاو ببرد .بی حرف پشت سرش راه می روم و بالاخره گوشه ای از سالن می ایستیم .این طرف ِسالن نسبت به مقابل ِ پروژکتور ،تاریک تر است و دیدن چهره ها سخت تر .دستش را رو به خانمی میگیرد و به ایرانی می گوید:

_خورشید از دوستان خانوادگی و قدیمی و مورد اعتماد ِمنن.

رو به من ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایشون هم همسرم ،بهارک ناصری!
زن زودتر از من دست دراز میکند و دستم را به گرمی میفشرد .هرچند چهره اش در تاریکی دیده نمی شود اما موهای بلند و سیاه رنگش که دو طرف صورتش ریخته و برق لبخند پت و پهنش به خوبی قابل تشخیص است .من هم با لبخند گرمی گویم:
_خیلی خوشبختم.
بصیر دستش را سمت مردی که آن طرف خورشید ایستاده میگیرد و ادامه می دهد:
_ایشون هم دوست و همکارِخورشید جان هستن.
دستم را به آرامی و با احترام جلو میبرم .همین که دستش به دستم برخورد می کند ،حس میکنم جریان برقی قوی در سراسر وجودم به حرکت در می آید .
ریتم قلبم تند و نامنظم می شود و نگاهم روی خطوط آشنای چهره اش خیره می ماند .حسی آشنا تمام قلب و وجودم را فرا میگیرد .حسی که خوب میشناسی اش اما نامش را میانِترس ها و نبایدها و انکارهای ذهن و قلبت فراموش کرده ای!
_اِرِن هستم .اِرِن معروف !خوشبختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیازی به شنیدن اسمش نیست ،صدای بـَم و مردانه اش مثل طوق دور گردنم میپیچد و افسارِمغز و قلبم را با هم میکشد .حس میکنم تمام ارگان های بدنم به یکباره از کار افتادند .نامش مانند اسمِرمزی که روی تک به تک اجزای وجودم کد گذاری شده عمل می کند و تمامیتم را به یکباره از کار می اندازد .دست سست شده ام مانند تکه گوشت بی جانی ،میان دستش باقی میماند .نه من تلاشی برای عقب کشیدنش میکنم و نه او تمایلی برای رهایی دستم نشان می دهد .میدانم که وجودش وجودم را شناخته .همانطور که من با بند بند وجودم حسش کردم!

#پست۹۰

به آخرین ایستگاه رسیده ام .مرگ درست پشت سرم به انتظار نشسته و پیش رویم پرتگاهی مرتفع و خطرناک است .بعد از آن همه فرار و تلاش و تقلا ،دوباره اینگونه بیچاره و بی جان مقابلش ایستاده ام!
چراغ های سالن روشن می شوند .مهمانان به افتخار

رمان بازار
romanbazar.ir

پروژه ی بی نقص دست میزنند و نگاهِ‌من به اوست .
به چشمانِ‌ناباور و بخش برگشته و خالی از ادراکِ‌او!
مویرگ ریزی درست در میانه ی انتهای ابرو و شقیقه اش نبض می زند .ریتم تندش خبر از قلبی می دهد که احتمالا مانند قلبِ‌من بی قرار و ناآرام است.حجم گرد و بزرگی در میانه ی گلویش تکان می خورد و کلمه ی مبهمی را میان لب های از هم باز مانده اش تکرار می کند.
صدای بصیر را از کنارم میشنوم:
_ما باید برگردیم به جایگاه .بعد از حراجی میبینمتون!
خورشید با لبخند چیزی می گوید که نمیفهمم .بصیر دوباره دستم را میکشد .همراهش می روم اما مانند تکه گوشت بی جانی که سلاخی شده و جانی برایش باقی نمانده!
سرم بی اجازه از من به سمتش برمیگردد و از لا به لای مهمانان نگاهش میکنم .چشمانش خیره به من کوچک و بزرگ می شود .درست مثل بمبیست که ثانیه های آخر شمارش معکوسش را به گوش میرساند و بعد....

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس و التماس نگاهش میکنم .قدمی عقب می رود و دستش را به لبه ی میزِبزرگِنوشیدنی ها میگیرد .
دیگر نمیتوانم نگاهش را تاب بیاورم .سربرمیگردانم و همزمان تنم محکم به تنِدخترِپیش خدمت برخورد میکند و باعث می شود با از دست رفتن تعادلش ، گلدانِبزرگ و بلوریِروی میز مقابل پایمان چند تکه شود .توجهِمهمانان اطرافمان به ما جلب می شود .پیش خدمت عذرخواهی میکند و با عجله مشغول جمع کردنِتکه های گلدان می شود .من اما با دستی که روی قلبِبی قرارم مشت مانده ،به شاخه گل های زردِهمیشه بهارِزیر پایم که میان خرده شیشه ها جان می دهند نگاه می کنم و من هم میانشان صدها بار جان می دهم!
صدای وحشتناک و مهیبی که به یکباره از پشتِسر می آید ،نگاهِتمامِمهمانان را برمیگرداند .من هم با ترس به عقب برمیگردم .رو میزیِطلایی رنگ ، میانِمشتِیکی از دستانِارن و لیوان های پایه داری که روی هم و به شکلِهرمی شکل چیده شده بودند ، تماما کنارش روی زمین واژگون شده اند .تا نیمه های

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن غرق در سرخیِ نوشیدنی هاست و نگاهِ او هنوز از همانجا به من است !نمیتوانم از چهره اش هیچ چیزی بخوانم .انگار فقط پوسته ای از آدمی که میشناختم باقی مانده و درونش از سیاهی و درد پر شده .نه خشم ،نه درد ،نه دلتنگی و نه هیچ علامتی در نگاهش نیست .با دو سیاه چاله ی بزرگ و تو خالی ،و سری کج مانده ،همانطور به من خیره است .سیاه چاله هایش تاریک تر از تمامِ روزهای تاریکِ زندگی ام ،با سرعتی غیرقابل تصور و قدرتی بی نهایت مرا به درونش میکشاند و میبلعد.

خوب می دانم ،لجنزاری متعفن از زخم و خشم و کینه و درد انتظارم را می کشد!

#پست۹۱

****

اِرن

رمان بازار
romanbazar.ir

با توقف ِماشین مقابل ِهتل ،شیشه ی دودی را بالا میکشم و همین که دستم را سمت دستگیره میبرم ، دست ِخورشید روی دستم مینشیند و محتاطانه نگاهم میکند .

_چیزایی که بهت گفتم یادته؟

سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم و کلافه دستی به پیرسینگ روی گوشم میکشم .با چشم ِبسته آرام می گویم:

_میخوای شونصد بار ِدیگه بگیشون؟

_اگه مطمئن شم خوب تو مخت رفته نه!

چشم باز میکنم و سر برمیگردانم سمتش .دو انگشتم را روی شقیقه ام میگیرم:

_هرجامم از کار بیفته اینجا خوب کار میکنه .تیک تاک تیک تاک عین ِساعت .اوکیه؟

نگاهش به لب هایم طولانی می شود.

_درار اون آدامسو!

آدامس را بیرون میکشم و به گوشه ای از بدنه ی ماشین میچسبانم.

_بیا .دیگه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو می آورد .آنقدر که عطر ترش و شیرینش مشامم را پر می کند .دو انگشتش را زیرِگره پاپیونم می اندازد و مرا نزدیک می کشد:

_این اولین و آخرین شانسته .به هیچ قیمتی سعی نکن خرابش کنی ارن!

میگوید و عقب می رود .زیر چشمی نگاهی به راننده می کند و می گوید:

_در و برامون باز کن لطفا!

راننده "چشم "گویان پیاده می شود .

_اصیل مطمئنا توی مراسم امشب هست .حتی اگرم نباشه نزدیک ترین افرادش هستن .گفتی میخوای باشی و ببینی منم قبول کردم ولی به قول خودت گیوِن و تِیکن یعنی توهم به درد من بخوری !نمیخوام کوچیکترین مشکلی پیش بیاد.

زبان روی لب میکشم و سر تکان می دهم .راننده درِ عقب را برایم باز میکند .خورشید دوباره دستم را میگیرد:

_بهم قول بده!

چشمانم تنگ می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از چی میترسی تو؟
_بصیر دوست چندین ساله ی منه .انقدر بهم اعتماد داره که بدون دادن مشخصات تونستم به عنوان همراه اسمت و وارد لیست مهمونا کنم .حتی اگه تمام نقشه هامم رو شه و برنامه ها بهم بخوره نمیخوام کوچیکترین مشکلی تو مهمونی و پروژه ی اون به وجود بیارم .متوجهی؟
مکثم به چهره ی نگرانش طولانی می شود .درک نمیکنم از چه چیزی تا این حد میترسد اما مشخصا امشب و بعد از این میهمانی ،خیلی چیزها برایم به اثبات خواهد رسید .سری تکان می دهم:
_ناامیدت نمیکنم!
میگویم و پیاده می شوم .تک دکمه ی کتم را میبندم و دستم را رو به خورشید نگه میدارم تا پیاده شود .همه چیز در ثانیه ای تغییر می کند .لبخند لوندی جای چهره ی جدی و نگرانش را میگیرد و همانطور که خودش را از روی صندلی به پایین سُر می دهد و دنباله ی پیراهن سیاهش را میان دو انگشت میگیرد ،نگاهی به سرتا پایم می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کت و شلوارِسفید بهترین انتخاب برات بود!
دستم را برایش در هوا قلاب میکنم:
_بهترین انتخاب همراهیِ خودِمن بود!
میخندد و دستش را از داخل بازویم عبور می دهد .
همراهش از پله های عریض و کوتاهِمقابل هتل بالا می رویم .مهمانان دیگری از کنارمان میگذرند و بعد از بررسی اسمشان در کنارِبادیگاردهای امنیتیِمقابلِ درب ،داخل می روند.
خورشید مرا به عنوان همراهش معرفی میکند و مرد با مکث کوتاهی ،بعد از بررسی و گرفتن تایید از پشت بیسیم اجازه ی ورود می دهد .وقتی واردِلابیِ بزرگ می شویم ،نگاهم روی گل های زرد رنگ ثابت میماند .پایه های کریستالی ،گلدان ها ،شمعدان ها و حتی اطراف فانوس ها با گل های زرد رنگِ همیشه بهار تزئین شده اند .خورشید از کنارم آرام می گوید:
_با کسی گرم نگیر .اگرم چیزی پرسیدن زبونشون و بهونه کن و یه گوشه بی حاشیه بایست .
با نگاه به اطرافم برایش سر تکان می دهم .همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

به درِورودیِسالن نزدیک می شویم ،برخورد جسمی به شکمم باعث می شود تا شوم و به عقب برگردم .
پسربچه ای با کت و شلوار مشکی رنگ درست مقابلم می ایستد و طلبکارانه پیشانی اش را میمالد .به سمتش می روم و با اخم شانه هایش را میگیرم:
_ببخشید که خوردی بهم شازده کوچیک!
فقط نگاهم می کند .چشمان درشت و قهوه ای رنگش آنقدر آشنا و عجیب است که باعث می شود چند ثانیه در سکوت نگاهش کنم .خورشید آرام و هشدار گونه صدایم می زند .رو به پسر میپرسم:
_خوبی؟
سرش را به نشانه ی "آره "تکان می دهد.
_زبون نداری؟
اخم میکند و دوباره به دویدن ادامه می دهد .تازه یادم می افتد با او به زبان فارسی حرف زده ام اما جوری که انگار کاملا منظورم را فهمیده واکنش نشان داد!
دوباره به عقب برمیگردم و نگاهش می کنم .زن عرب میانسالی پشت سرش می دود و نفس نفس زنان صدایش می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بنیامین؟
خورشید دستم را میگیرد و مرا همراه خودش میکشد:
_یکم عجله کن .همه ی مهمونا رفتن داخل فقط ما موندیم!
مقابلِ آینه ی قدی طلاکاری شده ی کنارِدرب ورودی مکثی میکنم و او را هم به اجبار کنارم نگه می دارم .
به تصویرِدست در دستمان نگاه می کنم .ایستادنم در کنارِاو و در همچین مهمانیِ حیاتی ،برایم حکم بردِ حتمیِ نیمی از بازی را دارد .چیزی به انتها نمانده .
فقط کافیست قدم هایم را درست و با احتیاط بردارم .
دستی به موهای ژل زده ی کوتاهی که با فرقی کج به دو طرف مخالف رانده ام میکشم و برای خورشیدِ منتظر با لبخند پیروزمندانه ای لب می زنم:

#پست۹۲

_حالا بریم!
همین که پا داخل سالنِ بزرگِ برگزاری مراسم میگذاریم ،همه ی چراغ ها به یکباره خاموش می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوند و فیلمی روی پرده ی بزرگ پخش می شود .
همانطور که نگاهی به اطراف می اندازم ،اسنک کوچکی از داخل سینیِ‌گارسونِ‌در حال حرکت از کنارمان برمیدارم و توی دهنم میگذارم .کنار گوش خورشید پچ می زنم:
_اینجا خبری از دود و دم و الکل نیست؟
چپکی نگاهم میکند و اشاره ای به میز چیده شده در کنارمان می کند .سرش را جلو می آورد و نرم تر می گوید:
_سعی کن تا وقتی اینجاییم چیزی ننوشی .اگه پسرِ خوبی باشی جایزه ت و خودم تو اتاقِ‌هتل بهت میدم!
لبخند یک طرفه ای می زنم:
_نوشیدنی؟ امشب باید واسم یه شامپاینِ‌گرون قیمت وا کنی !
میگویم و کنارِ‌میز بزرگ و گردی که نوشیدنی های پایه دار روی هم تا بالا چیده شده اند می ایستم .چه تلاشِ‌اشرافیِ‌بیهوده ای !اصلا مگر کسی جرات میکند دست به سمتِ‌جام ها ببرد؟ فقط یک تقه ی کوچک نیاز است تا هرم کریستالیِ‌چندین متری مانند تپه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

شنی فرو بریزد و تمام نوشیدنی های گران قیمت داخلشان با خاک یکسان شوند .میل سرکشی که از درونم برای درهم شکستن جام ها زبانه می کشد را مهار میکنم و نگاهم را به سمت دیگری می دوزم .
یکی از افرادِحاضر در این مهمانی قطعا اصیل است ! محال است چنین جو و فرصتی را از دست بدهد و برای پیروزیِامشبش به حضورِمن اکتفا کند .این نمیتواند شیوه ی کاریِمغز متفکرِسازمانی باشد که برای رسیدن به اهداف مخفیانه و برنامه ریزی های غیرقانونی اش از هیچ قانون و قدرتی ابایی ندارد !اگر بتوانم امشب با این مغز متفکر آشنا شوم و حمله را از درب اصلیِقلعه شروع کنم ،شاید بتوانم بفهمم هدف واقعی و اصلیِاین انسان چیست و من دقیقا کجای نقشه ی او سنگینی می کنم .شاید آن وقت حتی نیازی به حل معمای تراشه هم نباشد .تراشه ای که به گفته ی کامیار و رفیقِوکیلش ،هیچ هکری هنوز موفق به کدشکنی اش نشده و کارِساده ای هم به نظر نمی رسد!
با فشار نرمی که خورشید به دستم وارد می کند ،تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

از افکارم بیرون می آیم و سربرمیگردانم .میانِ تاریکیِ سالن مردی مقابلمان ایستاده و به گرمی با خورشید احوال پرسی می کند .خورشید با گرفتن دستم رو به او می گوید:

_جناب بصیرِ عرب زاده .میزبانِ مهمانی امشب و از رفقای قدیمی و عزیزِ من!

مرد به سمتم دست دراز میکند .همین که میخواهم خودم را معرفی کنم خورشید سریع می گوید:

_ایشونم یکی از دوستان نزدیک منه .خیلی دوست داشت تو این مهمونی حضور داشته باشه و از نزدیک باهات آشنا شه!

بصیر دستم را میفشارد .هنوز موفق به دیدن کامل چهره اش نشده ام و هنوز حواسم به خورشید و جملات شتابزده اش برای معرفیِ من است!

_همسرت و نمیبینم!

بصیر سری میچرخاند و با گفتن "همین اطرافه ،چند لحظه "از ما فاصله میگیرد .سرم را کنار گوشش خم می کنم.

_چرا کامل معرفیم نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا هر چی کمتر ازت بدونن انقدر به نفعته .اینو یادت باشه!
نگاهش میکنم .هنوز نمیداند خودش یکی از کارت های عکس دارِمن برای بردِبازیِامشب است !یک دستم را داخل جیب شلوارم فرو میبرم و با لبخند خونسردی جواب می دهم:
_من چیزی برای پنهون کردن از کسی ندارم .اصلا اومدم که نشون بدم ترسی هم ندارم و میخوام رو بازی کنم .غیر از اینه؟
_تو قوانینِبازیِاینجا رو نمیدونی .فکر نکن اینجا شبیه ایرانه .تک تکِاین شیخا رو میبینی؟ کافیه اول اسمت و بدی بهشون تا کل شجره ت و درارن و زندگیت و با یه لب تر کردن کن فیکون کنن.
با لبخند آرامی سرم را تا صورتش پایین می آورم:
_نتیجه ی هر بازی بعد از سوتِپایانش مشخص میشه .پس از امر و اوامرت کم کن و بذار به شیوه ی خودم برم جلو هانی!
میگویم و پاپیون تنگ دور گردنم را تکانی می دهم .
بصیر دوباره به سمتمان برمیگرد .اینبار اما دست در

رمان بازار
romanbazar.ir

دست ِزنی که برق ِلباس و جواهراتش حتی در تاریکی ِ سالن هم میدرخشد .چشم ریز میکنم و به خورشید نزدیک می شوم .بصیر همسرش را معرفی می کند . زن دست ِخورشید را میفشارد و آرام تشکر میکند . هیاهوی سالن اجازه نمیدهد صدای آرامش را واضح بشنوم .نوبت به معرفی ِمن که می رسد ،اینبار خودم قبل از خورشید دست به کار می شوم و با جلو بردن دستم با صدای بلند و رسایی می گویم:

_ ِارن هستم ،ا ِرن معروف .خوشبختم!

دستش نرم میان دستانم مینشیند و خفیف میلرزد . انگشتان ِاستخوانی و کوچکش مثل چسبی قوی به انگشتانم میچسبد و مرا به همان جایی وصل می کند که نباید .کشش و انرژی عجیبی از دستانش مستقیما قفل ِمغزم می شود .نمیدانم چه مرگم می شود و کجای کار میلنگد اما هر چه میخواهم دستم را عقب بکشم نمیتوانم .عجیب است که او هم انگار ماتش برده و تلاشی برای عقب کشیدن دستش نمیکند .

#پست۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

میانِ سردرگمیِ تکان دهنده و گیج کننده ای که از لمس دستانش گرفته ام ،چراغ های سالن به یکباره روشن می شوند و تصویرِ ناآشنای آشنایش به یکباره مقابل نگاهم ظاهر می شود .زمان برایم از حرکت می ایستد .انگار دیگر حتی زمین هم زیر پایمان نمیچرخد .هیچ صدایی نمیشنوم و همه ی تصاویر در هم میشکنند.

نگاهم در کسری از ثانیه از سدِّتمامِ متغیرهای چهره اش عبور می کند و به همان نی نیِ آشنای لرزانش می رسد .عقلم مهیب می زند "نه "و قلب بی قرارم سینه ام را هزاران بار در سینه میشکافد .امکان ندارد...

دستش از میان دستانم سُر میخورد و کنارش می افتد اما نگاهش نه !مگر ممکن است این نگاه را فراموش کرده باشم؟ نگاهی که نه در خواب ،نه در بیداری ، نه در خماری و نه حتی در نعشگی هایم لحظه ای راحتم گذاشت!

قدمی عقب می روم .مویرگ های داخل سرم ،میلیون ها موریانه شده اند و به سمت مغزم هجوم میبرند .

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب که نمیبینم .پس قطعا دیوانه شده ام..
دستم را به لبه ی میز پشت سرم میگیرم تا تعادلم را از دست ندهم .بهارکِ‌ناصری ،همسرِبصیرِعرب زاده ...بهارکِ‌ناصری ...بهارکِ‌ناصری ...بهارک... سرم سبک می شود .موریانه ها به مقصد رسیده اند . میخورند و میخورند و میخورند .تنم در لحظه هزاران بار سرد و گرم می شود و مغزم به آرامی تجزیه!
مرد دستش را میگیرد و همراه خودش به سمتی میبردش .چشمانم مثل رباتی تا مچِ‌دستش که اسیرِ دستانِ‌مردِ‌کنارش شده پایین می رود و همانجا از کار می افتد .کامم خشک می شود و سرِ‌سبک شده ام بی اراده کج می شود .از میان جمعیت سربرمیگرداند و دوباره نگاهم می کند .دستش هنوز اسیرِ‌دستِ‌آن مرد است و هنوز همانطور نگاهم میکند .حالِ‌خودم را نمیفهمم .انگار تشنج کرده ام و هیچ درکی از خودم و وجودِ‌تهی شده ام ندارم .تک تکِ‌سلول های تنم تبدیل به موادی مذاب شده اند که برای فروپاشی و فوران یکی یکی تا سرم بالا می آیند .پارچه ی رو میزی میانِ‌انگشتانم بی اختیار مشت می شود .بدون اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از او بگیرم و حتی پلکی بزنم دستم را همراهِ پارچه بالا می آورم .هرمِ کریستالی پشت سرم واژگون میشود و جام ها از کنار و پشتِ سرم یکی یکی زیر پایم می افتند .خیسیِ نوشیدنی ها را روی تنم حس نمیکنم .حتی صدای ناباورِ خورشید و کشیده شدنِ دستم را هم نمیفهمم .تمامِ من در حال حاضر همین دو چشمِ ناباوریست که روی قدم های آشنای او و دست های اسیر شده اش خیره مانده .کسی در ذهنم با صدای بلند میخندد .صدای خنده اش آنقدر بلند است که گوش هایم سوت می کشند .دهنم طعمِ خون می گیرد .شاید هم طعمِ تعفنِ همان مواد مذابیست که چیزی به سرریز شدنشان نمانده .یکی از جام ها زیرِ دستم سُر میخورد .خنده متوقف می شود و کسی کنار گوشم چیزهایی پچ می زند .بی حال و حالت می شوم .دستم را بالا میبرم و جام را محکم به لبه ی میز میکوبم . پایه ی تیز و کریستالی اش را در دست میفشارم و قدمی رو به جلو برمیدارم .میانِ جمعیتِ مهمانان گمش کرده ام .دیگر مقابل چشمانم نیست .با نگاهم یکی یکی از چهره های ناآشنا عبور میکنم و همین که قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری برمیدارم ،خورشید درست مقابلم می ایستد .
نمیتوانم صدایش را بشنوم .نه صدای او و نه هیچ
صدای دیگری جز همان خنده های بلندی که در
هزارتوی مغزم اکو شده اند .قبل از آنکه بتوانم عکس
العملی نشان بدهم ،مچ دستم را به شدت همراه خودش
می کشد .نای مقاومت ندارم .مغزی برایم نمانده تا
دستوری به پاهایم صادر کند.

#پست۹۴

مرا به دنبال خودش میکشد و بیرون از هتل ،گوشه
ای از محوطه رهایم می کند .با چشمانِ خالی از هوش
و ادراک نگاهش میکنم .میبینمش و نمیبینم .لب هایش
تکان میخورد اما صدایش را نمیشنوم .پایه ی
کریستالی هنوز میان دستانم میلرزد .نمیدانم چه در
حال و روزم میبیند که چشمانش پر از وحشت و ترس
می شود .همین که میخواهم کنارش بزنم ،دستش را
بالا می آورد و نصفِ صورتم از ضربه ی محکمِ کف
دستش میسوزد .سرم تکانی میخورد ...صداها کم کم

رمان بازار
romanbazar.ir

واضح می شوند و عاقبت صدای فریادش را میشنوم:
_به خودت بیا ارن .دیوونه شدی؟ داشتی اون داخل چه غلطی می کردی الآن؟
میگوید و نفس نفس زنان به اطرافمان نگاه میکند .
دوباره دستم را میکشد و از مسیرِنرده کشی شده و سربالایی که به پشتِ هتل می رود مرا همراه خودش میکشد .همین که به ارتفاع می رسیم ،دستم را عقب میکشم و به نرده ها میچسبم .رو به ارتفاع چند ده متریِ زیرِپایمان چشم میبندم .بادِگرم و غبار آلود مانند سیلی محکمی توی سر و صورتم میخورد .پاپیون دور گردنم را با حرکتی پاره میکنم و کنار پایم می اندازم .کتم را هم از تنم بیرون می کشم و مچاله شده کنارم می اندازم .خورشید با احتیاط بهم نزدیک می شود:
_ببین من نمیدونم اون تو چی دیدی و یهو چرا اینجوری دیوونه شدی ولی نکن !خواهش میکنم خرابش نکن ارن!
پایه ی تیز را بالا می آورم و با سرانگشتانم آرام لبه های نامنظم و تیزش را لمس میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ چیزی نیست که نتونیم با همفکری و همکاریِ هم حل کنیم .بهت قول میدم .فقط آروم باش و بهم بگو چی شده .هان؟

دستش را آرام روی دستم میگذارد:

_بنداز پایین این تیکه شیشه رو .دیوونگی نکن!

سرم را به یکباره بالا می آورم و خیره نگاهش میکنم .دیوانگی؟ من خیلی وقت پیش از مرزِآن دیوانگی گذشتم .به جایی رسیدم که دیگر حتی خودم را هم نمیشناسم .دارم میسوزم و آتش میگیرم .آتشی که امشب با هیچ چیزی خاموش نمی شود .در غیر منتظره ترین لحظه ی ممکن ،دست دیگرم را دورِ گردنش قفل میکنم" .هین "خفه ای می کند و در آنِ واحد رنگش کبود می شود .جایش را با خودم عوض میکنم و پشتش را به نرده ها میکوبم .با چشمانِ بیرون زده از حدقه نگاهم میکند .ناخن های بلندش را روی دستم میکشد و تقلا میکند .بی حالت و خونسرد سر کج می کنم .دستم را دور گردنش کمی شل میکنم و تیزی را درست زیرِ شاهرگش میگذارم .نفسی میگیرد اما هنوز نمیتواند صحبت کند .چشمانم را با مکث باز و

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته می کنم:
_حرف بزن!
وحشتزده به من و تیزیِ‌میان دستانم نگاه میکند .تیزی را توی پوست گردنش فرو میبرم .نفس نفس زنان می گوید:
_چی بگم؟ نمیفهمم چی میخوای .ارن...
_بهارک ناصری !میدونستی کیه!
سر تکان می دهد:
_باور کن نمیفهمم چی میگی .زنِ‌بصیر؟ مشکلت اونه؟
پلکم میپرد .نه یکبار ،بارها و بارها میپرد و نبض می زند .مردمک چشمم بی تعادل می شود و مغزم منجمد می شود .فشارِ‌تیزی را روی پوست گردنش بیشتر میکنم .با ترس مینالد:
_ارن نکن .اینجا پر از دوربینه .داری با خریتت هم خودت و هم منو توی دردسر میندازی .اصیل از همچین اشتباه بزرگی نمیگذره .جون جفتمون..
_جون؟
لب هایم کش می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کدوم جون؟
اشک صورت ترسیده اش را خیس میکند:
_ارن داری گردنم و میبُری روانی!
سرم را جلو میبرم .
_گفتی زنِ کی؟
بی حرف و با وحشت نگاهم میکنه .صدایم تحلیل می رود و فقط میتوانم پچ بزنم:
_اون زنِ منه!
دستم شل می شود و زانویم خم .اشک از دو طرف چشمانم راه میگیرد و صدایم در تورمِ غیرمعمولیِ حنجره ام دفن می شود .بی جان لب می زنم:
_زنِ من!
روی زمین ولو می شوم .خورشید سریع شیشه ی کنارم را با پا به نقطه ی دوری شوت میکند و کنار پایم مینشیند:
_توهم زدی...عقلت و از دست دادی تو .نمیفهمی داری چی میگی .چیزی مصرف کردی؟
فقط نگاهش میکنم .دستی به گردنش میکشد و عصبانی می غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_لعنت بهت عوضیِ بدبخت .میدونستم نباید بهت اعتماد کنم .ریدی تو همه چی .دیگه کارِ جفتمون تمومه!
ذهنم برگشته ..با قدرتِ بیشتری برگشته .آنقدر که میتوانم همه چیز را در ثانیه ای کنارِ هم بچینم .بهارکِ ناصری !همسرِ بصیرِ عربزاده ،رفیقِ شفیقِ خورشید !
صدای یاشار در سرم تکرار می شود:
"چجوریش و خودت باید پیدا کنی ،من فقط بهت جزئیات میدم"

"حواست باشه گند نزنی این بارو .دور و برِ زندگیت هنوز یه خرده چیز میزایی مونده که باهاش تاوان بدی .اصیل نه مثل منه نه مثل تو .توی اولین اشتباه شاتِت میکنه .از جایی میزنه که فکرشم نکنی"
مانند برق گرفته ها از جا بلند می شوم و برزخی نگاهش می کنم.
_تو میدونستی...همتون میدونستین!
عقب عقب می روم:
_دونسته کشیدینم اینجا .هفت سال بازیم دادین و رسوندینم به اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و بینی بالا میکشم:
_ولی دیگه نه !
خورشید جلو می آید:
_عاقلانه فکر کن .گفتی بهم اعتماد کن .گفتی خرابش نمیکنی!
فقط سر تکان می دهم .نگاهش پر از ترس می شود.
_میخوای چیکار کنی؟
پوزخند آرامی می زنم و پچ می زنم:
_اینجا رو روی سرتون خراب میکنم!

#پست۹۵

پا تند میکند و سد راهم می شود .
_خریت نکن ارن .شوکه ای ،نمیتونی درست فکر کنی؟ باشه !صبر کن آروم شی با هم همفکری میکنیم.
بدون اینکه حتی نگاهش کنم پا تند میکنم و از سرازیریِ مارپیچ پایین می روم .صدایش را از پشت سرم میشنوم.
_بهارکِ ناصری یا هرکسی که تو میشناسیش .فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی به همین راحتی میتونی دستش و بگیری و بری؟ اگه واقعا همون آدمی باشه که تو میگی هیچی به همین سادگیا نیست ارن .اینجا بودنشم بی دلیل نیست . پس حماقت نکن .زبونِ این ادما فقط معامله ست .تا چیزی تو دستت نباشه بازیت نمیدن.
دوباره وارد هتل می شوم .با چشمانِ به خون نشسته و نفس های به شماره افتاده داخل می روم .هیچ چیز و هیچ کسی برایم مهم نیست .جهنم همین جاست .همین امشب و زیرِ سقفِ همین هتلی که زنده و مرده شان را داخلش به آتش خواهم کشید .قدم هایم را آنقدر محکم و بلند برمیدارم که زمین زیرِ پایم به لرزه در می آید .می روم تا ویران کنم .می روم تا نفسی که از من گرفتند را از تک به تکشان بگیرم و بهایش را با هر چیزی که میخواهند بپردازم .تا مقابلِ ورودیِ سالن جلو می روم و همین که می خواهم پا داخل بگذارم ،صدای شکستن چیزی با آژیرِ خطر بلندی که در فضا پر می شود ،در هم می آمیزد .سر بلند میکنم .درست رو به رویم پسرِ جوانی کنارِ کلیدِ اعلامِ حریق ایستاده و نگاه معنادارش به من است .چشم تنگ می کنم .سریع رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگرداند و میانِ جمعیتِ در حالِ فرار گم می شود .
هیاهوی بزرگی سالن را پر می کند .مهمانان با چهره های وحشت زده یکدیگر را هل می دهند و بیرون می آیند .مامورین حراست و امنیت سعی در کنترل جمعیتِ شتابزده دارند و مهمان ها از راه پله ی طبقات بالا به سرعت پایین سرازیر می شوند .من اما همانجا کنارِ در ایستاده ام و حریصانه و گیج ،چهره ها را یکی یکی رصد می کنم .همین که از میان جمعیت میبینمش ،جلو می روم و لا به لای مهمانان فرو می روم .سردرگم و ترسیده به اطراف نگاه می کند و همراهِ چند زنِ دیگر جلو می آید .به سمتش قدمی برمیدارم و با گرفتنِ ناگهانیِ مچ دستش ،او را پشتِ سرم میکشانم .برایم مهم نیست کجا ،فقط جلو می روم .بی هدف و دیوانه وار و پر سرعت .زمین میخورد و تقلا می کند تا رهایش کنم .حتی به سمتش برنمیگردم .کشان کشان به سمتِ پله هایی که در پیچِ انتهای لابی به طبقه ی زیرتر راه دارند هدایتش میکنم .کارکنان هتل با لباس های مخصوص از کنارمان میگذرند و بالا می روند .از جمعیت که دور

رمان بازار
romanbazar.ir

می شویم ،صدای آشنایش بندهای دلم را یکی یکی پاره می کند.
_ولم کن ...گفتم ول کن دستمو!
با هر قدمی که برمیدارم ،با هر پله ای که پایین می روم قسمتی از جانم را پشتِ سرم جا میگذارم .خودش است !صدای اوست ...دستِ اوست .استخوانِ نحیف و ظریف مچ دستش درست میان انگشتانم است و خودش پشت سرم .اما جرات ندارم برگردم و نگاهش کنم .از چه میترسم؟ شاید از او ،شاید از خودم ،شاید هم از حجمِ عظیم و سیاهِ دردی که میدانم هر دویمان اینبار زیرش تلف می شویم.
از مقابلِ اتاقک های خالی از نیروی ملحفه و لاندری و ...عبور میکنم و به سمتِ موتور خانه می روم .
دستگیره ی بزرگ و آهنی اش را پایین میکشم و داخل هلش می دهم .خودم هم داخل می روم و در را پشت سرم میبندم .کنارِ دستگاه های غول پیکرِ پر سر و صدا ،روی زمین می افتد و از همانجا نفس نفس زنان نگاهم می کند .به سمتش قدم برمیدارم .با هر قدمی که به سمتش برمیدارم کمی بیشتر در خودش جمع می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود .تاریکیِ اتاقک اجازه نمی دهد حالت چهره اش را ببینم .نمیخواهم هم ببینم !دیدنش مرا به جنون میکشاند .
روی دو زانو مقابلش مینشینم و به سمتش خم می شوم .عقب میکشد و با صدایی لرزان پچ می زند:
_من...
با درد چشم میبندم .اگر همه ی این ها توهمِ این خماریِ چند ساعته باشد چه؟ اگر وقتی اتاق روشن شد و چشمانم مقابل چشمانش قرار گرفت همان نگاهِ آشنا مقابلم نباشد چه؟ اگر اشتباه کرده باشم چه؟
_بذار برم خواهش میکنم .من اونی که فکر میکنی نیستم ...من..

#پست۹۶

کف دستم را روی دهنش میگذارم و محکم میفشارم .
آنقدر محکم که بی هوا میماند و سینه اش به شدت بالا و پایین می شود .پاهایش را با تقلا روی زمین میکشد .هر دو دستم را روی پاهایش میگذارم و سرم را جلوتر میبرم .بینی ام را به تیغه ی بینی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

میچسبانم .نفس نفس زدنش تند و تند تر می شود .سر کج میکنم و چشم هایم ،ابروهایم ،لب هایم ،تمام اجزای صورتم را یکی یکی به صورتش میچسبانم .در آغوشم پرپر می زند و صداهای نامفهومی از دهنش بیرون می آید .سر کج میکنم و اینبار پرک های بینی ام را توی گردنش فرو میبرم .فرو میبرم و همانجا میمیرم!

شاید تا همین حالا ،تا همین لحظه ای که گذشت تنها یک شکِ کوچک ،یک تردیدِ ضعیف در قلبم بال بال می زد .اینکه شبیهِ او باشد ،مثلِ او صدایم بزند ،دست های او را داشته باشد یا حتی ؛ درست مثلِ او نگاهم کند !اما این بو...

مگر جز او کسی در جهان میتواند این بو را بدهد؟ بویی که با تک تکِ سلول های تنِ من عجین شده و می توانم حتی از فرسنگ ها فاصله هم حسش کنم .خودش است ...گلبهارِ من ...تمامِ دار و ندارم همینجاست!

همانجا روی استخوان ترقوه اش چشم میبندم .دستم سست می شود و از روی لب هایش پایین سُر

رمان بازار
romanbazar.ir

میخورد .اشک هایم به غیرمجازترین شکلِ ممکن در کسری از ثانیه گودیِ گردنش را پر میکنند .دیگر تقلا نمیکند ...حتی تکان هم نمیخورد .شانه های من میلرزد اما او آرام گرفته .یک مرد با تمامِ اشک های نریخته ی زندگیِ فلک زده اش ،روی شانه هایش قطره قطره جان می دهد و او در سکوتی عجیب آرام گرفته!

سرم را عقب می کشم و نگاهش میکنم .پلک هایش روی هم افتاده اند و سرش یک طرفه روی بازویم ولو شده .پلک محکمی میزنم و دستم بی اختیار عقب می رود .تکان نمیخورد .مردمک هایم گشاد می شوند و کلمات بی معنیِ آش و لاشی میان لب هایم سرگردان میمانند .تکانش می دهم اما عکس العملی نشان نمیدهد .گیج و درمانده نگاهش میکنم .میخواهم اسمش را صدا بزنم اما هر کاری میکنم صدایی از حنجره م بیرون نمی آید .هنوز نمیتوانم صدایش بزنم .لب هایم مدت هاست که شکلِ لمس حروفش را خودخواسته فراموش کرده اند و حالا وقتی در غیرقابل باورترین حالت ممکن در آغوشم نیمه جان افتاده ،درمانده تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامِ این سالها احمقانه و سردردگم به تماشایش نشسته ام .به یکباره مثل برق گرفته ها از کنارش بلند می شوم .شقیقه هایم را میفشارم و چرخی میگیرم .قدمی به چپ و راست برمیدارم و دوباره بالای سرش برمیگردم .باید بروم ،باید از اینجا ببرمش !میتوانم تمامِ عمرم ،به اندازه ی کلِ حجره های سوخته و جویده شده ی مغزم به تمام این اتفاق ها فکر کنم اما حالا نه !حالا فقط باید با خودم ببرمش!

دستم را زیر پاهایش می اندازم تا بلندش کنم که در به یکباره باز می شود .تک ضرب سرمی چرخانم و چشم باریک میکنم .پسری با قدی متوسط نفس نفس زنان در آستانه ی در می ایستد و نگاهش بینِ من و جسمِ بی هوشِ کنارم به حرکت در می آید .همین که قدمی برمیدارد ،صدایم حنجره ام را میخراشد و تهدیدآمیز می گویم:

_جلو نیا!

دوباره نگاهم میکند .نگاهش آشناست .از لا به لای تصاویرِ درهم و برهمِ توی ذهنم بالاخره به خاطر می آورمش !

رمان بازار
romanbazar.ir

_اجازه بده کمکش کنم!
گلبهار را رها می کنم و به سمتش می روم .از جایش تکان نمیخورد و هنوز همانطور معنادار نگاهم می کند .در را با صدا میبندم و با گرفتن یقه ی کتش ،با حرکتی به دیوارِپشتِسرش میکوبمش.
_کدوم خری باشی تو؟
به گلبهار اشاره می کند:
_فوبیای فضای تنگ و تاریک داره .نفس کم آورده و بیهوش شده .اگه دیر شه...
نعره میکشم:
_تو کی باشی؟؟
لحظه ای چشم میبندد و دوباره نگاهم میکند اما جوابم را نمیدهد .صورتم مچاله و سرم کج می شود .لباسش را محکم تر توی دستم میفشارم:
_تو کلیدِاعلانِحریق و شکوندی!
پیشانی ام را به پیشانی اش نزدیک می کنم:
_واسه چی؟
نگاهش خیره می شود:
_میخواستی بری تو و اونجا رو بهم بریزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم در تاریکی بین چشمانش به حرکت در می آید .ذهنم آنقدر آشفته است که نمیتواند درست تحلیل کند.

_به تو چه؟

دستم را کنار هل می دهد:

_فعلا وقتِ این حرفا نیست .نمیبینی داره میمیره؟

با کلمه ی آخرش پلکم میپرد و دست هایم بی اختیار شل می شود .رهایش می کنم .به سرعت سمت گلبهار می رود و دست روی نبضش میگذارد.

_نبضش خیلی ضعیفه .آمبولانس تا چند دقیقه میرسه .

بهتره تا دیر نشده از اینجا بری!

هیستیریک میخندم.

_برم؟ کجا؟

می ایستد:

_میخوای بمونی و گیر بیفتی؟

به سمتش حرکت می کنم.

_کاری نکن واسه دوتاتونم دردسر درست شه !تا همین حالاشم همه ی دوربینا فیلمتون و گرفتن .

مقابل صورتش سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی هستی تو؟
_یکی که هدفش کمکه !
_کمک؟ به من؟ !
_جفتتون!
لب هایم کش می آید .با پشتِ‌دو انگشت صورتش را لمس میکنم:
_مرسی بیبی خوشگل .دفعه ی بعدی کمک خواستم صدات میکنم!
خم می شوم و با حرکتی از جا بلندش می کنم .مثل پر کاهی در بغلم جا به جا می شود .حتی با وجود لباس سنگینش خیلی کم وزن تر و لاغر تر از زمانیست که....
لبم را میان دندان له میکنم و جلو می روم .با قدمی راهم را سد می کند:
_نمیتونی از اینجا بیرون ببریش .فکر کردی الکیه؟ بذار آمبولانس بیاد و برسونتش بیمارستان .هر حرف و سوال و کاری هست نگه دار واسه وقتی که حالش خوب شد.
چشم میبندم و پچ می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بکش کنار...
_اِرن!
برایم مهم نیست که مرا از کجا میشناسد .در این لحظه هیچ چیز و هیچ کس و هیچ معمای فاکی و کوفتی برایم مهم نیست .سر خم میکنم و تک تک اجزای چهره اش را حریصانه با چشم های دلتنگم میبلعم.
_خوب میشه حالش...
پلکی می زنم.
_میبرمش خونه ..اونجا خوب میشه حالش!
دست روی دستم میگذارد:
_این آدم کسی نیس که تو فکرش و میکنی .حداقل اینجا و الآن نیست .اگه ببریش نمیتونین تاوان این تصمیم اشتباه و بدین .نه تو ..نه اون!
دستی میان موهایش می کشد و با تاکید ادامه می دهد:
_جونش تو خطره .بیشتر از هر وقتی .با یه تصمیم اشتباه همه چی و خراب نکن و سمتِ مرگِ حتمی هلش نده .آروم باش و بذارش پایین!
نگاهش میکنم .چرا حس میکنم پشت تک تک کلماتش شعور و معنیِ نهفته ی دیگری جا داده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتِ در می رود و بازش می کند.
_این راهرو رو که تا ته بری به دری میرسی که به فضای پشت هتل راه داره .همه کارکنای این طبقه اونجا جمع شدن .خبری از نیروی امنیتی هم نیست . امنه .راحت میتونی بری!

#پست۹۷

سر تکان می دهم:
_تنها نمی رم!
نگاه نگرانش را دوباره به گلبهار می دوزد:
_میخوای بذاری بمیره؟ اینجوری؟
سربرمیگردانم و به گلبهار نگاه میکنم .حالا که در باز شده و روشناییِ چراغ به داخل تابیده میتوانم صورت بی رنگ و رویش را ببینم .قطره ای اشک از ناکجا آبادِ نگاهم درست روی صورتش میچکد:
_نمیتونم..
گیج و منگ نگاهش می کنم:
_کجا بذارمش برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خودتم حالت خوب نیست .دستات دارن میلرزن .
نمیتونی درست فکر کنی الآن .کاری نکن که به ضرر
جفتتون تموم شه.بذار منتقل شه بیمارستان ،بعد بیا
تکلیفِ هرچی و خواستی معلوم کن !
دست هایم شل می شوند و پاهایم تا میخورند .فوری
جلو می آید و از میان آغوشِ فروریخته ام میگیرتش .
نگاهم روی تنش کش می آید و تار می شود .دلتنگی
روی قلبم خنج محکمی می کشد و تمامِ ابعادِ وجودم را
جر می دهد تا بالاخره کم توان و دلتنگ پچ بزنم:
_گلبهار...
_عجله کن تا نرسیدن برو .باقیش و من خودم حل
میکنم .بهم اعتماد کن!
کلاه لبه داری روی سرم میگذارد:
_اینم بذار روی سرت !تا جایی که میتونی دور شو از
این اطراف.
میگوید و محکم به سمت بیرون هلم می دهد .من اما
مثل کوه سنگینم و نگاه پر از بغضم به جسمِ جمع شده
و بی حرکتِ گلبهار درست در میانه ی موتورخانه
است .با فشارِ آخر دستش به کمرم ،بالاخره بیرونِ

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورخانه پرت می شوم .چند مرد با لباسِ امداد به سمتِ موتورخانه می دوند .رو برمیگردانم و کلاهم را پایین میکشم .راه می روم اما پاهایم مالِ خودم نیستند . یک نگاهم به جلوست و صد نگاهم به پشت سرم . نمیفهمم چطور از هتل بیرون می روم .چطور از میانِ جمعیت عبور میکنم و همان گوشه و کنارهای فضای سبز اطراف ،روی جدولی ولو می شوم. نفس هایم به شماره می افتند و چشمانم تار می شوند . سرم را میان دستانم میگیرم .عرقِ سردی تمام وجودم را به یکباره خیس میکند .دست می اندازم توی جیب هایم .چیزی کنارم نیست تا آرامم کند .سرانگشتانم یخ زده اند و کامم خشک تر از آنیست که حتی رطوبت دم و بازدمم را حس کند .حالِ خودم را نمیفهمم .تنها چیزی که حس میکنم توقف ماشینی مقابل پاهایم است و دستی که مرا محکم به داخل می کشد .نور چشمانم را می زند و سرم گیج می رود .صداها باز توی هم پیچیده اند و تصاویر مقابل چشمانم با توهم و خیال درهم آمیخته .دست نرمی پشت گردنم را آرام میمالد . چیز کوچک و خیسی درست در همان قسمتِ گردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کنم و آرام آرام در خلسه ی عجیبی فرو می روم.

#پست۹۸

***

رنگ های مختلف مانند نوارهای نازک و براق از مقابل چشمانم عبور میکنند .سبز ،آبی ،بنفش و دوباره سبز...
تکانی به پلکم می دهم و با زور چشمانم را باز میکنم .نورِشدیدِخورشید که با عنبیه ی چشمانم برخورد میکند ،تا داخل مغزم میسوزد و آتش میگیرد .دستم را مقابل صورتم بالا می آورم و صورتم را جمع میکنم .بدنم سنگین و کوفته است .چه بلایی سرم آمده؟
تشکِ‌کنارِتخت بالا و پایین می شود و صدای آشنایی از کنارم آرام می گوید:
_بالاخره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برمیگردانم .خورشید با دو بنده ی کوتاهی کنارم نشسته .دستش را که به سمتِ صورتم می آورد ،مچش را در هوا میقاپم:

_چه بلایی سرم آوردی؟

پوزخند می زند:

_من؟!

آرنجم را تکیه گاه تنم میکنم و خودم را کمی بالا می کشم .همین حرکتِ کوچک و کوتاه ،مانند تلنگری محکم توی سرم میخورد و در کسری از ثانیه تک تک اتفاق ها از مقابل چشمم عبور میکنند .نه !نمیتواند خواب بوده باشد .امکان ندارد خواب و توهم باشد...

_خواب ندیدی !همش واقعی بود!

گیج و ناباور نگاهش میکنم .مچ دستش را عقب می کشد و از کنارم بلند می شود.

_حالت خراب تر از اونی بود که بتونی رو پا بایستی!

_چی زدی بهم؟

دستی به پشت گردنم میکشم و تصاویر درهم برهمی همراهِ آن حس خیسی به سراغم می آید .خورشید پشتِ میز کوچکی رو به منظره ی ساحل مینشیند و فنجان

رمان بازار
romanbazar.ir

چایی برای خودش میریزد .تصویرش هنوز مقابل چشمانم تلو تلو می خورد .هنوز منگ و گیجِ موادی ام که دیروز در آن حال خراب به خوردِ تنم داده !جرعه ای از چایش مینوشد و رو به منظره ی پشت پنجره می گوید:

_یه ورقِ کوچیک فنتانیل !مخدر ضد دردی که حتی میتونه یه فیلِ زخمی رو هم تو چند ثانیه از پا دراره و نعشه و بیهوش بندازه !

ملحفه ی روی تنم را با خشونت کنار می دهم و به یکباره سمتش یورش میبرم .قبل از آنکه تعادلم را از دست بدهم لبه ی میز را میگیرم .مشتم را محکم رویش میکوبم و فنجان چای روی رومیزی وارونه می شود .خم می شوم و صورتم را درست مقابل نیم رخش نگه می دارم :

_نترسیدی از اینکه با من تو یه اتاق تنها بمونی؟

نترسیدی همینجا سرت و ببرم و بذارم روی سینه ت؟ خونسرد به سمتم برمیگردد و لبخند آرام و یک طرفه ای می زند.

_همچین کاری نمیکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه اش را میان دستم محکم میفشارم و با مردمک هایی که دو دو میزنند و تعادل ندارند نگاهش میکنم:
_انقد مطمئن نباش !هرچی تا حالا بازیم دادین بسه ! حالا دیگه نوبت منه تا تک به تکتون و پاره کنم و جلوی سگای ولگردِ همین بیابون بندازم!
سرش را عقب میکشد و نگاهش جدی می شود:
_اندازه ی وجودت حرف بزن!
نیشخندی میزنه:
_چیه خماریت رفت؟ خر بازیات تموم شد تازه یادت افتاد چه گندی زدی؟
_تو میدونستی اون اینجاست .میدونستی قراره دیوونه شم و دنیا رو بهم بریزم .تو...
از جا بلند می شود و او هم محکم روی میز میکوبد:
_آره میدونستم !میدونستم که چی؟
چشمان خیره اش مقابل نگاهم تاب میخورد و چپ و راست می شود .
_از همون اولش بهت گفتم .گفتم میدونم دنبال چی میگردی و هدفت چیه .حتی گفتم فقط منم که میتونم تورو به چیزی که میخوای برسونه آآآگه ،باهام ،

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف و بی شیله پیله بیای جلو !ولی تو چیکار کردی؟
میخندد:
_به خواسته ت رسیدی .آفرین !
به سمت کیفش می رود و قبضی بیرون می کشد:
_بیا .ببرش بده به اصیل و سگاش !بگو نقشه تون گرفت و خورشید عتیقه رو خرید .بگو دقیقا همونجوری بازیچه ی دستشون شدی که میخواستن!
جلو می آید و با انگشت شقیقه ام را هل می دهد:
_فکر میکردم اینجات پره .فکر میکردم میشه بهت اعتماد کرد .فکر کردم میتونی حتی تو بدترین شرایط هم بهترین گزینه رو انتخاب کنی ولی خیلی دیر فهمیدم که تو حد و اندازه ی این بازی ها نبودی و نیستی!
مچ هر دو دستش را به شکل ضربدری و با یک دست میگیرم.
_بازی؟ !براتون بازیه؟ زندگیِ من ،زندگیِ زنم ،جون گرفتن و جون دادن براتون بازیه؟
نعره ی بلندم حتی ذره ای حالت چهره اش را عوض نمیکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی ابلهی اگه فکر کردی اصیل نمیدونست قراره زنت و تو مهمونیّ دیروز ببینی !همه چی از قبل برنامه ریزی شد تا تو همون کاری و بکنی که اونا میخوان .میدونستن محاله من راضی شم تو حراجی شرکت کنم .اینم میدونستن که تو با دیدن زنت مهمونی و بهم می ریزی و من بخاطر حفظ رابطه م با بصیر مجبور میشم عتیقه رو بخرم .همه چی و خیلی خوب میدونستن .منم میدونستم ولی دونسته خواستم بهت فرصت بدم .خواستم بهت اعتماد کنم و خودم بفهمم تا کجا باهامی و چقدر تخم داری!
نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

#پست۹۹

_ولی ثابت کردی هیچی جز یه آدمِ تموم شده و ضعیف نیستی .حالا چی؟ میخوای بری ملاقات زنت نه؟ لَه لَه میرنی بری ببینیش و بفهمی همه ی این هفت سال و کجا بود و چیکار میکرده!
میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار من بهت بگم .عینِ این هفت سال و تو بغلِ رفیقِ من بود .اونم نه با زور !با خواست خودش .با کمالِ میل!

مغزم مچاله می شوند.

_خفه شو!

_باور نداری؟ میخوای بهت ثابت کنم؟

جلو می روم .دستم را محکم جلوی دهنش نگه می دارم و صورتش را فشار می دهم.

_هیچ وقت ،دیگه هیچ وقت سعی نکن حتی اسمش و به دهن بگیری!

سرش را وحشیانه عقب می کشد .از زیرِ بالش اسلحه ای بیرون می کشد و مقابلم می گیرد:

_توهم دیگه هیچ وقت جرات نکن دست به من بزنی ! چون من حتی از اونایی که گوه زدن به زندگیتم سگ مصب ترم!

بی حالت و بدون ترس به اسلحه اش نگاه می کنم .

_فقط بهم بگو اصیل کیه!

میخندد:

_بهت بگم؟ به تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه را پایین می آورد و دستی میان موهایش می کشد:

_برو گمشو بیرون!

جلو می آید و سینه ام را عقب هل می دهد:

_برو گورت و گم کن از اینجا .برو خودت بفهم اصیل کیه و چیه .برو پیش همونایی که براشون دُم تکون میدی تا غلاده ت و سفت تر برات ببندن.

پوزخند می زند:

_یا هم نه یالا برو پیش زنت !برو از خودش بشنو کیه و اینجا چیکار داره .بپرس چطور شده همسرِبزرگ ترین تاجرِدبی !شاید اینا رو که فهمیدی به این نتیجه برسی تنها کسی که ریده شد به زندگیش این وسط توی احمق و بدبخت بودی!

سر تکان می دهم:

_حسابم باهات صاف نشده هنوز .با هیچ کدومتون نشده!

_حسابِمن با تو خیلی وقت پیش صاف شد .برو باقیش و با کسایی صاف کن که این همه سال بازیت دادن که دونسته یه مهره ی مخفی باشی واسشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و به سمت ساک و وسایلم می رود .همه چیز را یکی یکی بیرون اتاق پرت میکند و با خشم گوشه ای منتظر می ایستد.
از اتاق بیرون می روم .همانجا کنارِدر میانه ی راهرو تا پایین سُر میخورم و سرم را میان دستانم میگیرم .چشم میبندم تا کمی بتوانم ذهنم را جمع کنم .
باید از کجا شروع کنم؟ کدام را هضم کنم و سراغِکدام بروم؟ اصلا از کجا شروع کنم وقتی دیگر نه شروعی مانده و نه پایانی؟
گوشی میانِدستانم میلرزد .شماره ی کامیار را از میان پلک های ملتهبم میبینم و تماس را ریجکت می کنم .طولی نمیکشد که پیامی از سمتش می آید:
"زنگ بزن بهم .در مورد امانتیه"
بی تعلل اسمش را لمس میکنم و همین که جواب می دهد با صدای تحلیل رفته ای می نالم:
_یه چیزی بگو بهم .فقط یه چیزِکوفتیِبه درد بخور!
_صدات چرا اینجوریه؟
چشم میبندم و پیشانی ام را به گوشی میچسبانم:
_حرف بزن کامیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی می کند و می گوید:
_تراشه رو کدشکنی کردیم .یه سری چیزا توش بود که به نظرم خیلی مشکوک و عجیب اومد.
چشم باز می کنم .با مکث ادامه می دهد:
_پدرت کـِی فامیلیش و از معروف به ستوده تغییر داده بود؟
اخمی میکنم و گیج جواب می دهم:
_سی و چند سال پیش .وقتی با مادرم ازدواج کرد ... نمیدونم !
_یه سری اسناد و مدارک توی این تراشه هست که...
مکثی میکند:
_نمیتونم پشت گوشی دقیق بگم ولی مربوط به احمدِ مطلبیه .یه سری پرونده و اسناد و مدارک مبهم و درهم برهم .بینشون اسم نغمه مطلبی و محسن ستوده هم هست .انگار یه سری اطلاعات کلی در مورد احمد مطلبی و خانوادشه .ولی اسمی از معروف آورده نشده .مشخصه هرچی هست مربوط به بعد از ازدواج مادرت با پدرته!
مغزم سنگین و چنگ می شود .احمدِمطلبی پدربزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

مادری ِمن است .قاضی ِخوش نامی که هرچند زیاد بخاطرش نمی آورم اما تا جایی که در خاطرم است دل خوشی از داماد روستایی و انتخاب دخترش نداشت .
پدرم همیشه میگفت به درخواست ِآن ها حتی از شهرت اصلی اش هم دست کشیده و باعث دلسرد شدن خانواده ی خودش شده .شهرتی که من قبل از عقدمان دوباره به خانواده و خاطرات پدری ام برگردانده بودم تا نام و نشانی از آن گذشته ی شوم روی زندگی ام سایه نیاندازد...
_پشت خطی؟
دست روی سرم میکشم .شاید قبلا میتوانستم تمام ِاین ها را حلاجی کنم اما دیگر چه اهمیتی دارد؟ تراشه ، اصیل ،گذشته ،تمام ِاین هفت سال ِپوچ و دردهای هر روزه ی من ...دیگر چه اهمیتی دارد؟
_مشکلمون اینه که یه فایل ِدیگه توی این تراشه هست که هیچ جوره باز نمیشه .هکر میگفت بهشون میگن فایل های دو زمانه .یعنی یه کد ِمادر واسه باز شدن دارن که جای دیگه ایه .اگه اون کد و اسکن نکنی هیچ جوره باز نمیشه .هر جور دیگه ای بخوای بازش کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش خودش و از بین میبره و پاک میشه مگر تراشه دوم هم پیدا شه!
با سکوتم چند ثانیه سکوت می کند و می گوید:
_صدام و داری ارن؟
به نقطه ای خیره می شوم و لب می زنم:
_دیگه هیچی مهم نی واسم کامیار!
_چی شده؟ دارم میبینم صدات یه جوری میاد .کارا خوب پیش نرفت؟ کی برمیگردی ایران؟
_شاید خیلی زود ...شایدم هیچ وقت!
صدایش نگران می شود:
_چی شده؟
حجم سنگینی در گلویم جا به جا می شود .زانوهایم را محکم به خودم میفشارم و دست روی چشمهایم میکشم :
_گلبهار ...اینجاست!

#پست۱۰۰

گلبهار

رمان بازار
romanbazar.ir

))درِ آهنی با صدای گوش خراشی باز می شود و از میانِ تاریکیِ مطلقی که ساعت و روزهاست مانند بختکی رویم چمباتمه زده ،باریکه ی نوری بر من میتابد .با یک چشمِ سالم و یک چشمِ متورم و کم سو به سختی سربالا می کنم .هنوز مزه ی خونِ توی دماغ و دهنم باقی مانده و هنوز برای ذره ای هوا مانند ماهی دهانم را باز و بسته می کنم .تمام وجودم بوی خون و عرق و کثافت و دود می دهد .چرا نمرده ام؟
کسی داخل می آید و دوباره مسیرِ نور را به رویم میبندد .زانوهایم میلرزند اما فقط توانِ در آغوش کشیدنِ یکی شان را دارم .تمام تنم میلرزد اما نه از ترس ،از خشم و دردی که در تمام این ساعت ها به جای سوگِ عزیزترین هایم ذره ذره جانم را مکید و نمیدانم چرا تمام نشد !مگر یک انسان چقدر توان جنگیدن دارد؟ بارها در این دخمه ی بی هوا به امید مرگ چشم بستم و دوباره چشم باز کردم .چرا این جانِ لعنتی بیرون نمی رود و راحتم کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ی چوبی کوچکی کنار پایم می افتد .صدایش باعث می شود از جا بپرم .همان جعبه ی مغارهایی که قرار بود همراه خودم به روستا ببرم .ساک کوچکی را هم کنارم پرت می کند و می گوید:

_وسایلت همینا بودن؟

نگاهش میکنم .گفتند ماشین سوخته .همه چیز سوخته ...پس این وسایل...

چهره اش را نمیبینم اما لحن صدایش کریه و مفرح است.

_این خرت و پرتات و قبل سوختنِ ماشین برداشتیم .

جز اینا چیز دیگه ای نداری؟

جوابش را نمیدهم .اصلا نمیدانم بعد از سوختن و دود شدنِ تمام زندگی ام این چند قلم وسیله به چه دردی میخورد؟ در من به دنبال چه میگردند که بارها و بارها تمام تنم را جست و جو کرده اند و جانم را میان لمس دستانشان بالا آورده ام..

_دِبنال!

نگاهش میکنم .یاشار کثافت حرام زاده ایست که در تمامِ این روزها صدای خنده هایش را بیرون از این

رمان بازار
romanbazar.ir

حجره ی تنگ و تاریکِ آهنی شنیدم و ضجه زدم ...
همانی که زندگی مان را به گنداب کشاند و هرگز
نفهمیدم کینه اش چقدر بزرگ بود که تقاصش پس داده
نمی شود!
_عین آدم حرف نمیزنی نه؟
بیشتر در خودم جمع می شوم .جلو می آید و مقابلم
روی دو زانو مینشیند .صدای ترق تروق زانوهایش
موقع خم شدن رویم ،کابوس تمامِ این روزهایم شده .
محکم چشم میبندم .موهایم را می کشد:
_میخوای بازم چموش بازی درآری هرزه خانوم؟
کتکِ دیروز کافیت نبود؟
سرم به عقب کشیده می شود اما نگاهش نمیکنم .بوی
کثافتی که از دهنش می آید حلق تا معده م را
میسوزاند .کنار گوشم با نفس گرم و تهوع آورش پچ
می زند:
_اینبار تو چشمت نمیزنم .درِ گوشتم نمیزنم .به جاش
میذارم جاییت که صدات تا اون سرِ تهران بره و
برنگرده .میفهمی که چی میگم؟
میگوید و سرش پایین می آید .زانوهایم بی اختیار جفت

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوند .نگاهی به زیر ِتنم می اندازد و می گوید:
_هنوز خونریزیت بند نیومده جوجو؟
پاهایم را تا حد ممکن به هم میچسبانم.
_اوه ..خجالت مجالتم سرت میشه؟ تقصیر خودته که انقدر جفتک زدی و لگد پروندی که نذاشتی واست دکتر بیارن .حالا انقدر از همون زیر زیرا خون بریز تا جونت دراد!
چرا رهایم نمیکند؟ چه از زندگی ام میخواهد؟ اصلا مگر دیگر چه مانده برایم .با زور سر کج میکنم و تف بی جانی توی صورتش می اندازم .میخندد و رهایم میکند .انگشتش را روی خیسی کنار صورتش میکشد و با مالیدن به لبش میچشد:
_آره وحشی بازی درار .نمیدونی مگه اینجوری بیشتر حال میکنم؟
صدای خش گرفته و منقطعم برای خودم هم غریبه است.
_بذار داداشم و ببینم.
_بعدِ چموش بازیِ دیروزت حتی دیگه از احوالشم بهت نمیگم .باید ادب شی و بفهمی وقتی میگن بشین بشینی .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی میگن بخور بخوری!
میگوید و میخندد.
_میکشمت ..قسم میخورم ...میکشمت ..حرومی!
بازهم میخندد .اینبار بلندتر و کریه تر .
_میدونی چیه؟ من ازت خوشم میاد .جدی میگما .از همون باری که تو اصطبل باهم تنها بودیم فهمیدم یه چی توی تو هست .یه بویی میدی که هورمونِ مردا رو وول وول میاره!
پرک های بینی اش تکان میخورد:
_هرچند الآن بوی گوهِ خونابه میدی !ولی هنوزم خواستنی هستی ..
دستش را به تنم میکشد:
_یه خواستنیِ استثناییِ تحریک کننده!
دستش را محکم گاز میگیرم .آنقدر محکم که طعم خونش را در دهنم حس میکنم اما او بی حرکت است و دیوانه وار میخندد .چانه ام را با یک دست میگیرد و بالا می آورد:
_میدونی؟ اگه بخوام میتونم با نصفتم حال کنم .ولی من آدمِ کارای نصف و نیمه نیستم .صبر میکنم اوکی شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی زیر لبش میکشد:
_اگه همیشگی میدادنت بهم ...آخ اگه میدادنت بهم میدونی چیکارت میکردم؟ یه قلاده دورِگردن هارت میزدم و میبستمت به تخت .بعد میدونی چی میشد؟
_پیدات میکنه ..مطمئن باش..
_کی؟ همونی که دیروز دزدکی تلفن زدی بهش؟ ارن و میگی؟

#پست۱۰۱

نچی می کند:
_اون که الآن خودشم گم کرده چه برسه به گوشیش !از زمین و زمان بریده .تو ده روزه که واسش مردی .
چجوری قراره پیدات کنه؟
مکثی می کند .چشمم به تاریکی عادت کرده و حالا میتوانم لبخند کثیفش را به خوبی ببینم.
_بلیت اونم امروز میسوزه .میفرستنش پیش بقیه ی متوفی هایی که داشتی و بوم...
وحشت نگاهم را پر میکند .از جا بلند می شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگاری آتش می زند:
_ولی کارشون با تو تموم نشده هنوز .میخوانت.
انگشتش را رو به بالا میگیرد:
_اون بالاییا رو میگم .خیلی مودی ان لامصبا .ما هم مجبوریم به سازشون برقصیم .کار کاره دیگه .نون درآوردن که آسون نیس .
او میگوید و من گیج و وحشت زده هنوز به جمله ی اولش فکر میکنم .ارن ...سر تکان می دهم!
_نه...
محکم و تند تند سر تکان می دهم:
_نه ..نه ..نه نمیشه!
سیگارش میسوزد و دودش اطراف را پر می کند:
_چی نه؟ درست بنال بینم چی میگی.
_ارن و ...میخواید چیکار کنید؟
_میخوایم باهاش همبرگر درست کنیم .از نوع زغالیش .دوس داری؟
صدای قلبم را بعد از روزها و ساعت ها میشنوم .آن هم با سرعتی وحشتناک و درست از داخل حلق و گوش هایم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دروغ میگی ..داری بازیم میدی باز!
_بازی که هست قطعا کارِما بی بازی نمیشه .ولی دروغ؟ نه !دروغ نداریم والا .باور نداری؟
گوشی را از پشت کمرش بیرون می کشد و کارهایی انجام می دهد .گوشی را سمتم میگیرد و نگاهِوحشت زده ام روی جسمِمچاله شده ی ارن درست وسط حیاط و میانِوسایلِخرد و خاکشیر شده مان خیره می ماند .
خانه ی ماست ...خانه ای که وجب به وجبش را با خاطرات عشقمان پر کرده بودیم و با دنیایی امید با هم عهد و پیمانِهمیشگی بسته بودیم ..قلبم میگیرد .نفسم هم ..آخ اِرِن آخ ...چه کردند با تو .با من ،با ما چه کردند؟ چنگی به سینه ام میزنم و تا میخواهم انگشت لرزانم را با دلتنگی روی تنش بکشم گوشی را عقب می کشد.
_اگه همون بار لج نکرده بودی و رفته بودی رد کارت شاید الآن همه چی اینجوری گوه مالی نمیشد و ننه باباتم ریغ رحمت و سر نمیکشیدن .حالا نوبتی هم باشه نوبت شادوماده !
صدایم گلویم را میخراشد و با زور بیرون می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی از جون ما میخواید؟ چی از زندگیمون میخواین؟ چرا ولمون نمیکنین؟
_نترس ،امشب که کارش و که تو همین خونه ساختیم دیگه چیزی پشت سر نمیمونه .این اِرِن شما دیگه حتی به درد بالاییا هم نمیخوره .نبینش اینجوری آروم گرفته موش مرده شده .هر روز داره یکی از بچه ها رو خفت میکنه تا دنبال ردت بگرده .کی دلش میخواد یه نارنجک بی ضامن دستش نگه داره؟ باید تا دیر نشده مهارش کرد !
میگوید و گوشی اش را توی جیبش برمیگرداند .همین که میخواهد قدمی بردارد ،خودم را روی زمین میکشم و پایش را میگیرم .به پهنای صورت اشک میریزم:
_ارن نه ..خواهش میکنم.
سر بالا می کنم و با گریه نگاهش می کنم:
_شما که هر کاری خواستید کردید .دیگه چی موند ازمون؟
پایش را تکان محکمی می دهد تا چند قدم آن طرف تر بیفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الآن یادت افتاد التماس کنی؟ تا حالا که زبونت خوب کار میکرد .ایناهاش ..رد دندونات هنوز اینجاست هرزه ی وحشی!

تند دست میکشم روی صورتم:

_هر کاری بگین میکنم .بگین بمیر میمیرم .بخدا هر چی بگین همون و میکنم .هرجا بگین همونجا میرم . فقط ..فقط..

هق هق می زنم:

_فقط بذارید ارن زنده بمونه .التماس میکنم!

با خنده ی پر استهزایی نگاهم میکند:

_دریییده !چه اشکی هم میریزه واسش !گریه رو نگه دار واسه سرِقبرش!

عقب عقب می رود و سوت زنان از اتاق خارج می شود .نمیتوانم خودم را به موقع برسانم و در را دوباره قفل می کند .با کف دست محکم به در میکوبم:

_خواهش میکنم .التماستون میکنم .به پاتون میفتم...

با تمام وجودم جیغ میکشم و به در میکوبم:

_توروخدا ...به همون بالاییا بگو .بگو هر کاری بگن میکنم .خواهش میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم میبندم و با آخرین توانم فریاد میکشم:
_ارن ننههههه!
نفسِ آخرم همراه اسمی که با وحشت و درد فریاد می زنم ،از سینه ام خارج می شود و دستی محکم دور گلویم میپیچد .بی حس و بی نفس تا پایین سُر میخورم و همانجا روی زمین میفتم .پنجه ی بی توانم هنوز روی درِ آهنیست و نگاهِ نیمه بازم به قفلِ در ..اسمش را بی جان میان لبهایم تکرار میکنم .بارها و بارها..اما تاریکی باز هم پیروز میشود و در نهایت مرا در خودش میبلعد((.

#پست۱۰۲

تیام دستش را همراه دستمالی روی دستم میگذارد و به آرامی میفشارد .دستمال را میگیرم و روی صورت خیس از اشکم می کشم .هر دو در سکوت به نقطه ای خیره می شویم .من به درختِ نخل بلندِ پشت شیشه و او به نیم رخِ بی رنگ و روی من .
_اگه حالت خوب نیست دیگه چیزی نگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و نفس بلندی می کشم:
_فکر میکردم دیگه همه چی تموم شد .هیچ امیدی نداشتم و فقط منتظر مرگم با شنیدن خبرِمرگِارن بودم ولی روز بعدش بهم گفتن فقط به یه شرط کاری به کارش ندارن .اونم این بود که ارن هیچ وقت نفهمه از تصادف جون سالم به در بردم .هیچ وقت دیگه منو نبینه و حتی کوچیکترین نشونی از من پشت سرم نمونه .نمیدونم چی ازش میخواستن .نمیدونستم اصلا چرا منو نمیکشتن که واقعا برای ارن مرده باشم .تو شرایطی نبودم که بتونم مخالفت کنم یا چیزی بپرسم . قبول کردم .قسم خوردم حتی سایه مم اتفاقی رو زندگیِارن نیفته ولی مگه قسمِمن ارزشی داشت؟ قرار شد بهای زنده موندنش خودم باشم ولی نه چیزی بپرسم و نه مخالفتی کنم.
گفتن همراهِبنیامین خارج از کشور یه جایی نگهم میدارن .جایی که نه بتونم فرار کنم و نه هیچ نام و نشونی ازم به گوش ارن برسه .برام مهم نبود کجا ... فقط میخواستم به هر قیمتی هست زندگی کنن .هم ارن ،هم بنیامینی که آخرین بازمانده ی خانواده م بود و من

رمان بازار
romanbazar.ir

لای اون همه بی نفسی باید بخاطرش نفس میکشیدم !
هرچند هیچ امیدی به آینده نداشتم و فکر میکردم دیر یا زود نوبتِ ما هم میرسه...
چانه ام میلرزد و قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شود .
_اگه اون روز توی مرز تو یه لحظه غفلتشون از ماشین پیاده نمی شدم و فرار نمیکردم ،اگه خودم و جلوی اولین ماشین نمینداختم ،اگه بصیر بهم کمک نمیکرد و دستم و نمیگرفت نمیدونم حتی الآن زنده بودیم یا نه !هنوزم نمیدونم این آدما چی از جونِ ما میخوان ولی ..ولی...
به نفس نفس می افتم .تیام بلند می شود و کمک میکند از اسپری ام استفاده کنم .تخت را برایم کمی بلند میکند و می گوید:
_به خودت فشار نیار !باید استراحت کنی.
بی توجه به نگرانی اش ادامه می دهم:
_ارن نباید من و میدید .نباید میفهمید .حالا که اینجاست ،یعنی هممون لبه ی تیغ ایستادیم .من که مرده و زنده م فرقی نداره .اما اون و بنیامین...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت نگاهم می کند .
_تا ابد نمیتونستی ازش فرار کنی .میتونستی؟
_میتونستم .اگه قرار بود اون اینجوری زندگی کنه و زنده بمونه میتونستم حتی تو یه سیاره ی دیگه هم زندگی کنم !
سرعت سرومم را کنترل می کند و هر دو دستش را روی تخت میگذارد .در جدی ترین حالتی که تا به حال از او دیده ام با حالی عجیب می گوید:
_اگه یه روز بفهمی تمومِ این جریانا ،بخاطر اشتباه و حماقت یه نفر سرت اومد...
مکثی می کند:
_با اون آدم چیکار میکنی؟
اشک هایم را پاک میکنم و با تعجب پلکی می زنم .
چیزی در نگاهش هست که آزارم میدهد .چیزی شبیه به ترحم یا شاید هم عذاب وجدان .سر میچرخانم:
_نمیدونم .دیگه جونی واسم نمونده .توی این سالها حتی یکبارم به انتقام فکر نکردم .به اینکه چرا اینا برای ما اتفاق افتاد یا اینکه با کسایی که این بلا رو سرمون آوردن چیکار کنم ... .فقط به این فکر کردم که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی پشتِ سرم هست .هرچقدر هم که نابود شده ، هر چقدر تموم شده ولی باز داشت پشتِ سرِ من نفس میکشید و همین برام بس بود .
بغضم را به سختی قورت می دهم:
_یه زندگی هم توی دستامه .مثلِ شیشه ی عمر .سفت فشارش بدم میشکنه ،ولش کنم میشکنه .نمیتونم به عقب برگردم .بخاطرِ جفتشون!
مکثی میکنم و به سمتش برمیگردم .نمیدانم من اشتباه دیدم یا واقعا اشک گوشه ی چشمش را پاک می کند اما ،به محض برگشتن من لبخند آرامی می زند و نگاهم میکند .دستش را میگیرم و با قدرشناسی نگاهش می کنم:
_مرسی که به موقع رسیدی .نه بخاطر نجات دوباره ی جونم .بخاطر اینکه اگه کسی قبل از تو ارن و اونجا با من پیدا میکرد نمیتونم تصورشم بکنم چه اتفاقایی میفتاد.
_نیازی به تشکر نیست .ولی فکر کردی میخوای چیکار کنی؟ بصیر کلِ بخش رو بخاطرت بسته .از دیروز حتی یه لحظه هم خونه نرفت و آروم نگرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعید میدونم ارن و نشناخته باشه و به چیزی شک نکرده باشه .احتمالا یه چیزایی تو سرش هست!
میدانم ارن را به خوبی شناخته .از همان لحظه که چراغ ها روشن شد و من مرگ را به چشم دیدم ،در همان لحظاتی که دستم را کشید و مرا پشت سرش برد تا نفس های به شماره افتاده ام حال دلم را رسوا نکند .
چیزی نپرسید اما آن لیوان آبی که به دستم داد ،لمس گرم انگشتانش روی شانه ام و نگاه نگرانی که تا لحظه ی خراب شدنِ مهمانی لحظه ای از رویم برنمیداشت .میدانست و به رویم نمی آورد .حتی بعد از به هوش آمدنم هم چیزی نپرسید .سر زدن هایش به اتاقم کوتاه و حرف هایش خلاصه و جدی بود .نمیدانم از کدامشان بیشتر بهراسم .از نارنجک بی ضامنی که بعد از هفت سال برای منفجر شدن آماده است یا از آرامشِ قبل از طوفانی که اگر رخ بدهد ،تر و خشک را با هم میسوزاند.

#پست۱۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم های شتابزده ای باعث می شود سر بچرخانم .بنیامین با دو به سمتِ تخت می آید و قبل از آنکه فرصت کنم حتی دستانم را برای در آغوش کشیدنش از هم باز کنم ،خودش را بغلم می اندازد .
آنژیوکت توی رگم سیخ میزند و کشیده می شود اما چه اهمیتی دارد؟ محکم بغلش میکنم .گونه ام را چند بار متوالی میبوسد و موهایم را با دستان کوچکش ناز می کند .دیدنِ چشم های گرد و نگرانش به آتشم میکشد .
چشمش را طولانی میبوسم و می گویم:
_چرا اومدی مامانی؟ پشت تلفن که گفتم خیلی زود میام!
سر تکان می دهد و دوباره محکم بغلم می کند .تیام از روی صندلیِ کنارم بلند می شود و با داخل شدنِ انسی ،با اشاره به بیرون می گوید:
_من بیرونم فعلا!
چشم روی هم میفشارم .انسی جلو می آید و ظرف های بسته بندی شده از انواع غذاهایش را روی کابینتِ آن طرف اتاق میچیند .
_گفتم که نیازی نیست دوباره برگردی .فردا صبحِ زود

رمان بازار
romanbazar.ir

مرخصم میکنن .میموندی پیشِ بنیامین!
میگویم و شاکی نگاهش میکنم .جلو می آید و شرمنده نگاهم می کند .به عربی و نفس نفس زنان جواب می دهد:
_بخدا که نتونستم دیگه جلوش و بگیرم .میخواست بیاد پیشتون .هیچی هم جلودارش نبود .
بنیامین سرش را عقب می کشد و با نگرانی به خونِ برگشته داخلِ شلنگِ سرم اشاره میکند .لبخند گرمی به رویش می زنم و آستین لباسم را پایین تر میکشم:
_نگران نباش پسرم .خوبم!
توی فکر کمی عقب می رود و با لبهای پشت و رو مقابلم مینشیند .پاهایش را در هوا تکان تکان میدهد و با اخم به نقطه ای زل می زند .انسی با چشم و ابرو چیزهایی میگوید و با کلافگی سر تکان می دهد .
مشخص است از دیروز حسابی بدخلقی کرده و نبودِ من کلافه اش کرده .حساس تر و تیزبین تر از آنیست که متوجه تغییر خلق و خوی من و اتفاقاتِ اخیر نشود .برای منی که برای حفظ آرامشِ او در این سالها از کوچکترین و عادی ترین بحث ها هم دوری کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام این یعنی خودِخودِبیچارگی .
_میخوای کنارم دراز بکشی دوتایی از توی تبلت مستربین نگاه کنیم؟
با اخم شانه بالا می اندازد.
کامل سمتش برمیگردم.
_هوممم .پس میخوای برات اون داستانی که خیلی دوست داری و تعریف کنم؟
کوتاه نگاهم میکند و دوباره شانه بالا می اندازد .تیرِ آخر را می زنم:
_میخوای بهت لوازم آرایش بدم صورتم و آرایش کنی؟
اینبار نگاهش طولانی می شود .اینکار برایش مورد علاقه ترین گزینه است که البته همیشه با جواب مثبت مواجه نمی شود و انسی ،به جای من جورش را میکشد .باز هم شانه بالا می اندازد و با اشاره به من و به بیرون متوجهم میکند که میخواهد به خانه برگردیم .
با ناراحتی به انسی نگاه میکنم و صدای تیام را میشنوم:
_شاید بخواد یکم با من وقت بگذرونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فارسی حرف زدن ِتیام توجهش را جلب میکند و به سمت ِدر برمیگردد .با دیدن ِچهره ی آشفته ی تیام ابروهایم به هم نزدیک می شود .جلو می آید و شتابزده هدفون بزرگش را روی گوش های بنیامین میگذارد .
همزمان به من آرام می گوید:
_سریع برو طبقه ی پایین .عجله کن!
نمیفهمم چطور از جا میپرم .سروم را از داخل رگم خارج میکنم و همانطور که بیرون می روم رو به انسی می گویم:
_مراقب بنیامین باش .به هیچ وجه از اینجا بیرون نیاید .
با دلهره سر تکان می دهد .همین که وارد راهرو می شوم ،صداهای عجیبی را از طبقه ی پایین میشنوم .
قلبم به تپش می افتد و قدم هایم سرعت میگیرند .همین که میخواهم از پله ها پایین بروم ،بصیر از داخل آخرین اتاق ِانتهای راهرو بیرون می آید و راهم را سد می کند .هیچی نمیگوید و فقط در سکوت نگاهم میکند .من هم با سینه ای که از شدت اضطراب بالا و پایین می شود و چشمان وحشتزده نگاهش میکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از پشتِ‌کمرش برمیدارد و نگاهِ‌من را به همانجا میکشاند .جای اسلحه ی همیشگی اش ...بزاقم خشک می شود .همین که لب هایم تکان میخورند با لحن پر صلابتی می گوید:

_برگرد اتاقت!

صدای بحث از طبقه ی پایین بالا میگیرد .میانشان یک کلمه ی بلند و آشنا بند دلم را پاره می کند.

_گلبهاار!

نگاهم میلرزد و مینالم:

_بصیر!

_برگرد اتاقت بهارک!

_تو میدونستی میاد اینجا .برای همینم چیزی نگفتی و کاری نکردی .میدونستی میاد و میخواستی همینجا گیرش بندازی!

فقط نگاهم میکند .شکسته و دلخور ...دستش را میگیرم:

_بذار بره .خواهش میکنم ازت!

_خودم هر جوری که لازمه بهش رسیدگی میکنم .تو حرف گوش کن و برو پیش بنیامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای باهاش چیکار کنی؟
نگاهش سخت می شود:
_کاری که دیروز باید میکردم و نکردم .خودت میدونی که من خیلی صبورم .ولی به کسی فرصت دوم نمیدم!
سر تکان می دهم.
_نه بصیر ..خواهش میک...
هنوز جمله ام تمام نشده که صدای شلیک گلوله خون را در رگ هایم خشک می کند .سر میچرخانم و با چشمان بیرون زده از حدقه به طبقه ی پایین نگاه میکنم .همین که یک پله پایین می روم .بصیر از پشت سر نگهم میدارد .هرچه بیشتر تقلا می کنم ،دستانش دور کمرم سفت تر می شود .با حرکتی مرا بالا میکشد و بالای راه پله رها میکند .دستانم به لرزه می افتد.

#پست۱۰۴

_چیکار ...چیکار کردین باهاش..
_هرکاری لازم باشه انجام میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میک..ُشیش؟؟
_من آدمکش نیستم که کسی و بکشم .ولی کاری میکنم دیگه نه بتونه پا تو این کشور بذاره ،نه دور و برِ خانواده ی من آفتابی شه.
گیج و سردرگم نگاهی به اطرافم میکنم .باید بتوانم ذهنم را جمع کنم و به فکر چاره باشم .دستی به صورت خیسم میکشم و می گویم:
_نمیشه ..نمیتونی!
نگاهش میکنم:
_ارن و نمیشناسی .هرچی بیشتر جلوش و بگیری دیوونه تر میشه .هرچی دیوونه تر شه خطرناک تر میشه .دیگه هیچ چی و هیچ کس نمیتونه جلوی این آدم و بگیره بصیر .حتی گلوله و تفنگ هم نمیتونه!
مطمئن و قاطع جواب می دهد:
_تو هم هنوز منو نشناختی .تو این مدت بهت ثابت نشد هیچ کاری واسم نشد نداره؟ اینجا کشورِمنه .پس قوانینِ من توش اجرا میشه نه اون و دیوونه بازیاش!
جلو می روم و مچ دستش را میگیرم:
_بذار من باهاش صحبت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکنم آرامشم را حفظ کنم تا بتوانم نظرش را عوض کنم.

_اگه فقط یه نفر بتونه جلوش بایسته اون آدم منم .به جز من هر کس دیگری هر کاری کنه نمیتونه جلوی ارن و بگیره .خواهش میکنم بصیر .بخاطر پسرمون ! بخاطر آرامش زندگیمون بذار من این مشکل و حل کنم .بدونِ جنگ و جدل و آسیب دیدن.

_ازم چی میخوای بهارک؟ با دست خودم بندازمت جلوی شیر؟

نگاهم میشکند.

_ارن زخمیه .نمیتونه از دست دادن منو قبول کنه . برای همینم برگشت و داره به هر دری میزنه .اون کسی نیس که به من آسیب بزنه...

صدایم در حنجره می شکند:

_اما من بهش آسیب زدم .لازم باشه بازم میزنم تا بره دنبال زندگیش ...فقط بهم اعتماد کن و بذار من حلش کنم .باشه؟

عصبی دست پشت گردنش میکشد .

_خواهش میکنم ...اگه تو بیرونِ این موضوع بمونی

رمان بازار
romanbazar.ir

من میتونم کنترل و دستم بگیرم و کاری کنم جای همونقدر احساسی که تو دلش مونده رو نفرت بگیره .
اون وقت مجبور نیستیم یک عمر ازش بترسیم و فرار کنیم.
بزاقم را با زور قورت می دهم و دستم را مشت میکنم:
_خودش جوری میره که پشت سرشم نگاه نکنه!
مکثی میکند و بعد ازچند ثانیه با همان حالِ کلافه و عصبی از مقابلم کنار می رود.
_اگه فقط یکبار تو زندگیم از کاری که تصمیمش و گرفتم پا پس میکشم بخاطر توئه .اینو یادت باشه!
قدرشناسانه و ناراحت نگاهش میکنم .دستِ دیگرم هم مشت می شود و از پله ها پایین می روم اما اینبار دیگر پاهایم نمیلرزند .تمامِ این سالها بارها و بارها این لحظه و اتفاق را در ذهنم تمرین کردم و بالاخره روز امتحان فرا رسید .اجازه نمیدهم احساس و ترس و هزار و یک حسِ ضعیفِ دیگری جلوی اهداف بزرگم را بگیرد .من خیلی وقت است که دیگر هیچ سیگنال و ندایی از قلبم دریافت نمیکنم .بعد از تمامِ آن همه درد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختی و کابوس یاد گرفتم قلبم را گوشه ای تنگ و تاریک خاک کنم و خودم جایی ریشه بیاندازم که خبری از عشق و احساس و ضعف نباشد .ارن برای من دیگر عشق نیست ،حسرت نیست ،درد هم نیست . بلکه فقط و فقط هدف بزرگیست که بخاطرش روی این کره ی خاکی نفس می کشم .نفس میکشم تا او هم بتواند نفس بکشد!

اصلا نمیفهمم چطور خودم را به طبقه ی پایین میرسانم .قدم هایم را سفت و مطمئن به سمتِ صدا برمیدارم و بالاخره در میان راهروی بیمارستان میبینمش .دستانش اسیرِ دستان پر قدرت بادیگاردها شده .تفنگِ یکی از مردها رو به سقفیست که گلوله شکافته اما از حرکت نمی ایستد .همین که نگاهش به من می افتد ،به یکباره آرام میگیرد .نگاهش میکنم و جلو می روم .صاف و مستقیم و بی هراس .بدون آنکه در ذهنم بگویم چطور موهای کوتاه و یخی اش جای آن فرهای آشفته و پرپشتِ مقابل نگاهش را گرفته . بدون آنکه حواسم پرتِ هیکلِ ورزیده و شانه های پهن شده اش بشود .بدون آنکه دلتنگ دستان گرم و آشنایش

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم که با بُهت و ناباوری کنارِتنش افتاده و بدونِ حسرتِجای خالیِچندین ساله ی تصویرم در قهوه ایِ مایل به سرخِچشمانش!
به هیچ کدامشان فکر نمیکنم .یا حداقل هنوز میتوانم خودم را با این دروغ های حقیر قانع کنم.
با نزدیک شدنِمن ،تنه ی محکمی به یکی از بادیگاردها می زند و با رها شدنِدستش او هم به سمتم می آید .یکی از بادیگاردها با گوش دادن به بیسیم گوشی ،دستش را برای باقی بادیگاردها بالا می آورد تا مانع ارن نشوند و طولی نمیکشد که یکی یکی پراکنده می شوند .سرم را بالا میگیرم و بدون اینکه نگاهم را بدزدم مستقیم چشمانِناباورش را نشانه میگیرم.
_اینجا چیکار داری؟
پلک پر بُهتی می زند و سر تا پایم را با چشمان ناباورش رصد می کند .میدانم هنوز نه باور کرده و نه هضم ولی برایم مهم نیست .سعی میکنم که نباشد!
_اومدی منو ببینی؟ میخواستی یه بارِدیگه با چشمات ببینی و مطمئن شی اشتباه نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ثابت می ایستد .چهره اش مردانه تر و جا افتاده تر شده .خط و خطوط ریزی که روی شقیقه و کنار چشمش افتاده نشان از گذرِزمانی دارد که بی "ما " سپری شد و بی شک هر دوی ما را تغییر داد!

_گلبهار...

_بهت که گفتم .من اون کسی که فکر میکنی نیستم . من بهارکِناصری ام!

#پست۱۰۵

خشکش می زند .چند ثانیه بی حرف نگاهم میکند و به یکباره جلو می آید .همین که زیر بازویم را میگیرد ، صدای کشیدنِخشاب اسلحه ها بلند می شود .سریع به سمت بادیگاردها برمیگردم و به عربی میخواهم آرام و بی حرکت بمانند .نگاهِمتحیّر ارن روی لب هایم خیره میماند .احتمالا به این می اندیشد که شاید من واقعا کسی که او میشناخت و باور داشت نیستم !با همان خیرگی مرا به سمت یکی از اتاق ها میکشاند. همین که داخل هلم می دهد و در را پشت سرمان

رمان بازار
romanbazar.ir

میبندد ،نگاهی به سقف و اطراف می اندازد و می گوید:
_اینجا کسی نیست .
نگاهش دوباره همان حالِ عجیب را میگیرد و آرام به سمتم می آید:
_نترس .از هیچی نترس .از اینجا میبرمت بیرون .
مهم نیس چجوری .قول میدم!
چیزی نمیگویم .باید بفهمم در ذهنش چه میگذرد .اول همه چیز را بفهمم و بعد ضربه ی نهایی را بزنم.
دوباره به سر تا پایم می اندازد .صدایش انگار از تهِ چاه بیرون می آید:
_چقدر عوض شدی..
مشتش را گاز میگیرد و سرش را بالا می کند تا اشکی از چشمش سرازیر نشود .دیوانه وار و آشنا میخندد و روی صورتش دو خطِ عمیق میفتد .صدای خنده هایش وجب به وجبِ وجودم را میلرزاند.
_باورم نمیشه...
کفِ هر دو دستش را محکم روی چشمانش میکشد و باز هم جلو می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی نمیخواد بگی .هیچی الآن مهم نیست خب؟
همش و نگه دار برای بعد .فقط الان...
حالش نرمال به نظر نمیرسد .انگار خودش هم نمیداند چکار میکند .دستم را میگیرد و انگشتانش را سُر میدهد لابه لای انگشتان سرد و ناسورم.
_فقط الآن بیا بریم از این جهنم...
دستم را عقب میکشم .سربرمیگرداند و نگاهش روی جای خالی انگشتانم جا می ماند.
_من جایی نمیرم!
نگاهم میکند.
_تو میری!
نفسی میگیرم:
_خونه م اینجاست .خانواده م هم اینجاست .اونی که باید بره تویی !یا بهتره بگم کسی که از اولش هم نباید میومد اینجا تویی!
چهره اش کوچکترین تکانی نمیخورد اما حالت نگاهش ...آه از حالِ چشمانش !..
_همونجوری که داری میبینی من دیگه کسی نیستم که تو دنبالشی .اینکه چطوری اینجوری شد و کار به اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید هم از حوصله ی من و هم از توانِ تو خارجه .
پس بیا زیاد طولش ندیم .لزومی نداره دفتری که هفت سال پیش بسته شده رو دوباره باز کنیم .
ابروهایش تکان میخورد:
_چی داری میگی؟
قاطع تر نگاهش می کنم:
_دارم میگم من بهارک ناصری ام .همسرِ بصیرِ عربزاده .سالهاست که اینطوره .گلبهار مرد .توی اون تصادف کنارِ باقی اعضای خانواده ش مرد و سوخت و زیرِ خاک رفت .تموم !
سر کج می کند و دوباره دستم را میگیرد:
_گلبهار!
اینبار با شدت بیشتری دستم را عقب میکشم.
_تو حرف توی کله ت نمیره نه؟ دارم میگم من گلبهار نیستم .چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا تا اینجا هم اومدی و ولم نمیکنی زندگیم و بکنم؟
صورتش جمع می شود:
_کی تهدیدت کرده؟ اون مردیکه ی عربِ بی صفت؟ یا..

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف دهنت و بفهم!
توی چشمانش بی رحمانه زل می زنم:
_اون مرد شوهرِمنه!
قدمی عقب می رود و پلکی می زند:
_چی..ته؟
اگر امشب این نگاهش مرا نکشد ،دیگر هیچ چیز دیگری توانِ کشتنم را ندارد .
دوباره تکرار می کنم:
_شوهرمه!
سر برمیگرداند .صندلیِ فلزی و بزرگِ کنارِ تخت را با دو دست بلند می کند و محکم به سمت پنجره ی کنارم پرت میکند .پنجره تماما فرو میریزد و خرده هایش کنار پایم می ریزد .اما کوچکترین تکانی نمیخورم .
حتی پلک هم نمیزنم .نفس نفس زنان نگاهم میکند:
_چیته!؟
چشم میبندم:
_شوه....
اجازه نمی دهد چیزی بگویم .به سمتم هجوم می آورد و لب هایش را که با قدرت و فشار ،روی لب هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارد ،تعادلم را از دست می دهم و چند قدم عقب می روم .شیشه ها زیر دمپایی هایم شترق کنان خرد میشوند .خونِ یخ زده در پاهایم با آخرین فشار به سمت قلبم بازمیگردد و تمام تنم به جریان قوی برقی متصل می شود .با هر دو دستش صورتم را میگیرد و انگشتانش را زیرِ چانه و صورتم قفل میکند .چنان مرا در مشتش میگیرد که حتی قدرت دستان ضعیفم هم برای عقب هل دادنِ سینه اش بی نتیجه می ماند .مرا نمیبوسد ،ذره ذره ی وجودم را مثل هوا درونش میکشد .مثلِ دمی که باز دم ندارد ،مثلِ هوا و اکسیژن ،مثل جانی که دوباره بر وجودش دمیده می شود و بر وجودم میدمد !
چشم میبندم .قلبم در گوشه ی تنگ و تاریکش بی هوا میماند و خودش را به هر گوشه میکوبد .

#پست۱۰۶

اشک از لای مژه هایم سُر میخورد و روی سرانگشتش میچکد .سرش را فقط ذره ای عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشد .من نفس میگیرم و او جای اشک را روی گونه ام میبوسد ...مژه ی خیسم را میبوسد و انگشتانش از کنارِصورت و گوش هایم تا داخل موهایم پیش میرود و پشتِسرم ،لا به لای موهای کوتاه و تابدارم قفل می شود .تمامِسرم را در مشتش میگیرد .بینی اش را به بینی ام میمالد و همزمان لب هایم را نرم میبوسد . یکبار ،دوبار ،سه بار ،هزاران بارِپیاپی .صدایش مانند تارهای سست شده ی سازی کهنه میلرزد وقتی اسمم را پچ میزند و دوباره لب هایش را محکم روی لبهایم قفل میکند .بی نفس می مانم ..بی نفس و بی حرکت خلع سلاح می شوم .با یک دستش کمرم را سفت از پشت میگیرد و عقبتر هدایتم میکند .به پشت و محکم روی تختِپشتِسرم می افتم .روی تنم بی حرکت میماند .هر دو آرنجش را دو طرف سرم روی تشک تکیه میدهد و صورتش را مقابل صورتم نگه میدارد .نگاهم میکند .آنقدر طولانی ،آنقدر عجیب ، آنقدر دلتنگ و حریصانه که حس میکنم مثل تکه یخی آرام آرام در حصارِتنش ذوب می شوم .باید کاری کنم .تا میانِشعله کشیدنِحسی که دوباره به وجودم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردانده تمام نشده ام ،تا قلبم از زیرِخاکِسرد و تاریک و عمیقش دوباره ریشه نزده باید کاری کنم .
همین که میخواهد دوباره لب هایش را جلو بیاورد سر میچرخانم .بوسه ی ناکامش روی گردنم مینشیند .
صدایم تحلیل رفته و بی جان از حنجره بیرون میخزد:
_اگه رفع دلتنگی و کردی و کارت تموم شد برو!
سربرنمیگردانم تا نگاهش را ببینم .دیگر طاقت ندارم .
از بُهتش استفاده میکنم و با تمام توانم عقب هلش میدهم .بلند می شوم و دستم را محکم روی لب هایم میکشم .هنوز جرات ندارم نگاهش کنم.
_ازش خواستم جونت و اینبار ببخشه .ولی نه از روی عشق بود نه دلسوزی...
بالاخره نگاهش میکنم.
_یکبار بهم گفتی ترحم از عشق قوی تره !یادته؟ برای من فقط و فقط همین حس نسبت بهت باقی مونده .
سرتا پایش را از نظر میگذرانم:
_یه آدمِتموم شده که چیزی برا از دست دادن نداره .
هیچ هدفی برای زندگیش نداره و..
دوباره دست روی لبم میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دهنش بوی ِگند ِسیگار و هزارتا کوفت ِدیگه میده!
ابرهای سیاه آرام آرام روی نگاهش مینشینند .همان ابرهایی که نگاهش را به آن سیاه چاله ی عمیق و ترسناک تبدیل میکنند تا شبیه ِکسی باشد که من نمیشناسم!
_آره من عوض شدم .ولی توام عوض شدی ..دقیقا شبیه ِهمونایی شدی که زندگیم و با خاک یکسان کردن .الان دقیقا همون شکلی هستی .همون بو رو میدی .همون نگاه و داری .
از جایم بلند می شوم اما او تکان نمیخورد:
_همون حس گند و کثیف و میدی!
سرش آرام به یک طرف کج می شود .رو برمیگردانم تا فرو ریختنش رل نبینم.
_از اینجا برو و دیگه دنبال من نگرد .این آخرین هشداریه که میتونم بهت بدم .برو و با هرچی که داشتی زندگی میکردی تا حالا ،به همون بچسب و انقدر گذشته رو کنکاش نکن!
با پاهای سنگین و خشک شده به سمت ِدر می روم.
_یادت باشه این بار و مدیون ِمن و ترحمی هستی که

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید از قدیم بهت بدهکار بودم .ولی دیگه نه زمان همون زمانِ قدیم توی خونه ی ننه جونه و نه من اون دخترِ بدبخت روستایی که همه ی دغدغه و ترسش پشتِ موتور نشستن بود .اون دختر مرد ...خیلی وقت پیش مرد.

پشت میکنم:

_اگه یکبار دیگه سر و کله ت تو زندگیم پیدا شه یا بخوای آرامشم و بهم بزنی دخالتی تو کارِ شوهرم نمیکنم .فقط یه گوشه میشینم و نگاه میکنم!

نگاهش میکنم:

_همینجوری!

ثابت و خیره نگاهم می کند .بدونِ حتی پلک زدن . انگار هیچ علایمی از حیات ندارد .همانطور با مردمک های تیره شده و چشمانِ خالی اش نگاهم می کند .در را باز میکنم و رو به بادیگاردی که حاضر و آماده پشتِ در ایستاده می گویم:

_ببریدش از اینجا بیرون!

چشمی میگوید و سریع همراهِ چند نفر داخل اتاق می شوند .نمیدانم باز همانطور بی حرکت و ثابت نشسته یا

رمان بازار
romanbazar.ir

نه .مقاومت می کند یا نه؟ اصلا نایی برایش مانده یا نه؟

برای من که هیچ چیزی نمانده .دیوارها را میگیرم و با آخرین توانم از آنجا میگریزم .پاهایم توی هم میپیچند و سرم گیج می رود اما از حرکت نمی ایستم .از پیچِ راهرو که میگذرم ،تیام را مقابلم میبینم .آرام جلو می آید .به موقع دست های یخ بسته ام را میگیرد و همانجا در آغوشش پناه میگیرم .بدونِ قطره ای اشک ،بدونِ کلمه ای حرف ،فقط گردنش را با دو دست محکم میگیرم .دستش را مُدوّر و آرام پشتم میکشد .قلب بی قرارم را محکم به قفسه ی سینه اش میفشارم تا بلکه صدای کر کننده ی تپش هایش متوقف شود اما فایده ای ندارد .قلبِ من در سینه ی دیگری میتپد !

#پست۱۰۷

"ارن"

سیگارِ دیگری آتش می زنم و تن خسته و لشم را به

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجِ دیوارِ سنگی تکیه میدهم .پیاده ای از کنارم میگذرد و سنگینیِ نگاهش باعث می شود قدم هایش را با چشم دنبال کنم .طولی نمیکشد که نگاه از من میگیرد و وارد هتل می شود .شاید حق با اوست .با او و تمامِ نگاه های خیره ی قبل از او !شاید من با اینگونه بدبختانه ولو شدن گوشه ی نمای یکی از لوکس ترین هتل های دبی زیادی مسخره و بیچاره و دور از ذهن به نظر میرسم .چهار دست و پا و نیمه جان افتاده ام میانِ رفت و آمد مردمی که انگار دغدغه ای جز تفریح و عشق و حال و صفا ندارند .نمیدانند از دست دادن چه طعمی دارد .نمیدانند دلتنگِ بوی کسی بودن ،در چشمانِ کسی مردن و مثلِ همین سیگار آرام آرام سوختن و دود شدن یعنی چه !سیاهی را نمیشناسند و درد را با بند بند وجودشان نچشیده اند .فیلتر سیگار را داخل بطریِ خالی نوشیدنی ام می اندازم .فندک را از جیبم بیرون میکشم اما هنوز تا سیگارِ جدیدِ گوشه ی لبم بالا نیاورده امش که خورشید از ماشین سیاه رنگ لوکسی پیاده می شود .بالاخره !فوری از جایم بلند می شود .با خنده چیزی به شخصی که داخل نشسته می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید و سری تکان می دهد .موهای لخت و بلندش در هوا تکان تکان میخورند .خز مشکی رنگی که از دور شانه اش باز شده را دوباره بالا می کشد و با همان لبخند لوندانه در را میبندد .در لحظه ی آخر و قبل از بسته شدنِ در ،بصیر را میبینم که از داخل ماشین با خنده برایش دست تکان می دهد .دهنم مزه ی خون میگیرد .آنقدر که بطری در دستم و لبم زیر دندان نیشم لِه می شوند .همین که خورشید به سمت پله های ورودی می رود ،پشت سرش راه می افتم .تا رسیدن به آسانسور فاصله ام را حفظ میکنم اما همین که وارد آسانسور می شود ،با چند قدم بلند خودم را به کابین میرسانم و در لحظه ی آخر سوار می شوم .جا میخورد .مشخص است این ساعت از نیمه شب ، انتظار ظاهر شدنِ من را در این اتاقک آهنی نداشته .

_منو تعقیب میکنی؟

پوزخند می زنم:

_تعقیب؟ سه روزه بست نشستم اینجا که فقط چند دقیقه باهات حرف بزنم .یعنی نمیدونی؟

جوابم را نمی دهد .قدمی جلو می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با این مردیکه چیکار داشتی این وقتِ شب؟
_مردیکه؟!
قدم دیگری جلو میروم و درست مقابلش می ایستم:
_جواب منو بده خورشید!
_ندم چی؟ باز گلوم و میگیری خفه م میکنی؟
چینی به بینی اش می دهد و نگاهش بین اجزای صورتم به حرکت در می آید:
_مستی؟ تو سه روز این بلا رو سرِ حال و روزت آوردی؟ فقط سه روز؟؟
پلکی می زنم:
_خورشید...
_چیه؟ خورشید و درد !چه مرگته؟ رفتی دیدیش؟ گوه زد به حس و حالت؟ فهمیدی داشتم چه زری واست میزدم اون روز؟
پوزخند پر استهزایی می زند:
_صدات چرا گرفته؟ از بس اسمش و نعره کشیدی؟
_خبرا خوب به گوشت میرسه!
به تخت سینه ام میکوبد:
_بصیر دوست چندین و چند ساله ی منه احمق !فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی دوستیمو بخاطرِتو و اون زن پس مونده ی احمقش خراب میکنم؟
مردمک چشمانم بالا و پایین می شود .دستی به کل صورتم میکشم .دیوانگی ام را از حرکاتم میخواند و همراه با صدای دینگ ِآسانسور ،هشدارگونه می گوید:
_حواست باشه به کارات .اینجا ایران نیس این عربا هم با کسی شوخی ندارن .
میخواهد از کنارم بگذرد که مچ دستش را میگیرم:
_پشت ِبوم منتظرتم..
نگاهم جدی و لحنم پرتاکید می شود:
_نیای ،شده این هتل و از جاش بکنم و برم پشت میله ها قبلش میکشمت بیرون از سوراخت تا حرفام و بشنوی .گرفتی که؟
دستش را محکم پس میکشد و بیرون می رود .مشت محکمی روی آخرین دکمه میزنم و تا پایین سُر میخورم .آرنج هایم را روی دو زانویم تکیه می دهم و صورتم را با دستانم میپوشانم .چکار کنم تا دیوانه نشوم؟ چطور باید جلوی عقل ِپا در هوا و ناقصم را بگیرم تا میان ِتمام ِاین آوارها هنوز هم سر ِپا بمانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی خندان بصیر از مقابل چشمانم کنار نمیرود .
توی چه بازی و حساب و کتابی افتاده ام؟

#پست۱۰۸

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
چند مشت محکم به شقیقه ام میکوبم و همین که درِ
آسانسور باز می شود ،بی توجه به چهره ی متعجب
خدمه ،تک ضرب بیرون می زنم .راه می روم ،
سیگارپیچم را بیرون میکشم و روشنش میکنم .کام
سنگینی میگیرم .کام میگیرم و فکر میکنم .فکر میکنم
و هرچه بیشتر تحلیل میکنم روانی تر می شوم .آسمانِ
تیره بالای سرم میچرخد .صداها کم و زیاد می شوند
اما تصاویرِتوی ذهنم هنوز همانند .خط خطی و درهم
برهم و درهم پیچیده .دستم را لبه ی سکوی
حصارکشی شده با میله های کوتاه میگذارم و تنم را
بالا میکشم .لبه ی بام و در مرتفع ترین نقطه ی
ساختمان می ایستم و سر کج میکنم .کام میگیرم و به
ماشین هایی که مانند کرم های شب تابِکوچک زیر
پایم وول میخورند و به چپ و راست میپیچند خیره می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم .انگار همه چیز داخل گوی ِشیشه ای اسباب بازی حبس شده .از همان ها که با تکان ِدست ِبچه ای زیر و رو می شود و با کوک شدن میچرخد و سر و صدا می کند .یک جایی خوانده بودم ،زمین به شکل احمقانه ای گرد است .زمین گرد است یا ما داخل ِدایره ی بی پایان و عقربه های زمانش گیر افتاده ایم؟ چرا هرچه جلوتر می روم به عقب برمیگردم؟ هرچه بیشتر قدم برمیدارم پیش تر برمیگردم و تمام دردها دوباره و دوباره توی صورتم کوبیده می شوند؟ کاش یکبار که این گوی ِلعنتی برعکس می شود ،همانطور معکوس و پا در هوا رهایش کند .شاید آن وقت معمای این ثانیه های معکوس هم برای همیشه حل شود !

_اون بالا چیکار میکنی؟

روبرمیگردانم به سمتش .نگاهش با ترس بین من و پاهایم به حرکت در می آید:

_تا حالا از این ارتفاع پایینو نگاه کردی؟

دستی به پیشانی اش میکشد:

_خر نشو بیا پایین ارن!

دست در جیب به سمتش خم می شوم و چشم ریز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم .در نگاهش ترس میبینم یا تردید؟
میخندم:
_چته؟!
پلک پر مکثی می زند:
_مگه حرف نداشتی؟ اومدم حرفاتو بزنی .بیا پایین.
سر تکان میدهم و شروع به راه رفتن لبه ی سکو
میکنم:
_حرفم میزنیم!
_چی زدی به این روز افتادی؟ از کسی چیزی گرفتی؟
کام آخر را هم میگیرم و تهِ‌سیگاری را پشت سرم
پرت میکنم:
_ساقی های این ورم مثل اون طرفیا بی شرفن .گوه قاطیه چیزمیزاشون میکنن میپیچن .ولی میدونی چیه؟ اینا همه بهونه س .این طعمِ‌گوه واسه این علفه نی . طعمِ‌گوهِ‌زندگیِ‌خودمه!
میگویم و چرخی دور خودم میزنم .صدای جیغ پر از ترس خورشید در فضا میپیچد.
_بیا پایین ک**خلِ‌بی مغز!
بلند میخندم و روی پا مینشینم .نگاهش میکنم و با خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی می زنم:
_چته سلیطه؟ الآن عزیز شدم برات؟
عضلات صورتم جمع می شوند و با حرکتی پرشی مقابل پایش میپرم:
_وقتی عین سگ پرتم کردی بیرون چی؟
زبان روی لب میکشم و میخ ِچشمان پر از ترسش می شوم:
_وقتی سه روز ِتموم اون پایین نگهم داشتی و ککت هم نگزید که دارم آروم آروم جون میدم چی؟
سیلی محکمش نصف صورتم را میسوزاند .بی مکث رو برمیگردانم سمتش .لب می زند:
_بی مغز!
سر تکان می دهم:
_بی مغزم آره .میدونی آدمی که جای مغز تو کله ش علف باشه چیکارا میتونه بکنه؟ نشونت بدم؟
_نمیخوام الآن باهات حرف بزنم .هر وقت تو حال خودت بودی شاید یه فکری به حالت کردم.
همین که میچرخد دو دستم را دور کمرش می اندازم و محکم میگیرمش:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمکم کن خورشید!
دستانش روی دستانم که به بیچاره ترین شکل ممکن دورش پیچیده شل می شود .چشم میبندم و سرم را روی شانه اش میگذارم:
_کمک کن نمیرم...
سکوت می کند .آرام سمتم برمیگردد و نگاهم می کند:
_چی میخوای ازم؟ بیخیال همه ی هدفام شم فقط چون زنت و بعد سالها بغل یکی دیگه دیدی و رگ گردنت قلنبه شده؟ تو ازم چی میخوای ارن؟ اصلا من و تو برا چی اومدیم اینجا؟ یادت مونده؟
سر تکان می دهم و دستش را روی یقه ی بلوزم قفل میکنم:
_هرکاری بخوای میکنم .اصلا یه قلاده میبندم دور گردنم میدم دستت .بگی واق کن میکنم بگی نکن...
_خفه شو!
با ناباوری سر تکان می دهد:
_تو؟ این حرفا رو تو داری میزنی؟
با فکِ منقبض شده نگاهش میکنم.
_بیشتر از ایناشم میتونم .میخوای جلوت زانو بزنم؟ یا

رمان بازار
romanbazar.ir

فانتزیای مهیج تری داری که اینجا نمیشه اجراشون کرد؟
تلخند پرتاسفی می زند:
_انقدر زیاد میخواییش؟
مستقیم و خمار نگاهش میکنم:
_باید بفهمم چه خبره .باید بدونم چرا اینجاست و چی شده که اینجوری شده .باید بفهمم اگه فاکیده شدم از کجا و کدوم سوراخه یا نه؟
_اجازه نمیدم از من استفاده کنی که فقط بخوای به عشقت برسی .تو هنوز منو نشناختی !من تو ظرفی که جلوی یکی دیگه باشه تفم نمیندازم پسره ی احمقِ شیدا!
با قدم بلندی راهش را سد می کنم:
_شیدایی نیست .عشقی هم در کار نیس .فقط باید بدونم کجام جاشون و انقدری تنگ کرد که بخوان زنم و بیارن این سرِ دنیا و جا کنن بغل یکی دیگه !میخوام بدونم تکلیفم چیه!
_تکلیفت وقتی مشخص میشه که تو سرت فرو کنی زنت به خواست خودش اینجاست .به خواست خودش بغل بصیره و خیلی هم زندگیش و دوست داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

از هم میپاشم اما دم نمیزنم .با صدای گرفته مینالم:
_کمک کن اصیل و ببینم!

#پست۱۰۹

میخندد:
_قد و اندازه ش نیستی .فکر کردی با همچین مغز پوکی میذاره دورش حتی مثل مگس پر بزنی؟
مقابلش می ایستم و با دو دست صورتش را قاب میکنم .
_خب یادم بده .مگه دوس نداشتی همه جوره داشته باشیم؟ هرچی بگی هستم خورشید..
پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم و پچ می زنم:
_هررچی بخوای!
_نعشه ای!
_نعشه ام ..خرابم ،مستم ،دیوونم .خرِخرم ..اما حالیمه چی میگم!
_بهت گفتم گند نزن توی بازی که نه قانونش و میدونی و نه حد و اندازه ی بازیکناشی .گفتم وقتی حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونی حکم چیه کارت پایین ننداز .حالا که دستت واسه همه رو شده و کسی بازیت نمیده اومدی سراغم؟ خودت اگه جای من بودی فرصت بهم میدادی؟
چنگی لای موهایش می زنم:
_اگه الآن اینجام واسه اینه که تو هم خوب میدونی جوکر بازی منم و نمیشه که انقدر راحت از دور بیرونم کنن .توام لنگه ی همونا میدونستی چه داستانی واسم چیدن و کشوندنم اینجا مگه نه؟
سرم را عقب میکشم:
_حالیمه چه خبره خورشید .باور کن حالیمه!
پر مکث نگاهم میکند و سر تکان می دهد:
_خیلی خب .گفتی هرکاری .گفتی هرجوری که بگم . فردا بصیر دعوتم کرده خونش .میتونی بیای؟ میتونی جلوش واستی و جوری رفتار کنی که انگار هیچ گذشته ی کوفتی با زنش نداشتی؟
پلکم میپرد .ضربه ای به سینه ام می زند:
_دِبنال!
فکم منقبض می شود اما مردمک هایم ثابت و آرام و خالی از هر تردیدیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میتونم !
_چرت نگو..
_گفتم میتونم !ولی تو چی؟ میتونی من و همراه خودت ببری اون خونه؟
_هرکسی که کنار من باشه حکمش با من برابره .حتی اگه دشمنِ بصیرم باشی تا وقتی کنارِمنی جات امن و عزیزه!
_پس بذار پیشت باشم و ثابت کنم بهت!
لحن مطمئنم باعث مکثش می شود .سر تکان می دهد:
_خیلی خب !برای آخرین بار بهت یه کارت میدم .
بازی کن ببینم چی داری .ولی حواست باشه .حتی اگه یه گوشه از کارتت پایین خم شه اینبار دیگه مثل سگ بیرونت نمیکنم .همون رگی و زیر پام لِه میکنم که واسه یه گدای غربتی اینجوری باد کرده!
میگوید و از کنارم میگذرد .چند قدم که جلو می رود ، به سمتم برمیگردد:
_راه بیفت !
تردید را کنار میگذارم و پشت سرش راه می افتم .تا رسیدن به اتاقش حتی نفس هایم را هم با حساب و

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب میکشم تا حال مشوش دلم را نفهمد .در اتاق را باز میکند و مرا پشت سرش داخل می کشد .جام های خالیِ روی میز را پر میکند .همه چیز طوریست که انگار به خوبی میدانست قرار نیست تنها به این اتاق برگردد .او کجای این بازیِ کثیف و پیچیده ایستاده؟ باید از همینجا شروع کنم .نوشیدنی ام را مینوشم .وارد اتاقکی می شود و بعد از چند دقیقه با ستِ دو تکه ی مشکی رنگی مقابلم ظاهر می شود .میدانم چه میخواهد ..چشمانش مستانه و پرجرات صدایم میزنند . با حرکتی لباس را از سرم بیرون میکشم و کناری مچاله می اندازم .آخرین جرعه را هم یک نفس بالا می روم و جلو می روم .روی تخت نیمه نشسته و منتظر نگاهم میکند .جلو می روم و او و ملحفه ی چروک شده ی زیرش را یکجا سمت خودم میکشم . پاهایش دو طرف تنم آویزان میماند و انگشتانش روی سینه ام میخزد .

_میخوای جای ضربدر آخر و چیکار کنی؟ به جاش یه دایره ی توخالی بکشی؟

بی حرف و خمار نگاهش میکنم .میخواهد تحریکم کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و واکنشم را ببیند .با انگشت سرم را برمیگرداند و روی تتوی گردنم ناخن میکشد:

_این گلم بخاطرِاون زدی اینجا؟

سرمیچرخانم و جوری به سمت خودم میکشمش که نفسش بند می آید.

_حرف و بذار واسه بعد!

لبخند یک طرفه ای میزند و دستانش را دور گردنم حلقه میکند .سرش را جلو می آورد و همین که لب هایش به لبهایم برخورد میکند ،دستم از پشت کمرش شل می شود و با واکنشی آنی صورتم را عقب میکشم .قبل از آنکه متوجه مکثم شود بوسه ی نرمم را روی گردنش مینشانم و پایین تر می روم . انگشت اشاره اش را زیر چانه ام نگه میدارد و سرم را بالا می آورد .به چشمانم نگاه میکند .عمیق و دقیق ! نگاه میکند و همراهِ پوزخندی تنش را عقب میکشد .از روی پاتختی سیگارش را برمیدارد و مقابل پنجره می ایستد .من اما همانجا خشک شده باقی میمانم .مکثم ، حال دلم را لو داده و برایش حل شده ام!

_برو دوش بگیر و بخواب .فردا روز بزرگیه .هم

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه من .هم واسه تو!
دستی عصبی روی موهایم میکشم .نعشگی پریده و سردردهای خانه خراب کنش باقی مانده .دود سیگار را بیرون می دهد و خرامان به سمتم می آید .ناخن بلندش را از پشت میان استخوان دو شانه ام میکشد:
_تا وقتی عکس ِیکی دیگه ته ِچشاته نمیذارم طعم منو بچشی بچه!
سر خم میکند کنار گوشش:
_خودم میکشمش !از تو همین چشما درش میارم و تو همون دایره ی تو خالی حبسش میکنم.
سرمیچرخانم سمتش .نگاهش روی لبهایم ثابت مانده:
_اون وقت جوری که من بگم واسم واق واق میکنی!
می گوید و با مردمک های رقصان ِنگاهش کام دیگری از سیگارش میگیرد.

#پست۱۱۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
***

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمتکارِ میانسالِ عرب ،با احترام خم می شود و فنجان های قهوه را مقابلمان روی میزِ چوبیِ پایه کوتاه قرار می دهد .قاشق کوچک و چنگالی را هم داخل بشقاب چینی کنارش میچیند .حرکات انگشتانش را دنبال میکنم ولی نه از روی کنجکاوی .در خمیده ترین حالتِ ممکن ،با پاهایی که فرورفته در مبل ،با زاویه ی شست درجه از همدیگر فاصله دارند ،سر پایین انداخته ام تا نگاهم به چشمان بصیر نیفتد .تُن بیخیال و آرامِ صدایش هر لحظه لِوِل دیوانگی ام را بالا و بالاتر می برد .میدانم لحظه ای که به نقطه ی جوش برسم ،هیچ چیزی ،حتی قول و قرارهای از روی نعشگی ام به خورشید هم جلودارم نیست و تمام تلاشم ،نرسیدن به همان نقطه ی حیاتیِ جوش است!

_خلاصه که هنوز هم وقتی اون خونه و باغچه رو میبینم یادِ حرفای تو میفتم .یه زمانی باهم چه نقشه ها که برای اونجا نکشیده بودیم.

خورشید نفس بلندی میکشد:

_گاهی باورم نمیشه واقعا بیست سال از اون روزا

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته باشه .هرچند هنوزم همونقدر پر از اشتیاق و اراده ای .هنوزم اگه بخوای ،کاری برات نشد نداره!
میخندد و سر تکان میدهد .از گوشه ی چشم نگاهم به لبخند پرغرورش میفتد و انگشت شستم را کنارِلبم میکشم.
_چیزی که تو این برج های جدید تشویقم کرد هم پیاده کردن همین طرح بود .میدونی سیستم اینجا چجوریه که؟ همه چی مکانیکی و رباتیک شده .فضای سبزِ کمتر ،طبقاتِبیشتر و ارتفاعِبالاتر .اینجا بحث کلا ارتفاعه .کسی با فضاسازی کاری نداره.
_میفهمم چی میگی!
دستی پس گردنم میکشم و به خورشید نگاه میکنم .
نگاهِبیتابم را نادیده میگیرد و با لبخندی رو برمیگرداند.
_میدونستی اِرِن هم نقشه کشی و طراحی معماری انجام میده؟ اصلا یکی از دلایلی که همراهم اومده دبی کنجکاویش واسه بازدید از همین برج ها بود .مطمئنا کلی صاحب نظره تو این زمینه.
نگاه خیره ام ذره ای از اعتماد به نفسش کم نمیکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

حدسم اشتباه نبود ...خورشید فکرِ همه چیز را کرده بود و مرا به این نقطه کشانده بود.
_خیلی هم عالی .پس تو زمینه ی بازسازیِ ساختمونای کوچیک و برج سازی هم تجربه داری؟
سربرمیگردانم سمتش و مستقیم نگاهش میکنم:
_نه من تو کارِ تخریبِ خونه ی کسی نیستم !تو از صفر ساختن مهارت دارم!
کلمه ی آخر را با تاکید میگویم و زل میزنم توی مردمک های وقیح و مطمئنش .قهوه اش را کناری میگذارد و می گوید:
_اینجوری نمیشه .اجازه بدین طرح ها رو بیارم یه نگاه از نزدیک بهشون بندازین.
همین که به سمت دیگرِ اتاق می رود ،تک ضرب به سمت خورشید برمیگردم و با فکی منقبض شده می گویم:
_منو کشوندی اینجا در مورد برج های نصفه نیمه ی رفیقت و خاطرات بچگی تون حرف بزنین؟
دور لبش را با آرامش پاک می کند:
_دوست داری در مورد خاطرات تو و زن سابقت

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنیم؟
پلک پرمکثی می زنم:
_من تا کله پرم خورشید .صبرم و آزمایش نکن!
_آروم بگیر و ثابت کن همه ی اون زر زرای دیشبت تاثیرِنعشگی و چت بازیت نبوده .اینجا جایی نیست که بتونی توش ملق بزنی!
تنم را کامل به سمتش میکشم:
_من اگه بخوام ملق بزنم کلِ این تشکیلات با هم پشت و رو میشه .میشناسیم!
لحنش جدی می شود:
_بصیر داره میاد!
بدون اینکه نگاهم را ازش بگیرم پاهایم را از هم بازتر میکنم و با اشاره ای به تنم لب می زنم "به اینمم نی" با ترس به بصیر نگاه می کند و لبخند از روی اجباری می زند .
_تا طرح ها رو روی میز باز میکنی من دستام و بشورم و برگردم.
_سرویس همین بغله .
به عربی از خدمتکار میخواهد راهنمایی اش کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مقابلم مینشیند و قهوه ی دست نخورده و بشقابم را کناری هل می دهد .او طرح را روی میز باز میکند و من به خیره ترین شکلِ ممکن چشمانش را نشانه میگیرم.

_قراره تا کِی اینجوری بریم جِلو؟

سر بالا میکند و نامفهوم نگاهم میکند.

_بله؟

نیشخندی میزنم .تنم را جلو میکشم و آرنج هایم را روی زانوهایم میگذارم.

_این بساطِ علی چپ و میگم .تا کِی با فازِ بیلمیرَم میریم جلو؟

نقشه روی میز رها و دوباره لوله می شود .به صندلی اش تکیه می دهد و چشمانش دوباره همان حالِ بیخیال و آرامِ چند دقیقه ی قبل را میگیرد.

_اینکه باهات با احترام برخورد شه مضطربت میکنه؟

میگوید و نگاهش تا یک تای زانویم که با سرعت بالا و پایین می شود می رود و برمیگردد .زبان روی لبم میکشم:

_آره .اینکه کسی جلوم نقش بازی کنه بیشتر از اسلحه

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن جلو روم عصبیم میکنه!
ابرو بالا میدهد:
_اینجا اسلحه هم داریم .ولی روی مهمون نمیکشیمش!
سر کج می کنم:
_چی تو سرته؟ چی میخوای از من که تریپ روشن فکرای مهمون نواز ورداشتی؟
از جیبش قوطی طلایی تشریفاتی و شیکی بیرون میکشد .سیگاری از داخلش برمیدارد و گوشه ی لبش میگذارد .از جایش بلند می شود و قوطی را با احترام سمتم نگه میدارد:
_یکی بکش آروم شی!

#پست۱۱۱

با مکث و طولانی ،نگاهم را از قوطیِ‌مستعطیلی تا چشمانش کـِش می دهم .زبانم را یک طرف دهنم جمع می کنم و دست داخل جیب خودم فرو میبرم .جعبه ی کوچکِ‌بهمن را با دو انگشت بیرون میکشم و مقابلش نگه میدارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مزاجِ من با چیزای رویال سازگار نیست!
با پوزخندی دستش را عقب میکشد .ضربه ای به انتهای پاکت می زنم تا سیگاری بیرون بیفتد .
_ما مالِ خودمون و میکشیم .
سیگارم را روشن میکنم و بعد از زدن اولین پک خیره نگاهش میکنم:
_چیزی هم که مالِ مزاج خودمونه به کسی تعارف نمیزنیم!
سر تکان می دهد:
_استقلالت و دوست دارم .ولی میدونی چیه؟ من امثالِ تورو اینجا زیاد دیدم .به دل نگیریا...
سیگارش را روشن میکند و با ژست خاصی پا روی پا می اندازد:
_دو سه ماهِ اول مزاجشون همونیه که تو ایران بود . میخوان اثبات کنن همون آدمی ان که از گـِیت رد شدن و هیچی تو زندگی شون عوض نشده.
از لای دود سنگین بهمن نگاهش میکنم.
_ولی زورش همون دو سه ماه اوله .بعدش یهو روده شون دراز میشه .دستاشون درازتر !دست میذارن رو

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که نه قد و اندازه شن ،نه هیچ دخل و ربطی به مزاجشون داره!
خاکستر سیگارش را میتکاند:
_کم دست قطع نکردم تو این سالها!
پلکم میپرد .چشم میبندم و کام آخر را میگیرم .تهِ سیگار را داخل قهوه ی سرد شده ی مقابلم می اندازم و میگویم:
_حرف و دور سرت نپیچون !من جلوت نشستم .دستمم فعلا همینجاس !
او هم جدی می شود:
_اگه حتی قد و اندازه ی نشستن جلو آدمی مثل من شدی بخاطرِدوستی چندین ساله ی من و خورشیده .
انقدری خاطرش واسم عزیز هست که مهمون و همراهِاون ،مهمونِمنم هست و منم مهمون نوازم .
ولی ،اگه بخوای دست و پاتو از گلیمت درازتر کنی کاری که باید اون روز تو بیمارستان میکردم و میکنم و داستانِتو به همون یکی دو ماهِاول هم نمیکشه پسرجون !
میخندم ...اولش آرام و بعدش بلند .یک پایم را بغل

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و سر تکان می دهم:
_حالا شد مزه ای که من دوس دارم !این درسته.
نگاهش میکنم:
_آروم حاجی .از چی میترسی انقدر؟ اینکه چیزی که از اولم مالِ خودم بودو وردارم و برم؟
_لزومی نداره از چیزی بترسم.
به اطراف اشاره میکند:
_چون اینجا چیزی نمیبینم که مالِ تو باشه!
عضلات صورتم کم کم جمع می شود .چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم و آرام اما جدی پچ می زنم:
_گلبهار زنِ منه .نگو که ندونسته کنارِ خودت براش جا درست کردی و توهم زدی کسیته که باور نمیکنم تو سیستم رویالت دزدی هم بلد باشی!
سیگارش را با آرامش خاموش میکند.
_گلبهار کیه؟ !نمیشناسم همچین کسی رو!
لب بالا میکشد:
_من یه همسر دارم که اسمش بهارک ناصریه !
به ساعتش نگاه میکند:
_که فکر میکنم یکم بعد برسه و بتونه به بدرقه تون

رمان بازار
romanbazar.ir

برسه.
مکث کوتاهی میکند:
_همراهِ راننده رفته پسرمون و از کلاسش بیاره!
حرف در دهانم میماسد .پشتم تیر میکشد و پیشانی ام نبض می زند .خورشید سر می رسد و با نیم نگاهی به چهره ی تغییر کرده و از فرم افتاده ام دست و پایش را گم میکند .مینشیند ،قهوه ی دیگری مینوشد ، صحبت هایشان را از همان جای مزخرفِ باقی مانده ادامه میدهند اما من هنوز کنارِ همان جمله بی جان و نفس افتاده ام .میانِ همان حالِ بی تاب و خرابم که بصیر اشاره ای به بیرون می کند و با چهره ای خندان می گوید:
_صدای ماشینه .احتمالا رسیدن!
از جایش برمیخیزد و به سمتِ درِ ورودی می رود .
خورشید بی معطلی بازویم را در دست میگیرد و محکم سمت خودش میکشد:
_به خودت بیا ارن .یادت نره این یکی دیگه واقعا شانس آخرته!
سربرمیگردانم و با چشمانی که تا به تا کوچک و

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شده اند نگاهش میکنم .از نگاهم دیوانگی ام را میخواند اما برای هر ری اکشنی دیر است .در باز می شود و پسربچه ای خودش را با ذوق در آغوش بصیر می اندازد .نگاهم به دستان کوچکش که دورِ کمرِ بصیر حلقه میشود خیره میماند و سرم کج و کج تر می شود .گلبهار بعد از او وارد می شود .فقط یک نگاه کوتاه به من می اندازد و با آرامش غیر قابل باوری جلو می آید .

#پست۱۱۲

بوی عطر گران قیمت و صدای کفش های پاشنه دارش فضا را پر میکند و چشمانِ من را تا لاک زرشکی ناخن های کوچکی که از جلوی کفش بیرون زده پایین میبرد .با خورشید دست میدهد و به گرمی خوش آمدگویی میکند .مقابل من مکثی می کند و سلام آرامی می دهد .نگاهم را بدونِ عجله ،آرام آرام بالا می آورم .از پاهای خوش فرم و کشیده اش تا پیراهن کتان نسکافه ای رنگی که تا روی زانوهایش میرسد و

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامِ انحنا و پیچ و خمِ تنش را ماهرانه به آغوش کشیده ،آرام بالا و بالاتر می آیم .کمرِ باریکش و بازهم بالاتر ،بازوهای عضلانی و لاغر و گردن کشیده اش و بازهم بالاتر .چانه ی استخوانی و فک زاویه دارش ،موهای کوتاه حجیمی که مثلِ مرلین یک طرفه فرق گرفته و آرایش حرفه ای و لایتی که لکه های کوچکِ قهوه ایِ روی گونه اش به حرفه ای ترین شکل ممکن پوشانده و از او تصویر بی نقص و غریبی ساخته.
هیچ چیزِ این زن شبیهِ گلبهارِ من نیست .نه تیپ و قیافه اش ،نه مدل راه رفتنش ،نه عطر تنش ،نه لحن حرف زدنش و نه هیچ چیز دیگری جز همان نی نیِ توی نگاهش که هرچند اینبار بی واهمه و به بی رحمانه ترین شکل ممکن چشمانم را نشانه گرفته اما ، هنوز برایم همانقدر آشناست.
سرمیچرخانم و دوباره به پسربچه خیره می شوم که همراهِ بصیر جلو می آید .چشمانش دقیقا چشم های گلبهارِ است و همین آتشم میزند .با همان نگاهِ ترسیده ای که روزی از پشت بلوک دیوارِ روستا به من خیره بود ،از میان آغوشِ بصیر نگاهم میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسرم بنیامین!
بصیر میگوید و رو به پسرک ادامه میدهد:
_به مهمونامون سلام کن پسرم!
نگاهمان میکند و فقط نامحسوس سر تکان میدهد .
ابروهایم تکانی میخورد و به همان روزی می روم که در سالن و در حال دویدن به تنم برخورد کرده بود .
خورشید جلو می رود و گونه اش را میبوسد .چیزهایی میپرسد اما او پاسخی نمیدهد .نگاهِ گلبهار با نگرانی به آنهاست و نگاهِ روانیِ من به نیم رخِ او!
بصیر کنارِ گلبهار می ایستد .خم می شود و گونه اش را آرام میبوسد و میپرسد:
_راحت اومدید؟
نگاهِ گلبهار کوتاه سمتِ من برمیگردد و سری تکان میدهد .دیگر صدای تپش های قلب دیوانه ام را هم نمیشنوم .در ذهنم هزاران هزار قاتل میزنند و میکشند و خون میریزند .سلول به سلولِ مغزم بوی خونابه و چرک میگیرد و تک ضرب از جایم بلند می شوم .رو به خورشید به سختی می گویم:
_من یه گشتی بیرون میزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بصیر به جای او جواب می دهد:
_محوطه بزرگه .گم نشی!
خیره نگاهش میکنم:
_گمم شدم ...
به گلبهار نگاه میکنم:
_پیدا میشم!
میگویم و خودم را از آن جهنم بیرون می اندازم.

#پست۱۱۳

***

گوشه ای از محوطه زیرِسایه ی درخت نخلی می ایستم و پکی به سیگار روشنم می زنم .با دقت تک تک راه ها را آنالیز میکنم .درهای بزرگ و چوبی که هر کدام سالنی مجلل برای پذیرایی از مهمانان ساخته و آماده شده اند در دو طرفِ راهِ سنگ فرشِ محوطه قراردارند و عمارتِ اصلی ،احتمالا بعد از آخرین پیچی که به سمتِ چپ محوطه منتهی می شود .صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

دینگ گوشی از فکر بیرونم میکشد .پیامِ خورشید را باز میکنم و پک دیگری می زنم:
"میدونم دنبال چی هستی ولی حماقت نکن ارن .برگرد داخل"!
فیلتر سیگار را روی چمن ها می اندازم و کوتاه تایپ میکنم:
"فقط نیم ساعت برام وقت بخر .جبران میکنم"
منتظر جواب نمیمانم و گوشی را داخل جیبم سُر می دهم .پشتِ نخل جا میگیرم و نگاهم را به در میدوزم .
طولی نمیکشد که گلبهار همراهِ پسرک بیرون می آید .
نگاهِ پر هراسش اطراف را میکاود .در تیرراس نگاهش نیستم اما به خوبی میبینمش .پسرک لباسش را میکشد .انگار چیزی میخواهد .کلافه و سرگردان همراهش به سمتی می رود .من هنوز از همانجا نگاهش میکنم .در میانه های راه زن میانسالی جلو می آید و دست پسرک را میگیرد تا همراه خودش به عمارت ببرد .میفهمم از کجا شروع کنم .نگاهی به موقعیت پشت سرم می اندازم و راهم را کج می کنم .با قدم های بلند از کنارِ چند مردِ کت و شلوار پوشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذرم و با لبخند مسخره ای انگشتم را کنار شقیقه ام میگذارم .نگاهشان مانند سگ های شکاریِ منتظرِ دستور ،سردرگم و عصبی ست .انگار میخواهند جلویم را بگیرند اما نمیدانند تا کجا مجازند .من مهمانِ خورشیدم و با احترامِ شخصِ بصیر وارد عمارت و میزبانی شده ام .همین فاکتور برای مکث و تردیدشان کافیست.

از راهِ فرعی و چمن های گلکاری شده خودم را به راهِ اصلی میرسانم و درست در میانه ی راه ،به یکباره مقابلِ پسرک و زنی که دستش را گرفته ظاهر می شوم .زن میترسد و پسرک را پشت سرش قایم میکند .نگاه خصمانه اش را به من میدوزد و به عربی چیزی میگوید که نمیفهمم .بی توجه به او ،روی زانو مینشینم و بلند می گویم:

_میدونم فارسی بلدی .قایم نشو بیا جلو میخوام باهات حرف بزنم!

منتظر می شوم .سرش را از پشتِ زن بیرون می آورد و با نصف صورتش کنجکاوانه نگاهم میکند .همان نیمه ی آشنا و یک نگاه برایم کافی می شود اما ،قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بی تاب و بی قرار است .صاف می ایستم و هر دو دستم را به جیب شلوارم بند میکنم .زن به عربی چیزی میگوید و میخواهد او را همراه خودش ببرد اما دستش را پس میکشد و شجاعانه مقابلم می ایستد .با هواپیمای اسباب بازی اش که با بالِ شکسته در دستش باقی مانده ،سرتا پایم را با کنجکاوی از نظر میگذراند .دستش را جلو می آورد و انگشتش را بندِ پارگی های افقیِ وسط لباسم میکند .نمیدانم برایش شبیهِ جوکم یا سرگرمی ولی لبخند گوشه ی لبش به کارم می آید .دوباره کنار پایش مینشینم و موهای فردار و بلندش را به هم میریزم:

_جالبه؟

بی حرف نگاهم میکند.

_پول ندارم لباسِ نو و سالم بخرم .مال خودتو قرض میدی بهم؟

نگاهی به لباس خودش می اندازد و دوباره با حالت مسخره ای میخندد .جدی و با اخم نگاهش میکنم.

_چ !ِمیخنده .چند سالته تو اصلا؟ بگو بینم!

جوابم را نمیدهد .نمیدانم واقعا نمیتواند حرف بزند یا

رمان بازار
romanbazar.ir

این واکنش دفاعی اش در برابر غریبه هاست .به هواپیمای توی دستش نگاه میکنم:

_فلنگش در رفت؟ دیگه پرواز نمیکنه؟

بر خلاف انتظارم با تکان ِسر جواب میدهد .دست داخل جیب شلوارم فرو میبرم و تکه کاغذی بیرون میکشم .کاغذ را روی زانویم میگذارم و مشغول تا زدن گوشه هایش می شوم:

_چیزای گرون فقط قیافه شون قشنگه .واقعا که کیف ندارن .یه روزم که از کار بیفتن ،باید کلا بذاریشون کنار و اینجوری با حسرت نگاشون کنی .به درد نخور میشن!

هواپیمای کوچک را مقابلش میگیرم:

_ولی این میدونی تا کجاها میره؟ خرابم بشه میشه یکی تازه ش و درست کرد!

چشمانش برق میزند .میخواهد هواپیما را از دستم بگیرد که دستم را عقب میکشم.

_میخوایش؟

سر تکان میدهد.

_باید بدونی چی و کجا بخوای .خواستن ِهر چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهایی داره .گیوِن و تـِیکـِن ...اوکی؟
منتظر نگاهم میکند.
_پس اول بگو چند سالته!
با انگشتانش عدد نُه را نشانم میدهد .نگاهی به انگشتانش میکند و با احتیاط دو انگشتش را پایین می آورد .مکث پر شکی میکنم و میگویم:
_نُه یا هفت؟ نکنه نودو هفت سالته؟
میخندد .میخندد و روی بینی اش سه ردیف چین میفتد . قلبم همراه با چین های روی بینی اش چند لایه و مچاله می شود .تصویر کودک کوچکی که در آغوشم بالا میبردم و با همین لبخندِو بینیِ پرچین نگاهم میکرد مقابل چشمانم نقش میبندد .دستم را با دلتنگی جلو میبرم و فرهای درشت کنارِ پیشانی اش را کنار میدهم .چشمم که به خال کوچکی که در امتداد چشم راستش است میفتد ،نفس پر آه و حسرتی از سینه ام بیرون می آید .تلخ است که خودم هم نمیدانم خوشحال شده ام یا ناراحت !هواپیما را سمتش میگیرم و لبخند غمگینی میزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۱۴

_بیا ،مالِ تو!
هواپیما را از دستم میگیرد و بالا و پایینش را نگاه میکند .باورم نمی شود تا این سن هرگز هواپیمای کاغذی ندیده باشد .آن هم کودکی که اولین هواپیمای کاغذی را خودم برایش در آن حیاطِ لعنتی ساخته بودم و او با ذوق به پروازش در آسمانِ بالای سرش نگاه میکرد .

_"آخه بچه مگه حالیش میشه هواپیما چیه اِرِن؟
_چرا نمیشه خره؟ ببین چجوری با عشق داره نگاش میکنه؟"

صداها را از میان خاطرات خاکستری کنار میزنم و هواپیمای سرگردان را از میان دو انگشتش میقاپم.
_اینجوری باس پَرِش بدی!
میگویم و به هوا میفرستمش .با ذوق پشتِ سر هواپیما راه میفتد .از جایم بلند می شوم و دویدن از سر ذوقش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگاه میکنم .هنوز به محلی که هواپیما سقوط کرده نرسیده که گلبهار از راه میرسد .دستش را میگیرد و با رنگی پریده به من نگاه میکند .لبخندم یک طرفه می شود .دستِ بنیامین را توی دست زنِ میانسال میگذارد و جدی و تند چیزی میگوید .زن سری تکان میدهد و پسرک را دنبال خودش به سمتی میکشد .اما نگاهِ پسرک با ناراحتی به من است و به هواپیمایش که کمی آن طرف تر روی زمین افتاده .برایش دست تکان می دهم و همزمان صدای گلبهار را میشنوم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون اینکه چشم از پسرک بردارم جواب میدهم:

_بچه ی قشنگیه!

روبرمیگردانم سمتش:

_داداشت و میگم!

به وضوح میبینم که رنگش میپرد .با همان نقابِ فِیکی که روی چهره و ترس هایش نشانده تا زانوهایش مقابل عظمت خشمم تا نشود نگاهم میکند.

_چرت و پرت نگو!

قدمی سمتش برمیدارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ نکنه انتظار داشتی بگم بچه ت؟ بچه تون!؟
پلکی میزند و به اطرافمان نگاه می کند.
_اِرِن!
_هیشش ..کی گفته اجازه داری اسم منو بیاری؟
آفتاب مستقیم چشمانم را نشانه میگیرد .یک چشمم را میبندم و با چشم دیگرم خیره تر نگاهش میکنم:
_خانم بهارک ناصری!
قدمی عقب می رود:
_کلی چشم روته اینجا .میدونم انقدر احمق نیستی که..
_اتفاقا خیلی احمقم .باور کن حتی فکرشم نمیکنی تا چه حد میتونم احمق تر هم شم!
_چی میخوای؟ چیزایی که بهت گفتم به اندازه کافی واضح و روشن نبود؟ باید حتما میومدی و با چشمای خودت میدیدی تا باورت شه؟
لب بالا میکشم:
_چرا بود .خصوصا بعدِامروز که خانواده ی شاد و صمیمی تونم دیدم .خیلی تاثیر گذار بود واقعا!
یکی از بادیگاردها نگاهش را به ما میدوزد .صدای گلبهار تحلیل می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو از اینجا ارن .خواهش میکنم.
_عرضه نداشتی تو این هفت سال بچه ش و بدی بغلش که داداشت و قالب کردی واسش؟
سر بالا میکند و ناباور نگاهم میکند .میخندم:
_چیه؟ نکنه فیلم ترکیه و میخوای بگی بچه ی منه؟
دوباره قدمی جلو می روم:
_کمرِمن انقدر سست نیس که بچه م بینیِ عمم و بگیره ،ابروی پیوسته ی شوهرعمم و چشمای زنمو !
نگاهم بینِ چشم ها و لبش به حرکت در می آید:
_بچه ی من و همه دنیا از ده فرسنگی میفهمن از منه !
ترس را در چشمانش میبینم و نگاهم بی رحم تر می شود:
_آره ..همینجوری نگام کن .همینقدر بترس ازم و واسم نقش بازی نکن!
با چند قدم و دست در جیب چرخی دورش می زنم:
_اگه داری تو این قصر نفس میکشی از این لحظه زیر سایه ی منه .زیرِسایه ی آروم موندنِ من که دلیلشم هیچ ربطی بهت نداره ولی لحظه ای که صبرم تموم شه و بخوام ،همتون و همینجا آتیش می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی از جونم میخوای؟
_چی میخوام؟!
بازویش را میان انگشتانم میگیرم و سمت خودم میکشمش .آنقدر نزدیک که موهای تابدار و کوتاهش یک بار به صورتم میخورد و عقب می رود.
_نشونت بدم چی میخوام همینجا؟
چشمانش گستاخ است و لحنش ملتمس:
_ولم کن .اینجا کلا دوربین و آدمه .اگه ببیننمون..
عقب میبرمش .تا جایی که پشتش محکم به یکی از نخل ها کوبیده می شود و با درد چشم میبندد .چشم های به خون نشسته ام را به نگاهش میدوزم:
_چشم وا کن و خوب نگام کن .ببین من شبیه همون پسربچه ی بدبختِ بلاتکلیفِ هفت سال پیشی هستم که واسه شنیدنِ یه حرفِ قشنگ ازت موس موس میکرد؟ نگاه کن و خودت بگو چی میبینی!
_نمیدونی داری با این کارات چه بلایی سر خودت و ما میاری.
_خفه شو و جایی و نشونم بده بتونم دو کلوم باهات حرف بزنم .وگرنه همینجا کاری باهات میکنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهزاده ی عرب ِشترسوارت هم نتونه به موقع به دادت برسه!
نگاهش بین چشمانم چرخی میخورد و با مکث به سمتی اشاره میکند .از میان انبوه درخت ها و گل های شاخه بلند کشان کشان به سمتی که نشان میدهد میبرمش .بعد از عبور از راهی میانبر و دور از چشم ،به قسمتی در پشت ِعمارت میرسیم .کلبه ی شیشه ای کوچکی کنار ِدریاچه ی مصنوعی که خلوت و دنج و آرام است .به همان سمت میکشانمش و داخل هلش می دهم .پایش پیچ میخورد و همین که میخواهد بیفتد ، دستش را لبه ی میز میگیرد .نگاهی به کارگاه مجهزش میکنم و جلو می روم.

#پست۱۱۵

_پس با این چیزا دهنت و بسته نگه داشته اینجا.
_فکر نکن ازت ترسیدم .اگه قبول کردم فقط بخاطر خودت بود .اگه کسی ببینه داری اینجا با من حرف میزنی برات خیلی گرون تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کی تاحالا به حال منم فکر میکنی تو؟
سیگاری گوشه ی لبم میگذارم و جلو می روم:
_هفت ساله کدوم گوری هستی که الآن بخوای بخاطرت بخاطرت کنی واسم؟
سیگارم را روشن میکنم:
_هوم؟
نگاهش بین سیگار روشن و چشمانم تکان میخورد:
_تو از هیچی خبر نداری !فکر کردی من همه ی این هفت سال و راحت و آسوده زندگی کردم؟
چینی به صورتم میدهم و دستم را مقابلش میگیرم تا ادامه ندهد:
_نمیخوامم داشته باشم .میدونی چرا؟
کامل جلویش می ایستم:
_چون تا امروز قبل اینکه بیام اینجا داشتم فکر میکردم چی مجبورت کرده ،چی باعث شد بخوای همچین گندی بزنی تو زندگیمون ولی دیگه ...مهم ...نیست!
کلمات آخر را شمرده شمرده میگویم و دود غلیظ را توی صورتش فوت میکنم:
_دلیل گوهت هرچی هست و نیس خیسش بده یه گوشه

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگ قد بکشه .زدی خراب کردی سوزوندی؟ ریدی به زندگیمون؟ اوکی!
به اطرافش نگاه میکنم و لگد محکمی به یکی از صندلی ها می زنم:
_لاشی بازی و عوضی بازی منم بلدم ولی واسه آدَمش!
صدایم در حنجره میشکند:
_رو سرت خراب میکنم این قصرو .کاری میکنم هر شب آرزوی مرگ کنی ولی نمیری!
توی صورتش می روم:
_کابوست میشم بی رحمِ کثافت!
چشم میبندد:
_ارن!
چانه اش را محکم میگیرم:
_خفه شو ...خفه شو ..خفههههه شو!
نگاهم بین اجزای صورتش چرخ میخورد.
_خیلی سافت بودم واست .وقتشه هاردش کنم!
_خودتم خوب میدونی من دیگه اون آدم سابق نیستم .
میخوای انتقام بگیری؟ باشه بگیر ..ولی خودت و گول

رمان بازار
romanbazar.ir

نزن و امیدوار نکن .من بهارک ناصری ام .اینجا هم خونمه .همه چی همینجوریه که داری میبینی .همینقدر تلخ ولی واقعی .گفتی نمیخوای دلیلش و بشنوی ،چه بهتر ...تو نپرس و منم چیزی نمیگم .برگرد برو جایی که بهش تعلق داری .هیچ وقتم نخواه بدونی چی شد و چه جوری شد .بذار همینجا بی سر و صدا زندگیمو کنم!

میخندم:

_زندگیتو کنی!

دکمه ی بالای پیراهنش را با یک دست میبندم:

_زندگی کنی!

پشت دستم را روی گردنش میکشم .بدون کوچکترین حرکتی خیره نگاهم میکند اما چشمانِ من دون دون شدن پوستِ سفیدِ گردنش را باور میکند و نفسی که با سنگینی سینه اش را بالا و پایین می کند.

_شوهرت میدونه زنِ عقدیِ منی هنوز؟

نوک انگشت سبابه ام را از وسط گردنش تا پایین می آورم:

_اینا رو میدونه و باهاته؟ اینا رو میدونه و توهم زده

رمان بازار
romanbazar.ir

زنشی؟
_من زن ِتو نیستم .زن ِتو هفت سال پیش توی اون تصادف لعنتی مرد .بهتره اینو توی کله ت فرو کنی!
سر کج میکنم:
_اینا رو گفتی بهش که باورت کرد؟ اینجوری واسش دلبری کردی؟ با چقدر راضیت کرد؟ چیا داد تا پاهات و وا کنی واسش و بشی وارث تاج و تختش؟
_ببند دهنتو...
کام عمیقی از سیگارم میگیرم.
_چرا صدات داره میلرزه؟
انگشتم را دوباره بالا می آورم و روی لب هایش میکشم .نوک ِسیگارم تنها چند اینچ با صورتش فاصله دارد و تکان نمیخورد.
_یادته چجوری صدات میزدم؟
سرم را کنار گوشش میبرم و توی گوشش پیچ میزنم:
_یادته بـِیب؟
تنش تکانی میخورد و سیگار نزدیک تر می شود .
دستم را عقب میکشم:
_نکنه فکر کردی چون لباسات مارک دار شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرت گرون تر میشی یه آدمِ دیگه؟
لب پایینش را بین دو انگشتم میگیرم:
_یا چون لبات دو سی سی خوردنی تر شده و کک و مکای روی صورتت و کاور کردی دیگه نمیشناسمت؟
تمام عضلات صورتم منقبض می شود:
_تو هنوز زنِ منی .اینچ به اینچِ وجودت بوی من و میده حتی اگه بغلِ صد نفر بخوابی .پس تا وقتی اسمت تو شناسنامه ی منه و داری نفس میکشی ،فقط منم که میتونم بگم تکلیفت با این زندگی چیه .اوکی؟
میگویم و گوشی اش را که نصفش از جیب پیراهنش بیرون افتاده با زک حرکت برمیدارم .صفحه را که بالا میکشم ،صفحه باز می شود .وارد تماس ها میشوم و تماس را با شماره ی خودم برقرار میکنم.

#پست۱۱۶

صدایش انگار از ته چاه بیرون می آید:
_هرکاری دوست داری بکن .هر چقدر دوست داری تقلا کن .خودتم خوب میدونی اینا همش توهمات

رمان بازار
romanbazar.ir

توئه !هیچ قدرتی نمیتونه این زندگی و آدمی که هستم و عوض کنه .دیر یا زود میفهمی!
عقب میکشم و گوشی را داخل جیبش برمیگردانم:
_جدی؟
دوری میگیرم و روی یک صندلی برعکس مینشینم:
_احسان و که کلا بیخیال میشم .با یه تست دی ان ای و رسانه ای شدن تمومه جریانش .ولی خودت چی؟
میخوای ثابت کنم گلبهار عبادی زنده ست و داره با یه هویت جعلی زیرِآسمون یه کشورِدیگه و بغلِیه شیخ نفس میکشه؟
_تو تو حد و اندازه ای نیستی که منو تهدید کنی!
_راستی ،احسان میدونه خواهرشی؟ یا اونم یه مدل دیگه خر کردی و تریپ ننه واسش برداشتی؟
با بیچارگی دستی به صورتش میکشد.
_بس کن !حق نداری اینجوری صداش کنی عوضی!
_بس کنم؟ من هنوز شروع نکردم باور کن.
کافیه فقط یکبار تماس و پیامم و جواب ندی تا زودتر از اونی که قراره طعم بدبختی و بچشی!
یک طرفه میخندم و چشم میبندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم که .از این لحظه ،از امروز ،از این تاریخ کابوسات شروع میشن .کاری میکنم...
مکثی میکنم و از روی صندلی بلند می شوم:
_کاری میکنم آرزو کنی کاش توهم توی اون ماشین کنارِپدر و مادرت میسوختی!
سیگار را مقابل پایش پرت میکنم و پر مکث اما تلخ لب میزنم:
_کاش مرده بودی!
چشمانش ثابت و ناباور نگاهم میکنند و قطره ای اشک با سرعت روی گونه اش راه میگیرد .صندلیِفلزی را با خشونت کناری هل می دهم و بدون نگاه به پشت سرم از کارگاه بیرون می زنم.

#پست۱۱۷

****

گلبهار

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانِ شیشه ایِ دهن گشاد را بی هوا تا لب هایم بالا میبرم .بوی چای بِه لیمو در مشامم میپیچد اما بدون اینکه قطره ای بنوشم ،فنجان را همانجا نگه میدارم . چیزی از گلویم پایین نمی رود .حتی برای بلعیدنِ جرعه ای آب هم با جان و تنم مجادله میکنم .حس میکنم میان نبرد تن به تن بی رحمانه ای با خودم گیر افتاده ام .بخشی از من که بیش از حد خسته و تکیده است و میلِ به نیست شدن دارد و در مقابل ،بخشی که یکه و تنها ،بخاطرِ نفس کشیدنِ عزیزانش هر روز به ریسمان حیات ناامیدانه چنگ می زند .بنیامین مقابل چشمانم می دود .دو روز و نصفیست که با این هواپیمای کاغذی ،گوشه به گوشه ی محوطه و عمارت را دویده ،به بهانه ی بیشتر بازی کردن تمام تکالیفش را انجام داده و حتی موقعِ خوابیدن هم این تکه کاغذ را از خودش جدا نکرده .باورم نمی شود ، کاری که من در تمام این سالها از پسش برنیامدم را ارن در چند دقیقه ی کوتاه برایش انجام داد .برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی نیستم ،چند روزیست که فهمیده ام هرگز برایش کافی نبوده ام و نخواهم بود...
صدای آهنگ ملایم و گوش نوازی ،پس زمینه ی فکر و خیال هایم می شود .بنیامین از پشت شیشه برایم دست تکان می دهد .من هم با لبخندی عاریه ای دست تکان می دهم .انسی دستش را میگیرد و چیزی کنار گوشش میگوید .زمانِ بازی به سر رسیده .لبهایش آویزان می شود اما مطیعانه همراهش می رود .آه ناخواسته ای میکشم و فنجان را روی سنگِ مرمر رها میکنم .سنگینیِ نگاهی سرم را به سمت چپ میکشاند . تیام ،تکیه کرده به میز ،با دستان گچی و لبخند به لب نگاهم میکند .موهایم را پشت گوشم می رانم و سر تکان می دهم:
_چیه؟
شانه بالا می اندازد و همچنان با لبخند نگاهم میکند . لجباز و بی رحم است .میدانست حال مساعدی ندارم اما خواهشم را برای لغو موقت کلاس ها نپذیرفت و با سرِ ساعت حاضر شدن در کارگاه ،در عمل انجام شده قرارم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری توی دلت فحش کشم میکنی؟
سر تکان می دهم و جلو می روم:
_فقط سعی میکنم دلیل این همه لجبازیت و بفهمم!
_گفتم که ..وقت ندارم .باید هرچه سریع تر بسازمش!
نگاهم روی ملاتِ نافرم داخل ظرف خیره میماند .
یادش می افتم .یادِ اشتیاقِ پر عطشی که فقط میانِ گل رس ،برای ساختنِ چهره ی او آرام می گرفت و با ذره ذره شکیل شدنش قلب بی قرارم را آرام تر و عشقم را پرشورتر میکرد...
_چرا صاف و مستقیم بهش نمیگی دوسش داری؟
گاهی اوقات دخترا با شنیدنِ یه جمله ی ساده ولی صادقانه بیشتر تحت تاثیر قرار میگیرن.
لبخند تلخی می زند .چند لحظه ای سکوت می کند و جوری که انگار با خودش حرف می زند میگوید:
_دیروز توی کلاس داشتم نگاهش میکردم .به اینکه از کدوم زاویه باید فرم صورتش رو کار کنم .همیشه فکر میکردم از رو به رو جذاب تره ولی ،دیروز که دمِ پنجره نشسته بود ،وقتی آفتاب یک طرف صورتش نور انداخته بود و موهاش و روشن تر و طلایی تر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود ،وقتی بین ابروهاش یه کوچولو چین افتاده بود چون نور نمیذاشت خوب تخته رو ببینه ،دو به شک شدم که شاید باید از همین زاویه رو فیس اش کار کنم.

سر خم میکنم و مشتاقانه نگاهش میکنم:

_راستی راستی عاشقیا!

میخندد:

_مگه گفتم نیستم؟

با دلسوزی نگاهش میکنم.

_از چی میترسی انقدر؟ خب بگو بهش!

شانه بالا می اندازد:

_شاید یه فرصتِ مناسب .یه وقتی که تونستم به ترسام غلبه کنم .ساختنِ این مجسمه برام زمان میخره .هم باعث میشه با خودم و ترسم رو به رو شم.

سری تکان میدهم .شاید حق با اوست .گاهی اوقات زمان بهترین و در دسترس ترین گزینه است .به ظرفش اشاره میکنم :

_آب ولرم و باید آروم آروم اضافه میکردی تا اینجوری شل و توده ای نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۱۸

قاشق چوبی را برمیدارم و همانطور که ملاتش را هم میزنم ،به دستانش نگاه میکنم:
_گچ مثل ِرس نیست .تو مجسمه سازی با گچ بهتره با دست کار نکنی .به پوست دستت آسیب میزنه!
نگاهی به دستانش میکند:
_یه ذره گچ هیشکی رو نکشته!
نگاهش میکنم و دوباره ملات را هم میزنم.
_استایل ِامروزت و دوست دارم .انگار بیشتر خودتی...
با مکثم ادامه می دهد:
_منظورم این نیست که لباسای خانومانه بهت نمیاد ولی ...چجوری بگم ،اینجوری با شلوار ِجین و تیشرت سفید که دیدمت حس کردم بی دغدغه تر شدی و آروم تر!
لبخند تلخی می زنم .موسیقی ِآرام باعث می شود ثانیه ای چشم ببندم و صدایش را دوباره بشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهنگ و دوست داری؟
_آروم و قشنگه !از روحیه ی بشاش ِتو بعیده همچین موسیقی گوش بدی!
_این وایب ِتورو میداد .بخاطر تو انداختمش تو پلی لیستم!
میگوید و با حرکتی ناگهانی مقابلم می ایستد .یک دستش را با حالتی نمایشی مقابلم نگه میدارد:
_افتخار میدید؟
با تعجب به دست ِگچی ِمنتظر مانده در هوایش نگاه میکنم.
_چیکار کنم؟
میخندد:
_با آهنگ چیکار میکنن؟
نیشخندی میزنم و دستی به گردنم میکشم.
_بیخیال تیام .بیا اینو هم بزن تا حباب هاش کامل برطرف شه!
_تا یک دور باهام نرقصی عین مجسمه همینجا می ایستم.
نگاهم جدی می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا حس و حال همچین کاریو ندارم!
بی حرف و حرکت نگاهم میکند .دقیقا شکل یک مجسمه .کلافه چرخی به مردمک چشمم میدهم.
_زندگیِ من انقدر زیبا و رویایی نیست که بتونم وسط کارگاهم با یه آهنگ لایت تانگو برقصم!
جمله ای به زبان تایوانی می گوید که متوجه نمی شوم .ابروهایم که به هم نزدیک می شود ترجمه اش می کند:
_الزامی نداره که یک آدم زیبا زندگی زیبایی هم داشته باشه !ضرب المثل تایوانی!
دستش را در هوا تکانی می دهد:
_یالا ،اون دستای ظریف و ناخونای مانیکور شده یه زمانی تو گچ و گل بود .حالا از یه دست کثیف میترسی؟
با مکث به دستش نگاه میکنم .انگار خیال کوتاه آمدن ندارد !نفسی می گیرم و دستم را با احتیاط توی دستش میگذارم .دست دیگرش را پشت کمرم میگذارد و قبل از آنکه آماده شوم مرا وسط جریان رقص تانگو میکشاند .از سرعت پاهایش خنده ام میگیرد .با همان

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده همراهش تکان میخورم:
_نمیتونستی یه ضرب المثلِ امیدوار کننده تر بگی؟
دستانم را همراه آهنگ باز و بسته میکند و دوباره جمله ای میگوید .بلافاصله هم برایم ترجمه می کند:
_زندگی به همراه عشق ،شادی به ارمغان میاره .اما زندگی برای عشق حماقت محضه!
لبخندم کمرنگ می شود .دستم را بالا میبرد و وادارم میکند چرخی به دور خودم بزنم .
_از اینم خوشت نیومد؟
جمله ی دیگری میگوید و معنی می کند:
_کسی می‌تونه زندگی کنه که فرصت کافی برای زندگی داشته باشه!
همراه با تمام شدنِ جمله اش ،خم می شود و شاخه گلی از داخل گلدان کوچک برمیدارد .گل را میان دندان هایش میگیرد و حرکاتش همراهِ من فرزتر و تند تر می شود .آنقدر که در آغوشش مثل دیوانه ها تکان میخورم .میخندم و صدای خنده ام کارگاه را پر میکند .
نمیشود با تیام بود و نخندید .تیام برایم مرهمیست روی زخم هایی که گرچه هنوز سرشان باز است و درد

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنند ،اما تحملشان کمی راحت تر شده و با وجود داشتنشان هنوز هم می شود نفس کشید!
همراه با تمام شدنِ آهنگ ،مرا در میانه ی کارگاه نگه میدارد و نفس نفس زنان ،با شاخه گلِ میانِ دندان هایش ،مقابلم زانو می زند.

#پست۱۱۹

گل را از لای دندانش برمیدارم و آرام روی سرش میکوبم :
_بخدا که عقل توی سرت نیست!
از جایش بلند می شود و به دستانم اشاره می کند:
_دیدی اونقدرام سخت نبود؟
تازه حواسم جمعِ دست هایم میشود که میانِ دستانِ او ، تماما گچی و کثیف شده .سر میچرخانم و رد کچ را روی کمر و لباسم هم میبینم.
_هدفت همین بود؟
_تماما نه ولی تا حدودی !
خم می شوم و از داخل کمد دستمال را برمیدارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به گوشیِ خاموشم که درست کنارش قرار دارد میفتد و لبخندم جمع می شود .تیام رد نگاهم را می زند و گوشی را روی میز میگذارد:
_چرا روشنش نمیکنی؟
با اخم گوشی را عقب هل می دهم:
_خرابه!
_نیست .میدونم که نیست!
خیره نگاهش میکنم اما از موضعش عقب نشینی نمیکند.
_به حسِ انسان شناسیم باور دارم .اون آدمی که اون روز من تو بیمارستان دیدم ،هرچی ازش بی خبرتر باشی بیشتر به ضررته!
در سکوت به صفحه ی خاموش زل میزنم .مثل تمام لحظات این دو روز!
_مگه نمیگی باید متقاعدش کنی؟ فکر میکنی دوری کردن ازش جواب میده؟ باعث میشه بیشتر و بیشتر بیاد سراغت .ولی از راه و روشی که تو ازش بی خبری .فکر نمیکنی بهتر باشه بدونی قراره چیکار کنه تا اینکه ندونی و غافلگیر شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید نگاهش میکنم:
_این آدم همون آدمی نیست که من میشناختم .چشماش و وقتی بهم گفت کاش واقعا مرده بودی ندیدی ..هیچ وقت ندیده بودم اونجوری بهم نگاه کنه..
لب می زنم:
_هیچ وقت!
_مگه توام همینو نمیخوای؟
نگاهش میکنم .شانه بالا می اندازد:
_گوشیت و روشن کن .ریلکس باش .بذار بفهمه داری زندگیتو میکنی و به قول خودت بهش احتیاجی نداری . اگه قرار باشه بره ،اون وقت میره .اینجوری فرار کردنت فقط حریص ترش میکنه!
سکوت میکنم .تیام نزدیک تر می آید:
_البته ...اگه واقعا میخوای بره!
نگاهم بهش تیز میشود .مصرانه و دوباره میپرسد:
_میخوای؟!
_فکر کردی هرچی تاحالا بهت گفتم شوخی بود؟
_حالا که اومده ،حالا که فهمیده زنده ای ،حالا که مصممه برت گردونه شاید بتونی ازش کمک بگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

و..
_کمک برا چی؟
کلافه دستی به موهایم میکشم و رو برمیگردانم.
_تموم شد تیام .شاید اون نمیتونه هضم کنه چون بعدِ سالها منو دیده و فهمیده زنده ام ولی تو دیگه این کار و باهام نکن .هر تصمیمی بهایی داره .بذار هرچقدر میخواد ازم متنفر باشه .بذار هرچقدر میخواد دست و پا بزنه .بالاخره اونم مجبور میشه قبول کنه که ما مالِ باهم بودن نیستیم.
صدایم میلرزد و اشکم پنهانی در یقه لباسم چکه میکند:
_اگه همون موقع که بهم گفت مال دنیای هم نیستیم لج نمیکردم و فکر نمیکردم شدنیه شاید ...شاید...
نفس سنگینم سینه ام را میفشارد و بیرون می آید:
_شاید شقایق خودکشی نمیکرد ،شاید یاشار نامی انقدر تو زندگیمون پررنگ نمیشد که بهاش و با مرگ پدر و مادرم ،با یتیم شدنِ برادرم و به خطر افتادنِ جونِ ارن بدم .باهم بودن و موندنِ ما تاوان سنگینی داشت .باعث مرگ و آسیب دیدن خیلیا شد .فکر میکردم اگه کنارِ هم باشیم از پسِ همه ی تاریکیا بر میایم .فکر میکردم ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل شوالیه ایه که از دل سیاهی بیرون اومده و میتونه با هرچی ناپاکی و سیاهیه بجنگه .ولی نشد ...خیلی دیر و بد فهمیدم که نمیشه .که خیلی چیزا بودن که عشقِ ما از پسِ سیاهیشون برنمیومد .که با عشقِ خالی نمیشه گاهی زندگی و جون کسی و حفظ کرد.

به سمتش برمیگردم:

_واسه همینم هفت ساله که امیدی به با هم بودنمون ندارم .نمیخوامم داشته باشم .نمیتونم با خودخواهی تمامِ این هفت سال و به عقب برگردم .نمیتونم بنیامین و بی پدر کنم .نمیتونم بصیری که تو بدترین شرایط دستم و گرفته و بهم یه زندگی امن و بی نقص بخشیده رو ناامید کنم و بگم من دیگه رفتم !من این همه سال نجنگیدم که با یه حرف تلخش و دیوونگیاش سست شم و بلرزم .میدونستم همچین روزی میرسه و میفهمه . خودم و واسش آماده کرده بودم.

صدایم تحلیل می رود:

_ولی میدونی چیه؟ هرچقدرم که تمرین کنی ،وقتی میبینیش ،وقتی واقعا جلوته .اونم با اون همه تغییر ، اون همه شکستگی و درد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم میبندم و سکوت میکنم .صدای جرقه ی فندک می آید .تیام سیگاری مقابلم میگیرد:
_یه پک میزنی آروم شی؟
به سیگار خیره می شوم و سر تکان می دهم .ارن مقابل چشمانم سیگار میکشد .جوری از فیلتر کوچکش با کام های عمیق اعتراف میگیرد که انگار تمامِ نداشته های زندگی اش را از این استوانه ی کوچکِ کاغذی طلبکار است .حالِ عجیبِ چشمانش ...آخ که آن چشمانش...
دوباره رو برمیگردانم .گوشی را روشن میکنم و میگویم:
_ولی حق باتوئه ،نمیتونم تا ابد ازش دوری کنم .باید خودش دل بکنه .تا هرکجا لازم باشه پیش میرم تا بفهمه دیگه پلی پشت سرمون نیست و خودش برگرده!..
به ثانیه نمیکشد که صدای دینگ دینگ پیامک های پشتِ سرِ هم بلند می شود .انگشتم با لرزش به سمت آخرین پیام می رود و چشمانم همانجا جا میماند:

رمان بازار
romanbazar.ir

"راهِ‌فرار نداری دختر دهاتی"

#پست۱۲۰

***

))دستم را بالاتر میبرم و تابلوی کج شده ی روی دیوار را صاف میکنم .کش و قوسی به تنم میدهم و چرخی دور خودم میزنم .نگاهم روی مجسمه ی ارن که گوشه ای از خانه روی میزِ‌پایه بلند گذاشته شده خیره می ماند .مجسمه ای که به اصرار ارن حالا آن کنجِ‌خلوت را پر کرده تا هر وقت نگاهش می کنم ، لبخندِ‌غریبی گوشه ی لبم شکل بگیرد .جرات ندارم از خونه بیرون بگذارمش اما شاید بتوانم جایش را تغییر بدهم .جلو می روم و همینکه میخواهم بلندش کنم ،دو دست محکم دور تنم قفل می شود .کنار گوشم با صدای بمی پچ می زند:

_با اجازه کی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خنده ام میگیرد و هم حرصم !میخواهم برگردم اما دستانش اجازه نمیدهند.

_چه پدرکشتگی با مجسمه ی من داری؟

_کاریش ندارم .فقط میخوام جاش و عوض کنم !اینجا خیلی تو چشمه!

گونه ام را میبوسد و بدون اینکه لب هایش را از گونه ام جدا کند می گوید:

_تو بگو یه اینچ ،راه نداره!

دستانش روی تنم میلغزد اما قبل از آنکه به مقصدی که میدانم کجاست برسد ،دستانش را میگیرم و سمتش برمیگردم:

_شده منو از این خونه بندازی بیرون این عتیقه رو همینجا نگه میداری نه؟

خیره و تخس سر تکان می دهد "آره"

رو ترش میکنم:

_خیلی خب .پس این تو و این مجسمه ت .باهم خوش بگذرونین حسابی!

میخواهم از کنارش بگذرم که دستم را محکم میکشد تا دوباره در آغوشش حبس شوم .اینبار بازوها و تنم را

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت محکم میگیرد.
_آخه خل ِدهاتی .بدون ِتو این یه تیکه گـِل و میخوام چیکار؟
دستانم را بالا می آورد و انگشتانم را میبوسد:
_مهم انگشتاییه که این و ساخته!
خودم هم نمیفهمم چطور میشود که سر کج میکنم و ناخوداگاه می گویم:
_این یعنی یه روز من نباشم میندازیش دور؟
پلکی میزند و چهره اش سخت می شود .دستش از دورم شل می شود و جدی می گوید:
_قبلا هم گفتم بهت .تو نباشی ،میخوام کل دنیا نباشه.
قبل از آنکه فرصت کنم و چیزی بگویم ،لبهایم را قفل میکند .کوتاه اما محکم .دستش را روی شکمم میگذارد و با لبخند پر شیطنتی می گوید:
_خبری نیست هنوز؟
اخم میکنم:
_نخیر ..قرار هم نیس باشه!
خودش را به پشت روی کاناپه ی شکل Lکه به تازگی با مبل های قدیمی ِاینجا عوض کرده ایم می اندازد و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم میبندد.
_فدای سرت ...وقت زیاده!
دست به کمر بالای سرش می ایستم:
_مگه مسابقه ست؟
میخندد:
_پس چی؟
چشمکی میزند:
_حتی وقت اضافه هم تموم شه ،ضربات پنالتی رو داریم!
_یه چیزی تو مخت انداختی و به عواقبشم فکر نمیکنی !نمیدونم بهت چی بگم!
یک چشمش را باز میکند.
_عواقبش میشه یه عروس با شیکمِ قلنبه .دوس نداری یکم متفاوت باشی؟
مقابلش برعکس دراز میکشم .طوری که سر هایمان از دو طرفِ کاناپه ی L به هم میچسبد.
_انقدر بچه دوست داری؟
با صدای بم و خواب آلودی جواب میدهد:
_بچه دوست ندارم .بچه ی تو رو دوست دارم خره .

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی مکث ادامه می دهد:
_یه دخترِدهاتی که مثلِخودت صورتش پر از پی پیِ سوسک باشه .فکر کن همچین موجودی بهت بگه بابا .
آخ آخ...میمیرم من!
نمیتوانم جلوی لبخندم را بگیرم با این حال بدجنسانه می گویم:
_نخیرم .من دوست دارم پسر باشه .یه پسرِموفرفری و خپل که خیلی هم مودب و آروم باشه .برخلاف پدرش!
با تمسخر میخندد .مکثی میکنم و بندِجلوی لباسم را به بازی میگیرم.
_اگه ..یه وقت نتونیم بچه دار شیم چی؟
جوابم را نمی دهد .
برعکس میشوم و دستانم را زیر چانه ام می زنم:
_هوم؟
چشمانش بسته است و نفس هایش منظم .دستم را جلو میبرم و موهای فر و درهمِروی پیشانی اش را آرام نوازش میکنم:
_میدونم خواب نیستی .فقط داری طفره میری از

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب!
چشمانش را به یکباره باز میکند و برعکس نگاهم میکند .سرش را بالا می آورد و چانه ام را کوتاه و ضربتی میبوسد:
_سوالِ چرت جواب نداره بِبِیب !
عمیق نگاهم میکند:
_تو برام بسی!
میگوید و دوباره چشم میبندد .صدایش خش دار و خسته است:
_یکم بخوابم بیدارم کنی؟
از همان بالا نگاهش میکنم .میدانم شب ها تا دیروقت همراه کامیار روی نقشه ها کار میکند تا به قول خودش با پولِ حلال و درست زندگی مان را بسازیم . میدانم دو برابر یا شاید ده ها برابر توانش را روی این زندگیِ تازه و رابطه مان گذاشته .اما نمیدانم چرا هنوز هم وقتی نگاهش میکنم ،دلم شور میزند و جایی از قلبم تیر میکشد .دستم را روی ابروهای کمانی و پرپشتش میکشم و لب میزنم:
_بخواب عشقم((!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خواب میپرم .قلبم آنقدر پرقدرت در سینه ام میکوبد که نفسم تنگ می شود .سرم را از روی بالشِ خیس شده از اشک هایم برمیدارم و دست روی قلبم میگذارم .فقط چند لحظه چشم بسته بودم .چطور خوابم برد؟ چیزهایی که در خواب دیدم را با خودم مرور میکنم .خواب نبود ،تک تک لحظاتی بود که از رویشان روزها و سال ها گذشت و عاقبت جایی میان زخم های عفونیِ قلبم دفن شد .

#پست۱۲۱

دستی به صورتم میکشم .گونه هایم از اشک خیس و چسبناک شده .نفس بلندی میکشم .گوشی را از روی بالش برمیدارم و به صفحه اش نگاه میکنم .دوباره با سیلی از پیام های پشتِ سرِهم اش مواجه می شوم و با استرس تک به تکشان را میخوانم.
"دِجواب بده لعنتی"
"بهت گفته بودم اگه جوابِ اون ماسماسک و ندی میام

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا رو بهم میریزم .نگفتم؟"
"انگار هنوز باورت نشده تا کجا میتونم خل و بی مخ شم من .نه؟"
دستی به پیشانی ام میکشم .باید چکار کنم؟ جواب ندادن به پیام هایش یک درد است و جواب دادنش هزار درد .رابطه مان شده خودِخودِغده ی بدخیمِ سرطانی و تمام جانم را گرفته .از هرکجا قطعش میکنم ،جای دیگری ریشه می اندازد و رشد میکند .
میدانم عاقبت تا جانِمن و خودش را نگیرد رهایم نمیکند !
عصبی و مضطرب تایپ می کنم:
"چی میخوای آخه از جونم؟ چرا ولم نمیکنی؟ به چی قسم ت بدم تا بیخیال شی؟"
بعد از کمی تردید ارسالش میکنم و دوباره چنگی به موهایم می زنم .فوری جواب می دهد:
"ولت کنم؟ هنوز کجاش و دیدی؟"
پیامِدیگری میفرستد:
"کجایی الآن؟ بغلِاون مردیکه ی عرب؟"
"میخوام بزنگم .وای به حالت جواب ندی"!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیچارگی چشم میبندم و همزمان تقه ای به در ِاتاق می خورد .سریع گوشی را پایین می آورم و مانند مجرم های ناشی میان انگشتان عرق کرده ام حبس میکنم .

انسی در را باز میکند و داخل می آید .نگاهی به من می اندازد و با مکث به عربی می گوید:

_آقا گفتن حواستون باشه بنیامین فعلا تو محوطه بازی نکنه .مهمون دارن تو عمارت ِتشریفاتی"

اخم ظریفی میکنم و بی توجه به لرزش گوشی در دستانم میپرسم:

_مهمونشون کیه مگه؟

چهره اش حالت خاصی میگیرد .مثل کسی که چیزی را میداند و نمیداند .لبخند سرسری و مصنوعی می زند:

_مهمونای همیشگی .من باید به آشپزخونه سر بزنم . بنیامین تو اتاق مطالعه ست!

دیگر چیزی نمیپرسم و با تکان ِسر تشکر میکنم .با عجله بیرون می رود و در را میبندد .نمیدانم چرا دلم شور می زند .مهمان های زیادی همیشه در حال رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و آمد به عمارت تشریفاتی هستند اما بصیر تا به امروز هرگز از انسی یا من نخواسته بود بنیامین را از ورود به محوطه منع کنیم .از روی تخت بلند می شوم و دستی به سر و رویم میکشم .ویبره ی تماس قطع شده اما ویبره های کوچک نشان از پیام های بی پایان دارند .همانطور که از اتاق بیرون می روم با کلافگی میخوانمشان:

"جواب بده"!

"از اون شوهرِقلابیت میترسی یا از من؟"

"نترس ازت عکس‌ِنود نمیخوام که انقدر هول و ولا گرفتتت "!

"البته فعلا"...

صفحه گوشی را با حرص قفل میکنم و از پله ها پایین می روم .درِاتاق مطالعه باز است .نامحسوس و آرام از همانجا نگاهی به داخل می اندازم .بنیامین در حال تکمیل پازل چندصدتکه اش روی میز است .معمولا هر وقت سراغ پازلش برود چند ساعتی نه چیزی میخورد و نه دست از بازی میکشد .حتی حضور مرا هم کنارش حس نمیکند و سعی میکند تمرکز کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی میزنم و بدون اینکه مزاحمش بشوم در را میبندم .چیزی از درون مثل خوره به جانم می افتد .
نگاهی به اطراف می اندازم و قبل از آنکه حتی بتوانم درست فکر کنم پاهایم مرا به سمت محوطه میکشاند .
همانجایی که هر وقت پذیرای مهمانان بصیر باشد ،به طور اتومات و خودخواسته برای من منطقه ی ممنوعه می شود تا حضورِمن معذب یا ناراحتش نکند .مگر خودش بخواهد با کسی آشنایم کند و مرا با خواهش به عمارت دعوت کند.
جلو می روم .محوطه به طرز شبهه برانگیزی خلوت است .حتی از بادیگاردهای همیشگی که این اطراف میپلکیدند هم خبری نیست .همانطور که با دقت اطراف را میکاوم ،جلو می روم و خودم را به درِچوبی و بزرگ عمارت تشریفاتی میرسانم .صدای آشنا و فارسی صحبت کردن کسی توجهم را جلب میکند.
_فکر کردی میشینم و نگات میکنم؟ که با عشق و عاشقی و کثافت کاری گند بزنی به آبرو و اعتبارِمن و خانواده مون؟
صدای آشنایش را بخاطر می آورم .صدای آقای

رمان بازار
romanbazar.ir

صدریست!
_من کاری نکردم که اعتبارِشما رو لکه دار کنه!
_خفه شو!
از صدای بلندِمرد نیم متر در جایم میپرم .پشت بندش صدای بلندی مثل سیلی می آید .قلبم میتپد .از خدا میخواهم اشتباه شنیده باشم اما همین که قدمی جلو می روم ،از لای در تیام را میبینم که نقشِبر زمین شده و نفس نفس زنان به پدرش نگاه میکند .پدرش با حرکتی یقه اش را در دست میگیرد و بلندش میکند:
_پسرکِلااوبالی...هرچی تا الآن جلوت کوتاه اومدم بسه .بی سر و صدا میفرستمت امریکا .تا زمانی که حال و هوای عاشقی از سرت بپره و بفهمی باید رو چی تمرکز کنی!
_نمیرم ..گذشت اون زمانایی که نادیده گرفتینم و از یه شهر به شهرِدیگه ای کشوندینم .من دیگه بچه نیستم...نه قاطیِکسب و کار شما میشم نه علاقه ای به ارث و میراثتون دارم .اگه یکی و دوست دارمم...

#پست۱۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفش تمام نشده که سیلی محکم دیگری توی گوشش میخورد .هر دو دستم را محکم جلوی دهنم نگه میدارم تا صدایی از میان لبهای بُهت زده ام بیرون نزند .وحشت زده نگاهش میکنم .سرش به سمت من چرخ خورده و گوشه ی لبش پاره شده .خون تا روی چانه اش راه گرفته و یقه ی پیراهنش کاملا پاره شده . چشمانِ متورم و سرخش دلم را آتش می زند .مردمک های ناباورِ نگاهم را برمیگردانم و در کمال ناباوری بصیر را میبینم که در کمال خونسردی و تکیه داده به پشتِ میز ،قهوه اش را مینوشد.

صدری با سینه ای که از خشم بالا و پایین می شود عقب می رود و می غرد:

_از جلوی چشمام گم شو پسره ی خیره ی نمک نشناس .حیفِ اون همه پول و امکاناتی که در اختیارت گذاشتم تا اینجوری هار شی و جواب زحماتم و بدی . گمشو!

نعره ی بلندش باعث میشود ناخودآگاه از در فاصله بگیرم .باورم نمیشود همچین اتفاقی برای تیام افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد .آن هم مقابل نگاه خونسرد بصیر !به دیوار تکیه می دهم و دست روی قلبم میگذارم .هنوز چند ثانیه هم نگذشته که در با شدت باز می شود و تیام یکباره از عمارت بیرون می زند .نگران و ناراحت پشت سرش می روم اما آنقدر سرعتش زیاد است که مجبور به دویدن می شوم .از پشتِ سر صدایش می زنم:

_تیام !صبر کن تیام!

_جوابم را نمیدهد و حتی ذره ای از سرعتش کم نمیکند .چند قدم آخر را با تمامِ توان میدوم و بالاخره قبل از رسیدنش به خروجیِ محوطه ،بند کوله اش را میگیرم .با چشمانِ سرخ و اشکی به سمتم برمیگردد و نگاهم میکند.

_تیام چی شده؟ با پدرت دعوات شده؟

دستی به گوشه ی لبش میکشد و با صدایی شکسته پچ می زند:

_بیخیال..

_میتونی به من بگی .اگه چیزی شده که..

_گفتم بیخیال .میفهمی؟ به حال خودم بذارم!

آنقدر بلند و عصبی میگوید که ناباور و خشک شده

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش می کنم .بند کیفش را با تکان محکمی از میان انگشتانم میکشد .رو برمیگرداند و بدون هیچ حرف و توضیح دیگری از ویلا بیرون می رود .دستم در هوا خشک میماند .چهره ی آشفته و چشمانِ اشکی اش کنارِ هزار سوالِ بی جوابِ دیگر در ذهنم چرخ میخورد و چرخ می خورد .غرقِ فکر و ناراحت راهِ کارگاه را پیش میگیرم .اما هنوز کامل نرسیده ام که بصیر راهم را سد میکند .دلخور نگاهش میکنم .درست است از تمام ماجرا خبر ندارم اما آن نگاهِ خونسردش موقع خوردن قهوه ،از مقابل چشمانم کنار نمی رود.

_یکم حرف بزنیم؟

سر تکان میدهم .اشاره می دهد جلوتر از او راه بیفتم و به سمت کارگاه بروم .در سکوت باقیِ راه را طی میکنم و همین که پشتِ میزم می ایستم صدایش را می شنوم:

_دیگه نمیخوام چیزی به تیام یاد بدی!

به یکباره به سمتش برمیگردم.

_بخاطر اتفاقای چند دقیقه پیش؟

با طمانینه پلک روی هم میگذارد و جلو می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاق امروزم بی تاثیر نیست ولی ،قبلا هم بهت گفته بودم نمیخوام زیاد با این بچه دمخور شی!
_چرا؟ چون با خانواده ش مشکل داره؟ چون از نظر خانواده ش یه رباته که فقط باید درس بخونه و حفظ شان و منزلت کنه و حق نداره حتی با دختری که عاشقشه باشه؟
_بهارک...
سر تکان می دهم:
_نه ..نمیتونی بهم بگی به شاگردم درس بدم یا ندم .تا امروز هیچ وقت حرف رو حرفت نزدم اما ازم نخواه مثلِ برده فقط کاری و بکنم که تو و شرکات صلاح میدونین.
جلو می آید و بازوهایم را میگیرد.
_آروم باش لطفا .این همه استرس و عصبانیت برای چیه؟
_برای چیه؟ من دیدم بصیر .دیدم چجوری اون بچه رو پخشِ کفِ سالن کرد و لبش چجوری پاره شد .اونم جلوی چشمِ تو که...
ناباور سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوام حتی درباره ش حرف بزنم.
_یه چیزایی هست که از کنترل من و تو خارجه .
خانواده محدوده ایه که نمیشه بهش ورود کرد .قبلنم بهت گفتم یه سری مشکلاتی توی این خانواده هست .
اگر میگم حفظ فاصله کن بخاطر درست و غلطِ اونا نیست .بخاطرِ خودته !صلاحِ خودت!
پلکی میزنم و قطره اشکی از چشمم میچکد:
_میدونی امروز من تو اون اتاق چی دیدم؟
بغضم میشکند:
_بنیامین و دیدم که اونجوری زیرِ پاهاتون افتاده بود .
بچه ای که با یه هواپیمای کاغذی اون همه ذوق میکنه و شاید یه روزی آرزوهاش خیلی متفاوت تر و ساده تر از حد انتظار تو و شُرکات باشه .قراره با اونم همین کارا رو کنی بصیر؟ برای همین ازم خواستی پیشش بمونم و نذارم بیاد محوطه نه؟ چون میدونستی قراره با تیام چه رفتاری شه...
جلو می آید و سرم را در آغوش میگیرد.
_هیش ..آروم باش .همینطوری داری برای خودت میدوزی و میبُری؟ من دلم میاد حتی یه انگشت به تو

رمان بازار
romanbazar.ir

یا تیام بخوره؟ اینجوری شناختیم؟
گریه ام شدت میگیرد:
_من میترسم بصیر .از اینکه اشتباه کرده باشم و بنیامین..
_آروم باش عزیزم .آروم!
پشتم را نوازش میکند و کمی از من فاصله میگیرد:

#پست۱۲۳

_من معذرت میخوام که شاهد همچین چیزی شدی . ولی باور کن دخالتِ ما فقط همه چی رو بدتر و خرابتر میکنه .اگه میگم دیگه تیام اینجا نیاد اول بخاطر توئه دوم بخاطر خودش .هرچی بیشتر از درس و اهدافش فاصله بگیره پدرش بیشتر تحت فشارش میذاره و ما رو هم مسئولِ این انحرافات میبینه .دوست داری یکی از اهرمای فشار زندگیش تو باشی و بخاطرت اینجوری اذیت شه؟
_انحرافات؟ احساسات و عشق کسی نقطه ی انحرافشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بهم طولانی می شود:
_اگه باعث شه چیزای با ارزشی که داره رو از دست بده آره !عشق همیشه هم خوب و مقدس نیست!
_تیام با کسی کاری نداره .بخاطر دختری که دوستش داره حتی در حد مرگ کتک خورد .چی باعثه که یه آدم حتی از ساده ترین احساسش هم بگذره؟
_خانواده عزیزم !گاهی اوقات مجبوریم بین عشق و خانواده ،خانواده مون و انتخاب کنیم .فکر میکنم کامل درک کنی چی میگم!
سکوت که نه ،رسما خفه میشوم .حس کسی را دارم که با اسلحه ی خودش تیر خلاص را خورده .سر پایین می اندازم و دیگر بحث را ادامه نمی دهم .جلو می آید و با ملایمت اشک هایم را پاک می کند:
_خودت یه جوری با یه زبونی که ناراحتش نکنه عذرش و بخواه تا دیگه نیاد اینجا .بذار هر تصمیمی هست خودش بگیره .بدون دخالت دادنِ تو یا دیگری!
کمی سکوت می کند و عقب می رود .تیام تنها دوستِ من است .تنها کسی که بعد از مدت ها کنارش حالم کمی هم شده خوب می شود .کمی هم شده نفس میکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

و حس میکنم هنوز زنده ام...
نفسی میگیرد و دوباره به سمتم برمیگردد:
_آماده شو برای شام قرار داریم بیرون از خونه!
با تعجب نگاهش میکنم:
_قرار؟ با کی؟
مکثی میکند:
_خورشید و پارتنرش .برای شام رستوران رزرو کردن!
پارتنرش ...پارتنرش ...پارتنرِخورشید !مردمک چشم هایم گشاد می شوند و ناباور لب می زنم:
_اِرِن؟!
چشم روی هم میگذارد:
_اون روز تو بیمارستان ازم خواستی بخاطرت این مسئله رو با خشونت و زور حل نکنم .منم دارم سعی میکنم کاملا حرفه ای و به روش خودم مبارزه کنم .
اگه قراره یه تصویر از ما اونو به باوری برسونه که نتونسته تو این سالها بهش برسه ،امشب ،اون تصویر باید از همیشه بی نقص تر باشه .میفهمی که چی میگم؟
نمیفهمم .حس میکنم مشاعیرم را کامل از دست داده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام .با صورت فلج شده به سختی می گویم:
_من نمیام!
قدمی به سمتم برمیدارد:
_میای !میای و ثابت میکنی که برای تو هم اون مرد دیگه کسی جز پارتنرِخورشید نیست .شاید اینجوری بشه خیلی چیزها رو حل کرد و نیاز نباشه از قدرت و منافعم براش استفاده کنم!
میگوید و می رود.او می رود و منِ نیمه جان را همانجا رها میکند .زبانم خشک شده و دهانم نیمه باز مانده .به میز کارم تکیه می زنم و گوشی را از جیبم بیرون می کشم .با انگشتان لرزان به دنبال شماره اش میگردم و تماس را برقرار میکنم .به بوقِ دوم نمیرسد که صدای آرام و کـِشدارش در گوشی میپیچد:
_بالاخره بـِیب!
_داری چی کار میکنی ..تو ..تو داری دقیقا چه غلطی میکنی؟
_اگه زودتر جواب داده بودی خبرا رو از خودم میشنیدی .شاید اون وقت انقدر شوکه نمیشدی!
فریاد میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پرسیدم دقیقا داری چه غلطی میکنی؟
لحنش عجیب می شود:
_خیلی غلطا ...خیلی کارا قراره باهات بکنم .پس جای جیغ جیغ کردن واسه همشون یکجا حاضر شو.
_فکر کردی نمیشم؟ فکر کردی جلوت کم میارم؟ هرچقدر دوست داری شمشیرت و از رو ببند .من برای این جنگ خیلی وقته که آماده ام.
تک خنده ای میکند:
_پس دیگه حله .این گوی و این میدون .بیا ببینم چی داری بیب!
مکثی میکند و با صدایی آرام پچ می زند:
_قشنگ ترین لباست و بپوش امشب .میخوام ببینم چقدر یاد گرفتی ادای دافا رو درآری!
دیگر طاقت نمی آورم و با قطع کردنِ تماس ،خودم را روی صندلی رها میکنم .همه چیز دورِ سرم میچرخد .
با دست های لرزان کشو را باز میکنم و ظرف داروهایم را بیرون می آورم .قوطی را باز میکنم و دو تایشان را بیرون میکشم و بدون آب قورت می دهم .
نمیدانم طعم داروها عوض شده یا طعمِ دهنِ من اما ،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه هست حالم را خراب تر از قبل می کند .سرم را روی میز میگذارم تا کمی از سرگیجه ام کم شود ولی زهی خیالِ باطل .همه چیز تازه از نو آغاز شده!

#پست۱۲۴

***

همین که به ورودیِ رستورانِ معروفِ طبقه ی بیست و هفتم برج العرب میرسیم ،دستم را سفت تر دورِ بازوی بصیر حلقه می کنم .فوری حالم را میفهمد و سر میچرخاند سمتم .با اخم مردانه و ظریفی میپرسد:
_خوبی؟
چشم روی هم میفشارم .دست دیگرش را هم روی دستم میگذارد و لبخند اطمینان بخشی به رویم می زند:
_قوی و محکم باش .همونطور که باید باشی!
آرام سر تکان می دهم .پیش خدمت همراه با مدیر رستوران برای استقبالمان جلو می آیند و با احترام به داخل راهنمایی مان میکنند .از داخل آینه های برجسته

رمان بازار
romanbazar.ir

و طلایی ِکنار ِهم که دورتادور ِورودی ِرستوران نصب شده اند به خودم نگاه میکنم .موهای کوتاهم را با چند سنجاق ِمشکی پشت ِسرم جمع کرده ام و پیراهن حریر سفیدی با طرح و نقش ِگل های کوچک و رنگی ِبهاری پوشیده ام .از همان ها که با دو بند نازک روی شانه ها و حالت کلوش و کمی چین دار ِکمر تا زیر ِزانویش ،تصویری بی نقص از زنی آسوده و رها و ظریف را به تصویر میکشد .زیباترین دروغ ِمصوری که امشب میتوانستم روی تن زخمی و تمام دردهایم بکشم تا از من کسی را بسازد که باید باشم !

دستمال گردن حریری که از جنس لباسم دور ِگردنم پاپیون کرده ام را مرتب میکنم و نفس عمیقی میکشم . دسته ی کیف ِکوچکم را محکم میان انگشتانم میفشارم و با تعارف ِپیش خدمت ،بالاخره وارد ِسالن ِرستوران می شویم .همه ی میزها خالیست و در انتهای سالن ِ مجلل و رو به ویوی ِشیشه ای ،میزی برایمان چیده شده .جرات ندارم نگاهم را از روی میز بردارم و به چهره ی کسانی بدوزم که به احترام ِمان پشت ِمیز ایستاده اند .قلبم با چنان شدتی در سینه ام میکوبد که

رمان بازار
romanbazar.ir

میترسم حتی بصیر هم صدای کوبش وحشتناکش را بشنود .جلو می رویم ،آنقدر که دیگر راه فراری باقی نمیماند .فقط در حد چند ثانیه ی کوتاه نگاهش میکنم . موهای کوتاهِ سفیدش را رو به بالا شانه زده .بلوز ساتن سرمه ای رنگ گشادش را داخل شلوار مردانه اش جا داده و دکمه های ریزش را تا اواسط سینه اش باز گذاشته تا گردنبند های استیلِ کوتاه و بلندی که روی پوست تنش افتاده با موفقیت خودنمایی کنند .هیچ چیزش شبیهِ آن پسرکی نیست که من میشناختم .نه ظاهرش ،نه تُن صدایش و نه حتی نگاه هایش... دست ظریفی جلو می آید .نگاهم را از دستبند ظریف و سنگ های آبی رویش تا لبخندِ فیکِ روی چهره اش بالا می برم.

_خیلی خوش اومدین عزیزم!

دستش را با مکث میفشارم و مثل خودش لبخند مزخرفی میزنم .سنگینیِ نگاهِ ارن آنقدر بد و خفه کننده است که حس میکنم به یکباره نایلونی توی سرم کرده اند .از گوشه ی چشم میبینم که با بصیر دست می دهد و با لحن خونسردی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داشتیم کم کم از اومدنتون ناامید میشدیم!
بصیر صندلی را برایم عقب میکشد .شانه هایم را با ملایمت رو به پایین هدایت میکند تا بنشینم و با مکث جواب می دهد:
_یکم کارهای عقب افتاده بود که باید بهشون رسیدگی می شد .اگر زیاد منتظرتون گذاشتیم عذر میخوام !البته قصورِ منه .بهارک آن تایم حاضر بود!
خورشید سریع می گوید:
_مرسی که دعوتمون و قبول کردید .میدونم چقدر این روزا سرت شلوغه .مطمئنا مجبور شدی برای شام امشب وقتت و خالی کنی و از برنامه هات بزنی!
_اینطور نیست .لذت میبرم از هم صحبتی باهات.
دستش را نزدیک دستم می آورد و انگشتانم را نرم در دست میگیرد:
_برای بهارک هم خوب شد .خیلی وقت بود بخاطر رسیدگی به کارهای پسرمون نتونسته بودم باهاش تایم فراغت داشته باشم .اومدنت به دبی بهونه ای شد تا یه شبِ خوب و باهم سپری کنیم .مگه نه عزیزم؟
حس میکنم گردنم خشک شده .توانِ نگاه کردن به رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویم و چشمانی که مثل عقاب رویم قفل شده اند را ندارم .آرام جواب می دهم:
_همینطوره!
و موقع برگرداندن نگاهم بالاخره چشمم به چشمانش می افتد .نگاهش ذوبم میکند .آنقدر سوزاننده و داغ و بی رحم است که با حرکتی غیر ارادی انگشتانم را از میان دست بصیر بیرون میکشم و به بهانه ی مرتب کردنِ دستمالِ گردنم ،بالا میبرم.
_هرچند امشب شما میزبانی ولی در اصل ،تا وقتی اینجا و توی این شهری مهمانِ عزیزِ مایی .هم شما ، هم دوستِ گرامتون!
ارن با مکث جواب میدهد:
_نوشیدنی قبل از غذا چی میل دارید؟ من وقتی منتظرتون بودم یکم گرم کردم خودمو.
نگاهم تنها تا دیدنِ انگشتش که لبه ی گیلاسِ شیشه ایِ نیمه پرِ مقابلش میچرخد بالا می آید .به جای بصیر خورشید جواب می دهد:
_بصیر نوشیدنی الکلی نمینوشه .البته تا جایی که من یادمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بصیر سر تکان میدهد:
_درست یادته .زیاد با مزاجم نمیسازه .
_حیف شد پس .امشب قراره پیکِ سلامتی رو با کی بکوبیم ما؟

#پست۱۲۵

نگاهش را سمتِ من سُر میدهد و پیکش را در هوا تکانی می دهد:
_شما؟!
نگاهش آنقدر خیره و پر حرف است که تا اعماقم را میسوزاند .لب می زند:
_خانم بهارک ناصری !یا باید میگفتم عرب زاده؟!
سریع چشم از نگاهش میگیرم و موهای رها شده ی کنارِ گوشم را به عقب میرانم:
_ممنونم .منم نمینوشم!
دستش را برای پیش خدمت بالا میبرد:
_پس تا شما انتخابتون و کنین من یکم بیشتر گرم میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش خدمت جلو می آید و جامش را پر میکند.
خورشید آرام کنار گوشش می گوید:
_اِرن جان ،احساس میکنم نوشیدنی هاشون یکم سنگینه .میخوای زیاد تند نرو!
بدون اینکه جوابش را بدهد ،جامش را در هوا تکانی میدهد و محتوایش را یکجا مینوشد .برای فرار از جوّ سنگین و خفه کننده ی میز منیو را برمیدارم و با یک دست به صورت عمودی روی میز و میانمان میگذارم تا شاید کمی هم شده دیدش را به خودم محدود کنم .
دستِ دیگرم روی پایم یخ بسته و میلرزد .بصیر دستش را از زیرِ میز روی دستم میگذارد و همانطور که به آرامی میفشارد ،در کمال آرامش از پیش خدمت میخواهد لیوانم را با آب پر کند .زیرِ لب تشکر میکنم و جرعه ای از آب مینوشم .کاش داروهایم را با خودم آورده بودم .هرچند که تازگی ها دیگر خوردن آن ها هم کمکی به حال خرابم نمیکند .خورشید مشغولِ حرف زدن می شود و همانطور که مشغول انتخابِ غذاست ، از خاطرات قدیم و غذاهایی که با هم خورده بودند میگوید .بصیر با لبخند همراهی اش میکند و همزمان

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم صحبتی با او ،حواسش به منِ بیچاره ی نگون بخت هم هست .منی که با چشم های بی حواس و ذهنی معلول و خالی ،بارها و بارها اسم غذاها را مرور میکنم و حتی به خاطر نمی آورم کدامشان چه طعمی داشتند و اصلا چه بودند !حواسم به چشمانیست که در سکوت به من خیره شده و جامی که هربار تا نزدیکِ لبهایش می رود و محتوای بی رنگش کم و کمتر می شود.

با لرزیدنِ کیف کوچک روی پایم ،تکانی میخورم و گوشی را بیرون میکشم .همین که نگاهم به شماره ی آشنایش می افتد ،سربالا میکنم و نگاهش میکنم .

جرعه ای از جامش مینوشد و خیلی ریز و بی حالت به زیرِ میز اشاره میکند .نگاه کوتاهی به بصیر میکنم .

خورشید عکسی قدیمی را توی گوشی نشانش میدهد .

به نظر میرسد حواسش به ما نیست .با دنیایی از ترس و استرس پیامش را باز میکنم.

"اگه فقط یه بار دیگه لمست کنه"...

نفس در سینه ام حبس می شود .

"کاری میکنم آخرین لمس زندگیش شه"!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج می رود .سربالا میکنم و نگاهش میکنم .سر کج کرده و مستقیم زل زده در تخم چشمانم .مثل دیوانه ای که درست و غلط برایش معنایی ندارد و درکی از خطر و اشتباه ندارد!

قبل از آنکه از صفحه خارج شوم پیام بعدی اش میرسد:

"لباستو دوست دارم .زیرش چی پوشیدی؟"

پس گردنم از شدت ترس و استرس خیس می شود .قفل گوشی را میزنم و با دستان لرزان توی کیفم میچپانمش .دستی به دستمال گردنم که از شدت عرق خیس شده میکشم .حس خفگی دارم .بصیر متوجه حالم می شود و میانِ صحبت با خورشید با مکث میگوید:

_گرمته؟

سر تکان می دهم که "نه ."اما با اشاره ی دست از پیش خدمت میخواهد فضا را خنک تر کند .خورشید نگاهی به چهره ام می اندازد و با نگرانی می گوید:

_چرا رنگت پریده عزیزم؟ حالت خوش نیست؟

لبم را به دندان میگیرم .کاش رهایم کنند!

_چیزیم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بصیر موهای کنار گوشم را با ظرافت کنار میدهد و از همان فاصله گردنم را فوت می کند:
_می خوای بریم بیرون روی تراس هوایی بخوری؟
قبل از آنکه بتوانم جوابش را بدهم ،چیزی محکم با نوک پایم برخورد میکند .لحظه ای چشم میبندم و به سختی می گویم:
_خوبم ..نگران نباش!
_نکنه خبریه بهارک جان؟ بصیر قراره دوباره پدر بشه؟
بند دلم پاره می شود .لحن شوخ و خنده ی بعد از جمله اش حال خرابم را خراب تر میکند .ارن نوک کفشش را کامل به کفشم چسبانده و پاهایم را عقب و عقب تر هل می دهد .بصیر با آرامش جواب می دهد:

#پست۱۲۶

_فعلا همچین قصدی نداریم .ولی اگه در آینده هر دومون آماده و اوکی باشیم چرا که نه؟
جرات ندارم سربرگردانم به سمتش .تمام تنم به لرزه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده و در انتظار ترکیدن بمبی هستم که درست رو به رویم نشسته .دستم را سمت لیوان آبم میبرم و کمی مینوشم تا بتوانم تمامِ استرسم را همراهش قورت بدهم .

_منم با اینکه با ازدواج مخالفم ولی دلم میخواست یه بچه داشته باشم .شاید منم یهو خر شدم و دلم هوسِ یه نی نی کرد .هوم ارن؟ نظر تو چیه؟

_اگه دختر باشه و رو صورت زشتش کلی لکه داشته باشه چرا که نه!

آب در گلویم میپرد و به سرفه می افتم .بصیر سریع پشتم را میمالد و دستمال را مقابل دهنم میگیرد .نگاهم را به ارن میدوزم که با پوزخند و حالت دیوانه وار معناداری نگاهم می کند .با پاهایش دوباره به پایم فشار وارد میکند و من دیگر فضایی برای عقب بردن پاهایم ندارم .نوکِ کفشش را از مچِ پایم آرام تا ساقم بالا می آورد .میخواهد امشب ،همینجا و در همین لحظه جانم را بگیرد و میتواند!

کاش فقط این شبِ لعنتی هرچه سریعتر تمام شود و به خانه برگردیم .گوشی مدام داخل کیفم میلرزد و تنها کاری که از دستم بر می آید ،فشردن هرچه بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم روی پاهایم است تا بتوانم لرزشش را در نطفه خفه کنم .در مقابل سوال ِبصیر در مورد سفارش ِغذا فقط درخواست سبزیجات ِسبک و بدون ِگوشت میکنم و سعی میکنم تا حد ممکن از تماس ِچشمی با دیوانه ای که با کفش هایش نقطه به نقطه ی پاهایم را میپیماید بپرهیزم.

بصیر رو به اِرِن میپرسد:

_در مورد پیشنهادم فکرات و کردی؟ نظرت چیه؟

ارن گیلاس ِپایه بلند را دورانی میچرخاند:

_باید دید چی پیش میاد.

خورشید دستش را میگیرد:

_نگو که میخوای پیشنهاد رفیق چندین و چند ساله م و رد کنی که باور نمیکنم انقدر بدجنس باشی!

به سمت خورشید برمیگردد و موهای شلاقی و مشکی اش را با دو انگشت کنار می دهد:

_وقتی تو انقدر اشتیاق نشون میدی شرایط متفاوت می شه!

خورشید لبخند لوندانه ای میزند و ارن در انتهای لمس موهایش ،پشت دستش را نرم روی چانه اش میکشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را پایین می اندازم و سعی میکنم پاهای ارن را از میانِ کفش هایم دور کنم.
_تا وقتی اینجا باشم و برنامه هام اوکی باشن هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم .هرچند مطمئن نیستم سلیقه و مزاجم با جناب عربزاده صدی صد همخوانی داشته باشه!
_اختلاف سلیقه با مشورت و جلسه مشاوره حل شدنیه .مهم اینه بدونم کار و به کسی سپردم که صاحب سبکه .خورشید خیلی ازت تو این زمینه تعریف کرد . میخوام ببینم فقط در حد تعریف از روی عشق و علاقه ست یا واقعا استعدادش و داری!
خورشید میخندد:
_خیلی بدجنسی!
_دروغه مگه؟ دارم از تو چشمات میبینم قضیه از چه قراره .هیچ وقت ندیدم نسبت به هیچ مردی انقدر حساس و سخت گیر باشی که حتی ضمانتش و پیش من کنی!
خورشید برمیگردد و به نیم رخ ارن نگاه می کند:
_هر مردی نیست !اِرنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تکان میخورد .آن هم آنقدر محکم و بی رحمانه که لیوان در دستم میلرزد .نگاهِ ارن همراهِ همان پوزخند معنادارش تا دستم میرود و برمیگردد سمتِ خورشید:

_توهم واسه من هرکسی نیستی .چون من واسه هر کسی استعدادم و رو نمیکنم بـِیب!

کلمه ی آخرش را که میگوید و بوسه ی نرمی روی انگشتان خورشید مینشاند ،حس میکنم دستی قلبم را از جایش بیرون میکشد .چه مرگم شده؟ حالا که هیچ حقی ندارم ،حالا که هیچ انتخابی ندارم و حالا که حتی برایش گلبهار هم نیستم چه مرگم شده؟

بصیر بشقابِ حاوی سبزیجات را مقابلم میگذارد و مارچوبه ها را از کنار بشقابم برمیدارد و همانطور که داخل بشقاب خودش میگذارد ،با لبخند مهربانی می گوید:

_میدونم اینا رو دوست نداری عزیزم!

چند قارچ کوچک به جایش توی بشقابم میگذارد و ادامه می دهد:

_به جاشون قارچ بخور .تو قارچِ کبابیِ وحشی دوست داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای اینکه بتوانم درست و حسابی تشکر کنم ، حواسم به ارن است و ری اکشن احتمالی اش .هنوز کارد و چنگال را دست نگرفته ام که با حرکتی پاهایم را محکم از هم باز میکند .درد بدی در کشاله های رانم میپیچد و چهره ام جمع می شود .همزمان لیوانِ آب روی میز و لباسم واژگون می شود .سریع از جایم بلند می شوم .بصیر کمک می کند با دستمال تمیزی آب روی لباسم را پاک کنم و نگاهِ من به چهره ی خونسرد و نگاهِ وحشیِ ارن است .با چشمانش طوری برایم خط و نشان میکشد که وحشت زده می شوم .دیگر نمیتوانم تحمل کنم .قدمی عقب می روم و می گویم:

_شما غذاتون و بخورید .من چند لحظه تا سرویس میرم خشکش میکنم برمیگردم.

بصیر قدمی به سمتم می آید:

_منم میام همراهت.

سر تکان میدهم:

_نیازی نیست .شما غذاتون و بخورید تابرگردم!

منتظر جوابش نمی مانم و با قدم های سست و لرزان

رمان بازار
romanbazar.ir

،به هر طریقی از آنجا دور می شوم و خودم را به سرویس میرسانم .داخل یکی از کابین های خالی میچپم و پشت به در ،دست روی قلبم میگذارم .همانجا تا پایین سُر میخورم و صورتم را با دست هایم میپوشانم.

#پست۱۲۷

خدایا باید چه کنم؟ دقیقا تا کجا پیش بروم و چکار کنم تا از خرِشیطان پیاده شود و دست از کارهایش بردارد؟ بصیر تیزتر و حواس جمع تر از آن است که متوجه رفتارش نشود .دارد ملاحظه ی من و خواهشِ عاجزانه ام را میکند اما تا کِی؟ تا کِی میتواند چشم روی کارهایش ببندد و چیزی نگوید؟ به خودم تشر میزنم .باید کاری کنم ،باید بتوانم به طریقی این بیچارگی را تمامش کنم و به سرانجام برسانم .باید بتوانم !
بلند می شوم .نفسی میگیرم و لباسم را مرتب میکنم .
لباسِخیسم را با بادِخشک کن اتوماتیکِداخلِسرویس

رمان بازار
romanbazar.ir

خشک میکنم و همین که سربرمیگردانم ،تکیه زده به دیوار و دمِ‌ورودی میبینمش !میبینمش و تمام قوت قلبی که در چند دقیقه به خودم داده بودم دودِ‌هوا می شود . دست به سینه و با سری کج نگاهم می کند .از همان نگاه ها که تمام وجودت را به لرزه می اندازد تا آرزوی مرگ کنی .نمیدانم از کی بی صدا اینجا ایستاده اما از نگاهش پیداست که از خیلی وقت پیش منتظر این فرصت بوده.

پاهایم میلرزند اما به روی خودم نمی آورم .بزاقم را به سختی قورت میدهم و بدون اینکه حتی از گوشه ی چشم نگاهش کنم جلو می روم و از کنارش میگذرم . همین که پا داخلِ‌محوطه ی مشترکی که دو سرویسِ‌ خانم ها و آقایان را از هم جدا می کند می رسم ،دستم را به شدت از پشت میکشد .سریع سر میچرخانم سمتش اما قبل از آنکه فرصت کنم واکنشی نشان بدهم یا پسش بزنم ،دست می اندازد زیر پایم و مرا با حرکتی روی دوشش می اندازد و با چند قدم بلند به سمت سرویس مردانه می برد .سعی میکنم بدون سر و صدا کردن از بغلش خودم را پایین پرت کنم اما قوی

رمان بازار
romanbazar.ir

تر و ورزیده تر از آنیست که بتوانم از پس عضلاتش که محکم دور تن و پاهایم گره کرده بر بیایم .در ِیکی از کابین ها را باز میکند و مرا داخل هل می دهد .در را میبندد با عقب بردن ِدستش ،در را پشت سرمان قفل می کند .

نفس نفس زنان نگاهش میکنم .تیله های سرخش نگاهم را به بازی میگیرند .آنقدر جلو می آید ،آنقدر عقب عقب می روم که تنم به دیواره ی سرمه ای رنگ کابین میچسبد .

سینه ام از شدت ترس و خشم بالا و پایین می شود و نگاهش را به اشتباه به همانجا میکشاند .

_دیوونگی نکن ارن!

نگاهش را آرام بالا می آورد:

_دیوونگی؟

سرش را جلوی صورتم می آورد .چشم میبندم و سر برمیگردانم اما صدایش را میشنوم:

_من دیوونه م؟

صدایش نزدیک تر می شود و هرم نفس هایش با گونه ام برخورد می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه رو وقتی بودم که تا بوت زیر پرز بینیم نمی رفت خوابم نمیبرد !الان ردّی شدم .میدونی وقتی یکی رد بده یعنی چی؟

پچ می زند:

_میدونی؟

چشم باز میکنم اما جوابش را نمی دهم .

_یعنی مخش حساب کتابِ خودشم نداره چه برسه بخواد ملاحظه کسیو کنه!

با دو انگشت محکم چانه ام را میگیرد:

_من نَسَخ تر از اونی ام که بتونم در و وا کنم و بذارم بری .حالا که تو مشتِ منی ،پا عواقبش واستا!

سربرمیگردانم و صاف نگاهش می کنم:

_چیکار میخوای بکنی؟ تهدید؟ ضرب و شتم و اذیت؟

صدایم تحلیل می رود:

_تجاوز؟!

با کلمه ی آخرم لبهایش کش می آید .آنقدر که دو خطِ عمیق دو طرف فک اش می افتد و خنده اش به قهقهه تبدیل میشود .سر بالا می اندازد و بلند می خندد.

_تجاوز؟ !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سر تا پایم می کند:
_فکر میکنی این چیزای چیپ و کلیشه ای سرِحالم میاره؟
از حالت نگاهش میترسم .بی اراده زمزمه می کنم:
_تو حالت خوب نیست .عجیب شدی!
نچی میکند:
_عجیب نیستم .خمارم !گفتم که ،آدمِ خمار و نَسَخ خودشم نمیشناسه!
_میخوای چیکار کنی؟
با دو انگشت موهای کنار گوشم را میگیرد:
_گفتم اگه یه بار دیگه لمست کنه چیکار میکنم؟
پلک پر مکثی میزند و نگاهم میکند:
_گفتم یا نگفتم؟
با ترس پچ می زنم:
_تورو به هرچی میپرستی تمومش کن!
عضلات چهره اش در آنی جمع می شود .هر دو دستش را دو طرف صورتم روی کابین میکوبد:
_تموم کنم!
چشمانش دو دو میخورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی که من میپرستیدم بخاطرِیه زندگیِراحت و بی دردسر زیرخوابِیه گردن کلفتِعرب شده .دیگه چیو بپرستم؟ چیو تمومش کنم؟
_فقط من نبودم که یه زندگیِجدید شروع کردم .خودتم بودی !خودتم عوض شدی .توام برای خودت چیزای جدید ساختی .مگه دوست دختر نداری؟ مگه برنامه های خودت و نداری؟ چرا چسبیدی به یه گذشته ی تموم شده و میخوای انتقام چیزی و بگیری که حتی ارزشش و نداره؟
قدمی به سمتش می روم و سینه به سینه اش می ایستم:
_تو میخوای من همون دخترِدهاتیِبدبخت باشم .
همونی که به پات افتاد تا بری دیدن ننه جون .همونی که بارها ازت خواست عوض شی و به هر راهی زد که از تهِسیاهی بکشدت بیرون .نه ..من اون نیستم !من نه به پای کسی میفتم ،نه زندگیِکوفتیِکسی و سیاهیاش واسم مهمه.

#پست۱۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا باید چه کنم؟ دقیقا تا کجا پیش بروم و چکار کنم تا از خرِشیطان پیاده شود و دست از کارهایش بردارد؟ بصیر تیزتر و حواس جمع تر از آن است که متوجه رفتارش نشود .دارد ملاحظه ی من و خواهشِ عاجزانه ام را میکند اما تا کِی؟ تا کِی میتواند چشم روی کارهایش ببندد و چیزی نگوید؟ به خودم تشر میزنم .باید کاری کنم ،باید بتوانم به طریقی این بیچارگی را تمامش کنم و به سرانجام برسانم .باید بتوانم !

بلند می شوم .نفسی میگیرم و لباسم را مرتب میکنم . لباسِخیسم را با بادِخشک کن اتوماتیکِداخلِسرویس خشک میکنم و همین که سربرمیگردانم ،تکیه زده به دیوار و دمِورودی میبینمش !میبینمش و تمام قوت قلبی که در چند دقیقه به خودم داده بودم دودِهوا می شود . دست به سینه و با سری کج نگاهم می کند .از همان نگاه ها که تمام وجودت را به لرزه می اندازد تا آرزوی مرگ کنی .نمیدانم از کی بی صدا اینجا ایستاده اما از نگاهش پیداست که از خیلی وقت پیش منتظر این فرصت بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم میلرزند اما به روی خودم نمی آورم .بزاقم را به سختی قورت میدهم و بدون اینکه حتی از گوشه ی چشم نگاهش کنم جلو می روم و از کنارش میگذرم .
همین که پا داخلِ محوطه ی مشترکی که دو سرویسِ خانم ها و آقایان را از هم جدا می کند می رسم ،دستم را به شدت از پشت میکشد .سریع سر میچرخانم سمتش اما قبل از آنکه فرصت کنم واکنشی نشان بدهم یا پسش بزنم ،دست می اندازد زیر پایم و مرا با حرکتی روی دوشش می اندازد و با چند قدم بلند به سمت سرویس مردانه می برد .سعی میکنم بدون سر و صدا کردن از بغلش خودم را پایین پرت کنم اما قوی تر و ورزیده تر از آنیست که بتوانم از پس عضلاتش که محکم دور تن و پاهایم گره کرده بر بیایم .درِ یکی از کابین ها را باز میکند و مرا داخل هل می دهد .در را میبندد با عقب بردنِ دستش ،در را پشت سرمان قفل می کند .
نفس نفس زنان نگاهش میکنم .تیله های سرخش نگاهم را به بازی میگیرند .آنقدر جلو می آید ،آنقدر عقب عقب می روم که تنم به دیواره ی سرمه ای رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

کابین میچسبد .
سینه ام از شدت ترس و خشم بالا و پایین می شود و نگاهش را به اشتباه به همانجا میکشاند .
_دیوونگی نکن ارن!
نگاهش را آرام بالا می آورد:
_دیوونگی؟
سرش را جلوی صورتم می آورد .چشم میبندم و سر برمیگردانم اما صدایش را میشنوم:
_من دیوونه م؟
صدایش نزدیک تر می شود و هرم نفس هایش با گونه ام برخورد می کند:
_دیوونه رو وقتی بودم که تا بوت زیر پرز بینیم نمی رفت خوابم نمیبرد !الان ردّی شدم .میدونی وقتی یکی رد بده یعنی چی؟
پچ می زند:
_میدونی؟
چشم باز میکنم اما جوابش را نمی دهم .
_یعنی مخش حساب کتابِ خودشم نداره چه برسه بخواد ملاحظه کسیو کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو انگشت محکم چانه ام را میگیرد:
_من نَسَخ تر از اونی ام که بتونم در و وا کنم و بذارم بری .حالا که تو مشت ِمنی ،پا عواقبش واستا!
سربرمیگردانم و صاف نگاهش می کنم:
_چیکار میخوای بکنی؟ تهدید؟ ضرب و شتم و اذیت؟
صدایم تحلیل می رود:
_تجاوز؟!
با کلمه ی آخرم لبهایش کش می آید .آنقدر که دو خط ِعمیق دو طرف فک اش می افتد و خنده اش به قهقهه تبدیل میشود .سر بالا می اندازد و بلند می خندد.
_تجاوز؟ !
نگاهی به سر تا پایم می کند:
_فکر میکنی این چیزای چیپ و کلیشه ای سر ِحالم میاره؟
از حالت نگاهش میترسم .بی اراده زمزمه می کنم:
_تو حالت خوب نیست .عجیب شدی!
نچی میکند:
_عجیب نیستم .خمارم !گفتم که ،آدم ِخمار و نَسَخ خودشم نمیشناسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای چیکار کنی؟
با دو انگشت موهای کنار گوشم را میگیرد:
_گفتم اگه یه بار دیگه لمست کنه چیکار میکنم؟
پلک پر مکثی میزند و نگاهم میکند:
_گفتم یا نگفتم؟
با ترس پچ می زنم:
_تورو به هرچی میپرستی تمومش کن!
عضلات چهره اش در آنی جمع می شود .هر دو دستش را دو طرف صورتم روی کابین میکوبد:
_تموم کنم!
چشمانش دو دو میخورد:
_چیزی که من میپرستیدم بخاطرِیه زندگیِراحت و بی دردسر زیرخوابِیه گردن کلفتِعرب شده .دیگه چیو بپرستم؟ چیو تمومش کنم؟
_فقط من نبودم که یه زندگیِجدید شروع کردم .خودتم بودی !خودتم عوض شدی .توام برای خودت چیزای جدید ساختی .مگه دوست دختر نداری؟ مگه برنامه های خودت و نداری؟ چرا چسبیدی به یه گذشته ی تموم شده و میخوای انتقام چیزی و بگیری که حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ارزشش و نداره؟
قدمی به سمتش می روم و سینه به سینه اش می ایستم:
_تو میخوای من همون دخترِدهاتیِبدبخت باشم .
همونی که به پات افتاد تا بری دیدن ننه جون .همونی که بارها ازت خواست عوض شی و به هر راهی زد که از تهِسیاهی بکشدت بیرون .نه ..من اون نیستم !من نه به پای کسی میفتم ،نه زندگیِکوفتیِکسی و سیاهیاش واسم مهمه.

#پست۱۲۸

زل می زنم توی چشمانش:
_من فقط میخوام زندگیِکوفتیم و بکنم خب؟ فقط میخوام بدون دغدغه و دردسر کنارِخانواده م همین گوشه ی دنیا زندگیم و بکنم .میخوای خرابش کنی؟ به قیمتِجونِخودت؟ اگه انقدر احمقی من حرفی ندارم . هرکاری دلت میخواد بکن.ولی بدون اینبار کسی نیس که جلوت سینه سپر کنه!
لب هایش میخندد اما چشمانش نه !حال عجیبی دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی که هم میترساندم و هم عذابم می دهد .سر کج می کند:
_داره خوشم میاد.
زبان روی لب میکشد و انگشتش را زیرِبند نازک لباسم فرو میبرد:
_میدونی چرا واسه گیم بازی کردن دوتا دسته میذارن؟
نگاهش میکنم .سر تکان میدهد:
_چون همیشه که نمیشه با ربات‌ِدستگاه بازی کرد .یه جایی به بعد آسون میشه ،لوث میشه ،دلت حریف میخواد ،بازیِ‌واقعی میخواد ،برد و باخت‌ِاساسی میخواد!
با درماندگی پلکی می زنم:
_من نمیذارم با زندگیم بازی کنی و لذت ببری ارن!
_چرا ...چه بخوای چه نخوای وسط بازیِ‌منی !هنوز باور نداری؟
سرش را که نزدیک می آورد ،دوباره عقب می روم:
_دست بهم نزن وگرنه...
_وگرنه چی؟
صورتش را جلو می آورد و بینی اش را به گونه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

میچسباند:
_چی وگرنه؟ جیغ میزنی؟
همانجا پچ می زند:
_بزن خو ...چرا نمیزنی؟
_چیکار کنم که بیخیالم شی؟
_ثابت میکنم گلبهاری .واسم سخت نیست .یه تار ِموت کافیه تا ثابت کنم زنم هنوز زنده ست و با هویت جعلی داره تو یه کشور ِدیگه زندگی میکنه .دیگه چی؟ بازم بگم؟
بی حرف نگاهش میکنم.
_یا قبلش باید برم سراغ ِاحسان؟ حرف نمیزنه اما مخش خوب کار میکنه .بهش از بابای تقلبیش بگم یا از خواهرش؟
چشمانم با وحشت گشاد می شوند .سر تکان می دهم:
_تو انقدر بی رحم نیستی ارن!
_چرا !اتفاقا خیلی بیشتر از اینا بی رحم و کثیفم .اگه بخوام ،فقط تو چند روز تموم ِاین زندگی لاکچری و کاخی که برا خودت ساختی و روی سر خودت و خانواده ی قلابیت خراب میکنم .میدونی که میتونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که از بیرون می آید ،هر دو در یک لحظه سر میچرخانیم .صدای کفش های پاشنه دار زنانه در فضا پر می شود و خورشید صدا می زند:

_اِرِن؟ اینجایی؟

با وحشت اول به ارن و بعد به پایینِ کابین نگاه میکنم . مطمئنا اگر کمی هم جلو بیاید ،میتواند از فضای خالیِ پایینِ در ،کفش هایمان را به خوبی ببیند .همین که صدای پاشنه هایش نزدیک می شود ،با ترس سربرمیگردانم و درست در همان لحظه ،با حلقه شدنِ دستِ ارن دورِ پاهایم ،در آغوشش جا میگیرم و پاهایم در هوا میماند .کمرم را به دیوار میچسباند و همانطور که با یک دست زیر پاهایم را نگه داشته ،با دست دیگرش اشاره می دهد سکوت کنم .خورشید دوباره صدا می زند:

_ارن ...اینجایی؟

بدون اینکه نگاهش را از چشمانم بگیرد جواب می دهد:

_اینجام!

خورشید تقه ای به در می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی؟ هی گفتم آروم تر بخور .باز کن درو ببینمت!
_برو خودم میام!
نمیدانم عمدا یا سهوا ولی یک لحظه دستانش از زیر پاهایم شل می شود .همین که میخواهم تعادلم را از دست بدهم ،دو دستم را محکم دور گردنش حلقه میکنم و همزمان پشتم به کابین کوبیده می شود .لبخند یک طرفه ای میزند و مرا در آغوشش جا به جا میکند.
_مطمئنی خوبی؟
با همان لبخند لعنتی اش به من جواب می دهد:
_از این بهتر نمیشه!
خورشید مکث کوتاهی می کند و بالاخره کوتاه می آید .
_پس دیر نکن .شام سرد شد!
همین که صدای قدم هایش دور می شوند ،دستانم را از دور گردنش برمیدارم .تقلا میکنم پایینم بگذارد اما رهایم نمیکند .خیره در چشمانم آرام می گوید:
_چته؟ تا دو دقیقه پیش که از ترس عینِ چی ازم آویزون بودی!
_بذارم زمین!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا محکم تر به خودش میچسباند:
_نمیذارم .که چی؟
از برخورد بدنش با تنم ضربان قلبم بالا می رود .آنقدر که میانِ تمامِ آن استرس و ترس و بدبختی ،به طرز احمقانه ای سرخ و داغ می شوم .لحن صدایش کش می آید:
_چرا قرمز شدی؟ بخاطرِ من؟
در حالی که هر دو دستش را قفلِ پاهایم کرده و پشتم را محکم به کابین چسبانده ،با دستانم هلش میدهم و تقلا میکنم رهایم کند اما او پر قدرت سرش را جلو می آورد:
_دیدی؟ همینی تو !موقعی که به کسی نیاز داری ، محکم میچسبیش .بعد که کارت راه افتاد ،به هر جاش چنگ میندازی که ولت کنه و بتونی بری!
نگاهش را مقابل چشمانم نگه میدارد:
_واسه همینه که هیچ وقت دلِ گرگه نباید واسه خرگوشه میلرزید!
فشار دستش زیر پاهایم بیشتر می شود:
_واسه همینه که باید همون موقع ،یه لقمه ی چپش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد!
میگوید و در ثانیه ای ،با دندانش گره دستمال دور گردنم را باز می کند .قبل از آنکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم سرش را در گردنم فرو میبرد و مکش عجیبی همراه با سوزش و درد در تمام وجودم پر می شود .شانه اش را محکم چنگ میزنم اما رهایم نمیکند . چشمانم پر از اشک می شود .نه از درد ،از ناباوری و شوک !پاهایم را که رها میکند و سرش را عقب می برد ،دستم را بالا میبرم و سیلی محکمی زیرگوشش می زنم .تکان نمیخورد .نگاهش را با افتخار به گردنم میدوزد و انگشت شستش را گوشه ی لبش می کشد.

#پست۱۲۹

دستم را روی جایی که میسوزد و نبض می زند میگذارم و لرزان لب میزنم:
_خیلی کثافتی!
میخندد .عجیب و عمیق !دستمال گردنم را دور چهار انگشتش میپیچد و میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این مارک و گذاشتم تا شوهر قلابیت بفهمه قبری که بالا سرش فاتحه میخونه هیچ مرده ای توش نیست !که بفهمه حق نداره لمست کنه ،که تو...هنوز ....زن ... منی!

دستش را جلو می آورد و روی گردنم میکشد.

_زنِ من!

میخواهم دستمال گردنم را از میان دستانش بگیرم که دستش را عقب میکشد و نچی می کند.

_عذابت میدم گلبهار ...اونقدر که همه ی دنیا بفهمن مالِ منی !حتی اگه خودت نخوای بفهمی ،به همه دنیا میفهمونم اینو !بعد هر وقت خودم خواستم ،اون موقع یه گوشه دفنت میکنم تا واقعا بمیری!

ناباور اشک روی گونه ام را پاک می کنم:

_کسی که من میشناختم انقدر عوضی و کثافت نبود .تو ارن نیستی .اینو دیگه مطمئنم .فقط بگو بعدیش چیه؟ بگو بهم تا خودم و واسش آماده کنم و اینجوری شوکه و درمونده نشم!

پوزخند میزند و با صدای بمی می گوید:

_واسه بعدیش اینجا خیلی کوچیکه بِیب ...!واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدیش خودت با پای خودت میای بغلم .با همین پاها!
با دو دست محکم به تخت سینه اش میکوبم تا کناد برود .بی مقاومت جا به جا می شود .از داخل کابین بیرون می روم و مقابل آینه می ایستم .ردِخون مردگی بنفش رنگی که روی گردنم کاشته آنقدری بزرگ و پررنگ است که بدونِ آن دستمال گردن لعنتی نتوانم پنهانش کنم .سنجاق موهایم را با عجله باز می کنم و سعی میکنم با موهایم که به زور تا گردنم می رسد رویش را بپوشانم .با عجله به سمتِ سالن میرم و بدون آنکه به میز نزدیک شوم به بصیر علامت میدهم تا جلو بیاید .سریع و با نگرانی جلو می آید و منتظر نگاهم میکند.

_یه کار فوری پیش اومده .من با راننده برمیگردم خونه!

با نگرانی نگاهی به سرتا پایم می اندازد و چشمانش روی دستی که همراه موهایم یک طرف گردنم نگه داشته ام خیره می ماند.

_چی شده بهارک؟ کجابودی؟

با خواهش نگاهش میکنم و آرام لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار برم بصیر .التماس میکنم!
نگاه کوتاهی به خورشید میکند و سمتم برمیگردد:
_منم همراهت میام!
سر تکان می دهم:
_نه بمون ..اومدنت فقط باعث دلخوری میشه .با راننده برمیگردم!
نا مطمئن نگاهم میکند.
_خواهش میکنم !
نفس عصبی و بلندی می کشد و به راننده اشاره می دهد برای بردن وسایلم جلو بیاید .از همانجا با تکانِ سر خداحافظی با عجله و تندی از خورشید میکنم و هم پای راننده به سمت خروجی رستوران می روم .قبل از خارج شدن از سالن ،نگاهم به ارن می افتد که از سرویس بیرون می آید و لباسش را مرتب می کند .آن لبخندِ غریبه و بی رحمش را هنوز گوشه ی لبش دارد .نگاهم میکند و نگاهم به دستمال گردنی که مثل روانی ها دورِ مچ دستش بسته می افتد .گردنم میسوزد و وجودم آتش میگیرد .دستش را در هوا برایم تکانی می دهد .پلک روی هم میگذارم و از جهنمِ لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می روم.

#پست۱۳۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:

***

نمیدانم این چندمین هواپیمای کاغذی ایست که امروز برایش درست کرده ام .حساب ِتا زدن های پیاپی کاغذهای کوچک و بزرگ از دستم در رفته و تمام ِکف ِکارگاه پر شده از هواپیما اما ،هنوز نه اشک چشمش بند آمده و نه بیخیال ِهواپیمای محبوبش شده . دیروز بعد از آنکه هواپیمایش داخل ِدریاچه ی مصنوعی افتاد و خراب شد ،تمام ِخانه را روی سرش گذاشت و همه را بسیج کرد تا برایش یکی شبیه ِهمان را بسازند .هرچند بعد از گذشت ِیک روز هنوز ناکام و عصبی باقی مانده و هیچ هواپیمایی نتوانسته به زیبایی ِهواپیمای کذایی ِارن در آسمان پرواز کند! با کشیده شدن ِلباسم وادارم میکند به سمتش برگردم . چشمان خیسش را پاک میکند و میخواهد دوباره برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بسازم .کلافه می شوم .کنار پایش روی زانو مینشینم و موهای حالت دار و بلندش را از روی صورتش کنار می دهم:

_بخدا دیگه کاغذ ندارم بنیامین .من همینقدر بلدم مامانی!

لباسم را بیشتر میکشد و با عصبانیت محکم هواپیمای زیر پایش را لِه میکند .تنم را عقب میکشم تا مبادا لابه لای کشیدن هایش ،یقه ی بلندِ پیراهنم از روی گردنم پایین کشیده شود و ردی که روزهاست سعی در پنهان کردنش دارم را ببیند و بترسد .گریه اش که شدت میگیرد ،کلافه چشم میبندم .گوشی میان دستانم میلرزد و برای هزارمین بار در این روزها ،قلبم را با لرزشش از جا میکند .مثلِ تمامِ این چند روزی که گذشت ،تصمیمی برای باز کردن پیام هایش ندارم اما دیدنِ یک شماره در اولِ پیامش که بالای گوشی ام نقش بسته ،ابروهایم را به هم گره می زند و باعث می شود بی اختیار صاف بایستم و انگشتم بالای صفحه را لمس کند.

اسمِ آشنایِ هتل و شماره ی اتاقِ صد و هفتی که کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته شده چشمانم را تا پیامِ‌قبل ترش بالا می برد.
"ازم خواستی پیش پیش بهت بگم قراره چیکار کنم نه؟"
"یا فردا تو میای اینجا ،یا من با دستِ‌پر میام پیشِ‌تو و احسان !شیرینیِ‌تایید هویتتم میارم با خودم"

عرق سرد روی تیره ی پشتم سُر میخورد .سرم گیج می رود و سنگین میشود .دستم را به لبه ی میز میگیرم و لحظه ای چشم میبندم .بنیامین دوباره لباسم را میکشد .حال خرابم باعث می شود سر برگردانم و با همان کلافگی و بهم ریختگی تشر بزنم:
_نکش لباسمو احسان!
جا میخورد .با چشمانِ‌ناباور و اشکی اش نگاهم میکند و منِ‌ترسیده از صد چیز ،نمیدانم این جا خوردنش بابت فریادم است یا اسمی که بی اختیار و اشتباهی به زبان آورده ام.
لبم را زیر دندان له میکنم و همین که میخواهم بغلش کنم ،با دو از کارگاه بیرون می رود .صورتم را با دست هایم میپوشانم و روی زمین مینشینم .پیامِ‌بعدی

رمان بازار
romanbazar.ir

از راه میرسد:
"فقط تا سه ظهر برات صبر میکنم .چیزی بپوش که ارزش ِدر آوردنش و داشته باشه بـِیب"!
با گریه ی بلندی گوشی را محکم به شاسی ِنقاشی میکوبم .لعنت به تو ارن .لعنت به تو و یکدندگی و سنگ دلی ات!
نمیدانم چند دقیقه یا ساعت همان گوشه ی کارگاه ،در خودم مچاله مانده ام و به نقطه ی نامعلومی خیره ام . پاهایم خشک شده و کمرم گرفته .خودم را به سختی بالا میکشم و با کمک گرفتن از در و دیوار از جایم بلند می شوم .میانه ی روز است و نزدیک ِسر رسیدن بصیر !نمیخواهم مرا با این حال ِپریشان و خراب ببیند .طی ِاین چند روز به اندازه ی کافی از او دوری کرده ام .با وجود اینکه چیز زیادی درباره ی آن روز نپرسید اما مطمئنم میداند اتفاقاتی بین ِمن و ارن افتاد . نمیتوانم اجازه بدهم متوجه جزئیات خجالت آورش بشود و غرورش جریحه دار شود .حداقل تا زمانی که خودم بتوانم این گره کور را از زندگی ام باز کنم .با اینکه هیچ نسبت رسمی و واقعی میانمان نیست و در

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت چه بخواهم و چه نخواهم هنوز رسما همسر ارن هستم اما ،برای بهارکِ ناصری و زندگیِ تازه اش در این شهر ،تنها یک تکیه گاه و مامن وجود دارد و آن هم بصیر است.

مقابل آینه ی آویز شده می ایستم و پیراهن کبریتیِ آستین حلقه ای ام را که یقه اش تا زیر چانه ام بالا آمده مرتب میکنم .دستی هم به موهایم و زیر چشمانم میکشم و قبل از آنکه چشم از آینه بردارم ،تصویرِ آشنایی داخلش نقش میبندد .خورشید ؟ با تعجب روبرمیگردانم .لبخندش عمق میگیرد و پا داخل کارگاه میگذارد:

_اجازه هست؟

با مکثی طولانی ،سر تکان می دهم و اشاره می دهم داخل بیاید .صدای کفش های پاشنه دارش در فضا پر می شود .نگاهی به اطراف می اندازد و همانطور که موهایش را پشت گوشش می راند می گوید:

_کارگاه قشنگ و متفاوتیه!

جلو می روم:

_اگه دنبالِ بصیر میگردی هنوز نیومده خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم نگاهم میکند و لبخند لوندی می زند:
_اومدم سری به خودت بزنم و چند دقیقه ای وقتت و بگیرم .اجازه هست؟
به پشت سرش نگاه میکنم .تا پشت لبهایم می آید بپرسم تنها آمده یا نه ولی منصرف می شوم و به صندلی های پایه بلند و میزِ پذیرایی کوچکِ مقابلشان اشاره میکنم.

#پست۱۳۱

_بفرما!
میگویم و به سمتِ چایساز می روم .پشت به او و با یک دنیا سوال ،مشغول دم کردن چای و گذاشتن فنجان های گل دار داخلِ سینیِ چوبی می شوم.
_تشریفات و بیخیال شو .بیا بشین یکم حرف بزنیم .من زیاد وقت ندارم باید برگردم!
بی توجه به حرفش ،تا جوش آمدن آب کتری صبر میکنم .فنجان های چای را صبورانه و آرام پر میکنم و بعد از انداختن چند چوب دارچین داخلشان ،به سمتش برمیگردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیشه که از راه برسی و چیزی ننوشی .شما که ایرانی هستی باید بیشتر از آداب و رسومامون خبر داشته باشی!

لبخند مصنوعی و پر استهزایی می زند.

_هنوزم چیزایی از ایران و آداب و رسومش برات مونده؟!

کنارش مینشینم و فنجان چای را مقابلش میگذارم:

_آدم هرجا باشه و هر جوری زندگی کنه ،رگ و ریشه ش عوض نمیشه!

کیف دستی طلاییِ بزرگی را روی میز میگذارد و به نرمی سمتم هل می دهد:

_یه هدیه ی کوچیک ،بذارش پای همون آداب و رسوم که نمیشه دست خالی جایی بری!

نگاهی به داخلش می اندازم .بطری نوشیدنی خارجیست و یک بسته ی صورتی رنگ که شبیه به بسته بندیِ ادکلن است .تشکر میکنم و پاکت را کنار پایم میگذارم .دلم میخواهد بی حاشیه سرِ اصل مطلب برود .محال است فقط برای نوشیدن چای و هدیه دادنِ عطر به دیدنم آمده باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_لابد داری فکر میکنی چی باعث شده تا اینجا بیام و ببینمت!
خونسرد و مستقیم نگاهش می کنم:
_مطمئنا انقدری مهم هست که به یه ملاقات دو نفره تبدیلش کرده باشه!
میخندد:
_دخترِزرنگی هستی!
نگاهش تا یقه ی لباسم می رود و برمیگردد:
_این موقع از سال هوای اینجا خنک تر از باقی ماه هاست .ولی نه انقدری که یقه ی لباست و تا چونه بالا بکشی!
دستی به لبه ی یقه ام میکشم .این زن خودِخودِروباه است!
_یکم گلودرد دارم .ترجیح میدم گرم نگهش دارم.
لب بالا میکشد .سکوت میکنم و جرعه ای از چای مینوشم تا ادامه بدهد .دستی به لبه ی فنجانش میکشد و می گوید:
_میدونم ارن داره تحت فشارت میذاره تا برگردی پیشش!

رمان بازار
romanbazar.ir

جا نمیخورم .نه ارن آدمِ پنهان کردن اهدافش است و نه خورشید زنِ ساده و احمقی به نظر میرسد.
_مطمئنا بصیر هم میدونه .ولی هم داره ملاحظه ی تورو میکنه ،هم منو!
نگاهش را به چشمانم میدوزد:
_ولی خودت بهتر از همه میدونی که برای ارن مثل میوه ی ممنوعه ای .میوه ای که با داشتنش زندگیش خودِ جهنم میشه .و البته که نه فقط زندگیِ اون!
_منظورت و از گفتنِ این حرفا نمیفهمم!
دوباره همان لبخند روی اعصابش را میزند و نچی میکند:
_باهوش تر از اونی هستی که نفهمی !ولی اگه دوست داری واضح تر حرف بزنم اوکی!
آرنجش را روی میز میگذارد و کمی به سمتم متمایل می شود:
_ارن دیگه آدمی که تو هفت سال پیش میشناختی نیست .با یه مثال اگه بخوام بگم بهت ،اون ارن تخمِ اژدها بود و ارنِ امروز خودِ اژدهاست .هیولاست .
هیولایی که اندازه ی هفت سال سیاهی و تاریکی

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده تا بتونه به مرده یا زنده ی تو برسه .فکر میکنی حالا که دستش به طعمه ش رسیده ،به همین راحتی ولش میکنه؟
نگاهم سردرگم می شود و لبخندِاو مطمئن تر و پررنگ تر .گوشی اش را دست میگیرد و ویدیویی را پلی می کند .گوشی را به سمتم میگیرد و مقابلم نگه میدارد .چشمانم روی تصویر آشنای ارن خیره می ماند .دور و برش چند زنِمیانسال با سر و وضعی نامناسب نشسته اند و او با حالِغیرعادی و سرمستی ،چیزی میانِکاغذ میپیچد .زن ها با صدای بلند میخندند و یکی بلند می گوید:
_سُلاله فکرش و میکردی بیبی مون با دستای خودش واسه مامی هاش بنگ بپیچه؟
چشمان ناباورم پر و خالی می شود .خصوصا وقتی سرِیکی از زن ها روی شانه ی ارن مینشیند و بوسه ی سریع و خمارِارن روی پیشانیِاو!
حس میکنم معده ام بالا و پایین می شود و محتوایش میجوشد و میجوشد .ارن سر بالا می کند .کام عمیقی از سیگارپیچ میگیرد و حال عجیبی پیدا میکند .اشکم

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین سُر میخورد .صدای خنده ی بلندِزن ها روحم را میخراشد .نمیتوانم بیشتر از این نگاهش کنم .همین که با انزجار سربرمیگردانم ،خورشید گوشی را عقب می کشد:

_من از همه چی خبر دارم .از اینکه اومدی اینجا تا فقط بتونی جونِ ارن و نجات بدی .از کارای یاشار ، بالا دستی ها ،تمامِ نقشه ها و کثافت کاری هاشون .

حتی زنده بودنِ تو و سناریویی که برای رسیدن به اهدافشون برای ارن نوشتن !این همون مردیه که واسه رسیدن به جواباش دست به هر نوع کثافتی زده .لای همه جور آدم لولیده و فقط یه هدف داشته .تو !...فکر میکنی الآن که به هدفش رسید برمیگرده؟

ناباور پلکی میزنم .دستم را میگیرد:

_اگه فکر میکنی این یه صحنه ی کلیشه ای از زنِ نقش دومه که اومده اینجا ازت بخواد از یقه ی عشقش بیفتی پایین سخت تو اشتباهی .عشق و عاشقیِ شما دو نفر هیچ دخلی به من نداشت و نداره .ولی برای خودِ ارن؟ نمیدونم !شاید تو بهتر بدونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۳۲

با ترس لب می زنم:
_تو چی میدونی؟
تکیه می دهد:
_خیلی چیزا !خیلی چیزایی که نه تو میدونی و نه هنوز عقلِ ارن بهش میرسه .عشق و عاشقی؟ باور کن وسطِ چیزی که توش گیر افتادین پشیزی ارزش نداره .
جفتتون تو موقعیت کیش و ماتین .فقط کافیه بازی شروع شه و مهره ها حرکت کنن!
نفس هایم به شماره می افتد:
_چرا داری اینا رو به من میگی؟ اصلا تو کی هستی؟
سر تکان می دهد:
_من هیشکی نیستم دخترِ خوب !حداقل فعلا نیستم ! میخوای باور کن و میخوای نکن ولی اومدنم امروز اینجا ،این حرفایی که زدم بهت همش و همش بخاطر خود تو و ارنه !چرا به تو میگمشون؟ چون خودت میدونی ارن اگه نخواد چیزی و نمیشنوه ،چون منطق درستی نداره که بتونه خیلی چیزا رو درک کنه .تو ،

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها مکثی هستی که ارن لا به لای همه ی تند رفتناش میکنه .این یعنی هم ضعف و هم قوت !اگه تو بخوای ،میتونه بشه فقط نقطه ی قوت!

من در حال مرگم و او در کمال آرامش جرعه ای از چایش می نوشد:

_نمیگم عاشقمه !نمیگم عاشقشم .اما تضمین میکنم تا وقتی کنارِمن و با من باشه در امانه !من میتونم بیشتر از چیزی که تو تصورت بگنجه براش مفید باشم .ولی برای اینکه کنارِمن باشه باید بتونه دورِتو رو خط بکشه .اینکارم فقط از دستِتو برمیاد!

خفه لب می زنم:

_چجوری؟ دیگه چجوری باید بهش بفهمونم؟ هر کاری کردم نشد ...هرچی گفتم نشنید..

مکث کوتاهی میکند .نگاهش یک دور سر تا پایم را می کاود و با آرامش پلک می زند.

_نه لباس و جواهرات ،نه عمل جراحی و میکاپ و تغییر سبکِزندگی میتونن یه آدم و عوض کنن .تو هنوز همون دختری هستی که ارن عاشقشه .اگه فکر کردی نیستی سخت در اشتباهی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت ضربه ای به کنار شقیقه اش می زند:
_اینجا ..فقط اینجاس که اگه عوض شه یعنی توام عوض شدی .فرار کردن یکی مثلِ ارن و فقط حریص تر میکنه .میخوای بیخیالت شه؟ تفکرت و عوض کن . استراتژیت و عوض کن .کسی باش که نبودی و نیستی !کاری و کن که انتظارش و نداره...
جلو می آید:
_چیزی و بهش بده که بیشتر از همه تشنشه و میخواد ! عطشش و برطرف کن .جوری که انگار دیگه واسه ت هیچ ارزش و اهمیتی نداره .وقتی میتونی کسی و از خودت برونی که به باورِ بی ارزش بودنش برسی و اونم به همین پوچی برسونی!
مغزم توانِ تحلیل حرف هایش را ندارد .کلمه به کلمه ی جملاتش تمام معادلاتم را به هم ریخته .جوری که نه میتوانم درست و غلطش را بفهمم و نه بدانم دقیقا از من چه میخواهد .مرا میانِ همان بُهت و سردرگمی رها میکند و از جا برمیخیزد .
زنجیرِ کیفش را روی شانه اش مرتب میکند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب به حرفام فکر کن .مطمئنم میتونی راهش و پیدا کنی .شاید اندازه ی تو با ارن نبودم اما باور کن خیلی بهتر از تو شناختمش .تا چیزی براش بی ارزش نشه ،بیخیالش نمیشه!

میگوید و با لبخند پراز آرامش و خونسردی از کارگاه بیرون می رود .او می رود اما من میمانم و معمای چند ضلعی و سنگینی که حتی نمیدانم از کجا و چطوری باید حلش کنم .کشوی میز را باز میکنم و داروهایم را زیر و رو میکنم .بدون آن ها نمیتوانم تمرکز کنم ...نمیتوانم درست فکر کنم .باید بتوانم همه چیز را درست تحلیل کنم .نباید بعد از تمامِ آن تلاش ها در تله ی جدیدی بیفتم.اصلا تا کجا میتوانم به خورشید و حرف هایش اعتماد کنم؟ از کجا معلوم او هم مهره ی دست یاشار و بالا دستی ها نباشد؟

چند قرصِ بی نام و نشان را با هم و بدونِ آب قورت می دهم و خودم را روی صندلی می اندازم .بنیامین با دو و خوشحال واردِ کارگاه می شود .توی دستانش هواپیمایی تازه ساخته شده با تکه ای روزنامه خودنمایی میکند .با ذوق می آید و میانِ گیجی و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیحواسی هواپیما را مقابلم نگه می دارد .همین که میخواهم از هواپیما چشم بگیرم ،نوشته ای با خودکار درست روی یکی از بال هایش توجهم را جلب می کند .هواپیما را سریع از میانِ انگشتان بنیامین میگیرم و به سمت خودم میچرخانم.

"شمارش معکوس ...دفعه ی بعد ،چیزای بهتری روی بال هواپیما براش مینویسم "

قلبم تا داخل دهنم بالا می آید .به سرعت از کارگاه بیرون می روم و به چپ و راستم نگاه میکنم .بنیامین سعی میکند هواپیمایش را از لای انگشتان لرزانم پس بگیرد .دستم که شل می شود ،هواپیما را میگیرد و به سرعت دور می شود .من میمانم و دنیایی از ترس و اضطراب و وحشت!

#پست۱۳۳

***

بابلیسِ برقی را از لای طره های موهایم بیرون میکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با انگشتانم ،فرهای درشت و تابدارش را از هم باز میکنم .با فرقِ کج ،به یک سمت هدایتشان میکنم و مابقی شان را با سنجاق نازکی کنارِ گوشم سفت میکنم .رژ لب زرشکیِ اکلیل دارم را محکم روی لبم میکشم .اصطحکاک و سایشش سوزش خفیفی روی پوست لبم ایجاد میکند اما توجهی نمیکنم و سعی میکنم با وجود لرزش خفیف دست هایم ،تمامِ حجم لب هایم را با رنگِ تند و مخملی اش بپوشانم .گوشه ی چشمانم را با سایه ی دودی کشیده تر می کنم و استخوان گونه ام را با کانتور برجسته تر و برآمده تر !

دوباره به خودم نگاه می کنم...

"تو هنوز همون دختری هستی که ارن عاشقشه"!

دو طرف یقه ی بازِ لباسم را تا روی شانه هایم عقب میکشم و عطر شیرین و خنک را روی استخوان ترقوه و تمام گردنم اسپری میکنم .جای بنفش و کبودِ روی گردنم از داخل آینه بهم دهن کجی میکند .

"میخوای بیخیالت شه؟ پس کسی باش که نبودی ، چیزی و بهش بده که بیشتر از همه میخواد"

ویبره ی گوشی باعثِ چرخش دَوَرانی اش روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشم می شود .از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و روی پیام را آرام لمس میکنم.
"چیزی نمونده دیگه ...تایمشه ...تایممون"!
نگاهم به ساعتِ دیجیتالیِ مقابلم می افتد که عددِ چهارده را توی سرم میکوبد .قفل گوشی را میفشارم و ازجایم بلند می شوم .به سمتِ اتاقکِ تعویض لباس ها می روم و آخرین کشوی کمدِ عریض را باز میکنم .کشویی که فقط اولین روزی که به این خانه آمده بودم بازش کرده بودم و بعد از دیدنِ لباس های فانتزی و اکسسوری های عجیب غریبِ داخلش که حتی درست نمیدانستم به چه دردی میخورند ،دیگر حتی اتفاقی هم سراغشان نرفته بودم!
دوباره بازش میکنم .اینبار میدانم باید دنبالِ چه چیزی بگردم .لباس های توری و عجیب و غریب را با دست کنار می دهم تا به جوراب‌ِتوریِ کمربنددار میرسم .
اگر قرار باشد امشب به عنوان بهارکِ ناصری به آغوشش بروم ،باید از همینجا شروع کنم .از پاک کردنِ آخرین رد و نشانه ای که از زندگیِ گلبهار باقی مانده!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا روی کنسول مبله ی کوچک مینشینم و جوراب را به آرامی از پایم بالا میکشم .مثل دیوانه ها زیر لب بارها تکرار می کنم:

_من بهارکِ‌ناصری ام ...بهارکِ‌ناصری ام...

میگویم و جوراب را آرام روی رد برجسته ی بخیه ها میکشم .لبه ی گیپورش را انتهای آخرین بخیه رها میکنم .با بند و گیره به کمربندی که از زیرِلباس دورِ کمرم سفت شده میبندم و دامنِ‌تنگِ‌لباسم را به سختی پایین میکشم .کاش بتوانم کوبش وحشتناک قلبم را کنترل کنم .کاش فقط برای چند ساعت ،برای چند دقیقه بتوانم همانی باشم که در تمامِ‌این هفت سال برای بودنش جان کندم و نشد !کاش شبیهِ‌همین زنی بشوم که غریبانه از داخل آینه ی قدی ،به حماقتم پوزخند می زند و با نگاهش می گوید :

"هنوزم همون آدم بدبخت و ترسویی"

چشم ازش برمیدارم .کفش های پاشنه دارم را هم میپوشم و از اتاقک بیرون می زنم .اولین چیزی که به چشمم برخورد میکند ،بطریِ‌طلایی نوشیدنی ایست که از دیروز که از خورشید هدیه گرفته ام ،روی

رمان بازار
romanbazar.ir

میز ِوسایلم جا خشک کرده .مکث و تردیدم تنها چند ثانیه طول میکشد .به سمتش می روم و درش را به سختی باز میکنم .بوی تندش که در مشامم میپیچد ، چشمانم میسوزد و پر آب می شود .پلکی میزنم و شیشه را با هر دو دست بالا میبرم .نمیدانم چقدر اما با همان ِتلاش ِاول ،مقدار زیادی از مایع ِتلخ و بدبو و تند را یکجا میبلعم .تمام وجودم میسوزد و به سرفه می افتم .نفسم را یکجا از دهن بیرون می دهم و خم می شوم .نباید بالا بیاورم ،نباید بدحال شوم .شاید این مایع ِ تلخ و بدبو ،آخرین شانسم باشد .شاید همان اکسیری باشد که میتواند کمی هم شده مرا به چیزی که میخواهم نزدیک کند .حالم که کمی جا می آید ،صاف می ایستم و کیفم را روی دوشم می اندازم .همه چیز درست همانطوریست که باید باشد .آخرین نگاه را از داخل آینه به خودم می اندازم و بعد از برداشتن موبایلم از اتاق بیرون می زنم .خانه خلوت است .بنیامین همراه ِ راننده و انسی به کلاس شنا رفته و بصیر از شب خبر داده که ممکن است تا فردا نتواند به خانه سر بزند . انگار همه چیز مو به مو طوری برنامه ریزی شده تا

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر بخواهم هم راه برگشتی برایم باقی نماند !
از پله ها به آرامی پایین می روم و سعی میکنم با گرفتن نرده ها تعادلم را حفظ کنم .تنم گرم شده و مغزم آرام تر .انگار نوشیدنی زودتر از آنی که انتظارش را داشتم تاثیرش را گذاشته .اما عجیب است که حس و حالش مانند مستی و زمانی نیست که بعد از نوشیدن حال خودت را نفهمی!
بنا به عادت همیشگی ،از یکی از راننده ها میخواهم مرا تا مرکز خریدِنزدیک به هتل کذایی همراهی کند .
تنها خارج شدنم از عمارت آن هم با این شکل و ظاهر ،فقط باعث ایجاد شبهه می شود .

#پست۱۳۴

سوارِماشین می شوم و تمامِطولِمسیر چشم هایم را میبندم .خوب است که دیگر به هیچ چیزی فکر نمیکنم .خوب است که تپش های قلبم کندتر شده و کنترل اوضاع را کمی هم شده در دست گرفته ام .
امروز میخواهم برای ارن کسی باشم که هرگز نبودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که منِ سابق را از لابه لای تمامِ خاطراتِ غبارآلودِ ذهنش بشورد و پاک کند و به او بفهماند کسی که او میشناخت ،دیگر وجود خارجی ندارد .حتی اگر مجبور شوم روحم را در آن اتاقِ هتل بکشم و خط قرمزی روی تمامِ باورها و وجودیتم بکشم ،باید نقشم را بی نقص و درست بازی کنم.

آنقدر بی نقص که قبل از او ،خودم به باورش برسم و این دفترِ کهنه و قدیمی را برای همیشه رو به هر دویمان ببندم.

با پاهای لرزان رو به روی درِ طلایی اتاق صد و هفت می ایستم و کارتِ اتاق را با ترس میان انگشتانم میفشارم .نگاهم به آخرِ راهروی طبقات و نگرانِ پیش خدمت هتلیست که به محض پیاده شدن از آسانسور مرا شناخت و سلام آرامی داد .نمیخواهم به احتمالِ فهمیدنِ بصیر و عاقبتِ این دیوانگی فکر کنم .حداقل برای الآن نمیخواهم!

لب های خشک شده ام را با استرس تر میکنم و دوباره چشم به درِ اتاق میدوزم .هنوز جسارتم را برای بالا بردن کارت جمع نکرده ام که در با تیکی باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میشود و دستی به شدت داخلم میکشد .آنقدر محکم که تعادلم را از دست می دهم و در میانه ی اتاق ،روی تخت دو نفره ی رو به پنجره ،به پهلو می افتم .نفس نفس زنان برمیگردم و نگاهش میکنم .سیگار کوچکی را میان دو انگشت شست و سبابه اش نگه داشته و دودش را کج از دهنش بیرون می دهد .نگاهِ نیمه خمارش سر تا پایم را می کاود .شاید پیراهن مخمل زرشکی رنگم برایش زیادی تحریک کننده است .یا شاید هم مانند من او هم به همان چیز دردناک می اندیشد" .اینکه ما چطور به این نقطه رسیده ایم"

هنوز نفسم بالا نیامده .هنوز نتوانسته ام کلمه ای حرف بزنم و نگاهم فقط به هیبت اوست که لحظه لحظه به تخت نزدیک تر می شود .نه او دیگر آن پسربچه ی استخوانی و زخم خورده ی آشناست و نه من آن دخترِ ساده ی روستایی .با یک دست تیشرت مشکی جذبش را از تنش بیرون میکشد .عجیب است که سیگارش هنوز ماهرانه میان دو انگشتش میسوزد .نگاهم از خیر عضلات ورزیده ی سینه و شکمش میگذرد و روی نقاشی های سیاه و سفید روی تنش خیره میماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم می ایستد و دود بد بو و عجیب سیگارش را درست توی صورتم فوت میکند:

_خب؟ !

سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم .تصمیمم را گرفته ام و پشیمانی ندارم .این ماجرا امروز ،همینجا به پایان می رسد .بخاطر بنیامین ،بخاطر خودم ، بخاطر خودش!

از روی تخت بلند می شوم و در فضای کمی که میانمان مانده ،سینه به سینه اش می ایستم .با چشمان خمارش غریبه ام .این همان نگاهی نیست که با عشق و دلتنگی به چشمانم خیره می ماند و با احساس صدایم می زد .نگاهم را کمی پایین تر می آورم .گلبرگ های آشنای پهن روی گردنش خار می شود و همه جای نگاهم فرو می رود .صدایش در گوشم میپیچد

"گلِ همیشه بهار معنیِ اسمته .میزنمش درست روی نبضم که یادم نره نبضم با وجود تو میزنه"

دستش را جلو می آورد و موهای کوتاه و تابدارِ کنار گردنم را با دو انگشت کنار می دهد .شستش را نرم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی رد هیکی که بی رحمانه زیر لاله ی گوش ،کنار گردنم گذاشته می کشد و با صدایی مخملی و دود گرفته می گوید:

_خوبه !مارکت هنوز پاک نشده!

بغضم را قورت می دهم .الآن نه وقت گریه است و نه ضعف .دستانم را روی شانه هایش میگذارم .در چشم برهم زدنی جا عوض می کنم و هلش میدهم روی تخت .نیمه نشسته و بی تعادل ،خنده ای کج و غافلگیر شده میکند و همراه پک زدن سیگارش ،تمام عضلات صورتش یکجا جمع می شوند.

زانویم را درست در فضای خالی میان پاهایش میگذارم و به سمت آغوشش خم می شوم.

دستش را از کنارم عبور می دهد و بدون اینکه چشم ازم بردارد ،زیپ پشت لباسم را باز میکند .پیراهن ، از روی شانه هایم تا نیمه ی بازویم سُر میخورد و نگاهِ او هم همراهش پایین می آید.

اطرافمان پر از دود می شود ،پر از مِه و پر از ابهام .نفس هایش کشدار میشود .همین که میخواهد سر جلو بیاورد ،مانع می شوم و با چسباندن کف دستم به

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت سینه اش ،عقب هلش می دهم:
_امشب فرمون دست منه !
لب بالا میکشد .سر کج میکند و ابرو بالا می دهد .
نگاهش ولی هنوز همان است.
_پس نشونم بده چی بلدی!
دستم را به سمت زیپ شلوارش میبرم که دوباره صدای بمش را درست کنار گوشم می شنوم:
_واسه اون شوهر عربت هم از این کارا میکنی؟
قلبم می ایستد .سربالا میکنم و برای اینکه دیگر صدایش را نشنوم ،لب هایم را روی لب هایش میگذارم .بوی دود و طعم تلخی دهانم را پر میکند .
سرش را عقب میکشد و انگشت شستش را با انزجار روی لبش میکشد.
_نه !کارِما خیلی وقته از این چیزای حال به هم زن گذشته!
صورتش جمع و چشمانش باریک می شود:
_کسی که بوی عطر چند هزار دلاریش اتاق و پر کرده نباید لباش مزه ی گوه بده که!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۳۵

دلخور نمیشوم .حق ندارم که بشوم .زندگی ما ،داستانِ ما دیگر جایی برای دلخوری و ناراحتی ندارد !دست می اندازد به پشت موهایم و همانطور که سرم را پایین هل می دهد با همان نگاهِ خمار و خیره اش پچ می زند:

_از اصل کاری شروع کن .هر چی داری رو کن دختر دهاتی!

نمیدانم از نوشیدنِ آن زهرماریست یا آتشی که در دلم میسوزد ولی ،شجاعت و جسارت ،طوری در تمام وجودم زبانه می کشد که از حرارتش ذوب می شوم . مغزم دیگر فرمان هیچ چیزی را نمی دهد .مثل کسی که با فشردن دکمه ای ،تمام تجربیات ،تمام باید و نبایدهایش را پاک کرده اند و فقط کاری را انجام می دهد که مثل برنامه ای در دستورِکاری اش حک شده . با تمامِ اینها ،هنوز انگشتان لعنتی ام میلرزند .با نگاهش حرکت دستم را دنبال میکند و درست در لحظه ی آخر ،دستم را میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست فرمونت همینه؟ همینو بلدی فقط؟
سر بالا میکنم .دو دستش را روی تخت تکیه گاهِ‌تنش کرده و با سرِ‌کج شده نگاهم میکند .سیگارِ‌کج و کوله اش گوشه ی لب هایش میسوزد و خاکسترش درست کنار پایم میریزد .مقابلش می ایستم و بی درنگ و مطمئن می گویم:
_هر کاری دوست داری بکن!
سیگارش را با مکث از گوشه ی لبش برمیدارد و دود غلیظش را آرام آرام بیرون فوت میکند .فقط در صدم ثانیه طوری از جایش بلند میشود و مرا به پشت روی تخت میکوبد که نفسم بند می آید و مغزم جا به جا می شود .به سمت پنجره می رود و همانطور که پرده ی حریر را میکشد ،خشک و کوتاه پچ می زند:
_بِکَنِش!
با مکث دستم را سمت لباسم میبرم و آرام تا پایین پایم سُرُش میدهم .بخش کودن مانده ای از ذهنم هنوز امیدوارانه در انتظار سوتِ‌پایانِ‌این نمایش مضحک است .بخشی که شاید هنوز نمیخواهد باور کند که نه او همان مردیست که در ویدیوی مبتذل دیروز دیده ام و

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من زنی که روی تختِ هتل ،انتظارِ لمسِ او را میکشد!
وقتی دوباره روی تخت برمیگردد ،نگاهش روی پاهایم خیره میماند .پوزخند یک طرفه ای می زند و می گوید:
_خلاقیت به خرج دادی!
بی حالت و مستقیم نگاهش میکنم:
_کاری که باید بکنی و بکن .چرا وقت و تلف میکنی؟
نگاهش بهم طولانی می شود .لعنتی ..این چه سیگاریست که نه کوچک می شود و نه دودش تمام می شود؟
_خیلی عجله داری؟
دستش آرام از روی جوراب پایم را لمس می کند.
_چرا؟ باید زود برگردی بغلِ اون یکی شوهرت؟
سعی میکنم لرزش صدایم را کنترل کنم.
_گفتی بیا ،اومدم !پس جای تیکه انداختن و حرف زدن تمومش کن!
دستش تا بالای جورابم پیش می رود .روی برآمدگیِ بخیه ها مکثی میکند و سربرمیگرداند .همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد جورابم را پایین بکشد مچ دستش را میگیرم و بی اختیار صدایش می زنم:

_اِرِن!

فوری نگاهم میکند .شاید چون اینجوری پر خواهش صدایش زدن از انتظار خودم هم به دور بود .لحظه ای مکث میکند و اخم عجیبی روی چهره اش مینشیند .با حرکت دستش جوراب را پایین میکشد اما سگگ های متصل به کمربند اجازه نمیدهند .با خشونت جوراب را پاره میکند و نگاهش با بُهت روی پایم خیره می ماند .چشم میبندم تا ترحم نگاهش معادلاتم را بهم نریزد.

انگشتش را نرم روی تک تک بخیه ها میکشد .تمام تنم مور مور می شود و قلبم دوباره شروع به تند تپیدن میکند .پایم را آرام بالا می آورد و لب هایش را به رد بخیه نزدیک و نزدیک تر میکند .اما درست چند میلیمتر مانده تا پایم ،مکثی میکند و مثلِ دیوانه ها پایم را رها میکند .سیگارش را گوشه ی اتاق و روی سرامیک های کرمی رنگ می اندازد و کمربند نازک دور کمرم را باز میکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکار میکنی؟
انگشت روی لب هایم میگذارد:
_هیشش !تا من نگفتم حرف نمیزنی!
هر دو دستم را به هم نزدیک می کند و کمربند نازک را محکم دورِ هر دو مچ دستم میپیچد .درد و ترس تمام وجودم را پر میکند اما بروز نمی دهم .بند را سفت و محکم میکشد و دست هایم را روی شکمم ثابت نگه می دارد .

#پست۱۳۶

جلو می آید و درست رو به روی صورتم پچ می زند:
_فکر کردی چون چند ساله تنت به تنم نخورده غرق بوسه ت میکنم؟ یا عطر گوهی که به تنت زدی رو بو میکشم و از خود بی خود میشم؟
بی حرف نگاهش میکنم .با استهزا میخندد:
_حالا که این همه خلاقیت به خرج دادی که شبیهِ زنِ من نباشی ،منم کاملا در خورِت باهات رفتار میکنم .مثلِ یه بِچِ واقعی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش دوگوی ِسرخ شده اند .دو گوی ِسرخ از آتش ِ جهنم !روی تنم چنبره میزند و دانه ی درشت عرقش درست روی شکمم میچکد .نگاهم میکند .طولانی و عجیب .چشم نمیدزدم ...حتی پلک هم نمیزنم .میدانم در نگاهم دنبال ِچه میگردد اما نمیخواهم حتی کوچکترین اثری از شرم یا تردید در چشمانم ببیند .جُم نمیخورم ، حتی وقتی دستش روی تنم میلغزد و آرام تا چانه ام بالا می آید و می گوید:

_اگه نمیخوای ببینیم اجازه میدم چشمات و ببندی !

وگرنه ممکنه هیچ وقت اینبار و فراموش نکنی!

نگاهش میکنم .خوب نگاهش میکنم و لبخند پر دردی میزنم که رنگ نگاهش را عوض میکند .وجودم از دردی آشنایی پر می شود .تنم بی اراده و بی اجازه از من واکنش نشان می دهد و تکان ِمحکمی میخورم اما بازهم چشم ازش بر نمیدارم .حتی وقتی جمع شدن ِ عضلات صورتش را میبینم و حتی وقتی هنوز با همان حالت ِعجیب ،عاجزانه چشمانم را در جست و جوی گمشده اش میکاود .هر دو آرنجش را دو طرف سرم نگه میدارد و پیشانی اش را به پیشانی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

میچسباند .
_اون کوفتی و خوردی که اینجوری لال مونی بگیری؟ حرف بزن واسم !
جوابش را نمی دهم .لب هایم را محکم روی هم میفشارم تا مبادا دلتنگی و بغضِ آمیخته با این لذتِ دردناک دستِ دلم را رو کند .عجیب است که با تمامِ دردناک بودنش ،روحم به طرز بی رحمانه و غیر قابل باوری در آغوش گرمش آرام گرفته.
انگار تا همین لحظه در جای دیگری سیر میکرد و حالا با لمسِ او دوباره به جانم برگشته .صدایی از درونم نهیب می زند :
"اسیرش نشو...اسیرِ این سرابِ زودگذر نشو بهارک"
_داری جون میدی تا نگی داشتی از دل تنگی واسم میمردی نه؟
پچ زدن های آرامَش زیرِ گوشم ذره ذره ی وجودم را در هم میشکند .
لاله ی گوشم را نرم میان لب هایش میگیرد.
_حرف بزن باهام .بگو دلت واسه م تنگ نشده بود!
قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سُر میخورد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسی شهادت میدهد که با تمامِ وجودم به بند کشیدمش.
_گلبهار...
دیگر تاب نمی آورم و سر میچرخانم .خورشید از پسِ پرده ی حریر ،درست از پشتِ شانه های او به صورتم میتابد .لحظه ای نمایان می شود و لحظه ای دوباره پشتِ عضلات پهنِ شانه هایش قایم می شود . همراه و هماهنگ با تند شدنِ نفس هایش ،نورش هم کمرنگ تر و بی ثبات تر می شود .همین که قایم باشک بازی اش با نگاهم به پایان میرسد و ارن از حرکت می ایستد ،نگاهم را دوباره برمیگردانم .فکر میکنم بالاخره به پایانِ خط رسیده و تمام شده .تنش را عقب میکشد و درست در غیرقابل تصور ترین آن ،با حرکتی مرا به پشت برمیگرداند .قبل از آنکه بتوانم درکی از موقعیتم داشته باشم از پشت محکم در آغوشم میگیرد و کنارِ گوشم پچ می زند:
_چیه به این زودیا خسته شدی؟ تا وقتی صدات در بیاد و به دست و پام بیفتی کار دارم باهات بِیب!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۳۷

جلو می آید و درست رو به روی صورتم پچ می زند:
_فکر کردی چون چند ساله تنت به تنم نخورده غرق بوسه ت میکنم؟ یا عطر گوهی که به تنت زدی رو بو میکشم و از خود بی خود میشم؟
بی حرف نگاهش میکنم .با استهزا میخندد:
_حالا که این همه خلاقیت به خرج دادی که شبیهِ زنِ من نباشی ،منم کاملا در خورِت باهات رفتار میکنم . مثلِ یه بِچِ واقعی!
چشمانش دوگویِ سرخ شده اند .دو گویِ سرخ از آتشِ جهنم !روی تنم چنبره میزند و دانه ی درشت عرقش درست روی شکمم میچکد .نگاهم میکند .طولانی و عجیب .چشم نمیدزدم ...حتی پلک هم نمیزنم .میدانم در نگاهم دنبالِ چه میگردد اما نمیخواهم حتی کوچکترین اثری از شرم یا تردید در چشمانم ببیند .جُم نمیخورم ، حتی وقتی دستش روی تنم میلغزد و آرام تا چانه ام بالا می آید و می گوید:
_اگه نمیخوای ببینیم اجازه میدم چشمات و ببندی !

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه ممکنه هیچ وقت اینبار و فراموش نکنی!
نگاهش میکنم .خوب نگاهش میکنم و لبخند پر دردی میزنم که رنگ نگاهش را عوض میکند .وجودم از دردی آشنایی پر می شود .تنم بی اراده و بی اجازه از من واکنش نشان می دهد و تکانِ محکمی میخورم اما بازهم چشم ازش بر نمیدارم .حتی وقتی جمع شدنِ عضلات صورتش را میبینم و حتی وقتی هنوز با همان حالتِ عجیب ،عاجزانه چشمانم را در جست و جوی گمشده اش میکاود .هر دو آرنجش را دو طرف سرم نگه میدارد و پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند .
_اون کوفتی و خوردی که اینجوری لال مونی بگیری؟ حرف بزن واسم !
جوابش را نمی دهم .لب هایم را محکم روی هم میفشارم تا مبادا دلتنگی و بغضِ آمیخته با این لذتِ دردناک دستِ دلم را رو کند .عجیب است که با تمامِ دردناک بودنش ،روحم به طرز بی رحمانه و غیر قابل باوری در آغوش گرمش آرام گرفته.
انگار تا همین لحظه در جای دیگری سیر میکرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا با لمسِ او دوباره به جانم برگشته .صدایی از درونم نهیب می زند :
"اسیرش نشو...اسیرِ این سرابِ زودگذر نشو بهارک"
_داری جون میدی تا نگی داشتی از دل تنگی واسم میمردی نه؟
پچ زدن های آرامَش زیرِ گوشم ذره ذره ی وجودم را در هم میشکند .
لاله ی گوشم را نرم میان لب هایش میگیرد.
_حرف بزن باهام .بگو دلت واسه م تنگ نشده بود!
قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سُر میخورد و به احساسی شهادت میدهد که با تمامِ وجودم به بند کشیدمش.
_گلبهار...
دیگر تاب نمی آورم و سر میچرخانم .خورشید از پسِ پرده ی حریر ،درست از پشتِ شانه های او به صورتم میتابد .لحظه ای نمایان می شود و لحظه ای دوباره پشتِ عضلات پهنِ شانه هایش قایم می شود .
همراه و هماهنگ با تند شدنِ نفس هایش ،نورش هم کمرنگ تر و بی ثبات تر می شود .همین که قایم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشک بازی اش با نگاهم به پایان میرسد و ارن از حرکت می ایستد ،نگاهم را دوباره برمیگردانم .فکر میکنم بالاخره به پایانِ خط رسیده و تمام شده .تنش را عقب میکشد و درست در غیرقابل تصور ترین آن ،با حرکتی مرا به پشت برمیگرداند .قبل از آنکه بتوانم درکی از موقعیتم داشته باشم از پشت محکم در آغوشم میگیرد و کنارِ گوشم پچ می زند:
_چیه به این زودیا خسته شدی؟ تا وقتی صدات در بیاد و به دست و پام بیفتی کار دارم باهات بِیب!

#پست۱۳۷

***

"اِرِن"

میانِ اتاقِ تاریک و در سکوتِ محض ،تنها صدایی که به گوشم میرسد صدای نفس های آرامِ اوست که با پس

رمان بازار
romanbazar.ir

زمینه ی تیک تاک ِعقربه ی ساعت ِروی دیوار ترکیب شده .انگار عقربه ها هم میدانند چند روز و ماه و سال را در حسرت همین دم و بازدم طی کردم که حالا اینطور پر سر و صدا برایم جشن گرفته اند!
انگشتم را روی چرخ سنگ چخماق ِفندک سُر میدهم تا با جرقه ای روشن شود و صورت ِآرامَش میان ِشعله ی کوچکش پیش رویم نقش ببند .پلک نمیزنم ،حتی یک ثانیه هم چشم از پلک هایی که روی هم گذاشته برنمیدارم .پوست دستم می سوزد ،فندک لحظه ای خاموش می شود و دوباره روشنش میکنم .شعله ی کوچک ِکوتاه مدتش تنها حایلیست که میان ِصورتمان قرار گرفته .نوری که به صورت ِاو نور و به چشم های تشنه ی من سوی دیدنش را می دهد .شعله را در امتداد تنش به حرکت در می آورم .دستش را کمی پایین تر از صورتش ،روی بالش گذاشته .دستی که زیر ِچانه ام تکیه گاه کرده بودم را برمیدارم و آرام روی دانه به دانه ی انگشتانش میکشم .جای چنگ ناخن های کوتاهش پشت تنم لحظه ای میسوزد .سرم را جلو میبرم .چانه ام را با تمام ِزبری ِته ریشم به

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش میسایم .تکان جزئی میخورد و انگشتش را میلیمتری عقب میکشد .چطور هنوز هم بعد از تمامِ این سالها شبیهِ همان نوزادِ کوچک و دوست داشتنیست؟
قلبم میلرزد برای خط عمیقی که لحظه ای و سریع لای دو ابرویش می افتد .این موجودِ کوچکِ مچاله شده لای ملحفه ی سفید ،با استخوان شانه ی بیرون افتاده اش ، با عرقی که روی ردِ بوسه های عمیقِ من جای جایِ تنش خشک شده و با آرایشی که حالا روی صورتش ماسیده تا کک و مک های محبوبم را بالاخره نشانم بدهد ،هنوز هم مالِ من است .اشتباه نکرده بودم .
میدانستم هرچقدر هم دور از من باشد ،هرچقدر بی نقص و ماهرانه نقشِ زندگیِ جدیدش را ایفا کند ،باز هم پیمانِ ابدیتِ میانمان را نمیشکند .روزی که کویرِ خشکِ تنم را با وجود سبزش سیراب کرد و روحش را به وجودِ تهی و بیتابم هدیه داد میدانستم حتی اگر من هم روزی از او و نگاهش بروم ،او از من و وجودم محو نمیشود!
میگویند دنیا تغییر کرده ...میگویند "میم "ِمالکیت روی کسی نگذارید و نگویید کسی مالِ شماست .گورِ بابای

رمان بازار
romanbazar.ir

همه شان وقتی نمیفهمند همین میم‌ِتعلق برای کسی مثل‌ِمن یعنی تمام‌ِزندگی !وقتی از تمام‌ِدنیا فقط او برای من بوده و مانده !چه اهمیتی دارد درست و غلطش؟ گلبهار متعلق به من است .سرزمین‌ِمن است . همان خاکیست که میتوانم داخلش ریشه بیندازم و همانجا زندگی کنم .تنها عنصری که میتواند آتش درونم را خاموش کند و اجازه بدهد زندگی کنم .تنها معجزه ای که حتی یاد و خاطرش هم برایم ادای‌ِدِینی شد تا میان‌ِجهنم‌ِبدون‌ِاو ،بخاطرش زندگی کنم! انگشتم را آرام روی رد قرمزی که روی مچ دستش نقش بسته میکشم .چشمان‌ِنیمه باز و نگاه‌ِخمارش ، همراه با نفس های پشت‌ِسر‌ِهمی که خیال‌ِآرام گرفتن نداشتند مقابل چشمانم نقش میبندد و دوباره دیوانه ام میکند .نمیخواهم دوش بگیرم ،نمیخواهم تنم پاک شود از بوی تنی که از میان‌ِهزار و یک عطر‌ِچندهزار دلاری هم هنوز همان نُت های آشنا و بچگانه را دارد .لحظه ای چشم میبندم و جرقه ی دیگری با فندک می زنم .اسمش را نامحسوس و آرام میان لب هایم پچ می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گلبهار...
هیچ عکس العملی نشان نمیدهد .همانطور که زیرِتخت نشسته ام ،سرم را کج شده کنارِبالشش روی تخت میگذارم و اینبار بلندتر پچ میزنم:
_خره ..؟
هنوز هم بی عکس العمل است .فندک را روی زمین رها میکنم .سرم را آرام میان تاریکی جلو میبرم .لب های سرخش حتی در میان تاریکی اتاق هم به زیبایی میدرخشد .همان لب هایی که معلوم نبود لمس نکردنشان در این معاشقه ی طولانی و سخت ، مجازاتِاو بود یا خودم!
همین که تنها اندازه ی یک نفس میانِلب هایمان فاصله باقی میماند ،چشم میبندم و درست در همان لحظه با صدای ویبره ی گوشیِپرس شده توی جیب شلوارم ،تکان محکمی میخورم .سر عقب میکشم و موهایم را عصبی عقب جلو میکنم .اسمِخورشید روی گوشی نقش میبندد و نگاهم را خیره و زخمی میکند . گوشی را روی گوشم میگذارم و منتظر میمانم خودش جمله ی اول را بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگو هنوز تمومش نکردی!
بدون اینکه جوابش را بدهم ،پشتم را به تخت تکیه میدهم و هر دو زانویم را در آغوش میگیرم .صدایش بازیگوش و کشدار است.
_چطور بود؟ حال داد بهت؟
چشم میبندم:
_بهت گفته بودم فقط کاری و بکنی که ازت خواستم!
_منظورت اون موشک و نوشته ی روشه؟ فکر نمیکنی روش هات واسه کشوندنِ یکی مثل بهارک روی تختت زیادی قدیمی و دِمُده بود؟
فندک را میان مشتم میفشارم.
_اسمش و درست بگو!
_طفره نرو .بگو خوب بود یا نه؟ میخوام ببینم زنی که بودن باهاش و به یکی مثلِ من ترجیح دادی چقدر کارش توی تخت خوبه!

#پست۱۳۸

_واسه همین دراگ به خوردش دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خوردش دادم؟ نامرد نشو!
مکثی میکند و با لحن مطمئنی ادامه می دهد:
_به نظرت چقدر بهم اعتماد داشت که بین اون همه نوشیدنی که تو عمارت هست صاف دست بذاره رو همونی که من بهش دادم؟ من ازش خواستم چیزی که میخوای و بهت بده و سیرابت کنه .بهش گفتم وقتی یکبار همه چیت و بهش بدی و تمومش کنی ،دیگه نه عطشی میمونه و نه خواستنی !
پلکم میپرد:
_داری زیاده روی میکنی!
_چرا؟ شنیدنِ حقایق تلخه؟ کدوم قسمتش بیشتر اذیتت کرد؟ اینکه اومد فقط چون می خواست تموم کنی و دیگه سراغش و نگیری؟ یا اینکه واسه تحملِ خوابیدن باهات سراغ نوشیدنی ای رفت که من بهش هدیه کردم؟
تک ضرب از جایم بلند می شوم .میداند چطور با یک کلمه دیوانه ام کند .جوری که دیگر حتی خودم را هم نشناسم .نگاهم مثلِ دیوانه ها روی جسم گلبهار خیره می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قطعا میدونست همچین چیزی و نمیتونه تحمل کنه .
حتی اگه میومد هم ،بدونِ اون محرک محال بود وسط راه پشیمون نشه یا به گریه نیفته .بعد تو میشدی متجاوز و اون میشد قربانیِ مظلومِ ماجرا !باید ممنونم باشی که همچین اوقات ارزشمندی و بهت هدیه دادم!
درِ شیشه ایِ تراس را با خشونت باز میکنم و بیرون میروم .دستم را به حصارِ شیشه ای تراس میگیرم و سرم را رو به آسمان نگه میدارم .چشم میبندم و می گویم:
_اگه چیزیش میشد چی؟
سرمیچرخانم و از همانجا نگاهش میکنم:
_میدونی چشاش چه حالی بود؟ حتی نمیتونست حرف بزنه .نبضش بیش از حد تند میزد .اگه شستم خبردار نمیشد ،اگه نمیدونستم چیکار کنم که آروم بگیره ،اگه تو همون حال میموند...
_میدونستم کارت و بلدی !
کف دستم را به حصار میکوبم و صدایم بالا می رود:
_لعنت بهت خورشید که حرف تو کتت نمیره!
_نگران نباش ،اگه همونجوری که میگی آرومش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده باشی اثرش بعد از چند ساعت خواب از بین میره .
سیبک گلویم بزرگ و کوچک می شود:
_اگه فقط یه بارِدیگه در موردِگلبهار کاری و بکنی که ازت نخواستم ...
_چیکارم میکنی بچه؟
_فکرشم نمیتونی بکنی وقتی دست رو اون دکمه ای که نباید ،بذاری چجوری از کنترل خارج میشم!
من در حد مرگ عصبی ام و او آرام و خونسرد میخندد.
_خیلی خب .حالا اگه کمرت اندازه کافی حال اومد و شارژ شدی دل بکن از اون اتاق و حاضر شو .یادت که نرفته امشب باید کجا بریم؟
نفسم را به سختی بیرون میدهم .سکوتم باعث می شود صدایش جدی شود:
_تحمل هر چیزی و دارم ولی بازی نه !اینو از اولشم بهت گفتم .ازم خواستی بابت امشب کمکت کنم .باعث شدی به صمیمی ترین دوستم دروغ بگم و فکر کنه زنش با منه .همه ی این کارا رو کردم تا تایم و

رمان بازار
romanbazar.ir

توانایی و نشونم بدی !پس سعی نکن از زیرش در بری.

_ساعت چند باید اونجا باشم؟

_ساعتِ ده!

_یعنی یه ساعت دیگه؟

_اشکالی داره؟ نکنه هنوز لباساتو تنت نکردی!

نگاه نگرانم دوباره سمت گلبهار برمیگردد و اخم میکنم.

_هنوز بیدار نشده .نمیتونم بذارم همینجوری پاشه بره.

میخندد:

_چرا؟ میترسی هنوز های باشه و همینجوری بره خونه و کار دست خودش بده؟

_ساعت ده جلوی هتلم!

میگویم و تماس را با خشونت قطع میکنم .همانجا پشتم را به حصار تکیه می دهم و خیره به گلبهار سیگاری آتش می زنم .چند کام میگیرم و با پرت کردن فیلترش از تراس ،به یکباره داخل می روم .لباس های پخش و پلایش را از روی زمین برمی دارم و داخل نایلون سیاه رنگ جا میکنم .نایلون را بیرونِ در میگذارم و

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که به اتاق برمیگردم ،صدای ضعیف ناله هایش را میشنوم .چراغ را روشن میکنم و با احتیاط جلو می روم .با پشت دستش چشمانش را میمالد و به آرامی نیم خیز می شود ،نگاهش که به من میفتد ،چند ثانیه همانطور خیره میماند و به یکباره مثل برق گرفته ها ملحفه را روی تنش بالا میکشد .پوزخند صداداری می زنم و کنترل را از روی کنسول برمیدارم .تلوزیون را روشن میکنم و کنترل را روی تخت می اندازم .بی حرف و پرکینه نگاهم میکند .سر تکان می دهم:

_چته؟ کجام؟ چیکار کردیم؟ چم شده و از این چیزش‌رای کلیشه ای که نمیخوای بپرسی؟

_لباسام کجان؟

لب بالا میکشم:

_این یکی جدید بود!

_چرا تا این ساعت خوابیدم اینجا من؟ چرا بیدارم نکردی؟ لباسام کجان؟

جلو میروم و لبه ی تخت مینشینم.

_یکی یکی بپرس تا به جواب برسی .واسه سوال‌ِاول و دومت جوابم یکیه ،یکم زیادی حال کردی ،تنت

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته شد و از حال رفتی .اوکی؟
لحظه ای چشم از من میگیرد و به نقطه ای نامعلوم خیره می شود .نگاهم روی صورتش خیره تر میشود و به سمتش خم می شوم:
_قبلِ جوابِ سوال دوم یه پرانتز باز میکنم .حالیت بود چی خوردی دیگه نه؟
سرمیچرخاند و طلبکارانه نگاهم میکنه:
_خوردم که بتونم .خواستم و تونستم !دیگه نه حرفی میمونه بینمون نه شرطی!
سرم آرام آرام به چپ متمایل می شود و تخم چشمانم بدون پلک زدنی رویش خیره میماند:
_که اینطور!
_بهم گفتی اگه بیام ،اگه قبول کنم یکبار باهات باشم دست از سرم برمیداری و میذاری راه خودم و برم.

#پست۱۳۹

شرطت همین بود .منم قبولش کردم .امیدوارم توش دنبال چیز دیگه ای نگردی و بیخودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

زانو روی تخت میگذارم و به سمتش می روم:
_یکی دو ساعت پیش که اصلا شبیه آدمایی نبودی که شرط بستن .از آه و ناله هات بگم یا چنگی که پشت تنم میانداختی؟
خودش را عقب میکشد و یک گوشه مچاله می شود.
_خیلی بهت گفتم باهرکی ،هر شرطی و انقدر راحت نبند .ولی بازم ثابت کردی هنوز همون خرگوشِ دهاتی هستی که خیلی زود میفته تو تله!
_خودتم میدونی هیچ معنی و ارزشی برا هیچ کدوممون نداشت .همش...
_همش بخاطر اون زهرماری بود که خورشید به خوردت داد و باعث شد بزنی بالا آره؟
صورتم را مقابل صورتش نگه میدارم:
_یعنی تو اصلا منو نخواستی ..هیچ حسی نداشتی ، هیچ ارزشی هم برات نداشت!
چشم میبندد.
_من..
چانه اش را میان دستانم میگیرم:
_تو چشای من نگاه کن زر بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام چشم باز میکند و اینبار مطمئن و سرد نگاهم میکند:

_اتفاقا خیلی خوب بود .چون فهمیدم دیگه هیچ حسی بهت ندارم .از خورشیدم ممنونم .چون اگه هدیه ش نبود شاید اصلا نمیتونستم همچین شکنجه ای رو تحمل کنم!

نگاهم بین چشمانش به حرکت در می آید:

_شکنجه!

با مکثی طولانی ،آرام سر تکان می دهم:

_اوکی!

عقب می روم و از روی تخت پایین میپرم .تیشرتم را با حرکتی تن میکنم و با لبخند یک طرفه ای نگاهش میکنم .نگران و عصبی حرکاتم را دنبال می کند .به تلوزیون اشاره میکنم:

_عربیت که خوبه .بشین برنامه ببین حوصله ت سر نره!

نگاهش پر ازوحشت می شود:

_چی داری میگی؟

میخواهد از روی تخت پایین بیاید که یادِشرایطش

رمان بازار
romanbazar.ir

میفتد و با جمع شدن عضلات صورتش دوباره مینشیند و ملحفه را دور خودش محکم نگه می دارد:
_ارن با من بازی نکن .لباسام کجان؟
دستم را کنار گوشم میگذارم و بعد از شنیدن صدای خش خش نایلون و قدم هایی که از در فاصله میگیرند ،جواب می دهم:
_فکر کنم همین الان اومد و بردش از پشتِ در .گذاشته بودمشون تو نایلون آشغالا!
داد میکشد:
_زده به سرت؟ چه غلطی میخوای بکنی؟
ساعت مچی ام را دور مچم میبندم:
_من؟ باید با دوست دخترم به یه مهمونیِ مهم و حیاتی برم و کلی دل بلرزونم اونجا .از جایی که اینجا لباسی ندارم و این اتاق و فقط واسه اهداف پلید گرفتم نه میتونم خودم اینجا حاضر شم نه چیزی واسه پوشیدن بهت بدم!
با ناباوری دستی میان موهایش میکشد:
_با من اینکارو نکن .بنیامین بیتابیِ من و میکنه .خیلی وقت پیش باید برمیگشتم خونه .الان..

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه خبر دارن امشب خورشید دعوتت کرده به شام و کنارِاونی .نیازی نیس نگران چیزی باشی!
مجسمه ی تزئینی روی پاتختی را محکم به سمتم پرت میکند که با کج کردنِبه موقع سرم ،توی آینه ی مقابلم کوبیده می شود .فریاد میکشد:
_نمیتونی اینجا نگهم داری لعنتی!
به سمتش برمیگردم و نگاهی پر استهزا به سرتا پایش می اندازم:
_هنوزم وحشی و احمقی!
لبم را با زبان تر میکنم و پلک آرامی میزنم:
_اشتباه نکن بِبِیب ،من اینجا نگهت نمیدارم .این تویی که نمیتونی این مدلی و با ملحفه از داخل هتلی که شوهرت سهامدارشه بزنی بیرون.
به در اشاره میکنم:
_این گوی و این میدون !اگه میتونی ...برو!
چشمانش میلرزد:
_ازت متنفرم .با همه وجودم ازت حالم بهم میخوره!
چینی به بینی ام می دهم:
_اینو به شدت موافقم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی میان موهایم میکشم و جلو می روم:
_یه چی دیگه ،میدونی حتی با زورِدراگ هم تو تخت مالی نیستی؟ فکر میکردم تو این چند سال حسابی تمرین کرده باشی ولی...
سر تکان میدهم:
_افتضاح تر از افتضاحی...
صدایش گرفته و خش دار می شود:
_به جهنم .برو از این به بعد با کسی باش که بتونه درست باهات حال کنه .یکی مثلِاون دوست دخترِ پیرت!
بلند میخندم و لبم را گاز میگیرم.
_اتفاقا دارم میرم پیشِخودِلامصّبش..
عضلات صورتم جمع می شوند و جدی نگاهش میکنم:
_نیاز دارم به یه رابطه ی واقعی با کسی که با تک تک سلولاش بخواد منو !شاید اینجوری بتونم تک تک لحظه های فیکِناشیانه ای که باهات بودم و فراموش کنم.
دستم را کنار شقیقه ام میگذارم و لبخندی تحویلش

رمان بازار
romanbazar.ir

میدهم:
_اگه هنوزم سرت داغه بگرد بین کانالا .شاید یه کانال به درد بخور پیدا کردی!
چشمکی می زنم و از اتاق بیرون می روم .صدای برخورد محکم چیزی با در می آید و لبخند یک طرفه ام را عمیق تر میکند .به چیزی که پشتِ‌در آویزان مانده نگاه میکنم .از پذیرش هتل خواسته بودم بدون مزاحمت و به آرامی تهیه اش کنند و پشتِ‌در قرارش بدهند .کارت را دوباره داخل محفظه میکنم و داخل می روم .گلبهار سرش را از روی زانوهایش برمیدارد و ناباور نگاهم میکند .اینبار یادش رفته ملحفه را روی تنش مرتب کند .با خنده ی معناداری کیسه ی آب گرم را روی تخت پرت میکنم:
_اینو بغل کن یکم آروم شی تا برگردم .بیش از حد توانت کارکشیدی از خودت!
نگاهی به تنش می اندازم و لبخندم عمق میگیرد:
_فعلا ...زیبای عریان!
می گویم و در را به روی نگاهِ‌ناباورش میبندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۴۰

***

دست ِسست و سنگین ِدختر را از روی تنم کنار می اندازم و سینه ام را از زیر ِسرش بیرون میکشم .خنده ی خماری میکند و با چشمان سرخش نگاهم میکند .به زبان روسی چیزی میگوید که نمیفهمم .کام سنگینی از سیگارم میگیرم تا بلکه سردردی که بخاطر بوی عطرهای شیرین و ترش ِمخلوط شده با عرق تنشان و این زهرماری ها به سردرد وحشتناکی دچارم کرده ، کمی آرام شود .همین که از کنارش بلند می شوم ، تماما روی مبل ،کنار ِدو تای دیگر ولو می شود . کاغذ ِتا شده را داخل جیبم میگذارم و میز ِبزرگ را با تمام نوشیدنی های مخصوص و مخدرهای پخش و پلای رویش دور میزنم و در ِچرمی و عایق ِصدای اتاق وی آی پی را باز میکنم .همراه با پرت کردن فیلتر سیگارم گوشه ای از اتاق ِنیمه تاریک ،سر میچرخانم و نگاهشان میکنم .جوری خمار و چت و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر از همه جااند که حتی متوجه رفتنم نمی شوند .
دکمه های بالای لباسم را میبندم و دستی به موهایم میکشم.
_زودتر از اونی که فکرشو میکردم!
سربرمیگردانم .خورشید ،بیرون از اتاق و توی راهرو ،به دیوار تکیه زده و با نگاهِبازیگوشش رصدم میکند .چشمانش تا پشتِسرم می رود و قبل از آنکه در را پشت سرم ببندم میپرسد:
_چیزِبه درد بخوری دشت کردی ازشون؟
در را همراه با پوزخند صداداری میبندم و کمربندم را دور کمرم مرتب میکنم .نگاهش همراه دستم تا همانجا می رود و برمیگردد.
_فکر کن یه درصد نکرده باشم!
تکیه اش را از دیوار میگیرد:
_فکر میکردم دهنشون قرص تر از این حرفا باشه .
چجوری چهل دقیقه ای زبونشون و باز کردی؟
نگاهش میکنم .میدانم دنبال چیست .انگشت میکشم گوشه ی لبم:
_جنسش خوب بود زود حرف اومدن !با تشکر از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و دل بازیِ میزبان!
میگویم و به خودش اشاره میکنم .تکیه اش را از دیوار میگیرد.
_جنسه خوب بود یا تو خوب بودی؟
خم می شوم توی صورتش:
_من خیلی سال پیش از اون مراحلی که با یه چی دیگه زبون وا میکردم گذشتم خورشید .دیگه بدون قلابمم میتونم ماهی بگیرم .خیالت تخت!
بلند میخندد و انگشتش را از درزِ بازمانده ی دو دکمه ام عبور می دهد و روی تنم میکشد:
_بایدم بلبل زبونی کنی واسم .روزِ خوبی و گذروندی امروز .ساختی خودتو با عشقت!
نگاهش را بالا می آورد:
_راهیش کردی بره؟
پلک پرمکثی می زنم .نمیخواهم با دروغ گفتن ، اعتمادش را خدشه دار کنم.
_نه!
_چرا؟ میخوای از اینجا بری واسه راند دوم؟
دستم را از کنار سرش عبور میدهم و روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارم:
_حالش خوب نبود .باید مطمئن میشدم تو راه یا تو خونه بدحال نشه .چیزی که به خوردش دادی زیادی سنگین بود براش!
_لحن سرزنشگرت و دوست ندارم !هنوزم نگران حالشی؟ بعد اون همه کاری که باهات کرد؟
سرش را جلو می آورد:
_این نگاه و میشناسم من .دقیقا مثل نگاه کوهنوردی که قله ی دست نیافتنی فتح کرده .
_مرسی برای کمکت .ولی قبول کن زیاده روی کردی!
میخندد:
_مرسی برا کمکت؟ همین؟
چشمانش باریک می شود:
_بهت گفتم بصیر چه مشکلی داره ولی باور نکردی . خواستی خودت مطمئن شی .حالا شدی؟
لحنش جدی تر می شود:
_حالا که فهمیدی باهاش نبوده چه حسی بهت داد؟ چیو عوض کرد؟ این حقیقت و که واسه بودن باهات

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بود حتی سم هم از دستم بخوره تلخ تر نبود که شیرینی پیروزیت و بشوره و ببره؟
نگاهم میلرزد .پلک کلافه ای می زنم:
_خورشید!
یک طرفه میخندد:
_اِنی وِی ...من چیزی که باید بهت میدادم و دادم .حالا نوبت توئه!
دستم را کنار می زند و جلوتر از من راه می افتد.
همانطور که پاپیون شل شده ی دور گردنم را سفت میکنم و با مکث پشت سرش راه می افتم ،می گویم:
_یه محموله ی مهم و سرّی دوشنبه قراره تو یه کلاب جا به جا شه .مثل اینکه این دوشنبه کلاب یه ایوِنتِ تاریکیِ چند دقیقه ای گذاشته و کلی هم واسش تبلیغ کرده .تو همون چند دقیقه تاریکی قراره جا به جایی انجام شه.
سریع به سمتم برمیگردد:
_کدوم کلاب؟
با نگاهی به اطراف کاغذِ تا شده را از جیبم بیرون میکشم و میان دو انگشتم به سمتش میگیرم .نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

اطلاعات داخلش می اندازد و با شک میگوید:
_از کجا معلوم اطلاعات فیک یا بو دار نباشه؟
_فیک نیس .ولی بازم تا آخرِشب مطمئن میشم و بهت میگم!
چشمانش باریک می شود:
_چجوری؟
_اونش و بسپار به من .
با کشدار شدن نگاهش پلکی می زنم و با آرامش و اعتماد می گویم:
_یه چی تو من دیدی که کشوندیم و آوردیم اینجا نه؟ پس یه لطفی هم بکن و بکش بیرون تا بهت صدی بودن و نبودنش و بگم!
مثل کسی که خیالش راحت شده ،نگاهش را از من میگیرد و دستش را دور بازویم حلقه می کند .دوباره هم پای هم واردِمجلس و سالنِاصلیِمهمانی می شویم .جایی که کمتر از یک ساعتِپیش ،به بهانه ی ریختنِنوشیدنیِگران قیمت روی تن و لباس دخترها ، همراهشان به مقصد اتاق وی آی پی ترکش کرده بودم تا بتوانم به اطلاعات مهمی که خورشید میخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

برسم .
صدایش باعث می شود سرم را بهش نزدیک تر کنم.

#پست۱۴۱

_نه که به تو و تواناییت شک داشته باشم .فقط کم مارمولک ندیدم کنارِاین شیخای عرب .خصوصا روس جماعتش که کارشون فروختن اطلاعات غلط و جاسوسیه!
_تا آخرِشب بهم وقت بده .بعدش ،اگه اطلاعات غلط بود عواقبش پای خودم!
نگاهم میکند و سری تکان می دهد .
_عواقب خیلی چیزا پاته تا همین الانشم .نمونه ش همون گردنبندی به بخاطر دیوونگیِتو رفت تو پاچه م و دارم سعی میکنم یه جوری جبرانش کنم!
نفس بلندی میکشم و فقط نگاهش میکنم .لبخند آرامی می زند:
_برمیگردم پیش شیخا .اگه چیز تازه ای فهمیدم یا برنامه عوض شد بهت میگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که میخواهد دستش را از دور بازویم شل کند ، چشم ریز میکند و فشاری به دستم وارد میکند.
_خودت که چیزی نزدی پیششون؟
یک طرفه میخندم:
_انقدر سست و احمقم من؟
نگاهش بین چشمانم تکان میخورد:
_احمق نه !ولی تازگیا انگار همیشه خمار و نَسَخی!
حرف هایش بو دارد و نگاهم را خیره تر می کند:
_خوب میدونی که امشب نه خمارم نه نسخ .حالمم میزونه .پس با خیال راحت برو!
نگاهش سخت می شود .انگار با چشمانش برایم خط و نشان می کشد .بالاخره دستم را رها میکند و به سمت دیگر سالن می رود .گوشه ای می ایستم ،پایه ی نازک گیلاس را میان دو انگشت وسطم نگه میدارم و دَوَرانی میچرخانمش .یعنی گلبهار هنوز آنجاست؟
محال است جرات کند از کسی کمک بخواهد یا با حال و روزی عجیب از آنجا بیرون بزند .مطمئنا همچین ریسکی نمیکند .
نگاهی به ساعتم می اندازم که از نیمه شب گذشته .

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی چیزی خورده؟ ذهنم بی اختیار ستون بیرون زده ی فقرات پشتش و دنده هایش را پیش چشمم نمایان میکند .نقطه به نقطه ی وجودش را در ذهنم حک کرده ام .حس لمسش در نوک انگشتان دستم زنده می شود . انگشتانم را به هم میمالم و قبل از آنکه ذهنم دوباره مرا به تمامِ آن لحظات برگرداند ،دستم را داخل جیب شلوارم فرو میبرم و بزاقم را به سختی قورت می دهم.

_جای شما بودم این شرابِ سفیدّ فرانسوی رو تست می کردم!

به سمتِ صدا سر میچرخانم .مردی میانسال با موهای کم پشت و قدی نسبتا بلند ،با لبخند گیلاس باریکی را به سمتم گرفته .چهره اش آشناست .زیادی آشنا و عجیب .حس میکنم او را دیده ام .آن هم نه یک بار .. بارها و بارها!

با تکانِ دستش ،نگاهم را از صورتش و گیلاس را از دستش میگیرم .دست دیگرش را جلو می آورد و لبخندش عمیق تر می شود:

_بهادُر هستم .بهادُر صدری .از آشنایی باهات

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختم مردِجوون!
نگاه و تردیدم به دستِدر هوا مانده اش طولانی می شود .لزومِآشنایی مان را آن هم در همچین جو و مهمانی درک نمیکنم .به جز چهره ی آشنایش ،چیزی برایم تداعی نمیکند اما نوع برخوردش با من طوریست که انگار مرا به خوبی میشناسد .خصوصا برق عجیبِتوی چشمانش که مدام میان اجزای چهره ام میگردد و درخشان تر می شود.
_میشناسمتون؟!
_هنوز نه ،ولی مطمئنم در آینده ی نه چندان دور خیلی خوب هم و خواهیم شناخت!
ابروهایم به هم نزدیک می شود .لحن و صدایش به مزاقم خوش نمی آید .دستش را هنوز مصرانه و بی غرور مقابلم منتظر نگه داشته .با چند دقیقه تاخیر بالاخره دستش را بی میل و آرام میفشارم اما خودم را معرفی نمیکنم .جامِشراب را تکانی می دهم و با لبخندی تصنعی می گویم:
_مرسی برای نوشیدنی!
همین که میخواهم از کنارش بگذرم ،با جمله ی بعدی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش پاهایم روی زمین میخکوب می شود.
_خیلی شبیه نغمه ای!
حس میکنم تمام عضلات گردن و تنم به یکباره خشک شده .به سختی نیم چرخی میگیرم و سوالی نگاهش میکنم .لبخندش غمگین و کمرنگ می شود:
_اونم همینقدر مغرور و خشک و غیرقابل نفوذ بود!
لبم را با زبان تر و چشمانم را باریک میکنم:
_بله؟!
_میدونم تو ذهنت کلی سوال ایجاد کردم .فقط خواستم بدونی دستی که سمتت دراز کردم از رو کنجکاوی نبود .دستِیه آشنا بود که سالها انتظارِآشنایی باهات و میکشید!
زنبورها توی مغزم وز وز میکنند و صدای برخورد بال هایشان به حجره های چند ضلعیِسلول های مغزم اجازه ی درست فکر کردن بهم نمیدهد .قدمی به، سمتش می روم و بی حاشیه و جدی می گویم:
_من به جا نمیارمتون یا شما خودتون و دقیق معرفی نکردید؟
لبخند آرامی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آروم باش پسرم .گفتم که ..یه آشنای قدیمی .یا شاید بهتر باشه بگم یکی از دوستان قدیمی مادرتم!
پلکم میپرد:
_مادرِمن رفیقِاین مدلی نداشت .تا جایی که من یادمه اصلا رفیق نداشت .چه زنش ،چه مردش!
لب روی هم میفشارد:
_من هم دانشگاهیِمادرت بودم .باهم رو صندلی های یه کلاس نشستیم و درس خوندیم .با هم چهار سالِتموم گذروندیم .روزای خوبی بود!
فشار عجیبی را در سینه و ریه هایم حس میکنم .این اولین باریست که از کسی جز خاله مهتا ،چیزی درباره ی مادرم میشنوم .مادر ،واژه ی غریبی که حتی شنیدنش بعد از این سالها قلبم را سنگین میکند!
همین که میخواهم چیزی بگویم صدای خورشید را از پشت سر میشنوم:

#پست۱۴۲

_نمیدونستم شما هم امشب اینجایید جناب صدری !چه

رمان بازار
romanbazar.ir

سورپرایز خوبی!
میگوید و صمیمی و گرم دستِ مرد را میفشارد .مرد هم با چهره ی باز جوابش را می دهد .تنها کسی که با صورتِ فلج شده و بدنِ کج و کوله میانشان قفل مانده منم .خورشید نگاهی به من می اندازد و می گوید:
_با اِرِن نشد که آشناتون کنم اون شبِ حراجی ..پارتنرِ من و از طراح های با استعداد و...
_آشنا شدیم باهم ..ظاهرا آشنا تر هم بودیم از قبل!
میگویم و خیره تر از قبل به چهره ی آرام و خونسردِ صدری زل می زنم.
صدری سر تکان می دهد و رو به خورشید می گوید:
_کم سعادتیِ من بود قطعا .دوست داشتم زودتر از این ها ببینمش!
_یکم درگیر مشکلات شخصی شد ارن جان .وگرنه بیشتر از این ها قرار بود وقت بذاره برای ما .مگه نه عزیزم؟
نگاهش میکنم .در حال حاضر هیچ جوابی در ذهنم برای یاوه گویی هایش ندارم .تمام جواب های کوتاه و آماده ام تمام شده اند .فقط میخواهم از مردِ مرموزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش تا عمق نگاهم را میشکافد و تیله های قهوه ای روشن نگاهش مثل گاوصندوقی بزرگ و پر رمز و راز است بیشتر بدانم .انگار تمام سوال هایم را از نگاهم میخواند که چیزی را بهانه می کند و با عذرخواهی کوتاهی از کنارمان میگذرد .بازوی خورشید را میگیرم و مثل دیوانه ها گوشه ای میکشمش.

_کیه این مردیکه؟ ربطش به بصیر چیه؟ اصلا ربطش به تشکیلات و مهمونی امشب چیه؟

دستش را عقب میکشد:

_یعنی چی ربطش چیه؟ صدری یکی از بزرگ ترین سرمایه گذارای پروژه های بصیره .همون اندازه هم نباشه کمتر از بصیر مشهور نیست .خیلی ساله با هم رفیقن و تو زمینه های مختلف همکاری میکنن .این مهمونی هم پر از سرمایه گذار از صد جای دنیاست .

کجاش عجیبه؟

چشم میبندم و موهایم را با دست عقب جلو میکنم .در مورد آشنایی اش با مادرم چیزی نمیگویم .وقتی او نگفت ،یعنی شاید خورشید بی خبر باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مگر ممکن است؟ حس میکنم همه چیز به همین سادگی نیست !این همه تصادف و این همه آشنایی محال است تصادفی باشد .به چشمانِ پر رمز و رازِ خورشید زل می زنم .مرا بی جهت به این مهمانی نکشانده .همانطور که مرا بی جهت به دبی نکشانده یا حتی بهتر است بگویم بینِ این همه آدم ،الکی و بی هدف مرا انتخاب نکرده !باید بفهمم دقیقا چه از من میخواهد ..مصرفم برایش چیست و تا کجاست ...باید بفهمم تا بتوانم این معادله ی چند وجهی را درست حل کنم!

_خوبی؟ چقدر عرق کردی یهو!

سر تکان می دهم .خوب نیستم .حس میکنم مغزم در حال انفجار است .به سختی جواب می دهم:

_نمیدونم .میرم یه هوایی بخورم .کارِ تو کِی تمومه؟

دست روی شانه ام میگذارد:

_یکم همین ورا بپلک تا برگردم .زیاد منتظرت نمیذارم .فقط حواست باشه پات سُر نخوره سمتِ اینایی که چشمشون روته و دارن میخورنت!

میگوید و با بوسیدن گونه ام دوباره به سمتی می رود .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ چند دختر رویمان قفل مانده .چیزهایی درگوش هم پچ پچ میکنند و میخندند .از کنارشان بی تفاوت میگذرم .انگشت دست یکی شان از قصد انگشتانم را لمس میکند اما حتی نیم نگاهی هم بهشان نمی اندازم . ذهنم آنقدر درهم برهم و قفل است که نمیتواند درست حلاجی کند .آمدن نام مادرم میانِ این بلبشو و اسامیِ غریب فقط عمق و طولِ این مسائل را برایم بیشتر می کند .آنقدر بیشتر که مجبور می شوم برای فهمیدنِ زمان و مکانِ درست به سالها قبل در ذهنم سفر کنم . صدای کامیار در گوشم میپیچد:
"یه چیزای مشکوکی تو تراشه پیدا کردیم .یه سری پرونده و اسناد و مدارک مبهم و درهم برهم که بینشون اسم نغمه مطلبی و محسن ستوده هم هست"!
تمام تنم خیس عرق می شود .آنقدر که حتی نمیتوانم حرکت کنم .به سختی خودم را به یکی از تراس های روبازِ سالن می رسانم .انگارقطعات یک پازل سه هزار تکه را درست وسط ملاجم کوبیده اند .نمیدانم از کجا باید شروع کنم .اصلا نمیدانم راه را درست آمده ام یا نه ...حرف های صدری ،بازی های خورشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی این اتفاق های پشتِ‌سرِ‌هم قدرت درست فکر کردن را از من ربوده اند.
پاپیون دور گردنم را شل تر میکنم و دستم را به حفاظ شیشه ای میگیرم .به آسمان خراش های مرتفعی که طبقات آخرشان را مِه و آلودگی پوشانده چشم میدوزم .
چشم میبندم ،باز می کنم .دوباره چشم میبندم و بزاقم را به سختی قورت میدهم.
گلویم خشک شده .دوباره نفس کم آورده ام .دوباره ذهنم پر از هیاهو شده و دوباره خودم را گم کرده ام .
الآن دقیقا همان زمانیست که سیگار پیچم به کثافت ترین شکل ممکن ،درست روی سینه ام را به خارش عجیب و وسوسه برانگیزی انداخته .دلم کام عمیقی میخواهد و آن گیجی و بیخیالیِ‌بعدش را!
نگاهی به پشت سرم می اندازم .زوج های احمقِ مهمانی ،با آهنگ بی کلام و آرامی زیر لوسترهای غول پیکر در آغوشِ‌هم تاب میخورند .بی شک کسی حواسش به من نیست!

#پست۱۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را داخل کت و جیب کوچک روی سینه ام میخزانم و بالاخره در دست میگیرمش .فقط چند ثانیه طول میکشد .

جرقه ی فندک ،صدای جز و جز آتش گرفتن سیگاری ،یک کامِ عمیق و بالاخره...

چشم میبندم و دودش را از بینی بیرون می دهم .

بالاخره وارد دنیای خودم شده ام!

قبل از آنکه تعادلم را از دست بدهم زاویه ام را تغییر میدهم و کنج بالکن ،یک پایم را به دیوار پشت سرم تکیه می دهم .آرام و یواش تا همان پایین ها میخزم و بالاخره بعد از چندین ساعت مینشینم.

_میدونستم اینجا پیدات میکنم!

بدون سر برگرداندن زیر چشمی نگاهش میکنم .نمیدانم او تلو تلو میخورد یا تخم چشمانِ من!

جلو می آید .خز بلند دور شانه هایش از روی یک شانه اش سُر میخورد و یک طرفش آویزان می شود .

خنده ام میگیرد .حالا دقیقا شبیه روباه مکاری شده که مرموزانه و هشیار به سمت طعمه اش می آید .کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم روی زانو مینشیند و چانه ام را میان انگشتان کشیده اش میگیرد:
_گفته بودم عاشق وقتایی ام که چشمات اینجوری خمار و خر میشه؟
بی حرف نگاهش میکنم .نه نای جواب دادن دارم و نه حال خودم را میفهمم .همراه با لبخند مستانه ای چشم میبندم .ناخن های بلندش آرام میان موهای کوتاهم تکان میخورد:
_ولی قول داده بودی امشب اینجا پسر خوبی باشی !
لبم را با زبان تر میکنم و به سختی جواب میدم:
_واسه کی مهمه دیگه الان؟
لای چشمانم را به سختی باز میکنم تا عکس العملش را ببینم .چشمانش ریز می شود:
_شاید واسه اون چند تا دختری که فکر نمیکردن عربی حالیم شه و کل شب در مورد موهای یخی و زیپ شلوارت حرف می زدن!
سرم را با خنده به دیوار پشت سرم میچسبانم.
_نگو که به چند تا جوجه ی تازه از تخم در اومده حسودیت شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیومدیم اینجا فقط حواس دخترا رو پرت کنیم .کارای مهم تری داریم .غیر از اینه؟

دستم را آرام دور کمرش میخزانم و به سمت خودم می کشمش .همین که میخواهد تعادلش را از دست بدهد محکم نگهش میدارم و تکیه ی سرم را از دیوار میگیرم .اشتباه نکرده بودم .خورشید ،شاه کلیدِ تمامِ سوال های بی جوابِ من است .برای رسیدن به جواب ،باید او را سفت و سخت تر در دستانم نگه دارم.

جدی تر ادامه می دهد:

_شیخ رفت .ولی قبل رفتن طعمه ی نوک قلاب و گرفت !

صدایش لوندتر می شود:

_من هنوز بلد نیستم بدون قلاب ماهی بگیرم .باید یادم بدی!

نگاهم از چند چین لایه لایه دور گردنش آرام بالا می رود و روی چهره اش خیره می ماند .چه میداند این زن؟ برای رسیدن به چه چیزی به بازی ام گرفته؟

_پس دیگه کاری نمونده اینجا!

_نمیخوای بیشتر بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند یک طرفه ای می زنم.
_میدونی جز تو چشمم کسی و نمیبینه!
یک ابرویش را بالا می اندازد:
_مطمئنی چِت نیستی و تاثیرِ گل نیس؟
لبم را میان دندان میگیرم و مکثی میکنم .نمیداند همین حالایش هم چگونه با حضورش به حال و هوایم گند زده .بم و بی حال لب می زنم:
_باور نداری؟
_ثابت نکنی نه!
از جایم بلند می شوم .او هم بلند می شود و منتظر نگاهم میکند .حق با اوست .کار مان اینجا تمام شده اما کارِ من با او ،نه !
دستم را از کنار موهای سیاه و صافش به گردنش میرسانم و آرام می گویم:
_ثابت هم میکنم !ولی جای دیگه!
خوشش آمده .از باز شدن چهره اش و باریک شدن ناشیانه ی لب هایش میفهمم .دستش را دور بازویم محکم قلاب میکند و با حالت مشتاقی به نیم رخم خیره می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بلدی چجوری دیوونم کنی!

#پست۱۴۴

***

ستاره ها پشتِ سرِ هم میچرخند و میانِ آسمانِ صاف و بی ابر میرقصند .فشارِ آب از دریچه ای درست پشت کمرم و تاب خوردنِ پاهای روی آب مانده و بی وزنم مرا در خلصه ی شیرین و آرامی فرو برده.
دستی روی تنم تکان میخورد .لمسش را در حدِ عبورِ حشره روی پوست تنم حس میکنم .همانقدر کم و همانقدر بی اهمیت ..صدایش را از دورترین نقطه ی ذهنم و نزدیک ترین زاویه به گوشم میشنوم:
_یه بار دیگه مطمئنم کردی با آوردنت اشتباه نکردم.
کنارِ تنم و داخل آب ،مثل ماهی تکان میخورد:
_دروغ چرا؟ وقتی گفتی تا آخر شب بهم میگی راست و غلط اطلاعات و فکر کردم بلوفه!
حشره ای موذی لاله ی گوشم را میگزد و صدایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر می شود:
_ولی انگار حق با تو بود .دخترا بعد از برگشتن سعی نکردن بهت نزدیک شن .بیشتر انگار مثل گناهکار دنبال راه فرار بودن .همونجور که گفته بودی!
تن بی وزنم تکانی میخورد و پاهایم زیر آب می روند اما آنقدر سِر شده ام که چیزی نمیفهمم.
_چجوری انقدر زنا رو خوب بلدی؟
پلکی میزنم .رنگ یکی از ستاره ها به سرخ متمایل است .دیگری به آبی و دیگری سبز ...آرام پچ می زنم:
_رنگی شدن..
کوتاه میخندد .از کنارم زیرِآب میخزد و از میان پاهایم یک باره سر بالا می آورد:
_درسته این تراس روبازه ولی کدوم ستاره؟ کدوم نور؟
دستش را روی صورتم میکشد .
_اون شیشه مارتینیِ آخر و نباید میخوردی!
دستی که بیرونِ آب نگه داشته ام را مقابل لبم می آورم و خیره به آسمان ،کامی از سیگارپیچم میگیرم .دود

رمان بازار
romanbazar.ir

غلیظش را همانجا میانِ خودم و ستاره ها رها میکنم و به پراکنده شدنش دقیق چشم میدوزم.
_خیلی خوشی نه؟
نمیفهمم چه می گوید ..فشار انگشتانش دورِ استخوان فکم بیشتر از قبل می شود:
_نمیدونم چی اینجوری بِهَمِت ریخت ولی مهم نیست . چون من بیشتر از همیشه عاشق این حالِتَم .وقتی تا این حد بی دفاع و خنگ و چتی که میتونم هر کاری خواستم باهات بکنم!
سرش دوباره زیرِ آب فرو می رود اما بیرون نمی آید .اینبار لمس دستش را روی تنم حس میکنم .حسی که در اوجِ لذت ،مثل تسلیم شدنِ سلول به سلول وجودت در مقابل تاریکیِ عمیقیست که روح و عقلت را یکجا بیرون میکشد .از خیرِ دیدن ستاره هایم میگذرم تا خودِ بی رمقم را از بندِ لمس های بی حد و مرزش بیرون بکشم .هنوز عقلم درست کار میکند ... آنقدری که بدانم چه کار میکند و هدفش چیست .خودم را به موقع عقب میکشم .سرم گیج می رود .آنقدری که به سختی از اولین پله ی کوتاه جکوزی بالا می روم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را از پشت سرم میشنوم:
_کجا داری میری؟
میخندم:
_جایی که ستاره ها رو بهتر بشه دید!
میگویم و همین که میخواهم پله ی آخر را بالا بروم تعادلم را از دست می دهم و پایم از روی پله سُر میخورد .پیشانی ام به شدت با لبه ی استخر برخورد میکند و صدای جیغ کوتاه خورشید فضا را پر میکند . نور شدیدی چشمم را می زند .ستاره ی سرخ توی آب می افتد و نور قرمز رنگش آبِ اطرافم را پر میکند .با همان گیجی دستم را در جهت جریان آب میکشم.
_ستاره هه افتاد این تو...
جلو می آید و شانه هایم را میگیرد:
_ببینمت ..وای خدا پیشونیت جر خورد .واستا ببینم . برو بالا ...برو بالا میگم...
صدایش را میشنوم و نمی شنوم .مایع گرمی از سرم تا روی صورتم راه گرفته .طعم عجیبی مثل طعم آهن دارد ...سرم هنوز گیج می رود .یا شاید هم زمین میچرخد و میچرخد و به جایی نمیرسد .دراز میکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی استخر و باز به آسمانِ چرخان و رقصان خیره می شوم .میخندم:
_چجور آسمونیه که ستاره ش و ول کرده وسطِ ملاجِ من؟
_چیزی که تو ملاجِ تو خورده ستاره نیست ،پاره سنگه .چته آخه؟ چرا داری با خودت اینجوری میکنی؟
قدم هایش اول دور و بعد از چند دقیقه نزدیگ می شود .روی سرم خم می شود .همین که میخواهد چیزی روی سرم بگذارد دستش را کنار می زنم .چهره اش نگران است .از ابروهای توی هم رفته اش میفهمم .دستم را بالا میبرم و روی صورتش میگذارم:
_تو خورشیدی !نمیفهمی ...تو هیچ وقت نمیتونی ستاره ها رو تو شبِ تاریک ببینی ...چون خورشیدی!
بلند میخندم .آنقدر بلند که فریاد می کشد:
_بسه دیگه خفه شو!
چشم میبندم .اینبار با لحن نرم تری می گوید:
_باید بریم درمونگاه .فکر کنم دو سه تایی بخیه بخواد .
خونش بند نمیاد لعنتی ...پاشو..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را میکشد اما از عمد تنم را سنگین تر میکنم .
عصبی فریاد میکشد:
_هدفت از این کارا چیه؟
جوابش را نمی دهم .چرا مرا به حال خودم نمیگذارد؟
_هار نشو کثافت ..داره خون میره از سرت.
انگشت وسطم را برایش بالا میبرم و میخندم:
_به این...
ضربه محکمی به دستم می زند:
_پس همینجا بمون تا انقدر از سرت خون بره تا بمیری !
پچ میزنم:
_بمیرم...

#پست۱۴۵

به یکباره چشم باز می کنم:
_قبلا امتحان کردم .نمیمیرم ...
_همه ی این نقشه ها رو کشیدی که فقط با من نباشی؟ که بری و برگردی همون اتاقِ لعنتی نه؟ پیشِ عشقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم به یکباره باز میشوند .مثل مرده ای که با یک شوک ناگهان دوباره جان میگیرد .گلبهار ...گلبهار منتظر من است .حتما تا حالا غذایش جا افتاده و آماده شده .شاید کیک هم پخته باشد .اگر بروم و ببینم دوباره امیرحسینِ مزاحم تنگ دلش نشسته چه؟ با چه بهانه ای بیرونش کنم تا یک شب دونفره ی گرم و رمانتیک داشته باشیم؟ دلم برایش تنگ که نه ،مچاله شده .برای بوی تنش ...برای فرهای درشت و تابدارِ موهایش ... برای چشم هایش ..برای استخوان ترقوه ی برجسته ی زیر گردنش ..اصلا برای نقطه به نقطه اش...

تک ضرب از جایم بلند می شوم .دستم را میکشد و میپرسد :

_کجا؟ پرسیدم کجا میری؟

از محوطه روباز خارج می شوم و به سوئیت برمیگردم .دنبال لباس هایم می گردم .قطرات آب از تنم سُر میخورد و روی سرامیکِ اتاق هتل پخش می شود .میانِ هرچند قطره ی بی رنگ ،چند قطره ی سرخ هم زیر پایم میچکد .خورشید سعی میکند جلویم را بگیرد .جوری کنارش میزنم که کنارِ تخت می افتد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا وسایلم را پیدا نمیکنم؟ گوشی ..سوئیچِ موتورم...
_میخوای بری؟ باشه برو ..فقط بذار راننده برسونتت .
اینطوری نرو بیرون روانی .حتی نذاشتی یه چسب
بزنم رو زخمت..
نگاهش میکنم:
_سوئیچ موتورم کو؟
سر تکان می دهد:
_پاک خل شدی..
همین که دستم را سمت دستگیره میبرم دست روی
دستم میگذارد:
_خیلی خب واستا .موتورت نیست فعلا .با راننده برو
اوکی؟ اون آدرس و بلده .بذار برسونتت .میشنوی چی
میگم؟
چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم و از اتاق بیرون
میزنم .با همان سرگیجه و حالِ نزار خودم را بیرونِ
هتل میرسانم .ماشینی فوری مقابل پایم توقف میکند .
وقت را نمیکشم و سوار می شوم .نمیخواهم گلبهار را
نگران و منتظر بگذارم..
نمیفهمم کِی و چطور اما بالاخره مقابلِ در اتاق می

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستم .کف دستم را روی در میگذارم و تن خسته و بی حالم را به همانجا تکیه می دهم.
_گلبهار؟ منم...
جوابی نمیشنوم .دستم را محکم تر روی در میکوبم:
_میشنوی صدامو؟ من اومدم...
در به آرامی باز می شود .نگاهِ آشنایش همان نفسی میشود که تا این لحظه پشت ریه هایم حبس کرده بودم .نگاهم میکند و ابروهایش کم کم از هم باز می شود .حتی اجازه نمی دهم تیله ی چشمانش تا زخم پیشانی ام بالا برود .خودم را در آغوشش می اندازم و اجازه ی نفس را از لب هایش میگیرم .با پنجه هایش به عضلات سینه ام فشار می آورد اما برای من مجالی جز نفس کشیدنِ وجودش نیست...
تعادلمان به هم میخورد اما نمیگذارم تنش از تنم رها شود .عقب عقب میبرمش و گوشه ی تاریکِ اتاق ، مثلِ طعمه ی گیر افتاده در تارهایم ،اسیرش میکنم . بازوهایش را زیرِ حجم بازوهایم حبس میکنم و میبوسمش .آنقدر طولانی که قلبش مماس با قلبم ،به تقلا و ضربان های تکانشی می افتد .مایع گرم از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پیشانی ام تا روی صورتش راه میگیرد .نصف صورتش سرخ می شود .سرم را عقب میکشم .وحشتِ توی نگاهش با دیدنِ پیشانی ام بیشتر می شود .ناباور میپرسد:

_سرت...

هر دو آرنجم را روی شانه های ظریفش که توی حوله ی سرهمیِ بزرگ و سفید رنگ گم شده تکیه می دهم و همزمان با انگشتانم خونِ امتداد ابروهایش را پاک میکنم:

_یه ستاره صاف خورد تو سرم...

نمیدانم چه در لحن و نگاهم میبیند اما این اولین باریست که ترس را به این شکل در نگاهش میبینم .

پلکی می زنم و پچ می زنم:

_میخوای نشونت بدم؟

سرش را به طرفین تکان می دهد:

_تو خوب نیستی ..حالت خوب نیس...

_خوبم!

دستش را میکشم:

_بیا نشونت بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در ِشیشه ای تراس را باز میکنم و پشت سرم بیرون میکشمش .دستم را رو به آسمان میگیرم:
_نگاه کن ..همه رنگ ازشون هست .آبی ..سبز ...
قرمزم بود ولی...
میخندم:
_افتاد پایین روی سرم...ببین درست همینجا!
چشمانش اشک آلود و ناباور تا روی پیشانی ام می رود و می پرسد:
_چرا اینجوری شدی...
قلبم مچاله می شود .مقابلش می ایستم و شانه هایش را میگیرم:
_چرا گریه میکنی بـِیب؟ چی شده؟
اشک روی گونه اش را محکم با دست پاک میکنم:
_کسی چیزی گفته؟ بگو برم دهنش و جر بدم .رزا؟ با اون بی پدر بحثت شد باز؟
چشمانش ناباورتر می شود.
_اِرِن...
سرم را جلو میبرم و گونه اش را میبوسم:
_جون ِدلم؟ چرا هی گریه ت میاد خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ی سرخی درست روی پلکم میچکد و نگاهم سنگین می شود.
_من کاری کردم؟ هان؟ آره؟ باز یه گوهی خوردم عصبیت کرد؟ بخاطر منه؟
سر تکان می دهد:
_سرت...
دستی به زخمم میکشم:
_واسه این ناراحتی؟ نترس ...هیچی نیست .بیا .. جلو ...بیا با هم ستاره ها رو نگاه کنیم.

#پست۱۴۶

میگویم و از پشت محکم بغلش که نه ،کامل قفلش می کنم .سرم را درگودی گردنش فرو میبرم و چشم میبندم:
_هیچی نیس ..نترس ..من پیشتم ...اینجام!
حس میکنم تمام تنم به لرزش عجیبی افتاده .صداهای عجیب توی سرم میپیچند .بوی دود در مشامم پر می شود .بوی دود و خون و بنزین و لاستیکِ سوخته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو نمردی ..همینجایی ..منم هستم .همه چی درست میشه..
محکم تر میفشارمش ..آنقدر محکم که تن خودم درد میگیرد .قطره های عجیب و بی رنگی از چشمانم سرازیر می شوند و توی گردنش میچکند.
_میدونستم نمردی ...من میدونستم .من هر ثانیه حست میکردم ...هر لحظه ...میدونستم امکان نداره ولم کنی...
تنِ او هم میلرزد .حسش میکنم .به سمتم برمیگردد و دستش را روی گونه ام میگذارد .تمام صورتش از اشک خیس شده .سرش را جلو می آورد و لب هایم را نرم میبوسد .وجودِ منقبض و قلب پاره پاره ام در لحظه ای آرام میگیرد .همین که میخواهد سرش را عقب بکشد ،دستم را پشت کمرش میگذارم و مانع می شوم .نزدیک صورتش پچ می زنم:
_نرو ...ازم دور نشو ...بری میمیرم!
آرام جواب می دهد:
_بذار زخمت و ببندم .جایی نمیرم.
_کنارم میخوابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم میکند .چشم میبندم و خیلی آرام لب می زنم:
_فقط میخوابم .قول میدم کاریت نداشته باشم!
با مکث و میانِ گریه ،سر تکان می دهد .بدون آنکه میلیمتری از آغوشم رهایش کنم داخل میکشانمش .هر دو به پهلو روی تخت می افتیم .من در او مچاله می شوم و او در خودش .تمام وجودم پر می شود از عطر وجودش ...عضلات نحیف و کوچکش را زیرِ حجمِ دلتنگیِ تن زخمی و غریبم لِه می کنم .نمیدانم چطور میشود یک کوه را داخل یک برکه ی کوچک حل کرد اما من همیشه در او حل می شوم ..جوری که خودم را ،زمان را و تمام جهان را فراموش میکنم .قطره به قطره ی وجودم پر می شود با وجودش .آرامش ،برای من یعنی او ...فقط و فقط او...

#پست۱۴۷

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز شدنِ درِ اتاق باعث می شود لای چشم هایم را به سختی باز کنم .سایه ی ناواضح و سیاهی از مقابل چشمانم به سرعت میگذرد و در با صدای آرامی بسته می شود .میخواهم تکان بخورم اما انگار به تنم وزنه ی صدهزار تنی وصل کرده اند .درد لعنتی و شدیدی در پیشانی ام میپیچد و باعث می شود صورتم جمع شود .دستم را به همان نقطه میرسانم و به چسب و باندپیچیِ روی ابرویم میرسم .لعنتی ...چه مرگم شده؟

اتاق نیمه روشن است و خورشید هنوز کامل بالا نیامده .با همان چشمان نیمه باز به ساعتی که پنج صبح را نشان می دهد نگاه می کنم و تنم را به سختی بالا میکشم .تازه متوجه موقعیتم می شوم که بدونِ لباس و تنها با یک لباس زیر ،زیرِ لحافِ حبس شده ام .سر میچرخانم و نگاهم به یادداشت کوچکی روی پاتختی چوبی می افتد .دست دراز میکنم سمتش .همین که کاغذ را برمیدارم ،چیز کوچکی از رویش پایینِ تخت می افتد .بی توجه به افتادنش اول نوشته را می خوانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"با کشیدنِ دو طرفِ بند ،فقط گره کورتر میشه .اگه بخوایم وا شه ،یه طرف باید کوتاه بیاد .خواهش میکنم این گره و کورتر از این نکن .گفتی یه سری چیزا بینمون ناتموم مونده ...بذار هرچی بود و نبود رو همین تخت و با اتفاقِ دیشب تموم شه بینمون .برگرد برو .بذار هر دومون نفس بکشیم ،شده حتی دور از هم"

ابروهایم به هم نزدیک می شود .تصاویر مبهمی مقابل چشمم جان میگیرد که بینشان اشک های او و در آغوش کشیدن محکمِ تنش تا همین چند دقیقه ی پیش برایم واضح ترین است .فقط ده ثانیه طول میکشد تا تمامِ اتفاقات دیشب را به خاطر بیاورم و مثل ببری زخمی ،از روی تخت پایین بپرم .خودم را با سرعت به تراس میرسانم و چشم میچرخانم در تمام محوطه ی مقابل هتل .میبینمش ...آنجاست ...مثل موش کوچکی که زیرِ حجمی از پارچه پنهان شده و سعی در فرار دارد ،توی لباس هایی که از تنِ من بیرون کشیده و در تنش زار می زند ،آرام از گوشه و کنارها راه می رود و مدام با استرس اطراف را میپاید .کلاهِ لبه دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

را پایین تر میکشد و بعد از هر دو قدم یکبار شلوارم را از کمرش بالا میکشد .دلم همراهِ هر قدمش می رود و خالی می شود .با یک دستم پانسمان پیشانی ام را لمس میکنم و با دست دیگرم حفاظ شیشه ای زیر مشتم را محکم میفشارم و داخل برمیگردم .بی تعلل گوشی را برمیدارم و برمیگردم .دیگر اثری ازش در خیابان نیست .همانطور که با چشم هایم دنبالش میگردم ، شماره اش را میگیرم اما اوپراتور با صدایی روی اعصاب میگوید این شماره دیگر در دسترس نیست . یادِچیز کوچکی که از روی یادداشت پایین افتاده بود می افتم .جلو می روم و با دیدنِسیمکارتِنصف شده ی پایینِتخت ،همانجا روی تخت ولو می شوم .واقعا فکر میکند تا همینجاست؟ که با شکستن یک سیمکارت و پوشیدن لباس های من و فرارش تمام شود؟ با دست چند بار موهای کوتاهم را عقب و جلو می کنم و گوشی را میان دستانم میچرخانم .ناگهان حرکت دستم متوقف می شود .اطلاعاتی که دیروز بعد از به خواب رفتنش ازگوشی اش برداشتم هنوز اینجاست !در واقع نیازی به تمامِاطلاعات ندارم .همان تنها رفیقِشفیق و

رمان بازار
romanbazar.ir

شاگرد عزیزش که اسم و چهره ی آشنایش را در همان نگاهِ اول شناختم برایم کافیست !
شماره اش را میگیرم و منتظر می مانم .بعد از چند بوقِ طولانی بالاخره جواب می دهد .نگاهم خیره به رو به روست و همزمان به هزار و یک چیز مختلف فکر میکنم.
_تیام تویی؟
با مکثی نسبتا طولانی جوابم را می دهد:
_خودمم!
لبم را با زبان تر میکنم:
_وقتش رسیده درست حسابی باهم آشنا شیم بیبی خوشگله!
_دلیلش؟
_دلیل میخوای؟ وقتی دیدمت هزارتا واست میشمرم.
دوباره مکث می کند:
_آدرس بدم میتونی بیای؟
ابرویم بالا می رود:
_زود قبول کردی !فکر نمیکردم انقدر مشتاق باشی برا دیدنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشتاق نه .ولی خیلی وقت پیش منتظر زنگت بودم .
لوکیشن میفرستم برات.
نگاهی به خودم می اندازم و کلافه دست روی صورتم میکشم:
_من نه !تو میای اینجا .یه دست هم لباس با خودت میاری!
تقریبا یک ساعت بعد از قطعِ تماسمان ،تقه ای به درِ اتاق می زند .با احتیاط جلو می روم و بعد از دیدنش از پشت چشمی ،در را باز میکنم .نگاه متعجبی به سر تا پایم می اندازد .چشم میچرخانم پشت سرش و اشاره می دهم داخل بیاید .همانطور که داخل می رود می گوید:
_نترس کسی همراهم نیست !تنها اومدم.
در را میبندم و پشت سرش داخل می روم:
_یاد گرفتم به چشمای خودمم اعتماد نکنم تو که جای خود داری!
به سمتم برمیگردد و نگاهش یک دور تا پایین تنم می رود و برمی گردد.
_از همه اینجوری استقبال میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی میکنم و دست به کمر جلو می روم:
_نه ..کانسپت آشنایی با بچه خوشگلاس!
با دست کش ِلباس زیرم را میکشم و رها میکنم.
_کـِلوینه .نمیپسندی؟
خیره نگاهم میکند .نایلون را از دستش میقاپم:
_واسه منه؟
لباس های داخلش را یکی یکی بیرون میکشم .چهره ام با دیدن شلوار کارگوی کرمی رنگ و تیشرت سبز یشمی اُور و لش داخلش جمع می شود.

#پست۱۴۸

_اینا چیه؟ یه کلاه کـَپ هم توش بود میشد استایل ِاسنوپ داگ!
هنوز جمله ام تمام نشده که کلاه کپ مشکی رنگ را از انتهای نایلون بیرون میکشم .پوزخندی میزند و شانه بالا می اندازد:
_ساعت ِپنج صبح از کجا خرید میکردم؟ لباس های خودم و آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم باریک تر می شود:
_با همه کسایی که برا بارِاول اونم تو اتاقِ هتل میبینیشون انقدر راحت و صمیمی برخورد میکنی یا من اولیشم؟
پوزخندش حالت خاصی میگیرد .نگاهش هم ...سری تکان می دهد و کلاهش را از سرش برمیدارد:
_اول اینارو بپوش ،بعد آشنا میشیم و حرف میزنیم باهم!
بدون اینکه چشم ازش بر دارم شلوار و تیشرت را میپوشم .نیم نگاهی به سمتم می اندازد و همین که مطمئن می شود لباسم را پوشیده ام به سمتم برمیگردد .دستش را سمتم میگیرد:
_تیامم !درست درمون آشنا نشدیم با هم!
نگاهی به دستش می اندازم .با حرکتی آنی یقه ی لباسش را میگیرم و محکم به دیوارِپشت سرش میکوبانمش .سر کج میکنم:
_آشنا شیم...خوشبختم بیبی .منم اِرِنم .یه بشرِسگ اعصاب و بی حوصله.
زبانم را یک طرف لپم جمع میکنم و میخ می شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی چشمانش:
_حالا که آشنایی تموم شد ،من میپرسم ،تو هم عین بلبل برام چَه چَه میکنی!
_با وحشی بازی به جایی نمیرسی .اگه قرار بود جواب سوالات و ندم پا نمیشدم تا اینجا بیام .انقدر احمق نبودم!
نگاهم میان چشمانِ بادامی و بازیگوشش میچرخد .
چهره اش نه ولی نی نی چشمانش آشنا و آزاردهنده ست .طوری که نگاهم میکند ،جوری که انگار برایش معمای حل شده و ساده ای ام که جز به جزئش را از بر است ،آزارم می دهد.
_کی هستی تو؟ چرا اون روز تو هتل کمکم کردی؟ گلبهار و از کجا میشناسی؟ چیکارشی که انقدر بهش نزدیکی؟ واسه چی داره بهت مجسمه ساختن یاد میده؟ چقدر بهش نزدیکی که تنها کسی که باهاش چت میکنه تویی؟
میخندد:
_غیرتی شدی یا فقط داری از رو کنجکاوی میپرسی؟
فشار دستم دور یقه اش سفت تر می شود .همزمان با

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار رفتن بخشی از لباسش ،چشمم به کبودیِ مشکوکی روی گردنش می افتد .همین که میخواهم لباسش را کنار بدهم با ضربه ی محکمی دستم را کنار می دهد و از زیر دستم بیرون می خزد:

_یکی یکی بپرس تا جوابت و بدم .با به دیوار چسبوندن و این وحشی بازی های کلیشه ای فقط وقت کشی میکنی !گفتم که ،اگه نمیخواستم ..نمیومدم اینجا!

روی مبل تک نفره ی کنارِتخت مینشیند و شلوارش را میتکاند .نگاهش میکنم .خیره و خیره و خیره تر .تا جایی که سنگینی نگاهم را حس می کند و با خنده می پرسد:

_چیه بابا؟

لبم را زیر دندان میگیرم تا آرامشم را حفظ کنم .به سرم اشاره می کند و با خنده می گوید:

_سرت چی شده؟ سر به سرِکی گذاشتی؟

پلکم می پرد .زبانم را در دهانم چرخی می دهم:

_سرش و جای دیگه میذارم من .اگه عین آدم حرف نزنی ،عملی نشونت میدم یکم بعد!

در سکوت نگاهم میکند و روی مبل جا به جا می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود .
_هرچی باید بگی رو بگو .یه دونشم از قلم نننداز میدونی چی میگم؟ چون من بی کله تر از اونی ام که بخوام دنبال ِتیکه های جا افتاده ی حرفای تو یکی بگردم!
چهره اش به یکباره جدی می شود .سیگار نازکی از جیبش بیرون میکشد و آتش می زند .
_با هوش تر از اونی هستی که بشه پیچوندت .پس بی حاشیه و صاف میگم بهت.
مستقیم نگاهم می کند:
_جون ِگلبهار تو خطره!
حس میکنم کل ِمغزم به یکباره س ِر می شود .شاید چون انتظار نداشتم از جایی شروع کند که چراغ چشمک زن ِاحتیاط ِمغز من است !قفل ِچشمانش می شوم و او ادامه می دهد:
_تا وقتی تو توی ایران بودی جاش امن بود و بصیر مراقبش بود .ولی حالا که اومدی و اینجایی ،هر لحظه خطر جونش و تهدید میکنه!
قدمی به سمتش برمیدارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی میدونی تو؟ درست حرف بزن تا بتونم حرفات و بفهمم.
_از وقتی که شک کردم جونش تو خطره سعی کردم بهش نزدیک تر شم تا بیشتر بتونم مراقبش باشم .از طرفی واسش نشونه هایی گذاشتم تا فکر کنه تو برگشتی و بتونه خودش و واسه دیدن دوباره ت آماده کنه .ولی هرچی بیشتر گذشت ،فهمیدم بیشتر از چیزی که فکر میکردم تو خطره.
حتی نفس هم نمیکشم تا حرفش را کامل بزند .نگاهی به سیگارش می اندازد و کام کوتاهی میگیرد.

#پست۱۴۹

_روزی که تو هتل حراجی بود ،یکی از عمد تزئین گلای سالن و تغییر داد .داروهای ضد اضطرابش و از کیفش برداشت و همه چی رو طوری برنامه ریزی کرد که با اومدنِ تو بتونه کنترلِ همه چی و بهتر دست بگیره .چون هم میدونست گلبهار بعد دیدنت شوکه می شه ،هم از شیطنت های کوچیکِ من خبر داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجوری میتونست همه چی و بندازه گردنِ همون یه نفر!
کنار چشم هایم چین میخورد .جلو می روم و مقابلش روی تخت مینشینم.
_تو داشتی برگشتنِ من و واسه گلبهار صحنه سازی میکردی؟ برا چی؟ با چه هدفی؟
_میدونستم قراره بیای اینجا .یعنی مطمئن بودم .ولی گلبهار هنوز آماده نبود باهات رو به رو شه .تمومِ این مدت داشت از تو و هر چیزِ مربوط به تو دوری میکرد که فقط بتونه فراموشت کنه .بدون اینکه بدونه اومدنِ تو از قبل برنامه ریزی شده بود و بعدِ اومدنت قرار بود بشه مهره ی سوخته و بلااستفاده!
دوباره مغزم قفل می شود .باز به همان حالی دچار می شوم که انگار وسط یک حبابِ تو خالی گیر افتاده ام . حبابی که نه میترکد و نه از بین می رود .نمیدانم چه در حال و روزم میبیند که به سمتم خم می شود و میگوید:
_اینکه من کی ام و همه ی اینا رو از کجا میدونم مهم نیست .تنها چیزی که الآن مهمه گلبهاره .گلبهار دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

جاش تو اون خونه امن نیست .هیچ جا امن نیست . داروهایی که تو این سالها میخورد خیلی عجیب و غریب بود .من یک سری از داروهاش و با ویتامین جا به جا کردم .سعی کردم به هر بهونه ای کنارش باشم اما بیشتر از این نمیتونم .توهم نمیتونی .اگه دیر بجنبی ،اتفاق ناتمومِ هفت سال پیش دوباره میفته .اما اینبار نه با دروغ و جعل هویت ..یه جسدِ واقعی...
اجازه نمی دهم حرفش تمام شود .به شدت سمت خودم میکشمش و با چشمان به خون نشسته به چشمانش خیره می شوم:
_فقط بگو کی هستی تو؟ همه ی اینا رو از کجا میدونی؟
نگاهم میکند .خونسرد و آرام اما با حال و حالتی خاص و غریب .جوابم را با نگاهش می دهد .نگاهی که زبانِ خواندنش از توانم خارج است .آرام لب می زند:
_یه غریبه .یکی که فقط میخواد شما دوتا آروم باشین .
همین کافی نیس برات؟
با شدت رهایش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه راست میگی ثابت کن بهم .ثابت کن حرفات **ش‌ر نیس؟ از کجا بدونم داری راستش و میگی و هدفت چیز دیگه ای نیست؟
پوزخند کمرنگی می زند.
_میتونی از رزا بپرسی .کسی که با دفتر خاطرات گلبهار بهم تقلب میرسوند که چجوری واست ردِپا درست کنم تا گلبهار باور کنه برگشتی ،اون بود !
حس میکنم وزنه ی سنگینی درست وسط سرم برخورد کرده .دهنم مثلِ کویر خشک می شود و پاهایم بی حس .رزا؟ یعنی او هم تمام این مدت میدانست گلبهار زنده است و سکوت کرده بود؟ مرا با آن حال رها کرده بود تا ذره ذره جان بدهم و خودش میدانست؟ هر دو دستم را روی سرم میگذارم و در خودم مچاله می شوم .صدای زنگِ‌گوشی رشته های درهم برهم و یخ زده ی افکارم را پاره می کند .جواب می دهد ...کمی سکوت می کند و ناگهان از جا میپرد .رنگ صورتش پریده و نگاهش به من است .به منی که هنوز در تلاش هضم حرف هایش میانِ‌موادِ‌مذاب افکارم شناورم .
میتوانم بفهمم اتفاقی افتاده ...از نگاهش میخوانم .قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه موفق شوم چیزی بپرسم ،پلکی می زند و همراه با پایین آوردن گوشی آرام و شوکه می گوید:
_گلبهاره .میگه تصادف کرده...

#پست۱۵۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
پلکی می زنم و قدمی عقب می روم .این دِژاوو آنقدر برایم دردناک و وحشتناک است که حتی شوخی اش هم برای خم کردنِ تک تک شاخک های سالم مانده ی سلول های مغزم کافیست.
تیام تماس را قطع میکند و سریع به سمتِ در می رود:
_میای یا نه؟
بدون اینکه قادر باشم کلمه ای به زبان بیاورم پشت سرش از اتاق بیرون می زنم .دنبالش راه می افتم و تصاویرِ درهم برهم ذهنم را شخم می زند.

"الو ارن؟ یه چیزی میگم ولی توروخدا آروم باش خب؟ گلبهار تصادف کرده ...میگن کل ماشین سوخته . خودت و سریع برسون اِرن ...صدام و داری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای کوتاهم را لای پنجه هایم میکشم و پیش می روم .کتفم با دیوارِکنارِراهرو برخورد میکند .تیام مکثی میکند و سمتم برمیگردد .نمیدانم چه کوفتی در قیافه ی تا شده و کج و معوجم می بیند که می گوید:

_آروم باش .صاحب مغازه میگفت حالش خوبه .فقط شوکه شده.

زل می زنم توی چشم های نگرانش و بی اختیار لب می زنم:

_زنده ست؟

مچ دستم را میگیرد و اخمی میکند:

_دارم میگم خوبه حالش .راه بیفت.

مرا داخل آسانسور میکشد و دکمه ای را میفشارد .

دستم را با استرس چند بار روی صورتم میکشم که بارِآخرش ،دستم به چسب روی پیشانی ام گیر میکند و از جا میکَنَمش .تیام سکوت کرده اما نگاهش سرتا پایم را با نگرانی می کاود .آسانسورِلعنتی که بالاخره توقف می کند ،زودتر از او بیرون می زنم .صدایم می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا؟
مقابل وسپای آبی رنگی می ایستد و می گوید:
_تا جایی که فهمیدم همین دور و براست .بیا زودتر برسیم.
چینی میان ابروهایم می افتد:
_با این میخوایم بریم؟
سگک کلاه آبی رنگش را زیر ّچانه اش سفت میکند:
_اگه دوست نداری میتونی پشت سرم پیاده بیای!
جلو می روم و کنارش می زنم:
_خودم میرونمش!
مچ دستم را میگیرد:
_الآن وقتِ بچه بازی نیست .این موتور هم شباهتی به اون آهنایی که تو سوارش میشی و میگازی نداره .سُر بخور عقب لطفا!
چند ثانیه نگاهش میکنم و عصبی لبم را زیر دندان میگیرم .همین که عقب سُر میخورم ،سوار می شود و بی تعلل راه می افتد .سرعت کم موتور حال خرابم را خراب تر میکند .عصبی کنار گوشش می غرم:
_جز این لاکپشت چیزی نداشتی باهاش بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دفعه بعدی پنچ صبح با پورشه م میام پیشت!
_اگه پیاده رفته بودم بهتر از این اسباب بازی مزخرف بود!
_دیگه باید ببخشی!
کلافه چشمانم را میفشارم و با صدای دورگه ای مینالم:
_جونِ عزیزت یکم تند تر برو!
سرعتش تنها کمی بیشتر از قبل می شود .همانطور که با مردمک های گشاد شده ام میان پیاده روی خلوت و گوشه و کنارِ خیابان به دنبالش میگردم ،صدای تیام را میشنوم:
_اوناهاش اونجاست فکر کنم.
سرعت موتور را کم میکند و متوقف می شود .همین که پیاده میشوم چشمم به چند نفری می افتد که در پیاده رو و کنارِ مغازه ی یک لباس فروشی ،دورِ چیزی جمع شده اند .با دو جلو می روم و جمعیت را کنار می زنم .گلبهار با پاهای خم شده و رنگ و روی سفید ، یک گوشه افتاده و دهانش مانند ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می شود .آدم های اطرافش به عربی چیزهایی میگویند که نمیفهمم .کنارش روی سنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشِ پیاده رو مینشینم و سریع سرش را بلند میکنم .به دنبال رد جراحت روی صورت و بدنش میگردم اما چیزی جز خاک و خیسیِ آبی که روی تن و سرش ریخته اند تا به خودش بیاید نمیبینم .درست مثلِ همان روز در موتورخانه ،هشیاری اش کم است و تنش داغ ...لباس های گشادِ من تمامِ هیکل مچاله شده اش را پوشانده .کسی کمی دیگر آب روی صورتش میچکاند و چیزهایی میگوید که از میانشان جز کلمه ی آمبولانس متوجه چیزی نمی شوم .دستش را میگیرم و نگاهم را به چشمانِ نیمه بازش می دوزم:

_هیچی نیست .نترس ...من اینجام .نگام کن؟

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شود و رنگ صورتش به کبودی می رود .میبینم که نمیتواند نفس بکشد و کاری از دستم بر نمی آید .تیام به عربی میگوید دکتر است و اطرافمان را خلوت میکند .جلوی پای گلبهار روی زانو مینشیند و نبضش را میگیرد . گلبهار کبودتر می شود .با ترس فریاد میکشم:

_یه کاری کن .مگه قبلا نگفتی زیاد اینجوری میشه و بلدی چیکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند و سریع به سمتی می رود.
هول کرده و با ترس به صورتِ برعکس شده ی گلبهار روی پایم نگاه میکنم .چیزهایی زیر لب می گوید که نمیفهمم .سرم را تا حد ممکن پایین می آورم و گوشم را کنار لب هایش نگه میدارم .نیمه جان اسمم را زمزمه می کند .پیشانی ام نبض میگیرد و قلبم تا مرز ترکیدن می رود .
_جانم؟ اینجام من بِیب .پیشتم!
دستش را محکم میان مشتم میگیرم .نگاهم میکند و دستم را بالا می آورد .

#پست۱۵۱

در بیچاره ترین حالت ممکن به چهره ی کبودش خیره ام که کف دستم را محکم روی بینی اش میگذارد و فشار میدهد .چشم میبندد .دم و بازدم های تندش کف دستم را داغ میکند .هر دو دستش را محکم روی دستم نگه میدارد و مثل بادکشی ،از دستم برای نفس کشیدن استفاده میکند .با دست دیگرم موهایش را آرام کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

می زنم و لب می زنم:
_آروم باش ...آروم آروم نفس بکش.
نفس هایش کمی آرام تر می شود و اشک از چشمانِ بی تعادلش سرازیر می شود .سرش را کامل در آغوشم فرو میبرد و با صدای ضعیفی مینالد:
_میترسم ...خیلی میترسم.
دست می اندازم زیرِتنش و از روی زمین بلندش میکنم .سرش را محکم توی سینه ام فرو می برد و تیشرتم را با چنگ لای انگشتانش نگه میدارد .تیام با پاکت کوچکی از مغازه ای بیرون می آید .با دیدنِ گلبهار در آغوشِمن ،مکثی میکند و حالت نگاهش آرام تر می شود .
_جایی سراغ داری بتونم ببرم تا حالش بهتر شه؟
جواب نمیدهد .انگار دارد فکر میکند .از کنارش میگذرم:
_برش میگردونم هتل.
ساعدم را میگیرد:
_اونجا نمیشه .دوربینا حتما میگیرنش .میخوای واسش دردسر شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هم میفشارم:
_به جهنم .تو فکر بهتری داری؟
_یه جا هست که از بقیه جاها بهتره .حداقل الآن و این وقتِ صبح!
_لابد خونه ی تو؟!
_بهتر از هتلیه که بصیر سهامدار اصلیشه!
میگوید و برای اولین تاکسی دست بلند می کند .چیزی نمی گویم .برایم مهم نیست کجا و چطور .تمام فکرم درگیر و نگرانِ قلبِ کوچکیست که در آغوشم مثلِ گنجشکی پایین افتاده از روی بام ،تند می زند و مدام داغ و داغ تر می شود .در آغوشم جا به جایش می کنم و منتظر می ایستم.
تیام موتورش را به یکی از مغازه ها میسپارد و همراهمان سوار تاکسی می شود .ناله های ناواضح و آرامِ گلبهار قطع نمی شود .چنگ زدن هایش به جای جای لباسم هم .نمیدانم چه بر سرش آمده اما فقط میدانم حالش به اندازه ای که جانم را ذره ذره از تنم بیرون بکشد خوب نیست .درست مثل همان روزی که او را نیمه جان و زخمی از میان اسطبلِ یاشار بیرون کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به آغوشم پناه آورد .همانقدر بی پناه و همانقدر و شاید بیشتر از آن پر از درد .
با انگشتانم موهای خیس از عرقش را نوازش میکنم . پلک هایش را محکم روی هم فشرده و هضیان می گوید .تنش کوره ی آتشیست که ذره ذره ذوبم می کند . دستش را میبوسم و محکم بغل میکنم .با گریه زمزمه می کند:
_تنهام نذار ...میترسم.
پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم و چشم میبندم:
_مگه بمیرم که تنهات بذارم تو رو!
بالاخره تاکسی توقف میکند .تیام قبل از ما پیاده می شود و در را برایمان باز میکند .با گذاشتن انگشت روی بینی اشاره می دهد آرام باشیم و به سمتِ محوطه ی پشتِ عمارتی ویلایی راه کج می کند .گلبهار را محکم بغل میکنم و پشت سرش راه می افتم .کرکره ی پارکینگ را بالا می دهد و اجازه می دهد اول ما وارد شویم .داخل می شوم و بی توجه به فضای تاریکِ پارکینگ گلبهار را روی مبل چرم قرمز رنگی که انتهای پارکینگش گذاشته قرار می دهم .رهایم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکند .دست هایش را جوری دور گردنم حلقه کرده که تمام تنم خم می شود و تعادلم را از دست میدهم .
همراهش روی مبل مینشینم.
_نرو ...خواهش میکنم.
محکم بغلش میکنم:
_نمیرم ...همینجام!
صورتش سرخ و چشمانش متورم به نظر می رسد .
چیزی به دیوانه شدنم نمانده .رو به تیام که چراغ ها را روشن میکند و به سمت کمد فلزی گوشه ی پارکینگ می رود با تندی می گویم:
_قراره کاری کنی یا الکی آوردیمون تو این خرابه؟!
همراه کیف کوچکی برمیگردد:
_صبر داری؟
_ندارم .وقتی اینجوری داره تو بغلم آب میشه نه صبر دارم نه هیچ کوفت دیگه ای!
جلو می آید و کیفش را کنار پایم میگذارد:
_سرش و بذار پایین بتونم فشار و علایمش و چک کنم.
با شک و نگرانی نگاهش میکنم .سربالا می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی می گوید:
_از این بدتر هم شده حالش ..باور کن بار اولش نیست!
دست هایم از دورش شل می شود .حرفش مثل پتک سنگینی توی فرق سرم خورده و گیج و آواره ام .
سرش را روی مبل میگذارم و به دست تیام میسپارمش.
_واقعا دکتری تو؟
_نه کاملا ...ولی اندازه ای که بفهمم چشه سرم میشه.
_چشه؟!
گوشی پزشکی را داخل گوشش میگذارد و به ضربان قلبش گوش می دهد.
_تا حالا از خودش نپرسیدی؟
خونسردی اش میانِ این حالِ خرابم ،روی اعصاب ترین اتفاق ممکن است.
_چیو نپرسیدم؟
دوباره نگاهم میکند:
_اینکه بعد اون تصادف چی به روزش اومد .چی سرِ جسم و روحش اومد که مدام حالش خراب میشه .از

رمان بازار
romanbazar.ir

چی میترسه؟ از چی فرار میکنه؟

#پست۱۵۲

پلکم میپرد .نفسی میگیرد:
_تروماست .منتها تا امروز فقط نسبت به فضای تنگ و تاریک بود .عابرا میگفتن یه ماشین کم مونده بوده زیرش بگیره و به موقع ترمز گرفته .احتمالا تو شوک همونه !ولی نمیدونم چرا تب هم کرده.
می گوید و با چراغ کوچکی مردمک چشمانش را نگاه می کند .سریع سمتم برمیگردد:
_مواد زده؟
با هر دو دست موهایم را عقب و جلو میکنم و چشم میبندم .لعنت به تو خورشید .لعنت به تو و ذات پلیدت!
_بخاطر مواد اینجوریه؟
_مواد هم بی تاثیر نیست .مردمک چشمش ثبات نداره .چقدر زده؟ چی دادی بخوره اصلا؟
بی اختیار به یکباره یقه اش را میگیرم و به سمت خودم میکشمش:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی خیال کردی تو جوجه قشنگ؟ که چیزخورش میکنم؟ من؟؟
زل می زند توی چشم هایم:
_نکردی؟
لبم را زیر دندان له میکنم و محکم رهایش میکنم .
تقصیرِ من است ...نباید از خورشید میخواستم او را به هتل بکشاند .باید میفهمیدم حقه هایش کثیف تر از آن است که به کلمه و جمله ختم شود.
_باید بدونم دقیقا چه خبر شده تا بتونم کمک کنمش!
نفسی میگیرم:
_خورشید بی خبر از من دراگ قاطیِ یه ظرف نوشیدنی کرده و داده به خوردش.
_چه جور دراگی؟ چقدر خورده؟
از جایم بلند می شوم و چرخی میگیرم.
_نمیدونم .گوه توش نمیدونم اوکی؟ نمیدونم!
در سکوت نگاهم میکند .به سمت گلبهار برمیگردد و مچ دستش را نگاه میکند.
_رد کبود دور مچشم کارِ خورشیده؟
طعنه اش روانی ام میکند .رویش خم می شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه اون یکی کارِخودمه .تنها کاری که از دستم واسه آروم کردنش بر میومد همین بود چون .نمیدونم چه کوفتی به خوردش داد و چقدر ازش خورد فقط انقدر میدونم که اگه دست و پاش و نمیبستم و فرمونش و دست نمیگرفتم با اون حالش انقدر عینِ بلالِ روی آتیش بالا پایین میپرید تا قلبش از کار بیفته و جون از تنش بیرون بره!

_پس محرک جنسی بوده!

دوباره سمت گلبهار برمیگردد و کامل روی کاناپه جا به جایش می کند .گلبهار ناله میکند و با بی تابی در خودش مچاله می شود .نگاهم هزاران بار روی جای جای تنش پیچ میخورد و فرو می ریزد .کف دستم را با دست دیگرم لمس میکنم .حرارت نفس های کم جانش هنوز میان دستم میسوزد.

_با این وضعیت نمیتونم بهش آرام بخش بزنم .مشخص نیس چه درصدی از مخدر تو خونشه هنوز .میترسم اُور دوز کنه .خصوصا که بدنش داره واکنش نشون میده بهش .باید اول تبش و بیاریم پایین.

سمتم برمیگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون ظرفی که اون گوشه هست و پر آب ولرم کن بیار اینجا.
مکثی میکند و به پیشانی ام خیره می شود:
_باید پیشونیتم بخیه کنم .داره دوباره خونریزی میکنه.
بدون اینکه نگاهم را از صورت گلبهار بگیرم لب می زنم:
_چی به سرش اومده؟
_یکم واسه پرسیدنش دیر موندی .نمیفهمم چرا شما دوتا نمیتونین عین آدم نرمال باهم حرف بزنین!
ادای جملاتش مثل کسیست که سالها هردوی مارا میشناسد .نگاهم که به صورتش مشکوک و کشدار می شود ،به پشت سرم اشاره می زند:
_عجله کن تا حالش بدتر نشده!

#پست۱۵۳

***

حوله ی نمدار را کناری رها میکنم و در فضای کم و

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی که در کنارِتنِ مچاله شده اش برایم باقی مانده ،سرم را به پشت تکیه میدهم و چشم میبندم .پاهای کوچکش درست کنارِیک دستم درهم فرو رفته و انگشتانش میانِدست دیگرم تکان میخورد .ناله میکند . مثل تمامِدقیقه هایی که هذیان گفت ،ناله کرد و با ترس به دست و تنم چنگ انداخت تا کنارش بمانم . سرکج میکنم و از همانجا نگاهش میکنم .دستش را محکم میفشارم تا حس کند کنارشم .لب هایش میلرزد و پچ می زند:

_مام...مامان...

سرم اندازه ی کوه سنگین می شود .وقتی او را در این حال و روز میبینم و کاری از دستم ساخته نیست .منِ لعنتیِبی خاصیتِبیچاره ای که حتی نمیدانم با این حجم از غم و بدبختیِاو چه کنم و مثل کلافی کهنه و بی مصرف ،کنارش در خودم گره خورده ام .دوباره پچ می زند:

_بابا ...نه...خواهش میکنم..

سرم را نزدیک میبرم .چه کاری از دستم ساخته است؟ چکار میتوانم بکنم تا کمی هم شده آرام بگیرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ی سفید و بیرون مانده از پیراهنی که جای لباس های خیسش ،روی تنش کشیده ام را نرم میبوسم و همانجا پچ می زنم:

_من اینجام ..چشاتو وا کنی میبینیم.

پلک هایش تکان آرامی میخورد اما بیدار نمی شود . دیوانه میشوم .موهای کوتاهم را لای پنجه ی دستم میکشم و دوباره کلافه چشم میبندم .تا وقتی که با صدای تیام دوباره چشم باز میکنم:

_قصد نداشتم خلوتتون و بهم بزنم ولی باید تبش و چک کنم!

کوچکترین تکانی نمیخورم .فقط با چشمانم دنبالش میکنم که جلو می آید .با اخم ،پیراهن را روی تن گلبهار بالاتر میکشم و پوزخند خونسرد گوشه ی لبش را به وضوح میبینم .همین که میخواهد دستش را جلو بیاورد ،با پشتِ‌دست ضربه ای به دستش میزنم و خودم دست روی پیشانی اش میگذارم:

_تب نداره ولی هنوزم هذیون میگه.

از گوشه ی چشم نگاهم میکند.

_دکترم شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرد:
_هنوز کامل هشیار نشده .تو خواب و بیداری حرف میزنه.
زبانم را در دهانم میچرخانم و کمی رو به جلو می روم:
_هنوز نمیدونم دقیقا چی هستی و با چه هدفی بهش نزدیک شدی .هیچ کدوم از خزعبلاتی که تو هتل گفتی رو هم باور نکردم .کارم باهات تموم نشده!
_وقت زیاده حالا .آشنا میشیم!
شلوار جین خوش رنگ و تیشرت سفیدی که از کمر توی شلوارش فرو برده ،تمیز و متفاوت از لباس های صبحش است .با طعنه می گویم:
_لباساتم که عوض کردی!
کوتاه نگاهم میکند:
_قبلیا کثیف شده بودن .اشکالی داره؟
_اشکالی نداره ولی این همه خونسرد و آروم بودنت باعث میشه مطمئن تر شم که یه ککی به تنبونت هست!
میخندد .عینک گرد و ظریفش را بالاتر می دهد و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دو زانو زیر کاناپه مینشیند.
_خنده داره؟
_اصطلاحاتی که به کار میبری موقع حرف زدن یکم متفاوته.
نگاهم میکند و با انگشت به پشت سرش اشاره می دهد:
_خونم همینجاست .اینکه لباسام و عوض کنم کجاش انقدر عجیب غریبه؟
_چیزی که عجیب غریبه خودتی !تک تک ِکاراته !اینه که دقیقا بعد ِگفتن اینکه جون گلبهار تو خطره تلفنت زنگ میخوره و میگه تصادف کرده .فکر کردی انقدر خرم که باور کنم همه ی اینا تصادفیه؟
_نه ..منم دارم سعی میکنم همینو بهت بگم .که هیچی تصادفی نیست!
_پس با یه زبونی حرف بزن که بتونم بفهمم چی به چیه !
چیزی نمیگوید .نبض گلبهار را میگیرد و دمای بدنش را چک می کند.
به نیم رخش نگاه میکنم .بینی ِکوچکی که شبیه بینی

رمان بازار
romanbazar.ir

های عمل شده نیست .لب های برجسته با خطوطِ شکسته ی بزرگ در نیمه ی بالایش ...پوستِ صاف و سفید رنگی که هیچ ردی از ریش یا ته ریش رویش نیست .پیشانیِ کوتاه و موهای صاف و مشکی رنگی که از دو طرف تکه تکه رویش افتاده اند .چهره ی آسیایی و خاصش به راحتی میتواند هرکسی را مجذوب و میخکوب کند .درست مثلِ عکسی متحرک و بی نقص است .آنقدر که محال است او را قبلا جایی دیده باشم و در خاطرم نمانده باشد .در واقع ،با تمامِ حس عجیب و آشنایی که نسبت به او دارم ،محال است قبلا دیده باشمش و در خاطرم نمانده باشد .او واقعا کیست؟

به یکباره به سمتم سرمیچرخاند:

_یکمم تمام رخ نگام کن .شاید کمتر به سلولای مغزت فشار بیاد!

_داری با ذهنم بازی میکنی .چون میفهمی بدجوری قفلم روت .نه؟

میخندد و خنده اش حالم را عجیب میکند .رو به من می ایستد و هر دو دستش را داخل جیب شلوار جینش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو میبرد .چشمانم روی برق نگین های دستبندش خیره میماند.
_کسی ندونه فکر میکنه عاشقم شدی!
_عاشقم میتونم بشم!
_چرا که نه؟ اولین ملاقاتمونم که پنجِ صبح توی هتل بود!
میخِ نگاهِ بازیگوش و خونسردش می شوم:
_اینکه وقتی یکی همینجوری بخزه بیاد وسط زندگیم و بخواد ادای قهرمانا رو دراره وادارم میکنه چیکارا کنم و تا کجا پیش برم از مخیله تم نمیگذره بیبی خوشگله .
پس سعی نکن واسم طنازی و لودگی کنی که اصلا به نفعت نیست!

#پست۱۵۴

نیشخندی می زند و نایلونی که پشت پایش گذاشته بود را سمتم میگیرد:
_اول اینا رو تنش کن که رگ غیرتت نترکه.
نگاهی به نایلون می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از همین فروشگاه نزدیک گرفتم .ست راحتیه .
امیدوارم نخوای بپرسی سایزش و از کجا میدونم و از اینجور حرفا .من و بهارک خیلی وقت پیش از این مرحله ها گذشتیم.
چنگی یه نایلون میزنم و دندان روی هم میفشارم:
_گلبهار !اسمش بهارک نیست گلبهاره این یک!
پشت به من به سمت دیگر کارگاه می رود:
_دومی و نگه دار برا خودت .لباساش و تنش کن تا کامل هوش نیومده .وگرنه پاشه تو این وضعیت ببینه خودشو بهتر میدونی چیا ممکنه بارت کنه!
نایلون را محکم بین دستم میفشارم .پشت به من روی صندلیِ کوچکی مینشیند و تیرِدارت را رو به صفحه ی بزرگ هدفی که مقابلش روی دیوارِ چند رنگِ پارکینگ نصب است پرت میکند .تیر درست وسط هدف میخورد و میگوید:
_حالش بهتره .نگران نباش!
سر برمیگردانم و به گلبهار نگاه میکنم .لباس ها را از داخل نایلون خارج میکنم و همانطور که با دقت تنش میکنم ،می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا حالا چند بار اینجوری شده؟
میخواهد به سمتم برگردد که بلند فریاد میکشم:
_جلوت و بپا تو!
میخندد و دوباره پشت میکند.
_یک..دو ...سه ...فکر کنم بار چهارم یا پنجمی باشه که کنار من اینجوری شده .قبلش رو نمیدونم ،در نبودمم ...اونم نمیدونم!
نگاهم روی صورتش کش می آید .تصور اینکه هربار تمامِ این درد و عذاب را به تنهایی به دوش کشیده تک تک سلول های تنم را میفشارد و له میکند
_بعدِ تصادف ،ماشین کلا برعکس شده بوده .
بهارک...
مکثی میکند:
_گلبهار ،کامل روی برادرش خم شده بود تا آسیبی بهش نرسه .برای همینم چند تا از دنده هاش کامل شکست و پای راستش بخاطر فرو رفتن میله ی آهنی درگیر پارگی شدید عضله و تاندون شد.
نگاهم پایین سُر میخورد .قبل از آنکه شلوار را از تنش بالا بکشم ،دستم را آرام روی خط بخیه میکشم و

رمان بازار
romanbazar.ir

فک ام منقبض می شود.
_رد بخیه ها رو باید دیده باشی .با عمل جراحی یه تیکه پلاتین توی رون پاش گذاشتن ،برای اینکه بتونه پاش و دوباره حرکت بده کلی راه طی کرد .۲ سال ، سه سال ..یه چیزی تو این حدودا جلسات فیزیوتراپی و توانبخشیش طول کشید .بعدم مربی و ورزش های خاص و البته اراده ی خودش...
دارت ِدیگری به سمت هدف پرت می کند:
_خداروشکر بالاخره تونست از آسیب فیزیکیش بگذره ولی میدونی که ،آسیب ِروحی همیشه عمیق تر و سخت تره..
نگاه ِمن هنوز به گلبهار است و صورت ِجمع شده اش در خواب.
_یه بار بهم گفت وقتی به هوش اومدم و تک تک اون لحظه ها رو یادم اومد فقط آرزوی مرگ کردم .از خودم بدم میومد که تنهایی زنده موندم و پدر و مادر و برادرم و توی اون ماشین ِسوخته ول کردم .روزا توی بیمارستان مثل یه مرده چپ و راست و نگاه میکرد و با کسی حرف نمیزد .اما بعدها که فهمید برادرشم

رمان بازار
romanbazar.ir

نجات پیدا کرده تونست یکم بهتر از قبل با چیزایی که از سر گذروند کنار بیاد ولی چیزی که خودش معتقد بود کنار اومدنه در واقع هیچی جز فشار روحی و سرکوب کردنِ درداش نبود .
مشتم را میفشارم .نمیخواهم بشنوم ...درست مثل آدم ترسویی که نشنیدن حقایق را به دانستن و شنیدنش ترجیح می دهد.
_همه ی زندگیش و کنار گذاشت تا فقط مثل یه ربات بتونه سرِپا بمونه .هم بخاطرِبرادرش که به جای بچه ای که هیچ وقت قرار نبود داشته باشه بزرگش کرد ... هم به جای کسی که پشتِ سرش جا گذاشته بود و باید مطمئن میشد خوب زندگی میکنه!
چشمانم تا میخورد .از جایم بلند می شوم و با پاهایی که انگار از کسی جز مغزِ خرابم دستور گرفته اند به سمتش می روم:
_چی گفتی؟
سربرمیگرداند و نگاهم میکند:
_کجاش نامفهوم بود واست؟
محکم میگیرمش و به سمت خودم میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف بزن !درست و شمرده!
مکث کوتاهی میکند .از چشمانم میخواند که نه حوصله ی بازی با کلمات دارم و نه توان شنیدن کلمه ای پرت و اضافی !پلکی می زند:
_نگفته بهت؟
مکثی میکند و به گلبهار اشاره میکند:
_اینکه بخاطر ضربه ای که به شکم و رحمش وارد شده دیگه نمیتونه مادر شه .هیچ وقت!
پلکی می زنم و قدمی عقب می روم .با دهنِ نیمه باز سربرمیگردانم سمتِ گلبهار و ناباور نگاهش میکنم .
_توان باروریش و از دست داده .البته درسته زنده بیرون اومدنش از همچین تصادفی هم معجزه بود ولی شاید تو بهتر از من بدونی برای یه زن ،اینکه هیچ وقت نتونه مادر شه یعنی چی!
نگاهش میکنم .گلویم میسوزد و حس میکنم چیزی راه صدا و حتی نفسم را بسته .سیگاری به سمتم میگیرد:
_بیا ..بشین بکش یکم آروم شی!
سیگار را بی تعلل از دستش میکشم و روشن میکنم .
خودم را روی صندلی کوچک کنارش رها میکنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را میان دستانم میگیرم .دود در تمام حلقم پر می شود و راه نفسم را بیشتر از قبل میبندد اما آرامم نمیکند.

#پست۱۵۵

_به پای آت و آشغالایی که میکشی تا بدبختی هات و یادت بره نمیرسه نه؟
مثل دیوانه ها سربرمیگردانم و نگاهش میکنم .تلخندی میزند و دوباره تیرِدارت را به سمت هدف پرت میکند .اما اینبار به دورترین نقطه برخورد میکند.
_وقتی تو داشتی خودت و لای گل و علف و دود و دم خفه میکردی تا نبودش یادت بره ،اون اینجا داشت هر روز با این درد زندگی کردن و تمرین میکرد .هیچ دارو و مخدری هم نبود که بخواد آرومش کنه یا باعث شه دلتنگیش و بدبختی هاش و یادش بره .هر روزی که براش مثلِسال گذشت ،بهش یاد داد باید قوی تر بره جلو ،که باید نفس بکشه و زندگی کنه ولی نه بخاطر خودش ،بخاطرِکسایی که دوسشون داره و

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز میتونه با سرِپا موندن ازشون محافظت کنه .
به سمت گلبهار برمیگردد:
_چی میبینی اونجا؟ یه جسمِضعیف و خم شده از درد؟ من دارم قوی ترین انعکاس از یه مبارزه ی سخت هفت ساله و روی اون کاناپه میبینم .تنها چیزی که روز به روز خم تر و ضعیف تر شد روحش بود اما هیچ وقت ندیدم خودش جا بزنه یا نخواد زندگیش و ادامه بده .با وجود همه ی درداش!
پلکم میپرد .سیگارِنیمه کاره را چند بار میان انگشتانم میچرخانم و پایین می اندازم .با کفش محکم له اش میکنم و لب می زنم:
_تو ازم چی میدونی؟
آرام سربرمیگردانم و با سرِکج شده خیره نگاهش میکنم:
_چه میدونی چی کشیدم که انقدر راحت برام نطق میکنی بچه خوشگل؟
لب بالا میکشد:
_میخوای بگی تو بدبخت تر بودی؟ تویی که با اون درصد از هوش فهمیدنِحقیقت ها و جور کردنِاین

رمان بازار
romanbazar.ir

پازل ابتدایی واست هیچی نبود اما انقدر خودت و پایین کشیدی و غرقِ کثافت و دود کردی که گذاشتی هفت سال بگذره !هفت سال بازی خوردی ،چرخیدی و تهش..

اجازه نمیدهم حرفش را تمام کند .مشت محکمم درست گوشه ی لبش فرود می آید و باعث میشود کنارِ صندلی ،پخشِ زمین شود .بالای سرش ،سینه به سینه اش می ایستم و نفس نفس زنان نگاهش میکنم .خون از گوشه ی لبش راه گرفته ،یقه ی لباسش در مشتم اسیر مانده و تنش درست زیرِ زانوهایم حبس شده اما هنوز خونسرد و آرام نگاهم میکند .زبانش را روی قطره ی سرخ خون کنار لبش میکشد.

_چرا واستادی؟ بیشتر از ایناشم میتونم بخورم و بازم بگم برات !نترس ...کتک خوریم خوبه!

مردمک های گشاد شده ام تا رد کبودی های روی گردنش که در اثر کشیدن یقه ی گرد و بسته ی لباسش بیرون افتاده می رود و برمیگردد .او کیست؟ از جانِ من چه میخواهد؟ چرا حرف هایش انقدر درد دارد؟ انقدر که انگار تک تک استخوان هایم را میشکند و در

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب و جانم فرو میبرد .
_هیچ وقت سعی نکن در مورد درد کسی زر بزنی وقتی حتی فکرشم نمیتونی بکنی چقدر وحشتناک بوده .مشت و لگد؟ کتک؟ درکت از درد همینقده؟ اندازه رد کتک هایی که معلوم نیس کی رو تنت گذاشته تا ادبت کنه؟
میخندم .بلند و هیستیریک:
_باور کن اینا هیچی نیس .دردایی هستن که وقتی تجربه شون میکنی ،جوری بی حس میشی که دیگه هیچ ضربه ی فیزیکی رو روی تنت حس نمیکنی ! س‌ر میشی .شده هر شب وقتی میخوابی فکر کنی مردی و صبحش دوباره برگردی؟ همه ی اون هفت سال ِکوفتی واسه من بدون ِگلبهار اینجوری گذشت .
نتونستم بمیرم .به خودم قول دادم نمیرم تا وقتی که بفهمم کجا کم گذاشتم که سرنوشت جفتمون بشه این .
تک تک آرزوهام کابوسم شدن .به جایی رسیدم که حتی اسم خودمم یادم نمیومد ولی یادش با هیچ مخدری از ذهنم پاک نمیشد .میتونی این نوع از درد و درک کنی؟ چیزی که از کابوس و جهنم هم وحشتناک تره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش عمق میگیرد:
_هر کسی تو جهنم خودش دست و پا میزنه .ولی تو چی؟ تاحالا شده دست و پا بزنی؟ سعی کردی بیرون بیای اصلا؟
پوزخندی می زند:
_مغزت بهم ریخته نه؟ حتی نمیتونی درست فکر کنی . همه چی و میشنوی اما نمیتونی هیچی و کنارِهم بذاری و به تصویر اصلی برسی!
تنم شل می شود .کنارم می زند و بدنش را تکیه گاه آرنج هایش می کند .خون توی دهنش را کنارش تف می کند و می گوید:
_کسی که من دارم میبینم آدمِبیرون اومده از جهنم نیست .کسیه که هنوزم ترجیح میده مثل بزدلا ته جهنم بمونه تا از حقیقت ها فرار کنه .اشتباه میکردم .
محافظت از گلبهار کارِکسی نیس که حتی نمیتونه چند تا تصویرِواضح و کنارِهم بچینه و ببینه دورش چه خبره .کسی که چیزی که جلوی چشمشه رو هم نمیتونه ببینه و خمارِیه خط علفه تا بتونه اسمِخودش و یادش بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم روی خط خطی های نامفهومِ زیر پایم خیره میماند .تیام از کنارم بلند می شود .لباسش را میتکاند و ناگهان با صدای گلبهار ،سر برمیگردانم.

_اِرِن...

او از جا میپرد و من با آخرین توانم ،مثلِ آواره ای خودم را تا پشتِ خرت و پرت های گوشه ی پارکینگ میکشانم .تیام نگاه پر استهزایش را از من میگیرد و به سمتش می رود.

_بالاخره پا شدی .بهتری؟

صدای نگرانش را می شنوم:

_ارن ...ارن اینجا بود؟

تیام مکثی میکند .احتمالا منتظر است تا خودم را نشان بدهم .سرم را به چند جعبه ی پشت سرم تکیه می دهم و همینجا بی حرکت می مانم .تیام با مکث می گوید:

#پست۱۵۶

_تصادف کرده بودی .زنگ زدی بهم .یادت نیست؟

_ولی ..من یادم میاد .مطمئنم اینجا بود اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

_احتمالا خواب دیدی .خیلی تب داشتی .شوکه هم شده بودی .بهتری؟

_نمیدونم ...واقعا نمیدونم.

_برات یه لیوان آب میارم .لبات خشک شدن!

_تیام...

صدایش پر از لرزش و ترس می شود:

_نذار ارن دوباره بهم نزدیک شه .خواهش میکنم .من میترسم ..خیلی میترسم .نمیخوام دوباره همون کابوس ها رو ببینم .دیگه توانش و ندارم .حتی نمیتونم بهش نگاه کنم .از وقتی برگشته ،از وقتی دوباره اسمش تو زندگیم اومده همه ی بدبختی هام برگشتن .حس میکنم اون سیاهی لعنتی دوباره داره قورتم میده .همون اتفاقا...همون چیزای وحشتناک..

مثل مرده ها به نقطه ای زل می زنم .صدایش ناقوس مرگم میشود.

_ازش میترسم ...از کسی که تبدیل شده میترسم .از اون زهرماری که معلوم نیس چیه و بویی که ازش میاد میترسم .

استخوان هایم درهم فرو میروند و متراکم می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همیشه همینه .هر وقت سر و کله ش پیدا میشه ، آرامش از زندگیم میره .تازه داشت همه چی از یادم می رفت .تازه داشت زندگیم آروم میشد .تازه داشتم طعم خوشبختی و میچشیدم ولی باز پیداش شد .پدرم ، مادرم ،تموم اون بدبختی هایی که کشیدم دوباره سراغم اومدن .نمیخوام اینبار بنیامین قربانیِ رابطه ی نحس و شومِ بینمون بشه .نمیخوام هیچ چیزی که از گذشته م و اونه رو زندگیم سایه بندازه .دوباره نه ....
گریه اش شدت میگیرد:
_چجوری بهش بفهمونم که نمیخوام دیگه تو زندگیم باشه؟ که من زندگی الآنم و ،آرامشم و دوست دارم و نمیخوام دوباره به اون روزای نحس و شوم برگردم؟ که دیگه هیچی واسم نمونده که باهاش بخوام تاوانِ موندن تو دنیای تاریکِ اون و بدم؟
لب هایم را روی هم میفشارم و چشم میبندم.

"بخاطر ضربه ای که به شکم و رحمش وارد شده دیگه نمیتونه مادر شه .هیچ وقت"!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش از آن روزهای دور در گوشم طنین می اندازد.

"اگه نتونیم بچه دار شیم چی اِرِن؟ "

ناخوداگاه لبخند عریضی میزنم .قطره ی شور و بدطعمی لای لب هایم سُرسُره بازی می کند .با زبان ،طعم لعنتی اش را از روی لبم پاک میکنم و بغضم را قورت می دهم .پس بالاخره برایش تبدیل به همان چیزی شده ام که تنها ترسم در دنیا بود !اینکه لکه ی شوم و سیاه‌ِزندگی‌ِاو هم من باشم .پس بالاخره شدم ... شدم تنها کسی که با دیدنش دنیای سیاهی روی سرش آوار میشود .او هم قربانی‌ِنحسی‌ِمن شد عاقبت! مثل‌ِهر کسی که تاوان‌ِکنار‌ِمن بودن را به یک شکلی داد و عاقبت ترکم کرد ...مثل‌ِمادرم ...سنگ بزرگی راه گلویم را گرفته .گلبهار بلند بلند گریه میکند . سربرمیگردانم و از همانجا نگاهش میکنم .در آغوش‌ِ تیام ،زار زار گریه میکند .گریه اش از ترس است؟ ترس‌ِبودن و ماندن کنار‌ِمن؟ تنم را عقب میکشم .حق

رمان بازار
romanbazar.ir

با تیام است .من دیگر آن کسی نیستم که لیاقت و صلاحیت ِبودن در کنار ِاو را داشته باشد .او تمام ِدار و ندارش را روی بودن و ماندن در کنار ِمن قمار کرده و باخته!

#پست۱۵۷

***

دکمه ی پخش ِاسپیکر را میفشارم و انتهای گوشی را با کلافگی به لبه ی پیشانی ام میچسبانم .با کفش هایم روی سنگفرش ِداغ ضرب میگیرم و چشم میبندم .دانه های عرق آرام آرام از کنار ِشقیقه و پشت ِگوشم ،تا گردن و تنم راه گرفته اند .آفتاب ِسوزناک و کویری ِ ظهر ،درست مغز سرم را نشانه گرفته و ذره ذره ذوبش میکند اما من درکی از محیط و دما و شرایطم ندارم .حتی نمیدانم چند ساعت است که روی این نیمکت ِلعنتی کنار ِخیابان نشسته ام و میان ِتصاویر ِ

رمان بازار
romanbazar.ir

درهم برهمِ ذهنم به دنبالِ شاه کلیدِ تمام این بدبختی ها میگردم.
بوق های ممتدِ گوشی و تماس های بی پاسخم به رزا ، مطمئن ترم میکند که خیلی وقت است در خوابِ زمستانی به سر میبرم و از نزدیک ترین و اصلی ترین اتفاقات اطرافم دور مانده ام .دستی به موهای نم دارم میکشم و اینبار شماره ی آرسام را میگیرم .فیلتر سیگار را زیر پایم له میکنم و به محض جواب دادن میگویم:
_گوشی و بده به رزا!
مکثش طولانی می شود و صدای پچ زدن آرامی می آید .به یکباره فریاد میکشم:
_دِبده به اون تخمِ سگ گوشیو!
_چته نعره میکشی؟
با شنیدن صدای طلبکارش گوشه های چشمم چین میخورد.
_از اولش باید میفهمیدم نمیشه اسمت و آدم گذاشت .
توام لنگه ی همون مادرِ به درد نخورت فقط عین انگل میچسبی به یکی و از پشت میمکیش .چطور فکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه بهت اعتماد کرد؟
_باز از همه جا سرگردون شدی ترکشات و نگه داشتی واسه من؟
دست هایم مشت میشود و نگاهم به کشتی بزرگی که چندین کیلومتر دورتر از من روی آب شناور مانده خیره می ماند:
_تو نباید باهام اینکارو میکردی رزا ...تو یکی نه!
_بخاطرِخودت بود!
به یکباره از جایم بلند می شوم.
***_ر توش !بخاطرِمن؟ داری شوخی میکنی باهام دیگه نه؟
سکوت میکند .چشم میبندم و نیمه چرخی دور خودم میزنم.
_چطور تونستی؟ وقتی دیدی روزی چند بار مردم و زنده شدم؟ توی لعنتیِ خراب صفت ...تو دیدی چطوری داشتم جون میدادم...
_تهش چی شد؟ مُردی؟ نه نمردی !سُر و مُر و گنده بودی .درد کشیدی ولی عوضش سرت و به باد ندادی!
دستی به کل اجزای صورتم میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کـِی با تیام در ارتباطی؟
_چه اهمیتی داره دیگه الآن..
نعره میکشم:
_خفه شو جواب منو بده هرزه!
_دو سال بعد از اینکه گلبهار رفت!
_رفت؟!
سکوت میکند .او سکوت میکند و تمامِ دنیا دورِ سرِ من چرخ میخورد .خودم هم نمیفهمم هنوز با کدام انرژی پچ میزنم.
_نگو که از اولشم...
_آره..از همون اولشم میدونستم گلبهار زنده ست .اول به خواست خودش دوم به خواست خودم بهت نگفتم .
میخوای سرزنشم کنی؟ فحشِ پدر مادر بدی؟ به درک !
تک تک اینارو بارها تصور کردم و به جون خریدم .
عقب عقب می روم و دوباره روی نیمکت می افتم .
همانجا به پشت پهن میشوم و چشم میبندم .رزا ادامه می دهد:
_حالا که اونجایی چرا از خودش نمیپرسی تا بهت بگه چطور عین بزدلا جون تو رو بهونه کرد و فرار کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بهت بگه با چهار تا تهدید چجوری بیخیال ِعشق اسطوره ایش شد و تورو توی جهنم جا گذاشت و خودش رفت بهشت .البته اونم حق داشت .گوه خورده بود توی زندگیش .شاید اگر منم بودم همینکار و میکردم .میذاشتم میرفتم جایی که نه اسم و نشونی از تو باشه نه من با بودنم کل زندگیت و بتونم به گند بکشم!

مکثی میکند:

_میخواست بهت بگه ...اینکه آدمای یاشار چجوری از اون ماشین ِسوخته درش آوردن و روزها گروگان نگهش داشتن .نمیدونم چیا کشید و چی به روزش اومد اما وقتی صداش و شنیدم تا تهش و خوندم...

چشمانم را رو به خورشید باز میکنم .نور ِمستقیمش مردمک هایم را نشانه میگیرد .تصویر مقابل چشمانم سیاه می شود و تار اما چشم نمیبندم.

_دنبال ِمقصر نگرد .چون من خیلی گشتم و پیدا نکردم .بارها وقتی تو اون حال دیدمت دار و ندارش و به فحش کشیدم .بهش لعنت فرستادم .حتی در به در دنبال یه نشون ازش گشتم تا راضیش کنم حداقل بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگه زنده ست .ولی بالاخره فهمیدم .فهمیدم که رابطه تون چقدر تاکسیکه و فقط داره نابودتون میکنه .مهم نیس شما دوتا چقد و چجوری هم و دوست داشتین .
چون جفتتون برای همدیگه جز مصیبت چیزی نبودین .باهم بودنتون فقط باعث شد به همدیگه و اطرافیانتون آسیب بزنین !گلبهار اینو فهمید .کاش توهم بتونی بفهمیش!
پلکِ آرامی میزنم.
_خیلی چیزا هست که الآن مهم تر و حیاتی تر از بودنت با اونه اِرِن...
دستم پایین می افتد و گوشی زیرِ نیمکت ،روی سنگفرش ولو می شود .سرم سبک و سنگین می شود و کامم خشک .چشمانم روی هم می افتد و دوباره تمام دنیا دورِ سرم میچرخد .صداهای نامفهوم و مبهمی از بالای سرم می آید .تاریکیِ پشت چشمانم مرا صدا می زند .هیولای تاریکِ کودکی هایم بعد از سال ها دوباره بازگشته تا اینبار مرا تمام قد ببلعد!

#پست۱۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چقدر گذشته ،صدای بوقِ آرام دستگاهی مرا هشیار میکند .آرام چشم باز میکنم و با دیدنِ صورتِ خورشید درست مقابلِ صورتم ،اخم سردرگمی میکنم . سرش را عقب میکشد و دست به سینه نگاهم میکند:

_به هوش اومدی؟

نگاهی به اطراف می اندازم .روی تخت بیمارستان خوابیده ام و دوطرفم با پرده پوشانده شده .تنم را کمی تکان می دهم:

_چم شده؟

کنارم روی صندلی مینشیند و با ناخن هایش بازی میکند.

_خونی که از سرت رفته ،بی خوابی ، گرمازدگی ،افت شدید قند و فشار .اینا چیزاییه که دکتر بعد دیدن آزمایشات گفت!

از گوشه ی چشم نگاهم میکند و کمی جلو می آید:

_ولی ما بهش میگیم نَسَخ و چیزیه که آزمایشا نه ، چشات نشون میدن!

رو برمیگردانم و دستی به پیشانیِ بسته شده ام میکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شیش تا بخیه خورده .دست بهش نزن!
نگاهم به سروم ِفرو رفته داخل رگم می افتد و بی تاب و کلافه نیم خیز می شوم:
_منو از این خرابه ببر بیرون!
نگاهش خیره می شود:
_صبر کن سرومت تموم شه بیان بازش...
با حرکتی آنژیوکت را از رگم بیرون میکشم و روی ملحفه ی سفید پرت میکنم.
_بیا باز شد .دیگه؟
نگاهش تا چند قطره سرخ خون می رود و نفسی میکشد .از جایش بلند می شود و پرده را کنار می زند .پشت ِسرش راه می افتم .دکتر با چند متر فاصله نگاهی به وضعیتم میکند و ناراضی سری تکان میدهد .خورشید اشاره می دهد میتوانم بروم و بعد از گرفتن نایلون ِداروهایم ،به سمت خروجی بیمارستان می رود .گیج و بی حال پشت سرش راه می افتم .
همین که از بیمارستان خارج می شویم ،ماشین سیاه رنگ مقابلمان متوقف می شود و درب اتوماتش باز می شود .خورشید اشاره می دهد سوار شوم و بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختنِ نایلون داروها داخلِ سطل زباله ی کنارِ لاینِ حرکت ،قبل از من سوار ماشین می شود .با مکث جلو می روم و کنارش جا میگیرم .ماشین به حرکت در می آید و صدایش را از کنارش میشنوم:

_داروی تو پیشِ منه !میبرمت یه جایی که خودت و کامل بسازی .بعدش دیگه نه نیاز به سروم داری نه دارو !سلیقه تم بگی نگی دستم اومده .نگران نباش!

_چجوری آوردیم اینجا؟

نگاهم میکند و موهایش را پشت گوشش هدایت میکند:

_خودت چی فکر میکنی؟

سکوت و نگاه خیره ام وادارش میکند رو برگرداند و جواب بدهد:

_هنوزم میتونی همچین سوالایی بپرسی؟ با اینکه خوب میدونی من از هر قدمی که برمیداری خبر دارم؟

تبلت سیاه رنگی از داخل کیف بیرون میکشد و با چند لمسِ کوچک ،در فضای خالی میانمان قرارش می دهد .چشمم روی تصویر خودم در حال وارد شدن به اتاق هتل خیره می ماند .تبلت را برمیدارم و عکس ها

رمان بازار
romanbazar.ir

را با انگشت ورق می زنم .چند عکس ِبعدی متعلق به گلبهار است .وقتی با لباس های من از لابی ِهتل بیرون می رود .بعدی ویدیوییست که روی گلبهار با همان لباس ها مکث کرده .دکمه مثلث رویش را میفشارم و نگاهم روی ماشینی که سرعت و مسیرش را عمدا به سمت گلبهار متمایل میکند تا او با ترس و جیغ به پیاده رو پناه ببرد خیره می ماند .مردمک چشمانم گشاد می شود و به سمتش سر میچرخانم:

_کار ِتو بود؟!

لبخند خونسردش روانی ام میکند .شیشه را کمی پایین میکشد و دود سیگاری اش را بیرون فوت میکند:

_بارها بهت هشدار دادم ازش دور بمونی ولی جدی نگرفتی !

رگ های گردنم خشک میشود و ترک میخورم .تبلت را میان دستانم میفشارم و سربرمیگردانم .چشم میبندم و با نفس های به شماره افتاده به سختی می گویم:

_من تو این هفت سال ،فقط آدم نکشتم خورشید!

میگویم و نگاه ِبه خون نشسته ام را دوباره بهش میدوزم .اینبار بلند میخندد .از داخل قوطی فلزی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی ،سیگارپیچی بیرون میکشد و به سمتم میگیرد:
_یه نخ بزن ذهنت آروم بگیره .یه وقت آدمِ اشتباهی و نزنی بکشی !
نگاهم میان چشمان بازیگوش و سیگاریِ منتظر مانده میان انگشتان کشیده اش چرخ می خورد .پلک روی هم میفشارد و میگوید:
_کارِ من نبود .بکش آروم شو حرف بزنیم!
سیگارپیچ را از دستش میکشم و میان انگشتانم نگه میدارم .
_فندک؟
دستی به صورتم میکشم:
_فقط بگو هدفت از این کارا چیه؟
_هدفم از اولش مشخص بود.
کامل به سمتم برمیگردد:
_تو!
لب پایینم را به شدت میان دندان میگیرم تا دیوانه تر از این نشوم.
_چرا من...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش برمیگردم:
_چرا من لعنتی؟ چرا؟
میخندد و خنده اش دیوانه ترم میکند.
_میخوام کارتم و رو چیزی بازی کنم که ارزش سرمایه گذاری و داره!
_این آدما کی ان؟ چی از جونِ گلبهار میخوان؟ این چه حساب کتابیه که بعد از هفت سال هنوز تموم نشده؟
لب بالا میکشد:
_تازه درست شد !انگار داریم میرسیم به جایی که باید میرسیدیم.
نگاهم درمانده می شود:
_بازی بسه خورشید ...دیگه نمیکشم!
خودش را سمتم میکشد و دود سیگاری اش را توی صورتم رها میکند.

#پست۱۵۹

چشمانش عجیب است .پر از رازهاییست که انگار فاش شدنش وحشتناک تر از مگو ماندنش است!

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از همون اولش باهات شفاف بودم .کسی که پشتِ
مِه قایم شد و دائم فکر دور زدنم بود تو بودی!
_صاف بگو چی میخوای ازم و تمومش کن!
سربرمیگرداند.
_بیخیالِ گلبهار میشی .نه یکی دو روزه ،نه پشتِ سرِ
من و برای حفظ ظاهر .کامل و اساسی!
_اگه نشم؟
پوزخندی می زند .تبلت را دست میگیرد و بعد از چند
ثانیه تصویر واضح و زنده ای از گلبهار مقابلم نگه
می دارد .در محوطه ی مقابل ویلا ،غرق فکر در
حال قدم زدن کنارِ ردیف گل هاست.
_باور کن میتونم تا داخلِ اتاق خوابشم نشونت بدم!
تبلت را همراهِ انگشتانِ او میگیرم و سمت خودم
میکشم:
_اگه فقط یه خراش روی یه ناخونش بیفته...
_باور کن نه تو توی جایگاهی هستی که همچین چیزی
بگی ،نه من کسی ام که بتونم بهت همچین تضمینی
بدم!
گیج و آواره نگاهش میکنم .تبلت را داخل کیف چرمی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارد و کاغذی روی صندلی میگذارد.
_آخرین شانسی که میتونم بهت بدم همینه .فکر کنم همین بتونه ثابت کنه تا چه حد باهات شفاف و جدی ام!
کاغذ را میگیرم و با ناباوری محتوایش را میخوانم.
_طبق این قرارداد من تضمین میکنم گلبهار و از هرمدل خطر و تهدیدی در امون نگه می دارم .اما طبق همین قرارداد اگه تو بخوای کوچیکترین ارتباطی باهاش داشته باشی و پیگیرش شی...
با انگشت به صفرهای طولانیِ مقابل عدد یک اشاره میکند.
_هم غرامتی میدی که هزینه ش برابر با کل زندگیته .
هم ...
منتظر نگاهش میکنم.
_خیلی چیزا هست که قابل نوشتن تو این قرارداد نبود و نیست چون دستِ من نیست !اما باور کن خودتم نمیخوای حتی بشنوی بقیه شو !چون از مخیه لتم نمیگذره سرکشیِ تو چه پیامدهایی واسه گلبهار و بقیه اطرافیانت میتونه داشته باشه!
سیگاری که میان دستانم نگه داشته ام را میان مشتم له

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و محکم به صندلی جلو میکوبم .نعره میکشم:
_چرا؟ چرا من؟ کی چی از جونِ من میخواد؟
از لای دندان هایم می غرم:
_اصیل؟ همه ی اینا مربوط به اونه نه؟
در سکوت نگاهم میکند .سرشانه اش را میگیرم و سرم را توی صورتش فرو می برم:
_منو ببر پیشش .فقط یکبار!
دستم را پس می زند:
_عجله نکن .قبلا بهت گفتم وقتی همه چیت و وسط گذاشتی و تونستی اعتمادم و جلب کنی ،اون وقت پله پله میبرمت بالا و میرسونمت به کسی که باید!
چشمانم با چشمانش تکان میخورد.
_تا بهم نگی کجای این ماجرام و نقشم چیه هیچ گهی نمیخورم .منافعِ من؟ مطمئنا همه ی اینا فقط بخاطرِ من نیست .سهمِ تو باید خیلی گنده تر از اینا باشه که واسه یکی مثلِ من قرارداد ترتیب بدی .مگه نه؟

#پست۱۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید و همان پوزخند مضحک نگاهم میکند .نگاهِ به خون نشسته و تشنه ام را لحظه ای از چشمان بازیگوشش برنمیدارم.

_من کجای این جریانای گوهِ فاکیتونم؟

_مطمئنی میتونی بعدِ شنیدن هضمش کنی؟ اونم با این حال و روزت؟

وقتی سکوت و نفس نفس زدن های دیوانه وارم را می شنود ،نگاه کوتاهی به راننده که با نگرانی از داخل آینه به ما خیره شده میکند و چیزی به عربی میگوید . راننده کمی جلوتر ،در کوچه ی خلوتی ماشین را پارک میکند و پیاده می شود .من همچنان با عروق منبسط شده و چشمان بیرون زده از حدقه نگاهش میکنم .نیم نگاه خونسردی بهم می اندازد و میگوید:

_یه فلش دستته !یه تراشه که احتمالا تا حالا فهمیدی هیچ جوره نمیتونی به اطلاعات داخلش دست پیدا کنی تا وقتی که تراشه ی اصلیِ تغزیه ش پیدا شه!

حس میکنم کل صورتم فلج شده و حتی قادر به پلک زدن هم نیستم.

_زمانمون خیلی کمه !خیلی کمتر از چیزی که حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش و بکنی .توی این زمانِ‌کم ،تنها چیزی که به نفعته اعتماد به من و همکاریته .ساده بگم ،دلیلِ‌اینکه هنوز زنده ای و نفس میکشی اینه که اطلاعات داخل اون تراشه فعلا سِ‌یفه و لو نرفته!

_همه ی اینکارا برای گرفتن اون یه تیکه تراشه ست؟ مگه چی توشه؟

_چیزایی که باور کن میتونه یه جهان و زیر و رو کنه!

تمام صورتم در هم تا میخورد:

_اون وقت چه ربطی به من داره؟ اگه انقدر مهم و حیاتیه چرا هنوز دست منه؟ یعنی انقدر عاجزن که نمیتونن ازم بگیرنش یا ..

با زبان ،لبش را تر میکند و ناخن انگشت اشاره اش را گوشه ی چانه ام میکشد:

_یا شایدم یکی هست که فکر میکنه جاش پیشِ‌تو امن تره!

گیج تر از قبل می شوم .مغزم دیگر نه توان و نه قدرتِ‌تحلیل حرف هایش را ندارد .انگار خودش میفهمد که نفسی میگیرد و میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیازی نیست از همه چی مطلع باشی .تو فقط کاری و بکن که من بهت میگم.
با دو انگشت ضربه ای به کاغذ توی دستش میزند:
_منم تا پای جونم از چیزی محافظت میکنم که تو میخوای !نمیذارم گلبهارم قربانیِ همه ی این جریانا شه .بهت قول میدم.
چشمانم که پر از علامت سوال می شود ،نگاهش عمق میگیرد.
_به نفعته بهم اعتماد کنی .پدربزرگت ،پدر و مادرت اولیش نبودن .مرگِ پدر و مادرِ گلبهار ...اتفاق هایی که تو این هفت سال افتاد...میتونی آخریش و تصور کنی تا بفهمی وسط چه جریانی شنا میکنی؟
قفسه ی سینه ام تنگ می شود .آنقدری که بی اراده چنگی به سینه ام می زنم .صداها دوباره توی سرم تکرار می شوند.

"یه چیزای مشکوکی تو تراشه پیدا کردیم .بینشون اسم نغمه مطلبی و محسن ستوده هم هست"

رمان بازار
romanbazar.ir

"جونِ گلبهار تو خطره"

با دست تمام صورتم را میپوشانم .صدای مادرم را میشنوم .صدای بی حالش در آن شبِ لعنتی.
"کاش هیچ وقت به دنیات نمی آوردم .اگه نبودی مجبور نبودم این زندگی کوفتی و هشت سال تموم تحمل کنم"

پدرم فریاد میکشد:
"چه امنیتی نغمه؟ چرا با توهماتت هم خودت هم این بچه رو آزار میدی؟ فرار و قایم شدن و ترس تا کِی؟ مرگ پدرت"....
شاید برای اولین بار بعد از سالها ذهنم به همان نقطه ای برمیگردد که حتی میان ترس و دلتنگی هایم هم با خودم مرور نکرده بودم .به آخرین دیدارمان ،آخرین لحظاتی که با درماندگی به لباسش چنگ انداخته بودم تا رهایم نکند .به آن شبِ بارانی که مرا تا خانه ی مادربزرگم همراهی کردند و آخرین دقایق سه نفره مان داخل آن ماشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ "نمیتونی جلوم و بگیری .اجازه نمیدم این بچه رو جوری که میخوای بزرگ کنی .بخاطرش هر کاری لازم باشه میکنم!

_امشب تکلیفِ همه چی بینمون مشخص میشه .بشین و تماشا کن!

_به جهنم...حاضرم بمیرم اما حتی یه لحظه جایی نمونم که من و بچه م و نمیخوان!

_داد نکش لعنتی ...ببند دهنتو!

_میکشم .خسته شدم .از تو ..از خانواده ت ..از این زندگی"!

تمام تنم به لرزه می افتد .نه ..امکان ندارد ..محال است این کابوسِ سی و چند ساله ربطی به تمامِ این ماجراها داشته باشد .محال است مادرم ...پدرم...

_اِرِن...

سربرمیگردانم سمتِ خورشید .او حرف می زند اما من صدای مادرم را می شنوم .صدای شر شرِ آب ...تنِ خیس از قطرات باران و صورتِ خیس از اشکم .به

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر مادرم چنگ می زنم و درست در میانه ی کوچه به دست و پایش می افتم.
_"مامان نرو ..توروخدا ...قول دادم دیگه نیام اینجا ! توروخدا نرو...
گره انگشتان کوچکم را از دور تنش باز میکند.
_خوب گوش کن ببین چی میگم .این آخرین باریه که میای اینجا .بعد از امشب ،وقتی برگشتم دیگه اجازه نمیدم ببینیشون .میفرستمت خارج از ایران .میری جایی که لیاقتش و داری زندگی میکنی .فقط امشب و همینجا بمون .باشه؟
سر تکان می دهم:
_مامان...
نگاهم میکند .عجیب و عمیق .انگار اولین باریست که مرا واقعا میبیند ..یا هم آخرین بار !رو برمیگرداند ، همراهِ پدرم سوارِ ماشین می شود .صدای بحث و مشاجره شان قبل از روشن شدنِ ماشین بلند می شود .
اشک هایم را با پشت دست پاک میکنم و لرزان لب می زنم:
_مامان"...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۶۱

))گلبهار((

آخرین شاخه ی گل را هم میچینم و دسته گل تازه را به کارگاه میبرم .گلدان شیشه ای را پر از آبِ خنک میکنم و ساقه ی گل ها را داخلش رها میکنم .به گلبرگ های صورتی و زرد و سفیدشان خیره می شوم .جسمم همینجاست .کنارِ این گل ها و در این مکان اما روحم کجاست؟ خودم هم نمیدانم .مدت هاست که دیگر حسش نمیکنم .مدت هاست که شبیهِ همین گل ها شده ام .زیبا اما بی ریشه ،ساقه هایم توی آبِ تازه و گلبرگ هایم بیرون افتاده از گلدانِ زیبا ،خوش بو و خوش ظاهر ،زینت بخشِ زندگی ای شده ام که متعلق به من و دنیایم نیست .هنوز زنده ام اما نفس نمیکشم . همینقدر اسیر و همینقدر بی معنا زندگی و روزها را

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر میگذارم.
دستم را جلو میبرم تا شاخه های درهم تنیده را کمی ازهم جدا کنم .خار کوچکی ناگهانی در انگشتم فرو می رود و قطره ای سرخ پایین میچکد .صدای ارن از گوش هایم بیرون نمی رود .توی ذهنم ،گوشه ای از قلبم و میانِ دلتنگی ها و بی قراری هایم مدام میپیچد و میپیچد و میپیچد .میدانم ضربه ی آخر را کاری تر و بی رحمانه تر از هر زمانی کوبیده ام .در واقع ، دردناک ترین و عفوتی ترین و قدیمی ترین زخمِ قلبش را نشانه گرفته ام .از همان جایی زدم که دیگر راه برگشتی برایش نباشد .چون میدانم ترحم برای اِرِن چه حکمی دارد .میدانم اینکه حس کند باعث و بانیِ شوربختیِ کسیست ،اینکه خیال کند سایه ی تاریکِ روی زندگیِ کسیست برای او یعنی پایانِ راه!
ما باید در کنارِ هم به این پایان میرسیدیم .
اگر نمیرسیدیم ،اگر هشدارها را جدی نمیگرفتم و این رابطه ی شوم را از میانمان برنمیداشتم ،اتفاقی که تمام این سالها از وقوعش بیم داشتم بالاخره می افتاد .
من ماشینی که با سرعت به سمتم آمد و در لحظه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر فرمان چرخاند را دیدم ...هشداری که دوباره و دوباره بهم فهماند ،کابوس ها هنوز هم ادامه دارند و تا وقتی ما در کنارِ همیم ،هرگز قرار نیست پایانی جز این برایمان وجود داشته باشد.

_خانم؟

با صدای یکی از خدمه ی عمارت سر میچرخانم .

مقابلِ در با احترام و به عربی سلام می دهد .نگاهم به جعبه ی بزرگی که توی دست خودش و دو نفرِ پشتِ سرش است میفتد و اخمی میکنم.

_سلام !ینا برای چیه؟

به دو کارگر پشت سرش اشاره می دهد داخل شوند .

جعبه های بزرگ زرد رنگ را وسط کارگاه میگذارند و مشغولِ جمع کردن وسایلم از گوشه و کنار کارگاه می شوند .هاج و واج نگاهشان میکنم و جلو می روم:

_چیکار میکنین؟

مقابلم می ایستد و کوتاه توضیح می دهد:

_آقا گفتن کمک کنیم وسایل مورد نیازتون برا جا به جایی رو جمع کنین!

هنگ میکنم و مغزم روی کلمه ی "جا به جایی "گیر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند .کارگرِدیگر از من میپرسد "کدام وسایل را داخل جعبه قرار بدهد ".جوابش را نمیدهم .با ناباوری لب می زنم:

_آقا گفته؟ مگه آقا اومدن؟

_بله ..یک ساعتی میشه!

نگاهم را به بیرون میدوزم .بصیر بالاخره برگشته . برگشته و بدون اینکه سری به من بزند دستور داده تا وسایل کارگاه را جمع کنند؟ اما چرا؟

عقب عقب می روم .تنم محکم به میز میخورد و گلدان با صدای بلندی پیش پایم خرد و خاکشیر می شود . نگاهم روی گل های خیس و پخش و پلا شده بر روی شیشه خرده ها ثابت میماند .مردمک چشمانم گشاد و گشادتر می شود و به یکباره از کارگاه بیرون می زنم .حتی نمیفهمم چطور فاصله ی بین کارگاه تا عمارت را می دوم .قلبم آنقدر تند و بی وقفه می زند که هر لحظه ممکن است پشتِ‌سرم جا بماند .همین که به عمارت می رسم و چمدان هایم را جمع شده زیرِ‌پله ها میبینم ،تمام وجودم به یکباره تهی می شود .انسی درست کنارِ‌پله ها ،ناراحت سر پایین انداخته و

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش را درهم قفل کرده .جلو می روم و با صدای لرزان میپرسم:
_چه خبر شده انسی؟ وسایلم و چرا جمع کردین؟
جوابم را نمی دهد و در خودش جمع می شود .چند قطره اشک از چشمانم میچکد .جلو می روم و شانه هایش را میگیرم:
_انسی...
نگاهم میکند و ناراحت سر تکان می دهد .چشم میبندم و نفس عمیقی میکشم .به سختی لب میزنم:
_آقا کجاست؟
آرام جواب میدهد "تو اتاقشون"...
قبل از آنکه جمله اش تمام شود به سمت پله ها یورش می برم .با سرعت بالا می روم و برای اولین بار بدونِ کسب اجازه یا حتی در زدن ،دستگیره ی اتاقش را پایین میکشم و داخل می روم .با نیم تنه ی لخت پشت به من و رو به پنجره ی اتاق ایستاده .نفس نفس زنان در میانه ی اتاق می ایستم .خیره به تتوی کوچکی که درست در مهره ی انتهایی کمرش دارد و میانِ این بلبشو به چشمم به شدت آشناست!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمیگردد و پیراهنش را تن می کند .آرام دکمه هایش را میبندد و نگاهم میکند .هنوز نفسم به ریتم معمولی و ثابتی بازنگشته .نگاهش خالی از هر حس و حالتیست .همانطور که دکمه سرآستین هایش را میبندد می گوید:

_دویدی؟

جوابش را نمیدهم .فقط با چشمانِ گرد شده از وحشت نگاهش میکنم .بالاخره سر بالا می آورد و نگاهم میکند:

#پست۱۶۲

_مگه نمیدونی دویدن برای پات سمه؟

_نگران منی؟

لبخند آرامی می زند:

_نباید باشم؟

قدمی جلو می روم:

_وسایلم و چرا جمع کردن؟ جایی میریم؟

به سمت میز مخصوصش می رود و ساعتش را

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیدارد.
_ما نه ،تو میری!
حس از پاهایم می رود و تارهای صوتی حنجره ام از کار می افتند .برمیگردد و همانطور که ساعتش را دور مچش میبندد نگاهم میکند:
_ترتیبِ یه خونه ی مجهز و برات دادم .زیاد از اینجا دور نیست .تمام تدابیر امنیتیش و هم بی کم و کاست در نظر گرفتم و نیازی نیست بابتش نگران باشی !فقط هر چیزی که حس میکنی نیازش داری و بگو برات جمع کنن .باقیش و به مرور و یواش یواش انتقال میدی.
پلکی میزنم و مینالم:
_داری شوخی میکنی؟
حرکت دستش متوقف میشود و نافذانه نگاهم میکند.
_تاحالا شده در مورد چیزی شوخی و مزاح کنم؟
حتی نمیدانم چه بگویم و از کجا شروع کنم .جرات ندارم بپرسم چرا؟ به جایش با چشمانی پر از ترس و وحشت نگاهش میکنم .به سمتم می آید و درست مقابلم می ایستد .چشمانش یک دور نگاه ترسیده ام را اسکن

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند ،با آرامش پلکی می زند و آرام می پرسد:
_این خوبه که نمیپرسی چرا . !یعنی هنوز همون یه ذره حیا و وجدان و توی وجودت داری و بهم احترام میذاری!
میخواهد از کنارم بگذرد که به ساعد دستش چنگ می اندازم:
_بصیر!
برمیگردد و منتظر نگاهم میکند .دهانم خشک تر از کویر شده و لب هایم به سختی تکان می خورند.
_خواهش میکنم..
_خواهشِ چیو میکنی؟
میان ابروهایش خط ظریفی میفتد.
_ازت نمیپرسم کلِ دیروز و کجا بودی و کجا رفتی . حتی نمیپرسم دیشب و کجا و با کی خوابیدی .نه بخاطرِ اینکه خودم خوب میدونم و با خبرم ،فقط چون نمیتونم با پرسیدن همچین سوالی ازت ،تا این حد شخصیت خودم و پایین بیارم و به خودم توهین کنم . همونطور که هرگز ازت درباره ی اون شب و ردِ روی گردنت نپرسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم پایین می افتد .کامل به سمتم برمیگردد و دست در جیب شلوارش فرو میبرد:

_خودت میدونی که برات احترام زیادی قائلم .برای من حتی در بهترین حالت ،بیرون کردنِ یکی مثل ارن حتی نیاز به زمان مشخصی هم نداره !حرفِ یه تلفن و چند ثانیه ست !ولی ازم خواستی کنار بایستم و اجازه بدم خودت حلش کنی!

_حلش کردم ...قسم میخورم .هرجوری بخوای بهت اطمینان میدم که دیگه سراغم و نمیگیره و مزاحمتی برامون ایجاد نمیکنه.

_چطوری موفق شدی؟ با خوابیدن باهاش؟

سر بالا میکنم و شرمگین نگاهش میکنم .آرام اما جدی ادامه می دهد:

_من هیچ وقت قضاوتت نکردم .ازت چیزی خارج از عرف و توانت هم نخواستم .میتونی تو چشمام نگاه کنی و بگی باهاش نبودی تا اینبار از قضاوت خودم خجالت زده شم؟

همه ی وجودم یخ میبندد .نه ،نمیتوانم !چانه ام میلرزد و به سختی می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بصیر من..
_سرزنشت نمیکنم .اگر این راهیه که انتخاب کردی ، به تصمیم و عقایدت احترام میذارم .ولی توهم باید متقابلا به من احترام بذاری .خودت از شرایط زندگی من با خبری .اینکه با کیا در ارتباطم ،اطرافیان چججوری زندگیم و از دور و نزدیک زیر ذره بین میذارن و کوچیکترین حاشیه و اتفاقی برای یکی مثلِ من یعنی چی!
_من ..من قول میدم..
_ازت میخوام از ما فاصله بگیری !معذرت میخوام ولی با همه ی احترامی که برات قائلم نمیتونم همچین کاری با زندگیم بکنم !وقتی بی فکرانه پا تو هتلی گذاشتی که تمام کارکنانش من و میشناسن ،وقتی بدون کوچکترین پروایی از راننده ی خونه ی من خواستی تا ببرتت سرِقرار ،وقتی بدون در نظر گرفتن من و آبروم و زندگیم راه و روش خودت و پیش گرفتی ، باید پای عواقبش هم بایستی!
ناباور میگویم:
_منظورت از "ما "چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش خیره تر و جدی تر می شود:
_من و بنیامین!
سر تکان می دهم:
_نه ..نه بصیر حتی فکرشم نکن که..
_بنیامین همینجا میمونه !جایی که خونشه و بهش تعلق داره .اون خطایی نکرده که بخواد تاوانِ اشتباهاتِ تو رو پس بده .خودتم اینو خوب میدونی!
دیوانه می شوم .موهایم را عقب میدهم و سر تکان می دهم:
_نه بصیر ..اگه میگی برم باشه .میرم ولی با بچه م ، نمیتونی اینکار و باهام بکنی !بچه م و نمیتونی بگیری ازم!
میگویم و مثل دیوانه ها از اتاق بیرون می روم .با بغض و بلند صدایش می زنم:
_بنیامین؟ بنیامین مامان؟
به سمت اتاقش می روم و در با باز میکنم اما اتاق خالیست .همین که برمیگردم بصیر هشدارگونه می گوید:
_سخت و پیچیده ش نکن بهارک !خودت شرایط

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین و میدونی !میفهمی که تغییر محیط زندگی و حس ناامنی برای همچین بچه ای یعنی چی نه؟
مثل دیوانه ها سر تکان میدهم :
_امنیت برای بنیامین یعنی من!
کنارش میزنم:
_بنیامین؟
صدای نُت های پیانو باعث میشود سر بالا کنم .اتاقِ موسیقی ،صدای پیانو از همانجا می آید .پله ها را تا طبقه ی سوم بالا می روم و درِاتاق را به یکباره باز میکنم .دست های کوچکِبنیامین روی کلاویه ها ثابت میماند و با ترس نگاهم میکند .استادی که کنارش نشسته ،با اخم از جا برمیخیزد و میپرسد مشکلی پیش آمده؟

#پست۱۶۳

بدون اینکه جوابش را بدهم جلو می روم و دست بنیامین را محکم میگیرم.
_بیا بریم مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

او را دنبال خودم تا ورودی ِاتاق میکشانم و همین که میخواهم بیرون بروم بصیر مقابلم می ایستد.
_نکن بهارک !نمیخوام مجبور شم از روشی استفاده کنم که دوست نداری!
نمیتوانم جلوی بند آمدن اشک هایم را بگیرم .محکم دست کوچک بنیامین را میفشارم.
_هرجا برم با خودم میبرمش .نمیتونی اینو ازم بخوای!
بصیر نگاهی به چهره ی ترسیده ی بنیامین می اندازد و با لبخند گرمی میگوید:
_برگرد پیانوت و تمرین کن پسرم!
محکم تر میگیرمش و نگاهش میکنم.
_نه بنیامین .هیچ جا نمیری !همراه من میای!
نگاه ترسیده و سردرگم بنیامین میان ِمن و بصیر چرخ میخورد.
_خواهش میکنم بهارک .بچه ترسیده!
_نه ..اگه بفهمه من و داری ازش دور میکنی بیشتر میترسه .مطمئن باش اونم نمیخواد بدون ِمن لحظه ای تو این خونه باشه!
نگاهش میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه نه بنیامین؟ همراهِ‌من میای نه؟
بنیامین نگاهی به بصیر میکند و آرام دستش را از لای دستم بیرون می کشد .سرش را به نشانه نفی به طرفین تکان میدهد و پشتِ‌بصیر قایم میشود .خشکم میزند . ناباور و وحشت زده نگاهش میکنم که صدای بصیر را میشنوم.
_برو پیانوت و تمرین کن پسرم آفرین!
از کنارم میگذرد و دوباره پشتِ‌پیانو مینشیند .با نگاهم دنبالش میکنم و بارها و بارها میشکنم .نگاهِ‌پر از ترسش هنوز به من است اما ماندن را انتخاب میکند و بغ کرده ازم رو برمیگرداند.
دستی تنِ‌بی جانم را از اتاق بیرون می کشد و در به رویم بسته می شود .حال خودم را نمیفهمم ،حتی وقتی بصیر هر دو دستم را میگیرد و با لحن گرم همیشگی اش می گوید:
_کسی نمیخواد بچه ت و ازت بگیره !از این ذهنیت بیا بیرون لطفا .اگر میخواستم چنین کاری کنم قانونا میتونستم کاری کنم حتی نتونی ببینیش!
چشم میچرخانم و با چشمانِ‌خالی نگاهش میکنم .واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

همین بودم؟ برای بنیامین تا همین حد سطحی و کنار گذاشتنی بودم؟

_نه اینکه یه جا همین نزدیکیا برات ترتیب بدم .هر وقت از روز بخوای میتونی با انسی هماهنگ کنی و بیای ببینیش .باهاش وقت بگذرونی .ولی نمیتونی اینجا و کنارش زندگی کنی .اون پسرِمنم هست .تحت تکلف و سرپرستیِمنه و با فامیلیِمن به همه معرفی شده ! نمیتونم اجازه بدم کنارِکسی بزرگ شه که هنوز تکلیفش با زندگی گذشته ش معلوم نیست و مدام راه های اشتباه رو امتحان می کنه .این بچه و آینده ش رو قربانی خودخواهی و هوس و اشتباه خودت نکن ! نمیذارم که بکنی!

پچ میزنم:

_میدونی که بدونِاون نمیتونم .داری اینجوری تنبیهم میکنی؟

مردمک های بی رحمش تنگ می شود و صدایش بم تر از همیشه:

_هر تصمیم و انتخابی ،تاوانی داره بهارک .اینو بارها و بارها بهت گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۶۴

***

"هر تصمیم و انتخابی ،تاوانی داره بهارک"
آخرین جمله ای که از او در آخرین دیدارمان شنیدم هر روز و هر ساعت در سرم میچرخد و میچرخد .با اینکه هشت روز میگذرد اما ،هنوز حالت نگاهش موقع ادای این جمله ،ناگفته های توی نگاهش و مردمک های سردش مقابل چشمانم زنده است .در این سالها هرگز او را تا این حد بی رحم و مصمم ندیده بودم .وقتی چنین تصمیمِ بزرگی برای زندگی ام گرفت و بدون کوچکترین تردیدی نگاهم کرد .شاید تازه آن لحظه بود که کاخِ امیدِ چند ساله ام به یکباره فرو ریخت و از رویایی که برای خودم ساخته بودم بیرون آمدم .خیال میکردم بصیر برایم ساحل امنیست که بعد از تمامِ آن طوفان ها و گردبادها بهش پناه آورده ام . مرا جوری در خودش و دنیایش جا داده بود که هرگز

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش را نکردم که اگر بخواهد ،طوری رد پایم را از روی شن های خیس و ناپایدارِساحلش پاک میکند که انگار هرگز آنجا نبوده ام!

در هشت روزِگذشته فقط چند ساعت بنیامین را دیده ام .محدود و کوتاه ،مثلِیک مهمانِناخواسته رفته ام و بعد از تماشایش در حالِبازی و خواندنِدرس و سایرِ کارهای روزمره اش به جایی که هشت روز است واژه ی "خانه ی جدید "را یدک میکشد بازگشته ام.

اما نه فقط محل زندگی ام بلکه همه چیز در این مدت کوتاه تغییر کرده .و از همه مهم تر ،رفتارِبنیامین با من تغییر کرده !دیگر با دیدنم ذوق زده نمیشود ...رفتنم هم انگار ناراحتش نمیکند .انسی میگفت شب ها از کسی درخواست قصه نمیکند ،مستِربین نمیبیند و بهانه ی چیزی را در خانه نمیگیرد و حتی با موشک کاغذی اش هم بازی نمیکند .گفت انگار به یکباره بزرگ و بالغ شده .آن وسط ها ،صدایش را کمی هم پایین آورد و با احتیاط گفت "فقط کمی بدغذا و ساکت شده ."نیازی به گفتنش نبود...من مادرشم و برای مادرِ او بودن نیاز به اثبات بیولوژیکی و تایید کسی ندارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان روزی که او را به جای مادرم به سینه فشردم و موهایش را به جای او بو کشیدم بنیامین پسرم شد .و هر مادری میتواند حال و روز بچه اش را وقتی یک چیزهایی درست پیش نمی رود بفهمد !
حالِ بنیامینم خوب نیست .این تظاهر به خوب و بی نیاز بودن هایش ،این بلوغِ یک شبه و این به یکباره نُه ساله شدنش بیشتر مطمئنم میکند که اتفاق هایی در این میان در حال وقوع است .اتفاق هایی که شاید جرقه اش خیلی وقت پیش خورد و من خواب ماندم تا در این مدت آرام آرام میانمان شعله بگیرد و ما از هم دور و دورتر شویم.
کلاس های پشتِ سرِ هم و تایم های خالیِ اندکی که با امر و اوامر و اُردهای عجیبِ بصیر پر میشد ...
آموزش بیش از حد به زبان عربی و کلاس هایی که لزومش فقط صلاحدید بصیر بود و من کوچکترین حقی برای دخالت درشان نداشتم .چرا که سعی داشتم باور کنم تمامِ این برنامه ریزی ها ،او را به استانداردهای خوشبختی نزدیک تر میکند و از بدبختی و نحسیِ گذشته مان دورتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همین باورِ خوش خیالانه ،بنیامین مقابل چشمانم آرام آرام در حالِ تغییر بود .تغییر و تبدیل به همان وارثی که تنها آرزوی بصیر بود و من مادری بودم که کورکورانه و خوش باور ،تمام کارهایش را پای حمایت و محبتِ پدرانه ای که از او دریغ شده بود گذاشتم تا بتواند زندگیِ بی نقص و کاملی داشته باشد!
صدای سوتِ کتری چشمانِ پر حسرت و خیره مانده به منظره ی پشتِ پنجره ام را تا اجاقِ گاز میکشاند .
کتری را خاموش میکنم و نگاهِ بی رمقی به بسته ی نودلِ آماده می اندازم .اشتهایی برای خوردنش ندارم .
بسته را داخل کشو برمیگردانم و به سالنِ کوچکِ خانه برمیگردم .به گوشیِ ساکت و بی مخاطبم روی میز زل می زنم .وسیله ی بی مصرفی که این روزها به طرز خنده داری حتی یکبار هم زنگ نمیخورد!
انگار برای همه ی آدم های دنیا به یکباره نامرئی و بی ارزش شده ام .حتی برای اویی که بعد از شنیدنِ حرف هایم در پارکینگِ خانه ی تیام ،بدون نیم نگاهی به پشتِ سرش رفت و دیگر کوچکترین خبری ازش به گوشم نرسید !به خودم تشر میزنم که مگر همین را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستی؟ مگر به هدفت نرسیدی؟ پس این بهانه گیری ها و دل شکستگی و این احساسِ رقت انگیزِ پوچی برای چیست؟
صدای زنگِ واحد از فکر بیرونم میکشد .دستی به موهایم میکشم و با تعجب به سمتِ در می روم .گزینه های احتمالی با سرعت مقابل چشمانم بالا و پایین میشوند و بعد از نگاه کردن از چشمی ،تنها کسی که میانِ احتمالاتم نبود را میبینم .در را باز میکنم و منتظر نگاهش میکنم .جعبه ی پیتزا را مقابل صورتش نگه می دارد و می گوید:
_پیکِ تحویلِ غذا!
نیشخند بی حوصله ای میزنم و نگاهی به پشت سرش می اندازم:
_تنهایی؟
جعبه را پایین می آورد.
_نه ...بقیه تو جیبمن!
بی حوصله نگاهش میکنم و همین که میخواهم در را به رویش ببندم با کف دستش مانع می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۶۵

_صبر کن بابا بی اعصاب!
_مگه نگفتم دیگه نیا اینجا؟
_چرا نیام؟ میترسی کلاغای اطراف واسه بصیر خبر ببرن و فکرای ناجور در باره مون کنه؟
فقط نگاهش میکنم .میترسم اما نه از چیزی که او فکرش را میکند .من این روزها از همه کس و همه چیز میترسم .نمیدانم دیگر به چه کس تا چه حد میتوانم اعتماد کنم .با خودم میگویم اگر او و بازی هایش هم جزئی از یک پلن و نقشه برای بدبختی های آینده ام باشند چه؟
با چشمانِ مشکی و گردش مظلومانه و منتظر نگاهم میکند .جوری که با وجود تمام تردیدهایم ،مثل همیشه در چند ثانیه خلع سلاح می شوم و کلافه رو برمیگردانم.
_کفشات و در بیار بعد بیا تو!
صدایش را از پشتم میشنوم:
_اطاعت میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه پر میشود از بوی عطری که همیشه از تنش می آید و انگار مخلوطی از توت فرنگی و دارچین است . از کنارم میگذرد و فوری خودش را به میزِوسطِسالن می رساند .جعبه ی پیتزا و نوشابه و سالاد را روی میز میچیند .دست به سینه نگاهش میکنم .چشمکی میزند و با دست به پیتزا اشاره میکند .تیام هرگز در ذهنم بد و تیره نبوده .برعکس ،هر زمان که به بن بست رسیدم و نیاز به دوست داشتم ،هر وقت مثل امروز فکر کردم که برای همه ی دنیا نامرئی و بی اهمیتم سر و کله اش پیدا شده .پسرکِزیبارو و خوش خلق و خویی که به جای عطرهای تلخ و گس ،بوی آدامس و میوه های بهاری می دهد .لبخندهایش میتواند حتی یخ های سخت و یخچال های قطب جنوب را هم به راحتی آب کند و صدای پر از آرامش و اطمینان بخشش تمام دلهره و استرست را بشورد و با خودش ببرد.

دنیایش به اندازه ی لباس هایش رنگارنگ و زیبا و قلبش مثل جنگلی پر شاخه و برگ وسیع و پر از اکسیژن است .آنقدر که همه ی دشواری ها و افکارِ

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاهت را در خودش جا می دهد و اجازه میدهد همانجاها یک نفس عمیق و راحت بکشی.
تیام بد نیست ...همانطور که بصیر نبود !
همین جمله ی کوتاه برای تمام ذهنم کافیست تا بتوانم خط قرمز پررنگی روی تمامِ حس های خوبم نسبت به او بکشم و مردد تر از هر وقتی نگاهش کنم .
نگاهی به آشپزخانه ام می اندازد و می گوید:
_نهار که نخوردی هنوز؟
موهای نه چندان مرتبم را پشت گوشم هدایت می کنم و مقابلش مینشینم.
_باز برای چی پا شدی اومدی اینجا؟
یکی از سس ها را باز میکند:
_با تند که اوکی ای نه؟
_مگه نگفتم دیگه جای مناسبی برا آموزش مجسمه سازی ندارم؟
_منم گفتم که دیگه نمیخوام چیزی یاد بگیرم.
دست به زانو میگیرم و مقابلش مینشینم.
_چرا؟ دست کشیدی از هوسِ زودگذرت؟ دیگه نمیخوای مجسمه ش و بسازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی می زند و لب می زند:
_هوس زودگذر!
سر تکان می دهد:
_عشق فقط خواستن نیس .گاهی گذشتنه .خودت یاد دادی بهم خانوم معلم!
_پس چرا هنوزم تو روزا و ساعتای کلاست میای اینجا؟ حالا که دیگه هدفی هم نداری!
_کی میگه هدف ندارم؟ میام که روحیه بدم بهت!
_کی گفته من روحیه ندارم؟
عاقل اندر سفیه نگاهم میکند .آینه ی کوچک گردی از جیب شلوارش بیرون میکشد و مقابلم میگیرد .چشمم که به چهره ی بی رنگ و روح خودم می افتد ، سکوت میکنم .دستش را عقب میکشد و فالی پیتزا سمتم میگیرد:
_اگه فهمیدی بخور .جای اینکه بشینی انقدر گریه کنی که زیر چشمات چاله درست شه!
پلکی میزنم و جدی نگاهش میکنم:
_من خیلی وقته برای بدبخیام گریه نمیکنم بچه جون!
میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چیکار میکنی؟ گشنگیِ عمدی میکشی؟
_نه ..به جاش فکر میکنم !به همه ی چیزایی که به وقتش نتونستم درست فکر کنم .مثلا به اینکه انگیزه ی تو از این دوستیِ خاله خرسه چی میتونه باشه!
دوباره میخندد:
_رکب و از یکی دیگه خوردی ،من شدم خاله خرسه؟ زورت به من میرسه فقط؟
نگاهم بهش طولانی می شود و عمیق.
_فقط میخوام بدونم چی میخوای ازم؟ دنبالِ چی میگردی تو زندگیم که انقدر پیگیر حالمی؟
دستش را پایین می آورد .سرش را با کج خندی تکان می دهد و آرام میگوید:
_جفتتونم مثل همید!
_بهم نگو دوستتم چون دوستا انقدر مرموز نیستن .
دوستا توی چشماشون پر از رازای مهر و موم شده نیست .
گازی به فالِ پیتزا می زند .خونسرد و آرام .مثلِ همیشه...
_باید ازت بپرسم اون روز چرا با ارن اومدی پیشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بپرسم چرا بعد از من رفتی اون هتل دیدنش ...باید بپرسم اصلا از کجا میشناسیش و چطوری انقدر ازش اطلاعات داری .چطور حتی رزا رو میشناسی و از قبل باهاش در تماس بودی ..چطور از گذشته ی هر دوی ما با خبری ولی قبل از همه ی اینا باید ازت بپرسم تو واقعا کی هستی و هدفت از این همه بازی چیه!

_اگه شک کردن به من باعث میشه حالت بهتر بشه و از عذاب وجدانِ شک نکردن به چیزایی که یه عمر جلوی چشمت بودن بیرون بیای من اعتراضی ندارم .

شک کن بهم!

به سمتش می روم .ناگهانی و سریع .همین که دستم روی دکمه ی پیراهنش می رود دستم را میگیرد و با چشمانِ گرد شده نگاهم میکند:

#پست۱۶۶

_چیکار داری میکنی تو روزِ روشن؟

بی توجه به چرت و پرت هایش دستش را کنار می

رمان بازار
romanbazar.ir

زنم و دو دکمه ی روی سینه اش را باز میکنم .خودش است !اشتباه نکرده بودم !تتوی آشنای پشتِ کمرِ بصیر را خیلی وقت پیش ،روزی که او را از سرویس بهداشتی دانشگاه بیرون کشیدم و به خانه اش بردم ، روی سینه ی برهنه اش دیده بودم .نگاهم روی علامت جزر کوچک و برآمده خیره میماند و نفس هایم تند می شوند .از آنسوی میز ،با نگاهِ بیرون زده از حدقه و پر از سوالم نگاهش میکنم و کم کم دستم شل می شود . پیراهنش را مرتب میکند عقب می رود .دستمال کاغذی مچاله شده اش را روی میز پرت میکند و چهره اش به یکباره جدی می شود.

_شاید از همین تتو باید شروع کنی !از چیزی که بین تو و بصیر مشترکه و مطمئنا اتفاقی نیست !از رابطه ی بینتون ...ساخت و پاخت هایی که فقط منِ احمق ازشون بی خبرم!

ناباور پلکی می زنم:

_جاسوسِ اونی مگه نه؟ اون ازت خواسته بهم نزدیک شی؟ از همون اولش؟

سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه!
فریاد میکشم:
_پس چی؟ چه توضیح و جوابی براش داری؟
_جوابی ندارم .حداقل تا وقتی که مطمئنم زندگیت بدون جوابِ من امن تر و راحت تره!
بُهت زده نگاهش میکنم .او هم چند ثانیه نگاهم میکند و ادامه می دهد:
_بعضی سوالا جواب ندارن گلبهار .چون فقط تا وقتی جوابشون و نداری میتونی راحت زندگیت و بکنی!
اولین باریست که اسم واقعی ام را با تاکید و بی پروا صدا می زند .با ترس می گویم:
_اِرِن چی؟ اونم دنبال جواب همین سوالاست؟ برای همین برگشته اینجا؟
_چرا از من میپرسی؟
چشمانم با وحشت دو دو میخورد:
_چون جفتتون دارین یه چیزایی رو ازم پنهون میکنین .چون شما چیزایی میدونین که من نمیدونم .من دیگه حتی نمیدونم باید از چی بترسم .نمیدونم کی دوستمه کی دشمن ..نمیدونم باید نگران خودم باشم یا

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامینی که...
_نگران بنیامین نباش .مطمئن باش جاش پیش بصیر امنه و اتفاقی براش نمیفته.
با مکث ادامه می دهد:
_اونی که باید مراقب باشه تویی!
به کاناپه ی پشت سرش تکیه می دهد و مستقیم نگاهم میکند.
_تا زمانی که تو خونه ی بصیر بودی خطری تهدیدت نمیکرد .اما الآن هیچی جز یه کارتِ استفاده شده و رو شده توی بازی نیستی ...وقتی بیرون باشی ،راحت تر حذفت میکنن!
به سختی پچ می زنم:
_کی حذفم میکنه؟
پلکی میزند:
_همونایی که پدر و مادرت و حذف کردن و تو رو تا اینجا کشوندن تا تبدیل به یه برگِ برنده شی!
نمیدانم باید چه بگویم ...ذهنم پر از سوال هاییست که حتی از پرسیدنشان هم بیم دارم .میانِ نفس های یکی در میان و یخ زده ام ،نفس بلندی میکشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه نمیخوای چیزی بخوری حداقل برو یه دوش بگیر تا من غذام و بخورم .میخوام ببرمت جایی که سرت یکم هوا بخوره !شاید از این حال و هوا بیای بیرون و گاردت و جلو آدم اشتباه یکم پایین بیاری!

سر برمیگردانم و نگاهش میکنم .گاز بزرگی به تکه ی پیتزایش میزند.

_واقعا چطور میتونی تو همچین شرایطی به بیرون رفتن فکر کنی؟ اصلا چطور میتونی وسط همچین ... همچین چیزایی غذا هم بخوری!؟

نیشخندی می زند و لبش را با دستمال پاک میکند.

_چیزی که تو چند دقیقه ست ازش وحشت کردی یه چشمه از کلِ زندگیِ منه !وقتی رو میزِ قمارِ یه گله گرگ بزرگ شی و زندگی کنی ،از داخل انقدرام وحشتناک و خطرناک به نظر نمیرسه .

بندِباریکی از روی فرش برمیدارد و با دو دست مقابلش میگیرد:

_مثلِ راه رفتن روی این بندِباریکه !از دور حتی نمیشه به بندباز بی دلهره نگاه کرد ولی ،وقتی خودت یاد میگیری روش چجوری راه بری ،دیگه از چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیترسی!
نگاهم میکند و لبخند اطمینان بخشی می زند:
_برو دوش بگیر حاضر شو .جای بدی نمیبرمت!

#پست۱۶۷

***

مقابلِ فروشگاهِ پر زرق و برق ایستاده ام و با چشم های خالی و ذهنِ آشفته ،نگاهش میکنم .گردنبندِ مروارید را از دور نشانم می دهد و با انگشتِ شستش تاییدم را برای خریدنش میخواهد .پلک آرامی می زنم و رو برمیگردانم .دسته ی کیفم را بین انگشتان دستم میفشارم و با چند قدمِ سردرگم از مقابل فروشگاه میگذرم .من اینجا چه میکنم؟ چطور مرا با دنیایی از علامت سوال ها و بلاتکلیفی های ذهنی ام به اینجا کشانده؟ چطور میتواند بعد از تمام آن توضیحات نصفه نیمه و مبهمی که هر کدامشان فصل جدیدی از چراها را در سرم رقم زد به فکرِ خرید و گردش باشد؟ بی

رمان بازار
romanbazar.ir

شک دیوانه شده ام .دیگر نه عقلم کار میکند و نه میدانم چه میکنم .اگر غیر از این بود ،اگر به سیمِ آخر نزده بودم و عقلم سرجایش بود ،نمیتوانست مرا به دنبال خودش به این مرکز خرید بکشاند و در چنین روزی فروشگاه به فروشگاه بچرخاند.

_میاد بهم؟

سربرمیگردانم سمتش .مروارید های کوچکِ سفید رنگ دورِ گردنِ کشیده اش میدرخشند .نگاهم را از دانه های براقش میگیرم و به چشمانش میدوزم.

_چقدر دیگه قراره بگردی؟

_هنوزم نمیخوای یه نگاهی بندازی؟ کلی اکسسوریِ قشنگ داشتا!

انگار اصلا صدایم را نمی شنود!

_اینجوری آزار دادنم لذتبخشه برات؟

چشم ریز میکند.

_آزار؟

به اطراف اشاره می کند:

_گردش و خرید برات آزار محسوب میشه؟

کارت مشکی رنگی از جیبش بیرون میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکردم لیدی ها عاشقِ اینان!
_اون لیدی که کشته مرده ی کارتای نامحدود توی جیبته من نیستم!
رو برمیگردانم و قدمی برمیدارم .فوری مقابلم می ایستد.
_صبر کن .یکم جلوتر یه برند خیلی معروف از کالکشن بهاره ش رونمایی کرده .بریم یه نگاهی بندازیم؟
کلافه و ناامید نگاهش میکنم.
_میدونی تا چه حد بی چاره و درمونده ام مگه نه؟ انقدر که بخاطر گرفتن جواب سوالام بیفتم دنبالت و با این حال و روزم فروشگاه ها رو همراهت بگردم .
واقعا همینه؟ احترامی که برام قائلی در همین حدّه؟
در سکوت نگاهم میکند .چشم از نگاهش میگیرم و آرام می گویم:
_من دارم برمیگردم خونه .توهم هر کاری دوست داری بکن!
کمی ازش دور می شوم اما اینبار صدای جدی اش را از کنارم می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی که بصیر همینجوری به حال خودت ولت نمیکنه و همه جا آدم داره .دوست داری فکر کنه برای چی اومدم خونت؟
مکثی میکند و ادامه می دهد:
_بهتر نیست حداقل خیال کنه اومدم دنبالت تا یکم با خرید از افسردگیت کم کنم؟
سربرمیگردانم و نگاهش میکنم .یعنی فکرِاین جایش را هم کرده؟!
لبخندی میزند و دستش را از حلقه ی میان کیف و بازویم داخل سُر میدهد .دستم را سفت میچسبد و مرا به سمتی هدایت میکند:
_وقتی میگم لباساش قشنگن باور کن حرفمو!
مرا داخلِفروشگاهِبزرگ میکشاند .چند دختر برای خوشامدگویی جلو می آیند و مشغول توضیح و راهنمایی می شوند .نگاهی به اطرافم میکنم .اکثر لباس ها به رنگ روشن و دوخته شده با حریر و پارچه های ظریف و بهاری اند .تیام اشاره می دهد نگاهی به لباس ها بیاندازم .نگاهِپر شکی به اطرافِفروشگاه می اندازم اما کسِمشکوکی اطرافمان نمیبینم .بی هدف

رمان بازار
romanbazar.ir

میان ردیف رگال ها قدم برمیدارم .حق با تیام است . بصیر همیشه از تک تکِ قدم هایم با خبر است .پس مطمئنا از رفت و آمدِ تیام به خانه ی جدیدم هم خبر دارد .اما چرا تیام به دنبالِ پاک کردنِ ردِ دلیل اصلیِ آمدنش به خانه ی من است؟ این یعنی واقعا پای چیزهایی در میان است که تیام ازش با خبر است و بصیر از فاش شدنش بیم دارد؟

_این یکی چطوره؟

بی حواس به عقب برمیگردم .تیام پیراهنِ کوتاه سفیدی با چین های طبقه طبقه ی ظریف را مقابلم میگیرد .

_به اندامِ ظریفت خیلی میاد .فکرم نمیکنم خیلی کوتاه باشه!

خیره نگاهش میکنم:

_به کراشِ خارجی و بورِ خودت بیشتر از من میاد .

میتونی براش بخری!

بلند میخندد:

_اون از این چیزا نمیپوشه!

پیراهن را روی تنم می اندازد:

_اما تو میتونی امتحانش کنی !شاید اگه تو تنت قشنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

شد خریدم براش!
عصبی اما آرام میگویم:
_فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟
نگاهی به اطرافش میکند و انگشتانش را داخل جیب شلوارش سُر می دهد:
_یه ضرب المثل هست که میگه بهتره شروع نکنی تا اینکه شروع کنی ولی نیمه کاره رهاش کنی !برو بپوشش که حداقل یه چیزی امتحان کرده باشی!
با حرص و دو دل نگاهش میکنم که دختر متصدی از پشتِ سر به عربی می گوید:
_بفرمایید .اتاق های پرو از این سمتن.
تیام با لبخند اشاره میدهد راه بیفتم و خودش از همانجا و میان رگال ها برایم دست تکان می دهد.
کلافه وارد یکی از اتاقک ها می شوم .قبل از آنکه در را ببندم دختر می گوید:
_لباساتون و دراورید صدام کنین برای زیپ پشتش کمکتون کنم.

#پست۱۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تازه به زیپ ِپشت ِپیراهن میفتد .پلک روی هم میگذارم و با لبخندی نمایشی تشکر میکنم .وسط ِاین آشفته بازار فقط همین را کم داشتم!
لباس هایم را از محل مخصوص آویزان میکنم و پیراهن را میپوشم .سعی میکنم زیپش را با پشت بردن دست هایم بالا بکشم اما موفق نمی شوم .در را باز میکنم و دختر را صدا می زنم .دوباره داخل کابین برمیگردم و پشت به در ،با سری پایین افتاده و ذهنی که جای دیگری سیر میکند منتظر میمانم .طولی نمیکشد که در ِکابین باز و بسته می شود.
زبری ِانگشتانی که روی سرزیپ مینشیند باعث می شود سریع سر بالا کنم و همین که از داخل ِآینه ی مقابلم ،نگاهم به ارن میفتد ،تمام وجودم یخ میبندد و مثل رباتی خشک و بی حرکت باقی میمانم .فشار و پمپاژ ِخون را درست از همان مسیری که انگشتانش روی ستون ِمهره ام به حرکت در می آید حس میکنم و همین که به آخرین ایستگاه و نزدیک ِگردنم می رسد ، به یکباره تمام وجودم فرو می ریزد .سرش را بالا می

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد و بالاخره چشمانِ کشیده و تیله های قهوه ای اش را از زیرِ کلاهِ بیسبالی نشانم می دهد .به سمتش برمیگردم .نگاهش یکبار روی تن و لباسم میچرخد و نیشخند نامحسوسی میزند .

با بُهت میپرسم:

_اینجا چیکار میکنی؟!

بدون اینکه جوابم را بدهد ،روی صندلیِ چوبی کوچکی که گوشه ی اتاق پرو گذاشته شده یک طرفه مینشیند و یک پایش را کامل دراز میکند .سر کج میکند و از پایین نگاهم میکند.

_پس تو لباسِ سفید این شکلی میشی!

لحنش عجیب تلخ است ...آنقدر تلخ که بی اراده آن صبحِ لعنتی و آخرین حرفی که قبل از رفتنم همراه بوسه ای کوتاه کنار گردنم ،دمِ گوشم پِچ زد را ،در ذهنم تکرار می کند.

"دارم میمیرم ببینم تو لباس سفیدِ عروسی چه شکلی میشی بِیب .!زود برگرد"!

دستم مشت می شود و جسم سختی به سینه ام فشار می آورد .بعد از تمامِ آن حرف ها ،هنوز مقابلم چه میکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیومدم اینجا اذیتت کنم!
دستش را دراز میکند و از داخل کیفم ،گوشی موبایلم را بیرون می کشد.
_چیکار داری میکنی؟
میخواهم مانع شوم اما دستم را میگیرد و نرم عقب هولم می دهد .بدون هیچ توضیحی وارد برنامه هایم میشود و کارهایی میکند که سر در نمی آورم .موهایم را عصبی عقب هل می دهم و می گویم:
_اگه صد بار دیگه هم تعقیبم کنی و گوشه و کنار گیرم بندازی ،بازم حرفِ من همونیه که بهت گفتم .پس سعی نکن با استفاده از اون بچه به من نزدیک شی و از این بازی های...
با دیدن وارد شدن اطلاعاتی به داخل گوشی اخمی میکنم و حرفم را نیمه کاره رها میکنم.
_پرسیدم با گوشیم چیکار میکنی؟
میخواهم گوشی را از دستش بگیرم اما از جایش بلند می شود و دستش را عقب می کشد:
_فقط ده دقیقه...
سینه به سینه ام می ایستد و نگاهش را به نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

میدوزد:
_ده دقیقه تحملم کن تا این برنامه کامل نصب شه .
بعدش دیگه کاری به کارت ندارم!
سخت است چشم گرفتن از نگاهِ عجیبش .اجزای صورتش را از نظر میگذرانم .ته ریش کوتاه و نامرتبی تمام صورتش را پر کرده و حالت چشم هایش افتاده و بی فروغ است .چه بر سرش آمده در این چند روز؟ کاش میتوانستم بپرسم!
_داری به چی نگاه میکنی؟ به اینکه از آدمی که با حرفات لهش کردی چی مونده؟
نگاهم میلرزد .کلاهش را از سرش برمیدارد و دستش را توی موهای نیمه طلایی اش میکشد.
_بیا ...کامل تر نگاه کن !هرچند تو عادت نداری به پشت سرت نگاه بندازی .همیشه نگاهت به جلوئه .مگه نه؟
بی اراده لب می زنم:
_تو چی میدونی؟
_چی میدونم؟
لب بالا میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه نیازی نبود خودت و به اون راه بزنی .
میدونستی من همون دور و برام .میدونستی ....من ....
همیشه ....دور و برتم!
مکثی میکند و نگاهِاو هم میلرزد .آرام پچ می زند:
_کافی بود همه ش و به خودم میگفتی!
حس میکنم ساعتِقلبم هر لحظه قرار است از کار بیفتد .این فضای کوچک و این رویارویی که پشتِ سرش یک دنیا دلتنگی و عشق و درد حبس شده ، برای تحملِنگاهِشکسته و بغضِمردانه ی صدایش زیادی تنگ و کوچک است .کوچک به اندازه ی همان صفحه ی گرد و مدورِساعتِروی دیوار !
نه من جوابی می دهم و نه او چیزی میگوید .ثانیه ها میگذرند و ما فقط با همان حالِعجیب ،با دنیایی از ناگفته ها به هم خیره میمانیم .درست مثلِدو عقربه ی ساعت که هرچند در کنارِهم ،اما زمانِمعکوسی از یکدیگر را طی میکنند و هرگز به جز همان یک ثانیه ی کوتاه ،وصال را تجربه نمیکنند!

#پست۱۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

_به هر حال دیگه مهم نیست...
با جمع کردن صورتش کمی نزدیک می شود و توی صورتم می گوید:
_چون فهمیدی حتی اونی که زندگیت و برات بهشت کرده بود هم مثل یه تیکه آشغال از زندگیش انداختت بیرون!
چشم از نگاهش برنمیدارم:
_مگه همینو نمیخواستی؟
میخندد و دوباره کلاهش را روی سرش میگذارد .
_مگه بخاطر همین منو نکشوندی اون هتل؟
دوباره روی صندلی ولو می شود:
_چه میشه کرد؟ سرنوشتت اینه که همیشه دامنگیرِ نحسیِ من شی!
نگاهش را به گوشی میدوزد و چهره اش به یکباره جدی می شود:
_پس ...دیگه وقتش رسیده این نفرین و واسه جفتمون تموم کنم!
نمیدانم چرا اما تنم به لرزه می افتد .یک چیزهایی توی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش است .به اندازه ای که بدانم تصمیمات جدیدی گرفته او را میشناسم .با ترس میپرسم:
_میخوای چیکار کنی؟ باز چی تو سرته؟
_نترس !قرار نیس اتفاقی واسه تو و زندگیت بیفته.
خم می شوم و وحشت زده شانه اش را میگیرم:
_پرسیدم میخوای چیکار کنی!
چهره اش کم کم از هم باز می شود و میخندد .از همان خنده های ارنی که من میدانم چه آشوب وحشتناک و دیوانه واری پشتش نهفته است .نگاهم بین چشمانش دو دو میخورد و ملتمسانه لب می زنم:
_اِرِن!...
نگاهش عمق میگیرد:
_اگه نباشم که گند بزنم به زندگیت ،اگه کلا نباشم حلّه؟
قطره اشکی از چشمم میچکد:
_خفه شو!
دوباره میخندد اما اینبار با درد .طوری که سفیدی چشمانش سرخ می شود و رگ کوچکی درست در امتداد چشمش برآمده و متورم می شود .دستش را جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

می آورد و اشکم را پاک می کند:
_همه چی بخاطرِمن بود !تو راست میگفتی بـِیب!
گیج و سردرگم نگاهش میکنم .به یکباره از جایش بلند می شود و گوشی را روی سینه ام میچسباند:
_خوب گوشات و وا کن که فقط یکبار میگمش !یه نرم افزار الآن روی گوشیت نصبه که باهاش مکانت و روی نقشه نشون میده .هر وقت به هر دلیلی احساس خطر کردی کافیه دکمه ی ستاره ی گوشی رو چند ثانیه فشار بدی .به هر دلیلی هم گوشیت خاموش شه به طور اتومات بعد از نیم ساعت مکان یاب گوشیت و از آخرین نقطه ی اتصال ردیابی میکنه پس هیچ وقت گوشیت و از خودت دور نکن یا نذار بیخودی خاموش شه .فهمیدی؟
نفهمیدم ...نمیتوانم بفهمم .در این لحظه به جز آلارم قرمز و بزرگی که در سرم در حال آژیر کشیدن است هیچ چیز دیگری نمیبینم و نمیشنوم .من این مرد دیوانه ی مقابلم را میشناسم ...این لحن را میشناسم ...این مدل خداحافظی را میشناسم ...این دژاووی معکوسِ آشنای لعنتی را میشناسم....

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام را میگیرد:
_گلبهار ...فهمیدی حرفمو؟
دستش را میگیرم.
_میخوای چیکار کنی اِرِن؟ خواهش میکنم...
لبش را با زبان تر میکند و یک دور تک تک اجزای صورتم را از نظر میگذراند.
_میخوام از آخرین چیزی که واسم مونده محافظت کنم .به هر قیمتی!
فشار دستم دور مچ دستش بیشتر می شود و اشک دیگری از چشمم میچکد.
_اِرِن خواهش میکنم...کاری نکن که بعدا حتی جا واسه پشیمونی نباشه .هر تصمیمی گرفتی ،هر فکری توی سرته قبلش به این فکر کن ...به اینکه...
سرش را جلو می آورد و درست کنارِگوشم زمزمه میکند:
_به اینکه بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوستت دارم ... هنوزم؟!
با درد چشم میبندم و باز میکنم .ارن قدمی عقب می رود اما قبل از آنکه فاصله مان بیشتر از یک قدم شود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را میگیرم و چشم باز میکنم .با درماندگی لب می زنم:
_به اینکه یکی داره فقط با شمردنِ نفسای تو نفس میکشه ،هنوزم!..
چند ثانیه بی حرف نگاهم میکند و طرح غریب از لبخندی تلخ و پرحسرت روی چهره اش مینشیند .
دستش را آرام عقب میکشد و به گوشی اشاره می کند:
_یادت نره چی بهت گفتم !
قفلِ کابین را باز میکند .قبل از بیرون رفتن نگاهی کلی به سر تا پایم می اندازد و می گوید:
_نخرش ،زیادی بهت میاد!
کلاهش را پایین میکشد و درِ چوبی را بی رحمانه به رویم میبندد .حس میکنم نه فقط درِ چوبی که تمامِ دنیا روی سرم آوار می شود .فقط میدانم نباید اجازه بدهم برود ...نباید رهایش کنم .همین که به خودم میجنبم ، درِ کابین باز میشود و تیام با چند دست لباس مقابلم ظاهر می شود .هرچه میخواهم کنارش بزنم اجازه نمیدهد .همانجا مقابلم سد قدرتمندی ساخته تا حتی نتوانم با نگاهم به دنبالِ او بگردم .با چشمان اشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم و مینالم:
_بذار برم دنبالش...
لباس ها را رویم می اندازد:
_قبل ِبیرون اومدن اینارم امتحان کن !رنگاشون خیلی بهت میان.
سعی میکنم کنارش بزنم که اینبار همراه لباس های توی آغوشم ،محکم داخل هلم می دهد و با جدی ترین لحن ممکن می گوید:
_تک تکشون و بپوش ،بعد بیا بیرون!
و در را به رویم میبندد.

#پست۱۷۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
***

به صفحه ی گوشی خیره مانده ام .تصویر زمینه اش عکس دو نفرمان با بنیامین است اما نگاهِ من نه به عکس است و نه حتی به صفحه ی گوشی .لحظات

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ِپیش را ذره به ذره با خودم مرور میکنم .حرف هایش را ...طرز نگاهش را ...حتی رفتنش را...
میتوانم بفهمم طوفان بزرگی در راه است .مثل همان روزی که فقط برای پخش کارت دعوت ها و چند کار جزئی به روستا برمیگشتیم اما دل هر دویمان بی نهایت شور می زد .این لحظه ها دقیقا طعم ِهمان روزها را می دهد .همانقدر تلخ و گس و دلهره آور است.
وارد صفحه ی برنامه هایم می شوم .هراسان بالا و پایینشان میکنم .همه چیز ،مثل ِقبل و کاملا عادی به نظر میرسد .انگار هیچ چیزی تغییر نکرده .پس چرا نمیتوانم بفهمم آن برنامه ی کوفتی را کجای گوشی ام نصب کرد؟ صدایش در گوشم زنگ می زند.

"یه نرم افزار الآن روی گوشیت نصبه که باهاش مکانت و روی نقشه نشون میده .هر وقت به هر دلیلی احساس خطر کردی کافیه دکمه ی ستاره ی گوشی رو چند ثانیه فشار بدی"
انگشتم را روی دکمه ی ستاره میگذارم .اما همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

صدم ثانیه نگهش میدارم ،تیام دستم را عقب میکشد .
سربرمیگردانم و با چشمانی که از هزار و یک سوال لبریز شده نگاهش میکنم .به رو به رو خیره می شود:
_فشار دادنش باعث نمیشه ارن برگرده .فقط همه رو به اشتباه میندازه!
_تو از همه چی خبر داشتی مگه نه؟ هنوزم داری ! هنوزم خوب میدونی چه خبره و بهم نمیگی!
سکوت میکند .به سمتش خم میشوم و آستین تیشرتش را در مشت ِخیس از عرقم میفشارم:
_فقط بهم بگو ارن میخواد چیکار کنه .خواهش میکنم!
نگاه کوتاهی به راننده میکند و سربرمیگرداند سمتم.
_هرکاری ازت خواست بکن .به چیز دیگه ای هم فکر نکن!
نگاهم مچاله می شود و ناامید .او میداند ...او هم میداند و دانسته بازی ام میدهد .انگار همه شان دست به یکی کرده اند تا دیوانه ام کنند .کلاه بزرگ مضحکی که با اصرار برایم خریده را از سرم برمیدارم و با هر دو دست موهایم را عقب هل می دهم .
سرم را به شیشه تکیه می دهم و چشم میبندم .حالم از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز به هم میخورد .از این همه دورِ خودم چرخیدن و با جایی نرسیدن ،از این همه تلاش بیهوده و مدام بد و بدتر شدنِ اوضاع به ستوه آمده ام.
کمی مانده تا آپارتمان یا بهتر است بگویم زندان کوچکی که بصیر برایم ترتیب داده که ماشین به یکباره وارد راهی فرعی می شود .میتوانم خیابان و مسیر اصلی را ببینم .حتی مقابل آپارتمان را هم ...
ماشین که توقف می کند ،سوالی به تیام نگاه میکنم .
نگاهش به مقابل خانه است .جایی که از تاکسی مشابه تاکسیِ ما ،زنی دقیقا با لباس های من و کلاه لبه داری که تا چند دقیقه ی پیش به بی ربط ترین شکل ممکن به سر داشتم ،از تاکسی پیاده می شود و به سمت آپارتمان می رود .سرم سنگین می شود و نگاهم ناباور .قبل از آنکه موفق شوم چیزی بپرسم ،تیام رو به راننده به عربی می گوید:
_میتونی حرکت کنی!
بازویش را میگیرم و به سختی میپرسم:
_چه خبره اینجا؟
ماشین به سرعت از جا کنده می شود .چشمان وحشت

رمان بازار
romanbazar.ir

زده ام تصاویر ِپشت شیشه را تار میبیند و صدایم میلرزد.
_پرسیدم چه خبره؟ کجا میریم؟ کی بود اون زن؟
به سمتم برمیگردد.
_بدلت!
میان ابروهایم چین میخورد .تیام اما آرام و خونسرد است.
_که اگه شانس بیاریم و کارش و خوب انجام بده یه هفته ای میتونه واسمون وقت بخره.
نمیدانم من نفهم شده ام یا حرف های او با واژگان ذهنم نمیخواند .گیج و مبهوت سر تکان می دهم:
_داری چیکار میکنی تیام؟ چه بدلی؟ چه زنی؟ نگه دار میخوام پیاده شم!
_آروم باش!
_آروم باشم؟ تو این اوضاعی که واسم ساختی و حتی نمیتونم بفهمم چه خبره؟
دست می اندازم به دستگیره و تکانش میدهم.
_نگه دار ماشینو.
فریاد میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم نگه دار لعنتی!
حس میکنم نفسم تنگ شده .راننده حتی صدایم را نمیشنود و تیام سعی میکند آرامم کند.
_گوش کن بهم دو دقیقه ...آروم باش گلبهار...
دستم را پس میکشم و محکم به شیشه میکوبم:
_دست نزن بهم لعنتی ..کمک ..کمک کنید!
سرعت ماشین آنقدر زیاد است که شک دارم تصویر درمانده ام از پشتِ شیشه ،برای رهگذرها واضح و قابل تشخیص باشد .تلاش بیهوده ام را برای باز کردن در ماشین آنقدر ادامه می دهم تا در نهایت سوزشی در بازویم باعث می شود سربرگردانم .تصویرِ تیام و لب هایش که به آرامی می گویند:
_ببخش گلبهار...
آخرین درکم از محیط اطراف است .همه چیز به یک باره تار و تارتر می شود و در نهایت در تاریکی وحشتناکی فرو می رود.

#پست۱۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان از حرکت می ایستد .یا شاید هم من نمیدانم در چه مختصاتی از زمان و مکانم ...انگار در جایی جز زمین ،میان تمام عنصرها معلق مانده ام .نه موقعیتم را به خاطر می آورم و نه خودم را ...اطرافم صداهای ناواضح و ناآشنا می شنوم اما توان باز کردن چشم هایم را ندارم .گوش هایم با کلماتشان غریبه است و هرچه سعی میکنم حواسم را یکجا جمع کنم نمیتوانم .
نمیدانم چقدر در همین حال میمانم اما تنها یک اسم ؛ شنیدنِ یک نامِ آشنا جرقه ی اتصال دوباره ام به حیات می شود" .اِرِن "به وضوح میشنوم که کسی در مورد او صحبت میکند .به سختی چشم باز میکنم .همه جا تاریک است ..صدای پاشنه های کفش زنانه ای در فضا پر می شود.
دری درست مقابلم باز و بلافاصله بسته می شود و دوباره تاریکی بر تمام محیط غلبه میکند .همه جا آنقدر تاریک است که حتی نمیتوانم تشخیص بدهم چشمانم باز است یا بسته ...میخواهم تکانی به خودم بدهم اما نمیتوانم .انگار سلول به سلول تنم بی وزن و بی حرکت شده است .فقط چند دقیقه میگذرد که چراغ ها

رمان بازار
romanbazar.ir

به یکباره روشن میشنوند .نور چشمم را می زند .با همان حال به اطراف نگاه میکنم .اتاق بزرگ و مجهزیست .نگاهم به سقف بالای سرم و لوستر ِبزرگی که ازش آویزان مانده می افتد و ترس تک تک ذرات تنم را میخورد .من کجا هستم؟

حرکت کوچکی به گردنم میدهم .روی تخت دو نفره ای دراز کشیده ام !حس ،آرام آرام به اندام هایم باز میگردد .آنقدر که بالاخره میتوانم نیم خیز شوم و روی تخت بنشینم .در ِاتاق باز می شود و مرد سیاه پوست و بلند قدی داخل می آید .سینی بزرگی را کنارم میگذارد و به عربی می گوید:

_نوش جان کنید!

نگاهی به محتوایش می اندازم .چند مدل غذا و نان است اما خبری از قاشق و چنگال و چاقو نیست !حتی ظرف آب و غذا هم استیل و ضخیم است .به سختی پچ می زنم:

_من ...ک...ُجام؟

کوتاه نگاهم میکند .حرفم را نمیفهمد و طبیعتا جوابی هم نمی دهد .تعظیم کوچکی می کند و از اتاق بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

می رود .دستم را روی شقیقه های سنگینم میگذارم و از تخت پایین می آیم .تلو تلو خوران جلو می روم و پشتِ در می ایستم .دستگیره را پایین می کشم اما همانطور که حدس می زنم در باز نمیشود .با کفِ دست محکم روی در میکوبم:

_باز کنین درو ...

محکم تر میکوبم:

_تیام ...باز کن این درو ...صدام و میشنوین لعنتیا؟

آنقدر محکم به در میکوبم که کف دست هایم از درد بی حس می شود اما نه جوابی میشنوم و نه کسی سراغم را میگیرد .ناامید و خسته تا پایین سُر میخورم .هنوز گیج و بی حالم ...دست میکشم به رد سوزنی که تیام به بازویم زده .این دیگر چه بازی و جهنمیست؟ چشم میبندم ...باز هم پشت درهای بسته محبوس مانده ام و کاری ازم ساخته نیست .نه ... نمیتوانم دوباره آن اتفاقات جهنمی را از نو تجربه کنم...

به یکباره یادِ گوشی تلفنم می افتم ...یادِ حرف های ارن .یعنی از قبل میدانست قرار است همچین اتفاقی

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم بیفتد؟ میدانست و دانسته به تیام اعتماد کرده بود؟ به سرعت راهِ آمده را برمیگردم .تمامِ گوشه و کنارِ تخت را میگردم اما خبری از گوشی نیست .ارن گفته بود اگر گوشی خاموش شود بعد از نیم ساعت ردیابی آغاز میشود .یعنی میتوانم به حرفش اعتماد کنم و امیدوار باشم؟

_درِ اتاق به یکباره باز می شود .آنچنان سریع سمتِ در سربرمیگردانم که گردنم تیر میکشد .زنی آشنا از آستانه عبور میکند و به سمتم می آید .لبخندش نگاه ناباورم را نشانه میگیرد و گوشی ام را در دستانش بالا می آورد.

_دنبالِ این میگردی عزیزم؟

خشکم می زند .خورشید ...تیام ...ارن ...بصیر.... من کجای این بازی و مهره ها قرار دارم؟ با صدای گرفته میگویم:

_پس ...کار ...تو بود!

لبخندش وسیع تر می شود.

_کدوم کار؟

پلکی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا کجاست؟ واسه چی منو آوردین اینجا؟
جلو می آید و به میز بزرگ مقابلم تکیه می دهد:
_خودت چی فکر میکنی؟
نگاهش میکنم .چشمانش مثل چشمان عقابیست که با لذت به طعمه ی شکارش خیره شده .سکوتم باعث می شود خودش دوباره به حرف بیاید:
_به تیام گفته بودم انقدری تزریق کنه که حداقل تا فردا نتونی پاشی اما انگار بازم برام بدجنسی کرده!
تیام ...تیام ...لعنت بر تو تیام!

#پست۱۷۲

_دست به یکی کردید که منو بکشونین اینجا؟
_باید بگم چند وقتی اینجا مهمون مایی .قرار نیست کاری باهات داشته باشیم یا آسیبی بهت بزنیم .فقط برای اینکه خیال خودمون و یکی دیگه راحت باشه اینکارو میکنیم .پس به نفعته جفتک نندازی و مثل دخترِخوب خودت و با اوضاع وقف بدی!
نگاهی به سینی غذای روی میز می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_غداتم خوب بخوری!
_ارن میدونه من اینجام؟
_اگه بگم میدونه؟!
_دروغه !اگه دروغ نبود گوشیم و نمیگرفتین ازم!
میخندد .اینبار بلند و کریهانه.
_آفرین ...مسلما از جزئیات خبر نداره .شاید چون جدیدا نمیتونه درست فکر کنه و تصمیم بگیره .
وادارمون میکنه به جاش وارد عمل شیم!
_کی هستین شما؟ چی از جون من میخواین؟
_جونت؟ شاید تنها چیزی که بخوایم همین باشه!
میخواهم به سمت در هجوم ببرم که با قدمی سریع مقابلم می ایستد و دو طرف شانه ام را سفت میگیرد:
_اون بیرون پر از کساییه که اندازه ی من منعطف و مهربون نیستن .حتی زبونِ عربیت هم نمیتونه نجاتت بده پس سعی نکن از سدِمن عبور کنی !باور کن وحشی بازی اصلا به نفعت نیست!
به چشمان هزار رنگش زل می زنم:
_ارن کجاست؟
زبانش را گوشه ی لب های برجسته و سرخش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشد:
_دونستنش چی و عوض میکنه؟
خیره تر نگاهش میکنم:
_جواب بده!
مشغول بازی با ناخن هایش می شود و چند قدم از من فاصله میگیرد:
_احتمالا الآن دیگه هواپیماش نشسته .باید رسیده باشه تهران!
ناباور لب میزنم:
_تهران!
نگاهم میکند:
_کارایی داره که باید بهشون رسیدگی کنه .تا وقتی هم که برگرده شما مهمونِ منی!
_نمیتونی من و اینجا نگه داری .بصیر اگه بفهمه من اینجام...
صدای بلند قهقهه اش باعث می شود حرفم ناتمام بماند.
_بصیر؟
پوزخند پر استهزایی به رویم می زند:
_فکر کردی واسه چی الآن اینجایی؟ چرا جای تو یه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدل فرستادیم خونت؟ یا بهتر بگم ،ارن چرا میخواد ازت محافظت کنه؟
گیج و ناباور نگاهش میکنم .مگر بصیر رفیق چندین و چند ساله ی او نبود؟ انگار حرفم را از نگاهم میخواند که با پوزخند یک طرفه ای می گوید:
_دختره ی احمق!
همین که رو برمیگرداند برود می گویم:
_تو کی هستی؟
مکثی میکند .سمتم برمیگردد و به خودش اشاره می کند.
_من؟ من خورشیدم!
مکثی میکند و ادامه می دهد:
بهتر بود بپرسی بصیر کیه!
_ولی کسی که تو درست ترین لحظه ی ممکن جونت و نجات داد و آوردت دبی تا بشی همه کاره ی تاج و تختش؟ بعد هم بچه ت و ازت قانونا گرفت تا با یه اشاره حذفت کنه ،اون کیه؟ میدونی؟
تمام تنم یخ میبندد و بی حس می شود .ابرویش بی رحمانه بالا می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

جای تو بودم جای همه ی این سالها که فقط به چشمام اعتماد کردم نه عقلم ،یکم فکر میکردم!
لب هایم میلرزد:
_منظورت چیه؟
سر تکان می دهد:
_توقعی ندارم ازت ...مگه از یه گروگانِ احمق تا کجا میشه توقع داشت؟
با انگشت اشاره ضربه ای به مغز خودش میزند و لب بالا میکشد .بعد هم مرا میان گیجی و ناباوری رها میکند و از اتاق بیرون می رود.

#پست۱۷۳

***

روی سکوی مقابل خانه نشسته ام و به مجسمه ی کج و معوج گـِلی ام که برای خشک شدن مقابل آفتاب قرار داده ام نگاه میکنم .مامان رخت های شسته شده را یکی یکی میتکاند ...قطرات ریز آب و بوی خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

شوینده در هوای مطبوع پراکنده میشود و تا روی صورتم میپاشد .چشم میبندم و با لذت میخندم .به سمتش برمی گردم .لبخند زیبایش با اخم مادرانه مخلوط شده :

_تا کی میخوای خیره خیره نگاش کنی؟ نگاه کنیش زودتر خشک میشه؟

پاهای آویزان مانده از سکویم را تکان تکان میدهم و بی خیال شانه بالا می اندازم:

_دوست دارم ببینم آروم آروم خشک شدنشو!

سری تکان می دهد:

_نه که خشک شد با یه تکون از هم نمیپاشه !تهش منه بخت برگشته باید این کوه‌ِگـِل و آب و جارو کنم دیگه...

لباس دیگری میتکاند:

_مثل همیشه!

_گلبهار ننه؟

صدای ننه جون تنها چیزیست که می تواند مقابل سرسختی ام بایستد .سریع از جا برمیخیزم و به سمتِ درِخانه می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم ننه جون؟
روسری سفیدش را زیر چانه اش گره می زند:
_بیا کمکم کن این بقچه رو سفت ببندم ننه .دستم زور نداره.
داخل می روم و با تعجب به بقچه ی بزرگش نگاه میکنم.
_جایی میری ننه جون؟
مهربان نگاهم میکند .مهربان و پر از حرف!
_با حاجر خانوم نذر مشهد کرده بودم .چند روزی همراه پسر بزرگش میرم اونجا نذرم و ادا کنم.
اخم میکنم:
_چه یهویی !چند روز میمونی؟
جوابم را نمیدهد .به جایش یک پره ی بقچه را میگیرد و پرِدیگرش را به دستم می دهد:
_خوب بکش سفت شه مادر .یه وقت چیزی جا نمونه!
همانطور که گره را روی کوهِوسایل انباشته شده توی پارچه ی چهارگوش سفت میکنم ،نگاهم پر از نگرانی می شود و دلم پر از دلشوره.
_چرا این همه وسیله برمیداری حالا؟ چقدر قراره

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونی مگه؟
دستش را زیر چانه ام میگذارد.
_یه چیزی میخوام بگمت ننه .حواست پیش منه؟
سر تکان می دهم .چرا نگاهش انقدر عجیب شده؟
_یادته گفتم یه گنج هست تو حیاطِ خونه؟
گنگ و نامفهوم نگاهش میکنم.
_کدوم حیاط ننه؟ حیاط خودمون؟
خنده ی غریبی میکند:
_وقتشه سفت بچسبیش .ولش نکن مادر ...الآن زمانیه که باید محکم تر از همیشه بگیریش .نذار تو تنهایی از هم بپاشه و غریب بمونه .نذار تو این سفر همش چشمم پشتِ شما بمونه و دلم پیشتون!
چرا نمیفهمم چه می گوید؟ حتی نمیدانم درباره ی چه کسی حرف می زند .از کنارم بلند می شود .از داخل ظرف مسی روی طاقچه گلابی سبز رنگی برمیدارد و با لبخند به منی که هاج و واج نگاهش میکنم می دهد:
_اینو بگیر .میدونم گلابی دوست داری .هنوز کاله ولی وقتش که رسید بخوری شیرین و خوش مزه ست .هر، چیز رسیده ای خوب و قشنگه .طعمش باعث میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمی زندگی چقدر با ارزشه و باید تا وقت هست قدر داشته هات و بدونی ننه !
یک نگاهم به گلابیست و نگاه دیگرم به اویی که از همیشه عجیب و غریب تر شده .چرا شبیه کسانی که دیگر قرار نیست برگردند صحبت میکند؟ آرام از کنارم میگذرد .بقچه اش را هم با تمام سنگینی اش ، مثل پر کاهی با یک دست حمل میکند .چرخی میخورم و از پشتِ‌سر نگاهش میکنم .همین که به در نزدیک می شود صدایش می زنم:
_ننه جون؟!
به یکباره شب می شود .طوری که حتی کوچکترین نوری هم در خانه باقی نمیماند .در باز می شود و سایه اش را میبینم که توقف کوتاهی می کند ،به سمتم برمیگردد اما تاریکی نمیگذارد صورت قشنگش را ببینم .قبل از آنکه بتوانم به عضلات فلج شده ام تکانی بدهم ،می رود!
پشت سرش در را باز میکنم .نفس نفس زنان دور تا دور حیاط را نگاه میکنم اما نیست ...انگار در همین چند ثانیه ی کوتاه دود شده و به هوا رفته .صدایش می

رمان بازار
romanbazar.ir

زنم .با تمام وجود و زورِحنجره ام صدایش می زنم اما نیست ...دیگر اینجا نیست!
با تنی خیس و قلبی که به شدت می کوبد از خواب می پرم .چشمانم را با وحشت به سقف می دوزم .چراغ های کوچک و بزرگ و آویزهای الماسی شکلِ لوستر مثل تمام این روزهای لعنتی ،اولین چیزیست که میبینم تا به خاطر بیاورم هنوز هم در این جهنم لعنتی ام .
دستی به صورت نم دارم میکشم .اشک تمام بالشم را خیس کرده .گلویم طوری میسوزد که انگار تمام آن نعره ها را نه در خواب که در واقعیت زده ام .
مینشینم و زانوهایم را محکم بغل میکنم .مامان ...ننه جون ...چرا محکم بغلشان نکردم؟ چرا یادم نبود چقدر دلم برایشان لک زده و محتاج شنیدن صدایشانم؟ چرا عمیق تر بویشان را توی ریه هایم نکشیدم تا کمی از حجم دلتنگی و بی تابی ام کم کند؟ بابا چطور؟ او چرا نبود؟ کاش برای چند لحظه ی کوتاه میدیدمش!
اشک دیدم را تار میکند .تمام صحنه های خوابم را لحظه به لحظه با خودم مرور میکنم و هربار درست در یک نقطه ی مشترک گیر میکنم .حرف های مبهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه جون و منی که در خواب بی خبر از تمام اتفاقات زمان حال بودم.
"وقتشه سفت بچسبیش .ولش نکن مادر ...الآن زمانیه که باید محکم تر از همیشه بگیریش .نذار تو تنهایی از هم بپاشه و غریب بمونه .نذار تو این سفر همش چشمم پشتِ شما بمونه و دلم پیشتون"!
بی اراده لب می زنم "اِرِن "و گریه ام شدت میگیرد .
یعنی چه شده؟

#پست۱۷۴

چه اتفاقی افتاده که حتی ننه جون هم بی تاب شده و بعد از سال ها به خوابم آمده؟ میان گریه با استیصال به اطرافم نگاه میکنم .امروز چهاردهمین روزیست که در این اتاق لعنتی محبوس مانده ام .نه کسی صدایم را می شنود و نه دستم به جایی بند است .اتاقِ لعنتی حتی یک پنجره ی کوچک هم ندارد تا بتوانم شب را از روز تشخیص بدهم .همیشه تاریک است و همیشه با همین لوسترِ بزرگِ منحوس روشن نگهش میدارم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریکی و ترس بر قوتم چیره نشود .نگاهم به عقربه های بزرگ ساعت روی دیوار است که لحظه به لحظه مرا پشت سرشان جا میگذارند و رو به جلو می رود .
فقط به خودم یک چیز میگویم)من باید زنده بمانم (مثل تمام آن روزها که با دست خالی جنگیدم و زنده ماندم!
از روی تخت پایین می خزم .به سمتِ در می روم و با تمام توانم مشت می کوبم.
_باز کنین این درِ لعنتیو .اگه بازش نکنین انقدر مشت میزنم تا یا در بشکنه یا دست خودم .میشنوین لعنتیا؟
آنقدر محکم و پی در پی مشت میکوبم که دستم از درد بی حس می شود .حس میکنم میخواهد از مچ قطع شود .کبودی های روی مچ دستم بیشتر و متورم تر می شوند اما امروز دیگر کوتاه نمی آیم .شاید اگر کمی بیشتر از دیروز و پریروز ادامه بدهم ،شاید اگر اینبار تسلیم نشوم...
در به یکباره باز می شود و مرد آشنایی که مسئول آوردن و بردن غذا و لوازم مورد نیازم است مقابلم ظاهر می شود .قد و هیکلش آنقدر بزرگ است که در

رمان بازار
romanbazar.ir

برابرش حکم مورچه ای مقابل فیل را دارم .به عربی می گویم:
_به صاحبت بگو میخوام ببینمش .همین الآن!
بی حرف و ری اکشن فقط نگاهم میکند .میخواهم کنارش بزنم که با یک دست مهارم میکند .
_ولم کن غول بیابونی .دیگه خسته شدم لعنتیا .
خورشید؟ هر جهنمی هستی خودت و نشون بده .
میشنوی؟ میدونم میشنوی صدامو لعنتی ...ولم کن ... ولم کن...
مرا با همان یک دستش میان زمین و هوا بلند می کند و به سمت تخت می برد .روی تشک تخت محکم رهایم میکند و کت و شلوارش را مرتب میکند .با تعظیم کوچکی می گوید:
_شامتون حاضره !خانم گفته حتما نوش جان کنید.
فریاد میکشم:
_خانوم و خودت و کل این خونه برین به جهنم!
خدمتکاری داخل می آید و سینی غذا را روی میز کنارم میگذارد .با حرکتی آنی پایین می روم و تمام محتوای سینی را روی زمین و مرد برمیگردانم .از

رمان بازار
romanbazar.ir

جایش تکان نمیخورد .به خدمتکار با چشم اشاره می دهد برود و خودش با انگشتان قفل شده در همی که سس خوراک ازشان چکه میکند ،فقط لحظه ای بیشتر نگاهم میکند و رو برمیگرداند .میخواهم پشت سرش بدوم اما قدم هایش آنقدر بلند و پر قدرت است که قبل از رسیدنم ،از اتاق بیرون می رود و در باز هم با صدای قفل الکترونیکی به رویم بسته می شود.
مستاصل و درمانده همانجا مینشینم .بی جان به در ضربه می زنم و می نالم:
_خواهش میکنم باز کنین درو ...فقط میخوام بدونم اِرِن کجاست .شما هم آدمین؟ اصلا وجدان و انسانیت دارین؟ لعنت به تک تکتون!
چیزی نمیگذرد که در به آرامی باز میشود .نگاهم از پاهای کشیده ی خورشید تا دامن طلایی تنگ کوتاهش بالا می آید .آنقدر نصفه جان و بی حالم که حتی نمیتوانم سرم را کامل بالا بیاورم و قیافه ی نحسش را ببینم .به جایش او مقابلم روی زانو مینشیند و چشمان کشیده اش را به نگاه بی فروغم می دوزد:
_این همه جیغ و داد واسه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستانم نگاه میکند .میخواهد مچ دستم را بگیرد که دستم را عقب میکشم.

_ولم کن!

لب کج میکند:

_سلیطه!

_بذار برم .خواهش میکنم.

میخندد:

_بری؟ کجا؟!

_باید اِرِن و ببینم .میدونم حالش خوب نیست .میتونم حس کنم!

نگاهش پر از ترحمی تهوع آور می شود.

_تو به فکر خودت باش .هیچ میدونی به چه روزی افتادی؟

لب بالا می کشد:

_بازم که غذات و نخوردی؟ باید با زور بریزیم توی حلقت دختر خیره؟

پلکی می زنم .نمیدانم چرا صدایش را از ته چاه میشنوم .تصویرش هم مدام ناواضح تر از قبل می شود .میخواهم حرف بزنم ،میخواهم بدانم تا کی قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

است در این زندان لعنتی بی خبر از ارن بمانم اما حتی به اندازه ی ادای کلمات هم جان ندارم .دستم را تا یقه ی لباسش جلو میبرم و لب می زنم "من"...
اما نه جمله ام کامل می شود و نه دستم به لباسش میرسد .چشمانم روی هم می افتند و دیگر چیزی نمیفهمم.
بارِدیگر وقتی موفق می شوم پلکی بزنم و چشم باز کنم ،سوزش چیزی را توی رگ دستم حس میکنم .
تکانی به دستم می دهم و به سِرومی که کنارم از پایه ای بلند آویزان مانده نگاه میکنم.
_بالاخره بیدار شدی!
سر برمیگردانم به سمت صدای آشنا .تیام درست کنارم روی تخت نشسته .مکعب روبیک کوچکی در دستانش است و به سرعت میچرخاندش .میخواهم تکانی بخورم اما دست دیگرم به تخت بسته شده .درد در تمام وجودم میپیچد .نگاهم را از باندی که دور مچم بسته شده تا چهره ی تیام میکشم و با انزجار نگاهش میکنم .بدون نگاه مستقیم میگوید:
بدون نگاه مستقیم میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مچ دستت ضرب دیده .برات پماد زدم و بستم ولی به نفعته زیاد تکونش ندی!

#پست۱۷۵

_چرا؟
کوتاه نگاهم میکند.
_تویی که ادعا میکردی دوستمی و برات مهمم !چرا همچین کاری باهام کردی؟ اصلا کی هستی تو؟ چیکاره ی این داستانی؟
میخندد:
_داستان؟ اگه واقعا توی داستان باشیم فکر کنم من اون پرنسی ام که علاقه ای به تاج و تخت نداشت!
نگاهم میکند:
_یا غول سبزی که پرنسس و از قلعه اژدها نجات میده؟
نمیفهممش ...هرچه به حرف هایش فکر میکنم گیج تر و عصبی تر می شوم.
_بالاخره تموم شد !رکورد این بارم بیست ثانیه س .

رمان بازار
romanbazar.ir

چطوره؟
نگاهم همچنان به نیم رخ آرام و آسوده اش خیره میماند.
_خواهش میکنم بهم بگو ارن کجاست تیام .حاضرم هزار روز دیگه اینجا بمونم اما فقط بدونم ارن کجاست و حالش چطوره!
جلو می آید و س‌رومم را چک میکند .حالت صورتش طوری ست که انگار اصلا صدایم را نمیشنود.
_محض اطلاعت این س‌روما دیگه نمیتونن نیاز بدنت و تامین کنن .اگه بخوای به غذا نخوردن ادامه بدی باید به فکر یه وصیت نامه ی خوب واسه خودت باشی !
_میشنوی صدامو لعنتی؟
نگاهم می کند و با مکث جواب می دهد:
_تو به فکر خودت باش!
_به فکر خودم باشم؟ اونم وقتی دو هفته ست نه از بنیامین خبر دارم نه از اِرِن؟ میخوای اینجوری منو بکشی؟ ذره ذره با عذاب دادن تو این زندان؟
دوباره عقب میرود و مکعب را بهم میریزد .عصبی سمتش برمیگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستم و وا کن عوضی .فکر کردین کی هستین که اینجا نگهم داشتین؟

_اگه بهم قول بدی وحشی بازی در نیاری بازش میکنم!

سکوت میکنم .محتاط نگاهم میکند:

_سوزن توی رگته .ببینم خل بازی درآوردی همینجا ولت میکنم و میرم بیرون .

با مکث سر تکان می دهم .بند دور مچ دستم را از میله ی تخت آزاد میکند .همین که دستم آزاد می شود ،قبل از آنکه عقب برود ،با تمام وجود سیلی محکمی توی گوشش می زنم .صورتش به یک طرف پرت می شود و چند ثانیه در همان حال می ماند .زبانش را یک طرف لپش جمع میکند و دست دیگرم را هم با احتیاط باز می کند.

_قبلا بهت گفتم کتک رو من جواب نمیده .تا بخوای خوردم از این و اون!

_کاش همون باری که داشتن میزدنت میذاشتم جون بدی و بمیری .کاش هیچ وقت حرفات و باور نمیکردم روباه صفتِ رذل!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد.
_چه دل پری داشتیا ازم .منت میزنی؟ منم بگم چند بار جونت و نجات دادم؟ بگم کاش نمیدادم؟
چانه ام میلرزد:
_از جونم چی میخواین لعنتی؟ چرا اینجا نگهم داشتین؟ ارن کجاست؟
دستش را کشی می دهد و دوباره مکعب روبیک را برمیدارد.
_خودت خسته نشدی از بس سوالای تکراری پرسیدی و جواب نگرفتی؟
احساس میکنم چیزی به دیوانه شدنم نمانده .به سختی مینالم:
_ببین ..هرکاری بخواین ازم میکنم .اینجا بمونم؟ باشه ..تا هر وقت که بخواید میمونم .فقط بذارین یکبار با ارن صحبت کنم .خواهش میکنم!
سر تکان می دهد:
_ارن تو شرایطی نیست که بتونه با تو صحبت کنه .تو موقعیتی هم نیس که وقت واسه فکر کردن به تو داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم .یک چیزی در رفتارش عجیب است .
حرف هایش و لحن صدایش با هم در تضادند .باید فکر کنم ...باید درست فکر کنم !هنوز نمیدانم تیام دقیقا کیست و مهره ی کدام سمتِ بازیست .شاید بتوانم او را با حرکتی درست به سمت خودم بکشانم ...شاید هم از ابتدا با من است و سعی دارد کمکم کند .خیال باشد یا توهم ،مجبورم به تمام احتمالات ممکن فکر کنم و برای زنده ماندن به کوچکترین امید چنگ بزنم!
صدایم را پایین می آورم و کمی جلو می روم:
_میتونی آروم بهم بگی اینجا چه خبره؟ توی این اتاق هیشکی جز ما نیست.
جوابم را نمی دهد .به جایش مشغول تکان دادن مهره های روبیک می شود .به دستانش نگاه می کنم .ردیف مربع های قرمز را رو به من تکان می دهد و با سر به نقطه ای از سقف اشاره می کند .مکث کوتاهی میکنم و به همان نقطه خیره می شوم تا میتوانم لای شکافِ گچ بری ها دوربین کوچک را ببینم .سریع نگاهش میکنم .سری تکان می دهد:
_شِت ...نشد اینبار رکورد بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به مربع توی دستانش با دقت بیشتری زل میزنم و اینبار میپرسم:
_میتونی کمکم کنی از اینجا برم بیرون؟
اینبار ردیف مربع های سبز را به سمتم میگیرد .قلبم قوت میگیرد و او بیخیال جواب می دهد:
_به نفع همه س که فعلا همینجا باشی!
از جایش بلند می شود و مکعب را کوتاه در هوا می اندازد و میگیرد.
_اگه سوال دیگه ای نداری من دیگه باید برم!
نگاهم پر می شود از وحشت:
_کجا بری؟ خواهش میکنم تیام ...یکم دیگه بمون . من...
_تو باید قبل هرچی یاد بگیری غذات و درست بخوری چون دیگه رگ واسه تزریق نداری .اوکی؟
گنگ نگاهش میکنم .سوزنِ سروم را از داخل رگم بیرون میکشد و چسب کوچکی روی دستم می زند.
_بخواب استراحت کن .فردا شب سرآشپز غذای مورد علاقه ت و درست میکنه .تا ته بخورش جون بگیری . بعدش شاید تونستم با بقیه حرف بزنم و واسه خواسته

رمان بازار
romanbazar.ir

هات مذاکره کنیم.
چشمانش خیره می شود و لحنش شمرده و دستوری:
_حتما ...تا ته ..غذاتو بخور!
میگوید و تک ضرب از جایش بلند می شود .دستی برایم تکان می دهد و مقابل چشمانِ سردرگمم از اتاق بیرون می رود.

#پست۱۷۶

***

با صدای باز شدنِ قفل الکترونیکی ،از وسطِ اتاق ،به سرعت به سمت تخت می دوم و دراز میکشم .نباید سرِ حال و مشتاق به نظر برسم .میدانم تک تک حرکات و ری اکشن هایم را تحت نظر دارند و به گوش خورشید میرسانند .باید مثلِ همیشه باشم ...شاید حتی کمی ناخوش احوال تر!
تاکیدِ تیام روی شامِ امشب نمیتواند تصادفی باشد .یعنی امیدوارم که اینطور باشد و برایم هنوز کورسوی

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدی از سمت او باقی مانده باشد.
خدمتکارِزن مثل همیشه همراهِمرد داخل می شود .
غذا و دارو را برایم روی میز میگذارد و تعظیم کوچکی میکند .با چشمانِنیمه باز نگاهِبی تفاوتم را به چهره ی دقیق شده ی مرد میدوزم و طلبکارانه به ایرانی می گویم:
_چیه؟ میخوای لقمه لقمه بذاری توی دهنم؟
نفس بلندی می کشد و دستش را رو به غذا میگیرد:
_وعده ی شام امشب از دیار خودتونه .امیدوارم اینبار بخورین و لذت ببرید!
خیره نگاهش میکنم .دلم میخواهد کله ی گردش را از سرش جدا کنم .انگار از نگاهم میخواند چه فکری میکنم که سری تکان میدهد و با اشاره ای به خدمتکار ،هر دو از اتاق خارج می شوند .منتظر می شوم تا صدای قفل الکترونیکی دوباره بیاید و به آنی به سمت غذا یورش می برم .همین که درپوشِاستیل ظرف را برمیدارم با دیدنِبرنج ایرانی و خورش قرمه سبزی کنارش ،غافلگیر می شوم .نمیدانم آخرین باری که این غذا را خوردم کِی بود .۷ سال پیش از دستِمادرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شاید هم قبل تر از آن...
نفسی میگیرم و قاشق کنارِظرف را برمیدارم .این اولین باریست که در طول این مدت ،برایم کنارِغذا ، قاشق گذاشته اند .قاشق را توی ظرف برنج و خورش تکان میدهم و خوب زیر و رویش میکنم .خبری از کلید یا هیچ جسم خارجی دیگری نیست .کلافه چنگی به موهایم می زنم .اگر توهم زده باشم و تیام قصد کمک نداشته باشد چه؟ بار دیگر غذا را زیر و رو میکنم اما جز تکه های گوشت و لوبیا چیزی نیست که نیست .عصبی رهایش میکنم و عقب می روم .چشم میبندم و دوباره به جملاتش فکر میکنم.
"حتما..تا ته ...غذات و بخور"!
باید شانسم را امتحان کنم !حداقل تا انتهایش را طی کنم و بعد ناامید شوم!
سینی غذا را با خودم تا تخت حمل میکنم و مشغول خوردن می شوم .چند قاشق اول را با زور فرو می دهم اما کم کم اشتهایم باز می شود .به طرز خنده دار و غیر معمولی هم باز می شود !دهنم پر می شود از عطر و طعم آشنایی که برای من دلتنگی و درد و

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق را یکجا جا می دهد .با چشمانِ پر و گلویی پر از بغض هر قاشق را قورت می دهم و هربار دعا میکنم تمام این ها امید واهی و ساخته و پرداخته ی ذهن خودم نباشد!

قاشق آخر را که میخورم ،نگاهم روی بشقابِ خالی خیره میماند .شانه هایم پایین می افتد و ناامیدانه لب می زنم:

_تیامِ عوضی!

احتمالا فقط با امیدوار کردنِ من سعی داشته با زور غذا به خوردم بدهد .چشمانم پر می شود .شکمم سیر شده اما قلبم به یکباره خالی و تهی شده .حالا باید چه کار کنم؟

زانوهایم را بغل میکنم و به بالش پشتم تکیه می دهم .

اگر دوباره ببینمش ،آن چموشِ عوضی را قطعا با دستانم خفه میکنم!

با عصبانیت ظرف خورش و برنج را برمیدارم و با ته مانده ی امیدم رو به نور چک میکنم تا شاید خراش یا علامتی در انتهای ظرف ها ببینم اما واقعا خبری نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

آه از نهادم برمیخیزد .همین که میخواهم ظرف را سرِ جایش برگردانم ،نگاهم به نوشته ی قهوه ای رنگ روی دستمالی میفتد که دقیقا زیرِظرف غذا گذاشته شده .چنگی به دستمال میزنم و حریصانه به اعداد کمرنگ رویش چشم میدوزم .صدای تیام در گوشم میپیچد:

"میدونستی با کمکِ یکم لیمو و آب میتونی جوهر بی رنگ بسازی و روی یه دستمال پیامِ مخفی بنویسی؟ تا وقتی که حرارت مستقیم باهاش در تماس نباشه نوشته هاش مشخص نمیشن و کسی نمیتونه بفهمه چیزی روش نوشته.

_به چه دردت میخوره این کارای جاسوسی؟

_بالاخره یه جا به درد میخوره ..زندگی پر از اتفاقای یهوییه .تو به من مجسمه سازی یاد میدی ،منم بهت یکم جاسوس بازی یاد میدم .واسه روز مبادا" !

کاغذ میان انگشتانم مچاله می شود .حالا دیگر کامل باور دارم که هیچ کدام از این اتفاقات تصادفی نبوده و نیست .تیام میدانست روزی قرار است با تمام این کابوس ها دست و پنجه نرم کنم .میدانست و دانسته

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این روز همراهی ام کرده بود .اما چرا؟ برای رسیدن به چه هدفی بهم نزدیک شد؟ حالا چی؟ قصدش از کمک به من چیست؟ اصلا میتوانم بهش اعتماد کنم؟ اعداد انگلیسی روی دستمال را به خاطر میسپارم و دستمال را پاره پاره میکنم .
از تخت پایین می آیم و پابرهنه و آهسته روی پارکت های چوبی قدم برمیدارم .چند باری که سعی کردم اعدادی شانسی را روی قفل اکلترونیکی امتحان کنم ، شخصی از پشتِ‌در هشدار داد تا بیخودی تلاش نکنم و سر جایم برگردم .یعنی الآن دیگر کسی پشتِ‌در نیست؟

#پست۱۷۷

مضطرب و پریشان به در نزدیک می شوم .نفس عمیقی میکشم و اعداد پنج رقمی را با همان ترتیبی که برایم نوشته بود وارد میکنم .در با صدای تیکی باز می شود و من ناباور و شوکه چند ثانیه بی حرکت میمانم .با احتیاط از اتاق بیرون می روم و نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ و راستم می اندازم .هیچ کسی اطرافم نیست .اتاق درست در میانه ی راهرویی طویل قرار دارد که هم از چپ و هم راست به قسمت دیگری راه دارند .
سردرگم و گیج به هر دو طرف نگاه میکنم که ناگهان متوجه خدمتکاری در انتهای پیچ سمت راست می شوم .میخواهم سریع عقب گرد کنم و مخفی شوم اما متوجه می شوم با دست اشاره می دهد دنبالش راه بیفتم .تردید را کنار میگذارم و به سمتش پا تند می کنم .مرا تا راهروی بعدی پشت سرش میکشاند و در نهایت ،مقابل درِبزرگ چوبی می ایستد .علامت می دهد سکوت کنم و جلوتر بیایم .سری تکان می دهم و جلو می روم .درِبزرگ و چوبی مقابلمان را با کارتی که از داخل لباسش بیرون کشیده باز میکند و قبل از من داخل می رود .کتابخانه ی بزرگی متشکل از قفسه های چوبی عظیم و پر از کتاب ،پیش رویم است .
دیوارها پر شده از بوم ها و تابلوهای نقاشیِبزرگ .
نگاهم با تعجب به اطرافم است و پشت سرش پیش می روم .مقابل کمدی قدیمی در انتهای اتاق می ایستد و درِکمد را باز میکند .به سمتم برمیگردد و قبل از آنکه

رمان بازار
romanbazar.ir

موفق شوم چیزی بپرسم مرا داخل کمد هل می دهد و در را میبندد .نفسم در سینه حبس می شود .تاریکی در آنی بر من غلبه می کند و نفسم را تنگ میکند .به تکاپو می افتم .همین که میخواهم ضربه ای به در بزنم ،با شنیدن صدایی آشنا از سمتِ دیگرِ کمد ،متوقف می شوم .رو برمیگردانم و تازه متوجه دری کوچک میشوم که انگار کمد را به اتاق دیگری متصل کرده .با دست فشارِ آرامی به در می دهم .همین که میخواهد باز شود فوری میگیرمش و فقط به اندازه ای که چشمم به آن طرف دید داشته باشد ،لایش را باز نگهش میدارم .دو مرد پشت به من و دورِ میزِ پایه بلند و گردی ایستاده اند .در همان ثانیه ی اول شانه های پهن و مدل ایستادنش را تشخیص می دهم و ناباور لب می زنم:

_بصیر...

دستم را سریع و محکم جلوی دهنم نگه می دارم تا متوجه حضورم نشود .چشم میچرخانم سمتِ مرد دیگر و با شناختنش حلقه ی چشمانم گشادتر می شود .بصیر گیلاس نوشیدنی اش را برمیدارد و رو به صدری می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید:
_معامله ی بینمون به اندازه ی کافی کش اومده .
سازمان اگه بفهمه تمام این مدت فلش مادر دستت نبوده و از اعتمادشون سواستفاده کردی فکر میکنی شانسی برای ادامه داری؟
_این معامله از اول بین من و تو بوده نه سازمان !پس نمیتونی وقتی هنوز به زمانی که توافق کردیم مونده بزنی زیرش و تهدیدم کنی .فلش مادر دستِ منه !یعنی حداقل تحت کنترل منه و تا زمانی که من بخوام و اراده کنم جاش امنه .اگر اتفاقی برای فلش بیفته این منم که باید جوابگوی سازمان باشم پس نیازی نیست تو نگران این موضوع باشی !
بصیر میخندد .گیلاس نوشیدنی اش را دورانی میان انگشتش میچرخاند و جواب میدهد:
_من اگه اراده میکردم ،مطمئن باش فلش تو دستام بود .ولی به معامله پایبند بودم و به خودت سپردمش . معامله ای که تو...
کمی از نوشیدنی اش مینوشد و گیلاس را روی میز میکوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری زیر پا میذاریش!
صدری برافروخته می شود:
_من چیزی زیر پا نذاشتم .این تویی که میخوای زودتر از موعدی که قرار گذاشتیم پسرت و علامت گذاری کنی !غیر از اینه؟
پسرت ...کلمه ی پسرت هزاربار در سرم میچرخد و در نهایت به یک نام میرسد .بنیامین !
_معامله ی ما هفت ساله بود .طبق قانون وارث باید توی نُه سالگیش علامت گذاری و معرفی شه .مگه غیر از اینه؟ مگه پسر خودت و تو همین سن علامتگذاری نکردی؟
_داری خطرناک بازی میکنی بصیر .بهت گفتم اگه روزی جرات کنی و بخوای دست رو چیزی بذاری که مالِ تو نیست..
_چی دقیقا مالِ من نیست؟ مگه از کسی جز من دستوری گرفتی تا به حال؟ یا نکنه میخوای مثل خورشید دورم بزنی و اسمت بره تو لیست سیاه؟
_تو قبل از خورشید هوس خیانت به سرت زد !تک تکِ ما سوگندِ کتبی امضا کردیم تا پای مرگ به اصیل

رمان بازار
romanbazar.ir

وفادار بمونیم .خودت خوب میدونی کسی که خیانت کنه تاوانش و نه فقط با مرگ که با نابودی کل نسلش میده !اینو میدونی و داری برای علامتگذاری وارث آماده میشی!

بصیر دستانش را از هم باز میکند و چند قدم آن طرف تر می رود.

_من هیچ وقت خیانت نکردم .چرا باید بکنم؟ وقتی هم ورق به نفع منه و هم خائنای اصلی دور و برن؟ علامتگذاریِ وارث یه آیین دیرینه ست که سازمان اجازه ش و صادر کرده .تک تکمون این مراحل و پشتِ سر گذاشتیم .درک نمیکنم چرا انقدر داری سختش میکنی !

#پست۱۷۸

چرا نمیفهمم چه میگویند؟ چرا سر از حرف هایشان در نمی آورم؟ در واقع نمیتوانم به جز کلمه ی علامت گذاری و پسرِ بصیر به چیز دیگری فکر کنم .آنقدر بهم ریخته و آشفته ام که دیگر نه چیزی میفهمم و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

درک میکنم.
_برای همین خواستی بهارک و بدون هماهنگی حذف کنی؟
بصیر از مسیرِدیدم خارج شده اما صدایش بند دلم را پاره می کند.
_گلبهار باید حذف شه و میشه !
پاهایم شل می شود و دیدم تار .این اولین باریست که مرا به نام اصلی ام میخواند .چه راحت از حذف کردنم میگوید!
دست دیگرم را به دیواره ی کمد میگیرم تا نیفتم.
_باید حذف شه تا اِرن هم حذف شه .گلبهار ضامن حیات ارنه و حالا دیگه نیازی به زنده موندن هیچ کدومشون نیست !تنها راه وفاداری به اصیل همینه .تو میدونستی این راه خونیه و همچین روزی میرسه و قبولش کردی .غیر از این باشه اونی که هوای خیانت به سرش زده تویی نه من!
صدری مشت محکمی روی میز میکوبد .آنقدر محکم که گیلاسِ خالی بصیر واژگون میشود و روی زمین می افتد .صدای شکستن جام شیشه ای و نعره ی او

رمان بازار
romanbazar.ir

یکجا اتاق را پر میکند.
_پس باید اجازه بدی خودمم حذفشون کنم !تو وقت مناسبی که خودم صلاح بدونم!
بصیر چند قدم جلو می آید و مقابلش می ایستد .دیدنش چهار ستونِ بدنم را به لرزه می اندازد .او نمیتواند همان باشد ...همان مرد حامی و مهربانی که سالها زخمی و ناتوان به شانه هایش تکیه کردم .کسی که پدرِ تنها بازمانده ی خانواده ام شده و او را دور از من و کنار خودش نگه داشته!
_اینجا دستورات و من میدم .تصمیمارم من میگیرم .و حالا من ،بیشتر از همیشه نگران احساساتتم !میترسم حس پدرانه ت انقدر بد کورت کنه که نتونی از خیر پسر یاغی و عاشقت بگذری !
با دست به چشمان صدری اشاره میکند و یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو می برد:
_چون دارم تردید و تو چشمات میبینم صدری .ضعف و میبینم ،ضعیف تر از اونی که بتونی تصمیمای خیلی بزرگ بگیری!
صدری یقه ی کت بصیر را محکم در دست میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرارِما تا همینجا بود .دیگه اجازه نمیدم به جای اصیل و سازمان تصمیمی بگیری .وقتش که برسه ، طبق معامله مون خودم از خیرِپسرم میگذرم و تمومش میکنم.

بصیر تنش را کنار میکشد و پوزخندی میزند:

_شک دارم!

نگاه صدری خیره و لحنش مطمئن می شود:

_به وقتش بخاطر سازمان از نغمه گذشتم .حالام لازم باشه از پسرم میگذرم .یه بار تونستم ،شک نکن بازم میتونم!

دستم را روی قفسه ی سینه ام میگذارم و ناخودآگاه قدمی عقب می روم .به گوش هایم شک میکنم .نه تنها گوش هایم که به تمام ادراکاتم شک میکنم .تنم محکم به درِپشت سرم برخورد میکند و با باز شدنِناگهانیِ در ،تعادلم را از دست می دهم و روی زمین می افتم .کفش های زنانه ی پاشنه دار ،مقابلم تکانی میخورد و صدای خورشید را میشنوم:

_نگاه کنین ،یه موش اینجا داریم!

صدایش را میشنوم و نمیشنوم .سرم پر از مِه و دود

رمان بازار
romanbazar.ir

شده .پر از سیاهی و سنگینی ...حس میکنم مغزم از کار افتاده .اسامی ،حرف ها و کلمات دورِسرم میچرخند و موریانه های ریز سلول های مغزم را از درون میجوند .اِرِن ...نغمه ...بصیر ...صدری ... بنیامین...

همه چیز درهم فرو می رود و به کلافی بزرگ تبدیل می شود که میان آتش ّشعله کشیده در مغزم میسوزد و خاکستر می شود .

سرم را بالا می آورم .تیام ،درست گوشه ی کتابخانه ،با صورتِ زخمی مثل حیوان کوچکی در دستانِ مرد غول پیکر اسیر مانده .تیام ...پسرِ کوچکِ صدری ... تیام ...تیام...

به یکباره از جایم بلند می شوم .اشک هایم جلوتر از من به حرف می آیند .به سمتش می روم و دستان یخ بسته و لرزانم را دو طرف تنش نگه میدارم .خیره می شوم به چشمانش و با قلبی که زار می زند "انکار کن "به سختی لب می زنم:

_اِرِن ....تو...

نگاهش را از من میگیرد و رو برمیگرداند .نه !باور

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنم .ارن پسرِدایی محسن است ..برادرزاده ی مادرم !نوه ی ننه جون ...اِرِن نورِچشم همه ی ماست ..اِرِن...

سر تکان می دهم:

_دروغه !دروغه حرفاشون مگه نه؟

دستی محکم جلوی دهنم را میگیرد .میخواهم تکان بخورم اما دستانم هم از پشت گرفته می شود .پاهایم بی اراده از خودم تا می شوند .خورشید نفسی عصبی میگیرد و همانطور که از کتابخانه خارج می شود رو به مرد پشت سرم به آرامی می گوید:

_بی صدا و با احتیاط بیارینش اتاقِ من!

مرد مرا همراه خودش میکشد .یک دستش هنوز مقابل دهنم است تا نتوانم کوچکترین سر و صدایی کنم .

پاهایم روی زمین کشیده می شوند و پشت سرِخورشید می روم .اما نگاه آواره ام هنوز به تیام است ...به او که از من روگرفته و همانجا بی حرکت و آرام ایستاده .

باورم نمیشود که او ،برادرِکوچکِ اِرِن باشد !کسی که همه ی دنیایم بود و حالا انگار نامش با تمام زندگی و

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه هایم به یکباره غریبه شده!

#پست۱۷۹

***

سرم را رو به پنجره ی بزرگ ِاتاق برمیگردانم و به قطرات ِپراکنده ی بارانی که خودشان را روی شیشه میکوبند خیره می شوم .اتاق ِخورشید مثل ِآن زندان ِ سیاه نیست .پنجره دارد ...آسمان دارد و در آسمان ِ تاریکش امشب رعد می زند .جرقه های آبی رنگ تمام آسمان را برای لحظه ای روشن میکنند و من خاموش و بی صدا اشک میریزم .یک قطره روی لباسم میچکد و ده قطره به پنجره میکوبد .چند قطره از روی گلویم تا داخل لباسم پایین می رود و صدها قطره به پنجره میکوبد .صدای مامان را می شنوم.
"اِرِن قرمه سبزی دوست داره"
صدای ننه جون...
"اِرِن نور چشم همه ی ماست .باید قول بدی ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

دلگیر نشی ننه .این بچه کم چیزایی از سر نگذرونده"
رعدها سفید و بنفش و سرخ می شوند و مرا از درون میسوزاند .کم پیش می آید در این شهرِلعنتی باران ببارد ...شاید فقط چند بار درسال و آن هم نزدیکِ بهار ...اما چرا دقیقا امشب؟ انگار دلِآسمان هم به حالم جفتمان سوخته و طاقتش از این همه ظلم و بدبختی سر آمده .می بارد و روی سرم آوار می شود تمام سال های کودکی مان...
"این عکس بچگیاتون و ارن نگه داشته بوده؟ چقدرم شبیهِ همید اینجا مادر ..هردو سفید و مو خرمایی ...از همون اولش شبیهِ هم بودید"
از همان اولش....
همان اولِاولش که او را رها کردیم و دنبال سرنوشت خودمان رفتیم تا همیشه بپرسم چرا؟ همان اول اولی که شد عذاب توی چشمانِمادرم و غده ی بزرگ توی دل ننه جون؟
چشم میبندم و باز میکنم .خواب بودم ...خواب بودیم ... خواب ماندیم و از تمام حقایق عمرمان جا ماندیم اما به چه قیمتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نور چراغ ماشینی در محوطه ی پایین ،باعث می شود نگاهم را از ابرها بگیرم و به پایین بدوزم .بصیر با چتری که روی سرش نگه داشته اند به ماشینش نزدیک می شود .خدمتگزارش چتر را میبندد و درِ ماشین را برایش باز میکند .سوار می شود و لحظه ای بعد ،با ماشینش از محوطه ی مقابل ساختمان بیرون می رود .صدای ملعونش لحظه ای از گوش هایم بیرون نمی رود و لحظه به لحظه روحم را از درون می دَرَد .دستانم را تکانی می دهم .خودم را تکان می دهم و لب هایم را از زیرِچسبِلعنتی باز و بسته میکنم اما بی فایده است .مثل تکه ای گوشتِبی مصرف به این صندلیِلعنتی بسته شده ام .دلم میخواهد با تمام قدرت به شیشه بکوبم .میخواهم مرا ببیند و خودش برای کشتنم پیش قدم شود .میخواهم نعره بکشم و بپرسم چرا لعنتی؟ چه چیزی این حق را به تو داد تا زندگی مان را بازیچه ی اهداف کثیفت کنی و به جای تک تکمان تصمیم بگیری؟میخواهم چشمانِفریبکارش را موقع دیدنِبرق نفرت و دردِتوی نگاهم ببینم ! میخواهم او را ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری رفتنش و تماشا میکنی؟
رو برمیگردانم سمتِ خورشید .وارد اتاق می شود و به سمتم می آید .قیچی آهنی کوچکی را میان انگشتانش باز و بسته می کند.
_بهت گفته بودم فکر کن به کی و به چه قیمتی اعتماد کردی!
نگاهش میکنم .با چشمان خیس و پر از نفرتم زل میزنم توی چشمان بازیگوشش .در همان چند دقیقه ی لعنتی خیلی چیزها از خیلی ها برایم روشن شد اما او ....هنوز نمیدانم کجای این گورستان ایستاده و به دنبال نبش قبرِ چه کسیست!
چسب روی لب هایم را با حرکتی میکَنَد و بستِ دست هایم را از پشت باز میکند.
_بهت نمیگم وحشی بازی در نیاری چون میدونم انقدری عاقل هستی که بدونی به نفعت نیست کسی بدونه توی اتاق منی!
خفه لب می زنم:
_چرا آوردیم اینجا؟
نگاهش روی اجزای صورتم کش می آید .

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمیگرداند سمت ِزن خدمتکار و لیوان آب میوه را از دستش میگیرد.
_بیا ...اینو بخور یکم حالت جا بیاد!
چشم از نگاه پر از ترحمش برنمیدارم.
_نترس ..توش سم نیست!
_پرسیدم چرا؟
نفسی میگیرد .آب میوه را روی میز ِمقابلم میگذارد و خودش چند قدم آن طرف تر ،به پنجره تکیه می زند و سیگاری روشن می کند .
_برای یه معامله!
_معامله؟ از کی میدونستی و به سادگی و حماقتم میخندیدی؟
از گوشه ی چشم نگاهم میکند .اشک هایم را با خشونت پاک میکنم:
_شماها کی هستین؟ کی هستین که با زندگی آدما انقدر راحت بازی میکنین؟
دود غلیظ سیگارش را بیرون می دهد:
_میدونی چیه؟ اگه وقتی بیست سالم بود با اون خواستگار ِخوب و آقایی که اومد دم ِخونمون ازدواج

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودم ،الآن دخترم تقریبا هم سن و سال ِتو بود!
خاکستر سیگارش را میتکاند و مقابلم روی صندلی مینشیند:
_اینو گفتم که بدونی ،من تو سن و سالی نیستم که انگیزه و حوصله واسه این دراماها داشته باشم .از دیدن اشک کسی لذت ببرم یا دنبال انتقام و حسادت و یه مشت حس ِپوچ و به درد نخور باشم!

#پست۱۸۰

با مکث اشاره ای به آب میوه ی مقابلم می دهد:
_یکم بخور صدات وا شه حداقل!
لب باز میکنم تا اولین و بزرگ ترین سوال را بپرسم .
لب هایم از هم باز می شوند اما همین که به اولین حرف ِاسم ِاو میرسم ،رگ های عصبی پشت پلکم فلج میشوند و بغض خفه ام میکند .سر پایین می اندازم و بی صدا اشک میریزم .میفهمد و خودش می گوید:
_ارن هنوز نمیدونه!
سریع سر بالا میکنم که ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما زیاد طول نمیکشه .بالاخره میفهمه!
قلبم از درون متلاشی می شود .درست مثل مجسمه های گلی و کوچک ِروی سکوی خانه مان...
_پس حقیقته...
_نمیدونم تا کجا شنیدی و چی شنیدی ولی...
کام دیگری از سیگارش میگیرد:
_صدری پدر ِواقعی ِارنه !
پچ می زنم:
_چ..طور ..ممکنه...
لب بالا می کشد و به باران خیره می شود:
_داستانش طولانیه .منم راوی ِخوبی واسه قصه های حوصله سر بر و درام نیستم .
_اگه واقعا پدرشه ...چرا میخواد از دستش خلاص شه؟ میتونم حذف خودم و درک کنم ولی اون ...اون که...
زبانم نمیچرخد بگویم پسرش ...آخ اِرن آخ ...چطور قرار است با چیزی رو به رو شوی که حتی به زبان آوردنش هم ممکن نیست؟
_آوردمت اینجا تا در مورد همین مسئله باهات حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم !اگه سوالات و برای یه وقت دیگه نگه داری و به حرفام گوش بدی ،ممکنه بتونیم به نتایج خوبی برسیم.

_چرا باید بهت اعتماد کنم؟

کمی به سمتم خم می شود و چشم باریک میکند.

_کیس بهتری از من سراغ داری؟ مثلا بصیر؟ یا صدری؟ یا تیام که خودش هم نمیدونه طرف کیه؟ برای دزدیدنت به من کمک میکنه و برای شنیدن واقعیت ها به تو؟

سر تکان می دهم:

_نمیخوام چیزی بشنوم .میخوام برگردم اتاقم .میخوام تیام و ببینم!

میخندد و ته سیگارش را روی میز خاموش میکند.

_تیام ..اون بچه ی شیطونِ حرف گوش نکن که یهو شد برادرشوهرِ جذابت !منطقیه...

چهره اش به یکباره جدی می شود:

_ولی فکر میکنی تا کجا برات مایه میذاره؟ برفرض که واقعا آدم درستی باشه و بخواد کمکت کنه .زورش چقدره؟ اندازه ی خریدن چهارتا خدمتکار و چند دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل اتاق دوربین؟ باور کن بیشتر از این نمیتونه !تا الآنشم بیش از توانش مایه گذاشته و دردسر ساخته!

_تا نفهمم شماها واقعا کی هستین هیچ حرفی باهاتون ندارم.

پلکی می زند.

_هرچقدر کمتر بدونی ،انقدر راحت تر میتونی نجات پیدا کنی !هم تو ...هم پسرت!

شنیدن نام بنیامین به یکباره ته دلم را خالی میکند .بی اراده و درمانده میگویم:

_داشتن در مورد علامت گذاری بنیامین حرف میزدن .من نمیفهمم چه خبره ..نمیدونم دنبال چی ان اما اجازه نمیدم با بچه م مثل حیوون قربونی رفتار کنن . اجازه نمیدم یه لحظه بنیامین پیش این آدما بمونه.

_خب؟ بخاطرش تا کجا میتونی پیش بری؟ انقدری واست مهم هست که بیخیال همه چی و همه کس شی؟

گیج و سردرگم نگاهش میکنم.

_منظورت چیه؟

گوشی اش را روی میز میگذارد و ضربه ای به صفحه اش می زند .چشمانم روی تنِ خمیده و آشنای

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن گوشه ای از حیاط خیره میماند .زمانی که هنوز استخوانی بود و موهایش مشکی و بلند و فر ...
_این برگیه که من روش قمار کردم !اولین و آخرین شانسم و روش گذاشتم .وقتی روی یه برگ قمار میکنی ،اولین و آخرین انتخابته .یعنی یا هیچی یا همه چی !من روی این آدمِ‌تموم شده همه چیم و گذاشتم .
بخاطرش به دوستیِ‌چندین ساله م با بصیر پشت کردم .به همه ی متحدام پشت کردم .بیشتر از اینم میتونم براش بکنم .تا پای مرگ !میدونی چرا؟
لبخندی می زند:
_چون یا هیچی یا همه چی !چون دیگه راه برگشتی ندارم .چون حذف ارن برابره با حذف من !شاید منتظر یه جواب کلیشه ای بودی .اما عشق و عاشقی مال کتابای شماست دخترک .اینجا جواب نمیده .اینجا هر روز جدال مرگ و زندگیه ...جدال بین هیچی و همه چیه !مفهوم مرگ برای امثال ما خیلی فرق داره با شماها .دستامون پره ،قلبمون خالیه !ما با دستِ‌خالی پشتِ‌کسی نمی ایستیم .کاری که تو و اِرن کردین و توش موندین !غیر از اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۸۱

_ازم چی میخوای؟
به صندلی اش تکیه می دهد و سیگار دیگری روشن می کند .باران بند آمده اما در دلِ من هنوز رعد و برق ها میکوبند .اتاق پر شده از بوی دود و چشمانِ بی تابِ من در درمانده ترین حالتش حریصانه به لب های اوییست که سیگارش را خونسرد و حرفه ای میانشان نگه داشته.
_از ارن محافظت میکنم .به هر قیمتی و از هر کسی ..از بصیر ،از بقیه ،از صدری ...حتی از تو و خودش !نمیذارم کوچیکترین اتفاقی براش بیفته.
نگاهم می کند:
_تاحالا نشده زیرِبار حرفی بمونم که نتونم انجامش بدم .همونطور که به ارن قول دادم مراقبت باشم و بودم !اگر غیر از این بود ،دقیقا تو روزی که قرار بود تو آپارتمان کوچیکت با یه بوی ساده ی وانیل خفه شی ،نجاتت نمیدادم و جای تو اون بدل نمی مرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم پر از وحشت می شود اما او همچنان آرام کام میگیرد.
_کارِاین آدما با تو تموم شده .تا الآنش هم با نگه داشتنت به اندازه ی کافی ریسک کردن .براشون بلااستفاده و خطرناک شدی چون خیلی چیزا میدونی . شاید نتونی تیکه ها رو کنار هم بچینی و تصویر نهایی و ببینی ولی ،شاهد خیلی چیزا بودی .خیلی چهره ها ..خیلی اسامی و پروژه ها...
حسی میکنم دستی محکم دور گردنم را فشرده .
_ارن ...ازت خواست منو بدزدی؟
میخندد:
_نه !اما قراردادی باهام امضا کرد که طبق اون باید به کل ازت دست بکشه .به جاش هم من قول دادم تا تهش مراقب تو و بنیامین باشم .من واقعا میخوام به قولم عمل کنم .اما همه چی بدجور پیچیده توهم .تو این مرحله اگه همکاریِ خودت نباشه محاله بتونم کاری برات بکنم.
صدایم میلرزد و بالا می رود:
_حرفات و باور نمیکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم میکند .پوزخند یک طرفه ای میزند و گوشی اش را دست میگیرد .بعد از چند ثانیه بالا و پایین کردن صدایی ضبط شده را برایم میگذارد.
"خوب میدونی من کسی ام که پای قول و قرارهاش میمونه و زیرش نمیزنه .اینو تا حالا بارها بهت ثابت کردم .ولی تو چی؟
_فقط مراقب گلبهار باش ...چیز دیگه ای نمیخوام" !
با شنیدن صدایش بند بندِوجودم میشکند و خرد و خاکشیر می شود .
"پس یادت نره چی گفتم بهت .هیچ وقت نباید ببینیش ...کنارش باشی یا توسط کسی باهاش در ارتباط باشی .فقط تحت این شرایط میتونم زندگی خودش و بنیامین و تضمین کنم
_کی میفرستیشون؟
_زودتر از اینکه اتفاقی براش بیفته"!
صدای نفس بلند و منقطع ارن می آید و صدایش گرفته می شود:
"بذار برا آخرین بار ببینمش خورشید.
_پر ریسکه ...همه جا چشم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط یه بار ،آخرین باره .به جون خودش قسم"!
حس میکنم دیگر نمیتوانم .از جایم بلند می شوم و با دست محکم روی گوشی میکوبم تا صدا قطع شود .
نفسم به شماره افتاده و قلبم ضعیف و یکی در میان میکوبد .روی زانوهایم فرود می آیم .یک دستم را روی قلبم میگذارم و دست دیگرم را به لبه ی میز میگیرم .
خورشید دو پاسپورت مستعطیلی را روی میز می اندازد.
_مراسم معرفی بنیامین ماهِدیگه ست .باید قبل از اینکه بصیر وارثش و معرفی کنه جفتتون از اینجا برید .این پاسپورتا نه جعلی ان نه مشکلی از لحاظ قانونی دارن .هویت جفتتون توش تغییر کرده .ترتیب کارها رو هم تو کشور بعدی براتون دادم .بلیت پروازتون برای هفته ی آینده ست.
ناباور نگاهش میکنم و سر تکان می دهم .بالای سرم می ایستد و نگاهم می کند:
_برای چیزی زورت نمیکنم .چون من آدمِزور نیستم آدم معامله م !یا اینجا میمونی و منتظر مرگت میشینی

رمان بازار
romanbazar.ir

؛ که طبیعتا بعد از تو هم نوبت ارن میرسه و بعد هم پسرت ...یا تا وقت و شانسش و داری با پسرت از اینجا میری و اِرِن و میسپاری به من!
چرا نفسم بالا نمی آید؟ چرا نمیتوانم حرف بزنم؟
صدای پاره شدن مویرگ های چشمانم را می شنوم .
دیدم تار می شود و دستم از لبه ی میز سُر میخورد .
_فقط قبل از تصمیمت خوب فکر کن .سرنوشتِ جفتشون بستگی به تصمیمِ تو داره .ببین میخوای اینبار با دستِ پر ازش محافظت کنی یا بازم دستای خالیت؟

#پست۱۸۲

***

)اِرِن(

))هواپیمای کاغذی ام را برای چندین بار در فضای تنگ اتاق پرواز می دهم .تنها جایی که اجازه دارم به

رمان بازار
romanbazar.ir

دور از چشم مادرم بازی و رویاپردازی کنم .بادِپنکه سقفی هواپیما را به سمت دراورِچند کشویی هدایت میکند و صاف می افتد داخلِیکی از کشوهای نیمه بازش .نگاه با ترس و لرزی به پشت سرم می اندازم . حتما مامان مشغول درس خواندن است .برای من ، نزدیک شدن به دراورِشخصیِاو از مرگ هم ترسناک تر است .حتی اگر دلیلش فقط برداشتن هواپیمای سقوط کرده ام باشد!

لبم را گاز میگیرم و پاورچین و آرام به دراور نزدیک می شوم .ارتفاعش تقریبا دو برابر قد من است و از بدشانسی ام هواپیما ،دقیقا توی بالاترین کشو فرود آمده!

صندلی مقابل کتابخانه را کشان کشان تا مقابل دراور میکشانم .یک چشمم به راه است و یک چشمم با ترس به درِاتاق .

قلبم هزاران بار در ثانیه میکوبد و به خدا التماس میکنم مامان سر نرسد .بالای صندلی می ایستم و دستم را داخل دراور دراز میکنم .از اجسامِنرم و سختِ زیرِانگشتانم عبور میکنم و با حس لامسه به دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

هواپیما میگردم .ناگهان انگشتم داخل چیز سفتی قلاب میشود .انگشتم را بالا می آورم و با دیدن اسلحه ای که از کشو بیرون می آید ،خشکم می زند .آنقدری سنگین و عجیب غریب است که شبیه اسباب بازی نباشد .یعنی اسلحه ی واقعی است؟ در حال نگاه کردن به چپ و راستتشم که در به یکباره باز می شود .سریع سر میچرخانم سمت مامان و همزمان اسلحه از دستم روی زمین می افتد .نگاه وحشتزده ی مامان میانِمن و آن وسیله میچرخد و ضربان قلب من از طرز نگاهش بالا و بالاتر می رود .همین که جلو می آید ،از روی صندلی پایین میپرم و گوشه ی اتاق در خودم جمع می شوم .دستانم را روی سرم سپر میکنم چون میدانم جایی که همیشه مشت ملامتگرش فرو می آید همینجاست .اسلحه را برمیدارد و نگاهم میکند .زیر زیرکی تحت نظرش دارم و صدای لرزان و عصبی اش را میشنوم.

_مگه بهت نگفتم سمتِاین کمد لعنتی نمیری؟

به یکباره سمتم هجوم می آورد .شانه هایم را میگیرد و محکم تکانم میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جواب بده بهم بچه ی نفهم!
نگاهش میکنم .شبیه دیوانه ها شده .هر وقت حالت چهره اش اینطوری می شود ،جورس که انگار دیگر مرا نمیشناسد ،میدانم باید بیشتر از همیشه از عواقب کارهایم بترسم .ترس زبانم را بند آورده .نیمی از صورتم با سیلی محکمش میسوزد و دوباره صدایش را میشنوم.
_خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم .یه کلمه از این وسیله چیزی به پدرت یا کس دیگه نمیگی .فهمیدی؟
با چشمان خیس نگاهش میکنم .با دست سرم را عقب هل میدهد:
_حتی از تو مخت پاک میکنی که دیدیش .تو هیچ وقت همچین چیزی ندیدی ارن .فهمیدی یا نه؟
آرام و با ترس سر تکان می دهم .کمی عقب می رود و نگاهش حال عجیبی میگیرد:
_اگه فقط یه بار دیگه توی کشوها و وسیله هام سرک بکشی و دنبال چیزی بگردی ،همه ی دارو ندارم و جمع میکنم و سرم و میذارم از اینجا میرم .اون وقت تو میمونی و پدر به درد نخورت .شنیدی چی گفتم؟ ((

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان خوردن مدام شانه هایم ،سریع چشم باز میکنم .کامیار روی تنم خم شده .مچ دستش اسیر فشارِ انگشتان من شده و متعجب نگاهم میکند .با وحشت نگاهش میکنم و چند ثانیه طول میکشد تا خواب و واقعیت را از هم تفکیک کنم .نگاهی به انگشتان قفل شده ام دور دستش می اندازد و با اخم میگوید:

_بازم کابوس میدیدی؟

رهایش میکنم و نفس نفس زنان نیم خیز می شوم . دستی میان موهای خیس عرقم میکشم .کابوس؟ این روزها هر وقت که چشمانم روی هم می افتد ،مادرم به دیدنم می آید .یا شاید بهتر باشد بگویم من به دیدنش می روم !به همان سال های نحس و پر از علامت سوال که تک تک روزهایش برایم مثل کابوسی وحشتناک گذشت .عجیب است !مادرم حتی در خواب هایم هم به اندازه ی همان روزها سرد است و آشفته . تا به حال حتی در رویا هم نگاه آرام و از روی عشقی به من نینداخته !هرچند بعید است چیزهایی که این روزها در خواب میبینم ،وهم و خیال باشد .انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت هایی از روزمرگی هایمان را میبینم .صحنه هایی که در ناخوداگاهم مانده و ذهنم فراموششان کرده بود تا بتواند فقط اندکی زندگی کند ،حالا مثل تکه های پازل کنارِهم مینشینند و خواب و بیداری هایم را جهنم میکنند .مثل ماشین زمانی ،هر شب به گذشته سفر میکنم و هرچه بیشتر میگذرد ،بهتر میفهمم توی چه جهنمی دست و پا میزدیم و خبر نداشتم .با همان آشفتگی لب می زنم.

_اسلحه!

کامیار نایلون مشکی را روی اُپن میگذارد و متعجب نگاهم میکند.

_اسلحه؟

_مادرم تو خونه یه اسلحه نگه میداشت .تازه یادم افتاد!

نفس بلندی میکشد و سکوت میکند .سعی میکنم صحنه های بیشتر از خوابم را بخاطر بیاورم .اگر خش خش نایلون لعنتی اش اجازه بدهد!

#پست۱۸۳

رمان بازار
romanbazar.ir

_برات حلیم خریدم .بیا تا سرد نشد بخور.
چشم میبندم و سرم را میان دستانم میگیرم.
_با شکر میخوری یا آبلیمو؟ البته فکر نکنم هیچ کدوم و داشته باشم اینجا.
غضبناک نگاهش میکنم.
_الآن وقت حلیم خوردنه؟
عادی و بیخیال نگاهم میکند و می گوید:
_تو آینه به خودت نگاه کردی این روزا؟ شرط میبندم تو این دو هفته که برگشتی بالای ده کیلو کم کردی . اومدی تکلیف زندگیت و مشخص کنی یا خودکشی کنی؟
_از مهتاخبری نشد؟
نچی میکند و حلیم را داخل کاسه ی پلاستیکی میکشد:
_رزا میگه حتی موبایلشم که تا چند روز پیش بوق میخورد دیگه بوق نمیخوره .انگار اینبار از هرچی فرار کرده خیلی جدیه که پیاما و داد و بیدادای رزا هم براش مهم نیس .حتی وقتی شنید رزا خونه رو برا فروش گذاشته ری اکشنی نشون نداد.
پوزخندی میزنم و سیگاری آتش میزنم .کف دستم را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی چشمم میگذارم و فکر میکنم .مهتا همیشه در حال فرار بود .از زمانی که به خاطر می آورم همیشه غیبش میزد و چند ماه بعد به مکانی تازه نقل مکان می کرد .حتی زمانی که من خارج از ایران بودم هم ثبات نداشت و مدام از نقطه ای به نقطه ای دیگر جابه جا میشد .تا به حال خوش خیالانه فکر میکردم بخاطر بلندپروازی هایش و بدهی های مالی در حال فرار است اما حالا که تکه های پازل کنارِهم نشستند ، احتمال اینکه فرارِمداومِاو هم وابسته به تمام این جریانات باشد در ذهنم پررنگ تر شده.

_من که میدونم اون ماده کوسه رو چطوری بکشونم اینجا!

_واسه خودت حرف نزن .به منم بگو چه خبره!

از همانجا نگاهش میکنم و خاکستر سیگارم را زیر پایم میتکانم:

_چی کوسه رو میکشونه سمتت؟ بوی خون !واسه مهتا میشه بوی پول!

زیرسیگاری را همراه کاسه ی حلیم مقابلم میگذارد .

خیره به کاغذهای پخش و پلای روی میز ادامه می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهم:
_یه پول گنده که بره تو حسابش ،پیگیر میشه و پیداش میشه .مهتا از اون آدماس که ترسِ از دست دادن نداره .برا همینم تهدید روش جواب نمیده .اما تطمیع چرا !وقتی بهش بدی مدام بیشتر و بیشترش و میخواد . همینم باعث میشه با پای خودش بیاد سمتت!
_یکم از حلیمه بخور .حرف دارم باهات!
نگاهم میان کاسه ی کوچک و چشمانِ او میچرخد .
سیگار را توی زیرسیگاری از کمر میشکانم و منتظر نگاهش میکنم.
_وسوسه که نشدی این روزا؟
نگاهم تیز می شود.
_تو که تا ته سیگارام و چک میکنی شب به شب .الان چته؟ میخوای ببینی وضعیت مِنتالم واسه شنیدن حرفات اوکیه یا نه؟
کلافه دستی به ریشش میکشد:
_میخواستم از یه سری چیزا مطمئن شم بعد بهت بگم . چون میدونم شنیدن نصفشم واسه آمپر چسبوندنت کافیه .نمیخوام دوباره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش خم می شوم:
_دوباره ای تو کار نی کامیار .من هر گهی و اگه گذاشتم کنار واسه این بوده که مخم درست تر کار کنه و بفهمم وسط چه شِتی گیر کردم .اگه قراره بترسی و قایم باشک بازی کنی باهام دنبالِ یکی دیگه بگردم چون من وقتِ لاس زدن ندارم!
در سکوت چند لحظه نگاهم میکند و هر دو دستش را پس گردنش قلاب می کند .تازه یادم می افتد قرار بود صبح زود کجا برود .چشم ریز میکنم و میپرسم:
_رفتی دانشگاه؟
سر تکان می دهد:
_حدسمون درست بود .بین سالی که مادرت وارد دانشگاه دولتی شد تا سالی که انصراف داد همکلاسی به اسم بهادر صدری نداشت .حتی اسم همچین دانشجویی توی سیستم دانشگاه ثبت نشده .که یعنی یا بهت دروغ گفته یا...
_اسمش و از سیستم پاک کرده!
_یا هم هویت واقعیش بهادر صدری نیست و با اسم دیگه ای تو ایران دانشجو بوده .هرچیزی ممکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی گنگ به پشت سرش سر تکان می دهم:
_دروغ گفتنش منطقی به نظر نمیاد .چرا باید در مورد همچین چیزی دروغ بگه؟ بیشتر انگار میخواست توجهم و جلب کنه و بهم سرنخ بده.
سکوتش شک م را بیشتر میکند .پاهایش را با اضطراب تکان می دهد و انگشتانش را در هم میپیچد .
_حرفت و بزن کامیار .تا اینجاش و که جفتمون حدس زده بودیم.
_باشه ولی فوری نتیجه گیری نکن واسه خودت .هنوز هیچی قطعی نیست!
خیره و منتظر نگاهش میکنم.
_موقع بیرون اومدن از اتاق بایگانی ،مسئول مسنی که اونجا بود بهم گفت قبلا تو آموزش بوده .اسم و شهرت مادرت و شناخت و چیز عجیبی بهم گفت..هرچند اون موقع ها در حد شایعه و حرف بوده ولی...
نفسش را صدادار بیرون می دهد و سر بالا میکند:
_می گفت بین دانشجوها شایعه شده بوده که دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

انصراف مادرت حاملگی بوده نه ازدواج!
چشمانم تنگ و تنگ تر می شود و کامم خشک .کامیار ادامه می دهد:
_وقتی شنیدم یکم تاریخا رو چک کردم و کنارِهم گذاشتم .ازدواج پدر و مادرت دی ماه بوده ولی انصراف مادرت بهار بود و خب دقیقا یک سال قبل تولدِتو !پس اینکه بخواد اون سال حامله بوده باشه یا شایعه ست یا...
مایعِداغی مثلِموجِدریا توی سرم عقب و جلو می شود .حتی فکر کردن به این احتمال مزخرف هم برای فوران سلول های یاغیِمغزم کافیست .مشت محکمی که روی میز می کوبم ،کاسه ی پلاستیکی را همراه محتویاتش واژگون میکند.

#پست۱۸۴

رگ های چشمم یکی یکی میترکند و بوی خون در تمام مغزم میپیچد .از جایم به یکباره بلند میشوم .کامیار سینه به سینه ام می ایستد .میداند دیوانه شده ام .میداند

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانگی ،تنها چیزیست که در من حد و مرزی ندارد .از نگاهم میخواند درونم چه غوغاییست و با خواهش می گوید:

_بذار اول به جواب ها برسیم بعد هرچقدر خواستی قاتی کن و روانی شو .قول میدم منم پا به پات روانی شم .اما یه لحظه به این فکر کن که اگه واقعا شایعه باشه و...

_شایعه؟

نگاهش میکنم و به یکباره میخندم .دیوارهای خانه از صدای بلند خنده ام به لرزه می افتند .میخندم و چهره ام مانند کاغذهای توی دستم مچاله می شوند.

_میدونی چیه؟ مشکل اینه که این شایعه ی ***ش‌ر به شدت با زندگیِ‌من جور در میاد .وقتی به نگاه مادرم بهم فکر میکنم ،به حرفایی که همیشه بهم می زد ،به اون نگاه های پر از ترحم خانواده ی پدرم ،به مثلِ‌یه تیکه آشغال کنار انداخته شدنم و ترک شدنم بعدِ‌مرگِ‌ پدر و مادرم...

سر تکان می دهم:

_اتفاقا همه چی خیلی خوب جور در میاد !

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را جلو میبرم و میان ِخنده و حرص از لای دندان هایم می گویم:
_درست مثل یه بچه ی حروم زاده باهام رفتار کردن!
میخواهم از کنارش بگذرم که دستم را میگیرد.
_کجا داری میری؟
دستم را محکم عقب میکشم و با چشمان خونبار نگاهش میکنم:
_نترس من چیزیم نمیشه .من کسی ام که تموم عمرم با تحقیر عین یه تیکه گوه باهاش رفتار شده .یه لکه ی سیاه و ننگ تو زندگی ِآدمای اطرافمم .اینکه اسم پدرم تو شناسنامه عوض شه نه تغییری تو زندگیم ایجاد میکنه .نه حتی شوکه م میکنه .باور کن!
چند لحظه سکوت میکنم .بغض ،مثل خرده شیشه های تیز و بی رحم جای جای گلویم را میبُرد و سوراخ میکند .چشمم میسوزد و لب بالایم بی اراده کج و کوله می شود .سکوت ِچند ثانیه ای بینمان را با صدای خفه ای میشکنم:
_من خیلی شبا ،با فکر ِاینکه نکنه از تو آشغالای کنار خیابون پیدام کردن خوابم برد ...این که چیزی نیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کامیار می شکند و من از واحد بیرون می روم .
در را محکم برهم میکوبم و ساعد دستم را چند بار
محکم روی چشم هایم میکشم .عجیب است که دیگر
حتی درد و غمی در قلبم حس نمیکنم حتی اگر جسمم
بی اجازه از من واکنش نشان بدهد .مثل همین قطره
اشکی که بی اجازه کنار لبم میچکد و شوری اش حالم
را بهم می زند .انگار بعد از سی و چند سال میزبانی
از این همه حسِ منفی و مزخرف ،تک تکشان
عضوی از من شده اند .انگار شده ام خودِ خودِ دردِ!

#پست۱۸۵

****

خیره به صفحه ی گوشی ،آخرین سیگارِ باقی مانده در
بسته را هم روشن میکنم و با پاهایم روی زمین ضرب
میگیرم .ماهیچه های منقبض شده ی سر و بدنم ،مثل
پِرِسی قوی و پر قدرت ذهن و روحم را در هم
میفشارد اما از پا در نمی آیم .اگر تا به حال از پا در

رمان بازار
romanbazar.ir

نیامده ام ،از اینجا به بعدش می شوم همان گونه ی نادر و نجات یافته ای که هیچ چیزی رویش تاثیر ندارد .جان نمی دهم اما جان میگیرم .از این نقطه به بعد ،پایش بیفتد جان هم میگیرم!
گوشی میان دستانم میلرزد .بی معطلی تماس را جواب میدهم و همزمان کام سنگینی از سیگارم میگیرم.
_فکر کردم با دیدن قوم و خویشت به کل فراموشم کرده باشی!
_مگه ممکنه؟
میگویم و دود سیگار را کج از گوشه ی دهنم بیرون می دهم .صدای نفسش در گوشی پخش می شود .
گوشی را سفت تر میان انگشتانم میفشارم .کاش میتوانستم نفسش را از همینجا و میان چنگم بگیرم!
_این وقتِ شب ،چی تو رو کشونده این گوشه از شهر؟
نگاه ریزی به اطرافم می اندازم و او ادامه می دهد:
_لبِ جویِ آب با یه پاکت سیگار و حال و روزِ نَسَخ ...علی سنتوری شدی؟
_انقدر بیکاری که تا اینجا منو میپایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد:
_کارِمن تویی .چی مهم تر از تو؟
سیگار را زیر پایم له می کنم.
_فکر کردی اگه ترک کنی و عقلت یکم بیاد سرِجاش ،همه چی رو به راه میشه و به جواب سوالات میرسی؟
مکثی میکند:
_اون روزم بهت گفتم جواب همه ی سوالات دست منه و به وقتش یکی یکی بهشون میرسی .اما نخواستی ! ترجیح دادی مثلِ همیشه خودت بری دنبال حقیقتا .حتی اگه هنوز ظرفیت شنیدنشون و نداشته باشی!
_این گوه هر چی باشه اول و آخرش زندگیِ منه .پس تا تهشم با همه ی گندا و بدبختیاش به خودم مربوطه . نه فوضول میخوام نه ماله کش!
اینبار او سکوت میکند .
_خودم میدونم از کجاها شروع کنم و چجوری!
_پس از من چی میخوای که از سرِظهر دنبالمی؟
انگشت اشاره ام را میان دو لبم نگه میدارم و نگاهم به رو به رو خیره می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه چیزی که بشه باهاش بی زحمت مخ و متلاشی کرد .داری تو دست و بالت؟
_مگه نگفته بودی همه کار میکنی جز آدم کشی؟
انگشتم را لای دندانم میگیرم و رها میکنم.
_گفتم نکردم ،نگفتم نمیکنم!
صدایش به یکباره جدی می شود.
_میخوای سراغ کی بری؟ زیادی داری همه چیو شوخی میگیری!
_اتفاقا تازه جدی شده برام .مگه دوس نداشتی بدونی تا کجا میتونم پیش برم؟ میخوام نشونت بدم!
تمام صورتم را با دست میپوشانم:
_یادت نره خورشید .که چه قولی دادی بهم!
_توافقمون دو هفته بود .بهت گفتم قضیه جدی تر از اونیه که یه تنه بتونم کاری کنم براش!
_منظورت چیه؟
_برات یه آدرس میفرستم .فردا صبح برو و امانتیت و تحویل بگیر .فقط حواست باشه داری چیکار میکنی و لوله ش و سمتِ کی میگیری .گاهی پا تو یه راه میذاری که دیگه برگشتی توش نیس اِرِن .میدونی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چی میگم؟
پوزخند صداداری میزنم .تا همین حالایش راهی برای بازگشت به عقب برایم نمانده .از کدام راه و کدام برگشتی حرف می زند؟
_صبح دیره .آدرس و بفرست ...تا یه ساعت دیگه میرم سراغش!
_حداقل بگو سراغ کی میری!
از جایم بلند می شوم.
_تو که چی پی اس ات دقیق کار میکنه .خیلی زود خودت میفهمی !
_برگرد دبی اِرِن .با کنکاش کردن گذشته فقط داری وقت کشی میکنی .باور کن همه چی رو به وقت خودش میفهمی .با عجولانه رفتار کردن فقط باعث میشی گند بخوره به همه ی برنامه هامون.
_کدوم برنامه ها؟ همونی که واسم چیدین اما روحِ منم ازش خبر نداره؟
میخندم:
_فکر کردی با پپه طرفی خورشید؟ خوب میدونم تو کسی نیستی که رو یه آدم بدبخت و آواره مثلِ من

رمان بازار
romanbazar.ir

ریسک کنی .پیدا میکنم گیرت رو چیه و واسه چی میخوای منو .خیلی زود میفهمم!

_تو برام با ارزشی .انقدی که روت ،همه ی اعتبار و جونم و قمار کردم .اما هنوزم باورم نداری.

_تنها چیزی که تو دنیا باورش دارم تو دستای توئه . اگه اعتمادِمنو میخوای ،شیشه ی عمرم و سفت بچسب!

_حالا که خودتم میدونی یه نبض زنده داری که اینجا تو دستای من میزنه .پس زیاد معطلش نکن !صبر منم حدی داره!

تمام وجودم میسوزد و آتش میگیرد .صدایی به تیزی آهن پاره گلویم را میخراشد و می گویم:

_اگه بزنی زیر قولت و طوریش بشه ،اولین کسی که ماشه رو روش میکشم تویی !

صدای پوزخند آرامَش را میشنوم .به سمت خیابان اصلی قدم برمیدارم و میگویم:

_یه موتورم لازم دارم !یه چیزِتند و تیز که زیادم سنگین و پر سر و صدا نباشه .

قبل از اینکه چیزی بگوید با تاکید اضافه میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین امشب!

#پست۱۸۶

***

همین که از موتور پیاده می شوم ،نگاهِ سگ های نگهبانش به سمتم برمیگردد .میدانم می آیند تا مثل همیشه گردن کلفتی کنند و خودی نشان بدهند .
خصوصا که مدت ها نبودم و حالا بیشتر احساس خطر میکنند .کلاهم را روی موتور رها میکنم و سرمیچرخانم .نگاهی به چراغ های خاموشِ ساختمان می اندازم .چراغِ خاموش یعنی یاشار طبقه ی پایین ساختمان است .یا مشغولِ عیش و کثافت کاری و یا قرار مهمی با کسی که از درب پشت ساختمان وارد شده دارد!
عمدا به سمت درِ پشت محوطه قدم برمی دارم تا عکس العملشان را ببینم ..جلو می آیند و یکی شان کف دستش را تخت سینه ام میچسباند و همانطور که دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگرش را از پشت توی کمرش فرو میبرد و روی اسلحه ش میگذارد ،با صدای کلفتی می گوید:

_کجا؟ هماهنگ کردی؟

نگاهش میکنم .قبلا ندیده بودمش .رو به چهره ی آشنای کناری اش میپرسم:

_عمو جدیده؟ نگفتی اینجا جلو من کسی دستش و پرچم نمیکنه؟

با اخم جواب می دهد:

_هیشکی دیگه بدون هماهنگی نمیره داخل .دستور جدیده!

سر کج میکنم:

_دستورِجدید؟

کج خندی میکنم و قدمی عقب می روم .لب بالا میکشم.

_دستورِجدید!

شماره ی یاشار را میگیرم و رو بهشان به گوشی اشاره می کنم .صدا را روی پخش میگذارم و منتظر میمانم .یاشار بعد از چند بوق نفس نفس زنان جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به به ...آفتاب از کدوم ور در اومد؟ میفرمودین ... گوسفندی چیزی قربونی میکردیم!

_به جدیدات یاد ندادی سلامِ منو درست علیک بگیرن و موی دماغ نشن؟

میخندد:

_یکم داستانِ اینجا عوض شده .مهمونِ ناخواسته قبول نمیکنن بچه ها!

نگاهم را دوباره تا ساختمان میکشانم:

_یعنی داری میگی برگردم؟ اونم وقتی با دستِ پر اومدم؟

مکثی میکند و لحنش تغییر میکند:

_دستِ پر یا جیبِ پر؟

رو به بادیگاردها دستم را باز میکنم:

_بگو بگردن تک به تکه جیبامو .کِی پر اومدم سراغت من؟

نفسی میگیرد و همزمان صدای بیرون کشیده شدن چیزی از آب می آید:

_امشب نمیشه .برو صبح بیا!

زبانم را یک طرف دهنم جمع میکنم .لحنش ،انرژی

رمان بازار
romanbazar.ir

که صرف صحبت کردن همزمان با من میکند و نگاه بادیگاردهایش بهم میفهماند امشب در محوطه ی استخر خبرهاییست!

_باید ببینمت امشب !بیرون منتظر بمونم؟

با مکثی طولانی کوتاه می گوید:

_از درِ اصلی بی صدا بیا تو!

و قطع میکند .رو به بادیگاردها اشاره ای به گوشی می دهم:

_حلهّ دیگه؟

یکی شان جلو می آید و شروع میکند به گشتنِ جیب های شلوارم .دست هایم را کامل باز میکنم و با لبخند موذیانه ای منتظر میمانم و همزمان به این فکر میکنم که داخل چه اتفاقی افتاده که همشان اینطور به تکاپو افتاده اند .تنم را تا پایین لمس میکند .همین که به ساق پاهایم میرسد ،دستم را به کمربندم میگیرم و سگکش را باز میکنم .از بالا نگاهش میکنم و با لبخند منظورداری میگویم:

_میخوای این تورم بگردی؟ خشابِش پره!

نگاهی به جایی که اشاره میکنم می اندازد و با اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پا می ایستد .مرد پشت سرش کنارش میکشد و آرام میگوید:

_بذار بره اردشیر!

کمربندم را میبندم و موقع عبور از کنارش ضربه ای به شانه اش میزنم:

_اردشیر....پسرِ خوب!

از درِ اصلی وارد محوطه ی جلوی ساختمان می شوم .مسیر را با قدم های بلند دور می زنم و همین که به نمای سمت چپ ساختمان می رسم ،صدای ناله و کشیده شدن چیزی توجهم را جلب می کند .قدم هایم را سریع تر برمیدارم و درست در نقطه ای که از کنارِ ساختمان به مسیرِ سراشیبی راه دارد ،متوجه چند نفر می شوم .همانجا می ایستم و نگاه میکنم .دو پسر و یک دخترند که لباس ها و سر و صورتشان زخمی و خونی است .یک جسم بی جان را به سختی از سراشیبی بالا میبرند و سعی دارند به مسیر پشت ساختمان برسند .بادیگاردها که از راه می رسند تا جسد را تحویل بگیرند ،دوباره حرکت می کنم و بدون جلب توجه از ورودیِ کناری وارد محوطه ی استخر

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم .یاشار درست مقابلم ،با نیم تنه ی برهنه روی صندلی کنارِاستخر ولو شده و نگاهش به سقف است .خسته و بی انرژی به نظر می رسد .میز بزرگ مقابلش بهم ریخته است و سرخیِخون با لیوان های شکسته ی پایه دار و مزه های پخش و پلا ،قاتی شده .
جلو می روم و به ردِخونی که درست از پشت صندلی اش تا درب پشتیِاستخر روی زمین کشیده شده نگاه میکنم.
بدون اینکه نگاهم کند دستانش را کنار تنش تکانی می دهد و می گوید:
_خسته تر از اونی ام که مراسم خوش آمدگویی برات بگیرم .بگو چی آوردی واسم و کلک و بکن!
نگاهی به چاقویی که گوشه ی میز افتاده می اندازم و جلوتر می روم:
_شیکمِاون بدبخت و چرا سفره کردی؟ از بچه های ما بود؟
بدون اینکه سرش را تکانی بدهد ،چشمش را پایین می آورد و با لحن نامفهومی می گوید:
_کی تاحالا سوالایی که بهت دخلی نداره میپرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی حصیری مقابلش مینشینم .چاقو را برمیدارم و به رد خون رویش نگاه میکنم .با چشمانش حرکاتم را دنبال میکند .با دستمال کاغذی خون رویش را پاک میکنم و سیب سرخی از داخل ظرف پایه دار میوه برمیدارم .لب بالا می کشم:

#پست۱۸۷

_میخوام بدونم چیکار کرد که انقدر براش انرژی گذاشتی !
سیب را قاچی میزنم و توی دهنم میگذارم.
_معمولا این کارا رو میسپردی به زیردستات !
_بعضی کارا لذتش به اینه خودت شخصا حلش کنی!
قاچ بعدی را رو به او میگیرم و خیره نگاهش میکنم:
_میخوری؟
نگاهش بین من و چاقوی توی دستم چرخی میخورد و پوزخندی می زند.
_دل گنده شدی !یکی دو ماه دبی رفتن گنده ت کرد؟
چاقو را مقابلش روی میز می اندازم و به صندلی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه می دهم.
_خودت گفتی اگه بخوام تو دریا دووم بیارم باید شاه ماهی شکار کنم نه ماهی!
دوباره پوزخند می زند .تن لشش را بالاخره بالا میکشد و می پرسد:
_چی آوردی واسم؟ اول بگو ،بذار من تصمیم بگیرم ماهیه یا شاه ماهی!
اینبار گوشه ی لب من کج می شود.
_اومدم باهات معامله کنم .معامله مون که جوش گرفت ،شاه ماهی تو دستاته.
دست دراز میکند و پاکت سیگارش را از روی میز بر می دارد .سیگاری گوشه ی لبش میگذارد و همانطور که آتشش میزند از گوشه ی چشمش نگاهم میکند .
آرنجم را روی پایم میگذارم و به سمتش خم می شوم.
_خورشید تو چنگمه .جوری که نبض زندگیش ،وصله منه و اگه من نباشم دیگه خبری از اونم نیست !
تک خنده ای می کند:
_خب؟!
نگاهش میکنم .هنوز نمیدانم تا کجا میداند اما آنقدری

رمان بازار
romanbazar.ir

میشناسمش که بدانم محال است بتوانم مستقیما چیزی از دهنش بیرون بکشم .باید از ذهنِ‌عقب افتاده و کندش استفاده کنم و به اطلاعاتی که میخواهم برسم.
_خورشید گنده ترین و اصلی ترین راهیه که میشه طی کرد .یه سر همه ی کارا و معاملات بالاییا خورشیده . یه جور واسطه ی مهم و غیر قابل حذف که همه ازش حساب می برن.
دود سیگارش را بیرون فوت میکند:
_اینا رو که خودم بهت گفتم !حرف جدید بزن!
کارت آخر را بیرون می کشم و توی چشمان خیره اش میکوبم.
_واسه هرکی کار میکردی و از هرکی دستور میگرفتی ،دیگه مهم نیس .کار به جایی رسیده که حتی بالاییا هم دارن واسه هم میزنن تا جای پای خودشون و سفت تر کنن .وسطِ‌این شلوغ کاریا ،کنارِ‌خورشید ایستادن واسه جفتمون منطقی ترین و عقلانی ترین کاریه که میشه کرد!
لب هایش آرام آرام کش می آید .خاکستر سیگارش را میتکاند و لب می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جفتمون؟
نگاهم به حرکاتش دقیق می شود .طعمه را گرفته و حالا نوبت من است که قلاب را درست بکشم!
_جالب شد قضیه!
_تو ازم اطلاعات خواستی که بتونی زیر پای خورشید و خالی کنی .ولی دارم میگم تنها کشتی که میتونه ما رو به مقصد برسونه خورشیده!
_واقعا فکر میکنی خورشید عددیه؟
لب بالا می کشد و از جایش بلند می شود.
_یه مهره ی سوخته که فقط تا مرحله ی پادویی زیرخواب ِبالایی هاست .زمانش که برسه اونم...
به سمتم برمیگردد و سر تکان می دهد:
_بوم!
_کسی که مهره ی سوخته باشه شب و روزش و نمیذاره روی سازمانی که نه میدونیم چیه و نه حتی کسی خبر از اهدافش داره .تو نبودی ...من شب و روز کنارش بودم و دیدم چه امیرا و کله گنده هایی جلوش خم و راست میشدن و گیلاسش و پر میکردن . فکر میکنی اگه قدرتی نداشت اجازه میداد من برگردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایران و کنارِتو بایستم؟ اونم با وجود اینکه از روز اول خبر داشت چرا دور و برشم و چه خوابی براش دیدیم!

رو به استخر می ایستد و سکوت می کند .باید حوصله به خرج بدهم .میدانم از یک جایی بالاخره آن شکاف ریزِمیان حرف هایش را پیدا میکنم و فقط تا همان موقع باید جلوی دیوانگی هایم را بگیرم و...

_رفتی زنت و دیدی تازه منطقت کار افتاد؟

سمتم برمیگردد و کام عمیقی از سیگارش میگیرد.

_بهارک ناصری و میگم !دیدنش بعدِهفت سال چه حسی داشت؟

رگ های روی انگشتانم تکان تکان میخورند و به خارش می افتند .هر دو دستم را مشت میکنم و فقط نگاهش میکنم .با اینکه میدانم چه در سرش میگذرد ، میدانم چرا بحث را به این نقطه ی انحرافی کشانده و هدفش چیست ولی آرام ماندن برایم سخت می شود .

حالم را از نگاهم میخواند و لبخند معناداری می زند.

_میدونم چه حالی داری .هفت سال جلوی چشم خودم عین اسپند روی آتیش تکون خوردی و سوختی .انتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

داری حالا که فهمیدی زنت زنده ست و برگشتی حرفات و باور کنم؟
از جایم بلند می شوم:
_اون حساب کتابا بمونه برا بعد .فعلا..
_فعلا؟
نگاه سرخش خیره تر می شود.
_چرا باس باورت کنم؟ توئه روانی که حتی سایه ی کسی که اسم زنت و میاورد و با تیر میزدی .اومدی منو بـِکشی سمتِ خودت و بگی "ما "؟
میخندد و ته ِسیگارش را داخل استخری که بوی تعفن و خونش فضا را پر کرده می اندازد:
_بزرگ شدی ارن !ولی من ک***ل نیستم.
به سمتش می روم.

#پست۱۸۸

_نمیخوام بهت دروغ بگم .حساب و کتابِ شخصیِ من با تو ،وقت داره و وقتشم بالاخره سر میرسه .اما انقدر خر نیستم که ندونم تو این وسط کاره ای نبودی و

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستی !یه مهره مثل باقی مهره ها ...مثلِ خودِ من !ولی میگن چی؟ دشمنِ دشمنم ،دوستِ منه !
دستی به تیغه ی بینی اش میکشد.
_از کجا میدونی دشمنِ تو دوستِ من نیست؟
پوزخندی می زنم:
_از اونجا که تاریخ انقضای تو هم دیگه سر اومده و مصرف چندانی براشون نداری .
سر کج میکنم و با استهزا ادامه می دهم:
_هر کارتی بعد از انداخته شدن روی میز یه تایمی داره .بعدش جوری سوخت میشه که دیگه جایی تو بازی نداره .قانون همینه!
سکوت کرده و نگاهش بالاخره ،شده همان نگاهی که من میخواهم .حالا فقط باید بفهمم قلاده اش در دستان کیست و برای کدامشان بلند تر زوزه میکشد!
ضربه ی آرامی با پشت دست به سینه اش می زنم.
_کارِ تو فقط این بود که توی این هفت سال سرِ من و گرم کنی و تو همین سگ دونی نگهم داری مگه غیرِ اینه؟ نمیدونم چرا هفت سالِ کوفتی ،نمیدونم دقیق دنبال چی بودین ولی میدونم من دقیقا جایی بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

اونا میخواستن .جایی که نه بتونم قدم عقب بذارم نه جلو !نه خیلی دور شم نه خیلی نزدیک !اگه قرار بود از میدون به در شم همون موقع میشدم .ولی اگه نگهم داشتن و نذاشتن کوچیکترین اتفاقی واسم بیفته علت داشته !تو مراقب نارنجکی بودی که دیگه ضامنش کشیده شد و افتاد وسطشون .فکر میکنی حالا که من تا دلِ قضیه پرت شدم و انفجار نزدیکه از این به بعدش به درد کسی میخوری ؟

ترس را از نگاهش میخوانم .از فرصت استفاده میکنم و با تمام خیرگی و شجاعتم توی چشمان کریهش زل می زنم:

_ولی به دردِ من میخوری هنوز یاشار !هفت سال تو ازم استفاده کردی .بذار حالا من ازت استفاده کنم!

میخندد و رو برمیگرداند.

به استخر پیش رویمان خیره می شود و با مکثی طولانی می گوید.

_حس میکنیش؟

نگاهم میکند:

_بوی خون میاد .کسی که تو این آب شنا کرده ،دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نه از کوسه میترسه نه تمساح .من مثلِ تو نیستم .از اولش میدونستم دارم کجا شنا میکنم و تهش چیه .من از ترس تمساح جهت شنام و عوض نمیکنم و نمیزنم به چاک .چون عاشق بوی خونم!

پشت به من به سمت صندلی اش برمیگردد و سیگار دیگری روشن می کند .

_روزی که بچه ها از ماشین کشیدنش بیرون و آوردنش پیشم بوی خون میداد .

اکسیژن را با صدا توی بینی و ریه هایش میکشد و ادامه می دهد:

_بوی خونِ تر و تازه .یه جورِ دیوونه کننده ای...

صدای روشن شدن فندک می آید و جمله ی بعدی اش جای سیگار ،اتصالات مغزم را آتش می زند.

_زنت و میگم!

مردمک چشمانم تنگ و گشاد می شود .توی سرم طبل میکوبند و گلبول های سرخ و سیارِ توی رگ هایم به یکباره به سمت سرم هجوم می برند.

_مثِ یه ماهیِ زخمی تو دستام بود .لیز و خونی و زخمی ...ولی هنوز تازه بود .زیادی تازه و خوشمزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد:
_به هر دری می زد که بتونه به تو برسه .شب و روز اسمت و صدا می زد.
چشمانم میسوزد و نفسم تنگ می شود .
_خبر نداشت چرا از ماشین کشیده شد بیرون .چرا زنده موند ...چرا آوردنش پیشِ من ..فقط یه چیز و میدونست .که بوی خونی که ازش میاد ،تاوانِ نفس کشیدن توئه!
تصاویر لعنتی اش پیش چشمم تار و مات می شوند و صدایش توی گوشم میپیچد.
"تو چه میدونی چی به من گذشت؟"
چشم میبندم و باز میکنم .به سمتش قدم برمیدارم .حتی اگر بدانم حرف هایش تله ای برای منحرف کردنم از هدفیست که از همیشه بهش نزدیک ترم هم ،نمیتوانم جلوی انفجار درونی تک به تک ارگان هایم را بگیرم .تمامِ دنیا میدانند گلبهار تنها باگ و ضعف وجودِ من است و او هم دانسته دستش را روی دکمه ی قرمز حیاتم گذاشته!
_خبر نداشت همه چی از قبل برنامه ریزی شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونست قراره بشه گروگانِ طلایی و هفت ساله ی بصیر تا باهاش بتونه تو رو کنترل کنه .فقط میدونست با جعل مرگش و قبول شرطِ ما ،میتونه جونت و نجات بده .انقدر احمق و بیچاره بود که زودتر از چیزی که فکر میکردیم تسلیم شد و خودش و تو مسیر انداخت!
دستم را داخل پوتین ساقدارم فرو میبرم و اسلحه را بیرون میکشم.
_ولی میدونی چیه؟ وقتی یادِ شبی که توی اون سلول خونی و نیمه جون التماسم می کرد می افتم ...اصلا یه طور عجیبی افسوس میخورم .از اینکه...
تمام عضلات بازو و دستم منقبض می شوند .قدمِ آخر را هم برمیدارم و لوله ی تفنگ را از پشت به سرش میچسبانم .حرفش را قطع میکند و با خنده ی آرامی می گوید:
_رگ غیرتت بالاخره خودش و نشون داد؟
از لای دندان هایم با انزجار و خشم می گویم:
_میکشمت حروم زاده!
دوباره میخندد.
_چکوندنِ اون ماشه تخم میخواد بچه .داریش یا همش

رمان بازار
romanbazar.ir

شو و نمایشه؟
رگ های گردنم به هم میپیچند.

#پست۱۸۹

_ده ثانیه وقت داری تا جای ک***شر چیدن بگی هدفشون از گرفتنِ گلبهار و هفت سال آواره کردنِ من چی بود!
_تو نمیتونی آدم بکشی .آدمش نیستی .خودتم خوب میدونی!
فشارِ تفنگ را روی سرش بیشتر می کنم:
_میخوای امتحان کنیم؟
کف دو دستش را آرام بالا می آورد اما لحنش هنوز مطمئن و آرام است.
_برفرض که تونستی .فکر میکنی میتونی سالم از اینجا بیرون بری؟ بعد تکلیفِ عشقت وسط اون گرگا چی میشه؟ وقتی تو نباشی ،هدف اونه!
آرام چرخی میخورم و تفنگ را مقابل صورتش نگه می دارم .نصف عصب های صورتم از شدت فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

روانی فلج شده و دیگر نمیتوانم به هیچ چیز و هیچ نقشه ی کوفتی درست فکر کنم.

_پنج ثانیه!

سر تکان می دهد:

_نمیدونم!

با زور و صدایی گرفته پچ می زنم:

_واسه همین تحریکم کردی؟ بخاطر ندونسته هات ریسک کردی رو منه روانی و اسم زنم و تو دهن نجست آوردی؟

فک ام منقبض می شود:

_میکشمت یاشار!

_فکر کردی زنده ت میذارن؟ اگه منو بکشی حتی اندازه ای که پات و از اینجا بذاری بیرون هم وقت نداری.

نگاهش میکنم و سر تکان می دهم:

_اشتباه نکن!

اینبار لب های من کش می آید.

_میدونم نه تو میتونی حذفم کنی نه اونی که قلادّه ت و میکشه .تا اینجاش و خوب فهمیدم و همین دلیل فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه کشتنت برام کافیه!
بادیگاردها فوری وارد محوطه ی استخر می شوند .
یاشار عصبی زبان دور لبش میکشد.
_بیار اون ماسماسک و پایین صحبت کنیم.
_خوب زدم تو خال نه؟ فکرش و نمیکردی خبر داشته باشم؟
جلو میروم و اسلحه را کامل روی پیشانی اش میچسبانم.
_که اون آس طلایی منم !انقدری که نمیتونین کاری باهام داشته باشین. حداقل فعلا و تا زمانی که وقتِ بازیِ کارتم برسه!
یکی از بادیگاردها ازپشت سر فریاد میکشد:
_بنداز اسلحه تو!
یاشار رو به بادیگارد بلند میگوید:
_بیار پایین تفنگو .بیارید پایین همتون!
نگاهشان میکنم و میخندم:
_میبینی؟ اشتباه نمیکردم!
یاشار عصبی فریاد میکشد.
_با شمام تن لشا .بیارین پایین تفنگاتونو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نعره میکشم:
_حرف بزن لاشی!
ترسیده ...در تک تک حالات چهره اش ترس را میبینم .تکانی در جایش میخورد و چشمانش چپ و راست می شوند.
_خیلی خب میگم بهت !آروم باش!
منتظر نگاهش میکنم .با هر دو دست موهای فر و کم پشتش را عقب هل می دهد:
_نقشه ی بصیر بود .بعد از آتیش سوزیِ ماشین دستور داد هرطور شده از ماشین سالم بیرونش بکشیم تا طبق نقشه بتونه آروم آروم اعتمادش و جلب کنه و بکشتش دبی!
پلکم میپرد:
_آتیش سوزی برای چی بود؟ چی تو اون ماشین بود مگه؟
با مکث جواب می دهد:
_اطلاعات .یه سری اطلاعات مهم که بصیر دنبالشون بود!
فلش !احتمالا منظورش از اطلاعات همان فلشیست که

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا در دستان من است .اما چطور ممکن است؟ فلش بعد از تخریب عمارت قدیمی از بافت دیوار بیرون افتاد .ناگهان ذهنم جرقه ای میخورد .تراشه ی مکمل؟ !

_میخوای باور کن میخوای نکن ولی باقیش و حتی منم نمیدونم .فکر میکنی به آدمی مثلِ من تا کجای قضیه رو میگن؟ من حتی درست درمون نمیدونم با کی طرفم !فقط کاری و میکنم که ازم میخوان و بعدم به کارای ریز و درشت خودم میرسم.

با نگاهِ به خون نشسته ام به چشمانش خیره می شوم . نمیدانم تا کجای حرف هایش راست است اما این حیوان خوک صفت یک روده ی راست در شکمش ندارد!

دستی به عرق روی پیشانی اش میکشد و میان ترس میخندد.

_بذار کنار اون تفنگو .یکی دوتا شات بزنیم و مفصل حرف بزنیم .مگه تا حالاش و دوتایی حل نکردیم؟ مگه پا به پای هم جلو نرفتیم؟ هان؟

_خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب ..من اشتباه کردم از زنت گفتم .باور کن چت بودم *ص گفتم .یه لحظه زد به سرم .هان؟
نگاهم هنوز روی چهره ی سرخ و کریهش خیره مانده .دانه های درشت عرق روی پیشانی اش و صدای خمار و مشمئزکننده اش ،یعنی گلبهار را چقدر ترسانده ...چه ها بینشان گذشته؟ بین گراز وحشی و تشنه ی خونی مثل او و تنِ زخمی و بی دفاعِ او ...در آن سلول تنگ و تاریک چقدر ضجه زده؟ چقدر صدایم زده؟ لعنت بر من ...لعنت بر من و تمام زندگیِ نحس و تیره ام...
خون سد سرخی مقابل نگاهم میکشد .گوش هایم زنگ می زند و دست هایم مثل آهن پاره سفت و سخت می شوند .صدای گریه ی گلبهار می آید ...صدای خنده هایش ...صدای پر از ترسش :
"من میترسم ارن ...خواهش می کنم"
قبل از آنکه ذهنم فرمانی بدهد و منطق چیزی حکم کند ،چشمم را باز و بسته میکنم و انگشتم را روی ماشه میفشارم .به سمتش شلیک میکنم بدون اینکه لحظه ای تردید کنم پلکی بزنم .صدای شلیک گلوله و نعره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندش در هم می آمیزد اما در گوش های من هنوز صدای گلبهار میپیچد.

#پست۱۹۰

***

دهانم مثل کویر خشک شده و درد با هر دم و بازدم ، در تن کوفته و ملتهبم میپیچد .هشیارم و نیستم .انگار ارگان های خسته ی تنم با دستور ذهنم هماهنگ نیستند که حتی قادر نیستم چشم را باز کنم .چه می شد اگر همین اندک هشیاری ام را هم از دست میدادم؟ یا اصلا همه ی این حس ها توهمِ روح سرگردانم پس از عبور از آخرین مرحله ی مرگ بود!
اما نیست .میدانم که نیست .مرگ برای من موهبت است .نعمتیست که از تجربه اش محرومم .حداقل تا زمانی که خودم از این زندگی نکبت بار و سیاه انصراف بدهم و قبول کنم که دیگر باخته ام!
چیزی شبیهِ پتو پاهای برهنه ام را میپوشاند و همزمان

رمان بازار
romanbazar.ir

،هوای خنک و مرطوبی با پوست صورتم برخورد میکند .نزدیک شدن چیزی را به خودم حس میکنم و با واکنشی غیر ارادی چشم باز میکنم .پیرزنی با چهره ی آرام و لبخند به لب ،با ویلچرش نزدیک می شود و آرام میپرسد:

_بیدارت کردم؟ سردت شد مادر؟

پلک بی جانی میزنم .چیزی شبیه به گردو بالای پلک راستم باد کرده و اجازه نمیدهد درست چشمم را باز و بسته کنم .نگاهی به اطراف می اندازم .این اتاقِ غریبه کجاست؟

_گفتم شاید اگر هوای بارونی و تازه بیاد تو ،به خودت بیای .خیلی ساعته که خوابی .باید یه چیزی بخوری جون بگیری!

میخواهم لب باز کنم و بپرسم کجاام اما حقیقتا برایم آنقدری مهم نیست که بخواهم برایش انرژی صرف کنم .سعی میکنم تنم را کمی بالا بکشم اما درد نفس گیری در تمام قفسه ی سینه ام میپیچد و مانعم می شود .زن با دیدن چهره ی کبودم با نگرانی می گوید:

_پا نشو ..اصلا نباید تکون بخوری .هنوز بدنت

رمان بازار
romanbazar.ir

ناسوره!
پتو را به آرامی کنار می دهم و به پانسمان روی قفسه سینه و کبودی های روی شکمم نگاه میکنم.
_الهی که کارِ هر کی بوده خیر از جوونیش نبینه .آخه مگه مسلمون نبودن که اینجور زدنت؟ دکتر که اومد ، گفت احتمالا یکی از دنده هات شکسته .اصرار داشت حتما بری بیمارستان واسه عکس ولی کامیار نذاشت ببریمت.
با شنیدن اسم کامیار سریع سر بالا میکنم .زن لبخند گرمی می زند.
_من مادرشم .نشناختیم؟
بی حرف نگاهش میکنم .گیجم و سردرگم .آخرین چیزی که در ذهنم حک شده صدای شلیک گلوله ، نعره ی یاشار و برخورد جسم سفتی از پشت به سرم است .بعد از آن هیچ چیز دیگری نیست ..هیچ چیز جز دردهایی که با هشیار شدن از جای جای بدنم حس میکردم و شدت می گرفت.
وقتی بُهت و سکوتم را میبیند ،دیگر چیزی نمیپرسد و کوتاه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برات سوپ قلم بار گذاشتم .بیارم یکم بخور و جون بگیر .از پریشب که کامیار آوردت اینجا هیچی نخوردی .

درِاتاق باز می شود و کامیار داخل می آید .نگاهش که به چشمانِبازِمن می افتد ،قدم هایش تند تر می شود و هراسان می پرسد:

_بیدار شدی؟ خوبی؟

با چشم بیرون رفتن مادرش را دنبال می کنم .همین که در را پشت سرش میبندد ،با صدایی که از زورِدرد به سختی از سینه ام بیرون می آید می پرسم:

_اینجا چرا آوردیم؟

نفس بلندی می کشد و کنارم مینشیند .نایلون قرص و پماد را کنارم میگذارد و می گوید:

_چیکار میکردم؟ نصف شبی با اون وضع آوردن انداختنت جلوی ساختمون .داشتی تو دستام از درد جون میدادی .نمیدونستم باید چیکار کنم اون لحظه . جرات نکردم ببرمت بیمارستان .ترسیدم پی قضیه رو بگیرن و همه چی بپیچه تو هم .مجبور شدم بیارمت اینجا و دکتر خانوادگی خودمون و خبر کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام تر می گوید:
_خوب هم شد نبردمت بیمارستان ..وگرنه حتما پات گیر بود.
ابروهایم به هم نزدیک می شود .دست کلافه ای به صورتش میکشد و با نگاهی پر از ترس لب می زند:
_یاشار مرده اِرِن!
مات و بی حرف نگاهش می کنم .حتی شوکه هم نمی شوم .نگاهی به ورودیِ در می اندازد و می گوید:
_بگو کارِ تو نبود جانِ عزیزت .میدونی از دیروز چی کشیدم؟ هزار بار مردم و زنده شدم .یادمه با چه حالی رفتی بیرون .وقتی پریشب تو اون وضع پیدات کردم شک کردم رفته باشی خونه ی یاشار .صبحش با رزا رفتیم سر و گوشی آب بدیم .نزدیک خونه بودیم که دیدیم جلوی خونه قیامته .ماشین پلیس و تیم تجسس و آمبولانس و هرچی بخوای جلو خونه ش جمع بود .رزا پیاده شد و رفت لای جمعیت ...
مکثی میکند و نگاهش خیره ی چشمانم می شود.
_گفتن دیشب با اسلحه کشته شده .جسدش تا صبح تو استخر بوده و باد کرده .مامورای تجسس داشتن داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

تحقیقات انجام میدادن.
سکوت میکنم و نگاهم را پایین سُر می دهم .کامیار بعد از لحظه ای مکث آرام لب می زند:
_بگو کارِتو نبود!
در سکوت نکاهش میکنم .تنش را به یکباره عقب میکشد و با دو دست سرش را میگیرد:
_یا خودِخدا...
تقه ای به در میخورد و مادرش با سینی کوچکی روی پاهایش وارد می شود .نگاهش بینِ چهره ی بی رنگ و روی کامیار و من چرخی می خورد و می گوید:
_بیا کامیار مادر ...اینو بگیر کمک کن یکم ازش بخوره بلکه جون بگیره.
کامیار در سکوت سینی را از روی پای مادرش برمیدارد و کناری میگذارد .دوباره مقابلم مینشیند و مثل بخت برگشته ها سرش را میان دستانش میگیرد.

#پست۱۹۱

_تا گرمه بخور مادر ...سرد شه میبنده .اون وقت..

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه یه چند دیقه ما رو تنها بذاری مادر؟
با صدای تند و تیزش ،پیرزن مکثی میکند .نگاهش را به من میدوزد و مظلومانه ویلچر را سمتِ در هدایت میکند .پتو را عصبی کنار می زنم .با چهره ی مچاله شده از درد نیم خیز می شوم اما همین که میخواهم از روی تخت بلند شوم ،کامیار هر دو دستش را روی زانوهایم میگذارد و مثل دیوانه ها نگاهم می کند.
_کجا؟
پلکی می زنم:
_بکش کنار.
_عقلت پاره سنگ ورداشته .برداشتی آدم کشتی .تا پای مرگ رفتی و دنده هات شکسته .دیگه کجا؟
_اونی که عقل نداره تویی ...تو که ورداشتی یه قاتل و آوردی خونه ی مادر بدبختت!
نگاه ناباورش میان چشمانم تکان میخورد .حرف نمیزد اما با نگاهش التماس می کند انکار کنم .پلکی می زنم و کنارش می دهم:
_بکش کنار...
از جایم بلند می شوم اما درد زانویم آنقدر زیاد است

رمان بازار
romanbazar.ir

که تعادلم را از دست می دهم و روی تخت می افتم .
غرق در بُهت گوشه ای ایستاده و نگاهم می کند .
پیراهنم را به سختی تن میکنم.
_حالا میخوای چیکار کنی؟
جوابش را نمی دهم .شلوارم را هم به سختی میپوشم .
لباس هایم غرق خون است و من حتی به خاطر نمی آورم کِی و کجا با همچین شدتی آسیب دیده ام.
_به این یارو زنگ بزن .همین پیمانه .کمکت میکنه .
بهت میگه چیکار باید بکنی .یا هم نه ..به هیشکی اعتماد نکن .یه راست برگرد دبی .قبل از اینکه مامورا بفهمن و جلوی خروجت و بگیرن باید برگردی دبی اِرِن!
مقابلم می ایستد.
_می شنوی صدامو لعنتی؟
بی حالت نگاهش میکنم .سر تکان می دهد:
_واقعا روانی شدی تو ..پاک زده به سرت!
نگاهم عمق میگیرد.
_میدونستی روزایی که من داشتم مثل احمقای بی مصرف نعره میکشیدم گلبهار کجا بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست لرزانم را به سختی بالا می آورم.
_تو دستای اون کرکـَس!
_واسه همین کشتیش؟ چون تحریکت کرد؟ الآن همه چی تموم شد؟ با قاتل شدنت انتقامت و گرفتی و تموم؟
به تخت سینه اش می زنم:
_نه ...چون مردن واسه اون لاشی کم بود .خیلی کم!
میخواهم کنارش بزنم که دوباره مقابل راهم قرار میگیرد:
_شده در و روت قفل کنم نمیذارم از اینجا جم بخوری خب؟ تو زده به سرت ولی من هنوز عقلم کار می کنم .یاشار مرده .تو خونه ی خودش و زیرِ هزار تا دوربین .تنها مضنون تویی .به یه روزِ دیگه نمیکشه که پیدات میکنن.
_اگه قرار بود پیدام کنن تا الآن کرده بودن!
_منظورت چیه؟
_اسلحه ای که باهاش به یاشار شلیک کردم سرِ صحنه ی جرم موند .اثر انگشتِ من ،دوربینا ...اون همه شاهد .فکر میکنی چرا تا الآن نیومدن سراغم؟
گیج و بهم ریخته دستی به ریشش میکشد .کلافه پلکی

رمان بازار
romanbazar.ir

می زنم:
_من نکشتمش!
سرش به یکباره بالا می آید و مردمک هایش گرد و براق می شود.
_مطمئنی؟
سر تکان می دهم:
_بهش شلیک کردم ولی تیر خورد به رونِ پاش .اندازه ای که ببینم کجاش خورد و دیدم ولی بعدش ،یه چیزی از پشت خورد تو سرم!
نفس راحتی میکشد و چشم میبندد.
_ولی هیچ کدوم از اینا در حال حاضر واسه اثبات بی گناهیِ من کافی نیست .یکی میخواست من قاتل شم و شدم !حالا دیگه راحت میتونن از همین به عنوان اهرم فشار استفاده کنن تا کاری و بکنم که میخوان .
کامیار سکوت می کند و من با برداشتن گوشی ام از روی میز ادامه می دهم :
_میدونستم امروز فردا کارِ یاشار و میسازن چون بودنش نه تنها دیگه نفعی نداشت بلکه باعث دردسرشون بود .حالا نوبتِ کارتِ منه .قراره با من

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی کنن!
_تونستی بفهمی یاشار از کی دستور میگرفت؟
فکم منقبض می شود و پیشانی ام نبض میگیرد .
_بصیر !تصادفِ ماشین ..نجات گلبهار و کشوندنش به دبی همش از پیش تعیین شده و کارِ بصیر بود .یه جور گروگان گیری برای این روز که نوبتِ من برسه .
_با عقل جور در نمیاد .مگه تو چی داری که روت همچین ریسک و برنامه ای بچینن؟ مگه کیا رو میشناسی؟ چه نفعی واسشون داری؟ نکنه همه ی اینا بخاطر فلشیه که تو دستته؟
خیره به نقطه ای سر تکان می دهم:
_اگه دردشون فقط این فلش بود خیلی راحت میتونستن به دستش بیارن .مثل همون فلش اصلی که دنبالش بودن و بخاطرش تصادف و صحنه سازی کردن تا از بین ببرنش!
چشمان کامیار با وحشت گشاد می شود .چند قدم عقب جلو می کند و می گوید:
_یه لحظه صبر کن من گیج شدم .یعنی داری میگی تراشه ی اصلی دستِ گلبهار و خانواده ش بوده و

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه همین تصادف و ترتیب دادن؟ چطور ممکنه؟ گلبهار چیزی در موردش نمیدونسته؟ چیزی بهت نگفته بود؟

سری تکان می دهم:

_نمیدونم .به جواب تک تک اینا میرسم .ولی قبلش باید بفهمم نقشِ خودم وسط این جریان چیه .چی ازم میخوان که هفت سالِ کوفتی اینجوری دنبال خودشون دووندن!

نفسی میگیرم و رو برمی گردانم .میخواهم بیرون بروم که آستین لباسم را میگیرد:

_الآن کجا میری؟

_میرم خونه !

نگاهی به بیرون می اندازم و اخم می کنم:

#پست۱۹۲

_نمیخوام مادر و خانواده ت و قاتی این جریانا کنم .بی عقلی کردی آوردیم اینجا!

_خونه نه ...خونه الآن عقلانی نیست ارن .حداقل برو

رمان بازار
romanbazar.ir

دفتر .مگه نمیگی دیر یا زود خودشون میان سراغت؟
دکمه های بالای پیراهنم را هم میبندم و کلاهم را روی سرم میگذارم.
_باید قبل از اینکه دیر شه تکلیف دلارا رو روشن کنم .بعید نیس هدف بعدیشون باشه و الآن بخوان برن سراغش .اگه قرار باشه پا تو آتیش بذارم نباید آدمای دور و برمم بسوزن .دیگه نمیذارم!
لحنش تغییر می کنم .نگاهش هم...
_نگران دلارا نباش .اون میتونه گلیم خودش و از آب بیرون بکشه!
حس میکنم در لحن و نگاهش ناگفته ای نهفته ست اما از خیر پرسیدنش میگذرم.
_تنها فقط مشکلم اینه همه ی پولا رو تا ته انتقال دادم به حساب مهتا .تا کرم‌نوک قلاب و نگیره نمیتونم هیچ کاری کنم!
_اگه کار به جای باریک کشید خودم واسش یه جای امن جور می کنم .
معنادار نگاهش میکنم اما چیزی نمیگویم .سری تکان می دهم و به سختی قدم برمی دارم .از اتاق که بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم ،مادر کامیار را در آستانه ی آشپزخانه میبینم .با نگرانی میپرسد:
_سوپت و خوردی پسرم؟ کجا میری؟
نگاهش می کنم .چهره اش شبیه مادر هاست !نگران و سرشار از محبت .حالت چهره ای که آرزوی دیدنش در دلم ماند و زیرِ خروارها خاک دفن شد .میخواهم چیزی بگویم ...تشکر کنم ،حرفی بزنم اما صدایی از دهنم بیرون نمی آید .پرم از حسِ نفرت و عذاب از خودم .آنقدر که دیگر حتی از حرف زدن با آدم های اطرافم هم وحشت دارم .حس میکنم هر کلمه ای که از زبانم جاری می شود ،کوچکترین ارتباط کلامی و حتی چشمی ام با آن ها ،پیوند شوم و سیاهی بینمان ایجاد میکند و نفرینم تا ابد دامن گیرشان می کند .چشم از چهره ی منتظرش میگیرم و راه کج می کنم .شاید هیچ حرفی نزدن ،بزرگ ترین تلافی برای لطف و محبت های خالصانه اش باشد.

#پست۱۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به ابتدای کوچه نرسیده ام که صدای قدم های هراسان و تندی را از پشت سر می شنوم .بازویم را می گیرد و وادارم میکند سمتش برگردم .کلافه می گویم:

_گفتم که خودم میرم!

نفس نفس زنان سر تکان می دهد:

_مهتا ...با رزا تماس گرفته!

چشمانم جمع می شود .مقابلم دست به کمر می ایستد و نفسی میگیرد.

_همین الآن زنگ زد رزا .گفت پیام داده که میخواد ببینتش .احتمالا پول و از بانک نقد کرده که سراغش و گرفته!

سربرمیگردانم و پا تند می کنم .با سرعت از کنارم میگذرد و بلند می گوید:

_نرو تا ماشین و سر و ته کنم .صبر کنیا !

ابتدای کوچه می ایستم و با دست های مشت شده به تصویرِکج و کوله ام که روی چاله ی پر از آب نقش بسته خیره می شوم .مهتا میتواند تنها نقطه ی اتصالی باشد که رشته سیم های لخت و تکه تکه ی داخل مغزم

رمان بازار
romanbazar.ir

را به هم وصل میکند .میتواند کلید حل معمایی باشد که از حل شدنش ،بیشتر از نشدنش میترسم و راهی جز مقابله ندارم !

برگشت و توقفش با ماشین مقابل پایم ،کمتر از چند دقیقه طول میکشد .به سختی سوار می شوم و تن بی حالم را مثل تکه گوشتی روی صندلی ولو می کنم .دم و بازدم هایم سنگین و سخت شده .دستم را دورانی روی قفسه سینه ام میکشم و سرم را به پشت تکیه می دهم .

_کاش میذاشتی اول من و رزا بریم دنبالش .گیرش که انداختیم ،میاوردیمش جایی بشینین صحبت کنین با هم.

پوزخند پر تمسخری می زنم.

_فکر کردی انقدر خوش مشربه؟ سایه ی من و ببینه درو برا دخترش باز نمیکنه اون موزمار!

_با زور میاوردیمش خونه!

نچی می کنم:

_خونه نه ...دلارا خونه ست!

بعد از کمی سکوت آرام می پرسد:

_به دلارا شک کردی این اواخر؟ تو خونه هم حرفات

رمان بازار
romanbazar.ir

در موردش مبهم بود!
سرم را رو به شیشه برمیگردانم و شیشه را پایین می کشم .سرم را روی نوارهای پلاستیکی پنجره میگذارم و اجازه می دهم بادِخنک کمی هم شده مغزِدر حال جوشیدنم را آرام کند .دلارا..همیشه یکی از شک های بزرگِمن بود.از همان ابتدا ..از همان روزی که با آن لباس ها و چهره ی مظلوم ،کنارِدار و دسته ی یاشار دیدمش و با وجود تمام شک و شبهه هایم نتوانستم از کنارش بی تفاوت بگذرم .می دانستم وقتی پای یاشار در میان باشد ،هیچ چیزی بی برنامه و هدف نیست و با این همه او را کنار خودم نگه داشتم .میدانستم دلارا هم قربانیِبازی های کثیفِاوست .برای همین هم باید کنارم می ماند تا بتواند نقشش را ایفا کند و زنده بماند !
میدانستم لحظه ای که شکست بخورد ،یاشار حذفش میکند و او هم تبدیل به یکی دیگر از آدم هایی می شود که به جرمِنفس کشیدنِمن ،فدا می شود!
کلافه چشم میبندم .صدای کامیار را می شنوم اما حرف هایش را نمیفهمم .شانه ام را لمس می کند و می پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گوش دادی چی گفتم؟
لحظه ای چشم باز میکنم و گنگ نگاهش می کنم.
_سیگار داری؟
چند ثانیه بی حرف نگاهم می کند و داشبورت مقابل پایم را باز می کند .سیگار را بیرون می کشد و روی پایم می اندازد.
_بیا بکش .با همون یه ذره جونی که تو ریه ت مونده بکش و بمیر!
سیگاری از بسته بیرون میکشم و نیشخند می زنم:
_مردن ،کاش به همین راحتیا بود!
_اوضاعت رو به راه نیست .معلوم نیس ضربه ای که به سینه و شونه ت خورده چقدر جدیه .خصوصا که شونه ت از قبل آسیب دیده بود .بخوای به خودت فشار بیاری و حالت بد شه حتی نمیتونم تو این اوضاع ببرمت بیمارستان .هممون لبه یه تیغ ایستادیم .پامون بلغزه خدا رحمتمون کنه .میشنوی؟
دود سیگار را بیرون فوت می کنم.
_کامیار؟
از گوشه ی چشم میبینم که سمتم برمیگردد و منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند .
_یه کاری واسم کن و...
نگاهش میکنم:
_دیگه کاری به کارت ندارم!

#پست۱۹۴

اخم میکند .با صدای بوق ماشین کناری فرمان را میشکند و وارد لاین خلوت تری می شود .
_فلش و از دست این پسره پیمان بگیر و برام بیار!
_برای چی؟
عصبی ادامه می دهد:
_کلی زنگ زدم و پیگیری کردم تا یه هکر درست درمون پیدا کنیم .فقط منتظر تراشه ی مکملن که کدشکنی کنن و..
_فلش مکملی وجود نداره !یا اگرم باشه ،دست خودشونه و هیچ وقت قرار نیست دست ما برسه !
بیخودی نمیخوام بقیه رو درگیر این قضیه ی بودار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم .اون وکیل هم اندازه که میتونست ،کمک کرد!
_از کجا انقدر مطمئنی؟ یه شبه علامه ی دهر شدی؟
دستم را از پنجره بیرون میبرم و انگشتانم را باز و بسته می کنم.
_یه شبه تونستن قاتلم کنن ...چیزی نمونده بود کارم و یه سره کنن .مثل هفت سال پیش که یه شبه زندگیم و جهنم کردن .پس گرفتن فلش که چیزی نیست .ولی مهم اینه چیزی که میخوان...
نگاهش میکنم:
_خود منم!
نمیدانم در نگاهم چه میبیند که عصبی موهایش را کنار می دهد و بدون حرف پا روی گاز میگذارد.
با نیش ترمزی که مقابل پای رزا می زند ،چهره ام از درد جمع می شود .رزا با هودی قرمز رنگی که کلاهش را روی سرش کشیده ،نگاهی به چپ و راست میکند و سوار می شود .سلام آرامش را بی جواب میگذارم .از وقتی برگشته ام ،حتی یک کلمه هم حرف نزده ایم .
کامیار نگاه کوتاهی به من میکند و از داخل آینه به

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا خیره می شود:
_لباس تابلو تر نداشتی بپوشی؟
رزا سرد و آرام میپرسد:
_با این حال و روز چرا گذاشتی پا شه بیاد؟
مکثی می کند:
_پریشب داشت میمرد .طول میکشه تا....
دستم را سمت ضبط می برم و صدایش را تا انتها بالا میبرم .صدای سوت رادیو در ماشین میپیچد .کامیار دست روی گوشش میگذارد و شاکی به رزا نگاه می کند .بلند می گوید:
_حرف گوش میده مگه این روانی!
سرم را به سمت مخالف کج می کنم .کامیار عصبی صدا را کم می کند و ماشین را به حرکت در می آورد.
از آینه بغل نگاهش میکنم .با لب های برچیده و اخم سر پایین انداخته .حتی نتوانسته ام بابت این همه سال دروغ و پنهان کاری اش مقابلش بایستم و چیزی بگویم .این ضعف و بیچارگیِ خودم بود که باعث شد اطرافیانم هر کدام به سبک خودشان برایم ترحم کنند و

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول خودشان از خطرات حفظم کنند !بی خبر از آنکه خطر اصلی خود منم و حضورم در زندگی تک به تکشان!

_مطمئنی مادرت همینجاست؟

با مکث سر بلند میکند و از داخل آینه نگاهم می کند:

_آره .هر وقت گوشیش و روشن میکنه چند ساعت بعدش هم و اینجا میبینیم .یکم پول نقد بهم میده ،چند تا سوال چرت و پرت میپرسه و وقتی مطمئن میشه خبری نیست دوباره فلنگ و میبنده!

_پس چرا این چند روز آدرسش و ندادی بهمون؟ ترسیدی بدونِ تو خفتش کنیم؟

چند لحظه سکوت می کند .دیگر خبری از آن حاضر جوابی های طلبکارانه اش نیست .آرام می گوید:

_خودم قبل شما رفتم اونجا اما نبود .محاله قبل اینکه گوشیش و روشن کنه بره اونجا .هر وقت که پول بیاد دستش و کارش گیر باشه میاد!

خیره نگاهش میکنم .آنقدر که خودش چشم از داخل آینه میگیرد و سر میچرخاند .

کامیار نقشه ی آنلاین را روشن میکند و زیر لب می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید:
_خوبه .نزدیکم هست!
روی مسیر نقشه حرکت میکند .هیچ کداممان دیگر حرفی نمیزنیم و فقط صدای کامپیوتریِ زنی که آدرسش را اعلام می کند در ماشین میپیچد .وقتی به مقصد می رسیم ،زودتر از آن ها پیاده می شوم و منتظر به رزا نگاه می کنم .درِ قدیمی و باریکی را نشان می دهد و می گوید:
_اونجاست !اون درِ سبز.
با سر اشاره می دهم راه بیفتد .جلو می رود و زنگ را می زند .همین که لای در باز می شود ،کنارش می زنم و در را کامل باز میکنم .رنگ از چهره ی مهتا با دیدنم میپرد و تعادلش را از دست می دهد .پا داخل راهروی باریک مقابل خانه میگذارم و سمتِ در برمیگردم .در را روی رزا و کامیار میبندم و بی توجه به ضربه هایی که به در می زنند ،سمتِ مهتا برمیگردم.
_احوالِ خاله جان؟
دستش را به دیوار کنارش میگیرد و با چهره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده اش می گوید:
_برا چی اومدی اینجا؟ چی میخوای از من؟
مقابلش می ایستم و سرم را رو به روی صورتش نگه می دارم.
_اومدم با خاله م یکم اختلاط کنم !مشکلی داره؟
سعی می کند کنارم بزند.
_من حرفی با تو ندارم .بکش کنار ببینم .رزا؟ رزا اونجایی؟
هر دو دستش را میگیرم و عقب هلش می دهم .
_کجا با این عجله؟
با وحشت نگاهم می کند .صدای رزا از پشت سرم می آید.
_ارن درو باز کن بذار بیام تو .دیوونه بازی در نیار!

#پست۱۹۵

مهتا را عقب عقب تا داخل خانه هل می دهم و درِ کهنه و چوبیِ راهرو را پشتِ هر دویمان میبندم .میان فضای خاک گرفته و کوچکِ خانه رهایش میکنم و نیم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف می اندازم .جز یک دست مبل کهنه و خاک گرفته و فرشی نازک و پاره زیر پایمان چیز زیادی در خانه نیست .لب بالا می کشم:

_استانداردای زندگیت حسابی عوض شده خاله جان ! قدیما خوش سلیقه تر بودی!

_چی میخوای ازم؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ اصلا واسه چی پا شدی اومدی اینجا؟ چیزی طلبکاری ازم مگه؟

سر کج می کنم.

_چیزی !نمیدونم !خیلی چیزا ازت طلبکارم من ..آخریش همین پولی که دیروز جا شد تو حسابت و باعث شد مثل کوسه برگردی تهران!

چهره اش جمع می شود.

_از کارت استفاده نمیکنی .پولت و نقد از بانگ میگیری .گوشیتم دائم خاموشه.همه ی اینا یعنی به شدت تحت تعقیبی .جرمی داری؟

میان ترس میخندد:

_عقلت پاره سنگ ورداشته؟ مجرم چجوری صاف صاف میره بانک و میاد؟ فکر کردی همه مثل خودتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتش برمی دارم.
_چطور؟ مگه من چجوری ام؟
نگاهی به سر تا پایم می اندازد.
_هنوزم همونی .همونقدر لا اوبالی و بی مسئولیت .
همیشه بوی خون و چرک و تعفن میدی !راسته که
میگن تره به تخمش میره!
ابروهایم از هم باز می شوند .طوری نگاهش می کنم
که قدمی عقب می رود و پلکی می زند:
_اگه پولت و میخوای اوناهاش .همش اون گوشه زیر
فرشه .بردار و برو فقط .تو نباید اینجا باشی!
_چرا نباید باشم؟
چشم می دزدد:
_برو از اینجا ارن .خواهش میکنم !رزا رو هم همراه
خودت ببر و دیگه هیچ وقت دنبالم نیاین!
نعره می کشم:
_من.....
نگاهش می کنم و سعی می کنم جلوی بالا و پایین
پریدن پلکم را بگیرم.
_میپرسم ...تو هم فقط بدون هیچ مدل زرِمفتی جوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

و میدی!
کامل توی صورتش می روم:
_متوجه شدی خاله جون؟
با انزجار لب می زند:
_روانی...
لبم را زیر دندان میگیرم و مثل خودش آرام جواب می دهم:
_آره ..میشناسیم که نه؟ روانی ام ..وقتی هم روانی شم حالیم نیس کی جلومه.
میخواهد از کنارم عبور کند که دستش را میگیرم و محکم گوشه ای از اتاق پرتش میکنم .بازویش را میگیرد و ناباور نگاهم می کند .میتوانم حالا رنگ ترس را در نگاهش بخوانم .به سمتش می روم.
_اشتباه !اشتباه پشتِ اشتباه!
نیم چرخی می زنم:
_میبینیم؟ دیگه اون پسر لا اوبالیِ بدبختی که میشناختی نیستم .همونی که هر از گاهی یه استخون جلوش میانداختی و حواسش و پرت میکردی تا واست دم تکون بده !الان دیگه تبدیل به یه حیوون زخمی شدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه هیچی و هیشکی و نمیشناسه .اینا رو گفتم که اگر فکر میکنی خواهرزاده ت جلوت وایستاده و داره باهات حرف میزنه بدونی سخت تو اشتباهی !

می نالد:

_چی میخوای بدونی؟

کنار پایش ،به سختی و با صورتِ مچاله شده از درد مینشینم.

_حقیقتا رو!

برق تیزِ نگاهم تا عمق نگاهش نفوذ می کند.

_هر چی که یه عمر نمیدونستم و وقتش رسیده که بدونم .همه شو !اینکه از کی داری فرار میکنی؟ این همه سال کیه که سایه به سایه پشتته و ولت نمیکنه؟

رنگ نگاهش عوض می شود.

_طلبکارام .بدبختی های خودم .باید بهت حساب پس بدم؟

_بخاطر اون طلبکارا یه عمر خونه ی منو یواشکی میگشتی؟ همیشه سرت تو وسایل من بود و بهمشون میریختی؟

_آره ..دنبال پول بودم .همینو میخواستی بشنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان روی لب میکشم و کجخند می زنم .عوض شدن حالت چهره ام باعث ترسش می شود .لحنش نرم می شود و خواهشمند.

_باور کن دیگه کاری به کارت ندارم .نمیفهمم چرا اومدی اینجا و چی میخوای ولی من درگیر بدبختی های زندگی خودمم و کاری...

_اونی که خونه به خونه وسایلم و میگشت آدمای یاشار نبودن .تو بودی !

لال می شود .

_دنبالِ چی میگشتی؟ فلش اطلاعات؟

لحظه ای رنگش میپرد اما سریع خودش را جمع و جور میکند و از جا بلند می شود.

_نمیدونم درباره ی چی حرف میزنی .

سر تکان می دهم و روی پاشنه ی پا میچرخم.

_یعنی دنبال چیزی که الآن تو دستای منه نمیگردی؟!

چهره اش سراسر وحشت و ناباوری می شود.

_خودت میدونی این آدما رحم ندارن و انسانیت حالیشون نیست .نمیترسی بخوان بلایی که سرِ زن و خانواده م آوردن اینبار سرِ رزایا تو بیارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکش پایین می افتد و صدایش دورگه می شود.
_تو چی میدونی؟
_هیچی نمیدونم !چندین ساله عینِ خرِ کدخدا یه طناب دور گردنم انداختن و کلِ ده دورم میدن .ولی دیگه نه ! دیگه همه چی داره واسم روشن میشه!

#پست۱۹۶

نگاهم میکند .چشمانش پر از اشک شده.
_نکن ارن ..با این آدما در نیفت!
قطره اشکی از چشمش میچکد:
_نذار عاقبتت مثل نغمه و محسن و بقیه شه .
سیبک گلویم جا به جا می شود.
_بذار بشه .حاضرم منم مثل اونا زیرِ خاک برم و تموم شه این بدبختی و سیاهی ..ولی قبلش بفهمم چرا .بفهمم به چه جرمی و چه دلیلی گوه خورد تو کل زندگیِ من و شماها!
سرم را به یکباره جلو میبرم و انگشتم را روی مغزم فشار می دهم .رگ های پیشانی ام بیرون میزنند و

رمان بازار
romanbazar.ir

نبض میزنند.
_این تو داره میترکه مهتا .میفهمی؟ دیگه ظرفیت نداره ...گنجایش نداره...دیگه نمیکشه!!
نفس نفس زنان و با دهن نیمه باز نگاهش می کنم و پچ می زنم:
_خواهش می کنم حرف بزن!
به یکباره تمام تنش شل می شود و روی زمین مینشیند .درست مثل بی خانمانی که دنیا روی سرش آوار شده .به نقطه ی نامعلومی خیره می شود و قطره اشکی تا روی گونه اش سُر می خورد.
_دیگه خسته شدم...
ریشه های فرش را در مشتش میفشارد.
_از این همه سال بدبختی ...از در به دری ..از این نحسی که تمومی نداره...
چشم بالا می آورد و با دو گویِ خالی نگاهم می کند.
_از همه ی بدبختی هایی که تو با خودت آوردی و گریبون زندگی هممون و گرفت!
در سکوت نگاهش می کنم .نگاهش پر از نفرت شده .
انگار تمام حس های منفیِ دنیا را در تیله های سیاهِ

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش جا داده .مثل مادرم نگاهم می کند .همانقدر سرد و بی مهر و تاریک.
_مطمئنی میخوای حقیقت و بشنوی؟ شاید بعد از شنیدنش هیچ وقت نتونی مثل الآن زندگی کنی .
لب بالا می کشد:
_میتونی هضمش کنی؟!
لب هایم کش می آیند .به افکار خوش خیالانه اش نیشخند میزنم و با درد می گویم:
_تو بهتر از هرکی میدونی تا الآن چجوری زندگی کردم!
چشم ازم میگیرد و به دیوارِ پشتش تکیه می دهد .
زانوهایش را بغل میگیرد و می گوید:
_من و مادرت فقط یه سال اختلاف سن داشتیم اما اون انقدر باهوش و حواس جمع و درس خون بود که با همون اولین سال کنکور تونست تو یکی از بهترین دانشگاه ها تو رشته ی حقوق قبول شه .بابا بهش افتخار می کرد .مامان پزش و همه جا میداد .برعکسِ من که فکر و ذکرم هر جایی بود جز درس و مشق .
اون موقع ها بابا داشت رو یه پرونده ی مهم کار

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد و اطلاعات جمع میکرد .یادمه یه دوره چند ماهی کلا خونه نیومد .وقتی هم میومد پریشون و بهم ریخته بود .به نغمه میگفت واحدای بیشتری برداره و زودتر درسش و تموم کنه .همش عجله داشت .مدام سفارش های مختلف به مامان و بقیه می کرد .حتی وصیت نامه هم تنظیم کرده بود .

نفسی میگیرد:

_نغمه سال دوم دانشگاه بود که با یه دانشجو به اسم بهرامِ ایمانی آشنا شد .عاشقش شده بود .انقدر زیاد که همش ازش برام حرف می زد .کسی که هیچ وقت نه اهل دوست پسر و رابطه بود نه هیچ چیزی جز درس وقتی از اون آدم حرف می زد چشماش برق می زد .

مدام باهاش بیرون می رفت و از من میخواست کمکش کنم تا به مامان و بابا دروغ بگه .یه شب میگفتم خونه ی دوستشه .یه شب میگفتم دارن رو یه پروژه مهم تحقیق میکنن .رابطه شون بی حد و مرز بود .انقدر که دیگه من خودم و کنار کشیدم و تصمیم گرفتم به بابا همه چیو بگم .وقتی بابا فهمید دنیا رو بهم ریخت .نه با ازدواجشون موافق بود ،نه رابطه شون و

رمان بازار
romanbazar.ir

تایید میکرد .به عالم و آدم شک داشت .یعنی ما اینطور فکر میکردیم...
مکثی میکند و دستی به صورتش میکشد.
_وسط اون تشنج و بدبختی ها و دیدارهای یواشکیِ نغمه با بهرام بود که نغمه فهمید حامله ست .وقتی بهم گفت فقط تونستم بکوبم تو سرِخودم اما اون دیوونه داشت میخندید .میگفت میخواد بچه ش و نگه داره . حتی اسمم براش انتخاب کرده بود .ارشیا !مطمئن بود بهرام قبولش میکنه و می گفت همین بهونه خوبی میشه تا بتونن یواشکی عقد کنن.
نگاهم میکند .به منی که حس میکنم هیچ علایمی از حیات ندارم و فقط نگاهم به لب های اوست.
_بهرام وقتی فهمید نه تنها بچه رو قبول نکرد ،که پاش و کرد تو یه کفش که باید بچه رو سقط کنی .چه شبایی که نغمه تا صبح گریه نکرد .افسرده شده بود .نه می خورد ،نه می خوابید ...حتی از دانشگاه انصراف داده بود .بابا خونه نمیومد .سرش شلوغ تر شده بود . اون موقع هیچ کدوممون نمیدونستیم تو چه بدبختی و سیاهی گیر افتادیم .تا اینکه یه روز وقتی فقط من و

رمان بازار
romanbazar.ir

نغمه خونه بودیم زنگ ِدر و زدن .بهرام بود !یهو اومد تو و مستقیم رفت تو اتاق بابا .شده بود مثل روانی های زنجیری .خون جلوی چشماش و گرفته بود .نمیدونستیم داره دنبال چی میگرده .به حدی شوکه بودیم که حتی نمیدونستیم چه واکنشی نشون بدیم .بعد از کلی گشتن وقتی چیزی که دنبالش بود و پیدا نکرد ،دست نغمه رو گرفت و با خودش برد بیرون .شبش نغمه برگشت اما شده بود یه آدم ِدیگه .انگار روح از تنش جدا شده بود .

#پست۱۹۷

تا روزها بعدش با هیشکی حرف نزد .اما بالاخره یه شب وقتی زد زیر گریه و لب باز کرد ،فهمیدیم که بهرام جاسوسی بوده که برای گرفتن یه سری اطلاعات حقوقی مهم از بابا بهش نزدیک شده بود .یه سری داده ی مهم که به گفته ی نغمه اگه پیدا نمیکردش و به بهرام تحویلش نمیداد زندگی همه مون تو خطر بود .پدرم وقتی فهمید نذاشت هیچ کدوممون پا از خونه بیرون بذاریم .مرد ِقانون بود اما میترسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر که حتی این قضیه رو به پلیس گزارش نکرد !
وقتی هم فهمید نغمه حامله ست خونه رو روی سرمون خراب کرد .کتک کاری ،تهدید ،هر کاری کرد نغمه حاضر نشد بچه رو سقط کنه .حتی دست به خودکشی زد و گفت یا با بچه با هم میمیرم یا دنیاش میارم!
قدمی عقب می روم .چیزی زیر پایم گیر میکند و از پشت روی زمین می افتم .درد در تمام بدنم میپیچد اما حتی پلک هم نمی زنم .مهتا با ترحم نگاهم میکند.
_با هر زوری بود دنیات آورد .اما خبری از پدرت نبود .آب شده بود و رفته بود زیر زمین .هرجوری که یهویی وارد زندگی مادرت شد ،همونجوری هم بیرون رفت .اما تو نیاز به پدر داشتی !محسن پسرِیکی از آشناهای دور بابا بود .یه مرد ساده و بی حاشیه ی روستایی که با یه بار دیدن دل به نغمه داد و قبول کرد باهاش ازدواج کنه .برات یه سال دیرتر شناسنامه گرفتن و اسمت به عنوان پسرِمحسن رفت تو شناسنامه .اما نغمه دیگه هیچ وقت اون نغمه ای نشد که ما میشناختیم .خصوصا وقتی بابا تو یه تصادف مشکوک کشته شد و تمام اطلاعات کامپیوترش از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت .شب و روز فقط درس میخوند تا بتونه مدرکش و بگیره .مدام میگفت جون پسرم تو خطره .باید انقدر قوی و قدرتمند شم که بتونم ازش محافظت کنم .میگفت بالاخره یه روز پدرت و پیدا میکنه و انتقامش و ازش میگیره .بارها ازش خواستم بیخیال گذشته شه و با آدمایی که حتی پدرمون نتونست باهاشون در بیفته در نیفته اما قبول نکرد .میگفت مدرک داره و میتونه بالاخره نابودشون کنه .میگفت اجازه نمیدم پسرمم بازیچه ی اهداف کثیفشون شه !

دست می اندازم به دکمه های پیراهنم و چند تایی که روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکنند را یکجا میکنم . دکمه ها زیر پایم میریزند اما هوای کافی وارد ریه هایم نمی شود .دنیا تنگ شده برایم .آنقدر تنگ که دست و پا و تمام وجودم را یک جا لِه و مچاله می کند.

_آخرشم همون مدرکی که مثل برگ برنده دستش نگه داشته بود و قایمش کرده بود دلیل مرگ خودش و محسن شد .بعد از مرگش سراغ من اومدن .فکر میکردن نغمه مدرک و پیش من گذاشته .زندگیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

جهنم کردن .مثل سایه دنبالم میکردن .وقتی باور کردن من چیزی ندارم با هر چیزی که فکرش و کنی تهدیدم کردن تا اطلاعات و پیدا کنم و بهشون بدم .تک تک وسایلات و گشتم .هر جایی که فکرم میرسید و نگاه میکردم .از ترسم مدام اسباب کشی میکردم .وقتی بابای رزا سکته کرد و تنها شدم ترسم بیشتر شد .
میخواستم ازدستت خلاص شم .ارث و میراثت و دادم که فقط بری و خارج درس بخونی .چند سالی که خارج و بعدشم سربازی بودی نفس راحت میکشیدم اما همین که برگشتی ،همون یه ذره آرامش هم از زندگیمون رفت .مثل یه سایه ی سیاه بودی که هر جا می رفتیم دنبالمون میومدی .مادرت قسمم داده بود هیچ وقت چیزی از گذشته ت و پدر واقعیت بهت نگم .ولی من چشمای پدرت و دیده بودم .اون روزی که مثل دیوونه ها اومده بود توی خونه و وسط دیوونگی هاش به قیافه ی ترسیده مون میخندید .شبیه پدرت شده بودی .نگاهت ،رفتارت ،چشمات !
چندین تیرِ رها شده از چله در جای جای گلویم فرو می رود .دهن باز میکنم چیزی بگویم اما صدایی از

رمان بازار
romanbazar.ir

حنجره ام بیرون نمی آید .انگار شاهرگ حیاتم را بریده اند .مهتا از جایش بلند می شود و سمتم می آید .
چشمانش گریان و ملتمس می شود .پیشانی اش را مقابل پاهایم به زمین می زند و ضجه می زند.
_تورو خدا ...تو رو به هر چیزی که برات عزیزه چیزی که میخوان و بهشون بده و تمومش کن .من دیگه نمیکشم ...همه ی زندگیم سیاه و تباه شده .انقدر که شهر به شهر فراری شدم ،انقدر که آلت دستشون شدم و به جایی نرسیدم دیگه بریدم .
مچ پایم را میگیرد:
_اگه رزا چیزیش بشه من میمیرم ارن ...بخدا نمیتونم..
سرش را بالا می آورد و چهره ی گریانش به یکباره مچاله و پر از نفرت و انزجار می شود.
_یا بکشن این طلسم چندین ساله ی سیاهو .یا هم...
دستی به صورتش میکشد و ساعد دستم را میگیرد.
_یا هم بمیر !بمیر و بذار هرچی نحسی و کثیفی هست همراهت تموم شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۹۸

_خودت بمیر ...خودت بمیر لعنتی خودت بمیر!
چشمانم تا روی رزا که به یکباره به مادرش حمله ور شده و با دو مشت به سینه اش میکوبد ،می رود و همانجا می ماند .صورتش از اشک خیس است و به نفس نفس افتاده:
_تو باید بمیری نه ارن .تویی که هیچ وقت نتونستی برای من مادری کنی .نتونستی مراقب ارن باشی . تویی که به بهونه ی ترس ،خودتو به قاتل پدر و خواهرت فروختی و زندگیمون و تباه کردی .ازت متنفرم مامان ...کاشکی جای خاله نغمه تو میمردی ! کاش جای بابا تو میمردی...
چشم از جسمِ مچاله شده ی مهتا زیرِ پاهای رزا میگیرم و جلو می روم .رزا میان گریه صدایم می زند اما فقط نگاهش می کنم .اِرِن !چه شد که آخرش مادرم حتی اسمی که آرزویش بود را هم رویم نگذاشت؟
نگاهم دوباره به چشمان مهتا می افتد .نگاهش درست مثل انسانیست که با آخرین امیدش ،به دیو سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختی هایش چشم دوخته و آرزو می کند برای همیشه محو و نابود شود .تا به امروز همیشه حس میکردم آن دیوِسیاهِچند شاخ ،یک شب در کودکی ،میان خواب و بیداری ،در رویایم خزید و همانجا جا خشک کرد.
خیال میکردم تمام لحظات خوش کودکی ام را در مشتش گرفت و مرا اسیر چنگال هایش کرد اما حالا و در این لحظه ،در نگاهِپر از وحشت و انزجارِمهتا چیزی جز خودم ندیدم .من همان دیوِسیاه بدبختی ام !
دیو نفرین شده ای که تباهیِزندگی مادرش را به دوش میکشید .نفرین و اشک و ضجه هایش را به دوش می کشید و با هر نفسش یادآور تلخ ترین و وحشتناک ترین اتفاق زندگی اش بود.
صدایش در سرم تکرار می شود:
"همش تقصیر توئه ..تو باعث همه ی بدبختی هامی"
"کاش هیچ وقت دنیا نیومده بودی ..اگه نبودی ،هیچی اینجوری سخت و غیر قابل تحمل نمیشد برام"
از کنارشان میگذرم .اجازه می دهم بر جای خالی ام با تمام نفرتش مشت بکوبد و بابت گناه های نکرده ام نفرینم کند .مرا ،کودک حرام زاده ای که نتیجه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق بازیِ هدفمند و پوچِ یک غریبه با مادرش بود !
ناخواسته به وجود آمد ،ناخواسته پسرِ مرد ساده و بیچاره ی روستایی شد ...ناخواسته پا به خانواده اش گذاشت و آن انسان های صاف و ساده تمام دنیایش شدند .ناخواسته دلش را به گریه های کودکانه ی دخترکی باخت و اسیر توهم خوشبختی شد .عاشق شد ...ترک شد ...نابود شد اما حتی مرگ هم سراغش را نگرفت!

از کنارِ کامیار و درِ باز مانده ی کهنه میگذرم و بیرون می روم .گوشی موبایلم را از جیبم بیرون میکشم .مدت هاست که توی جیبم میلرزد و زنگ میخورد .تماس آشنا را برقرار میکنم و تلفن را روی گوشم میگذارم .صدای خورشید با صداهایی که در پستوی ذهنم فریاد می کشند در می آمیزد.

_کجایی تو؟

سرم را رو به آسمان ابری میگیرم و با خنده چشم میبندم.

_هیچ جا!

صدایش مثل همیشه نیست .هراسان است و آشفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای فردا واست بلیط اوکی کردم .هر کاری داری امروز تموم کن و برگرد .شنیدی ارن؟
جوابش را نمی دهم .مکث کوتاهی می کند و می گوید:
_یاشار مرده .اگه یه روزِ دیگه اونجا بمونی دیگه هیچ کاری از دستم بر نمیاد برات .نه برای تو ،نه واسه کسی که اینجا بهم سپردی .سریع از ایران خارج میشی و برمیگردی .فهمیدی؟
دستِ کامیار از پشت روی شانه ام مینشیند .نگاهش می کنم و کوتاه جواب می دهم:
_کارم اینجا تمومه .فردا برمی گردم!

#پست۱۹۹

***

سرم بالاست و نگاهم به آویزهای بلند و چندضلعیِ لوستر بالای سرم.
به آرامی و دورانی تکان تکان میخورند و هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کدامشان به یک رنگ در می آیند .سبز ،آبی ، بنفش ...
دستم را بالا میبرم و لای انگشت وسط و اشاره ام را باز میکنم .درخششان با باز و بسته کردن انگشتانم کم و زیاد می شود .مثل تمام زیبایی هایی که یک عمر در زندگی ام اینطور از راه دور برایم چشمک زدند و موقع رسیدنم تاریک تر از همیشه شدند .همینقدر پوچ ...همینقدر فیک ...میخندم .لبخند عریضی میزنم و با کشیده شدن عضلات صورتم ،درد در فک و عضلات چانه ام میپیچد .صدای بلند خنده هایم در اتاق بزرگ میپیچد و طولی نمیکشد که در باز می شود . حتی ورود خورشید و نگاه طلبکاری که از گوشه ی چشم میتوانم ببینم هم باعث قطع شدن خنده ام نمی شود .طاقتش طاق می شود و عصبی می گوید:
_به خودت بیا!
میگوید و چیزی را محکم روی میز میکوبد .
سرم را از روی لبه ی مبلی که رویش دراز کشیده ام کمی بلند میکنم و از لای پاهایی که با بیخیالی روی میز مقابلم دراز کرده ام نگاهش میکنم .اولین باریست

رمان بازار
romanbazar.ir

که بدون آرایش و موهای بسته شده و ساده میبینمش .
آن همه زرق و برقش کجا رفت؟ کج خندی می زنم .
عصبی میگوید:
_از دیروز که آوردمت اینجا نه چیزی خوردی ،نه دوش گرفتی ،نه گذاشتی دکتر معاینه ت کنه .فقط عین احمقا یا با خودت حرف میزنی یا میخندی!
میگوید و با حرص پرده های اتاق را کنار می زند .
نور مستقیم خورشید چشمم را می زند .دست روی پلکم میگذارم و چشم میبندم:
_میخوام ببینمش!
_که چی بشه؟
پایم را از روی میز کنار هل می دهد:
_انگار متوجه نیستی اوضاع چقدر بهم ریخته .باید حتما اتفاق غیر قابل جبرانی بیفته تا درک کنی وضعیت چجوریه نه؟
صدایم حنجره ام را میخراشد و دوباره تکرار می کنم:
_باید ببینمش...
استیصالم باعث می شود مکثی کند .جلو می آید و روی میز ،درست مقابلم مینشیند .نگاهم میکند .با دقت

رمان بازار
romanbazar.ir

و طولانی.
_یه روزی میفهمی هیچی ارزشش و نداشت که با خودت اینجوری کنی!
نگاهم را با همان استیصال از بادی مشکی رنگ یقه داری که پوشیده تا صورت رنگ پریده اش بالا می آورم.
_اونجوری با ترحم نگاهم نکن!
آشفته پلک روی هم میگذارد.
_ترحم؟ هرگز !ترحم و به کسی میکنن که ضعیف باشه .تو نیستی!
مغزم در حال فروپاشیست .آنقدر درمانده ام که کلمات از ذهن و زبانم فراری شده اند .به سختی پچ می زنم:
_دارم خل میشم!
دو دستم را دو طرف بدنش روی میز تکیه میدهم و نزدیکش می شوم.
_خنده دار نیس؟
آرام لب می زند:
_چی؟
_این بگایی که اسمش و گذاشتن زندگیم !این همه نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدنای الکیم .این زندگیِ گوه گرفته ی پوچم..
با دستانش صورتم را قاب می کند.
_میدونم داری درد میکشی .میتونم بفهمم !ولی یکم صبر کن .همش تموم میشه .یه روز میشه دونه دونه روی هرکی که باهات اینجوری تا کرد پا میذاری و لهشون میکنی .به من اعتماد کن.
نمیدانم قطره اشکم از کجا چکیده و به انگشت اشاره اش رسیده .نگاهش را خیسی نوک انگشتش می رود و نفس سنگینش را بیرون میدهد .نوک بینی اش را به بینی ام میچسباند.
_قول میدم اون روز خودم کنارت بمونم .این زخمای روی صورتت که چیزی نیست ..کاری میکنم اثری از زخمای دلت هم نمونه.
سر کج میکنم و لبم را به انگشتش میچسبانم .سرش را کمی بالا می آورد .اما هنوز لب هایش روی لب هایم ننشسته که دستم پشت کمرش فرو می رود و اسلحه را با حرکتی سریع بیرون می کشم .چشم در چشم می شویم .اسلحه را از کنار روی شقیقه اش میگذارم و شمرده و آرام در همان حال می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم میخوام ببینمش!
آرام کمی عقب می رود و نگاهش آزرده می شود.
_این بار دومیه که بخاطر اون زن رو من اسلحه میکشی!
_اون زن...
فشاری با نوک اسلحه به سرش وارد میکنم که باعث می شود دستانش را بالا بگیرد .پلک بالا میکشم و با صدای خراشیده ای ادامه می دهم:
_اسمش گلبهاره !درست صداش کن!
پوزخندی می زند .سرم را به سمت مخالف کج میکنم.
_چیه؟ فکر میکنی نمیتونم ماشه رو بکشم؟
_میتونی؟
با مکث سر تکان می دهم:
_میتونم ...الآن دیگه میتونم!
به تخم چشمانش خیره می شوم:
_یه زمانایی یه هیولا تو من زندگی میکرد .یه هیولای بزرگ و ترسناک .صداش و میشنیدم .شب و صبح ، وقت و بی وقت .برای اینکه صداش و تو مغزم خفه کنم هر کاری کردم .ولی نه صدای گازِموتور ،نه

رمان بازار
romanbazar.ir

دِرام و تا صبح کوبیدن به صفحه ش ،نه گیتار برقی و هیچ کوفتی نمیتونست خاموشش کنه .میخندید ،داد می زد ،تحقیرم میکرد .داشت منو درسته تو خودش میکشید.
بی حرف نگاهم می کند .سیبک گلویم تکان سختی میخورد.
_بعدش یکی اومدم و فکر کردم تموم شد .فکر کردم دیگه هیچ وقت قرار نیست صداش و بشنوم .چون اون هیولا با اون عظمتش از عطر تن گلبهار میترسید .
وقتی صدای گلبهار تو سرم بود ،وقتی عطرش دور و برم بود ،خبری ازش نبود .رفته بود .بالاخره دست از سرم برداشته بود .یا هم من اینطور فکر میکردم!

#پست۲۰۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
_اِرِن...
فشار اسلحه را روی سرش بیشتر میکنم و حرفش را قطع میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی خورشید ،چند روزیه دوباره دارم صداش و میشنوم .همینجاست .داره نگات میکنه.
پلکی می زنم:
_صداش شبیه صدای منه .بوی خون میده .درست مثلِ الآنِ من !دیگه عاصیم نمیکنه .انگار من شده !شایدم از اولش بود و من بودم که داشتم از خود واقعیم فرار می کردم.
کامل به مبل تکیه می دهم و اسلحه را رو به سینه اش میگیرم.
_تو ...تویی که از اولش تو کمینِ منِ هیولا بودی و میدونستی میرم سراغ یاشار .گذاشتی برم .گذاشتید برم و حتی واسم اسلحه جور کردید .نقشه تون همین بود از اولشم .میخواستید من و درگیر قتل مهره ای کنین که باید به نفع خودتون حذفش میکردین .
خورشید چشم روی هم میگذارد:
_یاشار تاوان دست زدن به چیزی و زد که اجازه ش و نداشت !خودش گور خودش و با کتک زدن تو کند!
لب هایم جمع می شود و چهره ام سخت:
_اگه میخواین من کشته باشمش اوکی !من کشتمش .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا میخوام ببینم واسه بار دوم انجام دادنش چه کیفی داره !نظرت چیه؟
از روی مبل بلند می شوم .چرخی می زنم و پشت سرش می ایستم.
_بگو بیارنش اینجا .همین الآن!
_فکر کردی دست منه؟ انقدری که خیال میکنی دستم تو انجام این کارا باز نیست.
موهای سرش را با خشونت عقب میکشم و از بالا برعکس نگاهش می کنم.
_من گلبهار و به تو سپردم و رفتم لعنتیِ هرزه !انگار نمیفهمی چی دارم میگم!
_اون احمق گوه زد به پاسپورت جعلی و کلی برنامه ریزی و حاضر نشد دست پسرش و بگیره و از کشور بره !من دیگه چیکار میتونم بکنم؟
دستم شل می شود .خورشید سمتم برمیگردد و سینه اش را به نوک اسلحه میچسباند.
_جفتتون احمقید .انقدر احمق که نمیفهمید شرایطی که توشین هر لحظه قمار روی جون و آینده تونه .عشق و عاشقی لای بوی خون به مزاقتون خوش اومده .ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

تهش چی؟
سر تکان می دهد:
_دیگه در مورد گلبهار کاری ازم ساخته نیست .وقتش سر اومده .مثل یاشار و...
پلکم میپرد و نعره می کشم.
_خفه شو!
دو طرف دهنش را با دست محکم میگیرم و لوله ی تفنگ را داخلش فرو میکنم:
_خفه شو هرزه ...ببند اون دهن کثیفتو تا همینجا دخلت و نیاوردم!
میخندد .خنده اش روی عصب های تحریک شده ی مغزم خنج میکشد .سرش را تکانی می دهد و می گوید:
_فکر میکنی میتونی منو بکشی؟ باشه !امتحانش کن . من حاضرم بمیرم برات .ولی تو چی؟ بدونِ من چیکار میتونی بکنی؟ کسی و دورت داری که بتونی همین یه ذره اعتماد و خرجش کنی؟ تنها دووم میاری لاشون؟
نگاهم تکان تکان میخورد .خورشید عقب میکشد و با انزجار می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_احمق!
اسلحه را پایین می آورم و قدمی عقب می روم .حق با اوست .کشتنِ خورشید در چنین شرایطی به چه دردم میخورد؟ وقتی هنوز هزاران کثافت مثل او آن بیرون چرخ میخورند و دنبال طعمه اند .شاید از ابتدا سرِ اسلحه را سمت آدم اشتباهی گذاشته بودم .
با حرکتی آنی اسلحه را روی شقیقه ی خودم میگذارم.
_راست میگی .کشتنِ تو هیچ سودی برام نداره!
نگاهش فوری رنگ میبازد .میخندم.
_فقط یه راه هست که بتونم باهاش همه چی و تموم کنم.
با ترس لب می زند:
_اِرِن!
زبان روی لب میکشم:
_حالا درسته نه؟ الآن دارم ترس و توی چشمات میبینم .دقیقا همون ترسی که باید واسه جون خودت داشته باشی و نداری!
سمتش خم می شوم:
_چرا؟ چون اگه من بمیرم زندگی توهم معنی و هدفی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره .چون تا به امروز هر کاری کردی که من بتونم زنده بمونم مگه نه؟
_اون اسلحه پره!
لب بالا میکشم.
_جدی؟
اسلحه را رو به سقف میگیرم و شلیک میکنم .گلوله با صدای مهیبی سقف را میشکافد اما خورشید تکان از جایش نمیخورد .بلند می خندم:
_انگار واقعا پره!
در باز می شود و چند بادیگارد داخل می آیند .
خورشید دستش را عقب میگیرد و میخواهد هیچ کاری نکنند .اسلحه را دوباره روی شقیقه ام میگذارم و می گویم:
_بگو بیارنش پیشم خورشید!
دستم روی ماشه میلرزد .در مرز باریکی بین مرگ و زندگی ،بین بودن و نبودن ،بین خواستن و نخواستنش ،دلتنگی و درد امانم را میبرد .میخواهمش ...نفسی که دیگر بدون او نمیتوانم بکشم .راهی که با کوهی از قیر پر شده و راهی به عقب ندارد .دردی که با هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

مسکنی فروکش نمیکند و قلبی که با چیزی جز دیدنِ او آرام نمیگیرد...اگر دروغ گفته باشند چه؟ اگر او را هم از من گرفته باشند چه؟

نمیدانم در چهره ام چه میبیند که با خواهش و ترس می گوید:

_باشه ..میارمش !میارم اینجا .اول اون اسلحه رو بذار پایین .لطفا!

سر تکان می دهم:

_فقط بیارش ..همین الآن!

_گلبهار زنده ست و جاش امنه .میتونم بهت ثابت کنم!

سر برمیگردانم سمت کسی که از میان بادیگاردها با آرامش داخل اتاق قدم میگذارد .با هر قدمی که برمی دارد ،دنیایم زیر و رو می شود .صدای مادرم در گوشم میپیچد .چشمان همیشه گریانش ...رنگ آشنای نگاهش خار می شود و در همه جای قلبم فرو می رود .دیدنش طوری سلول به سلول تنم را به انزجار و نفرت وا می دارد که نمیفهمم دستم کی پایین می افتد.

#پست۲۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم ،مانند انگلی تک سلولی ،وجب به وجب وجودم را میخورد .او اما آرام است .مثل کسی که سالها انتظار این ملاقات را میکشیده و در خفا ،بارها نحوه ی مقابله اش با نطفه ی نامشروعش را تمرین کرده! جلو می آید و مقابلم می ایستد .نگاهِکدر شده ام را از چشمانش برنمیدارم .در تخم چشمانش میتوانم لبخند پر از امید مادرم را ببینم .میتوانم سرخ و سفید شدن های ناشیانه اش را ببینم .اعتمادِاز دست رفته و دنیای ویران شده اش را ببینم...

_خودت نگاه کن!

گوشی را میان صورت خودش و من میگیرد .تصویر زنده ای از دوربینی که موقعیت گلبهار را نشان می دهد جایگزین چهره ی کریه او می شود .گلبهار روی تخت نشسته .زانوهایش را در آغوش گرفته و کتابی میخواند .دستم بی اختیار بالا می آید تا تصویرش را از پشت شیشه ی گوشی لمس کند اما با فشاری که به مچ دستم وارد می شود ،اسلحه از میان دستانم کشیده می شود .بادیگارد با اشاره ی سرِاو کنار می رود و

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه ی گوشی قفل می شود .من می مانم و بیچارگی هایم .
چشم میچرخانم رویش .با فکی منقبض و نگاهی پر از نفرت و درد .گوشی را داخل جیب کتش سر می دهد و می گوید:
_تا وقتی تو حرف گوش کن و آروم باشی ،جاش امنه .بهت قول میدم!
رو به خورشید ادامه می دهد:
_همه بیرون باشین!
نگاهِ خورشید روی من کش می آید و رو برمیگرداند .
اتاق خالی می شود .من می مانم و اویی که با نگاهِ آشنا و آزار دهنده اش ،برایم از هزار غریبه ،غریبه تر است.
روی تک مبل کنارم مینشیند و پا روی پا می اندازد.
_بشین!
پوزخند صداداری می زنم .مرا نمیشناسد .نمیداند چه حالی دارم و تنها ماندن با منی که از همیشه دیوانه ترم در این اتاق ،چقدر برایش پر ریسک است !هرچند آنقدر برایم ناچیز و حقیر است که حتی نمیخواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطب دری وری ها و ناسزاهایم باشد!
_کدوم خری گفته من قراره باهات حرف بزنم؟
سیگار طلایی پایه داری روشن میکند و گوشه ی لبش میگذارد .با چند قدم بلند به سمت خروجی اتاق می روم و صدایش را از پشت سرم میشنوم.
_فکر میکردم نگران گلبهار باشی!
_هستم یا نیستم !چی به تو میرسه؟
از همانجا پیچی میخورد و خیره به من دود سنگین سیگارش را بیرون فوت میکند.
_اگه میدونستی تک تک تصمیمایی که میگیری ، حرفایی که میزنی میتونه تو سرنوشت زنی که دوسش داری تاثیر بذاره انقدر راحت این کلمات و به دهن نمی آوردی!
پیشانی ام نبض میزند و پشت پلکم کشیده می شود .
لبخند یک طرفه ای می زند.
_اونجا وانیستا .بیا بشین حرفام و بشنو!
سکوت و مکثم را که میبیند به جیبش اشاره میکند.
_باید دوباره نشونت بدم چه کارایی تو حیطه اختیاراتم هست تا بدونی چطور باید جوابم و بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کج می کنم و بدون اینکه اجزای صورتم تکانی بخورند مثل مسخ شده ها ،خیره به نقطه ای می گویم:
_امتحان کن !اینجوری انگیزه ی بیشتری واسه کشتنت دارم!
میخندد .نه معمولی ...بلند و با قهقهه .سری تکان می دهد و برمیگردد.
_عین خودمی .تخس و یه دنده !حتی وقتی چیزی تو دستت نداری هم پر مدعایی.
مغز سرم سوت میکشد .حجم وقاحت و بوی لجن کلماتش حالم را بهم می زند .آرام تر ادامه می دهد:
_میدونم همه چی و فهمیدی!
رو میچرخانم سمتش و قدمی به سویش برمی دارم.
_ولی خزئبلاتی که خاله ی لاشخورت به اسم حقیقت تحویلت داده کل ماجرا نیست !
صدایم خش دار می شود:
_تمایلی به شنیدن کل ماجرا ندارم!
بالای سرش می ایستم .جایی که دود سیگارش پخش شده.
_همون بخشی که مربوط به زندگیِ من بود بوی تعفن

رمان بازار
romanbazar.ir

و لجنش کل ِوجودم و گندونده!
سر میچرخاند و نگاهم میکند .
_مادرت...
نگاهم جوری دچار انفجار می شود که مکث کوتاهی میکند و ادامه می دهد:
_نغمه...
اجازه نمیدهم کلمه ی دیگری پشت اسم نغمه بنشاند .
سیگارش را از گوشه ی لبش بر می دارم و با تمام زور و نفرتم عمودی پشت دستش فرود می آورم .بوی گوشت ِجزغاله شده در پرک های بینی ام پیچ میخورد اما او تکان نمیخورد .سیگار را محکم تر میفشارم و روی تنش خم می شوم .تمام وجودم میلرزد اما او ثابت و آرام است.
_اسم مادر من و توی دهن کثیفت نیار!
چهره اش کم کم از هم باز می شود .میخندد .سر بالا می اندازد و قهقهه ی بلندی سر می دهد .نفس نفس زنان دستم را عقب میکشم و نگاهم میان سوختگی روی دستش و چشمانش به گردش در می آید .
میان خنده ی دیوانه وارش سرتا پایم را نگاه میکند و

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد.
_قشنگه!
نگاهش پر از غرور می شود و چیزی که نه میفهمم و نه میخواهم بدانم.
_اینکه یکی از خودت ،قوی تر از خودت جلوت بایسته و بی باک تو چشات زل بزنه خیلی قشنگه!
حرص و آز تمام نگاهش را میپوشاند:
_منم همینو میخوام !میخوام همین باشی .کسی که به هم خونِ خودش هم رحم نکنه و نگاهش لحظه ای نلغزه!

#پست۲۰۲

دیوانه است ...حالا میفهمم رگ و ریشه ی دیوانگیِ های من از کجاست .جوری که شباهتم به او از زندگی منزجرم می کند قابل توصیف نیست اما ،بی شک او هم به اندازه ی من دیوانه است!
عقب می روم تا در دایره ی دید نگاه کثیفش نباشم اما ،هرچه دورتر می شوم ،فروغ توی نگاهش آشنا تر می شود .مثل کسی که از داخل آینه به خودش نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند ،براندازم میکند .انگار در دلش محصول نهایی این سال ها را ارزیابی میکند .و احتمالا به این می اندیشد که حالا دیگر ،همان هیولای تمام و کمالی ام که باید میبودم !تعادلم را از دست می دهم و روی مبل ولو می شوم .نای سر و کله زدن با او و هیچ کس دیگری را ندارم .بگذار بگویند کم آورده ،خسته شده ،ضعیف شده ...دیگر نمیتوانم.

_خوب گوشات و وا کن و بشنو !بین من و نغمه هیچی الکی نبود .من واقعا عاشقش بودم .جوری که هیچ وقت دیگه عاشق کسی نشدم .برام خاص بود .خاص ترین آدمِ دنیا و در عین حال اشتباه ترینش .میگم اشتباه چون من وسط ماموریت بودم .فرستاده شده بودم تا به نغمه نزدیک شم و بتونم اطلاعات پدرش و بدزدم ولی درگیرش شدم ...جوری که نباید میشدم.

میخندم و با خنده ی تلخی میان دو ابرویم را میفشارم.

_میدونی چیه؟ دیگه حتی تعجب هم نمیکنم از حجمِ بی شرفیت .چون یه آدم پست حقیری که پشت دروغ گفتن در مورد کسی که مُرده دنبال غرور از دست رفته ت می گردی .

رمان بازار
romanbazar.ir

_کسی که به من و تو و آینده مون خیانت کرد مادرت بود !

نگاهم تیز می شود و او ادامه می دهد:

_قبول دارم وقتی فهمیدم بارداره بهم ریختم .حتی سعی کردم به هر قیمتی ترغیبش کنم به سقط .اون متوجه نبود چرا ،ولی من میدونستم هیچی به این سادگی نیست .سازمان نمیگذشت .نه از جونِ اون نه تو و نه حتی من !وقتی اصرار کرد و گفت میخواد به هر قیمتی نگهت داره تصمیم گرفتم قبل اینکه بارداریش مشخص شه ماموریت و کامل کنم و برگردم .عاقلانه ترین تصمیم این بود .فقط اینجوری میتونستم ازتون محافظت کنم.

میخندم .با درد و بلند...

_برای همینم وقتی دیدم نمیتونم اطلاعات و پیدا کنم همه چی و خودم بهش گفتم !میتونستم نگم .میتونستم واسش یه آدم ساده اما بی مسئولیت بمونم که با خبر حاملگی دوست دخترش گم و گور شد .اما ریسک و به جون خریدم و حقیقت و بهش گفتم .ازش خواستم فلش اطلاعات و از پدرش بگیره و بهم بده !گفتم بخاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

امنیت خودش و تو ،بخاطر عشقمون اینکار و بکنه.
صدایش تحلیل می رود.
_اما نکرد!
نگاهش میکنم .با همان لبخند جنون آمیز:
_واسه همین تصمیم گرفتی اول پدرش و بکشی ...بعدم خودش و شوهر جدیدشو .منم تو چارت مرگت بودم نه؟ فکر کنم اشتباهی زنده موندم!
پوزخندی می زند.
_اگه با اینجوری فکر کردن و مقصر جلوه دادن من خودت و آروم میکنی عیبی نداره !اما یادت باشه .اون شب که فلش و از مادرت خواستم ،بهش گفتم بعد از گرفتن اطلاعات هیچ احدی دیگه کاری به کارتون نداره .ازش خواستم بخاطر زندگی و امنیت تو هم شده اطلاعات و بده و تمومش کنه .فلش و برام آورد ...اما فلش اصلی رو پیش خودش نگه داشت و اطلاعات کپی شده رو بهم داد .توی گوشی یه کلمه گفت اینو به عنوان تضمین زندگی بچه ش نگه میداره و قطع کرد .
من نمیتونستم هیچ کاری با اون فلش مادرِفیک انجام بدم .چون تراشه ای که منبع تغزیه و مکملش بود فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

با تراشه ی اصلی مَچ می شد .دیگه هیچ وقت نتونستم بهش دسترسی پیدا کنم .ولی هر کاری کردم تا بتونم دورادور امن و امان نگهتون دارم .مادرت نمیدونست با نگه داشتن و مخفی کردنِ اون تراشه در واقع یه بمب توی دستاش نگه داشته !یه بمبی که ضامنش نه دست من بود و نه اون!

مکثی میکند و با همان دست سوخته اش ،سیگاری از داخل پاکت بیرون می کشد.

_هشت سال تمام به سازمان دروغ گفتم .خیانت کردم و بهشون نگفتم فلشی که دستمه فلش مادر نیست !اما بالاخره فهمیدن .شبی که فهمیدن دوتا راه جلوی پام گذاشتن !یا باید نغمه رو همراه فلش از بین میبردم تا کسی پشت سرم مطلع از این جریان باقی نمونه .یا سازمان هممونو با هم حذف میکرد .من ،مادرت حتی آدمای اطرافمون و کسایی که باهاشون ارتباط دور و نزدیک داشتیم!

کامی از سیگارش میگیرد و به منی که مچاله شده و بی حرف نگاهش می کنم چشم می دوزد:

_اون شب...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را محکم روی گوش هایم میگذارم.
_دیگه نمیخوام بشنوم!
لحظه ای سکوت می کند .میدانم آن شب کدام شب است .همان شبی که تمام زندگی ام اسیر آن سایه ی سیاه شد .شبِ شروعِ بدبختی هایم...
_بعد سالها تونستم باهاش تماس بگیرم .از طریق یکی از هم دانشگاهی هامون .بهش یه فرصت دادم .گفتم اگه فلش و تحویل بده شاید هنوز بتونم ازتون محافظت کنم .ولی نغمه دیگه اون نغمه ی سابق نبود .وجودش پر از نفرت و میل انتقام بود .بهم گفت نه از من و سازمانم میترسه و نه حتی از مرگ .گفت فلش همیشه همراهشه و هیچ وقت تحویلش نمیده .میخواست انتقام پدرش ،انتقام تو و تمام درداش و یکجا ازم بگیره!

#پست۲۰۳

با صدایی که خودم هم به زور می شنوم پچ می زنم:
_واسه همین کشتیش؟
خاکستر سیگارش را میتکاند .در چهره اش کوچکترین

رمان بازار
romanbazar.ir

حالتی نیست .نه تاسف ،نه دلتنگی ،نه تنفر و نه پشیمانی!

_برای زنده نگه داشتنِ تو مجبور بودم !سازمان هنوز خبر نداشت تو پسرِ منی !ازدواج سریع مادرت باعث شده بود بتونه تو رو تو حاشیه امن نگه داره .برای اینکه بتونم تو رو نگه دارم چاره ای جز حذف نغمه نداشتم !با اینکه احتمال میدادم فلش کنارش نباشه ،با ترتیب دادن تصادف و سوختن ماشین تایید کردم که فلش از بین رفته و تمام مسئولیتش و گردن گرفتم!

چانه ام میلرزد .تک تک اجزای صورتم میلرزند اما چشمانم نه !چشمانم با ناباوری روی نگاه بی تفاوت او خیره مانده .چطور میتواند انقدر راحت از مرگ پدر و مادرم بگوید؟ از تلخ ترین و بزرگ ترین حادثه ی زندگی ام ...

_تو یه کثافت حروم زاده ای !برای همینم درست مثلِ خودت منم حروم زاده ی حروم زاده ام!

نگاهم میکند و کام میگیرد.

_شاید حق با تو باشه .ولی میتونی بن و ریشه ت و تغییر بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا می روند .لبم را گاز میگیرم و سر کج میکنم.

_تو بن و ریشه ی من نیستی !چون من بی ریشه م .من یه نطفه ی ناپاک و حرومی ام که با اهداف شوم و کثیفِ یه شیطان مثل تار عنکبوت به بطن مادرش چسبید .انقدر اونجا موند ...انقدر خونش و از تو مکید تا بالاخره به کشتنش داد!

دست بر هم میکوبم:

_به همین سادگی!

میگویم و از جایم بلند می شوم.

_فکر میکنی اگه جای من بودی تصمیم متفاوت تری میگرفتی؟

پوزخندی می زند و فیلتر سیگارش را توی زیرسیگاری له می کند.

_مگه کسی که دوسش داری بخاطر تو دقیقا همینا رو از سر نمیگذرونه الآن؟

او هم بلند می شود و سینه به سینه ام می ایستد.

_اینکه خانواده ش و از دست داده ،اینکه اسیر بصیر شده و سالها گروگان بوده .اینکه الآن بصیر حکم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگش و امضا کرده و برادرش و ازش گرفته...
با انگشت به سینه ام میکوبد:
_مگه بخاطر تو نیست؟
دندان روی هم میفشارم .نگاهش عمق میگیرد.
_باور کن منم یه روزی مثل تو بودم .بدون هیییچ انتخابی ،یهو وسط این تشکیلات بودم !تشکیلاتی که نه خانواده واسش مهمه ،نه عشق ،نه هیچ کوفت دیگه ای !جایی که تاوان خیانت و یه نسل به دوش میکشه ! میدونی چی میگم؟
_من مثل تو بی عرضه و پست نیستم!
لب بالا میکشد.
_جدی؟ یعنی الآن ،به اراده ی خودت میتونی زنت و نجات بدی؟ میتونی دستش و بگیری و برگردی ایران؟ میتونی ازش محافظت کنی و نذاری دوباره همه ی اون بلاها سرش بیاد؟
سکوت میکنم .سکوتی که از درون مثل خار در تارهای صوتی ام فرو می رود اما نمیشکند .نگاهش جدی می شود و لحنش محکم تر.
_بچه بازی بسه !عین یه بچه ی نق نقو غرات و زدی

رمان بازار
romanbazar.ir

و منم گوش کردم .حالا من میگم و تو گوش میدی!
از کنارم میگذرد و در اتاق قدم می زند.
_یک ماه کامل اینجا میمونی .همه ی امکانات لازم و واسه ی تک تک آموزشای رزمی که باید ببینی تدارک دیدم .
نگاهم می کند:
_اگه قراره اسلحه بکشی باید بدونی چطوری ازش استفاده کنی تا به این روز نیفتی و ما مجبور نباشیم پشت سرت و جارو کنیم!
_من اینجا نمیمونم!
بی توجه به من ادامه می دهد:
_یک ماه بعد طی مراسمی به عنوان وارثِ من به سازمان معرفی میشی و...
نعره می کشم:
_انگار سرت جایی خورده مردیکه .برای خودت چه زری می زنی؟
با قدمی بلند سمتم می آید و یقه ی لباسم را میان مشتش جمع میکند .صورتش را توی صورتم فرو می کند و می غرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونی که نمیفهمه تویی !بصیر ماهِ دیگه میخواد وارثش و معرفی کنه .میدونی اون وارث کیه؟ برادر گلبهار .یا بهتره بگم پسرش !میدونی اگه وارث معرفی شه چی میشه؟

سر تکان می دهد:

_بصیر تمام و کمال سازمان و دست میگیره .

سرش را با سرم هل میدهم:

_برام مهم نیس تو سازمان بگایی تون چه گوه هایی میخورین .از من بکشین بیرون!

میخندد:

_جدی؟ پس برات مهم نیست اگه بصیر زنت و جلوی چشمات آبکش کنه؟ بعدم بره سراغ دور و نزدیکت و همه رو جوری از زمین ورداره که حتی خاکسترشونم پشت سرت نمونه.

فریاد میکشد:

_هان؟

با خشونت رهایم می کند .

_به خودت بیا !یا به خودت بیا و تک تک چیزایی که متعلق به توان و پس بگیر .یا مثلِ من بشین و مرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

تک تک آدمای پشت سرت و نگاه کن و دم نزن .
انتخاب با توئه!
_اسم من و کنار اسم خودت نیار .من تو نیستم!
با خنده سر تکان می دهد:
_آره .ما مثل هم نیستیم .چون من اون موقع یه مامور ساده بودم اما تو وارث یه سازمانی!
با انگشت ضربه ای به سرش میزند.
_اینجات و کار بنداز !ببین کدوم و ترجیح میدی . سلطنت بصیر و بردگیِ خودت ..یا سلطنتِ تو و بردگیِ همه ی کسایی که بهت ظلم کردن!
پلکی می زنم:
_اونی که به من و خانواده م ظلم کرد تویی .قسم میخورم یه روز اسلحه م و خودم روی سرت میذارم و مغزت و میریزم بیرون .اینو به مادرم بدهکارم!
لبخند تلخی می زند.
_منتظر اون روز می مونم!
سمتِ در می رود و دوباره نگاهم می کند.
_ولی قبلش یاد بگیر ماشه رو چجوری بکشی که تیرت به خطا نره!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۰۴

یک ماه بعد....

))گلبهار((

درِ اتاق برای بار چندم باز و بسته می شود .نمیدانم این چندمین باریست که خدمتکار وارد می شود و وسایلی که همراه خودش آورده را روی تخت میگذارد .برایم مهم نیست .عادت کرده ام چشمانی که در طول شب حتی یک ثانیه هم روی هم نمی افتند را در طول روز روی هم فشار بدهم تا کوچکترین اطلاعی از اتفاقاتی که اطرافم می افتند نداشته باشم .روزها اینجا کند میگذرند اما شب ها انگار عقربه ها سر جایشان چسب میخورند .هرچقدر به صفحه ی ساعت نگاه می کنم همان است .سینه ام تنگ می شود ،نفس کم می آورم ،تنها و بی صدا اشک میریزم ،التماس می کنم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم همان است .شاید هم همه چیز فقط توهمِ من است .شاید منم که پشتِ عقربه ها ،روی صفحه ی تختِ ساعت چسب خورده و همان جا مانده ام و گذر زمان را احساس نمیکنم .
صدای خدمتکار را میشنوم و اعتنا نمیکنم .منتظرم مثل همیشه چیزهایی بگوید و برود اما اینبار حضورش از بارِ قبل طولانی تر می شود و لحنش مصرانه تر!
_خانم تاکید کردن امروز حتما غذاتون و کامل بخورین!
پلک روی هم میفشارم اما باز هم چیزی نمی گویم .به جایش زانویم را محکم تر در آغوش میکشم .
_گفتن بخورین که انرژیِ کافی واسه برنامه ی شب داشته باشید و دوباره حالتون بد نشه!
در دلم پوزخند می زنم .انگار برای خانم ،زنده ماندنم منفعت بیشتری دارد که هربار بعدِ بدحال شدنم ،سریع تر از هر کسی خودش را به من میرساند و نمیگذارد به حال خودم بمیرم!
زن خدمتکار نفس کشداری می کشد و بالاخره بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

می رود .تازه کلماتش در ذهنم جا می افتند و روی کلمه ی "برنامه ی شب "گیر میکند!
سربرمیگردانم سمت ِتخت .با دیدن کاور نایلونی ِلباسی که همراه کفش های طلایی پاشنه دار و جواهرات نفیس روی تخت گذاشته شده متعجب می شوم .خیال میکردم دلیل ِآمد و رفت هایش ،آوردن ملحفه و لباس تمیز و کارهای همیشگی باشد .از جایم بلند می شوم و سمت تخت می روم .بالای سر لباس سبز زمردی که داخل کاور نایلونی زیپ دار گذاشته شده مینشینم و با اخم و دلشوره نگاهش می کنم .این بار دیگر چه خوابی برایم دیده اند؟
قفل الکترونیکی به صدا در می آید و در ِاتاق دوباره باز می شود .سر برمیگردانم و با دیدن چهره ی آشنای تیام ،از جایم بلند می شوم .آخرین باری که به دیدنم آمده بود هفته ی گذشته بود .برایم چند کتاب تازه آورده بود و چند مدل ویتامین ِجور واجور .تاکید کرده بود حتما همراه غذا بخورمشان اما ،هنوز همانجا روی کمد دست نخورده مانده بودند .مگر میتوانستم غذا بخورم؟ حتی مطمئن نیستم چطور هنوز نفس میکشم و

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود تمام این اتفاقات زنده ام .
_قبلنا وقتی میدیدیم خوشحال تر میشدی!
پلک روی هم میفشارم و سریع می گویم:
_چه خبر شده؟ چه برنامه ای هست امشب؟
نگاه کوتاهی به وسایل روی تخت می اندازد و جلوتر می آید.
_تو که هنوز غذات و نخوردی!
کلافه می گویم:
_میشه جواب سوالم و بدی؟
سر بالا می اندازد.
_نچ!
_اگه اومدی که مطمئن شی حالم خوبه ،میبینی که هنوز زنده م .کتابایی که واسم آوردی رو هم هنوز تموم نکردم!
_اینبار برات کتاب نیاوردم.
کنارم مینشیند.
_اومدم مطمئن شم غذات و خوب میخوری تا به عنوان پارتنر امشب پس نیفتی روی دستم!
کنارش مینشینم .نگاهم عاجزانه برق چشمانش را دوره

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند و میپرسم:
_مربوط به بنیامینه؟ همون مراسمی که...
_نه !بهت که گفتم فعلا اون جریان منتفی شده.
ناباور سر تکان می دهم:
_باور ندارم .داری یه چیزایی رو ازم قایم میکنی .
همتون اینکارو میکنین!
دست دراز می کند و سینی غذایم را از روی میز برمیدارد .او سکوت میکند و در قلب من هزاران سناریو بالا و پایین می شود.
_من که تازه یه ویدیو یواشکی از پیانو زدنش برات گرفتم که مطمئن شی حالش خوبه !چجوری دلت میاد بهم اعتماد نکنی؟
بغضم را قورت می دهم و لب می زنم:
_دلم شور میزنه .جای من نیستی که ببینی چی میکشم .اون بچه حتی نمیتونه حرف بزنه .همه ی دنیاش من بودم و کارایی که باهم می کردیم .الآن...
_حتی اون بچه هم یاد گرفته بدون تو از پس خودش بر بیاد اما تو هنوز نتونستی!
لبخند مهربانی میزند اما نگاهش نافذ است:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر وقت اومدم اینجا یا از بنیامین پرسیدی یا از اِرِن .وقتش نرسیده یکم به خودت و شرایطت فکر کنی؟
سکوت می کنم .تصمیم گرفته مرا میان این جهنم با دنیایی از سوال ها تنها رها کند و من هم چاره ای جز سکوت و انتظار ندارم!
دستش را سمت صورتم دراز میکند و چند تارِ موی کنار صورتم را عقب می دهد.
_باید یکم به ریخت و قیافه ت برسی .امشب نمیتونی اینجوری بری مهمونی!
به سینی بیضی شکل روی پایش اشاره می کند.

#پست۲۰۵

_ولی قبلش یکم غذا بخور و جون بگیر .سوپِ بوقلمونه .خیلی مقوی و مفیده!
مثل همیشه ،من در تب و تاب و دلهره میسوزم و او با خونسردی و لبخند جوابم را می دهد .حالا که میدانم او کیست و چه نسبتی با اِرِن دارد ،برایم تبدیل به تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی شده که میتوانم در این جهنم بهش اعتماد کنم .
نمیدانم تا کجا میتوانم به چشمان معصوم و لبخند پر مهرش تکیه کنم اما در حال حاضر ،گزینه و انتخاب دیگری جز او ندارم .
حالت نگاهم را که میبیند ،انگار دلش به حالم میسوزد که لحنش طور خاصی می شود:
_میدونی چند کیلو لاغر شدی؟ تقریبا همه ی عضلاتت و از دست دادی .در هفته چند بار از حال میری .هیچ تحرکی نداری حتی توی این اتاق ...نه غذات و درست میخوری ،نه مکملایی که بهت دادم و خوردی .
اینجوری بهم قول داده بودی قوی بمونی؟
دلم میخواهد بگویم یا چه امیدی اما به جایش قطره اشکی از چشمم سُر میخورد.
_دیگه نمیتونم ...دیگه جونی برام نمونده .دیگه...
چانه ام به لرزش می افتد .سینی غذا را کناری میگذارد و اجازه می دهد سرم را روی شانه اش بگذارم .چشم میبندم و قلب لبریز شده ام به یکباره خالی می شود.
_حس میکنم مردم و فقط جسمم تو این اتاق مومیایی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ...ولی اگه مردم ،چرا هنوز ...چرا هنوزم وقتی بهش فکر میکنم قلبم میخواد از سینه م بیرون بپره ؟ چرا حس میکنم لای دیوارای این اتاق دارم لِه می شم؟ چرا هنوز نگرانِ بنیامینم؟ چرا هر لحظه و هر ثانیه به اِرن و حال و روزش فکر میکنم؟ من ...من میخوام از اینجا برم تیام ...اگه از این زندان بیرون نرم میمیرم .بخدا میمیرم!

با دستش آرام پشتم را نوازش میکند و اجازه می دهد گریه ام تمام شود .بعد از چند ثانیه کنار گوشم یواش پچ می زند:

_بعدِامشب دیگه برنمیگردی اینجا .قول میدم بهت!

سرم را از روی شانه اش برمی دارم و با ناباوری نگاهش میکنم .با اطمینان پلک روی هم میفشارد اما دیگر چیزی نمی گوید .نگاهی به دوربین بالای سرمان می اندازم .نباید چیزی بپرسم و او را تحت فشار قرار بدهم !مثل تمامِ روزهای قبل ،به او اعتماد میکنم و منتظر میمانم .سرم را که تکان آرامی می دهم ،سینی را مقابلم میکشد و در فضای میان من و خودش قرار می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس خوب بخور و انرژی بگیر .یک ساعت دیگه آرایشگر میاد تا حاضرت کنه .بعدش میام دنبالت تا بریم .باشه؟

میگوید و از کنارم بلند می شود .با چشمانی که میلیون ها سوال را در خودش جا داده نگاهش میکنم .چشمانم لحظه ای بین او و دوربین بالای سرش تکان میخورد .

با اطمینان چشم روی هم میگذارد و اشاره می دهد غذایم را تمام کنم .بعد هم رو برمیگرداند و از اتاق بیرون می رود.

به سینیِ غذا و سوپی که بوی غلیظش حتی از داخلِ ظرف استیل در دار هم مشامم را پر کرده خیره می مانم .درش را به آرامی بر می دارم و دلم در هم میپیچد ..مثل تمام وقت هایی که دلهره دارم و تهوع امانم را میبرد .

نمیتوانم بخورم اما دیگر جانی در تنم نمانده .باید بتوانم ادامه بدهم .باید سرِپا بمانم تا بتوانم از این جهنم بیرون بروم .قاشق را برمیدارم و کمی از سوپ غلیظ میچشم .اما همین که چند قاشق را با زور فرو می دهم ،ماهیچه ها و عضلات معده ام منقبض می شوند و

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا را با سرعت رو به بالا هدایت میکنند .خودم را به سرعت به سرویس بهداشتی میرسانم و همان جا بالا می آورم .همین که نگاهم از داخل آینه به خودم می افتد شوکه می شوم .این تصویرِ بی روح با چشمانِ گود رفته و استخوان های بیرون زده ی گونه واقعا منم؟ کم جان تر از قبل تا پایین سُر میخورم و همانجا روی کاشی های سرد چشم میبندم.

#پست۲۰۶

زنِ خدمتکار کفش های پاشنه دارم را مقابلم جفت می کند و آرایشگر با بالا دادن چانه ام و نگاهی کلی به آرایشم ،چند قدم عقب تر می رود .می توانم برق رضایت را از نگاهش بخوانم .خدمتکار دیگری زیپ پشت لباسم را کامل میبندد و کنار میکشد .مثلِ یک تیمِ تعلیم دیده ،در سکوت به آماده شدنم کمک میکنند و همین که کارها تمام می شود ،از اتاق بیرون می روند .به جز همان آینه ی گرد دیواریِ سرویس بهداشتی ،آینه ی دیگری در اتاق نیست تا بتوانم خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

را ببینم .هرچند که تابِ رفتن تا همانجا را هم ندارم و برایم مهم نیست !تاکیدِ تیام روی مهمانیِ امشب ،تنها چیزیست که مرا وادار به پوشیدن این کفش و لباس مسخره کرده!

دستی به حریرِ نرم و بلند سبز رنگ دامنم میکشم .

جنس لباس بی نهایت نرم و سبک است اما بالاتنه اش ،با یقه ای که دور گردنم جمع شده و مثل طوقی گلویم را سفت دربرگرفته ،احساس خفگی ام را هزار برابر میکند .با کلافگی سعی میکنم دور گردنم شل ترش کنم اما نمیتوانم .آرایشگر موهای سرم را به حدی محکم کشیده که احساس میکنم تمام محتوای مغزم در نقطه ای پشت گردنم انباشه شده .یک قدم که برمیدارم ، سکندری میخورم اما سریع تعادلم را حفظ میکنم .در همین حین تیام وارد میشود و نگاهِ ناراضی و کلافه ام را شکار میکند .برعکسِ من ،او کاملا راضی به نظر میرسد .کت و شلوار مشکی فیتی تنش کرده و موهایش طوری مواج و حالت دار شکانده و دو طرف صورتش ریخته که شبیهِ انیمیشن های متحرک شده.

با دیدنِ من لبخند زیبایی می زند و جلو می آید .چهره

رمان بازار
romanbazar.ir

اش آنقدر زیبا و پوست صورتش به حدی صاف و بی نقص است که ناخوداگاه محو نگاهش می شوم .شبیهِ تابلوی نقاشی بی نقصی به نظر می رسد .گوشه های کشیده ی چشمانش را نامحسوس کمی تیره کرده و بالم بی رنگ براقی روی لب هایش کشیده .نمیدانم من مشامم حساس شده یا واقعا بویی شبیه به میوه از صورتش می آید .

با خیرگی نگاهِمن میخندد و می گوید:

_انقدر خوش تیپ شدم که نمیتونی چشم ازم برداری؟

سری تکان می دهم و با گوشواره ها ی بزرگی که مثل وزنه ای از گوش هایم آویزان مانده گلاویز می شوم .خم می شود و یک جفت کفش طلایی رنگ پاشنه کوتاهی که تازه متوجهش شده ام را مقابل پایم جفت می کند.

_اینا رو بپوش .پاشنه ش کوتاه تره راحت ترم هست!

با تعجب نگاهی به او و کفش ها می کنم.

میخندد:

_امشب پارتنرت منم .دوست ندارم ازم قد بلند تر باشی !

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و آرنج تا شده اش را مقابلم نگه میدارد .با مکث دستش را میگیرم و کفش هایم را با کفش های راحت و پاشنه کوتاهی که برایم آورده عوض میکنم .
از بغل نگاهم میکند و می گوید:
_خوشگل شدی!
پوزخند پر حرصی می زنم:
_حتی نمیدونم چه شکلی شدم!
"هوم؟ "با تعجبی میگوید و دست داخل جیب کتش می کند .آینه ی جیبی تا شویی را مقابلم باز میکند و تازه میتوانم خودم را ببینم .آرایش دودی اما ملایمی که چشمانم را کشیده تر کرده ....موهایم را با مدل متفاوتی که تا به امروز هرگز امتحانش نکرده بودم ، با فرق وسط محکم و صاف رو به عقب کشیده و پایین سرم جمع کرده .وقتی به رژ لب کم رنگ اما براقی که مانند ژلی چسبنده سراسر لبم را پوشانده میرسم ،لب روی هم میفشارم و با کلافگی می گویم:
_امیدوارم ارزش تحملش و داشته باشه!
فشاری به دستی که کامل در دستش قلاب کرده ام وارد میکند و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باور کن داره!
هر دو با هم به سمتِ درِ اتاق می رویم .تیام تقه ی آرامی به در می زند و برای اولین بار این درِ لعنتی ، بدون هیچ معطلی و مشکلی به رویمان باز می شود .پا به پای هم از اتاق و راهروی بعدش میگذریم .
برخلافِ همیشه ،اینبار راهرو و فضای خانه خلوت و عادی به نظر می رسد .سینه ام تنگ می شود و دستانم خیس از عرق .حتی نمیدانم چه چیزی انتظارم را می کشد .تیام که متوجه دلهره ام می شود ،آرام کنار گوشم میپرسد:
_غذات و خوردی؟
آب دهنم را به سختی فرو می دهم .برایش از بالا آوردن های مداومم بعد از هر قاشق نمیگویم .اینکه آن کاسه ی سوپ را با چه بدبختی و بعد از چند بار قی کردن تمام کرده ام و چه ها کشیده ام تا همان چند قاشق در معده ی ضعیف و بیچاره ام بماند تا بتوانم محکم و درست قدم بردارم .به جایش به تکان آرام سرم اکتفا میکنم و محکم تر دستش را میگیرم .موقع خروج از خانه ،اشاره ای به یکی از خدمتکارها می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد .طولی نمیکشد که خز کوتاه کرمی رنگی روی شانه های عریانم می افتد .با تعجب به اطراف نگاه میکنم .خبری از خورشید ،صدری و بقیه نیست .یعنی همه در همان مهمانی کذایی حضور دارند؟
ماشین مقابل پایمان ترمز میکند و راننده درب اتوماتیک عقب را برایمان باز میکند .تیام دنباله ی لباسم را میگیرد و اجازه می دهد اول من سوار شوم . دستم را به تیره ی در میگیرم و با دنیایی از ترس و سوال نگاهش میکنم.
_فقط ما دوتا میریم؟
سر تکان می دهد و اشاره می دهد داخل بروم.

#پست۲۰۷

هر دو سوار می شویم و ماشین حرکت می کند .مقابلِ درِآهنی و بزرگ محوطه ،ماشین توقفی میکند و راننده لحظه ای پیاده می شود .تیام سریع رو به من می گوید:
_یادت باشه امشب هر چی شد تحت هر شرایطی ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید تنها بمونی .نه تنهایی جایی برو نه همراه کسایی که نمیشناسی باش .خب؟

_چرا؟

چشم روی هم میفشارد .میخواهد چیزی بگوید اما با سوار شدنِ راننده سکوت میکند و به جایش انگشتان دستم را میفشارد:

_یادت باشه چی گفتم!

سر تکان می دهم و با خروجمان از خانه ،سرم را به سمت شیشه ی دودی برمیگردانم .مسیرِ نسبتا طولانی را در سکوتی آزاردهنده و پر استرس طی میکنیم .

نمیدانم دقیقا چقدر زمان گذشته اما قبل از رسیدنمان هوا تاریک می شود .ماشین که متوقف می شود ، ناخوداگاه به سمت تیام برمیگردم و دستش را میگیرم .

در را باز میکند و کمک میکند پیاده شوم .به محض گذاشتن قدم روی زمین ،چراغ ها و پروژکتورها و ریسه های پرنوری که فضای باز اطراف را روشن کرده اند چشمم را میزنند .در های بزرگِ رو به محوطه ی ویلایی و سرسبز ،با چراغ های چند ضلعی تزئین شده اند و از ابتدای ورودی تا اواسطِ

رمان بازار
romanbazar.ir

محوطه ،فرش قرمز طویلی زیرِپا انداخته شده .دستِ تیام را میگیرم و همراه با قدم های او وارد محوطه می شوم .چهره ی خندان و آشنای صدری ،اولین چیزیست که به محض ورودمان در مسیر با آن مواجه می شوم .لیوان پایه بلندی در دست دارد و همانطور که با دو مردی که قبل از ما وارد شده اند مشغول صحبت است ،با دیدنِما سری تکان می دهد و دوباره رو برمیگرداند .بند بند انگشتانم با دیدنش یخ میبندند . صدای وحشتناکش در گوشم میپیچد:

"اگه قرار باشه کسی حذفشون کنه اون منم .تو وقت مناسبی که خودم صلاح بدونم"!
بی اختیار دستم را از حصار دست تیام بیرون میکشم و مکثی میکنم .نگاهم به چشمانش پر از تردید و ترس می شود .مرا آورده تا همینجا سلاخی کند؟ یعنی او هم همین را میخواهد؟ حذف شدن من و ارن؟
نگاهی به اطرافمان میکند و سرش را نزدیک گوشم نگه می دارد.
_نترس ..کسی اینجا نمیتونه بهت آسیب بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی می زنم و با نگاه به اطراف لب می زنم:
_از کجا معلوم؟
میخندد و خودش دست خشک شده ام را از داخل انحنای آرنجش عبور می دهد .یواش می گوید:
_چون حضورت تو این مهمونی برای همینه .که به اندازه ی کافی دیده شی و مشخص شه اون زنی که مرده تو نبودی!
خیره نگاهش میکنم .حقیقت را میگوید؟ چشم روی هم میفشارد:
_کسی نمی تونه دیگه بهت آسیب بزنه !بهم اعتماد کن!
به سختی نگاهم را از او میگیرم و دوباره همراهش قدم برمیدارم .صدای نواخته شدن ویولن از آن سمتِ محوطه به گوش می رسد .موسیقی معروف و گوش نواز کلاسیکی که ترکیبش با میزهای پایه بلندی که همه جای محوطه ی سرسبز و بزرگ چیده شده اند و مهمانان لبخند به لب و مشغولِ صحبت در جای جای محوطه ،تصویر کاملی از یک مهمانیِ مجلل ساخته.
#پست۲۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با عبورمان از کنارِچند مرد و زن ،نگاه ها خیره می شود و پچ پچ های در گوشی زیاد تر ،تیام کنار گوشم پچ می زند:

_چی گفتم بهت؟

چشم روی هم میفشارد و کنارِیکی از میزهای پایه بلند دستم را رها می کند .خز را از روی دوشم برمی دارد و می گوید:

_آروم و موقر رفتار کن .اجازه بده جای دلهره ،لبخند آرومت و ببینن و مطمئن شن مشکلی برات پیش نیومده!

ملامتگر نگاهش می کنم:

_واقعا نیومده؟!

با طعنه ی کلامم نگاهش پر از مکث می شود .چشم میچرخاند و رو به رویم می ایستد .آرنجش را روی میز میگذارد و مستقیم نگاهم می کند.

_باور کن داستانِزندگیِتو ذره ای واسه آدمای اینجا مهم نیست .تنها کاری که میتونی بکنی اینه که از دیده شدن توسطشون استفاده کنی و برای خودت حاشیه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

امن بسازی .فقط همین!
کاش میتوانستم بفهمم واقعا چه می گوید .مانند او آرام باشم و بدانم اطرافم دقیقا چه اتفاق هایی در حال وقوع است .حتی نمیدانم کجای بازیِ کثیفشان ایستاده ام و وظیفه ام چیست .کِی قرار است از بازی خارجم کنند؟ زمانم کِی تمام می شود؟ اصلا چه تصمیمی برایم گرفته اند؟ شده ام عروسک خیمه شب بازیِ بی جانی که میان مهره های بازی سرگردان و بی هدف تاب می خورد!
_پس فقط من و آوردید اینجا که مشخص شه زنده م و بصیر نتونه بی سر و صدا از شرم خلاص شه؟
_یکی از دلایلش اینه!
_دلایل دیگه ش چی؟ چی باعث شد پدرت راضی شه من و بیاره تو ملا عام؟ اونم بعد از نزدیکِ دو ماه زندانی کردنم !
کوتاه نگاهم می کند:
_شاید چون دیگه نیازی نیست قایمت کنه!
_چرا؟!
چند ثانیه نگاهم میکند و رو برمیگرداند .نوشیدنی از

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل سینی گارسون برمیدارد و کمی مینوشد .پیش خدمت سینی را به سمت من میگیرد .همین که میخواهم نوشیدنی بردارم تیام با پشت دست سینی را عقب هل می دهد و رو به من می گوید:

_این مهمونی شبیه مهمونی های بصیر نیست .

نوشیدنی ها الکلی ان!

کلافه و عصبی می گویم:

_اینجا که دیگه کسی نیست .چرا جوابم و نمیدی؟

اصلا مناسبت این مهمونی چیه؟

نگاهش به نقطه ای پشت سرم خیره می شود و حالت خاصی میگیرد .حالتی که انگار میان غم و خوشحالی معطل مانده .تمام محتوای بی رنگ جام را یکجا مینوشد و کوتاه می گوید:

_مناسبتش پشت سرته!

میگوید و همزمان سیبک گلویش تکان سختی میخورد .سربرمیگردانم و به پشت سرم نگاه میکنم .به جایی که میان مهمانان ناآشنا ،چهره ی آشنایش را میبینم و خشکم می زند .دست در دستِ خورشید وارد محوطه می شود و با حالت نگاهی که هرگز از

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان او سراغ نداشتم ،به مهمانان خوش آمد می گوید .نفس هایم یکی در میان می شوند و قدمی عقب می روم .تیام دستش را پشت کمرم میگذارد تا بتوانم صاف بایستم .تصویر مقابلم بیشتر از واقعیت ،شبیهِ یک خواب احمقانه است !شاید هم یک توهم و کابوس ...اما مگر کابوس می تواند به این شفافی باشد؟ دستِ خورشید مانند طنابی سفت دور ساعد او و قلبِ من میپیچد .هم پای هم قدم برمیدارند و از میان نورپردازی و چراغ های پایه دارِ محوطه عبور میکنند .همه چیز آنقدر عجیب و غیر واقعیست که انگار صحنه ی مشهوری از یک فیلم به نمایش در آمده.

#پست۲۰۹

درست چند میز مانده به ما ،هر دو با هم توقف میکنند .ارن دست می اندازد و تک دکمه ی کتش را باز می کند .از زیرِ کت و شلوار مات مشکی رنگش ، پیراهن سفید جذبی پوشیده و با باز نگه داشتن دکمه

رمان بازار
romanbazar.ir

های بالایش ،برق زنجیرهای روی سینه اش و گلبرگ های تتوی روی گردنش را به نمایش گذاشته.
دستِ‌دیگرِ‌خورشید با خنده روی سینه اش مینشیند .
درست روی قلبش ...موهای صافش را با تکانی به عقب می راند و رو به شیخی که مقابلشان ایستاده ، چیزهایی می گوید .ارن دستش را داخل جیب شلوارش سُر می دهد و با لبخندی که عضلات چهره اش را از هم باز کرده سر تکان می دهد .دستِ‌خورشید از روی سینه ی ارن سُر میخورد و از روی کمربند پهن و پارچه ای‌ِبراقی که فاصله ی میان سینه و کمرش را سفت دربرگرفته ،عبور میکند و پایین می افتد .مرد چیزی میپرسد و ارن با لبخند جدی اما جذابی سر تکان می دهد .دیگر خبری از موهای سفید نیست ! موهای مشکی رنگ کوتاهش را با جدا کردن فرقی کج به دو طرف ژل زده و ته ریش خیلی کوتاه و سایه شکلی صورت استخوانی و زاویه دارش را پوشانده .
هیچ چیزِ‌او شبیهِ‌اِرن نیست .به جز چشمانی که حتی بدونِ‌نگاه کردن به من هم هنوز همان خیرگی و رنگ را دارند .شبیهِ‌آن ها شده ...شبیهِ‌بصیر ،شبیهِ‌صدری

رمان بازار
romanbazar.ir

و شبیهِ همه مردانِ جذابِ این مهمانیِ مجلل!
با ناباوری سر میچرخانم و به تیام نگاه می کنم .
جوری لال شده ام که حتی نمیتوانم چیزی بپرسم .به جایش او ابرو بالا می دهد و آرام می گوید:
_تازه شروعشه !خودت و واسه خیلی چیزا آماده کن!
همین که دوباره سر برمیگردانم ،به جمع سه نفره شان ،چهره ی آشنای دیگری اضافه می شود .دیدنِ بصیر درست کنارِخورشید ،با آن لبخند آسوده و چهره ی آرامَش ،خونم را به جوش می آورد .سرم گیج می رود .طوری که اگر فشار دست تیام پشت تنم نبود خیلی زودتر از این ها پخش زمین می شدم .دستم را به لبه ی میز میگیرم و میان ناباوری لب می زنم:
_اینجا چه خبره؟!
_خوب به این نمایش احمقانه نگاه کن تا یاد بگیری حتی جلوی دشمن خونیت چطور باید با اقتدار لبخند بزنی!
بصیر خم می شود و چیزی کنار گوش خورشید میگوید .خورشید با لوندی میخندد و بصیر رو برمیگرداند .لحظه ای با هم چشم تو چشم می شویم .

رمان بازار
romanbazar.ir

انزجار تمام عمق نگاهم را پر میکند .چطور میتواند تا این حد کثیف و هزار رو باشد؟ بدون اینکه حتی پلکی بزنم نگاهش میکنم .با بی خیالی لبخند نامحسوسی می زند و در کمال خونسردی از کنارم میگذرد .از پشت سر نگاهش می کنم .دلم میخواست میتوانستم و همینجا ،میان همین انسان ها رو به رویش می ایستادم .با تمام قدرت توی صورتش میکوبیدم و بابت تمام دروغ های سیاهی که در این سالها زیر گوشم خواند مواخذه اش میکردم .بند بند وجودم با خشم و نفرت پر می شود . آنقدر که پایم بی اختیار قدمی به سمتش برمیدارد .تیام سریع مچ دستم را میگیرد و می گوید:

_فکرشم نکن بخوای حماقت کنی!

با نفسی که میان حجمی از درد و ناباوری در سینه ام پا در هوا مانده نگاهم را از او میگیرم و با دست های مشت شده از خشم رو برمیگردانم .خیرگی نگاهی را روی خودم حس میکنم اما همین که نگاهم به او می افتد ،ارن با بی تفاوتی سربرمیگرداند و دست در دستِ خورشید از کنارمان میگذرد .نگاهِ خورشید لحظه ای روی من و تیام متوقف می شود و پوزخند

رمان بازار
romanbazar.ir

پیروزمندی کنج لب هایش مینشیند .باورم نمی شود ... باورم نمیشود توانسته باشد با بی تفاوتی از کنارم بگذرد و حتی گوشه ی نگاهش هم نسیبِ نگاهِ منتظر و دلتنگم نشود .دیگر مرا نمیبیند؟ حس می کنم برایش چیزی جز یک شی نامرئی و بی ارزش نیستم .چشمانم روی انگشتانش که با اشتیاق دور مچ دست خورشید پیچیده خیره می ماند و همراه با دور شدن قدم هایش ، قلبم سنگین و سنگین تر می شود.

#پست۲۱۰

همه چیز دقیقا مقابل چشمانم اتفاق می افتد اما شبیهِ یک بازیِ غیر واقعی به نظر می رسد .این مهمانیِ مجلل و عجیب ،با مهمانانی که از فرهنگ ها و کشورهای مختلف در خودش جا داده ،ورای ارتباطات و مهمانی های همیشگیِ بصیر است . ورای دورهمی ها و خیریه هایی که او با افتخار و غرور میزبانی شان را عهده دار میشد تا هر از چند گاهی ،دستاوردهایش را به رخ شیخ های اطرافش

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشد و ثابت کند هنوز در این عرصه قدرتمند و پیروز است.
حالا میفهمم که آن مهمانی های هدفمند ،با تمام مفصل و بی نقص بودنشان ،در نهایت نمایش کوچکی از افراد نزدیک و دوستان با نفوذ و ثروتمند بصیر بودند و نه بیشتر !و البته پلکان های کوتاهی که او را به همچین عرشه ای برسانند !با اینکه تقریبا هیچ چیزی از نمایش پیش رویم نمیدانم ،اما حتی کسی مثل من میتواند بوی خون و قدرت و حرص و آز را از لا به لای تک تکشان حس کند .نزاعی خاموش که پشت لبخندهای فیک و احوال پرسی های گرم میانشان ،بر سرِ جانشینی در این سازمان لعنتی راه افتاده و به احتمال قوی راه رسیدنش به آن تخت پادشاهی ،از روی خون میگذرد و بهای سنگینی دارد!
بصیر مقابل چشمانم ،کنارِ چند مرد خارجی که غرور و قدرت در حرکاتشان موج می زند ،لیوان نوشیدنی اش را در دستش جا به جا می کند .میتوانم حرکات پر استرسش را ببینم .وقتی دیگر خبری از آن تسلط خیره کننده ی همیشگی اش نیست و جایش را نگرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

و ترس گرفته !
لرزی به جانم می افتد .دستم را روی بازویم میکشم و نگاهی به اطرافم می اندازم .من در این جمع چه میکنم؟ ما در این میان این مردم بیگانه چه میکنیم؟ چه از جانمان می خواهند؟ چطور کارمان به اینجا کشید و اصلا همه چیز از کجا شروع شد؟
اِرِن بارها از مقابل دیدم عبور کرده .با افراد مختلفی سلام و احوال پرسی کرده و در تمام طول شب طوری رفتار کرده که انگار حتی تصادفی و غیرعمدی هم نگاهش به من نیفتاده !قلبم هزاران تکه شده و صدای خرده هایش را زیر پاهایم حس کردم اما جرات نکردم حتی نیم قدمی به سمتش بردارم .یک چیزی در او تغییر کرده .چیزی که هنوز نمیدانم دقیقا چیست اما او را تبدیل به این غریبه ی ناشناس کرده !دیگر نمیتوانم بفهمم چه درست است و چه غلط .مردی که در بدترین و وحشتناک ترین لحظات زندگی ام ناجی ام شده بود ،به پلیدانه ترین شکل ممکن نقشه ی قتلم را می کشد و مردی که خیال می کردم دلیلِ نفس کشیدنشم ،بی تفاوت از میان ِمن و او عبور میکند و به دشمنانمان با

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسردی لبخند می زند.
دیگر حتی به چشمانم هم اعتماد ندارم .اِرِنِ من نمیتواند تبدیل به همچین کسی شده باشد .ممکن نیست حقیقت نابود کننده و وحشتناکِ زندگی اش را فهمیده باشد و هنوز بتواند با آرامش ،به مسبب تمام این بدبختی ها بخندد .کسی که من میشناختم مانند رودی خروشان بود .هیچ کس و هیچ چیز نمیتوانست جلوی جوشش خون غلیظش را بگیرد .خصوصا وقتی پای خانواده و عزیزانش در میان بود .پس چه شده؟ چه بلایی به سرش آمده که شبیه به هر کسی شده جز خود واقعی اش؟
انگشتانم را روی پلک هایم میگذارم و فشار آرامی می دهم تا کمی سرگیجه ی وحشتناکم را کنترل کنم .خدا را شکر می کنم که بود و نبودم برای کسی مهم نیست .هیچ کسی حواسش به ذره ذره جان دادنم در این گوشه ی خلوت مهمانی نیست.
دیگر توانش را ندارم .حس میکنم حضورم آنقدرها که تیام تاکید داشت هم حائز اهمیت نبود و این شوآفِ مزخرف و لعنتی ،به هر دلیلی و برای هر منظوری

رمان بازار
romanbazar.ir

که بر پا شده ،بدونِ حضورِ من هم میتواند ادامه پیدا کند .سربرمیگردانم سمتِ تیام و با همان حال خراب مینالم:

_من میخوام برگردم!

جام شیشه ایِ خالی را با صدا روی میز میگذارد و با نگاهی که با بی حواسی به رو به رویش خیره مانده می پرسد:

_کجا؟

_هر جایی ..هرجایی باشه واسم فرقی نداره .فقط میخوام از اینجا برم!

جوابم را نمیدهد .بوی تندی که از سمتش می آید باعث می شود تازه نگاهم روی حالت چهره اش دقیق شود . عجیب به نظر می رسد .گونه ها و گوشش تا حد زیادی سرخ شده و لحن صدایش تغییر کرده .اخم ریزی میکنم و آرام میپرسم:

_خوبی؟

جوابم را نمی دهد .نگاه سختش هنوز روی همان نقطه ثابت مانده .خط نگاهش را دنبال می کنم و به پسر قد بلند و گندمگونی با کت و شلوار سفید رنگ میرسم که

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن سوی محوطه ایستاده .او هم نگاهش به تیام است و جام را همراه با لبخند یک طرفه ای برایش بالا می برد .نمیدانم چرا اما حس میکنم او را قبلا جای دیگری دیده ام .دوباره به تیام نگاه میکنم .نوشیدنی تازه ای از داخل سینی پیش خدمت برمیدارد و دکمه ی روی گردنش را با آشفتگی باز می کند .نگران دستش را میگیرم و می گویم:
_زیاده روی نکن تیام!

#پست۲۱۱

دستم را پس می زند .درست مثل همان روزی که از اتاق بصیر بیرون آمد و دستم را با خشونت پس زد .
همین که جام نوشیدنی را نزدیک دهنش میبرد ،
دوباره دستش را میگیرم:
_داری مست میشی!
نگاهم میکند .چشمانش دو گوی سرخ شده و مردمک هایش میان مایع غلیظی شبیه به اشک ،تلو تلو میخورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سرت به کار خودت باشه!
میگوید و محتوای داخل جام را یکجا مینوشد .هرگز تا به حال او را تا این حد بهم ریخته و آشفته ندیده بودم .
نگاه مردمک هایش برای اولین بار برایم آشنا می شود .بی نهایت آشنا .مثل زمان هایی که اِرِن سعی میکرد تمام درد و رنجش را در نگاهش حبس کند و با عشق برایم لبخند بزند تا باور کنم هیچ چیز نگران کننده ای درباره اش وجود ندارد!
با دلسوزی می پرسم:
_چیزی شده؟ کسی و دیدی؟
پشت دستش را محکم روی لبش میکشد و با لحن خشنی می گوید :
_همینجا منتظرم بمون چند لحظه!
می گوید و قبل از آنکه فرصت کنم چیز دیگری بپرسم از کنارم می رود .به رو به رو نگاه میکنم .پسرِ آشنای سفیدپوش هم نوشیدنی اش را رها میکند و به همان سمتی می رود که او رفت !
نگاهی به اطراف می اندازم و با تصمیمی آنی پشت سرشان راه می افتم .نمیتوانم او را با آن حال و روز

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها رها کنم .از کنار درختچه های پایه کوتاهِ محوطه عبور می کنم و جلو می روم .سعی میکنم گمش نکنم اما سرعت قدم هایش با توان من در این کفش و لباس مجلسی برابر نیست .همین که موفق میشوم مهمانان پراکنده ی پشت محوطه را پشتِ سر بگذارم ،گمش میکنم .چرخی میزنم و نگاهی به اطرافم میکنم .
سرگیجه از یک طرف و دلهره ام برای او از سمت دیگر به وجودم فشار می آورد .پایم لبه ی سنگ فرش پیچ آرامی می خورد و همین که تعادلم را از دست می دهم ،دستی از پشت مچ دست و کمرم را میگیرد و کمک میکند صاف بایستم .میخواهم تشکر کنم اما با صدای آشنای بصیر سر جایم میخکوب می شوم:
_مراقب باش !اینجاها سنگ جلوی پا زیاده !
با قدم بلندی مقابلم قرار میگیرد و نگاهم میکند .نگاه وحشت زده ام بازیچه ی چشمانِ پر مَکرش می شود .
جام بلند نوشیدنی اش را در دستش چرخی می دهد و می پرسد:
_حالا کجا با این عجله!
انزجار ،در تک به تک سلول های تنم پیچ میخورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دامن لباسم را در دستم مشت می کنم و با نفرت می گویم:
_بالاخره خود واقعیت و نشون دادی!
لبخند آرامی می زند:
_من همیشه همینی بودم که میبینی !
نگاهش وقیحانه سر تا پایم را می کاود:
_ولی تو ،انگار یکم تغییر کردی!
قدمی جلو می آید و سرش را کنار گوشم خم می کند:
_در نبودِمن زیباتر شدی!
دستم به لرزش می افتد اما اجازه نمیدهم ترس ،لحظه ای روی چهره ام سایه بیاندازد .تنم را عقب میکشم و خیره در چشمان بازیگوشش با نفرت می گویم:
_خواستی من و بکشی و نتونستی !حالا دنبالم اومدی که کار نیمه کارت و تموم کنی؟
با لبخند نگاهم میکند.
_ولی ازت نمیترسم بصیر .مهم نیس چجوری ولی مطمئن باش به زودی پسرمم ازت پس میگیرم پست فطرت!
اینبار میخندد و قوسی به کمرش می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسرت؟!
با همان لبخند گشاد و پر تمسخرش کمی از نوشیدنی اش مینوشد.
_فکر کنم دچارِسوتفاهم شدی !چون پسرِمن مادر نداره !فقط یه والد رسمی و واقعی داره و اونم منم! نه !نباید اجازه بدهم با این هربه و روش مرا به هم بریزد و قدرت کنترلم را به دست بگیرد .بوی الکل نوشیدنی اش تا زیر بینی ام میپیچد و صداها در سرم تکرار می شوند:
"بصیر هیچ وقت لب به نوشیدنی الکلی نزده"
نگاهش میکنم .در تمامِاین مدتی که به احمقانه ترین شکل ممکن چشم روی حقیقت های مرتبط با او بسته بودم ،چه تصویر ساختگی و دروغینی از او میدیدم؟ چطور نتوانستم هیولایی که پشت این لبخندِگرم و نگاهِحمایتگر پنهان کرده را ببینم؟ چطور اجازه دادم همچین موجود پست و کثیفی در تار و پود زندگی ام نفوذ کند و خودش را صاحب و والدِبنیامین ، ارزشمندترین یادگار خانواده ام بداند؟
نگاهش بین چشمانم تکانی میخورد و ابروهایش با

رمان بازار
romanbazar.ir

تمسخر بالا می رود.
_نگو که میخوای همینجا بزنی زیر گریه!
دستش را جلو می آورد و گونه ام را لمس می کند:
_تو انقدر زن ضعیف و بیچاره ای نیستی بهارک!
دستش را با خشونت پس می زنم:
_هر کاری که با خودم کردی و پای حماقتم میذارم .
ولی فکر نکن عقب میشینم و برای کارایی که باهام کردی اشک میریزم .تو هنوز منو نشناختی!
سرد و سخت ادامه می دهم:
_اجازه نمیدم پسرم و ازم بگیری و تبدیلش کنی به هیولایی مثل خودت .بنیامین و ازت میگیرم .زودتر از اونی که فکرش و بکنی!
_بهتر نیست قبلش به فکر خودت باشی؟
صدایش آرام تر می شود و جدی تر:
_فکرِاینکه اصلا فرصتِدیدن دوباره ش و پیدا میکنی یا نه!
سر تکان می دهد:
_وقتت تمومه !تایمِاضافی هم به زودی تموم میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۱۲

صدایم از شدت خشم میلرزد:
_هیچی طوری که میخوای پیش نمیره .ولی حتی اگه بمیرمم مطمئن میشم قبلش اول مرگ تو رو با دو تا چشمام ببینم .اینو بهت قول میدم.
لبخند عریضی می زند:
_خوشحالی نه؟ چون خیال میکنی آوردنت اینجا تا با رونماییت جلوی این آدما منو آچمز کنن .اینه سناریویی که برات تعریف کردن؟
نچ نچی میکند.
_چشمات و وا کن بهارک !درست نگاه کن و ببین کجایی !از تو چاله در اومدی و افتادی توی چاه !کسی که باید ازش فرار کنی من نیستم !
به پشت سرم اشاره می کند:
_اونان !کسایی که این رخت و لباس و بهت دادن بپوشی و بیای تو این نمایش !شاید هفت سالِ تمام دستِ من فقط گروگان بودی .اما حالا تبدیل شدی به غلاده ای که باهاش بتونن اِرِن و کنترل کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشد و سری با تاسف تکان می دهد:
_اگه میدونستی بودنت واسه کسی که دوسش داری چه حکمی داره ،خودت جونِ خودت و میگرفتی و اجازه نمیدادی کسی این لطف و در حقت کنه!
چنگی به کتش می زنم و با نفس های یکی در میان به سختی می گویم:
_همه ی اینا بخاطر نقشه ی وراثتیه که کشیدی .
میدونم چه خوابی برای بنیامین دیدی .ولی اجازه نمیدم ...نمیذارم اون بچه رو قاطی خون و کثافت کاری های زندگی خودت کنی!
یک طرفه میخندد و کتش را از لای انگشتان یخ بسته ام بیرون میکشد.
_اون تخت وراثت فعلا متعلق به یکی دیگه ست !ولی میخوام ببینم قدرت ،راه نجاتش میشه یا راهِ رسیدن به مرگش؟ چطوره با همدیگه بشینیم و تماشا کنیم؟ هرچی باشه پسرِ من راه طولانی واسه هدفش داره و هیچ وقت واسش دیر نیست!
چشمانم با وحشت تنگ و گشاد می شوند .وراثت؟
اِرِن؟ یعنی کسی که به جای بنیامین به عنوان وارث

رمان بازار
romanbazar.ir

معرفی می شود اِرِن است؟ برای همین تیام خاطر جمعم کرد که مهمانی نام گذاریِ بنیامین منتفی شده؟
سرش را جلو می آورد:
_نترس .انقدر احمق نیستم که دست روی نشونه گذاری شده ی سازمان بذارم !اونم وقتی یه اسلحه تو دستاش داره که قراره اول تو رو باهاش بزنه و بعدم خودشو!
با دو انگشت فشاری نمایشی به شقیقه ام وارد میکند و از کنارم میگذرد.
دست هایم مشت شده کنار تن نصفه جانم ثابت میمانند .
پاهایم طوری به زمین چسب خورده که نمیتوانم قدم از قدم بردارم .خورشید هشدار داده بود .گفته بود اگر همراه بنیامین از کشور خارج شوم همه چیز برای ارن راحت تر میشود و بهتر میتواند از او حمایت کند .خدایا ...من چه کار کردم؟ چه کار باید میکردم و نکردم؟ نمیتوانستم او را به حال خودش رها کنم .آن هم بعد از حقایقی که در مورد گذشته و خانواده اش فهمیدم.
میان حال خراب و گیجی که حتی توان قدم برداشتن را ازم گرفته ،ناگهان متوجه افتادن چیزی با صدا از

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتفاع بالای سرم می شوم .سربرمیگردانم و چشم تیز می کنم .چیزی شبیه گوشی موبایل روی زمین متلاشی شده .به سختی چند قدم جلو می روم و همین که آویز سیلیکونیِ آشنای گوشی تیام را میبینم ،با نگرانی سر بالا میکنم .سایه ای سریع بالای سرم جا به جا می شود و صدای داد بلندی می آید .قلبم از جا کنده می شود .به پله های طویل و سنگی که از کنارم تا محوطه ی بالا راه گرفته اند نگاه می کنم و بی فکرانه و با عجله ،از همانجا بالا می روم .وقتی پا روی آخرین پله میگذارم ،باد شدیدی دور وجودم میپیچد .نگاهی به اطراف میکنم .برعکسِ ظلع شمالیِ ویلا ،این قسمت از محوطه که بالاتر از قسمتِ ویلایی و رو به دریاست ،لِیکی خصوصی و ساحلی اختصاصی دارد .از کنارِ محوطه ی چمن کاری شده میگذرم و همزمان به اطرافم نگاه میکنم .هیچ کس اینجا نیست ! هر چه چشم میچرخانم تیام را نمیبینم .اما قایق لوکس و تفریحی دو طبقه ای کمی آن طرف تر کنارِ سکو روی آب تکان میخورد .تردید را کنار میگذارم و جلوتر می روم .همین که به سکو می رسم و پا داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

قایق میگذارم ،صدای بلند تیام را میشنوم که به زبان عربی می گوید:

_تو یه بازنده ی حقیری .بازیچه ی دستِ بصیر شدی تا با آزار دادنِ من واسه ی خودت آینده بسازی .اینبار چه وعده ای بهت داده که حاضر شدی امشب بیای اینجا؟ پول؟ قدرت؟ یا شایدم پای چیزایی بینتون در میونه که من نمیدونم!

ضربان قلبم تند و تند تر می شود .با قدم های لرزان جلو می روم .صدایشان از اتاقکی که در قسمت پایین قایق قرار دارد می آید .دریچه ی ورود اتاق تا نیمه باز است و با قدم آخری که برمیدارم میتوانم کامل هر دوی آن ها را ببینم .پسری که کت و شلوار سفید رنگ به تن دارد ،چانه ی تیام را محکم و خشن در دست میفشارد و می گوید:

_فکر نکن انقدری واسم مهمی که بخوام بخاطرت بازیچه ی دست کسی شم .ازت نفرت دارم .هر ثانیه ، هر دقیقه ای که میبینمت و یادِ اون روزا میفتم عوقم میگیره .ولی میدونی چیه؟ از اینکه تو میتونی تحملش کنی بیشتر بدم میاد !از اینکه هر روز تو دانشگاه باهام

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تو چشم میشدی اما عقب نمیکشیدی .از اینکه بعدِ بدبخت کردنِ جفتمون هنوزم چشمت دنبالم بود حالم بهم میخوره !از اینکه هرچی باهات بدتر شدم بیشتر دنبالم کردی متنفرم!

#پست۲۱۳

می گوید و محکم به عقب هولش می دهد .تیام به پشت روی تخت می افتد .دستی به گوشه ی خونی لبش می کشد و آرنجش را تکیه گاه تنش می کند .صدایش آمیخته به بغض و نفرت است:
_من همه چیو میدونم لعنتی !میدونم خودت باعث پخش شدن اون کلیپ لعنتی شدی !فقط یه بار مرد باش و حقیقت و بهم بگو .منو از این عذاب چندین ساله نجات بده!
پسر نعره میکشد:
_آره !خودم پخشش کردم .کارِ خودم بود .ولی حتما اینم میدونی که واسه هیچی از آبروی خودم نگذشتم؟ من تاوانش و سالها دادم .حالا که بعد از اون همه بدبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

قراره به چیزی که حقمه برسم!
تیام با چشمان پر از اشک نگاهش می کند:
_پس راست بود...
مقابلش می ایستد و با دو دست به سینه اش می زند:
_تو همه ی این سالها تو تخم چشمام نگاه کردی و دروغ گفتی .ادای قربانی ها رو درآوردی و گذاشتی با دیدنت هر لحظه عذاب بکشم .تو.....تو....چطور تونستی اینکارو با جفتمون بکنی!
_مگه خودتم همینو نمیخواستی؟ مگه نگفتی نه وراثت و نه کارای پدرت واست مهم نیست؟ من فقط کاری و کردم که به نفع جفتمون بود .حالا بعد این همه سال زورِچیو میزنی؟
نگاهِتیام میلرزد:
_زورِخراب شدنِزندگی خیلیا بخاطرِحماقتِما !زورِ بدبختی هایی که از همون روز به جون زندگی هممون افتاد ...پدرت ...پدرم ...خانواده هامون...
_خب که چی؟ پشیمونی؟
دست دراز میکند و موهای حالت دارِکنار شقیقه ی تیام را پشت گوشش میراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا که برادرت برگشته و همه کاره شده داری درد میکشی؟ بهم بگو تیام ...بگو تو هم انقدری طماع هستی که یه چیزایی رو بخوای!

تیام سرش را عقب میکشد و سر تکان می دهد .

بغضش به یکباره میترکد و اینبار به فارسی و با بغض مردانه ای می نالد:

_من دوستت داشتم لعنتی...

_داشتی نه !داری ...هنوزم داری.

دوباره تیام را عقب هل می دهد و دستش را سمت کمربندش میبرد.

_بهم ثابت کن هنوزم همونقدر احمقی!

دستم را با ناباوری روی لب هایم میفشارم و رو برمیگردانم .به محفظه ی شیشه ای کنار کابین تکیه می دهم و شوکه و بهت زده به امواج سیاهِ دریا خیره می مانم .صدای تیام در گوشم میپیچد:

"مال دنیای هم نیستیم ...اون منو نمیفهمه .منم نفهمیدنِ اون و نمیفهمم"

باورم نمیشود !صدای کوبیده شدن محکم چیزی از داخل کابین می آید .تیام فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم ولم کن!
پاهایم سست می شوند .جرات ندارم سر برگردانم و نگاهشان کنم .تمام تنم به لرزه افتاده و قلبم یکی در میان می زند .صدای بلند ترِشکستن چیزی که می آید ،با ترس رو برمیگردانم اما هنوز چشمم به داخل نیفتاده که دستی محکم روی چشم هایم مینشیند و عقبم میکشد .سربرمیگردانم به عقب و نگاهم در چشمان باریک شده و جدیِ ارن قفل می شود .نفس در سینه ام حبس می شود .هنوز صدای فریاد بلند تیام از پایین می آید .نگاهی به پایین می اندازد و از سه پله ی کوتاه پایین می رود .همزمان دست می اندازد پشت کمرش و مقابل نگاه شوکه ام ،اسلحه ای از داخل کمر شلوارش بیرون می کشد .لگد محکمی به در می زند و داخل می رود .صدای زد و خوردشان از داخل می آید .با هر ضربه ی مشت هایش قلبم از جا کنده می شود .می توانم صدای نفس های کش دار و پر حرصش را تشخیص بدهم .میترسم او را همینجا بکشد !همین که با نگرانی از پله ی اول پایین می روم ،درِکابین باز می شود و با دستی که محکم دورِمچِتیام قفل شده بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

می آیند .قدمِ آمده را پس می روم و نگاهشان میکنم .
تیام با دکمه های پاره شده ی پیراهن و شانه ی کبود و بیرون افتاده اش ،سر پایین انداخته و بی صدا پشت سرش حرکت میکند .همین که به من می رسند ،ارن با دست دیگرش دست مرا میگیرد و هر دویمان را یکجا و با خشم به سمت سکو میکشاند.
رو به مردی که روی سکو منتظرمان ایستاده کوتاه میپرسد:
_قایق آماده ست؟
_بله آقا!
اشاره ای به داخل می دهد:
_داخل و تمیز کن!
مرد با احترام "چشم "ی میگوید و پا داخل قایق میگذارد .نگاهم به دستش می افتد ،به لکه ی خون روی انگشتانش .نگاه وحشت زده ام را دنبال میکند و همین که به دستش می رسد ،مشتش را چند بار باز و بسته می کند.
تیام دستش را با خشونت از حصار دست ارن بیرون می کشد اما همین که قدمی بر می دارد ،ارن یقه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش را محکم جمع می کند:
_همینقد داستان واسه امشب بسه بچه خوشگل !عین آدم سوار میشی میری جایی که میگم .فهمیدی؟
تیام میان مستی پچ می زند:
_ولم کن!
ارن او را کامل مقابل صورتش میکشد و با خشم نگاهش میکند .تیام تنش را به یکباره و محکم عقب میکشد و در خلاف جهت مان ،تلو تلو خوران حرکت میکند .ارن قدمی سمتش برمی دارد و دوباره برمیگردد .چنگی به موهایش می زند و درمانده نگاهم می کند .قبل از آنکه چیزی بگوید ،خودم می گویم:
_من همراهش میرم .حواسم بهش هست امشب!
چیزی نمیگوید .فقط چند لحظه با حالی عجیب نگاهم میکند و همین که راه می افتم ،او هم پشت سرم حرکت می کند.

#پست۲۱۴

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی شبیه به کشیده شدنِ پرده ،کمی هشیار می شوم .سایه ای از مقابلم عبور میکند .نیم خیز می شوم و میان تاریکی اتاق چشم می مالم .نمیدانم چقدر گذشته و چطور خوابم برده .حتی به خاطر نمی آورم دقیقا کجا و در چه موقعیتی هستم .سرم را که اندازه ی کوه شده و به شدت درد می کند بلند میکنم و روی تخت نیم خیز می شوم .میان تاریکی روشناییِ اتاق متوجه کتی می شوم که با تکان خوردنم ،از رویم سُر خورده و کنار پایم افتاده .برش میدارم و بی اراده سمت بینی ام میبرم .بوی آشنایی که از کت می آید ،در کسری از ثانیه سلول های منگ و خواب آلود مغزم را فعال میکند .نیم نگاهی به پنجره ای که خودم لایش را باز گذاشته بودم و حالا بسته شده می اندازم و لب می زنم "اِرِن."

سریع از جا برمی خیزم اما همین که میخواهم به سمت درِ اتاق بروم ،ناگهان یاد تیام میفتم و مکثی میکنم .

یعنی هنوز همانجاست؟ بعد از آنکه توسطِ آن مرد ناشناس به این خانه آورده شدیم ،به دنبال تیام تا این

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق آمدم اما به محض ورودش ،خودش را در سرویس بهداشتیِ اتاق حبس کرد .دقایق طولانی پشتِ در نشستم ،از او خواستم در را باز کند و نگرانش شدم اما کوچکترین صدایی از داخل نیامد .انگار نه انگار که کسی داخل بود!

در نهایت هم خسته از لباس سنگین و اتفاقاتِ شب ، لحظه ای روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چطور در چنین موقعیتی خوابم برد!

دامن لباس سنگینم را در دست میگیرم و دوباره جلو می روم .چراغِ سرویس هنوز روشن است .یعنی تمام مدت همینجا مانده؟

تقه ای به در می زنم و آرام می گویم:

_تیام؟

جوابم را نمیدهد .گوشم را با نگرانی به در میچسبانم و دوباره صدایش می زنم .اینبار صدای حرکت موج گونه اش در وانِ آب به گوشم میخورد .سناریوهای مزخرف و وحشتناکی به ذهنم هجوم می آورند .

دستگیره را چند بار بالا و پایین می کنم اما هنوز هم قفل است و تلاش بی فایده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کار باید بکنم؟ فکر اینکه بلایی سر خودش آورده باشد مثل خوره به جانم می افتد و قلبم را به تپش می اندازد .باید به یک طریقی این درِلعنتی را باز کنم .
همین که با عجله قدمی از در فاصله میگیرم ،صدای ضعیفش را میشنوم .سریع عقبگرد میکنم و گوشم را روی در میگذارم.

#پست۲۱۵

_تیام؟ خوبی؟
با صدای ضعیفی جواب می دهد:
_از اینجا برو!
صدایش ...اصلا شباهتی به لحن و صدای گرم همیشگی اش ندارد .قلبم از تصور دردی که میکشد فشرده می شود .چطور توانستم تا این حد کور و کودن باشم؟ چرا هرگز نفهمیدم چه غم بزرگی را پشت لبخندهای گرم و صمیمانه اش پنهان کرده؟ همیشه خودخواهانه به فکر حال خودم بودم و او ،در تک تک لحظاتی که برای خوب کردن حالِمن هر کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد ،میان این درد کهنه تنها دست و پا می زد.
با ناراحتی جواب می دهم:
_قول میدم هیچی ازت نپرسم .اصلا حرفم نمیزنم و میرم بیرون .فقط از اون تو بیا بیرون که مطمئن شم حالت خوبه .میدونی چند ساعته اون داخلی؟
جوابم را نمی دهد .نگاهی به در میکنم:
_تیام...
_بکش کنار!
با صدای اِرِن به یکباره سر برمیگردانم .چشمانم با دیدن اسلحه ای که در دست دارد گشاد می شود .قدمی عقب می روم و با ترس لب می زنم:
_چیکار میخوای بکنی؟
نیم نگاهی به من می اندازد و مقابل در می ایستد .
بدون نگاه به من اسلحه را رو به دستگیره میگیرد و سرد می گوید:
_گوشات و بگیر!
سریع دست روی گوش هایم میگذارم اما توفیری به حالم نمی کند و با صدای شلیک گلوله با ترس تکانی می خورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در که باز می شود ،داخل می رود .جرات ندارم پشت سرش بروم .نمیخواهم تیام را در موقعیتی سخت و خجالت آور قرار بدهم .تا همینجا هم حتما غرورش شکسته و عزت نفسش نابود شده.
صدای دست و پا زدن و تقلا از داخل سرویس می آید .ارن بلند نعره می کشد:
_دِبهت میگم تکون بده تن لشتو از اون تو!
_ولم کن!
_ولت میکنم .ولی وقتی از اینجا بیرونت بردم!
صدای کشیده شدن جسمی روی سرامیک ها می آید .
چند وسیله با صدا پایین می افتد و بعد هم در به شدت از داخل به دیوار کوبیده می شود .قدمی عقب می روم .اِرِن همانطور که شانه و گردن تیام را با دو دست گرفته ،از سرویس بیرون می آید .با وحشت به تیام نگاه میکنم که با لباس های خیس از مقابلم عبور میکند و بدون اینکه حتی سرش را بالا کند ،با فشارِ دستِ اِرِن روی تخت می افتد .آنقدر شوکه و ناباورم که نمیتوانم حتی چیزی بگویم .دستم را مقابل دهنم میگیرم و از همانجا نگاهشان می کنم .اِرِن زانویش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میان دو پای او و روی تخت میگذارد و رویش خم می شود .با خشونت دکمه های بلوز خیسش را باز میکند . تیام دستش را پس می زند و با صدایی گرفته توی صورتش فریاد می زند:
_ولم کن لعنتی .کی بهت گفته میتونی بهم دست بزنی؟
ارن صورتش را با خشونت عقب هل می دهد:
_چطور مگه؟ خوشت نمیاد کسی بهت دست بزنه؟
واسه همون پشت سرش عین احمقا راه افتادی و رفتی تو قایق؟
می گوید و اینبار جای باز کردن دکمه هایش ،همه را با حرکتی از بالا تا پایین پاره می کند .دکمه های ریز از چپ و راست روی تخت میریزند و استخوان های قفسه ی سینه ی خیس تیام مقابل چشمانم بالا و پایین می شوند .ارن لباس خیسش را با خشونت از تنش بیرون میکشد و گوشه ای پرت می کند .همانطور که زانوهایش را با بی رحمی روی دو مچ دست تیام گذاشته و کامل روی پاهایش نشسته ،بلوز خودش را از تنش بیرون می کشد .تیام با آن جثه ی کوچک و لاغرش ،در مقابلِ او و عظمتش هیچ شانسی ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش را تن ِتیام می کند و همین که سمت کمربند شلوارش می رود ،مکثی می کند و عصبی به سمتم برمیگردد:
_میخوای همونجا واستی تماشا کنی؟

#پست۲۱۶

تازه به خودم می آیم .پلکی می زنم و با نگرانی جلو می روم.
_چرا باهاش اینجوری میکنی؟
پشت دستش را به پیشانی اش میکشد و می گوید:
_نمیبینی اوضاعشو؟
رو برمی گرداند و همانطور که دکمه هایش را میبندد می گوید:
_تنش یخه !معلوم نیس چند ساعته توی وان آب سرد نشسته .با همچین آدمای ضعیف و بدبختی که فقط اطرافیانشون و به زحمت میندازن بهتر از این نمیشه رفتار کرد!
دلم به درد می آید .خصوصا وقتی دوباره به تیام نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم که برعکس چند دقیقه پیش ،دیگر حتی مقابله هم نمی کند و مثل مرده ای بی حرکت ،چشم به سقف دوخته .موهای مشکی و خیسش روی پیشانی و صورتش ریخته و زخم گوشه ی لبش حتی از این فاصله و تاریکی هم قابل دیدن است .تازه دلیل تمام آن زخم ها و کتک های روی تنش را درک میکنم .این بار چندمیست که توسط اطرافیانش تحقیر می شود و آزار میبیند؟ با بغضی آمیخته با خشم جلو می روم و می گویم:

_نمیبینی حالش بده؟ فقط همینو بلدی؟ که کمک کردنت به آدمای اطرافت هم با زور و تحقیر باشه؟ نمیشه سعی کنی درکش کنی؟

بی حرف نگاهم می کند و بعد از چند ثانیه می گوید:

_اگه تموم شد برو بیرون!

با بغض خفه ای مینالم:

_اون برادرته!

حرکا دستش متوقف می شود .نفس نفس زنان رو برمیگرداند سمتم و با لحن آرام ولی وحشتناکی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیرون!
نگاهش به حدی نافذ و غریبه است ،که دیگر نمیتوانم مقابله کنم .رو برمیگرداند سمت تیام و من ،همین که از کنارش عبور میکنم ،لحظه ای میان روشناییِ نوری که از بیرون می تابد ،متوجه خالکوبی پشت گردنش می شوم و خشکم می زند .همان علامت است ...همانی که پشتِ کمر بصیر و گردن تیام هم حک شده !همان جزر لعنتی که نمیدانم با چه هدفی روی تن همه ی افراد این خانواده و سازمان علامتش را دیده ام .ولی چرا خالکوبیِ او به رنگ سرخ است و سیاه نیست؟ حس میکنم نفسم بالا نمی آید .پاهایم سست می شود و نگاهم میلرزد .با قدم های سنگین از کنارش میگذرم و از اتاق بیرون می روم .به دیوارِ کنارِ اتاق تکیه می دهم و همانجا چشم میبندم .صدای اِرِن از داخل اتاق به گوشم می رسد:
_فقط یکبار ازت میپرسم و عین آدم جوابم و میدی !
ازت فیلم گرفت؟
صدایی از داخل نمی آید .چند لحظه سکوت می شود و لحن ارن خشن تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف می زنی یا ترجیح میدی به روش خودم بفهمم؟
صدای ضعیفی از داخل می آید .آنقدر ضعیف که نمیتوانم متوجه کلماتش بشوم .بعد از چند ثانیه سکوت ،اِرِن با لحنی خشک و بی احساس می گوید:
_حتی اگه بمیری هم برام مهم نیس .ولی نه جایی که من هستم .نه تو مهمونی که تحت مسئولیت منه .
میفهمی؟
لبم را گاز میگیرم و اشک از چشمانم پایین میچکد .
_حالا که پدرت به آرزوش رسیده ،باید بهاش و پسر کوچولوی لوس و لطیفش هم بده !اجازه نمیدم هیچ احدی جفت پا بره تو نقشه ها و برنامه ریزی های من !اجازه نمیدم گندِگوه کاری های گذشته ت فرصتام و ازم بگیره .اگه میخوای عشق بازی کنی بکن ... میخوای انتقام بگیری بگیر .ولی جایی که من هستم ، جایی که مالِ منه حق نداری لکه بندازی یا حتی بدون اجازه ی من بمیری .فهمیدی بیبی خوشگل؟
دست روی قفسه ی سینه ام میگذارم و از اتاق فاصله میگیرم .نه !او نمیتواند واقعا ارن باشد ...نه خودش ، نه حرف هایش ،نه نگاهش و نه حتی لحن حرف زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

و تن صدایش شبیه کسی نیست که من میشناختم .با او چه کردند؟ چطور در این زمان کوتاه تبدیل به یکی از همان ها شد؟ همانقدر بی رحم و سنگ دل و حریص !

#پست۲۱۷

صدای قدم هایش را از پشت سرم می شنوم اما جرات ندارم سر برگردانم و نگاهش کنم .از تاریکی چشمانش میترسم ...از چیزی که او را اینگونه بلعیده و در خودش حل کرده ترس دارم!
_با توام!
صدای خشاب اسلحه باعث می شود نیم نگاهی به کنارم بیاندازم .به اسلحه ای که در دستانش نگه داشته و مقابل چشمانم پشت کمرش فرو می برد .
_در و برای هیچ کس باز نمیکنین .تا اطلاع ثانوی هم هیچ کدومتون از اینجا بیرون نمیرین .تا وقتی که من یا خورشید همه چیو سر و سامون بدیم و بهتون خبر بدیم .فهمیدی؟
"سر و سامون "!چطور میخواهند سر و سامان بدهند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با از میان برداشتن موانع؟ سر بالا می کنم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم:

_کشتیش؟

نگاهم می کند و میان ابروهایش چینی می افتد .پلکی می زنم و دوباره می پرسم:

_اون پسره رو ...کشتیش؟

سر کج می کند:

_برفرض که کشتمش!

نگاهش خیره تر می شود و غریبه تر...

_چه فرقی به حالِ تو داره؟

میانِ بغض و اشک سر تکان می دهم:

_عوض شدی!

عضلات صورتش کش می آیند .نمیدانم لبخند می زند یا با درد عضلاتش را کش و قوس می دهد اما پچ می زند:

_آره ،خیلی!

قلبم فشرده می شود .دلتنگم و دلتنگی هیچ چیزی سرش نمی شود .مردمک چشمانم از روی گلبرگ های خاکستری و سایه دارِ روی گردنش عبور می کند و به

رمان بازار
romanbazar.ir

رد زخمی تازه روی سینه اش می رسد .درست کنارِ آن ضربدرهای نامفهوم و درهمی که مانند گورستانی در نبودم خالکوبی کرده ...چقدر سینه اش برای نفس های من تنگ و شلوغ شده !

دوباره سر بالا می کنم .حتی نگاهش هم ،دیگر آن نگاه سابق نیست.

همان نگاهی که آن روز برای آخرین بار به چشمانم دوخت و بعد هم درهای آن اتاقک کوچک فروشگاه را به رویم بست.

_نکشتمش....ولی میکشمش!

زبان روی لبش می کشد.

_هم اون لاشی رو ...هم هر کسی که بخواد دور و برِ من موش بدوئونه و دست رو چیزایی که مال قلمرو منه بذاره!

تلخ پچ می زنم:

_قلمروئه تو!

_آره!

نیشخندی می زند:

_نگران نباش !شامل تو نمیشه ...تو آزادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و صاف می ایستد .کتی که تا چند دقیقه ی پیش روی تنم کشیده بود ،حالا روی شانه هایش افتاده .

_کارم اینجا تمومه!

دستش را میگیرم و با ترسی غیر ارادی می گویم:

_منظورت چیه؟

سمتم برمیگردد:

_مگه نمیخواستی از دستم خلاص شی؟ مگه آرزوت نبود دست از سرت وردارم؟

دستش را از میان انگشتانم عقب می کشد:

_به آرزوت رسیدی !فقط یکم دیگه اینجا بمون تا بتونم بنیامین و از اون مردیکه ی حرومی بگیرم .بعدش میفرستمتون جایی که دست هیشکی بهتون نرسه .

مکثی می کند:

_حتی خودم!

_فکر میکنی همینو میخوام فقط؟ رفتن از اینجا با بنیامین؟

در سکوت نگاهم می کند .

_اگه میخواستم میتونستم برم !همه چی هم برام مهیا

رمان بازار
romanbazar.ir

بود!
نمیپرسد چرا نرفتی اما نگاهش برای لحظه ای تکان میخورد .دوباره دستش را میگیرم و قدمی به سمتش می روم .کاش کلمات انقدر لا به لای بغض گلویم سُر نخورند و نلرزند.
_من میدونم چیا از سر گذروندی ..حتی...
اشکم را پاک می کنم:
_حتی میدونم چرا داری این کارا رو میکنی !
پیشانی ام را به زخمِ برآمده ی سینه اش میچسبانم:
_بیا از اینجا بریم اِرِن .من و تو و بنیامین .همه چی و پشت سرمون بذاریم و بریم .اگه با هم باشیم میتونیم از پس همه چی بر بیایم .اگه...
لرزش عضلات سینه و صدای خنده اش باعث می شود سر بالا کنم .لب هایش میخندد و چشمانش غمگین و تاریک به چشمانم خیره مانده اند.
_کجا بریم؟!
سر تکان می دهم:
_هر جا تو بگی !
سکوت میکند .اما من خیال کوتاه آمدن ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا الآن هر کاری کردم بخاطر تو و بنیامین بوده .اگه قبول کردم دهنم و ببندم و همین گوشه زندگیم و بگذرونم فقط برای این بود که مطمئن بودم حال شماها خوبه و قاتی کثافت و خونِ این آدما نشدین .حالا که شما دوتا رو وارد این بازی کردن ،منم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم .حتی اگه بمیرمم برام مهم نیست .یه بار بهم گفتی عشق واست یعنی باهم بودن و با هم مردن .ولی من نه ارن..

میان آشفتگی و اضطرابم ،دستش را بالا می آورم و روی انگشتان زمختش پشت سر هم بوسه می زنم:

_واسه من عشق واسه ی هم مردنه .اگه تو بخوای اینجوری زندگی کنی ،من دیگه دلیلی برای ادامه دادن ندارم .ترجیح میدم بمیرم ولی تو...

نگاهم رنگ التماس میگیرد:

_تو بوی اون آدما رو ندی ..شبیهشون نشی ...مثل اونا زندگی نکنی!

دوباره میخندد .

_بوی اونا رو ندم!

سرش را پایین می آورد و رو به روی صورتم نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می دارد .
_من خیلی وقته بوی این آدما رو میدم گلبهار !تو خواب بودی و نفهمیدی!
چشمانش دو گوی آتش می شود و انگشتانم را میان دستانش محکم میفشارد.
_از روزی که دنیا اومدم این کثافت توی خونِ منه !تو خونِ یه بچه ی حروم زاده که حالا میفهمم چرا بعد مرگِ مادرش هیچ کدومتون نخواستینش!

#پست۲۱۸

قلبم ترک میخورد .سر تکان می دهم تا چیزی بگویم اما کلمات یاری نمیکنند .به جایش او پیشانی اش را به پیشانی من تکیه می دهد و آرام و پچ پچ کنان با صدای بمی می گوید:
_حالا قشنگ نگاش کن !همون پسربچه ی بیچاره ی بدبختی که بوی خون و تعفنش آخرسر همه ی دنیا رو ورداشت .این بو ...این نحسی ..این خون که تو رگای منه ،دلیل مرگ همه ی عزیزاته !

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا می آورم و با هر دو دست صورتش را محکم میگیرم .سر تکان می دهم:

_نه...

قبل از آنکه بتواند چیز دیگری بگوید ،لب های خیس از اشکم را روی لب هایش میگذارم .میتوانم تکان خوردن و شل شدن تک تک عضلات منقبض شده ی فکش را زیر انگشتانم حس کنم .با تمام وجودم میبوسمش و رهایش نمیکنم .دستم از روی صورتش ، نوازشگونه سُر میخورد و از مسیر گلویش عبور میکند .روی نقطه ی متورم سیبک گلویش مکثی میکنم .همانجا که میدانم تمامِ غم دنیا را به دوش می کشد و حبس کرده !مماس با لب هایش پچ می زنم:

_خودتم خوب میدونی که تک تک نفسام و برای تو میکشم من!

به چشمانش نگاه میکنم و با گریه ادامه می دهم:

_بوی خون؟ من به جز بوی عشق هیچی نمیفهمم از این تن .هیچی واسم مهم نیست .نه پدر واقعیت ...نه هویتت .نه اون گذشته ی مزخرفی که هیچ کدوممون توش دخالتی نداشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک بینی ام را نوازشگونه به بینی اش میمالم:
_واسه من فقط تو مهمی ارن !تو و هر چیزی که مربوط به تو باشه!
میخواهم دوباره ببوسمش که با فشار آرامی به کمرم ، از من فاصله میگیرد .
_ولی واسه من دیگه مهم نیست!
با کف دست صورت خیسم را پاک می کند و لبخند غریبی می زند:
_خیلی وقته که در ِهر چی گل و گلبرگ و چیزای مربوط بهشه رو گذاشتم و اون صندوق ِرنگی رو بستم رفت!
نگاهش سخت می شود:
_دیگه نه !دیگه میخوام همونی باشم که باید از اولش میبودم !چیزی که حقمه !واقعیت وجودیمه .هویتمه!
ناباور نگاهش میکنم .فاصله اش را از من بیشتر می کند و دستش را از روی صورتم ،تا روی لب هایم میکشد و همانجا میان دو لبم نگه می دارد.
_دیگه باید برم!
انگشتش را نرم تا پایین چانه ام می کشد و اشاره ای

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش می دهد:
_وگرنه از روی غریزه ای که بیدارش کردی..
به چشمانم خیره می شود:
_باهات میخوابم امشب!
قبل از آنکه بتوانم کلماتش را هضم کنم ،از کنارم میگذرد و از خانه بیرون می رود .دیوارها رویم می آیند .خانه تنگ و تنگ و تنگ تر می شود .آنقدر تنگ که زمینم می زند .سینه ام فشرده می شود .آنقدر که حتی برای جا دادن قلب شکسته و دلتنگم هم دشواری می کشد.

#پست۲۱۹

***

اشکی که دیدم را تار کرده بود ،عاقبت از لای پیچ و تاب مژه هایم روی صفحه ی گوشی میچکد .درست روی لبخندِکودکانه ی بنیامین .انگشتم را روی همان نقطه میکشم .روی گونه های سرخ و رنگ گرفته اش

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بازی در محوطه ی مقابل خانه!
گوشی را بالا می آورم و چندین بار میبوسمش .دلم برای بوی تنش ،عطر ملایم موهایش و در آغوش کشیدنش پر می کشد .چطور توانستم او را با حماقت هایم در دل خطر رها کنم؟ با بغض لب می زنم:
_منو ببخش پسرم!
گوشی را روی قلبم میگذارم و زانوهایم را در آغوشم میفشارم .نگاهم به غذاهای دست نخورده ایست که ساعتی پیش ،همراهِ گوشی و وسایل شخصی ام به اتاق آورده شد .مثل پرنده ای شده ام که مدام قفسش را عوض می کنند .آب و دونش را می دهند و میگذارند گوشه ای تنها و غمزده ،از غصه دق کند .مهم هم نیست صاحب قفس چه کسی باشد .جلادی همچون بصیر ،مار هفت خطی چون صدری یا حتی کسی که هنوز هم جان و دلم برایش پر می کشد .دق کردنم خواسته ی مشترک هر سه نفرشان است انگار ...
خوب بلدند مجازاتم کنند .هر وقت میخواهم بمیرم ،در قفس را کمی باز میگذارند و عقب می ایستند .همین که بال می زنم و پرواز را به خاطر می آورم ،دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

حبسم میکنند.
قفل صفحه را می زنم و سرم را روی زانویم میگذارم .باید کاری کنم .نمیتوانم همینطور دست روی دست بگذارم و اجازه بدهم دیگران سرنوشتم را تایین کنند .بخاطر بنیامین ،بخاطر ارن نمی توانم!
سر بلند میکنم و نگاهی به راهرو می اندازم .با گذشتِ دو روز ،هنوز هیچ خبری از تیام نیست .چند باری بی صدا وارد اتاقش شدم اما حتی سرش را هم از زیر لحاف تخت بیرون نیاورد .صدایش زدم اما جوابم را نداد .حتی نمیدانم غذایی که آخرین بار به اتاقش را بردم را خورد یا نه ...هرچند ،درک میکنم که او هم مثل من اشتها و انگیزه ای برای خوردن نداشته باشد!
از جایم بلند می شوم و به سمت اتاقش می روم .چند لحظه در سکوت پشت در می ایستم و به یکباره در را باز می کنم .برعکسِ دفعاتِ قبل ،اینبار سرش بیرونِ لحاف است و نگاهش به پنجره .تخت را دور می زنم و درست مقابل دیدش می ایستم .صورتش بی رنگ و روح شده و دور چشمانش سرخ رنگ .فقط دو روز

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته اما نصف صورتش آب رفته .دلسوزی را کنار میگذارم و شاکی میپرسم:
_تا کی قراره همینجا بخوابی؟
جوابم را نمی دهد.
_قرار نیس هیچ کاری کنی؟
باز هم چیزی نمی گوید .نفس بلندی می کشم.
_میدونم الآن تو شرایطی نیستی که بخوای به من و زندگیِ مزخرفم فکر کنی .اما ...چه بخوایم چه نخوایم ما هممون به نوعی به هم مرتبط شدیم .الان دیگه قضیه شخصی نیست .خودت دیدی...
مکثی میکنم و لب روی هم میفشارم:
_دیدی اِرِن تبدیل به چی شد ...شنیدی چیا بهم گفت .یا حتی به تو !نمیتونم اجازه بدم چشم بسته بپره تو آتیش . نه اون ،نه بنیامین!
کمی خم می شوم:
_میشنوی صدامو؟
برای لحظه ای نگاهم میکند و رو برمی گرداند .تتوی روی ترقوه اش با باز ماندن چند دکمه ی بالای لباسش ،چشمم را نشانه می گیرد .ترس به دلم چنگ می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا دیگه اونم این تتو رو داره !این علامت لعنتی که حتی نمیدونم چیه و چرا همتون دارید .باید تا دیر نشده یه کاری بکنیم تیام .قبل از اینکه ارن من و بنیامین و بفرسته جایی که گفت و بخواد...

سکوت می کنم .لبه ی تخت مینشینم و لحظه ای چشم میبندم.

_من این ارن و قبلا هم دیدم .وقتی تصمیم بگیره از من و دلش بگذره ،مثل کسیه که بمب به خودش میبنده و بدون کوچیکترین ترسی میپره تو دل دشمناش .برام مهم نیس نقشه ش چیه .مهم نیس با چه هدفی داره اینکارو میکنه .اجازه نمیدم خودش و فدا کنه!

شانه اش را با عصبانیت تکان می دهم:

_می شنوی؟

کامل به من پشت میکند و لحاف را روی سرش می کشد .با بغض و ناراحتی نگاهش می کنم.

_گفته بودی کمکم میکنی !وقتی به هیچی نه باور داشتم و نه امید بهم گفتی به هر طریقی شده کمکم میکنی!

صدایم میلرزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت گفتی بهم بدهکاری .نگفتی چرا اما ،گفتی بدهکاری و این بدهی و با کمکت به من و اِرِن جبران میکنی .

از جایم بلند می شوم.

_من باورت کردم تیام!

هنوز همانطور بی حرکت و ساکت پشت به من خوابیده .فایده ای ندارد !انگار برای او هم دیگر مهم نیست چه اتفاقات کوفتی در زندگی مان می افتد .با پاهای سنگین از اتاقش بیرون می روم .لعنت بر این خانه و شهر و آدم هایش ...لعنت بر منی که علنا هیچ کاری از دستم بر نمی آید و همین گوشه ،بی مصرف و عاجز افتاده ام.

کنارِپنجره مینشینم و بالشتک نرم و بزرگ را در آغوشم میفشارم .ماشین ها ،پشت چراغ قرمز ایستاده اند و عابرها با آرامش از خط کشی عبور می کنند .به تک تکشان حسودی می کنم .به مادری که در آرامش دست دختر کوچکش را گرفته و به سمت مغازه ی آن سوی خیابان می رود .به دوچرخه سواری که از کنارشان عبور می کند .به مردمی که در آرامش و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارِهم ،زندگی را به معمولی ترین شکل ممکن در این شهر لعنتی سپری می کنند.

#پست۵۰

_از قصد اینجا رو انتخاب کردن!
با شنیدن صدای تیام ،یکه می خورم و سر میچرخانم . آنقدر در افکار خودم غرق بودم که حتی صدای قدم هایش را هم نشنیدم .با لیوانی آب در دستش ،رو به روی من و مقابل پنجره ی یکسره ی سالن ایستاده . پیراهنِ ارن بزرگ تر از جثه و قواره اش ،تا روی ران پاهایش افتاده و دکمه هایش پس و پیش بسته شده . نگاهم را از شلوارک نسبتا کوتاه نخی اش میگیرم و به نیم رخش می دوزم .کمی از آبش مینوشد و می گوید:
_اینجا رو میگم .از قصد یه جای شلوغ وسط شهر واسمون ردیف کردن که امن تر باشه!
پلکی می زنم:
_چه فرقی به حالمون داره؟ در هر حال که زندانی

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم.
شانه بالا می اندازد و دوباره سر برمیگرداند.
_راس میگی .فرق چندانی به حالمون نداره!
سر میچرخاند و به غذاهای دست نخورده ی روی میز اشاره می کند.
_چیزی خوردی؟
سر تکان می دهم:
_حتی بوشون هم حالم و بهم میزنه!
چند لحظه در سکوت نگاهم میکند .سر بالا می کنم.
_تو اول به فکر خودت باش .نگران من نباش!
لبخند یک طرفه ای می زند و لیوان به دست به سمت میز می رود.
_نگرانِ تو نیستم!
از پشتِ سر نگاهش میکنم .نمیخواهم چیزی بپرسم ..
حق پرسیدنش را ندارم !لیاقتش را هم...
_پاشو لباسات و بپوش بریم!
شوکه پلکی می زنم و پاهای آویزان مانده از روی مبلم را پایین میگذارم.
_کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو انگشتش ران مرغ را بالا می آورد و تا نزدیک بینی اش میبرد .چهره اش را جمع می کند و زیر لب می گوید:

_این آشغالا رو منم نمیتونم بخورم چه برسه به تو!

_پرسیدم کجا میریم؟

_جایی که باید بریم.

نگاهم میکند:

_پیش ِارن!

سریع از جا بلند می شوم.

_شوخی میکنی؟

دستش را با دستمال پاک میکند و مشغول باز کردن دکمه هایش می شود.

_چرا باید شوخی کنم؟

قدمی به سمتش می روم.

_ولی گفت تا وقتی که بهتون نگفتم حق ندارید جایی برین!

پوزخندی می زند و زیر لب با حرص می گوید:

_زیادی رئیس بازی در میاره !تو جدی نگیر!

نمیدانم در ذهنش چه میگذرد اما جدی به نظر می

رمان بازار
romanbazar.ir

رسد .مکث و تردیدم را که میبیند ،دوباره می گوید:
_مگه خودت نگفتی؟
پشتش را به میز تکیه می دهد و صاف نگاهم می کند:
_که دیگه فامیل شدیم و چه بخوایم چه نخوایم همه چیمون به هم مرتبط شده؟
پلکی می زنم .شیطنت و تاکیدش روی کلمه ی "فامیل "با آن لبخند یک طرفه ی پر معنا ،تردیدم را بیشتر می کند .
_چی تو سرته !
سیب کوچکی از داخل ظرف میوه برمی دارد و سمتم پرت میکند .لحظه ی آخر سیب را با دو دست میگیرم و نگاهش میکنم که سمت اتاق می رود.
_اینو بخور و بیا آماده شو!
سمتم برمیگردد:
_خودت و بسپار به من!
به سیب سرخی که میان دو دستم نگه داشته ام نگاه می کنم .وارد اتاق می شود و در را میبندد .از همانجا بلند می گوید:
_تو این کمد یه چیزایی برا پوشیدن هست .بیا انتخاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کن!

***

مقابل محوطه ی آشنا از ماشین پیاده می شویم .با یک نگاه به نرده های بلند و سیاه رنگ درش به خاطرش می آورم و نگاه متعجبم را به تیام می دوزم:
_اینجا؟ مگه اینجا همون جایی نیست که پریشب مهمونی بود؟
با پوزخند سر تکان می دهد:
_عمارت جدید اِرِن!
نگاهم می کند:
_و البته خونه ی جدیدِتو!
میگوید و کلاه بیسبالی روی سرم را پایین تر می کشد .از مقابلم عبور می کند و با گفتن چیزی به دو نگهبانِ مقابلِ در ورودی ،به من اشاره میکند .دو نگهبان با اخم نگاهمان میکنند و بعد از چند ثانیه اجازه ی ورود می دهند .پشت سرِ تیام ،وارد راهِ طویل پشتِ در می شوم و میپرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی گفتی بهشون؟
_گفتم زن ِرئیسشون و آوردم!
با قدم بلندی راهش را سد می کنم:
_دارم جدی حرف میزنم باهات!
نگاهم میکند و به راهش ادامه می دهد .نگاهی به محوطه ی داخل می اندازم و مچ دستش را با ترس میگیرم:

#پست۲۲۱

_تیام بیا برگردیم .درسته گفتم باید کاری کنیم .ولی نگفتم پاشیم بیایم اینجا ...اگه اینجا کسی باشه که...
_میترسی؟
_نمیترسم !فقط...
_مگه نگفتی باورم داری؟
نگاهش میکنم .نگاهم پر از ترس و تردید و کلافگی می شود .دستی به پیشانی ام میکشم:
_اینجور حرکتای یهویی روی کسی که من دیدم جوابگو نیست .نمیخوام کاری کنم اِرِن از اینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

هست دیوونه تر شه!
طرح مرموزی از لبخند کم کم روی لبش نقش میبندد:
_اتفاقا اومدم اینجا که حسابی دیوونه ش کنم!
مردمک چشم هایم میان نگاه مرموزش جا به جا می شود:
_میخوای چیکار کنی؟
با همان لبخند مرموزش سر برمیگرداند و میخواهد حرکت کند که دستش را با تمام زورم میکشم.
_تیام خواهش میکنم .جفتمون و از اینجا میندازه بیرون .اون وقت دیگه حتی جایی برا رفتن ندارم و همینقدر نزدیکی بهشم از دست میدم.
مرا دنبال خودش میکشد.
_شاید بتونه من و بیرون کنه ولی تو رو...
نچی می کند:
_نمیتونه!
میخواهم چیزی بگویم که سرش را نزدیک صورتم نگه می دارد و می گوید:
_فقط تا تهش دووم بیار !حتی اگه آتیشی شد و خواست بیرونت کنه .بهم اعتماد کن و بمون !نمیذارم دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

پات و از اینجا بیرون بذاری!
با دنیایی از تشویش و اضطراب نگاهش میکنم اما دیگر چیزی نمی پرسم .مرا پشت سر خودش به سمتی میکشاند .از محوطه ی چمن کاری شده و بزرگی که دو شب پیش میزبان میزها و مهمانان بود عبور میکنیم .همین که از کنار ساختمان ویلایی میگذریم ، صدای شلیک باعث می شود از حرکت بایستم .چندین بارِمتوالی صدای شلیک گلوله می آید .دستم را روی قلبم میگذارم و به تیام نگاه میکنم .با اطمینان می گوید:
_نترس بیا!
و مرا هم پای خودش به سمت دیگر ساختمان میبرد .
از مسیرِسنگ فرشِکنارِویلا عبور میکنیم و به محوطه ی سبز دیگری می رسیم .همین که می ایستد و از مقابل دیدم کنار می رود ،نگاهم روی قامت آشنای اِرِن خیره می ماند .درست مقابل چشمانم ایستاده .عینکی یکسره روی چشمانش است و رو به هدفی چند متر آن طرف تر ،اسلحه به دست ایستاده .
یک چشمش را میبندد ،بدون اینکه دستش بلرزد یا تکانی بخورد ،چندین بار شلیک میکند و هربار قلب

رمان بازار
romanbazar.ir

من کمی بیشتر از قبل تکان میخورد .همین که عینکش را از چشم بر می دارد ،خورشید از روی صندلی هایی که پشت سرش و گوشه ای از فضا چیده شده ، بلند می شود و به سمتش می رود .ارن اسلحه را پشت کمرش میگذارد و سمت خورشید خم می شود .
خورشید چیزی کنار گوشش می گوید و میخندد .
میتوانم لبخند یک طرفه ی ارن را ببینم .بدتر از آن ، دستیست که دور کمر باریک خورشید حلقه میکند و همراهش سمت صندلی ها برمیگردد .حس میکنم دستی محکم دور گلویم پیچیده .دست خودم نیست وقتی قدمی عقب می روم .تیام به سمتم برمیگردد و منتظر نگاهم میکند .سر تکان می دهم و خفه لب می زنم:
_نمیتونم!
میخواهم برگردم که راهم را سد می کند:
_همش شو و نمایشه!
نگاهشان میکنم .شو ،نمایش یا هر چه که هست ،توان دیدنش را ندارم .
_مگه نگفتی میخوای کمکش کنی؟
_مجبور نیستم اینجا باشم !

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا ،اگه میخوای به خودت و اون و بنیامین کمک کنی ،دقیقا باید همینجا باشی!

#پست۲۲۲

با التماس نگاهش میکنم که هر دو دستم را میگیرد و با حال عجیبی می گوید:
_اگه بری ،برا همیشه از دستش میدی گلبهار !
لحن آرام اما جدی و خیرگی نگاهش موقع ادای جمله ی آخرش ،قلبم را به لرزه می اندازد .چشم روی هم میفشارم و دوباره نگاهشان میکنم .خورشید بلند میخندد و ضربه ای به سینه ی اِرِن می زند .قبل از اینکه توانم را جمع کنم ،تیام محکم دستم را میگیرد و مرا از کنار درختچه های کوتاه کنار محوطه ،به سمتشان می برد .نگاهِ ارن با دیدنِ ما ،جدی می شود .جا نمیخورد ،فقط خیره نگاهمان میکند.
با نزدیک شدنِ ما پا از روی پا برمی دارد و صاف مینشیند .تیام دستش را بالا می برد و بلند می گوید:
_ضیافت بدونِ ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لب های خورشید میماسد اما مثل همیشه ، با حفظ ظاهرش ،دستی میان موهای بلندش میکشد و می گوید:

_بهتر نبود قبلش خبر میدادی؟

تیام پوزخند صداداری می زند:

_یعنی میخوای بگی بدون هماهنگی و اجازه ی شما راهمون دادن داخل؟

ارن با حرکتی از جا برمیخیزد و رو به رویش می ایستد .هر دو دستش را داخل جیب شلوار جین زغالی اش فرو می برد و با سری کج ،به تیام نگاه می کند.

_میبینم که ترومات و زود پشت سر گذاشتی بیبی!

نگاهش میکنم .پیراهن اسپرت و اندامی مشکی رنگش را داخل شلوارش فرو برده و سه دکمه ی بالایش را باز نگه داشته .نمیدانم نگاهم را میبیند یا نه که دستش را سمت دکمه ها میبرد و با یک دست ،یکی یکی تا بالا میبندتشان.

_دست و پات دراز شده!

_شنیدم اینجا حوصله ت خیلی سر میره .واست رفیق آوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و به من نگاه میکند .منی که هنوز نگاهم به دنبال گوشه ی چشمی از اوست اما هنوز نیم نگاهی به چشمان منتظرم نمی اندازد.
انگشتش را گوشه ی لبش میکشد .مثل تمام وقت هایی که عصبی میشد و سعی میکرد با این حرکت خونسردی نداشته اش را حفظ کند.
_اومدی و دورت و زدی ،حرفاتم زدی !برگرد برو ! اینم با خودت ببر!
میگوید و دست روی شانه ی تیام می فشارد.
دستانم را مشت میکنم و به جای تیام می گویم:
_این؟!
قدمی سمتش برمی دارم:
_انقدر واست بی ارزش شدم که جای اسمم بگی این و اون؟
دست به کمر روی پاشنه ی پا سمتم میچرخد .بالاخره آن نگاه لعنتی و نامردش به چشمانم اصابت می کند.
_با چه عقلی دنبالِ این راه افتادی اومدی اینجا؟
با بغض نگاهش می کنم .خورشید نفس صداداری می کشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من داخلم!
ارن سر کج میکند سمتش:
_منتظر باش با هم بریم!
و دوباره نگاهم میکند.
_فکر کردم شیرفهمت کردم اون شب!
زل می زنم توی چشمان بی رحمش .از قصد میخواهد غرورم را پیش خورشید بشکند .میخواهد راهی برای برگشت و انگیزه ای برای جنگیدن نداشته باشم .همه ی این ها را میدانم اما ،دیگر نمیتوانم آن گلبهار قوی و سمج هفت سال پیش باشم .کاش بداند چقدر خسته و درمانده ام...
_حرف دارم باهات!
سرمیچرخاند سمتِ تیام.
_به راننده میگم برتون گردونه خونه!
میگوید و پشت به ما سمت خانه قدم بر می دارد .تیام چند قدم بلند رو به جلو برمی دارد.
_تا حرف نزنیم نمیرم .نمیریم!
سربرمیگرداند و اینبار برزخی و عصبی نگاهش میکند .خورشید تشر می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_لجبازی نکن تیام!
_اول حرفای منو بشنوه .بعد اگه خواست میریم و دیگه نمیایم!
نگاهِ ارن یکبار روی من و او چرخی می خورد .
انگشتش را بی انعطاف سمتم میگیرد و رو به تیام می گوید:
_تصمیمم در موردش عوض نمیشه .حتی اگه جونت و پیشم گرو بذاری!
تمام وجودم به یکباره فرو می ریزد .طوری که حس میکنم زمین زیر پاهایم شل شده و در حال فرو رفتن داخل زمین سستم .تیام پشت سرش داخل ویلا می رود اما من ،با همان حال خراب و خرده های غرورم همانجا می مانم .خورشید آرام به سمتم می آید .نمیدانم چقدر بیچاره و فلک زده به نظر میرسم که می گوید:
_بیا اینجا بشین تا حرفشون تموم شه!
پشت سرش می روم .با قدم هایی که گاهی رو به جلو و گاهی عقب می روند .روی تشک صندلیِ گرد و آهنی مینشینم و به داخل نگاه می کنم .در تیراس نگاهم نیستند .یعنی تیام چه میخواهد بگوید؟ چطور قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

است او را مجاب به ماندنم کند؟ محال است...

#پست۲۲۳

_سیگار؟
سربرمیگردانم .پاکت طلایی سیگاری درست مقابلم دراز شده .خورشید با لبخند منتظری می گوید:
_بکش آروم شی!
با اخم سر تکان می دهم:
_نمیخوام!
_هنوز ازم دلگیری؟ با وجود همه ی کارایی که برات کردم؟
لبخند پرتمسخری می زنم .پاکت سیگار را عقب می کشد و خودش سیگاری آتش می زنم:
_فکر میکنی اگر من نبودم الآن اینجا نشسته بودی؟
نگاهش می کنم .چه از جانمان می خواهد؟ چرا مثل زالو به ارن چسبیده؟ می توانم طمع امثال بصیر و صدری را درک کنم .اما او...
_دوسش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم می کند .با چشمانِ گرد شده زل می زند توی چشمانم و ناگهان با صدای بلند میخندد .آنقدر بلند که از جا میپرم .روی صندلی عقب جلو می شود و میان خنده می گوید:

_چی؟؟

_پرسیدم ارن و دوست داری؟

کامی از سیگار می گیرد و کم کم خنده اش را جمع می کند.

_چطور شد یهو همچین سوالی پرسیدی؟ حسادت زنونه؟

_فقط جواب سوالم و میخوام .انقدر برات سخته؟

سرش را جلو می آورد:

_جوابش سخت نیس .درکش سخته!

دود سیگارش را سمتم فوت می کند.

_من و اِرِن...رابطه مون مثل شما نیست !نه عشق و عاشقیه ،نه کاریه ،نه قراردادی...

در سکوت نگاهش میکنم .تکیه می دهد و به سیگاری که میان دو انگشتش میسوزد خیره می شود:

_ما مثل علت و معلولیم !من دلیل بودن اونم و اون

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل بودنِ من!
نگاهم میکند.
_درکش واسه امثالِ تو خیلی سخته دختر کوچولو !ذهن تو فقط اندازه ی همون غریزه و حسادت زنانه رشد کرده .محاله بتونی نوع رابطه ی ما رو درک کنی!
لبخند شیطنت باری می زند و کام دیگری از سیگارش میگیرد:
_ولی اگه منظورت اینه که با هم میخوابیم یا نه...
از جایم بلند می شوم و عصبی می گویم:
_همچین چیزی نه پرسیدم و نه مشتاقم بدونم!
_زنِ جالبی هستی !
پا روی پا می اندازد:
_جدی میگم !تا دیروز تو خونه ی بصیر جوری رفتار میکردی که انگار مالک و وارث تمامِ دارایی و زندگیشی .امروز جلوی من ایستادی و درباره ی رابطه ی ارن و من میپرسی !این همه طمع و اعتماد به نفس و از کجا به ارث بردی؟
جوابش را نمی دهم .اجازه نمی دهم دوباره با ذهن و روانم بازی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید اون موقعی که بهت گفتم میرفتی .هرچقدر بیشتر بمونی ،کار و واسه خودت سخت تر میکنی و موقعیت و غیرقابل کنترل تر .هیچ میدونی واسه هر روزی که کنار ارن تو این شهر نفس میکشی اون مجبوره با چیا سر و کله بزنه؟

نگاهش می کنم .میخواهم چیزی بگویم اما صدای به هم خوردن در و بیرون آمدن ناگهانیِ ارن ،رشته ی کلام را به کل میانمان پاره میکند .حالت چهره اش طوریست که نه تنها من ،بلکه خورشید را هم نگران می کند .از جایش بلند می شود و رو به ارن میپرسد:

_چی شده؟

اِرن لحظه ای بی حواس به او و دوباره هاج و واج به من نگاه میکند .مثل کسی که به عجیب ترین و غیرقابل درک ترین سوژه ی دنیا نگاه مینگرد .نور خورشید مستقیم روی صورتش میتابد و در چشمانش ،چند ضلعیِ بلوری و هفت رنگی برق برق می زند . نمیتوانم از حالت نگاهش هیچ چیزی را تشخیص بدهم .عصبانیت؟ نگرانی؟ ترس؟ ناباوری؟ هر چه هست ،برایم به حدی غریبه و ناآشناست که سر

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردانم و با دنیایی از سوال به تیامی که درست پشت سرش ایستاده زل می زنم.
لبخندِمطمئن و پیروزمند تیام ،از حالِچشمانِاو هم عجیب تر است .خورشید به سمتش می رود و با لمس بازویش دوباره و آرام صدایش می زند:
_اِرِن؟!
دستش را عقب میکشد و با چشمانی که هنوز قفل چشمان من است اشاره می دهد چیزی نپرسد .مردمک چشمانش میلرزد .لحظه ای سر پایین می اندازد و هر دو دستش را روی صورتش میکشد و دوباره با بیچارگی نگاهم میکند .میخواهد چیزی بگوید اما نمیگوید .قدمی به سمتم برمیدارد و پایش را عقب میکشد .آنقدر شرایط میانمان عجیب است که تمام مغزم قفل می شود و از کار می افتد.
عاقبت بعد از کشمکشی که میان خودش و نگاهش و قدم هایش با من راه انداخته ،راه کج میکند و با قدم های بلند و وحشیانه ،به سمت خروجی محوطه می رود .نگاه بی تاب و منتظرم پشت قدم هایش جا می ماند .خورشید با عصبانیت رو به تیام میپرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکارش کردی؟ چرا باز دیوونه شد؟
تیام لب و شانه اش را یکجا بالا می اندازد و جلو می آید .درست مقابلم می ایستد و قبل از آنکه بتوانم بپرسم چه خبر شده ،میگوید:
_برو داخل .خدمتکار بهت میگه تو کدوم اتاق مستقر شی!

#پست۲۲۴

"ارن"

تفنگ بادی را رو به سیبل تیراندازی میگیرم و بعد از تنظیم کامل و نشانه گیریِ دقیق ،شلیک میکنم .عینکم را پایین میکشم و همزمان صدای دست زدن خورشید را از پشت سرم می شنوم:
_براوو !
تنفنگ را پایین می آورم و رو به رویش می ایستم .
مثل تمام روزهای دیگر ،لحظه ای تنها به حال خودم رهایم نمیکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز اینجایی؟
اشاره ای به گوشی اش می دهد و می گوید:
_وکیل خبرای خوبی داد .احتمالا اقامتت تا آخر این ماه اوکی شه!
_کاری که بهت سپرده بودم چی؟
نفس بلندی میکشد:
_عجله نکن !بذار اول کارای تو رو حل کنیم ...بعد..
_بعدی وجود نداره !بهت گفتم قبلِ هر چیزی گلبهار و بنیامین و باید از این خراب شده ببری بیرون !نگفتم؟
روی صندلی مینشیند و سیگاری آتش می زند:
_بصیر این روزا مثل سگ وحشیِ گرسنه ایه که همه چیش و ازش گرفتن .اگه بخوایم دست رو آخرین داشته ش بذاریم زخمی میشه !یکی مثل بصیرم وقتی زخمی شه...
_واسم مهم نی اون سگ وحشی زخمیه ،وحشیه یا هر کوفت دیگه ای .چون خودم هم وحشی ام هم زخمی هم گشنه !گفتی تا وقتی باشم و جاش و پر کنم نمیتونه کاری به گلبهار داشته باشه !گفتی کارایی که میگین و بکنم و چیز اضافه ای نپرسم به جاش خودت هرچی

رمان بازار
romanbazar.ir

مربوط به من و زندگیمه رو حل میکنی!
نگاهم میکند:
_تو جای کسی و پر نکردی .این جایگاه از اولم مال خودت بود .کسی که واسه یه مدت جات و گرفت و فکر کرد همه کاره ست بصیر بود!
جلو می روم و جدی توی صورتش خم می شوم:
_من این چیزا تو کله م نمیره خورشید .اگه میخوای همچنان عروسک خیمه شب بازیتون بمونم و وسط این لجن باهاتون بازی کنم ،گلبهار و بنیامین و هرچه سریع تر از این کشور ببر بیرون .جایی که دست هیچ احدی بهشون نرسه .با یه هویت جدید .
چشم باریک میکنم:
_میدونم واست سخت نیست .فقط داری زمان میخری ...ولی اگه دنبال بازی دادنم باشی...
دستش را بالا می آورد و روی ته ریشم میکشد:
_کی قراره بهم اعتماد کنی و بفهمی من دنبال بازی دادنت نیستم؟
نگاهم بین چشمان شیادش چرخی میخورد و سر عقب می کشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر وقت بهم ثابت کردیش!
با به صدا در آمدن گوشی ،نگاهش را از من میگیرد و جواب می دهد .بعد از چند ثانیه نگاهم میکند و با گفتن "بذار بیان تو "تماس را قطع می کند .ابرو در هم میکشم:
_کیه؟
از جایش بلند می شود و تفنگ بادی را از دستم میگیرد .خونسرد و لبخند به لب می گوید:
_مهمون داری!
_کی؟!
کنارم می ایستد.
_اگه میخوای بفرستیش بره قبلش باید کاری کنی کامل دل بکنه ازت .وگرنه کسی که از هیچی نمیترسه و پا میشه تا اینجا میاد ،حتی اگه اون سرِدنیا هم با زور بفرستی مثل یویو دوباره برمیگرده!
سریع سربرمیگردانم سمتِ مسیرِ پشت عمارت و دوباره نگاهش می کنم:
_گلبهار اومده؟ اینجا؟
پوزخند پرتمسخری می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونستم تا این حد سرتقه !البته مشخصه کی داره بهش نخ میده !

فک ام از عصبانیت منقبض می شود:

_مخت جا به جا شده؟ واسه چی گفتی راهش بدن داخل؟

_جای حرف زدن اسلحه ت و بکش بیرون .شاید بد نشه یکم این بیبی سمجت و بترسونیم!

اشاره ای به پشت سرم می دهد:

_رسیدن!

اسلحه را از پشت کمرم بیرون می کشم .خورشید کنارم می ایستد و انگشتش را رو به هدف روی انگشت من و ماشه میگذارد:

_دوباره دستت داره میلرزه .نذار بلرزه .نه دستت ،نه دلت!

میگوید و به عقب برمیگردد .روی صندلی مینشیند و منتظر نگاهم میکند.

چشم روی هم میگذارم و هر دو شانه ام را با هم به عقب هل می دهم .نباید بترسم ،نباید بلرزم .برای محافظت از آخرین چیزی که زیرِآوارهای زندگی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی مانده باید بتوانم مثل آن ها بدون ذره ای ترس و تردید ماشه را بچکانم .میتوانم صدای قدم هایش را بشنوم .صدای نزدیک شدن نفس هایش را...حتی نگاهش را که حتما تا حالا روی تن و حرکت دستم قفل مانده .باید باور کند کسی که رو به رویش ایستاده ، دیگر آن آدم سابق نیست و نخواهد بود .باید باور کند تا دل بکند و برود ...تا زندگی کند و رابطه ی نحس و نفرین شده ی بینمان را برای همیشه رها کند!

چشمم را میخ هدف میکنم و همراه با نفس عمیقی ،تیر را سمت هدف شلیک میکنم .یک بار ،دوبار ،سه بار و پشت سر هم شلیک میکنم .با پیچیدن صدای بلند تیر در محوطه ی باز ،پرنده های روی درخت به پرواز در می آیند .عینک را از چشمم برمیدارم و بدون نگاه به پشتِ سرم به خورشید نگاه میکنم .از جا برمیخیزد و سمتم می آید .کنار گوشم آرام پچ می زند:

_کارِت درسته!

تلخندی می زنم و دستم را دور کمرش حلقه می کنم .

لبخند لوندی رو به من می زند و می گوید:

_باید از سرتق کوچولوت ممنون باشم که باعث شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره این دستا رو دور تنم حس کنم؟
فشار دستم را دور کمرش بیشتر میکنم و او را به خودم نزدیک تر .آرام ولی جدی پچ می زنم:

#پست۲۲۵

_اینکه چیزی نیست .بخاطرش میتونم همین دست و دور گردنتم بپیچم !نگاهش تغییر میکند و پوزخند پرتمسخری می زند .همراهش چند قدم پیش می روم و روی صندلی حصیری پشت به محوطه مینشینم .طولی نمیکشد که صدای تیام را از پشت سرم می شنوم.
_ضیافت بدونِ ما؟
سر میچرخانم سمتشان و میبینمش .چند قدمی عقب تر از تیام ایستاده و ناباور نگاهم میکند .با اندامی که ظریف تر و تکیده تر از همیشه ،توی ست ورزشی گشاد طوسی رنگ گم شده .کلاه بیسبالی اش ،روی نصف صورتش سایه انداخته اما از همین فاصله میتوانم غصه ی توی نگاهش را ببینم .غصه ای که به جای تمام قول و قرارهای رنگارنگمان ،من برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختم و در چشمانش همیشگی کردم!
خورشید جوابش را می دهد:
_بهتر نبود قبلش خبر میدادی؟
_یعنی میخوای بگی بدون هماهنگی و اجازه ی شما راهمون دادن داخل؟
دیگر طاقت نمی آورم .از جایم تک ضرب بلند می شوم و به سمتش می روم .درست مقابلش می ایستم و سر کج میکنم .این موش سفید آزمایشگاهی تنها فرقی که با پدر شیادش دارد ،مرموز بودنش است !باید بفهمم چه منفعتی از تحریک گلبهار میبرد که اینطور مصرانه برای کنارِهم آوردنمان تلاش میکند!
_میبینم که ترومات و زود پشت سر گذاشتی بیبی!
لبخند معنادار و نگاهِآسوده اش روی اعصابم خنج میکشد .آن هم وقتی گلبهار درست از پشت سرش ،با ناامیدی و غم نگاهمان میکند .دلم میخواهد گلویش را همینجا با دستانم بفشارم و نفسش را ببرم تا دیگر نتواند دور و برش بپلکد و هر کاری دلش میخواهد بکند .برای کنترل انگشتان بی قرارم ،دست سمت سینه ام میبرم و دکمه هایم را با خشونت و یکی یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

تا گردنم می بندم .
_دست و پات دراز شده!
_شنیدم اینجا حوصله ت خیلی سر میره .واست رفیق آوردم!
انگشتم را عصبی گوشه ی لبم می کشم .این پسربچه هربار پایش را دقیقا روی رگ خواب و دیوانگی ام میکوبد و بازیگوشی میکند .نفسی میگیرم و با بی قراری دستی پشت گردنم میکشم:
_اومدی و دورت و زدی ،حرفاتم زدی !برگرد و برو .اینم با خودت ببر!
_این؟!
صدایش ،تمام صبر و بی قراری که با زور به بند کشیده بودم را یکجا می دَرَد .قدمی جلوتر می آید و وادارم میکند به چشمان دلتنگم نقاب بی تفاوتی بزنم و نگاهش کنم.
_انقدر واست بی ارزش شدم که جای اسمم بگی این و اون؟
صدایش ،گرفته است و میلرزد .چقدر اشک ریخته؟ چند ساعت گریه کرده برای منه بی ارزشی که یک

رمان بازار
romanbazar.ir

تنه مسبب تمام بدبختی ها و تنهایی هایش ام؟
کامل سمتش میچرخم .هیچ کس نمیداند بند بند وجودم چطور در عطش ِدر آغوش کشیدنش میسوزد ولی ، دیگر حتی اگر بخواهم هم ،نمیتوانم مقابل نگاهش بشکنم و وا بدهم!
_با چه عقلی دنبال این راه افتادی اومدی اینجا؟
جوابم را نمیدهد اما ،نگاهش طوری میلرزد که قلب من هم همراهش توی سینه فرو میریزد .خورشید نفس کشداری می کشد و بلند می گوید:
_من داخلم!
سر کج میکنم سمتش.
_منتظر باش باهم بریم.
نگاهش میکنم و تیر خلاص را درست وسط نی نی منتظر نگاهش شلیک میکنم:
_فکر میکردم شیرفهمت کردم اون شب!
به جای او تیام جواب می دهد:
_حرف دارم باهات!
عصبی نگاهش میکنم:
_به راننده میگم برتون گردونه خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا حرف نزنیم نمیرم .نمیریم!
خورشید تشر میزند لجبازی نکند اما مصرانه می گوید:
_اول حرفای منو بشنوه ،بعد اگه خواست میریم و دیگه نمیایم!
نگاهم بینشان چرخی میخورد .چشمان گلبهار کلافه و بی تابم می کند .دستم را رو بهش نگه میدارم و می گویم:
_تصمیمم در موردش عوض نمیشه .حتی اگه جونت و پیشم گرو بذاری!
و عصبی سمت ورودی خانه می روم .باید امروز با این موش کوچک اتمام حجت کنم .بعید نیست با این بهانه بخواهد گلبهار را وارد این بازی خطرناک کند تا در آینده تبدیلش کنند به اهرم فشار !آن هم وقتی خوب میداند برایم چه حکمی دارد و بخاطرش تا کجا پیش می روم!
پشت سرم وارد خانه می شود .به چند بادیگاردی که در خانه پرسه می زنند با چشم اشاره می دهم بیرون بروند .تیام میان خانه می ایستد و درها پشت سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته می شوند .نگاه کوتاهی به پشتش می اندازد و لب بالا می کشد.

_به عمارت جدیدت زود عادت کردی!

لیوان های نوشیدنی را تا نیمه پر میکنم و به سمتش می روم .یکی از لیوان ها را سمتش میگیرم و خیره نگاهش میکنم.

_این همه بالا پایین پریدنت از رو حسادته؟

پوزخند صداداری می زند:

_حسادتِ چی؟

زبانم را در دهن میچرخانم:

_من ،اینجا ....جایگاهی که ممکن بود الآن مالِ تو باشه!

سمتش خم می شوم:

_اگه پورنِ عاشقونه ت با پارتنر خائنت پخش نمیشد!

چهره اش جمع می شود و نگاهش رنگ خاصی میگیرد .چیزی توی نگاهش دارد که به شدت آزارم میدهد .چیزی میان ترحم و حس گناه!

_فکر میکنی این جایگاه مالِ توئه؟ یا اینجوری بگم ، تو آدمِ اینجا و جایگاهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی را از دستم میگیرد:
_میخوای اینجوری زندگی کنی؟ به قیمتِ چی؟
بدون کوچکترین میمیکی در چهره ام فقط زمزمه می کنم:
_برو سرِ اصل مطلب و بعدم کلک و بکَن خوشگله !
مغز تو واسه هضم این چیزا زیادی کوچیک و صورتیه!

#پست۲۲۶

با خنده سر تکان می دهد و کمی از نوشیدنی اش مینوشد .به پشت سرش اشاره ای میکند.
_فکر میکنی اگه بهش بگی برو میره؟
نگاهم میکند.
_قبلا هم یه بار اینکارو کردی .میدونی جواب نمیده !
سرم را هیستیریک یکبار به چپ و یکبار به راست تکان می دهم.
_با سام چیکار کردی؟
نگاهم بین چشمانش چرخی میخورد و میخندم .دست

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شانه اش میگذارم.
_چطو؟ نگرانشی؟
_از اون شب هیچ کس ازش خبری نداره .خونه هم نرفته .چیکار کردی باهاش؟ کجا بردیش؟
چشمانم باریک می شود و فک ام منقبض .دستم را پشت گردنش میگذارم و خیره به چشمانش ،سرش را جلو میکشم:
_پس موضوع اینه .نگران عشقت ساموئل شدی که تا اینجا اومدی!
سرش را عقب می کشد:
_فقط میخوام بدونم باهاش چیکار کردی!
عقبگرد میکنم و پشت به او لیوانم را دوباره پر می کنم.
_نگران نباش نکشتمش !بردمش یه جای خلوت تا به کارای بدش فکر کنه .دو سه نفرم گذاشتم کنارش اگه حوصله ش سر رفت یه صفایی به دلش بدن تا دیگه هوس نکنه دستش و سمتِ جیز ببره!
_میدونم اینکارا رو بخاطر من نمیکنی .هدف واقعیت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی ام را پشت به او مینوشم و لیوان را روی پیشخوان سنگی کنار بار میکوبم .سمتش برمیگردم:

_مهمونیِ من و خراب کرد .کافی نیس؟

بی حرف نگاهم میکند .دوباره سمتش می روم .

_گلبهار و واسه چی آوردی اینجا؟

_نباید میاوردم؟

نزدیک تر می شوم.

_دوباره میپرسم .گلبهار و .....واسه چی .....آوردی اینجا؟!

_آوردمش معامله کنم!

خونی که توی سرم میجوشید ،با جمله اش تا چشم هایم بالا می آید .پلکم میپرد و صورتم مچاله می شود:

_چی؟

یقه ی لباسش را یکجا توی مشتم جمع میکنم و گردنش را تا صورتم جلو می کشم:

_دوباره بگو!

مستقیم نگاهم میکند:

_سام و به حال خودش بذار .نه فیلمی ازم گرفته نه میتونه کاری باهام داشته باشه .اونم مثل من فقط یه

رمان بازار
romanbazar.ir

قربونیِ احمقه !
با نگاه وحشتناکم چشم روی هم میگذارد:
_هنوز نفهمیدی همش کار بصیر بود .فقط برای اینکه دوباره خاکستر زیر آتیش و روشن کنه و خانواده مون و بکشونه تو حاشیه .چیز جدیدی نیست .قبلا هم اینکارو کرده!
مکثی میکند:
_بصیر کاری کرد که سام اون ویدیو رو عمدا پخش کنه و با همین کار خیلی راحت گند زد تو پروژه ی وراثت پدرم .الانم دوباره میخواست ازش استفاده کنه تا همینکار و با تو بکنه!
رهایش میکنم اما نگاهم را هنوز ازش بر نمی دارم .با خونسردی یقه ی لباسش را مرتب می کند.
_پس سرت و از زندگیم بکش بیرون .شدی همه کاره ی اینجا؟ اوکی !ولی اجازه نداری تو کارای مربوط به من دخالت کنی .
سمت بار کوچک می رود و خودش لیوانش را پر می کند:
_من تو این خونواده و جمع هیچی نیستم .از پونزده

رمان بازار
romanbazar.ir

سالگیم که اون ویدیو پخش شد و بحث داغ بین شیخای کله گنده شون شدم مجبورم کردن تو سایه زندگی کنم .
گفتن بشین نشستم .گفتن پاشو پاشدم .گفتن بمیر مردم !از همه جا خط خوردم و شدم توپی که هر وقت خواستن کوبیدن به در و دیوار.
نگاهم میکند و لبخند می زند:
_با بازی کردن با من چیزی عایدت نمیشه!
_هنوز جواب سوالم و ندادی !گلبهار و واسه چی آوردی اینجا؟ کی ازت خواست بیاریش پیشم؟
قدمی سمتش می روم:
_پدرت؟
میخندد و لیوانش را کناری سُر می دهد:
_انگار هنوز باورت نشده پدر خودتم هست....
نوشیدنی اش را مینوشد و نگاهم میکند:
_داداش!
دیوانه می شوم .آنقدر که با یک چشم کوچک شده بر اثر انقباض ماهیچه های اطراف صورتم جلو می روم و لیوان را از روی پیشخوان برمیدارم .از لای دندان هایم می غرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه بار دیگه تکرارش کن تا همینو تا ته فرو کنم تو حلقت!
میخندد و رو برمیگرداند.
_تا جایی که میتونی انکارش کن .ولی خونی که تو رگاته رو چی؟ میشه انکارش کرد؟
دست توی جیبش فرو می برد و کاغذی بیرون می کشد .میان دو انگشت نگهش میدارد و می گوید:
_اگه میشه پس اینم انکار کن .میتونی؟
میگوید و کاغذ را مقابلم میگیرد .نگاهم میان او و کاغذ چرخی میخورد و با مکث و عصبی کاغذ را از دستش میقاپم .تایش را باز میکنم و نگاهم روی اعداد نامفهوم و حروف انگلیسی حرکت میکند .چیزی شبیه به برگه ی آزمایش است .ابرو در هم میکشم و سوالی نگاهش میکنم .نفس بلندی میکشد و روی اسم بالای برگه با انگشت اشاره ضربه ای میزند:
_اینجا رو بخون!
همین که چشمم به اسم بهارک ناصری می افتد ،سر بالا میکنم و ناباور نگاهش می کنم_ .گلبهار؟
دوباره به کاغذ نگاه میکنم اما سر از چیزی در نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

آورم .کاغذ را با حرکتی از میان دستم میکشد و مستقیم نگاهم میکند.
_حامله ست!
گلوله ای با صدا و محکم توی سرم شلیک می شود .
آنقدر محکم که تنم تکان سختی میخورد و قدمی عقب پرت می شوم .تمام عضلاتم یکجا تحلیل می روند و به سختی پچ می زنم:
_چی!...؟

#پست۲۲۷

کاغذ را مقابلم میگیرد:
_این کاغذ ...نتیجه ی آزمایش خون گلبهاره که ثابت میکنه حامله ست!
چشمانم به آرامی میان او و کاغذ تکان میخورد .مثل انسان فلج شده و ناتوانی که تمام علایم حیاتی اش را یکجا از دست داده نگاهش می کنم .این دیگر چه بازی و سناریوییست؟ هرچه هست ،حتی شوخی اش هم برای سنگین کردن نفس هایم و ایستادن قلبم کافیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را از دستش میگیرم و بدون اینکه نگاهم را ازش بگیرم ،توی دستم مچاله میکنم.
_کی بهت گفته همچین دروغی سرهم کنی؟
پلکم می پرد:
_جواب بده اگه میخوای زنده از این خونه بری بیرون!
_در مورد همچین چیزی میشه دروغ گفت؟ چند وقت دیگه که شکمش تا دماغش بالا اومد باور میکنی؟ یا نه ...شایدم میترسی پدرِ بچه نباشی!
اسلحه را از پشت کمرم بیرون می کشم و نفس نفس زنان روی سرش میگذارم:
_همین جا مغزت و پخش زمین میکنم!
بدون ذره ای ترس لبخند میزند:
_میبینی؟ همینه که وادارت میکنه روی سرم تفنگ بذاری .همین خونی که توی رگاته و الان تو رگای بچه ت هم جریان داره!
کل وجودم میلرزد .آنقدر شدید که دستم بی اختیار پایین می افتد .سر کج می کنم:
_دروغ میگی !
گلبهار حامله است؟ نبض بچه ی من در بطن و

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش میتپد؟ بچه ی من؟؟ ذهنم پردازش نمیکند .
زبانم نمیچرخد .حتی نمیفهمم چه می گوید .کامم خشک شده و پشت تنم خیس از عرق سرد .امکان ندارد!
_چند وقتی بود که بخاطر علایمش بهش مشکوک شده بودم .وقتی پیش خورشید بود مدام با فشارها و حمله های عصبی از حال می رفت .اشتهای خوردن هیچی و نداشت و مدام بالا میاورد .وقتی من و برای معاینه و سروم های تقویتیش فرستادن و نبضش و گرفتم شک کردم .به یه بهونه ازش خون گرفتم و بردم آزمایشگاه .
هر دو دستم را روی شقیقه ام میگذارم و فشاری می دهم .چشم میبندم و باز میکنم .چرخی می زنم ، سکندری میخورم .دستم را به لبه ی میز میگیرم و دوباره برمیگردم .مثل دیوانه ها با خودم تکرار می کنم:
_گلبهار نمیتونه حامله شه .خودش بهم گفت!
نگاهش میکنم:
_خودِت گفتی!
_نمیشد .بصیر بعد اون تصادف از آسیب موقتی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

رحم و شکمش وارد شده بود سواستفاده کرد و حین درمان با یه روش پر رسیک و غیر قانونی از طریق دارو سالها جلوی باردارش و گرفت .اولین باری که رفتم کارگاهش و قرصاش و دیدم شک کردم .وقتی تحقیق کردم متوجه شدم از طریق این قرص ها جلوی سیکل ماهیانه و کارکرد طبیعی بدنش و میگیره .
روشی که استفاده ش تو طولانی مدت باعث ایجاد یائسگی زودرس میشه و عوارض خیلی زیادی هم داره .
حس میکنم نمیتوانم وزن تنم را تحمل کنم .گیج و ناتوان خودم را روی صندلی پایه بلند رها میکنم.
_فقط همینا هم نبود .بصیر به بهونه ی کنترل استرس و اضطرابش یه مشت داروی روزانه به خوردش میداد تا روز به روز وابسته تر و افسرده ترش کنه .از همون موقع که باهاش آشنا شدم شروع کردم به عوض کردن داروهاش با ویتامین ها و تقویت کننده های خاص ولی تصمیم گرفتم فعلا بهتون چیزی نگم و نتیجه رو دنبال کنم .با اینکه نهایتا چند ماه بود که داروهاش قطع شده بود ولی خیلی زود به درمان

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب داد .دکتری که باهاش در مورد وضعیت گلبهار حرف زدم میگفت حاملگیش اونم به این سرعت فرقی با معجزه نداره!

معجزه !از کدام معجزه حرف میزنند؟ یکی دیگر از من ،یک شیطانِ سیاه دیگر با خط خونیِ کثیفِ آن مرد که اینبار در بطن و وجودِ گلبهار زندگی میکند و هر لحظه از خون و جان و مغز استخوانش تغذیه میکند ...کدام معجزه ای انقدر تاریک و وحشتناک و مشمئزکننده است؟

با دستانم صورتم را میپوشانم .از جایم بلند می شوم اما همین که قدمی پیش می روم سرم گیج می رود .دستم را به دیوار میگیرم تا تعادلم را حفظ کنم .خانه دور سرم میچرخد ،زمین و آسمان میچرخد و من انگار کوچک تر و مچاله تر می شوم.

_گلبهار هنوز هیچی نمیدونه .بهش نگفتم چون نمیدونستم اگه بدونه چه واکنشی نشون بده .خصوصا الان که اوضاع روحی خوبی هم نداره و مدام نگران حال بنیامین و توئه .ولی توی این شرایط نمیشه حتی یه لحظه تنهاش گذاشت .کنارت نگهش دار ارن ...حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه تصمیم گرفتی تو این جهنم بمونی ،نذار از پیشت بره !چون اگه بصیر بفهمه حامله ست محاله ولش کنه!
با درماندگی نگاهش میکنم .هنوز نمیفهمم چه می گوید .هنوز توی مرکزیت مغزم به دنبال واژه ی معجزه به این طرف و آن طرف کوبیده می شوم و درکی از خودم ندارم .راه می افتم .بدون اینکه بدانم کجا می روم ،بدون اینکه حتی برخورد قدم هایم را با زمین زیر پاهایم حس کنم بیرون می روم و درست مقابلش می ایستم .وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی میکند ،تک تک سلول های بدنم قیام میکنند و به یکباره اتصال برقی پر قدرت را در تمام تنم حس می کنم .
نگاهم آرام تا شکمش سُر میخورد و پیش چشمان نگرانش برمیگردد .نمیتوانم چیزی بگویم .حتی نمیتوانم قدم هایم را درست بردارم و درست نفس بکشم.
با همان اندک هشیاری که در مغزم باقی مانده ،راهم را به سمت پشت عمارت کج می کنم و از مقابل نگاه منتظرش می گریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۲۸

****

))انگشت کوچکم را تا نوک بینی سرخ و کوچکش پیش میبرم .در مخیله ام نمیگنجد چیزی در دنیا بتواند به این نحیفی و زیبایی باشد .آنقدر که حتی از نگاه کردن بهش بترسم و قلبم به تپش بیفتد .کف دست های عرق کرده ام را چند بار روی زانوی شلوارم میکشم و سفت تر سر جایم مینشینم .صدای ننه را از پشت سرم می شنوم:

_دوست داری بغلش کنی؟

برمیگردم و با همان ترس نگاهش میکنم .سرم را تند و به معنای "نه "تکان می دهم .نگاهش از پشت عینک ،مهربان و دلگرم کننده می شود .با دستش آرام پشتم را میمالد:

_نترس پسرم !ببین چه دست و پایی میزنه؟ دوست داره بیاد بغلت.

سر می چرخانم و دوباره به زیبایی مطلق رو به رویم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره می شوم .زیبا و بی نقص است .مثل قلعه ی شنی فوق العاده ای که پدرم کنار دریا برایم ساخته بود و من بعد از کلی ذوق زدگی بعد از لمس پنجره های کوچکش باعث فرو ریختنش شدم .میترسم ،میترسم مثل همان قلعه ی زیبا ،با لمسم او را هم خراب و ویران کنم .ننه جون گونه ام را نرم میبوسد و از پشت بهم نزدیک می شود:

_نترس من کنارتم مراقبم!

دست هایش را از دو طرف تنم جلو میبرد و گلبهار را با حرکتی از روی رخت خوابش بلند می کند .گلبهار در هوا دست و پا می زند و اصوات نامفهومی میگوید .او را به آغوشم نزدیک میکند و با لحن اطمینان بخشی می گوید:

_بیا ...حالا بگیرش!

قلبم از جا کنده می شود .او را آرام و با احتیاط در آغوشم میگیرم .موهای پشم آلویش ساعد دستم را غلغلک می دهد .لبخند می زنم و نگاهش میکنم .تن نرمش روی پاهایم تکان تکان میخورد و می لغزد . درست مثل ماهی کوچک و قرمز داخل حوضچه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط ...میخندم و به ننه جون نگاه میکنم .آنقدر ذوق زده و هیجان زده ام که نمیتوانم درست نفس بکشم .ننه جون کنار گوشم آرام ترانه ای میخواند و هر دویمان را تکان تکان می دهد .گلبهار میخندد و نفس من بیشتر بند می آید .طرح لبخندش را در مردمک چشمانم ثبت میکنم .همیشگی میکنم .لبخندش ،اولین و قشنگ ترین زیبایی ایست که در این دنیا به چشم دیده ام .مثل معجزه می ماند ...مثل شهاب سنگی که به یکباره از وسط آسمان عبور می کند .مثل بزرگ ترین حبابی که ممکن است از سوراخ میله ی خودکار بیرون بیاید و تمام رنگ های دنیا را در خودش جا بدهد .مسخِ زیبایی و بوی عطری که تمام تنم را از وجودش پر کرده ،سر خم می کنم و لپ سفیدش را طولانی میبوسم .آنقدر نرم و خوشبوست که لحظه ای چشم میبندم .از همانجا سر کج میکنم و رو به ننه جون با تمام وجود التماس می کنم:

_میشه مالِ من باشه؟

میخندد .او میخندد و نمیداند چه در قلب کوچکم میگذرد .احتمالا خبر ندارد این بو ...این لبخند ،این

رمان بازار
romanbazar.ir

جسم کوچک و نرم که در آغوشم جا گرفته ،اولین و محکم ترین بندیست که مرا به زندگی پر از خلا و دنیای تاریکم پیوند زده((.

تنم را به یکباره از زیرِآب بیرون می کشم .هوا را با ولع وارد ریه هایم میکنم و دوباره زیر آب می روم . رو به جلو شنا میکنم ،نفس اندکی میگیرم و دوباره زیر آب می روم .هر چه شنا می کنم ،هرچه با شدت و قدرت بیشتری زیر آب حرکت می کنم ،صداها بیشتر و بلندتر به ذهنم هجوم می آورند .میان گورستان کهنه و متروکه ی ذهنم ،مانند زامبیِ ضعیف و گمشده ای به این طرف و آن طرف می روم .خاطرات تک تک سلول های مغزم را میخورند و مقابل پاهایم قی میکنند .حال خودم را نمیفهمم .روزهاست که حال و روز خودم را نمیفهمم و هرچه بیشتر میگذرد ،انگار بیشتر و بیشتر در اغما فرو می روم.
دستم را به لبه ی استخر میگیرم و با حرکتی خودم را بیرون می کشم .کنارِاستخر روی چمن ها به پشت دراز میکشم و به آسمان بالای سرم خیره می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نه جانی برایم مانده و نه نفسی اما ،هنوز مغزم فعال است و گذشته را بی رحمانه برایم مرور می کند .چشم میبندم و باز میکنم .خورشید با حوله ای بالای سرم ایستاده .مثل مرده ها نگاهش می کنم .حوله را رویم پرت میکند و با عصبانیت می گوید:

_هیچ معلومه چه مرگته تو؟

حوله را کنار می دهم و دوباره چشم میبندم .چه مرگم است؟ کدام مرگ؟ مگر مردن به همین سادگی هاست؟

_سه روزه داری چه غلطی میکنی؟ یا بیرونی ،یا تو استخری یا کلا گم و گوری .خسته شدم انقدر بچه ها رو پی ات فرستادم .میشنوی صدامو؟

لای چشم هایم را باز میکنم .بالای سرم روی زانو مینشیند و مثل روباهی پیر نگاهم می کند.

_تیام چی بهت گفت؟ چی شد که اینجوری بهم ریختی؟

بی حال و سرد نگاهش می کنم .دستش را تا صورتم جلو می آورد.

_ارن...

دستش را به پیشانی ام نرسیده پس می زنم و به پهلو سر روی بازویم میگذارم .عصبی از جایش بلند می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود.
_من و پدرت احمق بودیم که فکر کردیم میتونی خودت و جمع و جور کنی .انگار هنوز نفهمیدی اوضاع چقدر جدی و خطرناکه .پاشو یه نگاه به خودت بنداز !با یه بار دیدنش به این روز افتادی .اینجوری میخوای همه چی و تحت کنترلت بگیری و بشی همه کاره ی اصیل؟ بصیر اگه این حال و روزت و ببینه....

#پست۲۲۹

با حرصش حرفش را نیمه کاره میگذارد و چند قدم عقب می رود .سیگاری آتش می زند و بعد از کمی سکوت دوباره می گوید:
_وقت نداریم ارن .کلی کار هست که باید بهش سر و سامون بدیم .مگه نگفتی میخوای اصیل و ببینی؟ مگه خودت نگفتی هر کاری لازم باشه میکنی تا جلوی اختیارات بصیر و بگیری و بالاترین جای ممکن بایستی؟ مگه بنیامینو نمیخوای؟ رفتنش با گلبهار و

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخوای؟ تک تک اینا رو خودت نخواستی ازم مگه؟ چمن های کنار دستم را در مشت میفشارم .اصیل ... سازمان ...وراثت و جانشینی ...بنیامین...
چشم میبندم .گلبهار ...با گلبهار چه کنم؟ حالا دیگر چطور رهایش کنم؟ چیزی در قلبم محکم تکان می خورد .با تخم کوچکی که میان شعله های جهنم در بطن و وجودش کاشتم چه کنم؟
_گوشت با منه؟ اصلا میشنوی صدامو؟
دوباره جلو می آید.
_تیام برداشت دختره رو گذاشته اینجا و رفت .میدونی اینجا موندن گلبهار یعنی چی؟ یعنی تحریک بیشترِ بصیر !تو شرایطی که هممون دست به عصا جلو میریم تا شرایط توی سازمان به ثبات برسه و جای پات سفت شه نگه داشتنش تو این خونه هیچ فرقی با بمب ساعتی نداره!
ملتمسانه می پرسد:
_مگه نگفتی باهاش حرف زدی؟ نگفتی وادارش میکنی بره؟
عصبی فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با توام لعنتی!
صدای نزدیک شدن پای کسی باعث می شود بالاخره به حال خودم رهایم کند و کناری برود .بعد از چند ثانیه صحبت با یکی از بادیگاردها ،صدای پوزخندش را می شنوم.
_بین این همه بدبختی فقط همین و کم داشتیم !
نزدیکم می شود.
_گلبهار تو اتاقش بی هوش شده!
به سرعت چشم باز میکنم و نگاهش می کنم .دست به سینه نگاهم میکند .با آن پوزخند معنادار کنج لبش!
_تعجبی هم نداشت .نه چیزی میخوره نه حرفی میزنه .از وقتی اومده یه گوشه نشسته و منتظر توئه .فکر میکنه با اعتصاب و لجبازی میتونه نظرت و عوض کنه.
نگاهش میکنم و صدای تیام در سرم میپیچد.
"خیلی ضعیف شده .اشتهایی برای غذا خوردن نداره ، فشار عصبی و نگرانیش بخاطر تو و بنیامینم اوضاعش و بدتر کرده".
پیشانی ام نبض میگیرد .دستم را روی زمین تکیه گاه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و بلند می شوم.
_کجاست الآن؟
با حالت خاصی نگاهم می کند:
_بالاخره به خودت اومدی !برو یکبار باهاش صحبت کن و قال قضیه رو بکن اِرِن !اگه بصیر بفهمه دختره رو اینجا نگه میداری همه ی برنامه هامون خراب میشه .ما فعلا به بصیر نیاز داریم .نبض سازمان فعلا تو دستای...
_پرسیدم کجاست!
با صدای دادم مکثی می کند و با سر به سمتی اشاره می کند:
_تو یکی از گـِست رومای طبقه اوله .دکترم خبر کردن!
بی توجه به کجخند پر استهزایش با قدم های بلند از کنارش میگذرم .چنگ محکمی به لباس هایی که روی صندلی آفتابگیر رها کرده ام می زنم و بدون توقف و در مسیر میپوشمشان .سنگ های ریز و درشت مقابل پایم مثل موانع متحرکی بالا و پایین می شوند .نه چِت و خمارم و نه مست .اما مغزم درست کار نمیکند .با

رمان بازار
romanbazar.ir

هر قدم که برمیدارم بیشتر و بیشتر احساس بی وزنی میکنم .در عوض ،انگار حجم تمام دنیا را در سرم حمل میکنم .سرم آنقدر سنگین شده که نمیتوانم درست روی تنم حملش کنم .تلو تلو خوران از پله ها بالا می روم و با حالی خراب درِتک تک اتاق های طبقه ی اول را باز می کنم .به آخرین اتاق که می رسم ،روی تخت کنار پنجره میبینمش .خدمتکاری که مشغول کشیدن پتو رویش است ،با دیدن من مکثی می کند . داخل می روم و بدون اینکه نگاهم را ازش بگیرم می گویم:

_بیرون...

قدمی عقب می رود و به عربی چیزی میگوید که نمیفهمم .نگاهش میکنم و میان خزعبلاتش نعره میکشم:

_گفتم گمشو بیرون!

در جایش میپرد و سریع از کنارم میگذرد .با قدم های لرزان جلو می روم .گلبهار زیرِلحاف سفید رنگ در خودش جمع شده .بالای سرش می ایستم و نگاهش میکنم .استخوان فک و چانه اش بدون ذره ای گوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل بیرون زده و رنگش پریده .کنارش مینشینم .حالم ،حال همان پسربچه ی هفت هشت ساله ایست که بند بند وجودش لمس کردن او را میخواهد و اندازه ی تمام دنیا میترسد .دستم را تا صورتش جلو میبرم .انگشتانم میلرزد .حنجره ام میسوزد و گلویم با حجم عظیمی از بازدمی که اجازه خروج ندارد پر شده .لب هایم را روی هم میفشارم و نگاهم تک تک اجزای چهره ی تکیده اش را میکاود .با او چه کردم؟ با زیباترین تصویر زندگی ام ،با دلیل تک تک نفس هایم چه کردم؟

اشک درشتی از چشمم میچکد .دیدم تار می شود و رگ های روی گلو و پیشانی ام برجسته اما دستم به صورتش نمی رسد .جرات نمیکنم لمسش کنم .نگاهم بی اختیار تا پایین تنش سُر میخورد و روی قسمت میانی بدنش متوقف می شود .جایی که میگویند قلبی میانِ هر دوی ما در حال تپیدن است .از درون تهی می شوم .تاریک می شوم و لحافِ روی تنش را میان مشتم میفشارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۳۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:

در ِاتاق که باز می شود ،سریع سربرمیگردانم .

خورشید کنار پیرمرد کت و شلوار پوشیده ای دم ِدر ایستاده .رو به من می گوید:

_بذار دکتر معاینه ش کنه!

با مکث جلو می روم و مقابلشان می ایستم .فقط به اندازه ی داخل رفتن دکتر کنار می روم و سینه به سینه ی خورشید راهش را سد می کنم .خیره در چشمان پر مکرش با لحنی گرفته و جدی می گویم:

_بیرون بمون!

پر حرص میخندد و به پشت سرم نگاه می کند:

_از چی میترسی؟ که بخوام کاری کنم؟

بدون اینکه جوابش را بدهم ،با کف دست عقب هولش می دهم و در را مقابل صورتش میبندم.

وقتی برمیگردم ،دکتر مشغول معاینه ی گلبهار است .

اسلحه را از پشت کمرم بیرون میکشم و آرام جلو می روم .به هیچ کدامشان اعتماد ندارم .گلبهار بره ایست

رمان بازار
romanbazar.ir

که در بی دفاع ترین حالت ممکن میان برکه ی تمساح ها افتاده .فقط یک لحظه غفلتم کافیست تا او را برای همیشه از دست بدهم.
دکتر گوشی را از گوشش بیرون می کشد و پشت به من و به زبان خودمان می گوید:
_نبضش خیلی ضعیفه .فشارش هم پایینه.
دست میبرد سمت کیف وسایلش .اسلحه را از پشت روی سرش که میگذارم ،حرکت دستش متوقف می شود .سر کج میکنم و خیره به نیم رخ گلبهار می گویم:
_چیکار میخوای بکنی؟
میخواهد برگردد که با فشار اسلحه مانع می شوم .
_سرُم تقویتی برا تنظیم فشارش می زنم.
_نیازی نیست!
_مشخصه خورد و خوراک درستی نداره .اگه منابع کافی به بدنش نرسه ممکنه اوضاعش خطرناک شه .
کمی سربرمیگرداند:
_هرچقدرم نگران باشی ،نیازی نیست رو سر یه پزشک اسلحه بکشی تا کارش و انجام بده!
نیشخند می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه معاینه ت و کردی برو بیرون!
از جایش بلند می شود.
_این بیمار باید بره بیمارستان و آزمایشای لازم و بده .همینجوری الکی نمیشه چیزی تشخیص داد یا چیزی براش تجویز کرد.
قدمی جلو می روم و خیره می شوم در چشمان پر چروکش:
_حالا خوب گوش کن ببین تشخیص من چیه.
اسلحه را از بالا روی سرش میگذارم.
_چیز جدی ای نیست .یکم ضعیف شده یکمیشم بازی و اداس .یکم استراحت کنه و خورد و خوراکش اوکی شه درست میشه .
سرم را جلو میبرم:
_فهمیدی؟
به در اشاره می کنم و آرام تر می گویم:
_اگه تک به تک این کلمه ها رو به اونی که پشتِ‌دره نگی ،قسم میخورم که اینبار ،آخرین باری میشه که کسی و معاینه میکنی دُکی!
کمی نگاهم میکند .ترس را از چشمانش میخوانم .نفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشد و همراه با برداشتن وسایلش از اتاق بیرون می رود .صبر میکنم تا همراه خورشید از پشت اتاق دور شوند .فوری گوشی را برمی دارم و شماره ی تیام را میگیرم .بعد از چند بوق جواب می دهد:

_دلت چه زود واسم تنگ شد!

دستی به صورتم میکشم و با نگرانی به گلبهار نگاه می کنم:

_حال گلبهار بد شده .دکتر میخواست سروم تقویتی بزنه ولی نذاشتم.

چند لحظه سکوت میکند.

_یه زری بزن .چیکار باید بکنم؟

#پست۲۳۱

_خوب کاری کردی .فعلا نمیشه به کسی اعتماد کرد . اگه خورشید در مورد بچه بفهمه ممکنه هرکاری ازش سر بزنه!

چهره ام با شنیدن نام "بچه "جمع می شود .لب میگزم:

_میتونی بیای اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان نه ...اگه بلافاصله بیام میفهمن یه خبری هست.
_پس من چه غلطی کنم؟
_آروم باش .فشارش چند بود؟
چنگی لای موهایم میزنم و نیم دوری میچرخم.
_نمیدونم .گفت پایینه!
جلو میروم و کنارش مینشینم .با احتیاط دستش را میگیرم و بغضم را به سختی فرو می دهم.
_دستاش خیلی سردن....
پشت دستم را روی گونه اش میکشم:
_صورتشم...
_باید یه چیزایی بخوره .شده با زور .حتی اگه بالا بیاره بعدشم عیبی نداره .سعی کن غذاهای مقوی ولی سبک بهش بدی .چیزی که هم خودش انرژی بگیره هم بچه...
پر حرص پچ می زنم:
_بچه...
_میتونی؟
کلافه سر تکان می دهم:
_نمیدونم لعنتی ...نمیدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم ترین چیز آرامشه!
مکثی می کند و با لحن خاصی می گوید:
_یادت نره اون الآن جز تو کسی و نداره!
میگوید و تماس را قطع می کند .تیغه ی گوشی را محکم به پیشانی ام میکوبم با درماندگی چشم میبندم . لباسم تکان آرامی میخورد .همین که رو برمیگردانم ، چشمان نیمه باز گلبهار آتشم می زند .بی حال لب می زند:
_اومدی؟
پلکم میپرد و عضلات دور دهنم جمع می شوند .فقط نگاهش میکنم .من او را تبدیل به همچین چیزی کرده ام !نمیدانم در نگاهم چه میبیند که با احساس صدایم می زند:
_ارن...
میخواهم بگریزم .از او ...از این نگاه ...از سرنوشتی که هربار ما را به طریقی سمتِ هم میکشاند ...از موجود ناشناخته ای که درونش نفس میکشد و پذیرفتنش برایم از پذیرفتن هویت خودم سخت تر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین می اندازم و میخواهم از کنارش بلند شوم که با حرکتی آنی نیم خیز می شود و دستانش را محکم دور کمرم حلقه میکند .تن سردش مماس با تنم ،تپش قلب هایمان با هم یکی می شود .میمیرم و زنده می شوم .همانجا آرام می گوید:

_نرو! ..

دستم را پشتش میگذارم.

_میرم یه چیزی بیارم بخوری!

سر تکان می دهد:

_فقط بذار یکم اینجوری بمونم ...خواهش میکنم!

به خودم میفشارمش و آرام آرام حلقه دستانم را دور تنش تنگ تر میکنم .تن نرم و کوچکش ،تمام خلا وجودم را در یک لحظه ی کوتاه و یکجا پر میکند .در خودش جمع می شود و آرام آرام روی سینه ام اشک میریزد .او نمیبیند اما ،از چشمان من هم اشک سرازیر می شود .نمیدانم باید چکار کنم .با او ...با خودم ...با....

لحافش را کنار می دهم و توی تختش می خزم .به چشمان سرخش نگاه میکنم و تیغه ی بینی اش را نرم

رمان بازار
romanbazar.ir

میبوسم .چشم میبندد و سرش را از روی بازویم ،میان عضلات سینه ام سُر می دهد .سرمای تنش را با گرمای وجودم هم دما میکنم .دم و بازم های تند و ذاغش میان سینه ام حفره ای بزرگ میشکافد .حفره ای که جز گرمای خودش ،با هیچ چیز دیگری پر نمی شود .او همان نوزادِکوچک و دست نیافتنیِ آن زمان هاست .هنوز هم همانقدر زیبا و خوشبو و همانقدر بی دفاع است .با این تفاوت که لمس زیبایی اش روزی تنها راه غلبه به تمام ترس ها و سیاهی های زندگی ام شد و حالا که نبض هر سه مان در یک مساحت مشترک میتپد ،از همیشه بیشتر می ترسم!

موهایش را که نرم نوازش می کنم ،آرام و خفه در آغوشم پچ می زند:

_نمیری مگه نه؟

چشم میبندم و سرم را لای موهایش فرو می برم .به سختی جواب می دهم:

_نمیرم .دیگه هیچ جا نمیرم!

#پست۲۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارِاو مثل همیشه ،نه گذر زمان را میفهمم و نه حال خودم را .نگاهش میکنم .آنقدر عمیق و حریصانه که حتی فرصتِپلک زدن را هم از چشمانم دریغ میکنم . انگشتانم را آنقدر روی موهای نرم و لطیفش کشیده ام که کف دستم بی حس شده .این موجودِنحیفِشش حرفی تمامِمن است .تمامِدلیلی که قوی تر از هر نوع دارو و مخدر و افیونی ،مرا بعد از تراژدی مضخرفی که بیشتر شبیه دروغ سیزده است تا زندگی ،روی دوپا زنده نگه داشته .پس چرا نمیتوانم داشته باشمش؟ چرا هرچه با عشق بیشتری سمتش دست دراز میکنم ،دورتر و ناممکن تر می شود برایم؟ چرا طلسم لعنتی عشق بینمان شکسته نمی شود؟ مگر جز آرامش ،جز همین آغوش لعنتی و این فضای کوچک مشترک چیز دیگری خواسته بودیم؟
قطره ی اشکم با ارتفاع کمی از چشمم روی شانه ی عریانش میچکد .دستم را روی همان نقطه دورانی می کشم و سر کج می کنم .نمیدانم از پر شدن ظرف وجود من است یا فلک بار تر شدن زندگی مان که این

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها کنترل قطره های اشکم را ندارم و همه جا و در هر حالی میچکند و دست دلم را رو میکنند .یقه ی کنار رفته ی لباسش را سر جایش برمیگردانم و بینی ام را به گونه اش میچسبانم .کنارِاو همه چیز را فراموش میکنم .اگر فقط او باشد ،این بو باشد و در همین شعاع از من نفس بکشد ،میتوانم از تمام دنیا بخاطرش بگذرم.

انگار نفس هایم را روی صورتش حس میکند که تکان آرامی میخورد .از همان زیرِلحاف مشترکمان ،دستم را محکم بغل میکند و روی خودش میکشد .پنجه هایم را درست روی شکمش نگه می دارد تا تمام وجودم در ثانیه ای مثل چوب خشک شود .دستم همانجا مشت می شود .روی همان نقطه ای که با دم و بازدم هایش آرام بالا و پایین می شود و حالا میدانم کپسول حیاتِ موجود دیگری جز خودش هم هست .چشم میبندم و سیاهی ها لایه لایه از درون و بیرون به سمتم هجوم می آورند .لا به لایشان صدای گلبهار را می شنوم .با خنده زنی حامله را نشانم می دهد و می گوید:

"ببین بنده خدا رو؟ تنهایی رفته خرید .ولی حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونه درست راه بره !نفس کم آورده با اون شکم گنده ش .دوست داری منم اینجوری شم؟
لپش را با دو انگشت محکم می کشم.
_تو حامله باشی ،من غلط بکنم تنها جایی بفرستمت .
از پشت سر بغلش میکنم و کنار گوشش پچ می زنم:
_همه جا تو بغلم حملت میکنم !مثل یه پکِ فشرده ی اشانتیون دار!
سربرمیگرداند و شاکی نگاهم می کند:
_لازم نکرده .که بعدا واسه بچه م قهرمان بازی دراری و بگی مامانت حتی بلد نبود با تو راه بره؟
واژه ی قهرمان به مزاقم خوش می آید .آنقدر که بی اراده میخندم و دستم را دور کمر و شکمش محکم تر میفشارم.
_پس چی؟ من میشم قهرمان اون و تو ،شما دوتام میشین همه چیِ ارِن !
لحن صدایش به یکباره تغییر میکند .نوک انگشتانش را دورانی روی دستم میکشد:
_انقدر زیاد دوست داری بابا شی؟
کنارِ صورتش چشم میبندم و نفس عمیقی میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخ گلبهار اگه بدونی ...روزی که بفهمم واقعا بابا شدم...
_چیکار میکنی؟
سمتم برمیگردد و مشتاق نگاهم می کند:
_از خوشحالی به کل شهر شیرینی میدی؟
نگاهم بین چشمانش چرخی می خورد .بی توجه به خیابان و رهگذرهایش بوسه ی سریعی روی لب هایش مینشانم که چشم گرد میکند و سریع انگشت روی لب هایش میگذارد .
_تو خیابونیما!
همچنان در سکوت نگاهش میکنم .حتی تصورش هم با آن شکم گنده و لپ های گل انداخته از خستگی میتواند وادارم کند تا خود صبح در این خیابان شلوغ بوسه بارانش کنم.
_داری فکرای شوم میکنی؟
_آره!
_بگو دیگه ..چیکار میکنی؟
لبخند مرموزی می زنم.
_وقتی حامله شدی میفهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را رو بهش میگیرم:
_بریم؟
_کجا؟
_تو کارش!
میخندد
_دیوونه!
و دستم را محکم تر از قبل میگیرد".

#پست۲۳۲

چشم باز میکنم اما همه جا هنوز سیاه است .بختکی به بزرگی دنیا روی سینه ام نشسته و راه نفسم را بسته . زمانی ،تنها آرزویم داشتن خانواده ا ی کوچک بود . خانه ی گرم و باصفایی که همیشه بوی کیک های وانیلی گلبهار را بدهد و از وجب به وجبش صدای بازی و خرابکاری و شیطنت بچه هایمان بیاید .گلبهار همیشه در رویاهای پر از خلا و عقده ام مادری بی نظیر بود .مادری که نسبت به گرسنگی بچه اش بی تفاوت رو برنمیگرداند ،او را مقصر بدبختی هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیداند و بی قید و شرط عشق و آرامشش را به او میبخشد .همانطور که روزی به من بخشید ...همانطور که مامن من شد و از قعر سیاهی بیرونم کشید .من هم قرار بود پدرِدرست و حسابی و سر به راهی برای بچه ام باشم .از همان بی اعصاب هایی که تمام عصبانیتش فقط چند ثانیه طول میکشد و جانش برای لب های برچیده شده ی دخترش می رود .از همان هایی که حتی به اسباب بازی محبوب کودکش هم حسادت میکند و دوست دارد تنها ستاره ی شب هایش باشد .آن زمان ها که موقع خواب گلبهار را تماشا میکردم و مثل دیوانه ها تمام این سناریوهای خیالی را در ذهنم میساختم ،فکرش را هم نمیکردم روزی برسد که انقدر از موجود ناشناخته ای که قلبش در بطن گلبهار میتپد وحشت داشته باشم که حتی فکر کردن به تمام آن رویاهای مضخرف هم برای فلج شدن جسم و قلبم کافی باشد!

واژه ی "پدر "آنقدر برایم ناپاک و مبهم است ،از خودم ،از خونی که در رگ هایم جریان دارد و از تمام حقیقت زندگی ام به حدی بیزارم که ادامه پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن این نسل و ژن و خون برایم کابوسی وحشت بار است .مگر جز این است که یکی از من یعنی یکی دیگر از او !از آن شیطان بی وجودی که فقط درد و حسرت و عذاب و مرگ را به مادرم هدیه داد و باعث و بانی مرگ پدر و مادر گلبهار شد اما هنوز هم کامش از طعم خون سیر نشده!

با صورتی خیس از عرق سربرمیگردانم و با ترس نگاهش میکنم .نه ،نمیتوانم با او همچین کاری کنم .

مرگ پدر و مادرش ،هفت سال بیچارگی و عذاب و بیماری و از دست دادن سرپرستی بنیامین ،تا حالایش هم به اندازه ی کافی او را درگیر سرنوشت شوم و بدبختی های خودم کرده ام.

همین حالایش هم تمام هدفم از فرو رفتن در منجلاب و شجره نامه ی کثیفشان این بود که او را از این ماجرا دور نگه دارم تا بتوانم حتی به قیمت گذشتن از خودم ،نقطه ی پایان این ماجرا را برای همیشه بگذارم.

اما حالا تمام معادلاتم با وجود این نطفه ی چند روزه بهم خورده .دیگر نه راه پس دارم و نه پیش ...نمیتوانم او را با این شرایط به کسی بسپارم .اگر صدری

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره ی حاملگی اش بفهمد ،برای اویی که همه چیزش را روی ادامه دار بودن این خونِ کثیف و لعنتی قمار می کند ،گلبهار تبدیل به برگ برنده تازه ای میشود و همه چیز پیچیده تر و خطرناک تر از قبل می شود !نمیتوانم او را بیش از این درگیر تمام این ماجراهای مرگبار کنم.

گلبهار میان خواب و بیداری چیزهای نامفهومی میگوید .سینه اش به خس خس میفتد و چنگ محکمی به دستم می زند .صدایش شبیه ناله است .روی پهلو میچرخم و سرش را به سینه ام میفشارم .میان خواب و بیداری صدایم می زند.

_ارِن...

چشم میبندم و آرزو میکنم دوباره صدایم بزند .هنوز هم قلبم با شنیدن اسمم از زبان او میلرزد و بی قرار می شود .اینکه دنیا اجازه نداد حتی اسممان برای هم تکراری شود هم درد دارد و هم خنده دار است!

شانه هایش را محکم میفشارم و پچ می زنم:

_اینجام بیب...

دست هایش از دورم کم کم شل می شود و نفس هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام تر .

#پست۲۳۳

لای درِ اتاق که باز می شود ،با احتیاط سربرمیگردانم .میان تاریکی روشنایی اتاق ،خورشید را تشخیص می دهم .چند ثانیه در سکوت نگاهمان میکند و بدون اینکه در را ببندد می رود .از آغوش گلبهار به آرامی بیرون میخزم و لحاف را روی تنش میکشم .روی پنجه ی پا سرعتم را زیاد میکنم و در میانه ی راهرو دست خورشید را میگیرم .با چشمان به خون نشسته نگاهم میکند .دستگیره ی در اتاقش را پایین میکشد و با پس کشیدن محکمِ دستش داخل می رود .پشت سرش داخل می شوم و در را پشت سرمان میبندم .به سمت میز وسایلش می رود و رولی پیچیده و آماده از داخل کیفش بیرون می کشد .می توانم لرزش دستاتش را از همین فاصله هم ببینم.

_چرا نخوابیدی؟

پوزخند صداداری می زند و سیگاری اش را روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند .بوی آشنای علف در کامم میپیچد .چند کام میگیرد و به سمتم میچرخد.
_چطور مگه؟ خوشت نیومد مزاحم اوقات صورتیتون شدم؟
چشمانش خمار و سرخ است و تن صدایش تغییر کرده .نفس بلندی می کشم.
_تا خرخره الکل خوردی .روشم اینو میکشی که به کجا برسی؟ الآن وقت این کاراست؟
جلو می آید و نگاهی به سر تا پایم می اندازد .با خنده کام سنگینی میگیرد و دود غلیظ را توی صورتم فوت میکند.
_از کی تاحالا اینجوری واسم فازِصوبِری برمیداری؟
سر برمیگردانم.
_عشقت و خوابوندی؟
سکوت میکنم و اجازه می دهم حال بدش را خوب استفراغ کند!
_انقدر خسته شده بودین که اینجوری بغل هم افتادین؟
با دو انگشت آرواره ام را میگیرد و سرم را مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت خودش نگه می دارد:
_باهاش خوابیدی؟
با اخم نگاهش میکنم .نمیتوانم بی گدار به آب بزنم .
خورشید نباید از جریان حاملگی گلبهار چیزی بفهمد.
_با توام!
سرم را عقب می کشم:
_جوابِ چیو؟ حساب کتاب چیو باید بدم بهت من؟
لب بالا میکشد.
_راست میگی !بالاخره زنته !هنوزم زنته .مگه نه؟
سردرد آنقدر بد امانم را بریده که جا برای شنیدن
خزعبلات این زنیکه ی روانی را ندارم .با دو انگشت
شقیقه ام را میفشارم.
_پس قراره قول و قرارایی که با هم گذاشتیم و
فراموش کنیم!
ضربه ای به سینه ام می زند:
_گفتی میخوای به اصیل برسی .گفتی بخاطرش
حاضری از همه چی دست بکشی .منم بهت گفتم با
نقطه ضعف ،محاله بتونه دستت به اون بالاها برسه .
بهت گفتم توی سر صدری چی میگذره .گفتم میخواد با

رمان بازار
romanbazar.ir

گلبهار چیکار کنه و چجوری به وقتش مثل گوشت قربونی بندازتش جلوی بصیر !همه اینا رو گفتم و تو هم مثل سگ ،یه مشت دروغ بارم کردی!

کام دیگری می گیرد:

_دوباره دروغ گفتی بهم!

_دروغ نگفتم !

فریاد می زند:

_گفتی !اگه نگفتی تو تختش چیکار میکردی؟ چی باعث شد نظرت عوض شه و یهو بزنی زیر همه چی؟

به سمت کیفش می رود و کاغذی تا شده را بیرون می کشد:

_بیا ...ببین !همه چیو حل کردم .این سند یه زمین چند هزار هکتاریه که با هویت جدیدش به نامش زده شده . یه ملک خصوصی و دور افتاده تو اِبیزا که محاله کسی بتونه اونجا پیداش کنه !

ضربه ای به سینه ام میزند:

_تا چند روز آینده میتونستم جریان بنیامینم حل کنم . همه چی تحت کنترلم بود اگه فقط...

مکثی میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه فقط یه بار مرد بودی و پای حرفات می ایستادی!
لبم را به دندان میگیرم.
_خورشید...
_هیچی نگو اِرِن!
سر تکان می دهد:
_حالا که میخوای نگهش داری و شبا براش لالایی بخونی اوکی !من دیگه نیستم!
میخواهد از اتاق بیرون برود که دستش را میگیرم.
_صبر کن!
_دیگه حرفی واسه زدن نداریم .منم دلیلی برا کمک به تو و اون دختر غربتی ندارم .دوتایی باهم ،هر غلطی خواستین بکنین .
سرش را جلو می آورد:
_میخوام ببینم اگه من نباشم وقتی پدرت ماشه رو کشید و کارش و ساخت کی و جلوش سپر میکنی !
راهش را سد میکنم .هرچه را ندانم ،این را خوب میدانم که خورشید تنها کسیست که میتواند در رسیدن به اصیل و آرام نگه داشتن صدری کمکم کند.
_بهم یکم وقت بده !

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ای میکند.
_چقدر مثلا؟ چند روز؟ چند هفته؟ انقدری که شهوتِ بالا زده ت بخوابه و از زنت سیر شی؟
چشم میبندم و لبم را از داخل تیکه و پاره میکنم.

#پست۲۳۴

_یه سری چیزا بهم ریخته .فعلا نمیتونم به حال خودش ولش کنم .به هیچ کس اعتماد ندارم .
نگاهم میکند .از همان نگاه ها که میخواهد تا مغز استخوانم را بیرون بکشد.
_میدونی همه ی این کارا رو بخاطر آرامش اون میکنم .تا وقتی حالش بده و سلامتیش تو خطره چجوری ولش کنم به حال خودش؟
_چشات...
سر تکان می دهد:
_من این نگاه و میشناسم اِرِن !یه چیزی هست که بهم نمیگی !چیو داری ازم پنهون میکنی؟
_هیچی !فقط نیاز به زمان دارم .تا وقتی بتونم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی و سر و سامون بدم میخوام کنار خودم نگهش دارم!
پوزخندی می زند و دست میان موهای آشفته اش میکشد.
_کنار خودت نگهش داری!
فاصله اش را با من تمام میکند و توی صورتم می رود:
_چقدر کنارِخودت مثلا؟ مثل امشب که تو بغلت خوابوندیش؟
خیره می شوم توی چشمان به خون نشسته اش و سیبک گلویم جا به جا می شود:
_خواهش میکنم خورشید!
چیزی در نگاهش خاموش و روشن می شود.
انگشتش را بالا می آورد و آرام روی رگ عمودی گردنم میکشد.
_توی تموم این مدت ،حتی یه بارم بخاطر چیزی ازم خواهش نکردی .ولی بخاطر اون دختر...
ناخنش را داخل گردنم فرو میبرد و نگاهش عمق میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟
نزدیک تر می شود.
_اون چی بهت داده که من ندادم؟ چی جز بدشانسی و بدبختی و نقطه ضعف؟
با تاسف سر تکان می دهد:
_هنوزم نمیدونی !نمیدونی بخاطرت چیکارا میتونم بکنم و تا کجاها پیش برم !اگه میدونستی ،بخاطر یه زن دیگه اینجوری عاجزانه ازم خواهش نمیکردی!
دستش را عقب میکشد و چند لحظه مکث می کند.
_اجازه میدم فعلا بمونه اینجا .ولی دوتا شرط داره!
پشت به من سیگار دیگری آتش می زند و فندک را روی تخت دونفره پرت می کند.
_شرط اول ،شبا با من میخوابی .تو اتاقِ من...
دست روی ملحفه ی سفید می کشد:
_رو تختِ من!
نگاهش میکنم .لب بالا میکشد.
_دیر یا زود رفتنیه !پس باید باور کنه تو دیگه اون پسر خوب و سر به راهی نیستی که اون میشناخت .
باید بفهمه مالِ منی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به شقیقه ام میکشم:
_بعدی چیه؟
با همان نگاه خیره از جا برمیخیزد و میز کنارش را دور می زند .از داخل کشو چند دسته کاغذ منگنه شده به هم را بیرون میکشد و رویم پرت میکند .نگاهی به کاغذها می اندازم .اطلاعات کامل از دختر کم سن و سالیست .با اخم نگاهش میکنم .
_گفته بودی بخاطرش فقط آدم نکشتی!
جلو می آید .دستش را پشت کمرم فرو می برد و اسلحه ام را بیرون میکشد.
_میتونی بخاطرش کار این دختر و برام تموم کنی؟
خون در رگ هایم یخ میبنند .نوک اسلحه را روی سینه ام میکشد:
_انگار خودت هنوز باورت نشده کجایی و قراره از پس چه کارایی بر بیای !پس قبل از اون ،خودت باید باور کنی که دیگه اون پسربچه ی سابق نیستی !
سازمان ،وراثت و کار کردن با اصیل بچه بازی نیست .لحظه به لحظه ی زندگیت اینجا بها داره .بهاشم با کارایی میپردازی که بی چون و چرا بخاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

سازمان انجام میدی .اگه نتونی ،تاوانش و با چیزی میدی که بیشتر از هر چیزی برات ارزش داره!
میگوید و تفنگ را روی سینه ام رها میکند.
مستقیم نگاهم میکند:
_برای همین بود که بهت گفتم واسه خودت نقطه ضعف نساز !حالا که ساختی ،انتخاب دیگه ای نداری!
کاغذِمشت شده در دستم را بالا می آورم و نگاهش می کنم .
_برای چی باید بکشمش؟
_اونش و نه من میدونم و نه تو !کسیه که مردنش به نفع سازمان و اهدافشه پس باید از بین بره !هر چیزی که لازمه در باره ش بدونی توی این صفحه ها ضمیمه شده .بیشترش و نه نیازه بدونی و نه دوست داری!
دست روی شانه ام میگذارد و لبخند شیطانی و آرامی می زند:
_اگه میخوای دست رو موهای عشقت بکشی ،باید به بوی خون عادت کنی !چون از این به بعد دستات قراره خون بدن .خیلی دوست دارم بدونم با دونستن

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی اینا بازم مثل کنه بهت میچسبه یا نه!
با حرکتی سریع گلویش را میگیرم و با چشمان به خون نشسته نگاهش می کنم:
_به نفعته دهنت و بسته نگه داری خورشید .وگرنه اگه براش وراجی کنی ،قبل از هر کسی ،خونِ تو رو میریزم!
چشم روی هم میگذارد و دوباره لبخند می زند .انگشتم که دور گردنش شل می شود ،همراه آهنگی که زیر لب زمزمه می کند ،از اتاق بیرون می رود .

#پست۲۳۵

***

کاغذهای منگنه شده به هم را برای بار هزارم بالا و پایین میکنم .تک تک این ده صفحه را بارها و بارها خوانده ام اما به جز اطلاعات جزئی و ارتباط خانوادگی این دختر با سازمان ،چیز دیگری عایدم نشده .اینکه پدرش ،یکی از اعضای قدیمی و قابل

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد سازمان بوده که خانواده اش را سالها قبل به کشور دیگری فرستاد و در ظاهر با آن ها قطع ارتباط کرد .سارا یا همین دختری که عکسش درست روی اولین برگه ی مقابلم چاپ شده ،تنها فرزند اوست که مدت هاست از مادر بیمارش مراقبت میکند و به تازگی و مخفیانه ارتباطش را با پدرش از سر گرفته و چند باری هم در کشورهای نزدیک به دبی با او دیدار کرده .حالا و بعد از درز اطلاعات سری و مهم صادراتی سیاسیِ سازمان به همان کشوری که او در آن مقیم است و بهم خوردن پروژه ی اشتراکی و مهمی که سازمان سالها برایش برنامه ریزی کرده بود ،مضنون به جاسوسی علیه سازمان با همکاریِ پدرش شده و حکمِ حذفش در دستان من است!

نگاهم به عکسش دقیق تر می شود .ساده تر و بچه تر از آن است که بتواند همچین ریسک خطرناکی را بعد از سالها زندگی در سایه بپذیرد اما حتی اگر بی گناه هم باشد مگر برای سازمان مهم است؟ مدت زیادی از حضورم در این جهنم لعنتی نمیگذرد اما به خوبی می دانم برایشان ،درست و غلط ،گناه و بی گناه معنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد .هر شاخه ای که کج شود ،هر خطی که از کادر مجموعه بیرون بزند و ایجادِسر و صدا و مزاحمت کند ،به راحتی و بدون تبصره حذف می شود !برایشان فرصت اثبات بی گناهی فرقی با پذیرفتن ضعفِسازمان ندارد .شاید همین راهکار است که آن ها را سالها بدون کوچکترین مشکل و نقصی سر پا نگه داشته .اهداف سیاسی و اقتصادی شان نه غیرقانونیست و نه پنهانی .همه چیز مقابل چشم قانون مرحله به مرحله پیش می رود و اهدافشان توسط دولت مردان بزرگ و شیخ های با نفوذ تقویت می شود .جز این ،منطق دیگری نمیتوان برای دوام این سلطنت چندین و چند ساله تعریف کرد !

دستی به سرم میکشم و به سقف خیره می شوم .روی صندلی چرخی میخورم .نه یکبار ،ده ها بار دور خودم میچرخم و به این می اندیشم که چه کار میتوانم بکنم؟ وقتی همه چیز را ،حتی آلوده شدن دست هایم به خون را به جان خریدم و پا در این سازمان گذاشتم دیگر از چه میگریزم؟ دیر یا زود این اتفاق می افتاد ! دیر یا زود آزموده می شدم تا به صدرس و خورشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی کسانی که منتظر درخشیدنم بودند ثابت شوند با اعتماد به من اشتباه نکرده اند !

چشم میبندم .از دیشب انقدر به این مسئله فکر کرده ام که مغزم در حال متلاشی شدن است .نمیتوانم اعتماد خورشید را نسبت به خودم خدشه دار کنم .حالا که با بودن و ماندن گلبهار موافقت کرده و حالا که تنها کارت برنده ی من علیه باقی سایه های ناآشنای اطرافم است نمیتوانم قدرتش را نادیده بگیرم .کاغذ را بالا می آورم .دخترک داخل عکس با لبخند کمرنگش بهم دهن کجی میکند .موهایش مانند موهای گلبهار تا روی شانه هایش ریخته و صورتش مثل صورت او کوچک و استخوانیست .حتی فکر کردت به شباهتشان هم برای خرد و خاکشیر شدن استخوان جمجمه ام از درون کافیست .

با تقه ای که به درِ اتاق کارم میخورد ،کاغذها را سریع داخل کشو فرو میبرم و قفلش می کنم .اجازه ی ورود می دهم و خلیل ،تنها خدمتگزاری که زبان فارسی را به راحتی صحبت میکند و مسئول رسیدگی به کارهای شخصی من است وارد می شود .ادای

رمان بازار
romanbazar.ir

احترام می کند و مقابلم می ایستد .همانطور که بهم ریختگی های روی میز را مرتب می کنم می پرسم:
_چیزایی که خواسته بودم و آماده کردید براش؟
مکثی میکند و هر دو دستش را روی هم و مقابل شکمش جفت می کند.
_هر چی فرمودین تهیه شد .ولی خانم لب به هیچی نزدن!
سر بالا میکنم و برزخی نگاهش می کنم.
_همه ی غذاهایی که گفتم و حاضر کردید؟
_بله قربان .همشون و آشپز ایرانی مون مو به مو از روی دستور اصلی پختن ولی...
چشم روی هم میفشارم.
_سوپ ِشیر چی؟ اونم نخورد؟
_خیر قربان ...متاسفانه همه رو دست نخورده از اتاقشون پس فرستادن!
کاغذ کوچک یادداشت را میان مشتم مچاله میکنم و عصبی پچ می زنم:
_لجباز ِلعنتی!
_چیزی فرمودید قربان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_الآن کجاست؟
_طبقه ی آخر .تو همون اتاقی که صبح دستور دادید وسایلشون و انتقال بدیم و براشون آماده کنیم .
با خودکار چند ضربه به میز میزنم:
_خورشید کجاست؟ تو عمارته؟
_خیر .ایشون ظهر رفتن .گفتن امشب دیرتر میان و برای شام منتظرشون نباشیم.
مکث کوتاهی میکنم و سر تکان می دهم .تک ضرب از پشت میز بلند می شوم.
_یه رستوران خوب و برای شام امشب رزرو کن واسم .جایی باشه که هم راحت و لوکس باشه هم زیاد تو چشم نباشه و هم غذای سالم و تازه سرو کنه!

#پست۲۳۶

_چشم آقا.
از کنارش میگذرم و بعد از چند قدم دوباره به سمتش برمیگردم .با تاکید تکرار میکنم:
_کل رستورانو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_متوجه شدم آقا!
با قدم های بلند از اتاق بیرون می روم و راهِ اتاق طبقه ی بالا را پیش میگیرم .وقتی در را باز میکنم و داخل می روم ،میبینمش که کنارِ پنجره ی رو به محوطه ی پشت نشسته .خودم عمدا این اتاق را برای اقامتش انتخاب کردم .جایی که کمترین دید را به مسیر اصلی رفت و آمد عمارت دارد و به جای دیدن آدم های ناآشنا و دلهره آور ،میتواند از دیدن محوطه ی سرسبز و آبیِ دریای پشتش لذت ببرد .قدمی جلو می روم .جوری غرق فکر است که متوجه حضورم نمی شود .در خودش مچاله شده و سرش را به پنجره تکیه داده .آنقدر لاغر و کوچک شده که با این جثه ی خمیده بیشتر شبیه دختر بچه ای پنج شش ساله است .چه کسی فکرش را می کند که او....
لبم را به دندان میگیرم و قدم آخر را بلند تر برمیدارم . چند تار از موهای تابدار و خرمایی رنگش را که روی چشمش افتاده کنار می دهم و باعث می شوم به یکباره نگاهم کند.
_برای چی هنوز چیزی نخوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند .جوری که انگار مرا میبیند اما حواسش هنوز جای دیگریست .دیدن چهره ی بی روحش مرا میترساند .با اخم مقابلش خم می شوم .پشت دستم را روی پیشانی اش میگذارم .گرم است اما تب ندارد .با او باید چه کنم؟

_میخوای من و از نگرانی بکشی؟

_قراره بارون بباره .ابرا رو ببین...

میگوید و سر میچرخاند سمت پنجره .با عصبانیت نگاهی به آسمان نیمه تاریک میکنم:

_تو همچین شرایطی به فکر بارونی؟

_اینجا مثل تهران نیست .نهایتا سالی چند بار بارون بیاد اونم فقط اندازه ی یکی دو ساعت .واسه همینم هر وقت که بارون میباره ،با بنیامین میریم توی محوطه ی باغ و کلی ذوق میکنیم .خیس میشیم ،سرما میخوریم ،اما دوباره که می باره ،بازم میریم!

چانه ی کوچک و استخوانی اش را میگیرم و سمت خودم میچرخانمش:

_گلبهار...

با چشمان اشکی نگاهم میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم براش یه ذره شده ارن !برای ذوق و خنده ش ،
واسه نگاهِتوی چشماش ،برای صدای نفس نفس
زدنش بعد از دویدن توی حیاط ...برای...
چشم میبندد و چند قطره اشک از گوشه ی چشمش
سُر میخورد.
همان قطره ها وجودم را مثل ماده ی محترقه به آتش
می کشد .دستم را روی اشک هایش می کشم:
_بنیامین جاش امنه !دیر یا زود از پیش اون بی شرف
میارمش .باور داری حرفمو؟
اینبار او دستش را جلو می آورد و روی صورتم
میگذارد.
_قول میدی؟
سر کج می کنم و کف دستش را میبوسم:
_قول نمیدم .قسم میخورم!
نگاهش به یکباره تغییر میکند .نفس بریده ای میکشد و
می گوید:
_دیشب پیش من بودی مگه نه؟خواب نمیدیدم!
_خواب نمیدیدی .تو بغلم خوابوندمت!
نگاهش را برمی گرداند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد یهو مهربون شدی؟ تو که گفتی اینجا جای من نیست؟ گفتی دیگه کاری به کارم نداری!
دست می اندازم زیر پایش و از جا بلندش می کنم .
غافلگیر می شود و با ترس به شانه ام چنگ می اندازد تا نیفتد .مثل پر کاهی او را در آغوشم به سمت تخت می برم .بدون اینکه چشم از چشمانش بگیرم جواب می دهم:
_فهمیدم بدون تو زندگی کردن حتی یه لحظشم نمی ارزه ،پشیمون شدم!
کنار تخت می ایستم و صورتم را کامل به صورتش میچسبانم .چشم میبندم و همانجا پچ می زنم:
_اعتراضی داری؟
با مکث و آرام جواب می دهد:
_پس چرا رفتی؟ چرا صبح که پاشدم نبودی؟ چشم باز میکنم و در سکوت نگاهش میکنم .آرام روی تخت مینشانمش و برای فرار از نگاه پر از سوالش مشغول مرتب کردن دکمه های آستینم می شوم .
_یه سری کار داشتم که باید انجام میدادم .
_چه کاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو انگشت پارچه ی شلوارم را میگیرد:
_چه کاری میتونی اینجا داشته باشی ارن؟ اینجا جای تو نیست .جای ما نیست .توروخدا بیا باهم برگردیم!
بدون اینکه نگاهش کنم و اجازه بدهم حال دلم را بفهمد می گویم:
_اگه قراره اینجا و پیش من بمونی اولین قانون اینه که دیگه حرفی از رفتن و برگشتن و این چیزا نزنی .
به اطراف اشاره می کنم:
_به اینجا هم عادت کن .چون قراره یه مدت اینجا بمونیم!
_بعدش چی؟
نگاهش می کنم:
_بعدش؟
_آره .بعدش قراره کجا بریم؟ چند تا عمارت دیگه قراره عوض کنیم؟ چقدر قراره جا به جا شیم؟
پلکی می زنم:
_به بعدش ،بعدا فکر میکنیم .الان لباسات و بپوش و آماده شو .میریم بیرون شام بخوریم!
دستش را پس می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیرم!
عصبی نگاهش میکنم .هر بار که به چهره اش خیره می شوم و گودی و تیرگی پای چشمان بی فروغش را میبینم کمی بیشتر از خودم بیزار می شوم.
_میخوای با داغون کردنِ خودت دهنِ من و صاف کنی؟ تصمیم گرفتی اینجوری تنبیهم کنی؟
با بغض نگاهم میکند .خم می شوم و به جدی ترین شکل ممکن می گویم:
_نکن اینکارو باهام .میشناسی منو .میدونی اگه یه تار مو از سرت کم شه با دنیا چیکار میکنم مگه نه؟
با مکث سر تکان می دهد:
_بخدا نمیتونم .همین که چیزی میخورم معده م پسش میزنه .بخوامم نمیتونم!

#پست۲۳۷

دلم برای لحن مظلومش کباب می شود .از اینکه حتی نمیداند درگیر چه اوضاعی شده.
با اخم سربرمیگردانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید بتونی .غذاهای امروز و دوست نداشتی؟ غذاهای دیگه ای رو امتحان میکنی .لازم باشه ،هر نوع غذایی که تو دنیا هست داخل و بیرون این خونه برات حاضر میشه .انقدر که بالاخره بتونی یکیش و بخوری!
رو برمیگردانم و تا نیمه های اتاق می روم .پشت به او می گویم:
_توی کمد به سایزت کلی لباس حاضر شده .از بینشون انتخاب کن و آماده شو .تا نیم ساعت پایین منتظرتم .
بغض آلود صدایم می زند:
_ارِن....
میدانم در پس اینجور صدا زدنش کدام جمله ها را قرار است بشنوم .دستم را دور از نگاهش مشت می کنم و بدون اینکه جوابش را بدهم از اتاق بیرون می روم.
چهل دقیقه ای منتظر میمانم تا بالاخره و با کمک یکی از کارکنان مقابل در حاضر می شود .از بین تمام آن لباس ها ،ساده ترینش را انتخاب کرده .پیراهن مشکی ساده ای با یقه ی بسته و آستین های کوتاه تا روی بازو .به زانوهای لاغر و بی جانش که از زیرِپیراهن

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون افتاده نگاه می کنم و خودم برای همراهی کردنش در چند قدم آخر جلو می روم .

_خودم میتونم راه برم!

رو به خدمتکار زن میگوید و دستش را پس میکشد .با چشم اشاره میدهم عقب بکشد .درِبنزِرو باز مشکی رنگی که هدیه ی سخاوتمندانه ی صدری است را برایش باز میکنم و منتظر می شوم سوار شود .خودم پشت رل مینشینم و ماشین را روشن می کنم.

_به آدمای این خونه بگو با من مثل مریض رفتار نکنن!

سربرمیگردانم سمتش .سرچرخانده به سمت دیگری و صدایش آزرده است .همانطور که از محوطه خارج می شوم جواب می دهم:

_فقط به خواست من ازت مراقبت میکنن .همین!

_من نیاز به مراقبت ندارم !فقط از اینجا بدم میاد .از اینکه مدام از یه زندان به یه زندان دیگه منتقل میشم و نمیتونم نفس بکشم!

خم می شوم سمتش و کمربند را از کنارش بیرون میکشم .موقع بستنش مکث کوتاهی روی شکمش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم .هنوز چیزی از ظاهرش مشخص نیست اما دیر یا زود تغییراتش آغاز می شود .تا کِی میتوانم بارداری اش را از خودش پنهان کنم؟ با خورشید و باقی شغال های اطرافمان باید چکار کنم؟

_تا دیر نشده بیا از اینجا بریم اِرِن .این آدما خطرناکن ،بی رحمن .تو مثل اونا نیستی!

کمربند را با خشم میبندم و سر جایم برمیگردم.

_لازم باشه ،از تک تکشون بی رحم تر و خطرناک تر می شم!

میگویم و فشار پایم را روی پدال گاز بیشتر میکنم .از عمد مسیر ساحلی را برای رفتن به رستوران انتخاب می کنم تا دیرتر به مقصد برسیم .گلو صاف می کنم و آرام و دلجویانه می گویم:

_امشب آوردمت بیرون که نفس بکشی !پس جای غرغر کردن استفاده کن و لذت ببر!

نگاهش به منظره ی دریاست و موهایش با وزش باد به پرواز در آمده .این تصویر آشنا به اندازه ای که قلبم را زیرِفشار خاطرات له کند شیرین اما آزاردهنده است .انگار برای او هم همینطور است که با لحن

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض آلودی می گوید:
_یاد اولین باری افتادم که سوار ماشینت شدم !یه ماشین روباز قرمز بود!
فشار انگشتانم دور فرمان بیشتر می شود .رو برمیگرداند سمتم.
_روسریم و از سرم کشیدی و با سرعت و بی خیال جلو می رفتی .آخرش هم وسط جاده پیاده م کردی و گذاشتی رفتی...
نگاهم را از راه برنمی دارم .فقط با خشم پچ می زنم:
_کاش واقعا می رفتم...
با فشردن دکمه ای سقف ماشین را میبندم و رادیو را روشن می کنم .آهنگ عربی شادی از رادیو پخش می شود .دست می برد سمت ضبط و خاموشش می کند.
_اینجوری فرار میکنی؟ از گذشته؟ از من؟ از خودت؟
_گذشته ای وجود نداره .جای اینکه تو اون روستا و جاده های احمقانه و خرابش گیر کنی سعی کن از این چپتر جدید لذت ببری!
دستش را با خشونت میگیرم و انگشتانم را قفل انگشتانش می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه جای پسردادییت ،اینبار بغل دستِیه وارثِ همه چی تموم نشستی و قراره باهاش تو بهترین رستورانِ دبی شام بخوری!
تلاش می کند دستش را از دستم بیرون بکشد اما اجازه نمی دهم .نگاهم به راه است اما تمام حواسم به او و دستانیست که لای انگشتانم با زور قفل کرده ام .
بالاخره دست از تقلا می کشد .چند دقیقه بی حرف به نیم رخم خیره می شود و اجازه می دهد سنگینی نگاهش بی قرار ترم کند.
_چرا داری اینکار و با من و خودت میکنی؟
رو برمیگردانم سمتش و لبخند سرخوشانه ای می زنم:
_چه کاری بِیب؟
چشمانش میلرزد.
_عجیب شدی .نمیتونم دیگه بفهممت!
تلخندی می زنم و دستش با بوسه ی نرمی رها می کنم.
_سعی نکن بفهمی .چون خودمم دیگه خودمو نمیفهمم!
رو برمیگرداند و سکوت می کند .سیگاری آتش می زنم و شیشه ماشین را پایین میکشم .هنوز اولین کام را

رمان بازار
romanbazar.ir

درست و حسابی نگرفته ام که تک سرفه ی آرامی می کند .بی اختیار و زیرچشمی نگاهم تا روی شکمش سُر میخورد .لب به دندان میگیرم و سیگار را با خشم از پنجره بیرون پرت می کنم .فرمان را به یکباره به سمت مسیر خیابان اصلی می چرخانم و سرعتم را بیشتر می کنم.

#پست۲۳۸

))گلبهار((

پیش خدمت ،آخرین دیس غذا را هم روی میز میچیند و با احترام قدمی عقب می رود .نگاهم از چپ به راست ،یک دور روی غذاهایی که مقابم قرار گرفته اند حرکت میکند .میزِبزرگ پر شده از مزه های مختلف و حتی به اندازه ی سوزن انداختن هم جا ندارد .چشمانم گرد و مشامم پر می شود از بوهای در هم پیچیده و متنوع .با اینکه هنوز هیچ کدامشان را

رمان بازار
romanbazar.ir

نچشیده ام اما همه را با هم و یکجا در معده ام حس می کنم .حالم خراب می شود .آنقدر خراب که دست روی شکمم میگذارم و با انزجار چشم میبندم .طولی نمیکشد که صدای نگران ارن را میشنوم.

_خوبی؟

چشم باز می کنم و نگاهش میکنم .آن طرفِ میز نشسته و چشمانش نگران است .مثل وقت هایی که برای یک سرماخوردگی ساده ام ،تمام کارها و قول و قرارهایش را کنسل می کرد و تمام روز از من مراقبت می کرد . مثل همان موقع ها که درد ماهانه امانم را میبرید و تا شب چندین بار برایم کیسه ی آب گرم آماده می کرد ، پاهایم را ماساژ میداد و با زدن حرف ها و شوخی های نامتعارف زیر گوشم ،آنقدر اذیتم میکرد تا حال و هوایم عوض شود .چشمانش دوباره همان چشمانیست که حتی یک ثانیه را هم برای دیدن و رصد کردنم از دست نمیداد .اما چرا؟ چه چیزی او را تنها در چند دقیقه تبدیل به همچین آدمی کرد؟ همه چیز از آن روز و بعد از حرف زدن با تیام طوری عوض شد که هنوز هم در باورم نمیگنجد اینجا و مقابلش نشسته باشم .آن

رمان بازار
romanbazar.ir

هم وقتی فکر می کردم مرا برای همیشه کنار گذاشته . نگاهم بهش خیره تر می شود .تغییر کرده ...آن قدری که اگر چشمان آشنایش نبود خیال می کردم کلا آدم دیگری مقابلم نشسته .پسری که از پوشیدن کت و شلوار متنفر بود و آن روزها برای کفری کردنم می گفت حتی در روز عروسی اش هم با آن لباس و استایل های عجیبش حاضر خواهد شد کجا و مردی که رو به رویم نشسته کجا !

بلوز مردانه و اتو کشیده ی اندامی اش که چند دکمه ی بالایش را باز گذاشته ،موهای کوتاه و بی پیچ و تابی که با فرقی کج مرتب جدایشان کرده ،ته ریش کوتاهی که روی صورت استخوانی و همیشه صافش را گرفته ...هیچ چیزش شبیه به اِرِن سابق نیست .غم در دلم پر می شود .نگاه دلتنگم در تک تک حرکاتش به دنبال همان آشنای دیرینه می گردد .آرام و بی فکر لب می زنم:

_چرا اینجوری شدی تازگیا؟

کارد و چنگال را از کنار بشقابش برمیدارد و مستقیم نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چجوری؟
_یعنی خودت نمیفهمی چجوری؟
نگاهی به اطرافمان می اندازم.
_این رستوران خالی ...این همه غذای روی میز .
کارات ...حرفات ..نگاهت...حتی لباسایی که تنته ...
هیچ کدوم مالِ تو نیست !غریبه شدی .خودت نمیفهمی؟
کجخندی می زند و مشغول تکه کردن گوشت های
برش خورده ی داخل بشقاب می شود.
_من همیشه غریبه بودم .فقط دیر فهمیدم!
_اینطور نیست .هیچ کس هیچ وقت با تو مثل غریبه
رفتار نکرد .اگه اینطور بود ،ننه جون تا آخرین لحظه
ی مرگش اسم تو رو نمیبرد.
حرکت دستش برای لحظه ای متوقف می شود اما
دوباره مشغول می شود و می پرسد:
_خوب نگاه کن ببین اگه چیز دیگه ای دوست داری
بخوری و اینجا نیست ،بگم حاضر کنن!
عصبی تر می گویم:
_حتی این رفتارات با من و درک نمیکنم .چی شده؟
نکنه دارم میمیرم و خودم خبر ندارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش سرد می شود .چند ثانیه بی حرف به چشمانم خیره می شود و می گوید:
_نظرت چیه جای حرفای مفت و بیخود غذا خوردن و شروع کنی؟
پیش خدمت همراه بطری نوشیدنی داخل ظرف یخ جلو می آید .چرخ کوچک را مقابل پایمان نگه میدارد .خم می شود تا ابتدا جام مرا پر کند که ارن با گفتن جمله ای مانع می شود .از من رو میگیرد و تنها جامِ او را از نوشیدنی خوش رنگ پر می کند .سر میچرخانم و دوباره نگاهی به اطرافمان می اندازم .تمام میزها خالیست و میز ما دقیقا در میانه ی سالن گرد و بزرگ وی آی پی قرار گرفته .موقع بالا آمدن ،درِ آسانسور چند لحظه در طبقه ی اول باز شد و من متوجه شلوغی سالن پایین شدم .اینجا را از عمد و برای راحتی مان تماما رزرو کرده تا تنها و بی مزاحمت شام بخوریم .سکوت بینمان باعث می شود صدای خنده های آرام مردمی که درست زیرِ طبقه ی ما در حال شام خوردنند را بشنوم .ته دلم به تک تکشان حسودی می کنم .درست مثل رهگذرانی که آن روز آسوده و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال در خیابان رفت و آمد میکردند و من از پشت شیشه ی خانه نگاهشان میکردم .احتمالا خودشان خبر ندارند خوشبختی ،گاهی در ساده ترین و قابل انجام ترین کارها خلاصه می شود!

_گفته بودم رستوران و رزرو کنه نه یه طبقه شو!

زیر لب و پر حرص می گوید و جامش را دَوَرانی میان دو انگشت میچرخاند .نفسی میکشم و کمی از آبی که جای نوشیدنی برایم پر کرده اند می نوشم.

_حداقل اینجوری میتونم صدای خنده ی چند نفر و بشنوم!

#پست۲۳۹

با اخم نگاهم می کند:

_فقط دنبال بهونه ای نه؟

پلکی می زنم .درک شرایطمان انقدر برایش سخت است؟ واقعا نمیفهمد که هیچ کدام از ما به این مکان و وضعیت تعلق نداریم؟ ناراحت می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و نمیشناسی؟ نمیدونی عاشق شلوغی های خیابون و مردمم؟ اینجوری اینجا نشستن بیشتر بهم حس ِخفگی میده .باعث میشه بیشتر حس کنم چقدر تنها و بی کسیم .اینکه چقدر اینجا غریبه ایم .اینکه ما اصلا مال ِ اینجا نیستیم.

در سکوت ،مشغول بریدن تکه های گوشت شده و حتی نگاهم هم نمیکند .لحنم ملتمسانه تر می شود:

_اِرِن ...بخدا من با تو ،توی شلوغ ترین و چرکی ترین ساندویچی تهرانم که شام بخورم خوشبختم .این زندگی و این آدما برای ما زیادی ان.

_الآن فهمیدی زیادی ان؟

سر بالا می کند.

_موقعی که جای دوتامون تصمیم گرفتی و اومدی این ور ِدنیا زندگی کنی اینجا برات زیادی نبود؟

بغض می کنم .گاهی چقدر بی رحم می شود.

_به خواطر خودم بود؟

_بخاطر ِمن بود .ولی به خواست خودت بود !

_راه دیگه ای نداشتم .تو اصلا میدونی اجبار یعنی چی؟ دست و پا زدن تو یه جهنم اجباری چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد.
_میدونم .خوب می دونم .برای همینم ازت میخوام یه بارِدیگه این جهنم و بخاطر من تحمل کنی .قول میدم بدتر از موقعی نباشه که با اون شیاد زیر یه سقف زندگی میکردی!
صدایم با ناباوری میلرزد:
_اِرِن....
انگار خودش هم میفهمد چقدر تند رفته که سرش را رو به سقف میگیرد و چند ثانیه سکوت می کند.
_نمیخوام با بحثای بی فایده و الکی گند بزنیم به شبمون .پس خواهش میکنم تمومش کن!
میگوید و بشقاب حاوی غذاهای تکه تکه شده را مقابلم قرار می دهد .نگاهم روی گوشت های برش داده شده ی کوچک خیره می ماند .بعد از چند ثانیه صدایش را می شنوم:
_اگه میخوای نه به تو سخت بگذره نه به من ،اگه میخوای با وجود شِتی که توشیم هنوزم کنارِهم باشیم خواهش میکنم دیگه حرف گذشته ها رو پیش نکش!
قطره ای اشک از چشمم گوشه ی بشقاب میچکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیتونم...
نگاهش میکنم.
_هر بار که میبینمت گذشته جلوی چشمام زنده میشه .
خونمون ...زندگی آروم و ساده ای که داشتیم .
آرزوهایی که داشتیم و الآن دیگه محاله بتونیم بهشون برسیم...
_هیچ آرزوی محالی وجود نداره !حداقل تا وقتی که تو کنارِمن باشی!
با تاسف نگاهش میکنم.
_چرا؟ چون الآن تبدیل به وارث شدی؟ فکر میکنی همه چیو ،مثل همین رستوران میتونی اختصاصی و انحصاری داشته باشی؟ بعضی چیزا هستن که قدرتم از پسِ جبرانشون بر نمیاد .بعضی آرزو ها هستن که دیگه هیچ وقت ...هیچ وقت نمیشه به عقب برگشت و بهشون رسید.
خیره نگاهم میکند.
_مثلا چی؟
با چشمان اشکی یک دور به محتوای میز نگاه میکنم.
_مثلا زندگی کردن تو همون خونه ی کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوهامون که تراسش بزرگ تر از اتاقاش باشه و از توش بشه کل آسمون و با ستاره هاش دید .مثلا سوار همون موتور شدن و دزدکی و شبونه تا روستا رفتن و غافلگیر کردن مامان و بابام .مثلا...

بزاقم را به سختی قورت می دهم:

_مثلا داشتن یه دختری که مثل مامانش سوسک روی صورتش پی پی کرده باشه و گونه هاش پر باشه از لکه های قهوه ای یا داشتن پسری که موهاش مثل باباش توهم فر بخوره و تا روی چشماش و بپوشونه!

به یکباره نگاهش تغییر می کند .سکوت میکند اما در نگاهش یک دنیا حرف نگفته دارد .

_هیچی دیگه مثل گذشته نیست اِرِن ...نه آرزوهامون همون آرزوهان ،نه ما همون آدماییم .ولی اگه تو بخوای ،اگه تو با من برگردی...

_من هیچ وقت جایی تو اون گذشته نداشتم!

ناباور نگاهش میکنم .کمی از نوشیدنی اش مینوشد .

انگار نمیخواهد بغض پنهان توی گلویش آشکار شود.

_جایی بودم ،که نباید !واسه همینم برا همه وصله ی ناجور بودم .برا همینم مثل اسید ،هرجایی که بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

میسوزوندم و نابود می کردم .من هیچی جز سراب و توهم واسه زندگی خودم نبودم!
_چطور میتونی همچین چیزی بگی؟ اون همه روز با هم بودنمون ...اون همه عشق...
کلافه می شود .از پنجه ای که لای موهایش فرو میبرد میفهمم .
_غذات و بخور گلبهار!
با مکث و بغض ،نگاهی به غذاها می اندازم و سر تکان می دهم:
_نمیتونم...
_هنوز امتحانشون نکردی که ببینی میتونی یا نه!
کمی عقب میکشم.
_حتی بوشون هم باعث میشه بخوام بالا بیارم .واقعا نمیتونم!
دستش روی میز مشت می شود.
_داری با من لج میکنی یا خودت؟ میخوای همینجا سرم و بکوبم به دیوار تا باورت شه چقدر درمونده م از دستت؟
فقط با همان بغض سمج و لعنتی نگاهش میکنم .جوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگرفته ام .هنوز جواب مرا نداده!
نفس کلافه اش را بیرون می دهد و با دست به گارسون اشاره میکند .وقتی بی درنگ از او میخواهد میز را جمع کند هاج و واج می مانم .مرد مشغول برداشتن دیس مزه ها و غذا ها از مقابلم می شود .میان حال بدم لب می زنم:

#پست۲۴۰

_چیکار میکنی؟
آرنجش را روی میز میگذارد و سرد و تلخ نگاهم می کند.
_آشپز اینجا هفده تا مدرک بین المللی داره .پس هرچقدر دوست داری ادا بیا .اصلا مهم نیست !ترکی؟ چینی؟ اسپانیایی؟ ایتالیایی؟ از هر مدلی که فکرش و کنی اینجا چیده میشه .انقدر که بالاخره یکیش و بخوری!
از جایم بلند می شوم:
_هیچی نمیخورم .هرچقدرم که بیارن نمیخورم !

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوای چیکار کنی؟ با زور توی حلقم فرو کنی؟
درمانده ولی عصبی نگاهم میکند.
_لازم باشه آره!
پوزخندی می زنم:
_آره .یادم نبود .تو که همه چیت با زوره !مطمئنم این یه کارم از دستت برمیاد!
میخواهم از کنار میز بگذرم که راهم را سد میکند .
دست در جیب شلوارش فرو می برد:
_بگیر بشین گلبهار!
_دست از سرم بردار !میخوام برم سرویس بهداشتی!
عصبی می غرد:
_که بازم انقدر بالا بیاری تا از حال بری؟
_نترس .نمیمیرم !تا امروز نمردم .امروز به بعدم نمی میرم!
دستی به گلویش میکشد و کلافه سر کج می کند.
_اگه میخوای اینجا رو ،با خاک یکی نکنم ،بشین!
نگاهش میکنم .هیچ کس اندازه ی من با دیوانگی هایش آشنا نیست .آنقدر که بداند وقتی چشمانش را اینگونه روی هم میگذارد و سر کج می کند ،هر کار غیر

رمان بازار
romanbazar.ir

عقلانی و احمقانه ای از دستش بر می آید !نمیخواهم آرامش کسی بخاطر حضور ما بهم بخورد .به اجبار سر جایم برمیگردم و ازش رومیگیرم .او هم با مکث سر جایش برمی گردد اما حتی نگاهش هم نمی کنم .
آنقدر در همان حالِ بد عصبی به نقطه ای خیره می مانم تا پیش خدمت با دیس ها و غذاهای جدید بازمیگردد .همین که دیس حاوی ماهی درسته را مقابلم روی میز میگذارد ،هجوم اسید را از معده به سمت گلویم حس میکنم .تمام عضلات معده ام در هم میپیچد و منقبض می شود .آنقدر بد که چنگی به معده ام می زنم و قبل از آنکه تمام وجودم را همانجا روی میز بالا بیاورم ،به سمت سرویس بهداشتی می دوم .یکی از کابین ها را باز میکنم و خم می شوم .هیچ چیزی جز همان اسیدِ تلخ و سوزاننده ته حلقم نیست اما عق زدن هایم تمام نمی شود .عق می زنم و جانم بالا می آید ...عق می زنم و نفسم می رود .آنقدر زیاد که دیگر حال خودم را نمیفهمم .در با صدا باز می شود و ارن با چشمان ترسیده نگاهم میکند .همانجا روی کاشی ها مینشینم و سرم را به دیوار تکیه می دهم .داخل می آید

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیر کتفم را میگیرد .نمیتوانم مقاومت کنم .وقتی تنش به تنم میخورد ،وقتی گرمای وجودش را بعد از آن حالِ بد حس می کنم ،با تمام زوری که برایم مانده به سینه اش چنگ میزنم و خودم را در آغوشس پرت می کنم .هق هق بی صدایم کابین کوچک و سرد را پر می کند .خسته ام .از این وضعیت و زندگی ،از بیماری مرموزی که روز به روز بدتر می شود و انگار تا جانم را نگیرد رهایم نمیکند ،از او ،از خودم خسته ام .دستش را نوازشگونه پشتم میکشد و سرم را میبوسد.

_گریه نکن بیب .من همینجام .کنارتم!

محکم تر به خودم میفشارمش .میخواهم بگویم میترسم ،بگویم از همین آغوشی که دوباره بد عادتم کرده و نمیدانم تا کی دارمش میترسم اما ادای کلمات که هیچ ،نمیتوانم حتی درست گریه کنم .

سرش را عقب می کشد .نمیدانم من اشتباه می بینم یا چشمان او هم خیس است .دست زیر پایم می اندازد تا بلندم کند اما اجازه نمی دهم .نمیخواهم برایش تبدیل به باری شوم که مدام روی کولش جا به جا می کند .آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی جان می گویم:
_خودم راه میرم...
ناراضی نگاهم می کند اما چیزی نمیگوید .دستش را پشت کمرم میگذارد و کمک میکند آرام از کابین خارج شوم .ملتمسانه نگاهش میکنم و لب می زنم:
_ببرم خونه .خواهش می کنم.
لبش را به دندان میگیرد و نفس بریده و بلندی میکشد . به گارسون اشاره میکند کیف و وسایلمان را بیاورد و مرا به سمت خروجی رستوران هدایت می کند.

#پست۲۴۱

داخل آسانسور ،سرم را به شانه اش تکیه می دهم و چشم میبندم .سر خم می کند .موهای روی پیشانی ام را با دو انگشت کنار می دهد و با لحن زخم خورده و غمگینی می گوید:
_چیکار کنم باهات من؟
نمیدانم ...خودم هم نمیدانم چرا به این حال و روز افتاده ام .از همان بچگی معده و مزاج حساسی داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بعد از مصرف داروها اوضاعم حادتر هم شده بود .آنقدر که برای کنترل اشتهایم از مکمل های مختلف استفاده میکردم .با این همه ،در تمام این سالها هرگز تا این حد بد حال و حساس نشده بودم .یعنی ممکن بود بخاطر مصرف طولانی مدت داروها و قطع کردن به یکباره شان این عوارض سراغم آمده باشد؟ باید با تیام صحبت کنم !او از اندازه و کارایی داروهایم خبر داشت و تا زمانی که کنارم بود ،حال و روز بهتری داشتم!

بی حال و با چشم بسته می نالم:

_میشه به تیام زنگ بزنی؟

اخم می کند:

_که چی بشه؟

سرم را از روی شانه اش برمی دارم و نگاهش میکنم.

_دلتنگش شدی؟ بهتر از من پرستاری میکنه ازت؟

_کار دارم باهاش !همین!

چند ثانیه با همان اخم نگاهم میکند و همزمان با باز شدن در آسانسور آرام اما پر حرص زیر لب پچ می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_روباه همیشه دنبال دمش میگرده!
دستم را میگیرد تا کمک کند بیرون بروم .همین که قدم اول را برمی دارم ،با دیدن پسربچه ی آشنایی که همراه زنی از ورودی رستوران بیرون می رود ،قلبم می ایستد .طولی نمیکشد تا بنیامین را از پشتِ سر بشناسم .خودم هم نمیدانم با کدام قدرت و زور دست ارن را رها می کنم و دنبالشان می روم .آن ها از رستوران خارج می شوند و من پشت سرشان با تمام قدرت می دوم .انسی بنیامین را سوار ماشین می کند و همین که میخواهد خودش سوار شود ،با تمام زورم فریاد می زنم:
_بنیامین!
انسی رو برمی گرداند سمتم .بنیامین را میبینم که از پشتِ شیشه ی ماشین نگاهم میکند .باران نمیگذارد حالت چهره اش را خوب و دقیق ببینم .فقط سایه ی محوی از صورتش در تیراس نگاهم است .اشک در ثانیه ای کل صورتم را میپوشاند .همانطور که به سمت ماشین می دوم اسمش را زیر لب بارها زمزمه می کنم .نگاه انسی نگران و ناراحت است .فقط کمی مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین برسم که با نگاهی به پشتِ‌سرم ،از من رو میگیرد و سوار می شود .با وحشت لب می زنم:
_نه ..نه انسی ...نه!....
دستم که کاپوت ماشین را لمس می کند ،ماشین از جا کنده می شود و حرکت می کند .چند قدم اول را پشت سر ماشین می دوم و روی کاپوت می کوبم .بنیامین هنوز نگاهم میکند .ماشین که سرعت میگیرد ،زمین میخورم و با دو زانو روی گل و لای فرود می آیم .به ثانیه نمی کشد که دستی زیر بازویم را میگیرد اما اجازه نمی دهم بلندم کند .همانجا زیرِباران ،رو به آسمان چشم میبندم و اجازه می دهم دانه های درشت باران با اشک های پر از حسرت و دلتنگی ام عشق بازی کند .چشم که باز می کنم ،ارن حالی عجیب نگاهم میکند .با دو دست چنگ می اندازم به لباسش:
_بنیامین بود....
زار می زنم:
_خودش بود ارن ...بنیامینم بود!
بارانی اش را از تنش در می آورد و روی تنم می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بلند شو .من و بگیر سعی کن بلند شی!
سرم را به چپ و راست تکان می دهم .با عصبانیت به مسیر حرکت ماشین نگاه می کند .چشمانش سرخ است و رگ برجسته ای کنار پیشانی اش نمایان شده .دست می اندازد زیر پاهایم و مرا که در بارانی بلندش پیچیده شده ام بلند می کند .سرم را توی آغوشش جا می دهم و اشک هایم سینه اش را خیس می کند .او حرکت می کند و من با تمام وجود گریه می کنم .نگاه بنیامین به من بود ،تا آخرین لحظه و ثانیه نگاهش به من بود .انگار داشت با نگاهش زار می زد به او برسم اما نتوانستم .همین که به ماشین می رسیم ،توقف می کند و از راننده می خواهد در را برایمان باز کند .
تکانی به پاهایم می دهم تا زمینم بگذارد .بارانی را روی تنم مرتب می کند و همین که میخواهم سوار ماشین شوم ،با صدای آشنایی سر جایم خشکم می زند.
_ببینین کیا اینجان!
با وحشت سربرمیگردانم سمت صدا ،بصیر با چتری که روی سرش نگه داشته و نگاهی سراسر استهزا و

رمان بازار
romanbazar.ir

تحقیر نگاهم می کند.
_چه تصادف برازنده ای یا شایدم بهتره بگم سعادت بزرگی!
نفسم به شماره می افتد و چشم هایم تنگ می شوند .
میخواهم به سمتش قدم بردارم که اِرن دستش را مقابلم سد می کند .رو به او می گوید:
_پس این شو و نمایش و دونسته راه انداخته بودی!
بصیر چشم از من میگیرد و رو به ارن جواب می دهد.
_نمایش؟ از کی تاحالا خوردن شام خانوادگی شو و نمایش شده؟
با انزجار می گویم:
_بنیامین خانواده ی تو نیست .تو هیچی ِاون بچه نیستی!
نگاهم میکند.
_انقدر متعصب نباش بهارک جان !خودت خوب میدونی هیچ کس به اندازه ی من به فکر سلامت و آینده ی اون بچه نیست!
ارن جلو می رود و با قرار گرفتن زیر ِچتر و درست

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلش ،مسیر دیدم را میبندد .نمیدانم چه به او می گوید که بصیر تک خنده ی بلندی می کند و دو دستش را از کنار تنش بالا می برد:

#پست۲۴۲

_آروم !دعوا که نداریم .داریم عین آدمای متمدن حرف می زنیم با هم!
_بنیامین و نمیتونی توی اون قفس طلای پر از لجن نگه داری .اجازه نمیدم پسرم و قاتی کثافت و طمع و کارهای مافیایی خودت کنی .میشنوی چی میگم؟
ارن سر کج می کند سمتم:
_برو بشین تو ماشین!
بی توجه به او قدمی جلو می روم.
_هرچقدر میخوای از هم دورمون کن .زیاد طول نمیکشه .قسم میخورم برای همیشه ازت میگیرمش.
ارن فریاد می زند:
_گفتم برو بشین توی ماشین!
رو برمیگرداند سمت بصیر:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میزنی به چاک یا زیرِ همین چترت صدات و ببُرم و چالت کنم؟
_تو که تازه وارد این دنیایی برای معشوقه ت توضیح ندادی کارِ ما چیه؟ بهش نگفتی وقتی یه بار قاتی این سازمان و آدماش شی دیگه نمیتونی هرجوری میخوای رفتار و حتی فکر کنی؟
دستش را پشت کمرش فرو میبرد و روی اسلحه نگه میدارد .چشمانم با ترس گشاد می شود .سر کج میکند و با لحن دیوانه واری جواب می دهد:
_چرا اتفاقا .خوب میدونه اینجا چه خبره .اگه بخوای میتونم یه چشمه ش و همینجا عملی نشونش بدم .بعد دیگه مجبور نمیشه بخاطر پسرش تو تخم چشمای یه بی شرف زل بزنه و التماس کنه!
بصیر قدمی به چپ بر میدارد تا با من رو به رو شود اما ارن دوباره راهش را میبینند و اسلحه را با خشونت مقابل صورتش میگیرد.
_بهت گفتم سرِ جات بمون مردیکه !فکرشم نکن حتی بخوای تو چشمای زن من خیره شی!
لحنش آنقدر جدی و ترسناک است که با وحشت اسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

را صدا می زنم:
_ارِن...
اما انگار صدایم را نمی شنود .چند مرد از پشت بصیر به سمتش اسلحه می کشند .قلبم میخواهد از شدت ترس سینه ام را بشکافد و بیرون بپرد .قبل از آنکه اوضاع کاملا از کنترل خارج شود با ترس لب می زنم:
_ارِن ...خواهش می کنم آروم باش.
_سگای شکاریت و عقب میکشی یا میخوای بهشون نشون بدم چجوری نفس صاحبشون و میگیرم؟
بصیر رو برمیگرداند سمت محافظ هایش و به عربی می گوید:
_اسلحه ها رو پایین بیارین.
با مکث و تعلل مردها ،اینبار فریاد می کشد:
_گفتم بیارین پایین اسلحه هاتونو!
محافظ ها که اسلحه ها را پایین می آورند ،تازه می توانم نفس بکشم .ارن اما با همان جدیت و دیوانگی می گوید:
_صبر من و به چالش نکش .واسه بقیه شاید این تفنگ بازیا عادی باشه ولی واسه من نه !من یه ردّیِ بی مخم

رمان بازار
romanbazar.ir

که ممکنه تو یه ثانیه خون جلوی چشمم و بگیره و ماشه رو بچکونم!

_خوب میدونی که اینکار به نفع هیچ کدوممون نیست!

ارن با اسلحه به من اشاره می کند:

_به نفع اون که هست !همین دلیلم واسم کافیه!

میگوید و با سکوتِ بصیر ،مکثی میکند و به سمتم قدم بر می دارد .ساعدم را میگیرد و با خشونت مرا سمت ماشین میکشاند.

_گفته بودم بری بشینی داخلِ این کوفتی!

بصیر بلند می گوید:

_سه روز دیگه بنیامین یه اجرای خیلی بزرگ داره . توی سالن سه هزار نفره ای که روياش و داشت . میدونی که سالها برای رسیدن به هدفش تلاش کرد .خودتم خیلی منتظرش بودی!

بی توجه به فشارِ دست ارن و چشمان به خون نشسته اش به سمتش برمیگردم .دست در جیب کتش فرو میبرد و دعوتنامه ای مربعی بیرون می کشد:

_اینو خیلی وقت بود همراهم نگه داشته بودم تا هر وقت دیدمت بدم بهت .

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور پلکی می زنم .دیگر حتی نمیتوانم بفهمم در ذهن این شیطان لعنتی چه میگذرد .سر تکان می دهد:

#پست۲۴۳

_میبینی؟ من اون دیو دوسری نیستم که تو ذهنت ازم ساختی .خوب میدونم حضور تو برای بنیامین یعنی حس آرامش .درک میکنم دوست داره تو رو توی اون سالن و بین تماشاگرا ببینه !مطمئنم تو هم دوست داری تو اون لحظه ی خاص کنارش باشی!
ارن با فک منقبض شده تکرار میکند.
_برو تو گلبهار!
نگاهم بین او و ارن میچرخد .ارن دیگر منتظر نمی ماند و خودش مرا با زور داخل ماشین فرو می کند . خودش هم کنارم مینشیند و ماشین به حرکت در می آید .حس خفگی دارم .حس ماندن میان دو دیوار آهنی . آنقدر بد که به نفس نفس می افتم .ارن که چنگ انداختنم به سینه ام را میبیند ،شیشه را کمی پایین می کشد .نگاهی به دستم می اندازد .کف دستم در اثر

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد با آسفالت ساییده و زخمی شده .دستم را میگیرد و در سکوتی سنگین ،مشغول پاک کردنش با دستمال مرطوب می شود .نگاهم روی حرکات وسواس گونه و آرام انگشتانش مات مانده.

_تو هم همین حس و داشتی مگه نه؟

به نیم رخش نگاه می کنم:

_شبی که پشت ماشین ما توی کوچه ی خیس دویدی و بهمون نرسیدی .وقتی زمین خوردی و دردت اومد .... وقتی قلبت رفت و جسمت همونجا موند!

حرکت دستش متوقف می شود و سیبک گلویش تکان سختی میخورد .دستم را آرام عقب می کشم:

_میتونی درکم کنی مگه نه؟ میفهمی الآن توی دلم چه خبره !میدونی وقتی دلت بره و خودت بمونی یعنی چی !بنیامین شاید بیولوژیکن پسرم نباشه و برادرم باشه ،ولی من براش مادری کردم .مثل مادر براش لالایی خوندم .تر و خشکش کردم .اگه همه ی دنیا ام بگن نیستی ،من مادرشم!

لبم را به دندان میگیرم و اشکم را پاک میکنم .بغض یاری نمیکند چیز بیشتری بگویم .او هم چیزی نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید و اجازه می دهد با غمی که روی دلم سنگینی می کند تنها بمانم .سرم را برمی گردانم تا با دیدن اشک هایم بیشتر از این ناراحت و نگران نشود .آنقدر در همان حال و سکوت به بیرون خیره می شوم تا عاقبت ماشین از حرکت می ایستد .سریع به سمتش برمی گردم .قبل از آنکه پیاده شود ،خفه و با خواهش لب می زنم:

_اِرِن...

_حتی از گوشه ی ذهنتم نگذره که بخوای بری!

میگوید و به سمتم برمیگردد .نگاه تیزش ،مثل تیرِرها شده از چله چشمان ملتمسم را نشانه میگیرد:

_مگه دیوانه باشم و همچین چیزی و قبول کنم!

نگاهم سخت می شود:

_میرم!

لبخند دیوانه واری می زند و دستش را مقابلم نگه می دارد:

_شرط میبندی؟

نگاهم بین دست و چشمانش جا به جا می شود:

_باید برم !مجبورم برم .بفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پشت گردنم میگذارد و با کشیدن من سمت خودش ،پیشانی ام را به پیشانی اش میچسباند و از نزدیک ترین زاویه زل می زند توی تخم چشمانم:

_تهش مجبور میشم کاری کنم همه چی خراب شه !تو بفهم!

پا پس نمیکشم:

_مهم نیست تاوانش چی باشه .به بنیامین گفتم تحت هر شرایطی اون روز کنارشم.

خفه لب می زنم:

_بهش قول دادم!

نگاهش بین چشمانم چرخی میخورد و در نهایت ،چشم روی هم میفشارد .سرش را عقب می کشد و بدون هیچ حرفی با خشونت از ماشین پیاده می شود .منتظر می ماند من هم پیاده شوم .قبل از آنکه قدم اول را بردارم ،مرا با حرکتی آنی از جا می کَنَد و ازپله ها بالا می برد .تنم درد میگیرد .با عصبانیت به شانه اش ضربه می زنم:

_بذارم پایین .خودم میتونم راه برم!

بی توجه به ضربه هایم مرا از پله های طبقات بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

میبرد و داخل اتاق ،روی تخت رهایم می کند .آزرده نگاهش می کنم .دوباره چشمانش بی رحم شده .دوباره شده همان آدمی که نه میشناسم و نه می دانم چه در ذهن و قلبش میگذرد .

_یکی و میفرستم کمکت کنه دوش بگیری .بعدم یه چیز گرم میخوری و میگیری میخوابی !بلکه مغز نم کشیده ت یکم خشک شه و بفهمی چی داری میگی!

_اِرِن خواهش میکنم .یکبار ،فقط یکبار خودت و بذار جای من...

_من جای خودمم ولی باور کن تو این جای تخمی که الآن نشستم ،همه چی به اندازه ی کافی قاتی پاتی و داغون هست که دیگه جای ریسک نداشته باشه .

زبان روی لب می کشد:

_اوکی؟

میخواهد بیرون برود که پشت سرش راه می افتم:

_اِرِن ...خواهش می کنم یه لحظه گوش کن بهم ... من..

_واسه امشب بسه !شنیدی؟ بسه...

قدمی عقب می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نخواه دیوونه ترم کنی گلبهار...
دست دور لبش می کشد:
_نخواه!
ضربه ی محکمی با کف دست به در می زند که از جا میپرم .وقتی بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد ،اشک هایم پشت سر هم فرو می ریزند .زن خدمتکار وارد می شود ،حوله و لباس هایم را آماده می کند .حمام و وان آب گرم را حاضر میکند و منتظر بالای سرم می ایستد اما گریه ی من هنوز بند نیامده .مهم نیست هدف بصیر از این دعوت چه باشد . مهم نیست من احمق ترین زن دنیا باشم که هنوز هم خود خواسته و دانسته ،مثل موشی در تله ی او می افتد ،به هر قیمتی که شده ،در آن اجرای مهم ،مقابل بنیامین مینشینم تا چشمان ترسیده اش میان نگاه های غریبه ،ناامیدانه به دنبال من نگردد .درست همانطور که بهش قول داده بودم!

#پست۲۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با تقه ای که به درِ اتاق می خورد ،روی تخت میچرخم و رو برمیگردانم سمت پنجره .لحاف را کمی بیشتر روی بینی و صورتم میکشم تا وقتی خدمتکار طبق عادت هر روز صبحانه را به اتاق می آورد و روی میز مقابل تخت می گذارد ،بویش حالم را به هم نزند.

صدای پا نزدیک که می شود ،چشم میبندم .اما عجیب است که امروز بوی خاصی نمی آید .تشک تخت بالا و پایین می شود و بلافاصله صدای ارن را از پشت سر می شنوم:

_میدونم خواب نیستی!

سریع و با تعجب سر برمیگردانم .سینی گردی روی پایش است و یک بشقاب غذای سفید و بی رنگ و رو داخلش .

_امروز خودم واست صبحانه آماده کردم که نتونی فرار کنی!

با اینکه هنوز بابت دیشب دلخور و ناراحتم و هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت میانمان ناتمام مانده ،به آرامی می نشینم و سرد جواب می دهم:
_هیچ وقت این موقع صبح خونه نیستی!
_از این به بعد هستم .تا وقتی مطمئن شم صبحونه ت و خوردی و بعد برم!
می گوید و به محتوای فرنی شکل و سفید داخل بشقاب اشاره می کند .سرم را کمی جلو می برم .بوی آشنایی ازش می آید .بویی که زننده نیست و حالم را بهم نمی زند .سکوت و چشمان کنجکاوم باعث می شود لبخند کمرنگی بزند .دست جلو می آورد و موهای کنار صورتم را پشت گوشم می راند:
_جای فضولی میتونی یکم بخوری ازش!
سرم را به نشانه "نفی "چپ و راست می کنم .نفس کشداری می کشد و همانطور که قاشقی از داخل بشقاب برمی دارد زیر لب می گوید:
_تقصیر منه که عین آدم ازت خواهش می کنم!
قاشق را با زور مقابل دهنم نگه می دارد و شاکی نگاهم می کند .با اخم نگاهی به محتوایش می اندازم .
می دانم خوردنم برابر می شود با بهم ریختن دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

معده ام اما نمیخواهم دوباره اوقاتش را تلخ کنم .
خصوصا حالا که باید برای رفتن به اجرای بنیامین به هر قیمتی راضی اش کنم!
دهن باز می کنم و با اکراه قاشقی از غذا می خورم .
هنوز طعمش را کامل توی دهنم حس نکرده ام که حس آشنایی همراه با سیلی از احساسات تلنبار شده و قدیمی به سمت قلبم هجوم می آورد .غذا را همراه با بغض سنگینی قورت می دهم و با چشمانی پر از سوال نگاهش میکنم .نگاهش حالت خاصی می گیرد و قاشق بعدی را مقابل دهنم نگه می دارد .چشمانم پر می شود و قاشق بعدی را هم می خورم .طعم و عطر خوشش ،خودِخودِبهشت است .آنقدر با اشتها و دلتنگی میبلعمش که روی دلم می افتد .ولی برایم مهم نیست .مگر می شود این طعم را فراموش کرد؟ مگر ممکن است همچین غذایی را نخورد؟ بشقاب را از دستش می گیرم و در سکوت و با دنیایی از دلتنگی قاشق قاشق محتویاتش را میخورم .با لذت نگاهم می کند و زیر لب می گوید:
_یواش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم و قطره اشکی از چشمم پایین میچکد .
سعی میکنم جلوی کج و کوله شدن لب هایم را بگیرم تا میان حجم عظیم آن بغض بپرسم:
_این سوپ...
_تنها چیزی که توی این دنیا بهش نه نمیگم سوپ های مخصوص ننه جونه !از بچگی هر وقت مزاجم بهم میریخت و نمیتونستم چیزی بخورم اینو واسم درست می کرد .توشم یکم زنجبیل تازه رنده می کرد که سردیِ دلم و بگیره و....
با چشمان اشکی نگاهش می کنم.
_مگه اینا رو خودت ننوشتی؟
_تو ...چطوری..
دوباره لبخند کمرنگ و خسته ای می زند .دو دستش را پشت تنش تکیه گاه میکند و رو به سقف می گوید:
_دیگه داشتم جدی جدی خل می شدم !تا اینکه یاد سوپ عجیب غریبی که واسم پخته بودی و تعریفات ازش افتادم!
نگاهی به محتوای بشقاب می کنم و لبخند غریبی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز اون سوپ و یادته؟
در همان حال و با چشم بسته جواب می دهد:
_مگه میشه طعم بدمزه ترین غذای دنیا رو یادم بره؟
با تک خنده ام سربرمیگرداند و با چشمان نیمه باز نگاهم می کند .چشمانش خسته است و متورم .مثل همان وقت هایی که تا خود صبح نمیتوانست پلک روی هم بگذارد و به من میگفت "بذار چند دقیقه سرم و بذارم رو پات ."نمیدانم این روزها دقیقا چه از سر میگذارند ولی میدانم و می بینم که حالا ،از آن زمان ها هم متلاطم تر و خسته تر است .آنقدر که دیگر از من هم درخواستی ندارد و زانوهایم برای آرام کردن دنیایش کفایت نمیکند!
چشمش لحظه ای تا روی محتوای نصف شده ی بشقاب می رود و سیبک گلویش تکانی میخورد:
_خداروشکر که خوردیش!
قاشق دیگری با اشتها می خورم .عجیب است که هرچه می خورم بیشتر احساس گرسنگی می کنم.
_چجوری درستش کردی؟
صاف مینشیند و گوشه ی چشم هایش را می مالد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیز میزایی که توی دفترچه خاطراتت نوشته بودی ،یه بارم بهم گفته بودی با چیا درست میشه .منم یه امتحانی کردم .راستی...
سربرمی گرداند سمتم:
_یه سلیطه ازم خواست بهت بگم فکر نکن فراموشت کرده .فقط داره بهت وقت میده به نامردی هات فکر کنی!
چشمانم پر و خالی می شود و لب می زنم:

#پست۲۴۵

_پس دفترم پیش رزاست !
نگاهش میکنم:
_بخاطر دستور غذا زنگ زدی بهش؟
سرش را نزدیک صورتم نگه می دارد و با صدای بمی جواب می دهد:
_پیدا کردن یه دستور غذا که چیزی نیست .باور کن مجبور می شدم تا ایران می رفتم و برمی گشتم.
تیغه بینی ام را به بینی اش میچسبانم و چشم می بندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را نرم و غافلگیرانه می بوسد و بشقاب خالی مقابلم را آرام کناری میگذارد .آرام زیر لحافم می خزد .دلم عطر وجودش را می خواهد .آغوش گرم و بوسه های طولانی اش را .آرامشِ بعد از هم آغوشی مان و آن بوسه ی گرم و طولانی روی پیشانی ام را...

هر دو دستم را دورگردنش حلقه می کنم و او را سمت خودم می کشم .مکث کوتاهی می کند و سر عقب میکشد .

_صبر کن...

با خجالت لب روی هم میفشارم .تازه یادم می افتد که همین حالا غذا خورده ام .انگشتانم را روی لب هایم نگه میدارم و نگاهش میکنم .میخندد و دستم را کنار می زند و اینبار لب هایم را با بوسه ی عمیقی مهر می کند .نفس هایم به شماره میفتد .حس می کنم تک تک عضلات بدنم به یکباره شل و بی حس شده اند .آغوشِ او تنگ تر می شود و من هر لحظه بیشتر از قبل میان عطر تن و نفسش غرق می شوم .حسم برای یکی شدن با وجودش و عطشم برای هم آغوشی با او برای خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

هم عجیب و غیر قابل کنترل است .آنقدری که حس می کنم حال خودم را نمیفهمم .سرش را کمی عقب می کشد و با تعجب نگاهم می کند .شاید چون این منِ جدید و یاغی شده ،برای او هم تعجب آور است .اخم ظریفی می کند و آرام پچ می زد:

_گلبهار ...

اجازه نمی دهم جمله اش را تمام کند .سرم را جلو می برم و میبوسمش .همزمان شانه هایش را محکم سمت خودم می کشم .مسخ شده ام !مسخِ تنی که در این لحظه بیشتر از هر چیز و هر حرفی نیازش در وجودم شعله کشیده .هر دو طرف لباسش را میگیرم و از سرش به یکباره بیرون میکشم .مکث و تردیدش را در پیش روی رابطه مان میبینم اما مجالی به تعلل یا فرصتی برای حرف زدنش نمی دهم .او را میخواهم و نمیتوانم به هیچ چیز دیگری جز او و وجود گرمش فکر کنم . بوسه ی نرمش را چندین جای گلویم می کارد و میان هر کدامشان چند لحظه مکث می کند .دستش را آرام برمیدارم و روی تنم میگذارم .او وجودم را با سرانگشتانش لمس می کند و من به آرامی چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

میبندم .چنگ ملایمی میان موهایش می زنم و لب روی هم میفشارم .حس کوهنوردی را دارم که آخرین لحظه های سعود به قله ی کوه را سپری می کند تا تن خسته اش را به گرما و درخشش آفتابِ قله و هوای مطبوعش بسپارد ..اما درست در چند قدمیِ سعود ، درست در لحظه ای که هیچ مانعی میان تن هایمان باقی نمانده ،به آرامی ازم فاصله میگیرد و نگاهم می کند .آرام پچ می زند:

_نمی تونم....

گیج و خمار و پرخواهش نگاهش میکنم .لب روی هم میفشارد و رو بر می گرداند .نگاهم پر از سوال می شود .نمی تواند؟ چرا نمی تواند؟ آن هم وقتی پاسخ وجودش را به نیازهایم حس کردم و چشم های پر از تمنایش را دیدم؟ می دانم او هم به اندازه ی من این هم آغوشی را می خواهد .پس چرا به یکباره و با یک کلمه ی ناآشنا مرا انتهای راه رها کرد تااینگونه سقوط کنم؟

رو برمیگرداند و سمت دیگرِ تخت پشت به من می نشیند .کلافه دستی میان موهایش می کشد و لباسش را

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر تخت بر می دارد .شوکه و ناباور از پشتِ سر نگاهش میکنم .با ضربان قلبی که هنوز بخاطر عطر تن او و لمس هایش تند می تپد و وجودی که در شعله ی خواستنش می سوزد.

_باید برم جایی!

آنقدر ناباور و خجالت زده ام که حتی نمیتوانم بپرسم کجا؟ نمیتوانم بپرسم چرا؟ چه چیزی باعث شده که مرا اینگونه و در همچین لحظه ای پس بزنی؟

تیشرتش را روی شلوارش مرتب میکند .خم می شود و بدون نگاه مستقیم پیشانی ام را کوتاه می بوسد.

_از این به بعد خودم واست غذا درست می کنم .توام باید قول بدی همش و همینجوری بخوری!

پلک ناباوری می زنم و دستم را بالا می آورم .دکمه های باز مانده ی یقه ی پیراهنم را یکجا توی مشتم جمع می کنم و بی حرف نگاهش می کنم .بی توجه به نگاهِ بُهت زده ام ،بشقاب خالی را داخل سینی میگذارد و لحظه ای رو برمیگرداند سمتم .مکث کوتاهی می کند .انگار میخواهد چیزی بگوید اما منصرف می شود .نفسی میگیرد و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خلیل میگم کمکت کنه یکم بعد بری تو محوطه قدم بزنی .نور خورشید واست خوبه .یکم پیاده روی باعث میشه معده و بدنت هم بهتر کار کنه!
لال شده ام .پیاده روی در آفتاب؟ حس کسی را دارم که از ارتفاع بلندی سقوط کرده و خرد و خاکشیر شده و او برایم از پیاده روی صبحگاهی می گوید !کاش می توانستم به جای این سکوتِ مزخرف ،لب و دهان قفل شده ام را تکانی بدهم و بپرسم چرا؟ ولی این مسئله آنقدر برایم تحقیر آمیز است که حتی نمیتوانم درباره اش بپرسم .این بار اولیست که برای خواستن و داشتنش پیش قدم شدم .اما حالا اوست که مرا در اوج نیازم پس زده .دیگر مرا نمیخواهد؟ شاید همه چیز فقط احساس و عشق نیست و حالا که زنی بیمار و پر دردسر شده ام دیگر برایش جذابیتی ندارم.

#پست۲۴۶

او از اتاق بیرون می رود و من زیر لحاف در خودم مچاله می شوم .خودم هم نمیدانم چرا تا این حد قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته .شاید چون هرگز به این قسمت از مسئله فکر نکرده بودم .اینکه سالهای زیادی از رابطه ی زناشویی و ناپختگی های مان گذشته و هیچ کداممان دیگر آدم های سابق نیستیم .نه من دیگر آن دختر آفتاب مهتاب ندیده ی جوان و روستایی ام و نه او همان پسربچه ی پر شیطنتی که به ناشیگری هایم میخندید و صبورانه پا به پایم در روابط پیش می رفت!
حالا که مدتیست در کنار زن جذاب و دلفریبی مثل خورشید زندگی می کند دیگر جذابیتی برایش ندارم؟ وگرنه چه دلیلی دارد که اینگونه و در چنین لحظه ای پا پس بکشد و بعد هم طوری رفتار کند که انگار....
دکمه های لباسم را با عصبانیت میبندم و از جایم بلند می شوم .چند قدمی در اتاق راه می روم .تک تک لحظه ها را با شرمی که وجودم را می سوزاند دوره میکنم و دل نگران تر می شوم .فکرهای جور واجور مثل خوره به جانم افتاده اند .حالا که فکرش را می کنم ،در تمام مدتی که با خواست خودم برگشتم ،هرگز اشتیاق برقراری رابطه از سمتش ندیدم .حتی شب هایی که تا صبح در آغوشش بودم....

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تند میتپد و پیشانی ام خیس می شود .شاید اگر کمی جسارت داشتم و دلیلش را میپرسیدم ...شاید اگر...
موهایم را با دو دست عقب هل می دهم و سمت در می روم .گیج و شوکه و بهم ریخته ام و حتی نمیدانم پاهایم مرا به کجا می برند .وقتی به خودم می آیم ،در انتهای راهروی طبقه ی پایین و مقابل درِنیمه بازِاتاق کارش ایستاده ام .اینجا چکار می کنم؟ اصلا چه میتوانم بپرسم؟ همین که میخواهم عقبگرد کنم ،با شنیدن صدای خورشید پاهایم به زمین می چسبد.
_دیشب چطور بود؟
قلبم می ایستد .روی پاشنه ی پا میچرخم و از کنارِ دیوار ،نگاهی به داخل اتاق می اندازم .خورشید دست روی شانه ی ارن میگذارد و نزدیکش می شود:
_با اینکه نتونستی بخوابی ولی به بودن کنارِمن می ارزید .مگه نه؟
ارن نگاهش می کند اما در سکوت .قلبم میشکند .
چیزی در نگاهم چندین هزار تکه می شود و در چشمانم فرو می رود .
_حالا که راضی شدی شاید کمتر بخوای تو کارام

رمان بازار
romanbazar.ir

دخالت کنی!
خورشید چرخی می زند و همین که نگاهش به در می افتد سریع خودم را عقب می کشم .
_اگه قرار بودن خوابیدن باهات راضیم کنه کارمون همون ایران تموم میشد .به اینجا و اتاقِ این خونه نمیکشید!
دست لرزانم را جلوی دهنم میگذارم و سرم را که اندازه ی وزنه سنگین شده دوباره جلو می برم .
میبینمش که روی پای ارن نشسته و با موهایش بازی می کند .اما انگار نمیتوانم باور کنم .نمیخواهم حتی چشمان خودم را هم باور کنم و تصویر او مقابل چشمانم بشکند!
_نمیخوای تمومش کنی نه؟
_وقتی تمومش میکنم که عقل به سرت برگرده !وقتی بزرگ ترین ضعف زندگیت و درست زیر بینیت نگه نداری و باهاش خاله بازی نکنی!
فک ارن منقبض می شود:
_گلبهار ضعف زندگیِ من نیست .دلیل زندگیمه!
خورشید دستش را روی صورت او میکشد اما ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

فوی انگشتانش را میقاپد و پایین می کشد.
_به دلیل زندگیت گفتی بخاطرش داری چه گندی میزنی و تهش چی انتظارت و میکشه؟
از روی پایش بلند می شود و سمت پنجره می رود:
_دلیل زندگیت میدونه با اسلحه کشیدن روی بصیر و دشمنیِ مزخرفت باهاش داری پیمان صلح اعضای سازمان و زیر پا میذاری و تهش واست هیچی جز باخت و جهنم نیست؟
_سعی نکن جلوی من حتی اسم اون بی شرف و بیاری !
_اون بی شرف یکی از مهم ترین اعضای سازمانه . چه تو بخوای چه نخوای بهش نیاز داری و باید بهش احترام بذاری .همونطور که اون داره به تو احترام میذاره!
صدای ارن بالا می رود و به یکباره از روی صندلی اش بلند می شود:
_برام مهم نیست چه کوفتیه .نه پیمان صلح نه سازمان نه هیچ کوفتی...
مقابل خورشید می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جلوی هر چیزی که بخواد به گلبهار صدمه بزنه می ایستم .حتی اگه مجبور شم جلوی کل سازمان هم می ایستم!

خورشید پوزخند می زند:

_حالا فهمیدی چرا گفتم اون زن فقط واست نقطه ضعفه؟

با انگشت ضربه ای به سینه اش می زند.

_وقتی عضو سازمان شدی .وقتی تتو زدی و قسم وفاداری خوردی بهت گفتم دیگه هیچی تو زندگیت مثل سابق نمیشه .گفتم اگه اینجا بخوای به خواست خودت تصمیم بگیری چی انتظارت و میکشه .نمیتونی هر وقت خواستی بنابه دلایل شخصی رو اعضای سازمان اسلحه بکشی .نمیتونی بخاطر برادرت پسرِ بنی منصور و با اینکه میدونی چه آدم مهمیه گم و گور کنی و عین خیالتم نباشه .نمیتونی دستورا و تصمیما و پیمان های چندین ساله رو زیر پا بذاری !میخوای دوباره بگم بهت اینجوری پیش بری تهش چیه؟ تهش هیچی واست نمیمونه .نه اون زن که براش یقه جر میدی نه برادرت نه هیچ چیز با ارزش و مهم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیت .همش و یکجا از دست میدی .درست مثل پدرت!

#پست۲۴۷

میتوانم از همینجا رگ برجسته ی پیشانی ارن و چشمان به خون نشسته اش را ببینم .قلبم طاقت نمی آورد .عقب عقب می روم و از در فاصله می گیرم . قلبم سنگین شده و نفس هایم یکی در میان .هرچقدر بیشتر میگذرد ،زبانه های آتش این جهنم شعله ور تر می شوند و چهره ی کریه واقعیت را بیشتر از پیش میبینم .چطور قرار است از این جهنم جان سالم در ببریم؟ اصلا می توانیم؟
با قدم های سنگین به سمت پله ها می روم .تیام را روی اولین پله می بینم اما انگار چیزی نمیبینم .برایم دست بالا می برد اما حتی هوش و حواس و انرژی ندارم جوابش را بدهم .از کنارش میگذرم .مثل کسی که توی خواب راه می رود و هیچ درکی از بیداری ندارد .انگار قرار نیست این کابوس تمام شود ...قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست هرگز بیدار شوم و به دنیای قبل از این کابوس برگردم.
شانه ام را می گیرد و مرا به سمت خودش برمی گرداند .تکان خوردن لب هایش را می بینم اما صدایش را واضح نمی شنوم .صدایش کمی بالا می رود و محکم تر تکانم می دهد:
_با توام !خوبی؟؟
آرام سر تکان می دهم و داخل اتاق می روم .نگاه خالی ام را به وسایلم می دوزم .چکار باید بکنم؟ کدامش بیشتر به ارن آسیب می زند؟ کدامش درست تر است؟ رفتنم یا ماندنم؟
جلو می روم و روی تخت مینشینم .تیام جلو می آید و مقابل پایم روی زانو مینشیند.
_چیزی شده؟
گیج سر تکان می دهد .نفسی میکشد:
_پایین تو آشپزخونه همه جشن گرفتن که بشقابت خالی برگشته .فکر می کردم پرانرژی ببینمت امروز!
تازه نگاهش می کنم .در ذهنم هزاران سوال چرخ می خورد و نمی دانم کدامش را باید بپرسم .لبخند بیخیالی

رمان بازار
romanbazar.ir

می زند و کنارم می نشیند.
_ارن دیشب بهم زنگ زد و گفت سراغم و میگرفتی . کم و بیش خبر دارم چیا شده .ولی اگه نمیخوای حرف بزنی...
سمتش برمی گردم:
_داروهام و میخوام!
با تعجب نگاهم می کند.
_کدوم داروها؟
_نمیدونم ...یه سری دارو بودن که چندین سال میخوردمشون و حالم خوب بود .از وقتی نمیخورمشون حالم خوب نیست .
با ترس دستش را می گیرم:
_نمیتونم چیزی بخورم .مدام حس میکنم میخوام بیهوش شم .هشیاری ندارم .یهو بدون اینکه بفهمم چندین ساعت تو روز میخوابم .نسبت به همه ی بوها حساس شدم.حس میکنم یه چیزی از داخل داره خون و جونم و میمکه .اگه مشکلم و نمیدونستم فکر می کردم حامله م ولی میدونی که نیستم و ممکن نیست باشم!
نگاهش بین چشمانم چرخی می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از چی میترسی؟
دستم را کلافه لای موهایم فرو می برم:
_نمیدونم .نمیخوام اینجوری باشم .نمیخوام یه بار اضافی رو دوشش باشم اونم وقتی که باید محکم تر از هر وقت کنارش بایستم .داره بخاطر مراقبت از من دست به هر کار احمقانه ای میزنه .میترسم واسش حکم بمب ساعتی و داشته باشم که آخرش خودم باعث ....باعث...
_فکرای الکی نکن .چه تو باشی چه نباشی این منجلابیه که ارن باید توش دست و پا بزنه .جنگیه که هیچ راهی جز بردن توش نداره!
قطره ای اشک با پلک زدن از چشمم سرازیر می شود:
_ولی داره بخاطر من میجنگه ...دلیلش منم...
با پشت دست اشکم را پاک می کنم.
_شاید چون میدونه بخاطر پدر واقعیش پدر و مادرم و از دست دادم و بهم احساس دین داره .شاید دیگه دوست داشتن نیست و فقط دلش واسم میسوزه ... نمیدونم ...شاید حتی دیگه حسی بهم نداره و..

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا سمت خودش برمی گرداند و با چشمان گرد شده نگاهم میکند.
_این حرفای جدید از کجا اومدن یهو؟ چی شدی تو؟
ته مایه ای از خنده و تعجب در صدایش موج می زند .عصبی رو برمی گردانم.
_من زنم .میتونم حس کنم .وقتی من و نمیخواد ...وقتی مدام پسم می زنه و...
با صدای بلند خنده اش از جا می پرم و ناراحت نگاهش میکنم .دست جلوی لبش میگذارد:
_ببخشید .فقط داشتم تو اون لحظه های سخت تصورش می کردم!
چشم میبندم و آرام و شکسته زمزمه می کنم:
_چرا دارم اینا رو به تو می گم اصلا؟
_اینجوری نیس که نخوادت .فقط داره مراعاتت و میکنه!
نگاهش می کنم .او چه می داند از چند دقیقه ی پیش و ارتباط بینمان؟
_منظورم از هر مدل نزدیک شدنیه!
جا می خورم .آرام و با خجالت می پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟
لب روی هم میفشارد و یک چشمش را کوچک می کند:
_دلیلش و نمیتونم بهت بگم .ولی تو فکر کن یه مشکل گذراست ...یه چیزی که زیاد طول نمیکشه و ربطی هم به دوست نداشتنت نداره .هوم؟
گیج تر می شوم .
_بخاطر خورشید؟
سر تکان می دهد:
_یکی از دلایلشم میتونه اون باشه !الان تو توی لونه ی ماری .همه ی چشما روتن و هر لحظه ممکنه مارِماده بخواد نیشت بزنه .ارن باید بتونه ازت محافظت کنه!
_فعلا که شبا کنارِخانم ماره میخوابه .انگار زیادم بهش بد نمیگذره!
تقه ای به نوک بینی ام می زند:
_ببین کی اینجا داره از حسودی میترکه!

#پست۲۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط ...نمیتونم درک کنم چرا؟ مگه اون زن چی کم داره که بیخیال ارن نمیشه؟ اصلا چرا باید ارن...
دست روی چشم هایم می کشم:
_حتی فکر کردن بهش حالم و بهم می زنه.
_حساس شدی !وگرنه خودتم میدونی ارن نه به اون مارِپیر و نه هیچکی جز تو چشم نداره !
سکوت می کنم .نمیگویم پس آن دختری که در تهران صیغه کرده بود و همراهش زندگی می کرد چی؟ با اینکه از رزا درباره ی دلارام شنیدم هرگز حتی جرات پرسیدنش را هم نداشتم .در واقع حقش را نداشتم چون این من بودم که مردن و ترک کردنش را انتخاب کردم و او را با دنیایی از درد و دلتنگی و عذاب آنجا رها کردم .اما حالا که کنارش هستم نمیتوانم روی حضور پررنگ زنی چون خورشید چشم ببندم .
_گفتی نمیدونی کدومش درست تره .موندنت یا رفتنت ! بذار من بگم بهت .موندنت برای اِرِن خیلی بهتره .حتی اگه مجبور شی کلی خطر و به جون بخری یا به خاطر تو بیشتر خطر کنه .چون وقتی کسی پشت سرت نباشه که به عشقش بخوای سرت و برگردونی ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونی هیچ جنگی و ببری !همیشه بازنده ای!
نگاهش می کنم .جمله هایش مثل همیشه درد دارد .تازه یاد حرف خورشید می افتم و می گویم:
_ارن کاری با اون پسر نکرده .از بین حرفای خورشید شنیدم که فقط چند روزی گم و گورش کرده!
_می دونم!
بعد از مکثی طولانی نگاهم می کند:
_مرسی که نپرسیدی!
اخم می کنم:
_چیو؟
_همه چیو !هرچی که در مورد من و ساموئل بود .
چیزایی که اون شب دیدی و ندیدی!
نفس عمیقی می کشم:
_پرسیدن از بعضی چیزا نه تنها همدردی کردن نیست ،بلکه دردت و بیشتر می کنه .گاهی اوقات باید سکوت کرد .وقتی میدونی با سکوتت بیشتر میتونی به دوستت کمک کنی!
نگاهش میکنم و لبخند کمرنگی می زنم:
_میشه گفت تو تنها دوست من تو این جهنم لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

هستی!
در نگاهش چیزی میلغزد.
_من لیاقت دوستی تورو ندارم !
_چرا داری .بارها ثابت کردی که داری .شاید اگه تو نبودی ،منم الان اینجوری اینجا نبودم!
تلخندی می زند:
_آره ...اگه من نبودم هیچی اینجوری که الآن هست نمیشد!
گنگ نگاهش میکنم .او هم عمیق و طولانی نگاهم می کند و لحنش عوض می شود:
_اگه سکوتت از ترس باشه و تصمیم اشتباهت باعث از بین رفتن زندگی چند نفر شده باشه چی؟
منظورش را نمیفهمم .چند لحظه نگاهش می کنم و می گویم:
_ما از آینده خبر نداریم .مدام در حال انتخاب و تصمیم گیری هستیم .اگه تهش اونجوری که باید نشد ،فقط باید با شجاعت اشتباهمون و گردن بگیریم و جبران کنیم!
نی نی سیاه چشمانش تکانی می خورد و لب می زند:
_منم میخوام جبران کنم !ولی نمیدونم چطوری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند:
کاش میشد زمان و به عقب برگردوند!
پر از سوال نگاهش میکنم .لبخند پر از غمی می زند و سر پایین می اندازد:
_اگه با خودخواهی خودم و عشقم و انتخاب نمی کردم ،شاید همه چی انقدر پیچیده نمیشد .شاید ارن الان اینجا نبود ...تو اینجا نبودی ...هیچی اینجوری نمیشد!
_منظورت چیه؟
نفس بلندی می کشد و از کنارم بلند می شود .مقابل پنجره می ایستد و به بیرون خیره می شود.
_یعنی یه جورایی من مقصر تک تک اتفاقایی هستم که تهش به این جهنم ختم شد!
میان سکوت گیجِ من ،نفس بلندی می کشد و می گوید:
_وقتی متوجه تفاوت گرایش و حس هام شدم فقط دوازده سالم بود .شاید واسه یه بچه ی معمولی درست ترین موقع برای شناخت خودش باشه ولی برای منی که از نُه سالگی به عنوان وارث علامتگذاری شده بودم خیلی دیر بود !
زیر لب زمزمه می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_علامتگذاری ...همون کاری که با بنیامین کردن!

#پست۲۴۹

سر تکان می دهد:
_اصیل ،شخصیه که تو راس این سازمانه و فقط تعداد انگشت شمار و وی آی پی از هویت و شرایطش خبر دارن .پدر من و بصیر هم مهره های اصلی همون جمع وی آی پی ان و وقتی ده سال پیش اصیل درگیر یه بیماری سخت شد باید طبق قانون جانشینی و وراثت برای ادامه ی راه اعلام می شد!
مخم سوت می کشد .آنقدر گیج و ناباورم که نمیتوانم کلماتش را درست کنار هم بچینم .فقط میدانم این سازمان لعنتی ،از آنچه که فکرش را می کردم ریشه دار تر و بزرگ تر بوده!
_پدرم طبق رسوم و سلسله مراتب نفر بعد از اصیل و منم وارث و تنها پسرش بودم !اون موقع از وجود ارن خبر نداشتم .بار سنگینی تو سن کم روی دوشم بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم از همه چی بهم میخورد .از اون علامت لعنتی که با گریه رو تنم تتو شد ،از سازمان و جمع مزخرفشون .از جلسه های پدرم و بلندپروازی هاش . از کلاس هایی که باید می رفتم و چیزایی که دوست نداشتم و باید یاد میگرفتم .نمیخواستم عضو کاراشون و دنیاشون باشم .دلم میخواست میتونستم واسه همیشه گم و گور شم و یه گوشه از دنیا تنها زندگی کنم !تنها بودم و افسرده .هیچی حالم و خوب نمی کرد .تا اینکه بین همون آدما و دنیاشون ،یکی شبیه خودم و پیدا کردم.
نفس کشداری می کشد:
_وقتی واسه اولین بار تو مهمونی اعضا دیدمش چهارده سالم بود .ولی همونجا و با اولین نگاه به هم حس پیدا کردیم .اولش رفاقت بود اما هرچی گذشت اون حس قوی تر و پیوند بینمون محکم تر و خاص تر شد .اونقدری که ساعت ها باهم رویا پردازی می کردیم .تو رویاهامون نه اون پسرِ بنی منصور بود و نه من وارثِ علامتگذاری شده ی سازمان .با هم یه گوشه از دنیا زندگی می کردیم و دنبال آرزوهامون بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت نگاهش می کنم .بغض و حسرت لحن صدایش را تغییر داده.
_وقتی پدرم به رابطه مون شک کرد ،تا حد مرگ کتکم زد و کاری کرد که باهاش به کل قطع رابطه کنم .پدر اونم کلی محدودیت واسش گذاشت و تنش بدی بین پدرامون که رفیقای خوبی هم بودن پیش اومد .
دیگه حتی حق نداشتم از دور ببینمش و مدرسه هامون از هم جدا شد .نزدیکای اعلام جانشینی پدرم بود که تونستم چند دقیقه ی کوتاه ببینمش .بهم گفت نگران نباش یه راه حل پیدا کردم .گفت اگه پدرت نتونه جانشین شه و تو هم از وراثت کنار گذاشته شی دیگه مجبور نیستی توی سازمان فعالیت کنی .بعدش میتونیم باهم فرار کنیم و بریم هرجایی که دوست داریم .
نمیدونستم دقیقا قراره چیکار کنه و فقط بهش اعتماد کردم .
نگاهم می کند:
_تا اینکه تو روز جانشینی پدرم فیلمی از روی پروژکتور پخش میشه و مراسم و سازمان با دیدنش میخوره بهم .آبروی من و پدرم و خانواده ی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

یکجا میره .
تک خنده ی تلخی می کند:
_درسته پدرم نتونست جانشین شه و منم بخاطر اون فیلم و گرایشم از وراثت کنار گذاشته شدم ،اما همون تصمیم و اتفاق ،فقط جهنم زندگیمون و بزرگ تر کرد و بدبختی هامون و بیشتر !پدرم همه چیش و تو یه شب از دست داد .بخاطر یه پسر لااوبالی و گناهکار همه ی زحمات و تلاش هاش به هدر رفت .واسه همینم هیچ گزینه ی دیگه ای نداشت جز وسط کشیدنِ پای ارن .پسر ارشدش که تا اون موقع نه من و نه هیچ کس دیگه ای از وجودش خبر نداشت!
ناباور نگاهش میکنم .با چشمانی پر از گناه نگاهم می کند_.طبق قوانین سازمان کسی که از جانشینی کنار گذاشته شه شانس دوباره بهش داده نمیشه .ولی ارن به عنوان پسر ارشد پدرم هنوز شانس داشت !اگر ارن نبود ،جانشینی به طور خودکار به بصیر که سومین مهره ی مهم سازمان بود می رسید ولی چون بصیر نمیتونست نسل و ادامه بده و وارثی نداشت ،جایگاه بی چون و چرا مال ارن بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

_این جریان مال کیه؟ پدرت از کی دنبال ارن بوده؟
_از همون سالی که ما اومدیم ایران تا بتونیم ارن و پیدا و راضی به برگشتن کنیم .همون موقع که من اومدم نمایشگاه و برای اولین بار دیدمت پدرم داشت مقدمات برگشتنش رو می چید ولی ارن غیب شده بود .من توی اون نمایشگاه برای اولین بار عشق و تو چشمات دیدم .دیدم وقتی از اون مجسمه حرف می زدی چطور ناامیدانه منتظر برگشتش بودی .دیدم چقدر خالصانه دوستش داشتی .تو من و نمیشناختی اما من میدونستم تو کی هستی .شما خانواده ی ارن بودید . کسایی که پدرم با وجودتون میخواست پای قسمش به مادر ارن بمونه و اونو وارد این مسائل نکنه .ولی باز طمع چشمش و کور کرد و به همون خونه ی اول برگشت.
صدایم می لرزد:
_چرا همون موقع بهم نگفتی؟ تو که منو میشناختی ... چرا بهم نگفتی تا...
_توی این سازمان هیچی با تصمیم شخصی پیش نمیره .من نه حق گفتن چیزی و داشتم و نه قدرتشو !

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط از اعماق قلبم نمیخواستم زندگی ارنی که از هیچی خبر نداره مثل من و پدرم و اعضای سازمان تباه شه .
خصوصا وقتی شنیده بودم چه بلایی سر مادرش و خانواده ی مادریش اومد....
چشمانم پر از ناباوری می شود .حس می کنم توی سرم پر شده از مه و دود .جلو می روم و مقابل تیام می ایستم .

#پست۲۵۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
_میدونم تصادف خانواده ی منم مربوط به سازمان و نقشه هاش بود ولی همیشه با خودم میگفتم چرا؟ مگه اونا چه گناهی کرده بودن که سزاوار مرگ باشن؟ اگه مشکلشون من بودم هزار تا راه برای از بین بردن تنها من بود ...چرا خانواده م؟
چشمانش پر از شرمندگی و همان حس گناه لعنتی می شود .چشمانی که هرگز نتوانستم راز مگویش را کشف کنم اما همیشه برایم مرموز و مبهم بود .با دستان سردم دستش را می گیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تیام ...خواهش میکنم هرچی میدونی و بهم بگو ! خب؟

سر پایین می اندازد تا از نگاه پر از ترس و سوالم فرار کند.

_میخواستم به ارن کمک کنم .میخواستم نذارم وارد این باندو جریاناتش شه .فکر می کردم حقشه بدونه چه بلایی سر خانواده و مادرش اومده .واسه همین یه فلش مهم و که پدرم از اطلاعات سازمان تو دستش داشت ازش دزدیدم .نمیدونستم چطور باید برسونمش به تو و ارن...اگه کسی میدید باهاتون حرف زدم بیشتر تو دردسر میفتادید .واسه ی همینم اواسط بازدید و توی شلوغیا ،داخل ترَک مجسمه ای که برای ارن ساختی جاسازیش کردم .میدونستم هرجا باشید اون مجسمه هم همراهتونه و بالاخره پیداش میکنین .فکرشم نمی کردم اون فلش فقط مربوط به خانواده ی مادری ارن نباشه و توش اطلاعاتی و داشته باشه که بخاطرش جون همه مون ،حتی تو و ارن و هرکسی که به ما مربوط می شد و به خطر بندازه !واسه همینم ترسیدم و یه شب که خونه نبودید وارد خونه تون شدم .همه جای مجسمه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گشتم اما فلش و پیدا نکردم .میدونستم اگه ارن اطلاعات توش و دیده باشه محاله انقدر آروم بمونه . واسه همینم شک کردم که تو برش داشته باشی .تا جایی که تونستم وسایلت و گشتم ولی چیزی پیدا نکردم .مهلتمون داشت تموم میشد و من چاره ای جز اعتراف حقیقت به پدرم نداشتم .بهم قول داد کمکمون میکنه و نمیذاره کسی آسیب ببینه .واسه همینم بهش گفتم که فلش و تو وسایل تو جاسازی کردم و همراهته! پاهایم سست می شود .قدمی عقب می روم .دستم را می گیرد تا تعادلم را از دست ندهم .روی صندلی مقابل پنجره می نشینم و به نقطه ای خیره می شوم . همه چیز از مقابل چشمانم میگذرد .فلش کوچکی که روز قبل از سفر در حاشیه ی مجسمه پیدا کردم و کوچکترین نظری درباره ی محتویاتش نداشتم !آن را بی حواس لای وسایل ریز و درشتم انداخته بودم و توی ساکم چپانده بودم .سر بالا می برم و با صدایی گرفته پچ می زنم...

_پس اون تصادف...

سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کار پدرم نبود .نمیخوام بگم اون آدم خوبیه و از دستش بر نمیاد ولی مطمئنم کار اون نیست چون هیچ وقت فلش به دستش نرسید .تقریبا مطمئنم اون فلش الآن دست بصیره و تصادف خانواده ت هم کار خودش بوده .واسه همینم طوری برنامه ریخت که فقط تو نجات داده شی .تو براش مثل یه برگ برنده بودی واسه زمانی که ارن برگرده به سازمان .جوری که حدس می زنم ،نجاتِ برادرت با اینکه جزئی از نقشه ش نبود اما کمک زیادی بهش کرد .چون بصیر نمیتونست بی دلیل بچه ی غریبه ای رو به سرپرستی بگیره اما تو چون جزئی از جریان فلش و مرتبط به اِرِن و سازمان بودی واسش مثل برگ برنده شدی .
خیلی راحت با معرفی تو به همه جای پای خودش رو به عنوان پدرِ بنیامین سفت کرد و کاری کرد که راحت توی سازمان پذیرفته شه !حالا اگه ارن به هر دلیلی از وراثت کنار گذاشته شه سازمان مجبوره بصیر و به عنوان اصلی ترین و وفادار ترین عضو قبول کنه و بنیامینم به عنوان پسر رسمیش به وراثت بپذیره!
با هر دو دست سرم را می گیرم .تهوع دارم .آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد که می توانم تمام آن سالها را همینجا بالا بیاورم .
زندگی مان ،چیزی جز یک صفحه ی شطرنج کثیف
و ما ،هیچی جز بازیکنان بی اختیار و دست نشانده ی
رویش نبوده ایم .هر طوری که خواستند حرکتمان
دادند ،جان گرفتند ،زندگی گرفتند و آخرش هم باز ما
کیش و مات شدیم .تیام مقابل پایم مینشیند .چشمانش پر
از اشک است و پشیمانی:
_میدونم ازم چقدر متنفری .شاید بعد شنیدن همه ی اینا
دیگه حتی نخوای ریختمم ببینی ولی باور کن من اگه
یه درصد فکر می کردم باعث و بانی همه ی این اتفاق
ها بشم هیچ وقت اون فلش و دستتون نمی رسوندم .
هیچ وقت خودم و رویاهام و انتخاب نمیکردم و از اون
وراثت لعنتی کنار نمیکشیدم .هدف پدرم از ازدواج با
مادرم فقط ساختن یه وارث بود تا بتونه به جای ارن
این جهنم و زندگی کنه .باور کن حتی اگه همینم
میدونستم ،که دست و پا زدن من توی این جهنم باعث
میشه یکی دیگه بتونه اون طرف راحت زندگی کنه
همچین تصمیمی نمیگرفتم .دیگه نمیتونم بارِ این گناه و
رو دوشم تحمل کنم .الانم هیچی برای جبران ندارم جز

رمان بازار
romanbazar.ir

جونم .قبلا گفتم بازم میگم ....توی این راه هر کاری که از دستم بر بیاد برای جفتتون میکنم .حتی اگه مجبور شم بمیرم...

#پست۲۵۱

خفه زمزمه میکنم:
_مردن تو هیچی و عوض نمیکنه...
لب هایم میلرزد و اشک هایم روی دستانش میچکد:
_پدر و مادرمنو زنده نمیکنه ...ما رو برنمیگردونه به اون روزا...
تیام هم اشک می ریزد:
_گلبهار!
_ارن همه ی اینا رو میدونه؟
چشم میدزدد و کامل روی زمین مینشیند .دستانش را دور زانوهایش حلقه میکند و از همانجا خسته و شکسته نگاهم می کند.
_اگه میدونه چرا هنوز تو این سازمان کوفتیه؟ وقتی میدونه کی مقصر مرگ خانواده ی خودش و منه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی میدونه جونش با وجود بصیر و برنامه هاش تو خطره...

_انتخابی نداشت !اگه برنمی گشت اختیار ده ساله ای که سازمان به بصیر داد همیشگی می شد و بنیامین وارث اصلی سازمان می شد .بعدم تو خیلی راحت حذف میشدی !این وسط تنها کسی که تحت حمایت سازمانه ارنه !چون از قوانین و پیمان های سازمانه که اعضای سازمان حتی تحت بدترین شرایط هم نمیتونن آسیبی به هم بزنن مگر با تصمیم اصیل حذف شن !

سر تکان می دهم:

_نمیذارم تهش اونجوری بشه که میخوان .اجازه نمیدم ارن و بنیامین و توی این مرداب کثیف غرق کنن .

مستقیم نگاهش میکنم:

_توام اگه واقعا میخوای جبران کنی و عواقب تصمیمات و گردن بگیری باید کمکم کنی !کمک کن قبل هر چیزی بنیامین و از چنگالای اون کثافتِ قاتل بیرون بکشم!

سوالی نگاهم میکند .با پشت دست و با خشونت اشکم را پاک می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسفردا بنیامین یه اجرای پیانوی مهم داره .بصیر ازم خواسته واسه تماشا برم .نمیدونم هدفش چیه و برام مهمم نیست .من باید برم .حتی اگه مجبور شم از اینجا فرار کنم!

سر تکان می دهد و از مقابلم بلند می شود.

_نه !اینو ازم نخواه!

_قول میدم برگردم .فقط میخوام با خودم بیارمش اینجا .مگه نمیگی هیچ کس از اعضا نمیتونن همدیگه رو بکشن .این یعنی هیچ خطری ارن و تهدید نمیکنه . کافیه من و بنیامین...

_نه گلبهار !هر چیز دیگه ای بخوای اوکی ولی این حماقت محضه !رفتن و افتادن تو دام بصیر یعنی مرگ !هیچ قانونی نمیتونه جلوی حذف تورو برای بصیر بگیره !بعدم اون قانونا پدر بچه ست .اینجوری روی هوا تصمیم گرفتن...

_روی هوا؟ اون بچه مثل بره علامتگذاری شده و حالا که نقشه ی بصیر نگرفته و ارن برگشته معلوم نیست چه سرنوشتی انتظارش و بکشه .

بغضم را به سختی قورت می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتی اگه بتونم یه روز بیشتر زندگی کنم باید کنار بنیامین باشم .حالا که فهمیدم اون آدم باعث مرگ خانواده مون و بی کس شدن بنیامین شده نمیتونم حتی یه لحظه هم اونجا و توی اون خونه رهاش کنم!

تیام سر تکان می دهد و از جا بلند می شود:

_نمیتونم همچین کمکی بهت بکنم .خواهش میکنم در مورد بنیامین به ارن اعتماد کن...

نگاهش تا بدنم می رود و با حالت خاصی می گوید:

_نمیتونم دونسته تو خطر بندازمتون !دوباره یه تصمیم اشتباهِ دیگه...

سمت در می رود و سر تکان می دهد:

_نه!..

با گریه فریاد میکشم:

_گفتی جبران میکنی!

طولانی نگاهم می کند و می گوید:

_میکنم .ولی نه با به کشتن دادنت!

می گوید و بدون اینکه منتظر بماند از اتاق بیرون می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۵۲

***

فقط چند ساعت تا شروع اجرا مانده و من هنوز به بیچاره ترین شکل ممکن ،پشت درهای بسته ی این خانه گیر افتاده ام .بعد از آن روز و رفتنِ تیام ،دیگر خبری از ارن هم نشد .میدانست برای رفتن به اجرای بنیامین به هر راهی متوسل می شوم تا راضی اش کنم و ترجیح داد نیاید .شاید با خودش فکر کرد اگر این حال و روزم را ،بی تابی هایم را نبیند ،راحت تر بتواند پا روی خواسته ی دل بی قرارم بگذارد .چطور میتواند تا این حد خودخواه و ظالم شده باشد؟ با وجود اینکه می داند بنیامین تحت چه شرایطی و در چنگال چه موجود پستی گیر افتاده چطور می تواند؟
آنقدر طول و عرض اتاق را با قدم هایم طی کرده ام که دیگر نایی برایم نمانده .روی صندلی چوبی کنار پنجره مینشینم و به بیرون نگاه میکنم .کاش فاصله تا محوطه ی سبز پایین آنقدری کم بود که بتوانم مثل فیلم

رمان بازار
romanbazar.ir

ها چند ملحفه را به هم گره بزنم و پایین بروم .به تصورات مزخرفم پوزخندی میزنم و موهایم را چنگ میزنم .سرم را میان بازوهایم فرو میبرم .یعنی الآن بنیامین در چه حالیست؟ همیشه چند ساعت تا اجراهایش گوشه گیر و عبوس می شود .پسرک مظلومم که حتی نمیتواند استرس و فشار درونی اش را به درستی بروز بدهد ،حالا بدون من و حرف هایی که باعث قوت قلب و لبخندش می شد چه خواهد کرد؟ درِاتاق که با تقی باز می شود ،نمیفهمم چطور از جا میپرم .انتظار دیدن هر کسی را میان چهارچوبِدر دارم به جز خورشید!

با دیدنش ناامید می شوم و عصبی .این روزها حتی شنیدن اسمش هم شده برایم غده ی سرطانی !نمیتوانم لحظه ای به خودش ،صدای لوندش و انگشتانی که دور گردن ارن تاب میخورد فکر نکنم!

_فکر کردم از دیدنم خوشحال شی!

جوابش را نمی دهم .چند قدم جلو می آید:

_بالاخره فهمیدی پشت همه ی درای بسته فقط من واست منتظر ایستادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم و عصبی نگاهش میکنم.
_خوشحالی از اینکه هربار منو تو همین موقعیت میبینی نه؟
کجخندی می زند.
_باعثش خودتی!
نفسی میگیرد:
_خودت و لجبازی های بچگونه ت!
نگاهم میکند .سرد و بی هیچ حالت خاصی:
_بهت یه فرصت طلایی داده بودم تا همراه پسرت بری یه جای امن !اگه خریت نمیکردی و بخاطر ارن برنمیگشتی...
به اطراف نگاهی می اندازد:
_نه اینجوری بین چهار تا دیوار زندانی میشدی ،نه از پسرت دور میموندی!
خشم ،تمام وجودم را فرا می گیرد.
_همه ی چیزی که میخوای همینه .اینکه من و تا جایی که میتونی از ارن دور نگه داری تا راحت تر بتونی مثل مار دورش بچرخی و تبدیلش کنی به هیولایی که دلت میخواد !ولی مهم نیست چقدر سخت باشه و چه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهایی بابتش بدم .اجازه نمیدم ارن و مال خودت و این دنیای کثیف کنی!
میخندد .اول آرام و بعد بلندتر ...جلو می آید و مقابلم می ایستد.
_تو زن احمقی نیستی گلبهار !میتونم از چشمات بخونم حسای زنانه ت همین الانشم متوجه همه چی شدن!
مکثی میکند تا تردید توی نگاهم را شکار کند:
_میدونی که اِرِن همین حالاشم تبدیل شه به همون هیولایی که ازش میترسیدی .دیگه هیچی مثل سابق نیست .نمیشه که بشه !
صدایش ،دقیقا همان صدای تاریک و مخوفیست که شب ها درونم زنده می شود و تا صبح این جمله ها را برایم نشخوار میکند .با این حال ،بخش کوچک اما استواری از من ،هنوز میخواهد باور کند .ارن را ، قول و قرارهایمان را ،عشقمان را...
_منتها یه هیولا هرچقدرم بزرگ و قوی باشه ،تا وقتی نقطه ی ضعف داشته باشه همیشه یه قدم رو به عقب برمیداره و تو یه قدمی ِمرگه !من اینجام که نذارم تو براش اون قدم ِرو به عقب شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای چیکار کنی؟ از زندگیش حذفم کنی؟
همونجوری که بقیه خانواده و اطرافیانمون و یکی یکی حذف کردین؟
بی حرف نگاهم می کند .صدایم می لرزد و تحلیل می رود.
_فقط همینو بلدین .تو اون سازمان کوفتیتون جز حذف کردن و کشتن آدما کار دیگه ای هم ازتون ساخته ست؟
پلکی می زند:
_ادما همیشه قربانی انتخاب و طمع خودشونن .حتی توی این سازمان .همونطور که به تو شانس زنده موندن و فرار دادیم اما به فرصتت پشت پا زدی!
نفسی میگیرد و قدمی به سمت پنجره بر می دارد:
_اومده بودم اینجا کمکت کنم .ولی فکر نمیکنم نیاز داشته باشی!
_چه کمکی؟
بدون اینکه برگردد جواب می دهد:
_مگه نمیخوای اجرای پسرت و ببینی؟
ضربان قلبم بالا می رود .میدانم نباید به او اعتماد کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در شرایطی گیر افتاده ام که میتوانم دست در دست هر مرد و نامردی بگذارم تا به رهایی برسم.
_میتونی منو ببری اونجا؟
با مکث سمتم میچرخد و نگاهی به سر تا پایم می اندازد:
_میدونی که دعوت بصیر فقط برای این نبود که اجرای بنیامین و ببینی؟
_میدونم!
لب بالا می کشد:
_میدونی و هنوزم میخوای بری؟!
_نمیتونم تا آخر عمرم از بصیر فرار کنم .باید بفهمم چی میخواد .اگه قراره کنار ارن باشم ترجیح میدم جای حبس شدن توی اتاق و قایم شدن منم یه کاری برای خودمون انجام بدم .بصیر اگه هدفش کشتن من بود ، خیلی سال پیش این کارو انجام میداد و منتظر امروز نمیموند!

#پست۲۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بالا می کشد:
_خیلی ساده ای!
_ساده یا پیچیده ،من هفت سال فرار کردم و فهمیدم توی دل سیاهی بودم .فهمیدم عزیزای زندگیم چجوری یکی یکی حذف شدن تا فقط من زنده نگه داشته شم .تا کی باید صبر کنم تا بقیه برای آینده و زندگیم تصمیم بگیرن؟ چند سالِ دیگه حبس شم و چیزی نگم؟
نگاهش حالتی میگیرد که درک نمیکنم .نفسش را پرصدا بیرون می دهد و با مکثی طولانی جواب می دهد:
_کمکت میکنم بری ،ولی براش شرط دارم!
_چه شرطی؟
_مسئولیت هیچ اتفاقی به گردنِ من نیست .اِرن نباید بفهمه من کمکت کردم تا بری اونجا .چه گیر بیفتی و چه نیفتی .بهش چیزی نمیگی!
_نمیگم !مطمئن باش!
سر تکان می دهد و از مقابلم میگذرد .چند قدم که به سمت در برمی دارد ،به یکباره سمتم میچرخد و به چشمانم خیره می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب ،ممکنه جونت و از دست بدی !اینو میگم چون دلم نمیخواد هیچ وقت به مرده و زنده ی هیچ کسی بدهکار بمونم!
پلکی می زنم و خفه لب می زنم:
_تو جز آینده ی ارن چیزی بهم بدهکار نیستی!
نگاهش عمق می گیرد و چند لحظه منتظر میماند .شاید میخواهد آخرین فرصت را برای منصرف شدن پیشکشم کند ولی ،چشمان مصممَم ناامیدش میکند .
_لباسایی که باید بپوشی و برات میارن اتاقت .یک ساعت بعد ماشین میاد دنبالت و میبرتت جایی که اجرای پسرت هست .فقط چیزایی که گفتم و فراموش نکن!
با اطمینان سر تکان میدهم .از اتاق بیرون می رود و بعد از ربع ساعتی ،پیش خدمت همراه با لباس هایم داخل می آید .وقتی پوشیه ی مشکی رنگ را همراه با نقابی از جنس طلاکوب برایم روی تخت میگذارد و تاکید میکند حتما نقاب بزنم ،مخالفتی نمیکنم .خورشید ،بصیر یا دیگری .برایم مهم نیست چه نقشه ای کشیده اند و چه در ذهنشان میگذرد .تا وقتی که از گذشته و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم فرار کنم و پنهان شوم ،فقط احمقِ بی فایده ای ام که پشت سپرِ ارن پنهان شده تا فقط عدد روزهای باقی مانده اش بیشتر شود .اگر قرار باشد هیچ کاری نکنم و به هیچ دردی نخورم ،اصلا بود و نبودم در زندگی ارن چه معنا و دستاوردی دارد؟
پوشیه ی سیاه رنگ را میپوشم و نقاب طلایی رنگی که با کنارِ هم متصل شدنِ حلقه های ظریف و تزئینی مثل سپری تمام چهره ام را مخفی میکند را به صورتم می زنم .از اتاق بیرون می روم .یکی از پیش خدمت ها جلو می آید و مرا به سمت خروجی پشت خانه هدایت می کند .ماشین و راننده ای درست مقابل در منتظر منند اما خبری از خورشید نیست.
سوار می شوم و از پشت سوراخ های کوچک و بزرگِ حلقه های متصل به هم ،نگاهم را به عمارت بزرگ می دوزم .اگر واقعا نتوانم به اینجا برگردم ، اگر بعدِ امروز موفق نشوم زنده بمانم هیچ پشیمانی ندارم جز تنها گذاشتنِ ارِن در همچین جهنم بزرگ و همیشگی!
ماشین به حرکت در می آید .دستم هایم می لرزد و

رمان بازار
romanbazar.ir

معده ام درهم میپیچد .حالم خوب نیست اما میتوانم تحملش کنم .باید بتوانم...
سرم را به صندلی تکیه میدهم و چشم میبندم .سعی میکنم ذهنم را خالی و خودم را برای هر چیزی آماده کنم .وقتی ماشین از حرکت می ایستد ،چشمانم را باز میکنم و نگاهی به اطراف می اندازم .راننده به سمتم برمیگردد و به زبان عربی می گوید:
_نمیتونم جلوتر از این برم .خانم گفتن از اینجا به بعدش رو خودتون باید برین .فقط تاکید کردن به هیچ وجه نقابتون و در نیارین!
سر تکان می دهم و با مکث پیاده می شوم.
نگاهی به آن طرف خیابان می اندازم .اجرای بنیامین در سالن همایش همین برج است .یکی از برج های بصیر که ورود و خروجش تحت کنترل آدم های بصیر است و مرا به خوبی میشناسند!
به آرامی تا کنار ورودی برج می روم و داخل می شوم .چند نفر برای کنترل دعوت نامه ها ،مقابل ورودی سالن ایستاده اند .دعوت نامه را از کیفم بیرون میکشم و به آرامی جلو می روم .مردِ درشت هیکل

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاه پوست ،نگاهی به دعوت نامه و بعد هم به من می اندازد .از پشت نقاب طلایی می توانم تردید را در چشمانش ببینم اما زیاد منتظرم نمیگذارد و اشاره می دهد داخل بروم .به کمک راهنمای صندلی ها به دنبال جایگاهم میگردم و راهم را به سمت پلکانی که به طبقه ی بالا و سکوهای اطراف می رسد کج میکنم .
همین که در جایگاهم مینشینم ،نورِچراغ های سالن هم کم می شوند و نورِسن به یکباره روشن می شود .
از این بالا دید کاملی به مهمانان ندارم اما میتوانم صحنه و پیانوی بزرگ مشکی رنگ رویش را به خوبی ببینم .وقتی بنیامین از گوشه ی سالن پا روی سن میگذارد و با تعظیم زیبایی رو به جمع خوش آمد می گوید ،تمام تنم به لرزه می افتد و اشک هایم بی اختیار و پشتِهم سرازیر می شود .
#پست۲۵۴

در آن کت و شلوار سفید رنگ و پاپیون زرشکی روی گردنش ،با موهای خرمایی که دور از چشم
من کوتاهشان کرده اند و به یک طرف شانه زده اند

رمان بازار
romanbazar.ir

،شبیه یک شاهزاده ی بی نقص و زیباست .چقدر قد کشیده و بلند تر شده .میتوانم چشمان بی تابش را از همین فاصله ی دور ببینم .میتوانم بفهمم میان جمعیت به دنبال نگاه من می گردد .دستم را برایش بلند می کنم اما مرا نمیبیند .بغض امانِ گلویم را میبُرد و آرام و خفه لب می زنم:

_پسرم...

دلم میخواهد از همینجا پایین بپرم ،از میان تک تک صندلی ها عبور کنم و همه ی موانع بینمان را پشت سر بگذارم تا خودم را به او برسانم .روی صحنه در آغوش بفشارمش و بگویم من همینجاام .دلم میخواهد دیگر حتی لحظه ای از عطر تنش دور نشوم و اطمینان بدهم کنارِ آن حیوان خونخوار تنها رهایش نمی کنم.

بنیامین پشتِ کتش را با حرکتی بالا می دهد و روی صندلی مخصوص پشت پیانو مینشیند .وقتب شروع به نواختن می کند ،روحِ من همراه با نُت های موسیقی به پرواز در می آید .به تک تک روزهایی باز می گردم که با اشک پشت پیانو مینشست و انگشتان

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکش روی کلاویه ها به حرکت در می آمد .هر وقت خسته و ناامید میشید ،با چشمان اشکی نگاهم میکرد .آرزو میکنم کاش نزدیک تر بودم و میتوانستم حالا هم حرکات ماهرانه ی انگشتان کوچکش روی کلاویه ها را به خوبی ببینم .کاش آنقدری نزدیک بودم که او هم بتواند برق غرور و عشق را از چشمانم بخواند و بداند مادرش به تماشایش نشسته .چشمانم چندین بار بین افرادی که در ردیف های اول نشسته اند چرخ میخورد اما نمیتوانم به درستی تشخیص بدهم .بصیرِلعنتی احتمالا همان جاها نشسته .کسی که مسبب تمام بدبختی هایمان است در نزدیک ترین جایگاه نشسته و از عمد دورترین و پرت ترین جایگاه را برای من برگزیده!

دستانم از شدت فشار و خشم مشت می شود .بنیامین چند اثر زیبا و سخت را بدون کوچکترین ایراد و خطایی پشتِسر هم می نوازد .دلم میخواهد تمام هوش و حواسم معطوفِاو باشد اما ترس و نگرانی اجازه نمی دهد .همین که اجرا تمام می شود ،همین که بنیامین مقابل پیانو می ایستد و در مقابل تشویق مهمان

رمان بازار
romanbazar.ir

ها دوباره تعظیم میکند ،سریع به پا می خیزم .باید او را ببینم .قبل از آنکه بصیر دوباره از من دورش کند باید ببینمش...

سعی میکنم جمعیتی که در حال متفرق شدن هستند را کنار بزنم اما موفق نمی شوم .لباسم و نقاب سنگین روی صورتم دست و پایم را بسته .همین که خودم را به طبقه ی پایین میرسانم با سنِ خالی مواجه می شوم . با وحشت به اطراف نگاه می کنم تا راه ورود به پشت صحنه را پیدا کنم .میان تکاپو و تقلایم برای عبور از میان جمعیت ،مردی مقابلم قرار میگیرد و کارت کوچکی را به سمتم میگیرد .آرام می گوید:

_آقا منتظرتونن!

نگاهی به کارت و طبقه ۱۱ نوشته شده رویش می اندازم .وقت رویارویی با هیولاست .دیگر خبری از ترس و فرار نیست .انگشتانم را همراه با کارتی که میانشان فشرده ام مشت میکنم و به سمت آسانسور طبقات می روم.

همین که وارد طبقه ی یازدهم برج می شوم ،مردی که مقابل آسانسور به انتظارم ایستاده بود راه را نشانم

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهد تا وارد تالار بزرگی شوم .میز مشرف به منظره ی بیرون را نشانم می دهد و می گوید:

_همینجا منتظر باشین تا آقا بیان!

سری تکان می دهم و پیش می روم .از این طبقه خیابان های اطراف و ورودی ساختمان به خوبی قابل رویت است .حتما قبل از شروع اجرا ،آمدن مرا از همین نقطه رصد کرده .همه چیز طوری تحت کنترل و نظارتش است که جایی برای کوچکترین حرکت و اشتباه باقی نماند !محال است بتوانم بنیامین را از اینجا با خودم بیرون ببرم .

_فکر نمی کردم واقعا به اجرا برسی!

سربرمیگردانم به سمت صدا .بصیر ،با کت و شلوار شیک و گران قیمتی که تن کرده جلو می آید .میتوانم لبخند معنادار و مزخرفش را از پشت نقاب ببینم و تمام تنم از شدت وقاحتش مور مور شود.

_اونم با این ظاهر و قیافه!

بی مقدمه می گویم:

_میخوام بنیامین و ببینم!

کنارم رو به منظره ی پشت شیشه می ایستد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجله نکن .قبلش صحبت کنیم!

#پست۲۵۵

نمیتوانم موقع نگاه کردن در چشمان هزار رنگ و ریایش خونسردی ام را حفظ کنم .خدا را شکر میکنم که این حائل زنجیری روی صورتم ،نگاه پر از نفرت و دردم را از چشمانش دور نگه می دارد .اینکه نمیتواند حالت چهره ام را ببیند ،مرا در مقابل اویی که بعد تمام آن کارها ،خونسرد و عادی و آرام مقابلم ایستاده قوی تر جلوه می دهد.
چند قدم جلو می روم .صندلی را برایم عقب می کشد و با همان تـِز مردانه و مودب همیشگی اش اشاره می دهد بنشینم .دلم به حال خودم میسوزد .به حال منی که گول ِهمین حمایت ها را خورده بودم و سالها با حماقت و سادگی زیر ِپر و بال این مار ِخوش خط و خال جا خوش کرده بودم!
دست مشت شده ام را زیر آستین بلند پوشیه مخفی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و مینشینم .خودش هم مقابلم می نشیند و با دست اشاره ای به پیش خدمت می دهد .همزمان با لحن آرامِ مختص خودش میپرسد:

_گرسنه ای؟

بی تاب می شوم.

_فقط می خوام بنیامین و ببینم!

_میبینی !کی شد چیزی و بگم و عمل نکنم!؟

استرس تمام وجودم را مثل زلزله ی چندین ریشتری میتکاند .میخواهم نقابم را بردارم که می گوید:

_اینجا همه میشناسنت .من مشکلی ندارم ولی خودت چی؟ عواقبش و میپذیری؟

انگشتان لرزانم روی زنجیرهای ظریف ثابت می ماند .از لا به لای پیچ و تابشان زل می زنم در تخم چشمانش:

_حرفت و بزن !هرچی که قراره بشنوم و بی معطلی بگو!

لبخند آرامی می زند:

_پس میدونستی حرف دارم باهات!

_میدونستم انقدر دست و دلباز نیستی که واقعا بخاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

اجرای بنیامین بکشونیم اینجا !میدونستم مثل همیشه از بچه م استفاده میکنی تا به اهداف کثیفت برسی!
یک تای ابرویش را بالا می دهد و پا روی پا می اندازد .سکوتش آزارم می دهد .کاش فقط کمی در نگاهش شرم و خجالت بود .به خوش خیالی ام پوزخند می زنم و می گویم:
_داری ته دلت به من میخندی نه؟ به من و سادگی و حماقتم!
نگاهش بهم خیره می شود و گیرا:
_مشخصه یه چیزایی شنیدی .هرچند بعید میدونم کسی که برات خبرچینی کرده همه ی داستان و واست تعریف کرده باشه!
هر دو دستم مشت می شود و نفسم به شماره می افتد:
_داستان؟ مرگ پدر و مادرم ،اون همه قتل و جنایت برای تو داستانه؟
در سکوت نگاهم میکند .پیش خدمت نوشیدنی ها را مقابلمان میگذارد و با احترام می رود .با آرامش به لیوانم اشاره می کند.
_دمنوشه .برای آرامش اعصاب مفیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تنها چیزی که میتونه اعصاب منو آروم کنه دیدن نابودیِ توئه !دیدن اینکه یه گوشه از دنیای کثیفت آخرین نفسات و میکشی و هیچ کسی نیست تا به دادت برسه !نه آدمای معتمد دور و برت ،نه پسرِ من که قاتل خانوادشی و با زور و ظلم تصاحبش کردی ،نه اون تخت پادشاهی که حتی نمیتونی خوابشم ببینی!
میخندد و سر تکان می دهد .پایش را در هوا تکان تکان می دهد و نفس بلندی می کشد:
_این فانتزیا رو تو اون خونه یادت دادن؟
به میز نزدیک می شود.
_یا از شدت بیکاری و تنهایی توی تصوراتت به آدمی که نجاتت داده و بهت زندگی بخشیده نمک نشناسی میکنی و براش نقشه ی انتقام میکشی؟
با نفرت می گویم:
_منت سرمون گذاشتی و نذاشتی من و بنیامین هم توی اون ماشین و کنار پدر و مادرمون بسوزیم !لابد باید بابت این فداکاری و عشق شب و روز بهت تعظیم کنیم .انتظار همچین چیزی و داری؟
سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهارک !من تو رو قوی و پر جرات نکردم که تو همچین روزی جای کنارم ،مقابلم بایستی و سرِ اسلحه رو سمت خانواده ی خودت بگیری .داری اشتباه میکنی !یه اشتباه خیلی بزرگ!

_خانواده؟

مردمک چشمانم می لرزد و صدایم تحلیل می رود:

_به روح پدر و مادرم قسم میخورم بابت تک تک کارات تاوان میدی!

_بهارک!

_قسم میخورم با دستای خودم اون طناب مطمئنی که بهش دو دستی چنگ زدی و میبُرم بصیر!

کف دستش را روی میز میکوبد:

_احمق نباش بهارک !من خصومت شخصی با خانواده ی تو نداشتم .اتفاقی که براشون افتاد تلخ بود ولی تصمیم سازمان بود .حتی اگه من اینکارو نمیکردم یکی دیگه دستورش و میداد !این مسائل ورای احساسات و تصمیمات شخصیِ ماست .ولی زنده نگه داشتنِ تو و بنیامین تصمیم من بود !تصمیم بزرگی که به وقتش یکی مثل صدری نتونست بگیره و جون زنش

رمان بازار
romanbazar.ir

و آینده ی پسرش و نجات بده !
پوزخند پر حرصی می زنم.
_من بچه نیستم .با من طوری صحبت نکن که انگار از سرِدلسوزی اینکارارو کردی !خیلی باید خر و احمق باشم که دیگه حتی یه جمله از دروغات و باور کنم!
مکثی میکند و کمی از نوشیدنی اش می نوشد .نگاهش به من جوریست که انگار ذهنم را همراه حقایق احتمالی که می دانم آنالیز می کند .
_حق با توئه !از سر دلسوزی نبود !دلسوزی تو دنیای ما معنا نداره!
سرش را به سمت ویوی شیشه ای میچرخاند و اجازه می دهد با تمام احساسات منفی و خشمی که نسبت به او دارم به نیم رخش خیره شوم.
_اگه تو می مردی ،ارن دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت .دیر یا زود حقایقی که باید و میفهمید و بعدم تبدیل میشد به یه ربات ِخطرناک ِآموزش دیده توی دستای صدری!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۵۶

نگاهم میکند و انگشت اشاره اش را سمتم می گیرد:
_تو ،تو همون نقطه ی مقاومتی که ارن و از امثال صدری متمایز میکنه .نقطه ی ضعفی که بخاطرش میتونه چشم بسته و بی فکرانه از همه چی بگذره !حتی از خودش!
قلبم تکان میخورد .لبخند کریه اش ردیف سفید دندان هایش را نمایان می کند:
_زنده نگه داشتنِ تو برابر بود با نگه داشتنِ قلب ارن توی دستام !
صدایم ته گلویم را می خراشد:
_بنیامین چی؟ اون و چرا وارد این بازی کردی ؟ اون هیچ گناهی نداشت...
_شاید فقط باید میذاشتم توی همون ماشین بسوزه .
منظورت همینه؟
_ببند دهنتو!
_بنیامین خارج از همه ی این جریاناته .شاید باورش برات سخت باشه ولی بنیامین تنها چیزیه که من از این

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا برای خودم میخوام!
لحنش عجیب می شود و سایه ای از خشم و طمع روی صورتش سایه می اندازد:
_درست همون موقعی که به بیچاره ترین شکل ممکن از خودم میپرسیدم چرا؟ درست همون وقتی که باید ، پیداش شد و زندگیم و تغییر داد !بنیامین بازمانده ی تصادفی بود که تصمیم سازمان پشتش بود .پس بعدِ زنده موندنش نمیتونستن اجازه بدن بیرونِ این دایره زندگی کنه !مجبور بودن اجازه بدن داشته باشمش .
همونطور که حقم بود .چون تصمیم زنده گذاشتنش و با پذیرفتن تمام عواقبش خودم گرفتم!
ناباور نگاهش می کنم:
_چطوری میتونی انقدر پست و کثیف باشی؟
_اینجا ،دنیایی که الان خود تو هم بخشی ازش شدی هیچ نقطه ی سفیدی نداره بهارک !معصوم بودن و بی گناه موندن اینجا برابر با مرگه .فکر میکنی همین الان که جلو روی من نشستی ارن کجاست؟ فکر میکنی دستاش به خون بی گناه آلوده نشده؟ بخاطرِ نگه داشتنت پیش خودش هیچ تاوانی نداده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کم می آورم.
_برای من دم از پاکی نزن .ما هیچ کدوممون ،پاک نیستیم و نخواهیم بود !حداقل توی این زندگی و زیر پرچم این سازمان!
_از من چی میخوای لعنتی؟
سکوت میکند .
_چی تو سرته که منو تا اینجا کشوندی؟ بگو و خلاصم کن!
با تکان دادن سرش به پشت صندلی تکیه می دهد:
_فقط یه فرصت !ازت میخوام به خودت ،به من و خانواده مون یه فرصت بدی!
_خانواده؟ داری از کدوم خانواده حرف میزنی ؟
_من ،تو ،بنیامین!
لحنش جدی می شود:
_اگه بتونی حماقت و کنار بذاری و چشمات و درست باز کنی ،اگه فقط بتونی ببینی شرایط چجوریه ، زندگی برای هر سه تای ما تبدیل به بهترین ورژنش میشه .بنیامین کنارِمن و تو تحت بهترین شرایط بزرگ میشه !تو میشی خانم زندگیِ من و عمارت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت !درست مثل سابق .اگه چشمات و وا کنی و ببینی ارن دیگه اون پسربچه ای که میشناختی نیست و از عشق بی ارزش و بچگانه ت دست بکشی ،اگه بتونی ببینی برگ برنده ی واقعی دست کیه و باید ایستادن کنارِکی و انتخاب کنی ،دیگه مجبور نیستی این همه درد و تحقیر و تحمل کنی!

چشم میبندم و به سختی می گویم:

_میخوام بنیامین و ببینم!

_حرفام و نمیشنوی؟ حتی تصورشم نمیکنی تو چه شرایطی هستی .فکر کردی بود و نبودت برای کسی مهمه؟ حذف شدنت از روی صفحه ی بازی برای یکی مثل صدری یا من یا بقیه حتی کارِنیم روز هم نیست . همونطور که بقیه به وقتش حذف شدن .اونم بدون اینکه بدونن تو چه موقعیتی هستن و درگیر چی شدن!

از جایم بلند می شوم:

_مزخرفاتت برام انقدری ارزش نداره که حتی بهشون گوش کنم .اگه نذاری بنیامین و ببینم کل اینجا رو زیر و رو میکنم .شده تک تک اتاق ها رو میگردم و داد و فریاد میکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان خونسرد و با افسوس نگاهم می کند.
_همه ی این تلاش و بیچارگی بخاطر ارنه؟ میخوای زودتر برگردی پیشش تا نتونه متوجه نبودت و اینجا اومدنت شه؟
_به تو مربوط نیست!
میخواهم قدمی بردارم که می گوید:
_احتمالا تا الان دیگه کارش و تموم کرده!
به سمتش سر میچرخانم .انگشت میکشد دورِلیوان نوشیدنی اش!
_خبر نداشتی؟ امروز یه ماموریت خیلی مهم بهش محول شده .
از گوشه ی چشم نگاهم میکند:
_قراره کارِیه دختر کم سن و سال و یه سره کنه!
دستش را با دستمال نخی پاک می کند و بهم اشاره می دهد:
_بخاطرِتو!
خشکم می زند .دستی به کروات دور گردنش میکشد.
_به نظرت میتونه؟
قلبم خالی می شود و تمام عضلاتم تحلیل می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی داری میگی؟
_حقایقو !حقایقی که بهت نگفتن و هیچ وقتم نمیگن .
ولی این شروعشه .همش با همین تموم نمیشه .ما اینجا خون و با خون تمیز میکنیم !یکبار که دستت به خون بخوره ،تا ابد با بوی خون زندگی میکنی !
مکثی میکند:
_به عبارت ساده تر اون معصومیتی که بخاطرش از پسرمون و خانواده ت گذشتی ،نه وجود و نه معنی داره!

#پست۲۵۷

ناباور لب می زنم:
_دروغ میگی!
به سمتش یورش می برم و به لباسش چنگ می زنم .
به پشت سرم و افرادش اشاره می دهد جلو نیایند و همچنان خونسرد نگاهم میکند .از لای دندان هایم به سختی و با نفرت می غرم:
_ارن کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش را محکم تر چنگ می زنم:
_جواب بده لعنتی .ارن الان کجاست؟
مرا سمت خودش میکشد .حالا میتواند از لای ردیف زنجیرهای طلایی ،صورت غرق از اشک و عرقم را ،چشمان به خون نشسته ام را ببیند.
_بدونی که چی بشه؟ میتونی جلوش و بگیری؟ میتونی کاری کنی ماشه رو نکشه؟ اونم وقتی که ماشه رو قراره بخاطر تو بکشه؟
سر تکان می دهم:
_دروغه!
رهایم می کند .از جایش برمی خیزد و سینه به سینه ام می ایستد .سرش را در صورتم فرو می برد.
_امشب بهت ثابت میشه که چه احمق خوش خیالی هستی!
صدایم مرتعش و پر از ترس می شود.
_ارن نمیتونه کسی و بکشه .امکان نداره!
_شرط میبندی؟
سرش را جلوتر می آورد:
_فهمیدنش خیلی ساده ست .میخوای بفهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس و تردید نگاهش می کنم .چند قدمی از من فاصله می گیرد.
_دو تا راه پیش پات میذارم .اینکه کدوم و انتخاب کنی و مسیر و کدوم سمتی بری بستگی به انتخاب خودت داره!
از جیبش کارتی بیرون می کشد و روی میز میگذارد.
_این کارت اتاق بنیامینه !اگه بخوای همین حالا میتونی بری پیشش و ببینیش !با هم وقت بگذرونین .فردا صبح هم از همینجا مستقیم برمی گردیم عمارت و جوری به زندگی و نظم سابقمون برگردیم که بهت قول میدم هیچ کس حتی به اتفاق هایی که افتاد فکر هم نکنه!
سمتم برمی گردد:
_همش همین نیست !باهات ازدواج رسمی می کنم و اجازه میدم به طور رسمی و قانونی مادرِبنیامین باشی!
_این همه سخاوت برای اینه که راه دوم و انتخاب نکنم؟
نگاهش بهم کشدار می شود .با مکث دوباره دست در جیب فرو می برد و کاغذ دیگری روی میز میگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گزینه ی دوم آدرس هتلیه که فاصله زیادی با اینجا نداره .تا سی دقیقه ی دیگه اون دختر قراره تو یکی از اتاق های این هتل ارن و ببینه و بعدم...
نگاهم میکند:
_بقیه ش و خودت میتونی حدس بزنی!
نفس نفس زنان به کارت و کاغذی که روی میز گذاشته نگاه می کنم .نمیتوانم بفهمم در ذهنش چه میگذرد اما میدانم هیچ کدام از این گزینه ها برای من ،منِ ناچیز و بی ارزش در این کلِ منسجم نیست!
_گفتی مطمئنی ارن اون دختر و نمیکشه !انقدری بهش اعتماد داری که به جای اون دختر بری پیشش؟
حاضری اگه شکست خوردی و بهت ثابت شد دست ارن به خون آلوده میشه ،به جای اون دختر بمیری؟
با وحشت نگاهش میکنم .دست به سینه می شود.
_انتخاب سختی نیست!
قدمی با پای لرزانم برمی دارم.
_داری منو وادار به چی میکنی؟
_وادارت نمیکنم .ازت میخوام تصمیم بگیری .پسرت یا ارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو...
با قدمی بلند مقابلم می ایستد:
_جرات مقابله با حقیقت و نداری؟ کافیه ما رو ، خانوادمون و انتخاب کنی و چشمات و رو چیزای دیگه ببندی!
پشت انگشتانش را کنار صورتم می کشد:
_بهت قول میدم برای محافظت از تو و پسرم از هیچ کاری دریغ نکنم بهارک!
سرم را عقب می کشم .نفس هایم سنگین شده و به شماره افتاده .مردمک چشمانم روی میز تنگ و گشاد میشود و قفسه سینه ام بالا و پایین می شود .وقتی برای تردید نیست .اینجا دقیقا همان جاییست که لحظه ای تردید میتواند ما را برای همیشه در این جهنمِ بی انتها ماندگار کند .چشم میبندم و باز می کنم .به سمت میز می روم و با قطره اشکی که از چشمم پایین میچکد ، کاغذ تا خورده را بر میدارم .صدای پوزخند بصیر را از پشت سرم می شنوم و در دلم می نالم "منو ببخش پسرم"
نگاهم می کند .با چشمان تنگ شده و به خون نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که دیگر نه خونسرد است و نه آرام!
_یادت باشه تو بودی که از بنیامین گذشتی!
خفه جواب می دهم:
_من ازش نگذشتم .هیچ وقت نمیگذرم .فقط کافیه یکم دیگه منتظرم بمونه تا برگردم و برا همیشه از اینجا ببرمش!
ب
یک طرفه میخندد .میخواهم از کنارش بگذرم که مچ دستم را میگیرد و با فشار بین انگشتانش نگه می دارد.
_آدمای خودم میبرنت .اگه ارن بو ببره تو اون کسی که فکر میکنه نیستی و بخوای همه چی و خراب کنی ،خودم یه گلوله حرومت میکنم!

#پست۲۵۸

***

با پاهای لرزان و بی رمق ،تنی که انگار جای پنجاه

رمان بازار
romanbazar.ir

،چندصدکیلو شده را به سمت اتاق وی آی پی هتل حرکت می دهم .نمیدانم این بار چندمیست که خودخواسته و بی تردید ،به خاطرِاو به سمت مرگ قدم برمی دارم .من و این حسِ آشنای فلج کننده که دیگر حتی برایم دلهره آور هم نیست ،رفیق شده ایم . دیگر نه دلیلی برای ترسیدن دارم و نه چیز زیادی برای از دست دادن .اگر قرار باشد من همان ماشه ای باشم که ارن رو به بی گناهی می کشد ،اگر همانطور که خورشید گفت ،من به جای نقطه ی روشنِ امیدِ زندگیِ او بودن ،تبدیل به نقطه ی ضعفی شده باشم که او را از خود واقعی اش دور و به این جهنم وحشتناک نزدیک می کند ،دیگر حتی از مردن به دستِ او هم بیمی ندارم !اگر ارن واقعا به جایی رسیده باشد که بتواند برای من و بخاطر زنده نگه داشتنِ من نفس دیگری را بگیرد ،ترجیح میدهم آن نفسِ گرفته شده خودم باشم و پای کس دیگری را وسط نکشم .

موقع عبور از راهرو ،صدای بصیر دوباره در سرم تکرار می شود:

"هر چیزی که بگی یا حتی زمزمه کنی و از طریق

رمان بازار
romanbazar.ir

این میکروفون که به لباست چسبیده می شنوم .حتی فکرشم نکن بخوای یه اشاره ی کوچیک بهش بدی یا کاری کنی که بفهمه اون آدمی که منتظرشه نیستی !
باور کن تردید نمیکنم و کار دختره رو تموم می کنم .
پس اگه واقعا میخوای جونش و نجات بدی بازی در نیار .با حقیقت رو به رو شو بهارک .لحظه ای که با بزدلی کار و خراب کنی ،به جای ارن ،تو مسئول خونی هستی که ریخته میشه"!
مقابل اتاق می ایستم و نقابم را روی صورتم مرتب می کنم .این نقاب ،این پوشیه ی مشکی و اینجا آمدنم .
حالا که فکر می کنم چقدر تمیز و بی نقص بازی خورده ام !خورشید از همان اولش میدانست عاقبتم در انتهای شب به کجا می رسد و مرا طوری آماده کرد که قرار بود آن دخترک حاضر شود !چقدر خوب میدانست انتخابم در نهایت باز هم اِرِن خواهد بود !چه فرصت بی نقص و نقشه ی تمیزی برای حذف من کشیده اند!
قطره اشک روی گونه ام را پاک میکنم .با وجود اینکه دستشان را خوانده ام اما باز هم چاره ای جز راه رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

میان همان خطوط مرگباری که برایم کشیده اند ندارم !
تنها امیدم قلب کسیست که باور دارم هنوز هم به اندازه ی همان روزها رئوف و مردانه می تپد .اینکه اِرِن ،اِرنِ‌من نمیتواند جان کسی را بگیرد حتی اگر برای من باشد .نمیتواند دستانش را به خون کسی آلوده کند.
دستم را بالا میبرم تا تقه ای به در بزنم اما هنوز دستم به در نرسیده ،باز می شود و میان تاریکی روشناییِ داخل اتاق ،مقابلم ظاهر می شود .او چهره ی مرا از پشت این نقاب نمی بیند اما من صورت گرفته ی او را میبینم .ته ریش به هم ریخته ی صورتی که آخرین بار مرتب و تراشیده بود .چشمانِ‌به خون نشسته و دکمه های بلوز مردانه ای که تا نیمه ی سینه اش باز گذاشته..
_بیا داخل!
میگوید و داخل می رود .پاهای سنگینم را داخل اتاق میگذارم .قدم هایم را کوتاه برمی دارم و با هر قدم قلبم هزار بار پر و خالی می شود .اگر بفهمد به جای آن دختر من آمده ام ،اگر مرا بشناسد ،اگر کار را خراب کنم و خودم باعث مرگ آن دختر شوم....

رمان بازار
romanbazar.ir

_کسی ندیدتت موقع اومدن که؟
جوابش را نمی دهم .سمتم برمیگردد و منتظر نگاهم میکند .سرم را به طرفین تکان می دهم .دستی به موهایش می کشد و با صدای خش داری می گوید:
_بگیر بشین!
با مکث ،روی تک مبل کنارم مینشینم و سرانگشتانم را زیر آستین پوشیه پنهان می کنم .نمیدانم چقدر طول میکشد تا کسی که جز به جز بدن و آناتومی بدنم را از بر است مرا بشناسد .ده دقیقه؟ نیم ساعت؟ چقدر قبل از آنکه جانم را بگیرد؟
پشت به من برای خودش لیوانی نوشیدنی پر می کند .
از بوی زننده ای که از اتاق می آید مشخص است اولین لیوانش نیست !نوشیدنی را یک نفس تا ته مینوشد و لیوان را روی میز پایه بلند رها میکند .همین که دست به کمر به سمتم برمی گردد ،تمام عضلاتم منقبض می شوند .حتی نفس هایم را هم بی صدا و خفه می کشم و از پشت نقاب به چشمان کاوشگرش خیره می شوم.
_چته چرا حرف نمیزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم قدم بر میدارد .زانوهایم را محکم به هم میچسبانم و در دلم التماس می کنم:
"نیا ...خواهش می کنم"!
درست مقابلم خم می شود .بوی تندی که از دهنش می آید تمام محتویات معده ام را به غلیان و جوشش در می آورد .چشمانم را میبندم تا نتواند از میان تارهای زنجیری ،برق آشنای نگاهم را شکار کند اما هنوز بوی نفس و حضورش را مقابلم حس می کنم.
_میترسی ازم؟
بدون اینکه چشم باز کنم ،سر تکان میدهم "آره "و سرم را دیگر بالا نمی آورم .بالاخره صاف می ایستد و قدمی عقب می رود .نفس بلندی می کشد:
_نترس !نمیخوام بکشمت!
سرم را به یکباره بالا می کنم .پشت به من سمت همان میز می رود .نگران می شوم و دلشوره میگیرم .بصیر تمام حرف هایش را می شنود .اگر بفهمد ارن نمیخواهد دخترک را بکشد ،اگر باور نکند من کاری نکرده ام و بخواهد با او کاری کند....

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۵۹

لیوانی را تا نیمه پر می کند و به سمتم برمیگردد.
_اول یکم از این بخور تا زبونت وا شه و بتونیم حرف بزنیم .چون اینجوری که لال مونی گرفتی نمیتونم کمکت کنم و توی این تایمِ‌کم به هیچ نتیجه ای نمی رسیم!
نگاه پر از وحشتم بین لیوان نوشیدنی و او چرخ می خورد .به سمت مینی باری که آن سمت اتاق قرار گرفته می رود:
_یکم روش کولا میریزم تلخیش کمتر شه .لباس و روبندت و در بیار راحت باش!
تمام تنم به لرزه می افتد .دیگر نمیتوانم !حالا که قصد کمک به دخترک را دارد و نمیخواهد او را بکشد نباید حقیقت را به او بگویم؟ نباید بداند گولِ‌بازیِ‌بصیر و خورشید را خورده؟ اگر این تله ای باشد که هر سه مان را یکجا به دام بیاندازد چه؟
از جایم بلند می شوم و آرام به سمتش می روم .اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته ام که از داخل انعکاس

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویری که در آینه ی کمد سمت راست به چشمم برخورد می کند ،در جایم خشک می شوم .اِرِن از داخل بطری کوچکی ،پودر سفیدی را به آرامی با نوشیدنی مخلوط می کند .قدم های آمده ام را برمیگردم و دستم را روی قلبم میگذارم .حس میکنم تک تک اعضا و جوارح بدنم یکجا در حال خاموش شدنند .
خودم را روی مبل رها می کنم و صدای بصیر را دوباره می شنوم:
"فکر میکنی دست ارن به خون بی گناهی آلوده نشده؟"
"هیچ کدوممون پاک نیستیم و نخواهیم بود"
"خودت با حقیقت رو به رو شو بهارک"
سرم گیج می رود .تنم طوری میلرزد که انگار میان برف و کولاک سرمای منفی چند درجه نشسته ام .
حالاباید چکار کنم؟ با آن همه امید واهی و اعتمادِپوچ ،با آدمی که مقابلم ایستاده اما دیگر حتی ذره ای نمیشناسمش چه کار کنم؟
لیوان نوشیدنی را مقابلم می گیرد.
_بیا ...بگیرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم هیچ دستوری صادر نمی کند .حتی توان بالا بردن دستم را هم ندارم .اخم می کند و با تاکید لب می زند:

_بگیرش نترس !توش سم نریختم.

پلکم می پرد .او کیست؟ کی و چطور تبدیل به همچین هیولایی شد؟ بخاطرِمن؟ تمام این ها برای زنده نگه داشتنِ منِ لعنتیست؟

دستم را بالا می برم و نوشیدنی را از دستش میگیرم . آن قدر با سرعت که کمی از آن روی لباسم می ریزد . قدمی عقب می رود و می گوید:

_یواش یواش بخور مست نشی !کلی حرف داریم باهم!

همین که پشتش را به من میکند ،اشک هایم تند و بی وقفه روی دست هایم که دورِلیوان قفل شده اند می چکد .چشم میبندم و باز می کنم .دیگر چه اهمیتی دارد؟ باورِمن به او ،به این عشق و به دنیایی که قرار بود کنارِهم بسازیم؟ اصلا بعد از دست گرفتنِ این جامِزهرآلود از دستانِاو ،دیگر مردن و نمردن چه اهمیتی دارد؟ بعد از مرگ تنها چیزی که از او در من زنده بود ،دیگر زنده ماندن چه اهمیتی دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایم راه نفسم را می گیرد و گریه ام صدادار می شود .قدمش در میانه ی راه خشک می شود .همین که روی پاشنه ی پا میچرخد و نگاهم میکند ،لیوان را بالا می برم و مایع تلخ و سوزاننده را مینوشم .به سمتم یورش می آورد و قبل از آنکه تا آخر بنوشمش ،با دست ضربه ی محکمی به لیوان می زند .صدای شکستنِ لیوان روی سرامیک ،با هق هق بلندم در هم می آمیزد .با خشونت نقابم را بالا می دهد .من به چشمانِ خون آلودِ او خیره می شوم و او با ناباوری به چشمانِ اشک آلودِ من .پیشانی اش نبض میگیرد و چهره اش کبود می شود .لب می زند:

_تو...

دو طرف شانه ام را میگیرد و به شدت تکانم می دهد .

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

بدون هیچ حرفی ،فقط نگاهش می کنم .مردمک چشمانش با ترس و وحشت تکان میخورد .به لیوان شکسته ی کنار پایمان زل می زند و مرا با شدت دنبال خودش به سمتی می کشد .حس می کنم دیگر جانی در تنم نمانده .حتی وقتی سرم را داخل وان حمام فرو می

رمان بازار
romanbazar.ir

برد و نعره می کشد:
_بالا بیارش ...
لب هایم را محکم به هم میفشارم و کنارِوان حمام روی کاشی سرد مینشینم.
نگاهش میکنم .دو طرف صورتم را میان دستانش که به شدت می لرزد می گیرد و نگاهم میکند:
_بالا بیار گلبهار .تو رو جونِمن ...جونِعزیزت ... جون...
سرم سبک و تنم سنگین می شود .چشمانم که نیمه باز می شود ،فریاد میکشد و مرا محکم به خودش میفشارد .انگشتش را تا ته توی گلویم فرو می برد . عوق می زنم اما چیزی بالا نمی آورم .صدای گریه اش را که با فریاد وحشت زده در هم آمیخته می شنوم ...گلبهار گفتن های بلند و پر از ترسش را هم می شنوم .اما دیگر هرچه سعی می کنم ،پلک های سنگینم از هم باز نمی شوند .آخرین چیزهایی که قبلِ از دست دادن کامل هشیاری ام حس می کنم ،حس معلق ماندن در هواست و بوی عطر آشنای تنش و صدای بغض آلود و خش داری که اسمم را بارها و

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها میانِ نفس نفس زدن فریاد می زند.

#پست۲۶۰

توی اتاقک تنگ و تاریکی ایستاده ام .شاید هم ایستاده نیستم چون هیچ درک و حسی از پاهایم ندارم .تا چشم کار میکند تاریکیست و هرچه پلک می زنم حتی کوچکترین روزنه ای از رنگ و نور مقابلم نمیبینم . نمیدانم توان تکان دادن اندام هایم را ندارم یا بخاطر فشار و تنگی فضایی که احاطه ام کرده نمیتوانم تکان بخورم .میخواهم لب بزنم ،چیزی بگویم ولی نمیتوانم . سرد است ...آنقدر سرد که حس میکنم عریان و بی لباس میان کولاک و یخبندان ایستاده ام .نفس میکشم ، بدون آنکه صدای دم و بازدم های خودم را بشنوم . نمیدانم چند ساعت ،چند روز و چه مدت است که درون این تابوتِ مرگ گیر افتاده ام ...اصلا زنده ام یا جانی در تنم نیست و تمام این ها وهم و خیالی آزاردهنده از تصور زنده بودنم است ولی ،تنها چیزی که هنوز در تمام این لحظات همراهم است

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطراتیست که بارها و بارها با خودم مرور میکنم.
روی دوچرخه ی رنگ و رو رفته ام نشسته ام و در حالی که پیچ و خمِ تپه را بالا می روم ،موهای تاب دار و بلندم را به دست باد میسپارم.
نارنگی خوش عطر و آبداری بی اجازه از شاخه ی بیرون افتاده از حصارِ باغ میکنم و قبل از پیدا شدن سر و کله ی صاحبش ،فوری از دیوار کوتاه پایین می پرم .با خنده و قلبی که ضربانش نامنظم شده با زهرا به روستا برمیگردم.
در خیالم ننه جون هر صبح موهایم را شانه می زند و برایم آهنگ محلی محبوبم را میخواند .مجسمه های نیمه خیس و کج و معوج را روی طاقچه ی اتاق میگذارم و آنقدر با ذوق نگاهشان می کنم تا خشک شوند.
در خیالم کمی بیشتر قدم می زنم ،ظرف گرد و شیشه ایِ کیک را قبل از قرار دادن در یخچال ،با ذوق در خانه دور می دهم تا بوی وانیل کل فضا را پر کند .
ارن بوی کیک و وانیل را بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست دارد .چون معتقد است عشق اگر بو داشت ،

رمان بازار
romanbazar.ir

بویش بوی وانیل بود ،بوی قیمه و عطر گلاب و زعفران بود .بوی شوینده و لباس های شسته شده روی بند کهنه و بوی هر چیزی بود که آدم را یاد زندگی و جریانش بیندازد!

در خیالم هم پای بنیامین کنارِباغچه ی پر گلی می دوم .او به دنبال شاپرک است و من از ترس زمین خوردنش بی وقفه پشت سرش می دوم .هوا آفتابیست اما نه آفتاب کویری و سوزانِاینجا !همان آفتاب دلچسبیست که در تمام کودکی و نوجوانی از روی تپه تا پشتِتپه و پایین رفتنش همراهی ام میکرد .همانقدر گرم و آشنا و دلپذیر!

همه چیز را در خیالم دوره میکنم .از خاطرات واقعی تا تصورات خیالی همه ی قشنگی های زندگی ام را به یکدیگر وصله می زنم تا بتوانم جایی میان این تابوت تنگ نفس بکشم و دوام بیاورم .نمیدانم چقدر در این حال مانده ام اما چند لحظه ایست که میان سرما و کولاک ،حس های جدید و غریبی به سراغم آمده .حس میکنم شکمم به شدت گرم شده .انگار انرژی و نیروی عظیمی از همانجا وارد بدنم شده تا تمام تن یخ زده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

را گرم کند .می توانم جریان حیات و زندگی را از همان نقطه حس کنم .وقتی به شکل دَوَرانی در درونم میچرخد و مثل گردابی بزرگ و بزرگ تر می شود .
صدای قطره های سردی که چکه چکه کنان قاتی خونم می شوند را می شنوم و جریان رقیق و سردی که در تمام رگ هایم به جریان در می آید .کم کم درکم از محیط بیشتر می شود .صدای ضعیفی شبیه به صدای سوت دستگاه می شنوم و بالاخره حس می کنم میتوانم انگشتانم را تکان بدهم .گلویم مثل کویر خشک شده و به هم چسبیده .صداهای اطرافم کم کم واضح می شوند و حس میکنم گوش هایم بالاخره از آن گرفتگی و بستگی بیرون می آیند.
مشاجره ی دو نفر را می شنوم .در همان چند ثانیه ی اول ارن را تشخیص می دهم و بالاخره می توانم دوباره صدایش را در واقعیت و نه در خیال و توهم بشنوم.
_چقدر صبر کنم؟ چند روز دیگه صبر کنم و به مزخرفاتشون گوش بدم؟ این خرابه یه دکتر درست درمون نداره که بتونه انگلیسی صحبت کنه و عین آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم بگه وضعیتش چجوریه؟
_صبر کن ارن .اینجوری رفتار کردنت باعث نمیشه بهارک...
_گلبهار !
_خیلی خب !هرکی و هرچی !با اینجوری رفتار کردنت بهتر نمیشه .یکم آروم باش .بگیر چند دقیقه بشین یا برو خونه استراحت کن .پنج روزه بیمارستان و زدی بهم و با همه دعوا کردی چیزی بهتر شد؟
_همین امروز از این خرابه می برمش !نمیذارم یه دقیقه ی دیگه تو این بیمارستان کوفتی که یه دکتر درست درمونم نداره بمونه .توهم بزن به چاک و توصیه های دکتریت و واسه خودت و پدرت نگه دار .
چون روزی که گلبهار به هوش بیاد و دنیا رو روی سر همتون خراب کردم قطعا نیازتون میشه.
چشمانم را به آرامی باز میکنم و از لای پلک های سنگینم نگاهشان می کنم .تصویر تارشان به آرامی وضوح می گیرد .تیام مقابلش ایستاده و سعی می کند متقاعدش کند .او اما در آشفته ترین حالت ممکن با یک پایش روی زمین ضرب گرفته و هراز چندگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگی محکم میان موهایش می زند .تیام نرم و آرام میگوید:

#پست۲۶۱

_به هوش میاد ارن .باور کن حرفمو!
با شانه های افتاده مقابلش می ایستد و بعد از مکثی طولانی آرام پچ می زند:
_تو کماست .میدونی کما یعنی چی؟
_بهتر از تو می دونم .ولی علایمش مدام چک میشه .
خداروشکر آسیب به مغزش نرسیده و سالمه .پس دلیلی نداره کلا نخواد به هوش بیاد .اگه همین الانم...
میان حرف زدن چشمانش به من می افتد و به یکباره سکوت می کند .اِرن به سرعت سر میچرخاند و با دیدن چشمان نیمه باز و مات مانده ام ،با تمام توان به سمتم می دود .تیام با گفتن)می رم به دکتر خبر بدم (ازاتاق بیرون می رود .
ارن کنار تختم می ایستد و با چشمانی که از شدت بی خوابی و غم کوچک و مچاله شده نگاهم میکند .انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه ای با دقت چک می کند که اشتباه ندیده باشد .پلک آرامی که می زنم ،به یکباره دست سردم را میان هر دو دستش می گیرد و محکم میفشارد .
روی تنم خم می شود و پیشانی و صورتم را بارها میبوسد .همانجا آرام پچ می زند:
_خدایا شکرت ...
سرش را کمی عقب میکشد .درست تا جایی که چشمانش مقابل چشمانم قرار بگیرد و آخرین لحظات آن اتفاق کذایی در ذهنم تداعی شود .همان دقایقی که از پشت روبند نگاهش می کردم و عاجزانه امید داشتم حرف های بصیر یک مشت دروغ باشد و اشتباه !
صدایم گلویم را پاره می کند تا به سختی پچ بزنم:
_تو...
لب میگزد و پچ می زند:
_هیچی نگو ..فعلا هیچی نگو و حرف نزن باشه؟
نگاهم پر از تردید می شود.
_خودم همش و برات تعریف میکنم !از اول تا آخرش!
دستم را از میان دستانش پس میکشم و همانطور که قطره اشکی از چشمم پایین سُر میخورد دوباره تقلا

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم:
_تو...
اینبار کوتاه چشم میبندد .میداند چه میخواهم بگویم و تا چه حد شکسته ام .شاید تنها دلیل بازگشتم از مرگ همین باشد .تا بتوانم بپرسم چطور؟ چطور توانست تبدیل به همچین آدمی بشود؟
_به جونت قسم میخورم اونطوری نیست که فکر میکنی!
سرم را برمی گردانم تا دیگر مقابل نگاهم نباشد .
چگونه میشود در آن واحد هم بی نهایت دلتنگ نگاهش باشم و هم نتوانم دیدن چشمانش را تحمل کنم؟
صدایش لرزش می گیرد:
_قسم به جونت خوردم گلبهار ...قدِ همونم باورم نداری؟
چشمانم را میبندم تا نگویم)دیگه ندارم(!
_توی اون نوشیدنی هیچی نبود .هیچی جز یه خواب آور که با الکل مخلوط شده بود .در حالت عادی فقط باعث چند ساعت خواب و بیهوشی آدم میشه ولی تو...
نمیخواهم صدایش را بشنوم .نمیخواهم بپرسم پس چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خوردنش آنگونه به تقلا افتادی؟ پس چرا من به همچین حال و روزی افتادم و تو تا این حد ترسیده ای .نمیخواهم بپرسم و بدانم چطور تبدیل به همچین انسان بی قلبی شده که به راحتی میتواند در اتاق بی نام و نشان هتل ،جان دختری را بگیرد!

دکتر که به همراه تیام وارد اتاق می شود ،او هم دیگر چیزی نمیگوید .دکتر بالای سرم می ایستد و چراغ قوه را داخل چشمانم میگیرد .سوالاتش را با بالا و پایین کردن سر جواب می دهم و دوباره صدای ارن را می شنوم.

_ازش بپرس الان که بهوش اومده میتونیم انتقالش بدیم به یه بیمارستان دیگه؟

تیام نفسی می کشد و به عربی از دکتر سوالش را می پرسد .دکتر سری تکان می دهد و توضیح می دهد تا پایدار شدن شرایط انتقال بیمار تصمیم درست و عاقلانه ای نیست .ارن کلافه دستی پشت گردنش میکشد .احتمالا بخاطر بصیر و خورشید و اطرافیانش از نگه داشتن من در بیمارستان می ترسد اما خبر ندارد چیزی که در این لحظه مرا بیش از هر چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

میترساند ،فقط و فقط خودش است !
بعد از اتفاقی که افتاد ،دیگر نه ازمرگ بیم دارم و نه از آدم هایی چون بصیر و دار و دسته اش میترسم .
ترسِ من تبدیل شدن ارن به کسی بود که حالا شده !
کسی که به راحتی آب خوردن برای مردن و زنده ماندن دیگران تصمیم میگیرد و دستانش را بی تعلل به خون بی گناه آلوده می کند.
تیام به تختم نزدیک می شود و با لبخند نگاهم می کند .
_باور کن میدونستم قوی تر از این حرفایی و خیلی زود به هوش میای!
جوابش را نمی دهم .کاش میتوانستم همه شان را از اتاق بیرون کنم .کاش میتوانستم همین لحظه غیب شوم و به جایی بروم که اثری از هیچ کدامشان نباشد .کاش اصلا می شد چشم ببندم و به همان تابوت تنگ و تاریک برگردم.
رو به دکتر با صدایی خش گرفته میپرسم:
_کی میتونم مرخص شم؟
با تعجب نگاهم می کند .همانطور که علایمم را چک می کند لبخند یک طرفه ای می زند و میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجله ت برای چیه؟ اول باید شرایطت پایدار شه تا بتونیم آزمایش های پیشرفته رو انجام بدیم .خدارو شکر شرایط فعلی بچه خوبه ولی باز تا آزمایش های کامل و غربالگری رو انجام ندیم اطمینان کامل پیدا نمی کنیم!

#پست۲۶۲

پلکم می پرد و ابروهایم به هم نزدیک می شود .حس میکنم اشتباه شنیده ام اما وقتی نگاه دکتر به شکمم می افتد و ادامه می دهد:
_کوچولوی سمج و جنگجویی داری !باید ممنونش باشی چون اگه نبود شاید به این زودی از کما بیرون نمیومدی!
حس می کنم قلبم برای چند ثانیه کامل از حرکت می ایستد .سرم را مثل رباتی به سمت تیام میچرخانم .سر پایین انداخته تا به چشمانم نگاه نکند .به دنبال ارن می گردم اما فقط سایه ای تند و سریع از او می بینم که از اتاق خارج می شود و در را با شدت برهم می کوبد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چه خبر شده .دکتر مرا با بیمار دیگری اشتباه گرفته یا من هنوز در تصورات و توهمات توی خیالم گیر افتاده ام .با استیصال و ناباوری پچ می زنم:

_با منید؟

دکتر مکثی می کند .عینکش را بالا می دهد و با تعجب میگوید:

_شما یازده هفته ست که باردارید .یادتون نمیاد؟

زبانم به ته حلقم میچسبد .یادم نمی آید؟ مگر ممکن است یادم نیاید؟ من تک تک روزهای زندگی ام را ، هر صبح و هر سپیده دم را با دانستن این حقیقت تلخ شروع کرده ام .اینکه هرگز مادر نمی شوم .اینکه هرگز نمیتوانم کودکی در بطنم داشته باشم .اینکه هرگز طعم در آغوش کشیدن نوزادم را نمیچشم اینکه هرگز ...هرگز...

صدای تیام را از کنارم می شنوم که به فارسی می گوید:

_همه چیو خودم برات توضیح میدم!

گیج و ناباور و وحشت زده نگاهش می کنم .بدون اینکه کوچکترین درکی ازاین شرایط عجیب و دور

رمان بازار
romanbazar.ir

ازذهن و شوکه کننده داشته باشم .دکتر که از در بیرون می رود ،تمام توانم را یکجا جمع میکنم و نیم خیز می شوم .توی حال خودم نیستم وقتی چشمان بی قرارم فقط به دنبال ارن می گردد .میخواهم از تخت پایین بروم که تیام مانع می شود .ملتمسانه نگاهش میکنم و پچ می زنم:

_دروغه...دروغ میگین .ارن کجاست؟ ارن میدونه ... ارن..

شانه هایم را می گیرد و سعی میکند آرامم کند.

_گفتم که ...اجازه بده وگوش کن همش و برات تعریف میکنم.

_ارن...

نفس کلافه ای میکشد.

_توی این پنج روز انقدر حالش بد بود که بیشتر از تو نگران حال اون بودم .قرار بود وقتی به هوش اومدی خودش بهت بگه .ولی تو پرسیدی و دکتر هم به بدترین شکل ممکن...

جمله اش را نیمه کاره میگذارد و نفس کلافه ای میکشد .من اما خیره و بی حرکت باقی مانده ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیفهمم چه میگوید .هرچه نگاهش میکنم ،هرچه گوش می کنم گیج تر می شوم و ناباورتر .دستش را عقب می زنم و میخواهم دوباره ازجایم بلند شوم که به یکباره کف دستش را روی شکمم میگذارد.

_اگه به خودت فکر نمیکنی به این بچه فکر کن .به اینکه چجوری مثل یه معجزه ی غیر ممکن وارد زندگیت شد و بعد همه ی این اتفاق ها هنوزم صحیح و سالم همینجاست!

سرم به آرامی خم می شود و همین که نگاهم به دستش می افتد ،قطرات تند اشک ،بی وقفه از چشمانم روی انگشتانش سرریز می شوند .آرام لب می زنم:

_امکان نداره ...من ...من ناباورم!

_نیستی ،هیچ وقت نبودی!

نگاهش می کنم.

_اجازه بده برات توضیح بدم!

می گوید و دستش را به آرامی عقب میکشد .نگاهم را دوباره به شکمم میدوزم .چطور همچین چیزی ممکن است؟ خواب میبینم؟ تمام این ها توهم و خیال است؟ دست لرزان و سردم را آرام روی شکمم میگذارم و

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا کنارِناف ،نبض خودم را حس می کنم .گرمای آشنای درونم همین جاست .درست در همین نقطه...همان جریان گرم حیات و منبع انرژی عجیبی که مانند آخرین بند اتصالم به دنیا ،وادارم کرد برگردم و چشمانم را یکبار دیگر به روی این جهان باز کنم . نه ...باورم نمیشود منبع این جریان حیات جنین داخل شکمم باشد ..بچه ی من..
چشمانم پر از اشک می شود .وقتی با بغض و ترس و ناباوری سر بالا میکنم ،تیام با لبخندی عجیب و چشمان پر از اشک نگاهم می کند.

#پست۲۶۳

"اِرِن"

با قدم های بلند طول راهرو را طی می کنم .چطور بیرون زدنم از آن خراب شده را ،چپ و راست شدن گردن و بالا پریدن شانه ام را ،مشت شدن دست هایم و کشیده شدن رگ کنار چشمانم را فقط خلیلی میبیند

رمان بازار
romanbazar.ir

که در انتهای راهرو ایستاده و با ترس و نگرانی نگاهم میکند .همین که میخواهم مثل طوفانی ویرانگر از کنارش بگذرم ،با من هم قدم می شود.

_کجا می رید آقا؟

جوابش را نمی دهم .به جایش فک ام را محکم تر روی هم میفشارم و اجازه میدهم مانند توله سگی پشت سرم از ساختمان بیرون بزند.

همین که به محوطه ی باز بیرون می رسیم ،با حرکتی آنی به سمتش برمیگردم و گلویش را میان دستانم میگیرم .آنقدر عقب هولش میدهم تا کمرش با شدت به ماشین پارک شده ای در گوشه ی پرت برخورد میکند.

_بهت چی سپرده بودم؟

_آقا...

_آقا نه .جواب بده لاشی!

ترسیده و وحشت زده نگاهم میکند .به سختی جواب می دهد:

_آقا من ...باور کنین اصلا ...من..

فشار انگشتانم را روی گردنش بیشتر می کنم و گردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

را کج:
_بهت گفته بودم در نبودِ من چشم و گوشِ منی !گفتی سگ صدری و خورشید نیستی و حرف من واست حرفه .گفتی یا نه؟
_بخدا آقا من...
_منم گفتم فقط وقتی باورت میکنم که حتی یه ثانیه از گلبهار غافل نشی .که در نبودم یه تار مو از سرش کم نشه!
سرم را جلو می برم:
_گفتم یا نه؟
با چهره ی کبود سر تکان می دهد و پچ می زند:
_آروم باشین ....لطفا!
_آروم باشم؟ میدونی کل این پنج روز چی کشیدم تو اون اتاق؟ تو ذهنم چندتاتون و کشتم و دفن کردم که بتونم یکم آروم بمونم تا گلبهار به هوش بیاد؟
چشمانش را میبندد و به نفس نفس می افتد .به یکباره رهایش می کنم .خم می شود و چند سرفه ی بلند می کند .
_خورشید کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد:
_نمیدونم!
سمتش یورش میبرم که روی زمین مینشیند و دستانش را مقابل صورتش میگیرد:
_باور کنید نمیدونم کجاست!
_زنگ بزن بهش!
نگاهم میکند .فکم منقبض می شود:
_نذار دوبار یه حرف و بزنم خلیل!
گوشی را از جیبش بیرون میکشد و شماره ای میگیرد .به چند ثانیه نمی کشد که گوشی را مقابلم می گیرد .بی معطلی گوشی را از دستش میقاپم و روی گوشم میگذارم.
_کجایی؟
_الان نمیتونم...
_پرسیدم کدوم گوری هستی خورشید!
_بعد چند روز غیب شدن فقط اینجوری حرف زدن و بلدی؟
چشمانم رعد می شود و آسفالت پیش رویم را می شکافد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاقا میدونم اینبار چجوری باید باهات حرف بزنم!
مکثی می کند:
_لوکیشن میفرستم .ولی با سلاح و خشاب پر نیا که به ضرر خودته!
_خیلی چیزا این وسط به ضرر منه ولی فقط یه غلط اضافی به ضرر تو بود که کردی و تموم!
تماس را قطع می کنم و بعد فرستادن لوکیشن به خط خودم ،گوشی را روی پای خلیل پرت میکنم .انگشتم را رو به ساختمان می گیرم:
_اگه صدری ،بصیر یا یکی از سگاشون از چند کیلومتری این بیمارستان رد شه اینبار کاری با تک تکتون می کنم که توی آسمونا هم جا واسه تون نباشه . فهمیدی؟
_بله آقا!
_خوبه !برو به بقیه م بسپار یه ثانیه از جلوی در اتاق تکون نخورن و حواسشون و شیش دنگ جمع کنن!
میگویم و یک کله به سمت ماشین می روم .اسلحه را از داخل داشبورد بیرون میکشم و به خشابِ نیمه پرش نگاه میکنم .با چند ثانیه مکث دوباره سر جایش برش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگردانم و چنگی میان موهایم می زنم .خشابِ خودم آنقدری پر است که برای کندن کلک خورشید نیازی به اسلحه ندارم.
ماشین را به حرکت در می آوردم و همانطور که مسیر یک ساعته ی ساحلی را روی لوکیشن دنبال می کنم ،گزینه های مختلف را در ذهنم بالا و پایین می کنم .در تک تک ثانیه های این پنج روز بارها و بارها به این سناریو فکر کرده ام .اینکه محال است بصیر به تنهایی همچین نقشه ای چیده باشد و بتواند انقدر راحت و بی نقص گلبهار را جایگزین کند .تنها چیزی که درک نمیکنم خیانت خورشید است .از اولش هم تمام قول و قرارهایمان روی امنیت و دور ماندن گلبهار از تمام جریانات سازمان بود .چه چیزی وادارش کرد تن به خواسته ی بصیر بدهد و ریسک از دست دادن اعتماد مرا به جان بخرد؟ یعنی ممکن است بویی از حاملگی گلبهار برده باشد؟
با مغزِ در حال انفجار از ورودی بزرگ مکان تفریحی داخل می روم .چند ساختمان بلند که با اشکال معماری مدرن به هم متصل شده اند و مقابلش پارک آبی بسیار

رمان بازار
romanbazar.ir

عظیم و آبنماهای غول آسایی که گردشگرها در اطرافش مشغول تفریح و عکاسی و خرید از فروشگاه ها هستند .خورشید در چنین مکان شلوغ و پر ترددی چه میکند؟
ماشین را در پارکینگ پارک میکنم و همزمان پیامش را باز می کنم:
"از ورودی ساختمون تفریحی سمت چپ داخل کلاب شو"
سر میچرخانم به سمت ساختمانی که گفت .با تاریک شدن هوا آبنماها به یکباره روشن میشوند و همراه با آهنگی که پخش می شود و با نورهای خاص به حرکت در می آیند .از لای جمعیتی که با ذوق و گوشی به دست به لبه ی استخر نزدیک می شوند به سختی عبور می کنم .درست در ورودی ساختمان با چند مامور بازرسی و گـِیت فلزیاب ِکنار ورودی مواجه می شوم .پس هشدار خورشید برای حمل اسلحه بخاطر همین بود!

#پست۲۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از عبور از گیت و تحویل گرفتن گوشی و کمربندم ،به سمت کلاب حرکت میکنم .همین که وارد فضای تاریک و پر سر و صدایش می شوم ،مردی کنار گوشم می گوید:

_از این سمت ،خانوم منتظرتونن!

دنبالش راه می افتم .در انتهای راهرویی که به اتاق های وی آی پی ختم می شود ،در چرمی را عقب هل می دهد و از راه پله یک طبقه پایین می رویم .وارد آسانسور می شویم و با فشردن دکمه ی _۲ ،یک طبقه پایین تر توقف می کنیم .

اینبار وقتی در باز می شود و داخل می رویم ،دیگر خبری از سر و صدای کلاب و موزیک نیست .تمام دیوارها عایق صدا و پوشیده از روکش چرم اند .از راهروی طویلی عبور می کنیم و در نهایت در ِبزرگ طلایی رنگی با وارد کردن رمز توسط مرد ،به رویمان باز می شود .داخل می شوم و با تعجب به فضای داخل نگاه می کنم .کازینوی زیرزمینی به بزرگی زمین فوتبال !پر از میزهای بزرگ آینه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

طلایی رنگ .چندین لوستر بزرگ و قیمتی از جای جای سالن آویزان شده و دکورِطلایی و آینه ای همراه با مبل هایی که به شکل شمش طلا دورتا دور محیط قرارگرفته اند .همه چیز بی نقص و خیره کننده و به طرز مزخرفی شبهه برانگیز است .همین که سر میچرخانم و درست پشت سرم و بالای ورودی ،نگاهم به لوگوی چراغ دار 00:00ِمیفتد ماتم می برد .اینجا دیگر کدام جهنمیست؟

صدای کفش های پاشنه دارِخورشید وادارم میکند بالاخره چشم از لوگو بردارم و نگاهش کنم .با بطری شامپاینی که در دست نگه داشته قدم زنان نزدیکم می شود و بطری را تکان می دهد .همین که مقابلم می رسد ،درِبطری را باز میکند و با هوا پریدن ضامن و بیرون پاشیدن کفِمایع ،می خندد:

_سورپرایز!

بدون حتی چشم برهم زدنی نگاهش میکنم .بطری را روی یکی از میزها میگذارد.

_اینجا کدوم گوریه کشوندیم؟

لبخند می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرار بود بعدِ اُپنینگش بهت بگم ولی عادت داری با عجول بودن سورپرایزهام و خراب کنی همیشه!

قدمی جلومی آید:

_چطوره؟ خوشت اومد؟

پلکی می زنم و دستم مشت می شود .نیم چرخی دورم می زند و سرانگشتانش را روی شانه ام به حرکت در می آورد.

_این کازینو قراره بزرگ ترین کازینوی زیرزمینیِ دبی باشه !میدونی چند ساله دارم روی این پروژه کار میکنم؟ فرقش با کازینوهای دیگه اینه که فقط در ظاهر غیر قانونیه .وگرنه همه ی رای زنی هاش انجام شده و سهمِ تک تک امضاهایی که از سمت بالا دستیا باید پاش زده میشده ،زده شده!

لبم را با زبان ترمی کنم:

_که چی؟

پشت سرم می ایستد و انگشتانش را روی رگ های برجسته ی ساعدم میکشد تا به تتوی روی دستم میرسد و همانجا متوقف می شود.

_میدونم این عدد واست خیلی خاصه .اسمش و دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داری؟
کنار گوشم پچ می زند:
_اینجا مالِ توئه!
مقابلم می ایستد.
_پوکت؟ رولت؟ بلک جک؟ هر بازی که بخوای و فکرش و بکنی .هر معامله ای که بخوای ،هر مدل آدمی که بهش نیاز داشته باشی...سِیف و راحت .
میفهمی یعنی چی؟
با چشمان خیره و نیمه باز نگاهش می کنم:
_میدونی دارم از کجا میام؟
نفس بلندی میکشد .فروغ چشمانش خاموش می شود و پشت به من به سمت میز می رود .نوشیدنی گازدار را توی گیلاس های کشیده می ریزد و میگوید:
_خبر دارم .متاسفم !فکر نمی کردم دختره ی احمق بخواد با حرفِ بصیر...
قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند ازپشتِ سر گردنش را میان انگشتانم میگیرم .گیلاس از دستش می افتد و چند تکه می شود .جلو می برمش .آنقدر که به دیوارِ کنارِ آکواریوم غول آسا میچسبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقت واسه شنیدن ...س شعرات ندارم !
آی بلندی می گوید که چند محافظ سریعا به سمتمان می آیند .رگ پشت گردنش را محکم تر میفشارم و کنار گوشش می گویم:
_باور کن واسه بریدن نفست همین یه دست برام بسه . نیازی به اسلحه ندارم .
_من کاری نکردم ارن .فقط کمکش کردم تا اجرای پسرش و ببینه .آی ...
_به سگات بگو برن بیرون!
_اِرِن...
نعره میکشم:
_دِجون بکن!
میان درد با صدایی لرزان از محافظ ها میخواهد بیرون بروند .با تعلل به هم نگاه میکنند که خورشید فریاد میکشد:
_بیرون!
همه سریع از ورودی خارج می شوند و در با صدای تیکی بسته می شود.
_خوبه که اینجا عایق صداست .اینجوری صدای ضجه

رمان بازار
romanbazar.ir

هات بیرون نمیره.
میخواهد دست دیگرش را آزاد کند که مچش را به شدت میپیچانم و پشت تنش قفل میکنم.
_تهش که چی؟ با زدن و آسیب زدن به من چیو میتونی حل کنی؟ هزار بار بهت گفتم تنها بلیت برنده ی تو منم!
_منم بهت گفتم تا وقتی چشمم و روی کثافت کاریات میبندم که پای گلبهار و وسط نکشی و روی قول و قرارمون باشی!
به سمت خودم برش میگردانم و چانه اش را محکم میان دستم میفشارم.
_چی با خودت فکر کردی که گلبهار و فرستادی تو دهن شیر؟
سر تکان می دهد:
_من از هیچی خبر ندارم .بصیر...
_بصیر بدون هماهنگی تو محال بود بتونه همچین غلط بزرگی بکنه .از اولش خوب میدونستی داری چه گوهی میخوردی .برای همینم اون لباسا رو تنش کردی و فرستادیش پیش بصیر .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ‌به خون نشسته ام میان چشمانش تکان میخورد:
_میکشمت خورشید .همینجا امشب نفست و میگیرم!

#پست۲۶۵

قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید به سمت آکواریوم میبرمش و سرش را داخل آب فرو میبرم .دست و پایش را تکان میدهد و تقلا میکند بیرون بیاید اما رهایش نمیکنم.
_دیگه نه این سازمان کوفتی ،نه قوانینش و نه هیچ چیز دیگه ای برام مهمه .اول نفس تورو میگیرم ،بعد اون بصیر لاشی .بعدشم دست گلبهار و میگیرم و میرم جایی که دستتون به سایه مونم نرسه!
چنگ محکمی به دستم می زند و میان آخرین تقلاهایش سرش را لحظه ای بیرون می آورد:
_ارن ...ارن ...خواهش ..
به سرفه می افتد .سرش را دوباره داخل آکواریوم فرو می برم .ماهی بزرگ و سیاه رنگی به سرعت به سمتش می آید .سرش را بیرون می کشد و میان نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس زدن با ترس می نالد:
_این ماهی ....ماهی گوشتخواره ...ارن ...ارن نه ... اِر....
سرش را داخل فرو میبرم:
_چه بهتر !حالا که از یه قماش و خانواده اید با هم یه سلام علیکی بکنین همون تو !
ماهی به صورتش حمله میکند .رگه هایی از خون در آب پخش می شود و همراه با دست و پا زدن محکمش ،حباب های بزرگ از دهنش بیرون می آید .سرش را از آب بیرون میکشم .قسمتی از گونه اش توسط ماهی کنده شده و با صورت غرق در خون و چشمان بیرون زده از حدقه نگاهم میکند .محکم هلش می دهم تا چند متر آن طرف تر زیر یکی از همان میزها بیفتد .از همانجا طوری نگاهم می کند که هرگز نکرده بود .
انگار تازه فهمیده شوخی در کار نیست و همانقدر عقل سلیمم را هم از دست داده ام .همین که به سمتش می روم ،عقب عقب میخزد و پشت دستش را روی گونه ی زخمی اش میکشد.
_تو روانی شدی ...پاک ...پاک زده به سرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم می شوم و تکه ای از شیشه شکسته ی زیر پایم را بر می دارم.
_گفته بودم فقط آدم نکشتم .خیلی دوست داشتی این یه رقمم یاد بگیرم .واسه همینم میخواستی اون دختر و بکشم .یا نه !ترجیح دادی با ارزش ترین چیز زندگیم و با دستای خودم بکشم...
_ا.....اِرِن...
جلو می روم و مقابل پایش روی زانو مینشینم.
_بازی تمومه خورشید .با ریختنِ خونِ تو تمرین میکنم که موقع گرفتن جونِ بصیر و صدری دیگه دستام نلرزن!
_فکر میکنی به همین راحتیه؟ سازمان...
پچ می زنم:
_سازمانتون به هیچ جام نیست دیگه !باور کن!
_حتی امنیت و جون بچه ت؟
نگاهم خیره می شود .از سکوتم جرات میگیرد و میگوید:
_فکر کردی نمیدونستم؟ خبر نداشتم تو ذهنت چه خبره که حتی به خودشم نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبک گلویم تکان سختی میخورد.
_میدونستی و دونسته انداختیش تو آتیش؟
_تو نمیفهمی ...روز به روز داره به نقطه ضعفات اضافه میشه .فکر میکنی تهِ این راه واسمون چیه؟ اینجوری ادامه بدی هیچی !یا نه ...خیلی بدتر از هیچی ..هممون با هم از اون پرتگاه میفتیم پایین و دخلمون میاد .اونم بخاطر خوش خیالی های تو و اون دختره ی ...
تیزی شیشه را درست زیر گردنش نگه می دارم.
_فکرشم نکن بخوای اون جمله رو تموم کنی!
_به خودت بیا ...خواهش میکنم!
سر تکان می دهم:
_تو زندگیم هیچ وقت انقدر خودم نبودم .باور کن!
تیزی را در گردنش فرو میبرم اما هنوز حرکتی به دستم وارد نکرده ام که میگوید:
_کمکت میکنم اصیل و ببینی!
نگاهش میکنم.
_همینو نمیخواستی مگه؟ میبرمت پیشش .همین فردا ...میبرمت اونجا تا با خودش مستقیم صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی !
نگاهم بین چشمان ترسیده اش چرخی می خورد .دستم را با دست سرد و لرزانش میگیرد.
_فکر میکنی اگه میخواستم نمیتونستم جلوت و بگیرم؟ چرا محافظا رو فرستادم بیرون؟ چرا نه بصیر نه هیشکی جرات نداره روت اسلحه بکشه حتی اگه یکی از ما رو بکشی؟ به اینا تاحالا فکر کردی؟
پلکی می زنم:
_خفه شو !دیگه نمیخوام یه کلمه از خزعبلاتت و بشنوم.
_برای آخرین بار ..فقط یه فرصت به خودت و من بده .تو خاصی ...خیلی خاص تر ازچیزی که فکرش و بکنی .میبرمت پیش اصیل .وقتی دیدیش خودت میفهمی همه ی این کارا برای چیه ...تلاش من و فداکاری هایی که باید بکنی برای چیه...
تعللم را از نگاهم شکار میکند و گردنش را عقب میکشد:
_اگه زیر حرفم زدم ،هر وقت خواستی تیزیت و دوباره بذار زیرگردنم .برات سخت نیست !مثل همین

رمان بازار
romanbazar.ir

الآن...
با مکثی طولانی ،از جا بلند می شوم و تکه شیشه را گوشه ای پرت می کنم .
_فردا نه ،هر وقت که من گفتم!
سر تکان می دهد:
_باشه..هر وقت که تو بگی!
سر برمیگردانم سمت آکواریوم .ماهیِ مجنون شده از طعمِ خون ،مثل دیوانه ها در همان نقطه ی خون آلود چرخ می خورد و دهانش را باز و بسته می کند .
صندلی کنار میز را با یک دست بر می دارم و با تمام توانم محکم به شیشه ی آکواریوم می کوبم .صدای جیغ خورشید با شکستن و خرد و خاکشیر شدن شیشه یکی می شود .ماهی ها همراه با جریان آب داخل سالن می ریزند و زیر پایمان رودخانه ای از آب و جلبک و ماهی های ریز و درشت به راه میفتد .خورشید با ترس و ناباوری دست و پایش را جمع می کند .ماهی سیاه رنگِ خون خوار درست زیر پاهایم بالا و پایین می پرد .نگاهم را از ردیف ریز دندان های تیزش میگیرم و با لگدمال کردن سرش ،از کازینو بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم.

#پست۲۶۶

***

پا میکشم روی ته سیگارهایی که شمارشان از دستم در رفته و سیگار میان لب هایم با کامی سنگین تا نیمه میسوزد .سایه ای از پشت سر نزدیکم می شود.
سر میچرخانم و با دیدن تیام بی اراده سیگار را زیر پایم می اندازم .دست هایش را داخل روپوش سفیدش فرو می برد و با کجخندی کنارم روی سکوی سنگی مینشیند .با پا به سیگار نیمه سوخته اشاره می کند:
_سیگار و چرا انداختی؟ اونی که حامله س من نیستم!
دستی به کل اجزای صورتم میکشم .ته ریشم میخارد و کلافه ام .کلافه ام و تنها چیزی که در این اوضاع کم دارم خوشمزگی های اوست.
_بعیدم نیس ازت!
نیم نگاهی به روپوشش می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سفید بهت میاد!
سری تکان می دهد:
_زیر سایه ت به زودی این سفید و باید از تنم بکنم .
استاد و دکتری نمونده که تو این بیمارستان یقه ش و جمع نکرده باشی!
_بهتر !میری ور دل پدرت کارای مفیدتری انجام میدی.
نگاهش میکنم:
_با همین روپوش سفیدت!
_اگه این حرفا باعث میشه یادت بره تو هم از خون همون آدمی میتونم تا آخر دنیا ازت زخم زبون بشنوم!
با غیض نگاهش میکنم:
_سر به سرم نذار !الان نه!
_جای اینجا نشستن نباید اون داخل باشی؟
چشم هایم را می مالم.
_سه روزه که حتی با منم حرف نمیزنه .نه گریه میکنه نه میخنده فقط دستش روی شکمشه و نگاهش به بیرون .هر وقت کسی میاد داخل اتاق جوری از جا میپره و با امید سربرمی گردونه سمتش که...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای کوتاه جلوی سرم را میان مشت می گیرم:
_واسه من داستان تعریف نکن!
_چرا؟ میدونم داری جون میدی بری بالا ببینیش ولی یه گوشه قایم شدی و...
سمتش برمیگردم و با یک دست روپوشش را میان دستم جمع میکنم:
_بهت گفتم سرت و نکنی تو هر آشی و بخوای قهرمان بازی درداری .به توچه؟ تو چیکاره شی؟ چیکاره ی منی که این حرفا رو میبری و میاری؟
چشمانم باریک می شود:
_تویی که هنوز معلوم نیس کارت توی دستت چیه و چی بهت میماسه که خودت و انداختی وسط این مهلکه!
کجخندی می زند و یقه ی لباسش را از میان مشتم بیرون میکشد.
_موندم که گزارش لحظه به لحظه تون و بدم به پدرم . شایدم به بصیر !
نگاه خشم آلودم میان چشمانش تکانی میخورد و دوباره رو بر می گردانم .سکوت چند دقیقه ای میانمان با

رمان بازار
romanbazar.ir

جرقه ی فندکش می شکند .نگاهم تا سیگار نازک میان لب هایش می رود و به صورتش نرسیده برمی گردد.
_میخوان آزمایش غربالگری سه ماهه اول و بگیرن تا مطمئن شن بچه سالمه و مشکلی نداره...
مکثش که طولانی می شود ،با چشمان باریک شده سمتش برمیگردم.
_خب؟
دود سیگارش را بیرون می دهد:
_بدون اجازه ی سرپرست نمیشه .اینجا هم مثل ایران یه سری قوانین خاص خودش و داره .بصیر...
مثل فشنگ از جا میپرم .راهم را سد میکند و دست روی سینه ام میگذارد:
_این دیگه قانونه .چیزی نیست که با داد و بیداد و فحش حل شه.
دست مشت میکنم:
_اون بی شرف حتی نسبت قانونی باهاش نداره!
_داره ...طی تمام این سالها تو مدارک پزشکیش اسم اون آدم به عنوان همسر شرعی ثبت شده .بعد ازدواج مسیار اجازه ی عمل و تک تک اقدامات پزشکیش...

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی از من میخوای اون حرومی رو بیارم اینجا تا اجازه بده از زن و بچم آزمایش بگیرن؟
_داد نزن !من کی همچین چیزی گفتم؟
فکم منقبض می شود:
_پس میگی چیکار کنم؟ فقط بدون آوردن اسم اون حروم زاده بهم بگو باید چه غلطی کنم!
_میتونم از پدر کمک بگیرم یه بیمارستان پیدا کنیم تا اونجا ازش تستای لازم و بگیرن .ولی قبلش باید همه چی و بهش بگیم و...
دست روی صورتم میکشم و نیم چرخی دور خودم میزنم.
_میدونه .وقتی خورشید خبر داره محاله اون بی خبر باشه.
نگاهش میکنم:
_ولی برای من اونم کمتر از بصیر نیست .اجازه نمیدم گلبهار و بچم بشن موش آزمایشگاهی یه مشت آدم جانی و مریض!
_پس میخوای چیکار کنی؟ هدفت چیه؟
_همین امشب ترخیصش میکنم .فعلا آزمایشای پیشرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بیخیال میشم تا وقتی خودم بتونم یه غلطی بکنم .
میشنوی؟ خودم!
کنارش می زنم و به سمت ساختمان اصلی می روم .
کارهای ترخیص را بی معطلی انجام می دهم و گلبهار را زودتر از خودم ،همراه محافظ ها و تیام به آپارتمان قبلی منتقل می کنم .نمیتوانم آنها را اینجا میان این همه گرگ گرسنه و وحشی نگه دارم .حالا که خورشید زخمی تر و وحشی تر از هر وقت دیگریست نمی توانم!
تردید را کنار میگذارم و بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ خانه ،تماس را برقرار میکنم .بعد ازچند بوق جواب می دهد:
_الو؟
نفس حبس شده م را درگوشی رها میکنم و آرام میگویم:
_منم رزا!
_میدونم تویی .خوشبختانه شماره ت و هنوز بلاک نکردم.
شیشه را بالا می دهم و سرم را به صندلی تکیه می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهم:
_میتونی یه کاری واسم بکنی؟ بعد اگه خواستی از کل زندگیت بلاکم کن!
_اگه مربوط به زنته نه !همه ی کوپنای اون نمک نشناس پیش من سوخته!
مینالم:
_رزا...
_چیکار کنم که شما دوتا کلا بیخیال من یکی شین؟ اصلا فکر کنین مردم و خلاص؟

#پست۲۶۷

_قول میدم آخرین باری باشه که چیزی ازت میخوام.
نمیدانم چه در صدایم میبیند که لحنش نرم ترمی شود:
_چی شده؟
مکثی میکند:
_عفریطه خانوم داره میمیره ایشالا؟
نفسم را پر صدا بیرون می دهم:
_گوشت درست درمون با منه یا رو دراگی و دو

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت دیگه قراره یادت بره حرفات؟
_من رو دراگ و کوک هم باشم نمیتونم عنی که تو و زنت وسط زندگیم زدین و فراموش کنم .خیالت تخت!
_با کامیار حرف میزنم همین روزا واست پول جا به جا کنه .یه آپارتمان جمع و جور و راحت به اسم خودت اجاره کن .یه جا که آب و هواش خوب باشه و کمتر آلوده باشه .اطراف شهرم شد مهم نی .نورگیر و دلباز و امن باشه .دسترسیش هم به فروشگاه و داروخونه و جاهای ضروری...
_هووو عمو یواش !درست بگو ببینم چی شده؟ چه خبر شده که اینجوری زنجیر بریدی؟
صدایم خش میگیرد:
_آسانسورشم مطمئن باشه .گلبهار ترس فضای بسته داره .با شکم گنده هم نمیتونه از پله ها استفاده کنه...
آن طرف خط سکوت می شود .نفسی میکشم و میگویم:
_میتونم زن و بچم و بسپرم بهت؟ در حال حاضر هیشکی و ندارم که بتونم اندازه ی تو بهش اعتماد کنم و دار و ندارم و بهش بسپارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بُهت پچ می زند:
_چیکار کردی تو؟
میان ابروهایم را میفشارم:
_وسط شعله های آتیش یه بدبختی به بدبختیامون اضافه کردم آره .پشیمون؟ نه نیستم .شاید اون بعدا هزار بار از داشتن پدری مثل من تو زندگیش پشیمون شه ، مادرش روزی هزار بار پشیمون شه ولی من نیستم . چون همه دارو ندارم ،دلیل زندگیم اونان!
سکوت کرده .آرام و خسته صدایش می زنم:
_رزا؟
_کی برمی گردین؟
در ماشین را باز می کنم و همانطور که پیاده می شوم جواب می دهم:
_خیلی زود ...اوایل بهار!
تماس را قطع میکنم و همراه نایلون های خرید بالا می روم .مقابل درِخانه لحظه ای مکث می کنم .وقتی به این فکر می کنم که او دقیقا پشتِ این در نشسته و من نمیتوانم کنارش باشم حجم تمام دنیا در گلو و سینه ام سنگینی می کند .زنگِ در را میفشارم و نایلون ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل در رها می کنم .همین که میخواهم راه کج کنم در باز می شود و تیام می گوید:

_یه دقیقه بیا داخل کارت دارم!

نگاهی به پشت سرش می اندازم.

_خوابه ...بیا تو!

با اکراه داخل می شوم و نگاه دقیقی به دور و اطراف می اندازم.

_همه جا رو نگاه انداختن بچه ها؟

کف دستش را باز می کند و دو دستگاه کوچک گیرنده را مقابلم میگیرد.

_حق با تو بود .اینجا شنود میشده.

پوزخند پرحرصی می زنم:

_از اون ماده تمساحِ خونخوار بعید نبود .به هر حال اون بود که اینجا رو پیدا کرد.

_تا کِی قراره اینجا بمونه؟

اسلحه را ازپشت کمرم بیرون میکشم و مقابلش میگیرم:

_بمونه نه !بمونین !تا وقتی بتونم یه جای امن و مطمئن پیدا کنم .فعلا بهتره جلوی چشم باشیم که زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

تحریکشون نکنیم .هرچی فاز فرار برداریم هارتر میشن!
میخندد و دست به کمر نگاهم میکند:
_جدی جدی خیال کردی پرستار زن و بچتم من؟
_کار بهتری داری انجام بدی اون بیرون؟
شانه اش را میفشرم و با تمسخر اضافه می کنم:
_دوست داشتی که قهرمان بازی!
خیره نگاهم می کند .همین که رو بر می گردانم ،با جمله اش میخکوب می شوم:
_قراره اصیل و ببینی؟
به سمتش برمیگردم و عمیق نگاهش می کنم .میتوانم از نگاهش بخوانم بیشتر از این ها می داند و سکوت کرده .درست مثل خورشید ،مثل صدری و بصیر و تک تک آدم های لعنتی این سازمان .لبم ناخواسته کج می شود و دستم مشت:
_بهت گفتم دوطرفه بازی کنی عاقبتت کجاست!
_دوطرفه بازی نمیکنم .خورشید فکر میکنه میخوای بری .از من و پدر خواست هرطوری شده جلوت و بگیریم .قبل اینکه دیر شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتش برمی دارم:
_چی دیر شه؟ شماها از چی میترسین که عین حیوونا رو چهارتا پاتون افتادین و موس موس میکنین؟
صدایم بالا می رود:
_اون زنیکه چه ککی به تنبونشه که بعد اون روز و کاری که باهاش کردم هنوز دست از سرم ور نمیداره؟
چشمانش حالت خاصی می گیرد .حالتی که انگار می دانم و نمیدانم چیست .لبم را زیر دندان می گیرم و چشم میبندم:
_نمیگی؟ نگو !بالاخره که خودم میفهمم!

#پست۲۶۸

_اگه میخوای بری فقط برو !دست گلبهار و بگیر و برو .ولی نه ایران ،برو یه جایی که دست هیشکی بهتون نرسه.
چهره اش جدی تر می شود:
_ولی قبلش دست از همه چی بکش .از فهمیدن چیزایی که با دونستنش فقط زندگیت جهنم میشه بگذر .چون

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بری پیش اصیل ،دیگه نه راه پس داری نه پیش!
سینه به سینه اش می ایستم و توی چشمانش زل می زنم:
_میرم آره !ولی قبلش باید بدونم اصیل کیه و دقیقا چرا گوه زده به زندگی خودم و خانواده م .میرم ولی قبلش باید بفهمم هدف این سازمان کوفتی چیه .میدونم نمیتونه فقط تفنگ بازی و قاچاق و عتیقه باشه .
نگاهم بین چشمانش تکان می خورد:
_اول میفهمم رو چه مینی واستادم ،بعد اگه خواستم پام و میکشم کنار و تاوانش و میدم .ولی اینم بگم ،این مینی که زیر پامه فقط دست و پای منو ازم نمیگیره .
شما هم درست کنارم ایستادید!
صدایش تحلیل می رود:
_زندگیت و ازت میگیره!
_همین الانشم گرفته .میخوام بدونم چقدر دیگه میتونه پیش بره!
_اِرِن؟
با شنیدن صدای ضعیف گلبهار سربرمی گردانم سمتش .میان راهرو ایستاده و با چشمان گود افتاده و

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگینش نگاهم می کند .به سختی چشم ازش می گیرم و آرام میگویم:

_به چیزی نیاز داشتین زنگ بزنین!

همین که دستگیره ی در را میگیرم ،دستش دور بازویم سفت می پیچد .اصلا نمیدانم با آن تن و بدن نصفه جان چطور به این سرعت خودش را به من رسانده .جرات نگاه کردن در چشمانش را ندارم اما لرزش صدایش طوری خلع سلاحم می کند که دستم روی دستگیره خشک می شود.

_نرو ..خواهش می کنم!

سر کج می کنم سمتش .نی نی چشمانش ،مثل کرم شب تابی که در شیشه ی کوچک کدری حبس شده میدرخشد .هاله ی غم دارد اما میدرخشد .تیام از کنارمان میگذرد و به جای من ،او بیرون می رود .

نمیدانم باید چه بگویم و از کجا شروع کنم .اولین باریست که حتی نمیدانم چطور و دقیقا بابت کدام یک از اتفاقات باید از او عذرخواهی کنم .

نگاهم را به گودی چشمانش می دوزم و می گویم:

_چشات چرا این شکلی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ملامتگر نگاهم می کند .نفس بلندی میکشم و به سر تا پایش نگاه میکنم .پیراهن نخی سفید رنگی تا مچ پایش پوشیده .موهایش نامرتب و نم دار است و پوست لب هایش خشکیده.

چطور ممکن است همچین جسم کوچک و نحیفی در بطنش بچه حمل کند آن هم وقتی خودش هنوز شبیه بچه هاست؟

با حرکتی آنی دست می اندازم زیر پایش و از روی زمین بلندش می کنم .اعتراض نمیکند .حرف نمی زند .فقط دستانش را دور گردنم قفل می کند و سرش را توی گردنم پنهان.

به سمت اتاق می روم و روی تخت دو نفره رهایش می کنم اما او رهایم نمیکند .همچنان چسبیده به گردنم و تکان نمیخورد .گردنم که خیس می شود ،با زور کمی فاصله می گیرم و به صورتش نگاه می کنم .با درد چشم میبندم و می گویم:

_به خداوندیِ خدا گلبهار...

دستش را جلوی لب هایم نگه می دارد.

_هیچی نگو !تا حالا نگفتی ،الآنم نگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی چاره و عصبی نگاهش میکنم .اشک هایش را پاک می کند.
_ازت نمیپرسم چرا نگفتی بهم .چون خودم میدونم . چون شاید اگه منم جای تو بودم همینکارو می کردم . وسط این جهنم و آدماش ،وسط این همه دروغ و بدبختی...
لب های خشکش را به هم میفشارد.
_وقتی همه ی این سال ها مثل احمق حرفاشون و باور کردم .هرکاری گفتن کردم ...هرچی گفتن خوردم و فکر کردم که ...که من هیچ وقت مادر نمیشم !
نگاهم می کند:
_فقط بگو چطور تونستی وقتی همچین چیزی و فهمیدم بذاری و بری؟ چطور تونستی پیشم نباشی؟ فکر نکنی چی بهم میگذره و چجوری تحملش می کنم؟
لب روی هم میفشارم:
_فکر کردم وقتی بفهمی...
_نخوام پیشت باشم؟ بذارم برم؟ چند بار دیگه باید بهت میگفتم از پیشت تکون نمیخورم تا باورم کنی؟
اخم می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه ی همین به جای کس دیگه ای اومدی هتل و جونت و تو خطر انداختی؟
سرتکان می دهد:
_میدونستم محاله چنین کاری کنی .فقط اومدم که بهشون ثابت کنم تو هنوزم همون آدمی .ولی وقتی دیدم اون چیز و ریختی توی نوشیدنی...
_مطمئن شدی که واقعا همون لاشی آدم کشی شدم که اونا میخوان!
سرپایین می اندازد.
_هیچی توی اون نوشیدنی نبود که بخواد جون یه آدم معمولی و به خطر بندازه .تهش چند ساعت بیهوشی بود و چند روزی گیجی ...ولی شرایط تو فرق داشت . وقتی به جاش اون و خوردی ،وقتی فهمیدم چه غلطی کردم و دستی دستی داشتم جفتتون و به کشتن میدادم...
_فکرشم نمیکردم که من ...که من واقعا...
هق هقش را تاب نمی آورم .موهای خیس روی صورتش را کنار می زنم و از نزدیک ترین زاویه ی ممکن نگاهش می کنم.
_منو نگاه کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشان تر می شود.

#پست۲۶۹

_اگه بلایی سرش بیاد ...اگه بفهمن حامله م و بلایی سرش بیارن .اگه اونم مثل...
_گفتم منو نگاه کن گلبهار!
با چشمان خیس سر بالا می کند.
_به جونِ خودت که همه زندگیمی قسم نمیذارم یه تار مو از سر هیچ کدومتون کم شه .میفهمی چی میگم؟
نامطمئن نگاهم میکند و با بغض پچ می زند:
_چجوری؟ وسط این جهنم چطوری؟
_شاید تا الان شوهر خوبی واسه تو نبودم و نتونستم زندگیمون و حفظ کنم .اما قسم میخورم گلبهار .پدری می شم که نذاره حتی یه باد آروم از کنار گوش بچه ش رد شه .چه برسه به طوفان و جهنمش!
نگاهم را پایین می آورم و دستم را آرام روی شکمش میگذارم .از درون تهی می شوم و تمام رگ های روی صورتم نبض می گیرند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیذارم چشم تو همچین جهنمی وا کنه !حتی اگه مجبور شم بخاطرش کل این جهنم و بهشت کنم!
نمیدانم در نگاهم چه می بیند که میان گریه هاله محوی از لبخند را در چهره اش میبینم .دستانش را محکم دور کمرم قفل می کند .بعد از کمی سکوت ،آرام می گوید:
_اون شب...
دوباره سکوت می کند .بدجنس می شوم:
_کدوم شب؟
فشار دستش دور کمرم بیشتر می شود و صدایش آرام تر:
_به خواست خودم اومدم پیشت .تحت تاثیر دارو تصمیم نگرفتم که بیام .فقط میخوام بدونی که من ..که اون اتفاق...
گفتنش برایش سخت است .لبخند یک طرفه ای روی لبم نقش می بندد:
_خودم متوجه شدم چقدر مشتاق و آماده ای!
مشت محکمی به پهلویم می زند و بعد از چند لحظه سکوت دوباره می گوید:
_هیچ وقت بابتش پشیمون نشدم .حتی وقتی فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید چیزی قاطی نوشیدنیم کرده .نمیخوام این بچه ...حالا که بزرگ ترین معجزه ی زندگیمه گره بخوره به اون اتفاق و اسمش بشه اشتباه ...من..
چانه اش را بالا می گیرم و نوک بینی ام را به بینی اش میچسبانم.
_اشتباه؟
کش های روی شانه اش را آرام پایین می دهم و دست می کشم روی استخوان شانه اش:
_داری چیو به کی توضیح میدی تو؟
فقط نگاهم می کند.
لب هایش را با بوسه ی پر عشقی مهر میکنم .سرم را عقب میکشم و خمار نگاهش می کنم.
_منی که تو حال خودم بودم و چیزخور نشده بودم خوب حالیم بود دارم چیکار می کنم .اون موقع حتی نمیدونستم چیکار باهات کردن و به قول یه مشت بی شرف ناباروری .فقط زبون تنت بود که بهم اجازه داد تا جایی که باید پیش برم .فکر کردی نمیشناسمت؟
دوباره میبوسمش .کنار گردن و لاله ی گوشش را میبوسم و همانجا آرام پچ می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تک تک نفسات ،حالت چشات ،ضربان قلبت .همه چیت و از برم من.
عمیق نگاهش می کنم.
_پشیمون شم؟
سر تکان می دهم:
_اگه هزار بارم برگردم به اون شب همون کارو میکنم !تو تک تک لحظه هاش....
چشمانش حالتی میگیرد که عقل از سرم میپراند .
پیراهنش را از تنش به آرامی بیرون می کشم و بوسه هایم یکی پس از دیگری روی تن گرمش مینشید .
زانوهایم را دو طرف تنش روی تخت میگذارم و سرم را درست مقابل سرش نگه می دارم.
_یه بار تو اوج دیوونگی بخاطر جفتتون عقب کشیدم ،ولی اینبار نمیتونم!
سرش را بالا می آورد و با قلاب کردن دست هایش دور گردنم ،درست مثل همان شب پر تب و تاب می بوستم .حرکت ماهرانه ی لب هایش و سُر خوردنش تا روی چانه و گردنم ،تیر آخر را به آخرین سپر مقاومتم می زند .وقتی بوسه هایم در مسیر پیچ و تاب

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش به برآمدگی روی شکمش می رسد ،همانجا لحظه ای مکث میکنم و آرام و بـَم پچ می زنم:
_های .....بیبی !بابا اومده!
خنده ی آرامش باعث تکان خوردن شکمش می شود و خنده دار ترین و در عین حال جذاب ترین صحنه ی زندگی ام را رقم می زند .از همانجا نگاهش میکنم . چشمانش با همان حال خمار و پر تمنا ،با لبخند زیبا و لوندی بهم خیره مانده .چطور می شود در چنین شرایطی عقب کشید و دیوانه نشد؟
برای اولین بار افسوس میخورم کاش از تیام سوالات حیاتی تری در مورد شرایطش پرسیده بودم که میان حال و اوضاع خرابم ذهنم را میخواند و با صدای آرامی می گوید:
_دکتر گفت هیچ مانعی نداره ...ولی باید مراقب.. اجازه نمی دهم جمله اش تمام شود .تیشرت را با حرکتی از تنم می کنم و روی برآمدگی شکمش می اندازم .همانجا با نیمه لبخندی پچ می زنم:
_ببخش بیبی !فقط چند دقیقه چشمات و محکم ببند!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۷۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:

***

کنارِپل می ایستم و سرم را با نگرانی بالا می گیرم . آفتاب به اندازه ی ظهر سوزاننده نیست اما اگر همین هم اذیتش کند چه؟ اگر موتور و تکان تکان خوردنش حالش را بدتر کند چه؟ تیام می گفت انقباضات رحمی به طرز مزخرفی دردناکند و اگر قرار است سوار موتور شود باید با دقت و به آرامی حرکت کنیم .مردد می شوم .شاید بهتر بود به جای موتور ،ماشین را با خودم می آوردم .دستی پشت گردنم میکشم و با استرس نگاهی به پیامی که از سمت تیام برایم رسیده می اندازم.

"چیزی نموند برسیم"

لب روی هم میفشارم و پیراهنم را روی تنم مرتب می کنم .دکمه ی بالایش را باز میگذارم تا درخشش گردنبندهایم روی پوستم بیشتر به چشم بیایند و دستی

رمان بازار
romanbazar.ir

به موهای بلندتر شده و حالت دارم میکشم .همزمان چند توریست دختر از کنارم میگذرند و با نگاه به تیپ و قیافه ام با لبخند چیزهایی به هم میگویند .اخمی میکنم و از داخل آینه ی بغل موتور ،نگاهی به خودم می اندازم .این اولین باریست که همچین تیپ و قیافه ای به هم زده ام .یعنی زیاده روی کرده ام؟

پیراهنِ نخی و مردانه ی سفید رنگم را وقتی به همراه تیام برای خرید لباس های مورد نیاز گلبهار به یک مرکز خرید رفته بودیم ،پشت ویترین یک مغازه دیده بودم و تیام همراه پوزخند یک طرفه و آزار دهنده ای گفته بود:

"فکر کن تو از اینجور لباسا بپوشی .هر کی ببینتت فکر میکنه یه شوهرِ آروم و بی حاشیه و یه پدرِ نمونه ی کارمندی که آخر هفته ش رو با خونوادش تو یه شهر ساحلی کوچیک کنار دریا میگذرونه .از ذهن کسی نمیگذره وارث یه سازمان مافیایی و تاریک باشی"!

آن روز به همراه نگاه خیره ای به او ،پوزخند بی خیالی زده بودم و بی توجه به طعنه اش از مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه گذشته بودم اما ،روز بعدش خودم هم نفهمیدم چطور پاهایم مرا به همان مغازه کشاند و صاحب این پیراهن مردانه شدم!
شاید چون حرف تیام یک جای حساس و پر دردی از قلبم را لمس کرده بود .همان جایی که برایم پر از حسرت معمولی بودن بود .پر از آرزوی روزهای عادی و معمولی!
دلم میخواست امروز ،فقط برایش یک شوهر عالی و بی نقص باشم و یک پدرِنمونه!
حتی اگر با این ظاهر و لباس ها مضحک و غریبه و بی ربط به نظر برسم!
ماشین بالاخره کمی آن طرف تر توقف میکند و اول تیام و بعدش گلبهار به آرامی پیاده می شوند .از همینجا میتوانم تردید و آشفتگیِ‌توی چشمانش را موقع نگاه کردن به خودم رصد کنم .همانطور که به سمتش قدم بر میدارم ،نگاهش میکنم.
پیراهن ظریف و دو بنده ی بلندی که برایش خریده ام سفید است .دوست داشتم او هم امروز سفید بپوشد و نمیدانستم قرار است انقدر توی این لباس ،زیبا و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستنی شود که دلم بخواهد همین جا ،کنار همین پل و ماشین ها و پیاده هایش ،هزاران بار ببوسمش!
وقتی مقابلش می رسم ،نگاهش با دیدن من حال خاصی می گیرد که لبخند به لبم می نشاند .با تعجب نگاهی به اطرافمان می اندازد و همانطور که تلاش میکند طره ای از موهایش را که از دست کش خلاص شده اند و اطرافش به پرواز درآمده اند مهار کند با لبخند می پرسد:
_چه خبره اِرن؟ چرا تیام آوردتم اینجا؟
دستم را رو بهش نگه می دارم و سر کج میکنم.
_اینجا خبری نیست .ولی یکم اون طرف تر ،چرا!
با تعجب به تیام نگاه میکند .تیام خم می شود و با لبخند مرموزی چیزی کنار گوشش می گوید که با مکث سر برمیگرداند سمتم .دستم را که هنوز میان زمین و هوا معلق است تکانی می دهم .بالاخره انگشتانش را چفت انگشتانم میکند و چهره اش از هم باز می شود .رو برمی گردانم سمت تیام .همین که میخواهم چیزی بگویم دو انگشتش را به تقلید خودم کنار پیشانی میگذارد و میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حواسم به همه چی هست!
و سوار ماشین می شود .برایش سر تکان می دهم و رو برمیگردانم .وقتی همراه گلبهار به موتور نزدیک می شویم صدای جا خورده اش را از کنارم می شنوم:
_صبر کن ببینم .قراره سوارِاین شیم؟
کلاه ایمنی را به سمتش می گیرم و اخم کمرنگی می کنم.
_چیه دختر دهاتی؟ نکنه از موتورسواری می ترسی؟
نگاهش به آنی تغییر میکند .چشمانش غمگین می شود اما لبخند می زند.
_سوار شم چی گیرم میاد؟
لب بالا می کشم:
_اگه سوار شی قول میدم یه شب بی نظیر !اگه نشی هم....
خنده اش عمق میگیرد و نگاهش حالت خاصی:
_اگه نشم یه عمر پشیمونی .اینو همون شبم میدونستم!
به کلاه نگاه میکند:
_همون شب مسابقه که برای اولین بار پشتت نشستم .با اینکه خیلی میترسیدم ولی میدونستم اگه سوار نشم ،قدِ

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عمر پشیمون میشم!
بهش نزدیک می شوم و کلاه را روی سرش میگذارم:
_هیچ وقت پشیمون نشدی که زندگیت و بهم سپردی؟
با اطمینان سر تکان می دهد:
_هیچ وقت!
محکم در آغوش میکشمش و کنار گوشش میگویم:

#پست۲۷۱

_پس این بارو سفت تر بچسب که با دفعه ی قبل یکم فرق داری!
میگویم و به شکمش اشاره میکنم .با لبخند دست روی شکمش میکشد .روی موتور مینشینم و کمکش می کنم با احتیاط پشتم بنشیند .دستانش را محکم دور کمرم قفل می کند و پر می شوم از حس های بی نظیری که از لمس وجود هر دویشان در سراسر وجودم سرازیر شده.
از جاده ی ساحلی و خلوت ،با احتیاط به سمت مقصد می رانم و اجازه می دهم تا می تواند از هوای مطبوع

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار که هنوز گرم و طاقت فرسا نشده و از دیدن منظره ی دریای آبی لذت ببرد .
نیم ساعت بعد ،وقتی طبق برنامه ریزی قبلی ،غروبِ خورشید آسمان ساحل را نارنجی و بنفش کرد ،کمی مانده به استراحتگاه موتور را متوقف می کنم .چشم بند مشکی رنگ را مقابلش می گیرم و میگویم:
_از اینجا به بعد باید خودت و به من بسپاری!
با تعجب به چشم بند نگاه میکند .میدانم با تمام این کلیشه های عاشقانه آن هم درست وسط جهنم زندگی مان غریبه است اما دلم میخواهد امروز برای هر دویمان طور دیگری سپری شود .به تکراری ترین و کلیشه ای ترین شکل ممکن !بدون دادن اجازه ی اعتراض ،چشم بند را روی چشمانش میگذارم .با خنده می گوید:
_این کارا رو تو داری میکنی؟ واقعا باور کنم؟
تک تک انگشتانش را لای انگشتانم قفل میکنم و همانطور که با هم پا روی شن های ساحلی میگذاریم می گویم:
_اجازه میدی یه امروز و شورِ همه چی و بالا بیارم و

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری کنم که بقیه ی چیزای دیگه یادت بره؟
از برخورد نفسم با گوشش قلقلکش میگیرد و سر کج میکند.
_اذیت نکن ارن بذار باز کنم چشمامو!
_فقط یکم دیگه موند ...چند قدمِ دیگه!
همراه خودم چند متر دیگر میبرمش و بالاخره در نقطه ای که باید ،توقف میکنیم .با سر اشاره ای به پیش خدمت می دهم تا ریسه های نورانی و شمع های روی میز را روشن کند .به آرامی دستش را رها می کنم و پشت سرش قرار میگیرم .همانطور که یک دستم را دور کمرش قفل کرده ام ،با دست دیگرم چشم بندش را باز میکنم .به مقابلش نگاه میکند و در کمال تحیّر سکوت میکند ...
محو دیدن صحنه ی رو به رویمان می شود و من میتوانم تکان خوردن و منقبض شدن عضلاتش بر اثر هیجان را زیر بند بند انگشتانم حس کنم .با ناباوری به سمتم سرمیچرخاند:
_اِرِن ...اینجا...
گونه اش را می بوسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطوره؟ دوسش داری؟
دوباره سربرمیگرداند رو به جلو و دستانش را با حیرت روی صورتش میگذارد .
_بی نظیره!
به چهارطاق چوبی تزئین شده با تورهای سفید و گل های بهاری و ریسه ها که درست وسط شن های داغ گذاشته شده نگاه میکند .به میز شام دو نفره ای که مقابلش چیده شده و برخورد موج های خروشان با پایه های بلند میز ...به خورشید نارنجی و خوش رنگی که درست مقابل هر دویمان و در پس زمینه ی این تصویر زیبا میدرخشد و به ساحل بی نظیری که امشب فقط قرارگاه عشق ماست و نه هیچکس ِدیگری!
صورتم را از کنار به صورتش میچسبانم.
_پیدا کردن همچین ساحل دنجی ،کار هر کسی نیست بیب!
خیسی اشکی که از چشمش سُر خورده گونه ام را خیس می کند.
_ولی میخواستم قشنگ ترین اتفاق زندگیمون و تو همچین لوکیشن آرومی بی مزاحمت جشن بگیریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند و سر تکان می دهد .
_دیوونه .واسه همین کل دیروز و نبودی؟
بدون اینکه دستانم را از دورش رها کنم تا مقابل میز هدایتش می کنم .
_اول یه چیزی بخور ...بیبی خیلی وقته داره گشنگی میکشه!
صندلی را برایش عقب می کشم و اجازه می دهم امواجِ دریا از زیر میز پاهایش را نوازش کنند .خودم هم می نشینم و پیش خدمت با لبخند معناداری پیش غذاهای سبک و کوچک را مقابلمان میچیند .گیلاس ها را با آب میوه پر میکند و عقب می رود .چهره اش هنوز شوکه و غافلگیر است و نگاهش به اطراف .
درست همانطور که تصور کرده بودم .همان گونه ای که همیشه آرزوی دیدنش را داشتم و هرگز فرصتش برایم پیش نیامده بود!
آهسته لب می زند:
_مثل یه تیکه از صحنه ی فیلمه!
گیلاس را بالا می آورم:
_هیچ خلاقیتی به خرج ندادم .دلم میخواست اندازه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسای توی پینترست تکراری و قابل تصور باشه.
با مکث گیلاسش را بالا می آورد و ضربه ای به گیلاسم می زند .بعد نوشیدن نوشیدنی اش ،چهره اش جمع می شود اما کمی بیشتر می نوشد .لبخندم را پنهان نمیکنم .حتی اگر نگاهم معذبش کند ،فقط با لذت بهش خیره می شوم.

#پست۲۷۲

_پس راسته که چیزای ترش و میتونی بخوری!
با خجالت گوشه ی لبش را پاک می کند.
_یکم ...چند روزه همش دلم میخواد چیزای ترش بچشم .عجیبه ولی حالم و بهتر میکنه!
_تیام تک تک رفتارات و زیر نظر گرفته .میدونستی؟
سر تکان می دهد:
_میدونه چیا رو نمیتونم بخورم و به چیا حساسیت دارم .حتی شبا هم چند بار بهم سر میزنه.
اخم میکنم:
_نباید انقدر راحت این جمله ها رو به زبون بیاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حسودیت شده؟
اخم می کنم:
_چی در ِگوش ِت گفت موقع اومدن؟
با پوزخند پچ می زنم:
_موزمار ِسمج!
نگاهم میکند:
_تیام برادرته !هم خون خودته!
سر کج می کنم و نگاهم خیره می شود:
_بحث ِتو که باشه ،من حتی میتونم به اون جونوری که توی دلت نشسته و از خون خودمه هم حسودی کنم!
مکثی می کنم:
_در ضمن ،اون موزمار برادر من نیست ،فقط از بدبختی و سیاه روزی ِخانواده ی ما ،از همون پدریه که خونش تو رگای منم هست .همین!
سکوت میکند و در سکوت ،تکه ای غذا میخورد .
نمیخواهم جو بینمان خراب شود .با کلافگی دستی به پیشانی ام میکشم .خیره به موج هایی که درست زیر پاهایش کف آلود شده اند می گوید:
_توی گوشم گفت ،بهت گفته بودم کسی میتونه واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی کنه که فرصت زندگی کردن و داشته باشه!
نگاهم میکند:
_قبلا یکبار موقع رقص تانگو اینو بهم گفته بود .اما اون وقتا فکر میکردم زندگی کردن ارزشش به گذروندن روزاست .به اینکه نفس بکشم و بدونم تو هم یه جایی داری نفس میکشی .ولی تازه متوجه حرفش شدم .اینکه زندگیِ واقعی بودن کنار کسیه که زندگی باهاش معنی واقعیش و پیدا کنه .حتی اگه کوتاه یا سخت باشه...
نگاهش عمق می گیرد:
_اِرِن ..ما...
_امروز نه!
سر تکان می دهم:
_امروز فقط ما سه تاییم و این ساحل و قشنگیاش .حتی زندگیمونم امروز اینجا و وسط این جو جایی نداره .من و تو انقدر چیزای غیر معمول پشت سر گذاشتیم و اتفاق های عجیب غریب از سر گذروندیم که میخوام الآن فقط این لحظه ی معمولی و زندگی کنیم .باشه؟
با چشمان پر از اشک و عشق سر تکان می دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کوتاهی می کند و نفس عمیقی میکشد.
_الان چی؟ قراره با یه بشکن زدن آهنگ پخش شه از یه جاهایی؟
لبخندم عمق میگیرد و نگاهِ‌او ناباور می شود.
_چرا که نه؟
با بالا بردن دستم و بشکنی که در هوا می زنم ،مردی با ویولن نزدیک می شود و شروع به نواختن آهنگی زیبا و آرام می کند.
گلبهار با غافلگیری دست روی لب هایش میگذارد و با خجالت چشم میبندد.
از جایم بلند می شوم و دستم را مقابلش می گیرم.
_گفته بودی تانگو بلدی برقصی دیگه!
با تعجب نگاهی به اطراف می کند:
_الآن؟ اینجا؟
_همین الآن ،همینجا!
لب می گزد و با خنده دستم را میگیرد .چند قدم آن طرف تر از میز و درست در نقطه ی تلاقی موج های آب و شن های داغ ساحل ،تنش را به آغوش میکشم .
میان دستانم به آرامی اما ماهرانه تاب می خورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش لا به لای قدم هایم سُر میخورد و شن های خیس پر می شوند از خطوطِ درهم و پر از ریتم رقصمان .دستش را میگیرم و چند دور میچرخانمش . نور طلایی خورشید درست میان چهره اش میدرخشد . لمس تنش میان پرتوهای خورشید ،آنقدر زیبا و غیر واقعیست که برای منی که یک عمر میزبان کابوس های تیره و تار بودم ،حتی شبیه به خواب هم نیست . میخندد ،با عشق نگاهم میکند و من به دلتنگ ترین شکل ممکن آرزو می کنم کاش این لحظه ی زیبا و غیر واقعی ،تنها خاطره ای باشد که در آخرین لحظات زندگی ام با او به یادگار می ماند.

#پست۲۷۳

نزدیک به نیمه ی شب است و آسمانِ پر ستاره درست بالای سرمان میدرخشد .بادِ خنک ساحلی موهایش را روی پاهایم به حرکت در می آورد .انگشتانم را لا به لای تار موهایش حرکت می دهم و آهسته تا محل رویششان می روم .چشمانش را بسته و با لبخند آرامی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لبش ،از آهنگ ملایمی که از گوشی پخش می شود لذت می برد .او از این آرامش شبانه و من از دیدنِ او سیر نمی شویم .سر کج می کنم و از نزدیک ترین زاویه ی ممکن نگاهش میکنم .پلکش تکانی میخورد .نفس هایم را حس می کند و چشم باز میکند . همین که نگاهش به نگاهم می افتد نفسش را میان لب هایش حبس نگه می دارم و با اشتیاق میبوسمش . سرش را از روی پایم برمی دارد .کنارش دراز میکشم و حل می شود در آغوشی که فقط برای من و لحظه های من است .سرش را کمی عقب میکشد و نگاهی به اطراف میکند .دور تا دور طاق چوبی پوشیده از تورهای سفید است و تمامِ این بخش ساحل را با امنیت کامل اجاره کرده ام ولی باز هم نگران است .انگشت میکشم در امتداد گوشه ی چشمش:

_کسی جز ما اینجا نیست بیب!

موهایش را کنار می دهد و سر پایین می اندازد.

_میدونم...

نگران است .نگرانی و ترس بخش بزرگی از وجودش را در تمام این سالها پر کرده و دیگر همان دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی نیست که با آسودگی ساعت ها روی پایم دراز میکشید.
_میخوای یکم این اطراف قدم بزنیم؟ خیالت راحت شه که کسی اینجا نیست؟
نچی میکند و دوباره دراز می کشد.
_دیدن آسمون شب و بیشتر دوست دارم!
سرم را کنار سرش روی تشک میگذارم و هر دو محو تماشای ستاره های بالای سرمان می شویم.
_یادته روزایی که تو حیاط ننه جون به ستاره ها نگاه می کردیم؟ انگار...
_انگار همین دیروز بود؟
سر تکان می دهد .صدایش پر از حسرت می شود و بغض:
_انگار یک قرن پیش بود ...یا شایدم بهتره بگم یه زمانِ دیگه ...یه دنیای دیگه!
نگاهم را به ستاره ی چشمک زنی می دوزم:
_چه یه قرن قبل ،چه الان و چه صد سال دیگه ،این ستاره ها همینجایی که هستن میمونن و میسوزن .تا وقتی اونا هستن ،تا وقتی میشه با تو تماشاشون کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چه فرقی داره کـِی باشه و کجا؟
سر برمی گرداند سمتم و نگاهم می کند .سیبک گلویم تکانی میخورد.
_یادته گفتم اگه تو زندگیم بمونی یه منظومه رو به نام خودمون و بچه هامون می زنم؟
سربرمی گردانم سمتش:
_میذاری از ستاره شروع کنم؟
اخم ریزی میکند .دستم را آهسته روی شکمش میگذارم.
_اسمش و ستاره بذاریم؟
سرم را رو به آسمان میگیرم:
_دلم میخواد چه ما باشیم چه نباشیم ،حتی اگه یه قرنم بگذره یا جهان نابود شه اون تو دنیای خودش همینقدر قشنگ بدرخشه!
دست میکشد زیر چانه ام:
_هیچ وقت فکر نمیکردم بتونی یه روزی این مدلی حرف بزنی!
با اخم نگاهش میکنم.
_چرا؟ بهم نمیاد آدم حسابی باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش از اشک شوق می درخشد اما صدایش بغض آلود است.

_فقط میدونم یه پدر فوق العاده میشی!

حرفش بخش بزرگی از درونم را تکان می دهد .با بدجنسی ادامه می دهد؟

_ولی از کجا میدونی حتما دختره؟

نفس بلندی میکشم و مطمئن چشم روی هم میفشارم.

_میدونم .حس میکنم!

محکم به پهلویم میکوبد که خنده ام میگیرد.

_توی شکم منه .تو حس میکنی؟

سرم را اینبار آرام روی شکمش میگذارم.

_پسر داریم .این یکی باید دختر باشه !بیبیِ من دختره ...روی صورتش پر ازپی پیِ سوسکه مثل مامانش .ولی چشماش عین چشمای خودمه!

چشم میبندم .صدایی شبیه به ترکیدن حباب های ریز گوشم را پر می کند .همانجا پچ می زنم:

_باباشم .میتونم حسش کنم !

نگاهش می کنم:

_ولی اگه پسر بود تو میتونی واسش اسم بذاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

از همانجا نگاهش می کنم:
_ولی حق نداری بیشتر از من دوسش داشته باشی .من حسودم!
میخندد و شکمش زیر سرم تکان میخورد:
_اینو که خیلی وقته میدونم!
پلکی می زنم و به شکمش نگاه می کنم:
_شبا روش نخوابی گلبهار !لهش نکنی!
_پاشو مسخره!
_شوخی نمیکنم .تازه یادم افتاد .اگه یادت بره و برگردی روش بخوابی چی؟
_مگه میشه یادم بره؟ من حتی توی خوابم هم حواسم بهش هست!
چند لحظه سکوت میکند و دست می کشد روی موهایم.
_ارن...
این لحن صدا زدنش را میشناسم .چشم میبندم و آرام جواب می دهم:
_امشبمون هنوز تموم نشده گلبهار!
_امشب باشه یا فردا ،باید بشینیم و تا دیر نشده یه

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم درست بگیریم .بخاطر خانواده مون .بخاطر این بچه!
سر از روی شکمش بلند می کنم و مینشینم .او هم کنارم مینشیند و منتظر نگاهم میکند .خیلی حرف ها دارم ،درباره ی تصمیمم برای برگشتن و برنامه ی بلند مدتی که برای آن ها و خودم چیده ام .اما امشب نه ...امشب را خراب نمیکنم!
نگاهی به ساعت می اندازم .تنها یک دقیقه تا ساعت دوازده مانده .طبق برنامه ریزی ام ،درست از پشت سرش مردی با کیکِ روشن نزدیک می شود .از کنارش بلند می شوم و با قدمی رو به جلو ،تور را کنار می زنم و کیک را از دستش میگیرم .تک شمع روشن رویش با وزش باد خاموش می شود و دوباره روشن می شود .گلبهار با ناباوری نگاهم میکند .کیک را مقابلش نگه میدارم .چهره ی غافلگیرش پشتِ نور شمع جادویی می درخشد.

#پست۲۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

_تولدمه؟!
می پرسد و با چشمان گرد شده نگاهم می کند .میخندم:
_از من میپرسی ؟
سر تکان می دهد:
_باورم نمیشه .اصلا ...اصلا یادم نبود که امشب شبِ تولدمه!
زل می زنم توی چشمانش:
_قرار نیس تو یادت باشه .اونی که تک تک نفسات و میشمره منم !حالا چشات و ببند و آرزو کن .ولی نه یکی !شمعه خاموش نمیشه .میتونی هزار بار آرزو کنی و فوت کنی.
اشک از چشمانش سرازیر می شود و میان گریه میخندد.
_اینجا هم میخوای تقلب کنی؟ فقط یه آرزو برآورده میشه!
_بقیه ش و خودم برآورده می کنم.
عمیق نگاهش میکنم:
_قول میدم بهت!
لبخند زیبایی روی لب هایش مینشیند و با بغض اسمم

رمان بازار
romanbazar.ir

را تکرار می کند .چشم میبندد و چند ثانیه در سکوت آرزو میکند .چشم باز میکند و شمع را میان دو انگشتش خاموش میکند.

_هزارتا نمیخوام .فقط یه آرزو دارم که مطمئنم تا وقتی کنار تو باشم برآورده میشه.

دست روی شکمش میکشد و نگاهش را به پایین می دوزد.

_فقط میخوام خانواده مون همیشه سالم و شاد کنارِهم باشه .ما سه تا و بنیامینم .اندازه ی همه ی سالهایی که از دست دادیم ،جای همه شمع هایی که کنارِهم فوت نکردیم خوشحال باشیم .تا آخرِعمر!

دست در جیبم فرو می برم و ساعت جیبی زنجیردار را مقابل صورتش نگه میدارم .ساعت گرد میان هر دویمان تاب میخورد و نگاه گلبهار را با خودش همراه می کند.

_تولدت مبارک گلِ همه ی بهارای زندگیِ من!

ساعت را با مکث و چشمان اشکی از دستم میگیرد و نگاه می کند.

_این خیلی قشنگه !مشخصه خیلی قدیمی و خاصه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم ظریفی نگاهم میکند:
_عتیقه ست؟
_تو یکی از مزایده ها خریدمش .قدمتش به جنگ جهانی دوم میرسه .یه چی حدود صد سال پیش .ولی چیزی که خاصش کرده عتیقه بودنش نیست!
ساعت را از میانه باز میکنم و مقابلش می گیرم .
نگاهش که به چرخش عقربه های داخلش می افتد ،با حالتی سوالی نگاهم میکند.
_استوریِ پشت این ساعت هم برمیگرده به زمان جنگ .صاحب این ساعت تموم دوستا و هم رزم هاش و توی جنگ از دست داده بود .برای همینم بعد از برگشتن از جنگ ،با تعمیر و چندتا تغییر تکنیکی کاری میکنه که عقربه های ساعت برعکس بچرخن .
اینجوری فکر میکرد شاید بتونه زمانی که گذشت و کسایی که از دست داد و تلافی کنه!
_زمانِ معکوس!
سر تکان می دهم:
_زمان و نمیشه به عقب برگردوند اما میشه تک تک لحظه هایی که از دست رفت و تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت را میبندم و سرم را درست رو به روی صورتش نگه می دارم.
_شاید نتونم زمانی که از دست دادیم و جبران کنم ولی بهت قول میدم تک تک اون لحظه ها رو دوباره، برات تکرار کنم .حتی اگه لازم باشه بخاطرش مثل عقربه های این ساعت برعکس بچرخم!
خودش را در آغوشم می اندازد و محکم به خودش میفشارد .بوی خوش تنش را تا می توانم توی ریه هایم حبس می کنم .برایش از فردا نمیگویم ...از صبحی که قرار است بی من در این ساحل چشم باز کند و جای خالی ام دلواپسش کند .نمیخواهم با فکر و خیال ونگرانی ،شرایط را برای خودش سخت کند .به جایش با تمام وجود قول می دهم ،این بارِآخری باشد که از او چیزی را مخفی میکنم .باید بروم و تکلیفِاین جهنم را ،یکبار برای همیشه مشخص کنم!

#پست۲۷۵

***

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آنکه وارد رمپ پارکینگ شوم ،ماشین را متوقف میکنم و نگاهی به صفحه گوشی ام می اندازم . حتما گلبهار تا الآن بیدار شده و جای خالی ام نگرانش کرده .شماره ی تیام را می گیرم و همانطور که نگاهم را به برج آینه ای و بزرگ ِرو به دریا می دوزم ، منتظر می مانم .بعد از وقفه ی طولانی جواب می دهد:

_چیزی نمونده برسم!

چشم میبندم.

_بهش نگو کجام ،حتی اگه پیله کرد!

_نمیگم .ولی خودت میشناسیش .میدونی اگه بخواد ، میفهمه!

_تا کار به اونجاها بکشه برمی گردم.

مکث می کند و لحن صدایش تغییر می کند.

_تا نرفتی داخل فکرات و بکن .شاید دری که ازش بری تو دیگه راه ِخروجی نداشته باشه!

_زندگی واسه من هیچ وقت راه خروجی نداشته .هر راهی بوده چه ورودیش و چه خروجیش و خودم وا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم اما...
نفسی می گیرم:
_حتی اگه نتونم از اون دری که میگی بیام بیرون باید بفهمم اونی که نطفه زندگیم و از اولش با لجن پیوند زده کیه!
_با فهمیدنش به چیزی هم میرسی؟
_به خیلی چیزا میرسم .اول از همه میفهمم چی و انقدر دقیق و با ترس ازم قایم می کنین!
سکوت که می کند ،ادامه می دهم:
_ولی قبلش بذار یه بارِدیگه بدهکارت شم بچه .هوای گلبهار و داشته باش!
قبل از آنکه منتظر جوابش بمانم تماس را قطع و گوشی را داخل داشبورت ماشین پرت می کنم .چند ثانیه سرِرو به انفجارم را روی فرمان میگذارم و فرمان را به یکباره به سمت رمپ کج میکنم .وارد پارکینگ یکی از بزرگ ترین و معروف ترین برج های دبی می شوم.
هنوز هم باورش برایم سخت است .اینکه مقاومت صدری و خورشید برای رو در رو کردن ما شکسته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد !من برای رسیدن به این روز و لحظه ،هفت سال درد و دربه دری و بدبختی را به جان خریدم .هزاران بار مردم و درست در لحظه ی پس دادن آخرین بازدمم ،فکرِ این لحظه نجاتم داد .وقتی آدمی به امید زنده بود ،مرا امیدِدیدنِ اصیل و تلافی تک تک دردهایم سرِپا نگه داشت .بارها و بارها در خواب و بیداری مقابلش ایستادم و تمام سیاهی و تیرگی این سالها را رویش بالا آوردم.

همین که ماشین را متوقف می کنم ،چند محافظ و نگهبان مقابلم قرار میگیرند .چند نفرشان دستگاه ردیاب را جلو می آوردند و همانطور که چهار طرف ماشین و امنیتش را کنترل میکنند ،از من میخواهند بدون پیاده شدن به سمت آسانسور رانندگی کنم .درِ طلایی آسانسور بزرگ باز میشود و بعد از آنکه ماشین را تا داخلش جاسازی کردم ،طبقات را به آرامی بالا می رود .حرکت آسانسور بعد از چند دقیقه در آخرین طبقه که عدد ۷۰ را نشان می دهد ،متوقف می شود .

درها اینبار از رو به رو باز می شوند و من وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای بسته اما بزرگ دیگری می شوم .چند محافظ دیگر با لباس های مخصوص سرمه ای در حالی که چیزی در بیسیم میگویند ،از من میخواهند از ماشین پیاده شوم .یکی شان برای بازرسی بدنی جلو می آید . دستش را پس می زنم و عصبی می گویم:

_دست بهم زدی نزدی!

قدمی عقب می رود و به مافوقش که محافظی با قد و هیکلی درشت تر و پوست سیاه رنگ است نگاه میکند .مرد سیاه پوست با احترام جلو می آید و به انگلیسی می گوید:

_فقط یه پروتکل معموليه!

با احترام و فاصله بازرسی را انجام میدهد و از من میخواهد دنبالش راه بیفتم .نگاهم را از گونه های متنوع گیاهانی که سراسر طبقه ی بزرگ به صورت پلکانی کاشته شده اند و فضا را کاملا شبیه به جنگلی مصنوعی کرده اند میگیرم و بی حرف پشت سرش راه می افتم .اولین چیزی که توجهم را جلب می کند ، خلوت و خالی از رفت و آمد بودن این طبقه ست .به جز همان چند محافظ کنار ورودی و مردی که مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهی می کند ،کسی در این اطراف نیست .کل فضای طبقه شیشه ای و شفاف است .حتی سقف بلند و چند ضلعی اش .درست مثل گلخانه ای عظیم و زیبا که با معماری خاص و منحصر به فرد و پوشش آینه ای حتی از وسط سالن هم به خیابان های اطراف و ساختمان ها و ساحل دید کافی و اشراف دارد و برعکس ،هیچ طبقه و جزئیاتی از خودش برای دید اطراف به جا نمی گذارد.

مقابل در بزرگی از حرکت می ایستد و به دستگاه کاورزن حرارتی کفش اشاره میکند .با مکث جلو می روم و بعد از کاور کردن کفش هایم با کاور نایلونی مخصوص ،در با صدای تیکی باز می شود .

یک دستش را روی ردیف دکمه های بسته ی کتش نگه میدارد و با دست دیگرش در کمال احترام در را برایم باز می کند.

_بفرمایید داخل!

نگاه خیره ام را از چشمانش می گیرم و قدم داخل اتاق میگذارم .اتاق که نه ،بیشتر شبیه سالن بزرگ و مجلل اداریست .اولین چیزی که به چشمم میخورد ،فرش

رمان بازار
romanbazar.ir

ایرانی و دست باف بزرگیست که درست وسط در وسط فضا پهن شده .دور تا دورم به جای دیوار ، محفظه های چوبی پرشده از کتاب های قطور است که مساحتش به اندازه کل اتاق است و ارتفاعشان به سقف می رسد .لوستر غول آسا و الماسی شکلی درست از میانه ی سقف آویران شده و میز و صندلی سلطنتی و نفیس چوبی درست در راس قرار دارد .

#پست۲۷۶

منشور حقوق بشر کوروش روی صفحه ای طلاکوبی شده درست کنار میز نصب شده و چند کوزه و عتیقه ی باستانی در نقاط مختلف اتاق چیده شده اند .سرم را کمی بالا میبرم و اینبار به پرچم کشورهای خاورمیانه که بالای میز و روی دیوار نصب شده و در کنارش عکس قاب شده ی حاکم دبی نگاه می کنم .اینجا دیگر کدام جهنم درّه ایست؟
نگاهم روی پرچم ایران ثابت میماند و ذهنم قفل می کند .قبل از آمدن به این اتاق تصور هر چیزی را

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم به جز دیدن همچین محیطی .وقتی حتی نمیدانم دقیقا با چه چیزی رو به رو هستم و هویت و هدف این سازمان چیست ،چطور قرار است مقابل اصیل بایستم و پیروزِ همچین جنگ بزرگی باشم؟

_خوش اومدی!

سربر میگردانم سمت صدا .صدری ،با سیگار برگی که میان انگشتانش می سوزد ،مقابل درِدیگری که در ضلع شرقی اتاق قرار دارد ایستاده .با دیدنش چشمانم تنگ و گشاد می شود .پچ می زنم:

_تو ..؟

جلو می آید.

_توقع دیدن من و نداشتی؟

خونم به جوش می آید .اگر خورشید دوباره بازی ام داده باشد ،اگر مرا به اینجا کشانده باشد تا به جای اصیل او را ببینم و دوباره...

_مگه نیومدی اصیل و ببینی؟

تمام وجودم به یکباره خشک می شود .حتی زبان ته حلقم .به سر تا پایش نگاه می کنم .انگار میداند به چه فکر می کنم که خنده یک طرفه ای می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که به سمت ست پذیرایی سلطنتی گوشه ی سالن می رود ،می گوید:
_اونی نیستم که فکر میکنی .فقط میخوام قبلش حرفای من و بشنوی!
_نیومدم اینجا حرف کسی و بشنوم .کسی که باید و میبینم و میرم!
پا روی پا می اندازد و از همان جا نگاهم می کند .
نگاهش شبیه همیشه نیست .یک چیزی در چشمانش عوض شده .چیزی که برای او خوشایند و برای من ناخوشایند و زجرآور است .فکم منقبض می شود و پلکم می پرد:
_از اولشم نباید به اون زنیکه اعتماد می کردم!
به سمتِ در قدم بر می دارم که صدایش را می شنوم.
_هر چیزی توی این سازمان سلسله مراتب و آداب خودش و داره !عجول باشی نه تنها به چیزی نمیرسی ،بلکه خیلی چیزا از دست میدی.
همین که نگاهش میکنم با تاکید ادامه می دهد:
_اول چیزایی که قراره بشنوی و بشنو و آگاه شو ...
به درِ کنارش اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد میتونی به دیدن اصیل بری!
خنده ام میگیرد .از شدت روانی شدن ناخوداگاه لب هایم کش می آید .دست دور دهنم میکشم و انگشتم را رو به پرچم ها می گیرم.
_پس اول از اینا شروع کن .صاف برو سر اصل مطلب و بهم بگو هدف این سازمان کوفتی دقیقا چیه!
_خیلی چیزا !برای ما وظیفه و هدف سه بخشه .
چیزایی که میدونیم ،چیزایی که نمیدونیم ،چیزایی که نباید بدونیم !همچنین دستاوردهامون از زندگی هم همینطور .چیزایی که میخوایم ،چیزایی که نمیخوایم و چیزهایی که نباید بخوایم!
_از آخر به اول برو .از همون چیزایی که نباید بخواین!
نگاهش تا مغز استخوانم را میسوزاند:
_احساسات بی مصرف !اهداف شخصی ...عشق به خانواده و زندگی معمولی !هدف های پوچ و کوتاه مدت!
سر تکان می دهم:
_چه قصه ای داری واسم میبافی؟ فکر کردی واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

واسم مهمه چه غلطی و برای چی میکنین؟
لب بالا میکشم:
_من...فقط ...واسه ....دیدن ....اون بی شرف اینجام !
فقط همین !تموم این هفت سال و درجا نزدم و دور خودم نچرخیدم که تهش به حرفای پوچ تو برسم!
از جایش بلند می شود .کتابی از داخل کتابخانه بر می دارد و صفحه ای از کتاب را برایم می خواند:
_آینده ی تو رو چیزی که هستی نه ،چیزی که باید باشی میسازه!
نگاهم میکند:
_چیزی که باید باشی از چیزی که هستی خیلی فاصله داره .شاید همین دلیل درجا زدن و چرخیدنت باشه .یا حتی رو به عقب رفتنت!
قدمی سمتش برمی دارم و صاف مقابلش می ایستم.
_زمانِ من فقط وقتی رو به جلو میره که یه مشت کثافت بی ارزش و از زندگی خودم و خانواده م بندازم بیرون !
سر تکان می دهد:
_هیچ وقت ارزش خودت و نفهمیدی .نه تو ،نه اون

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر بی عقلت!
پیشانی ام نبض میگیرد و کنار شقیقه ام تیر می کشد:
_بهت گفته بودم اسم مادر منو توی دهن کثیفت نیاری!
_اینجا آخر راهه ارن .غیر اینجا دیگه هیچ جای دیگه ای تو این دنیا نیس که بتونی توش جا شی .اگه بخوای جا بزنی یا پا پس بکشی ،فقط مرگ نیست که انتظارت و میکشه .این نفرین تو خون توئه ،تو خون هر کسی که به سازمان پشت کنه!
سر جلو میبرم و در اوج دیوانگی پچ می زنم:
_پس با کمال احترام ***رم تو سازمانتون .حالا شد؟
سر عقب می کشم و مثل دیوانه ها نگاهش می کنم . آرامش نگاهش حالم را بهم می زند و دیوانه ترم می کند.
_تو حتی حد و حدود جایی که توش ایستادی و نمیدونی پسر !پدربزرگت با خیانت به سازمان اون شکافی که نباید رو ایجاد کرد .اگه خیانت اون نبود ، شاید من هیچ وقت مامور نمیشدم که به ایران بیام . شاید هیچ وقت مادرت و نمیدیدم و طبیعتا تو هم نتیجه ی اون عشق بی ثمر نمیشدی !

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۷۷

گیج می شوم .این را از نگاهم میخواند .آرام و شمرده می گوید:
_چی از این سازمان میدونی که خودت و جدا ازش میدونی؟ فکر میکنی یه گروهک مافیایی غیر قانونیه که سر و کارش فقط با مواد و عتیقه و جا به جا کردن آدماست؟
به سمت میز بزرگ می رود.
_فکر میکنی این همه آدم و تشکیلات فقط برای همچین اهدافی سالهاست خدمت میکنن؟
ابروهایم به هم نزدیک می شود .خیره و جدی نگاهم می کند.
_تک تک تصمیمایی که پشت پرده ی دیدارهای سیاسی گرفته میشه مقدماتش تو همین سازمان چیده میشه .تک تک اعضای کابینه ی اعلاحضرت ،سفیرا ،وزرا ،مهره های حیاتیِ مهم ترین مذاکرات ،از لا به لای ارتباطات همین سازمان ساخته میشن !از آدما

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیر تا ارتباطات و دارایی ها .از نفت بگیر تا طلا و ارز دیجیتال و ریال و درهم ...تک تک مذاکرات سیاسی و اقتصادی و فرهنگی بین کشورها...

تقه ای به میز میخورد:

_اول از این فیلتر میگذره تا به مرحله ی اجرا و مذاکره در بیاد .

میخندم .بلند و دیوانه وار:

_یعنی چی؟ مگه سازمان مذاکرات ۵+۱ ئه؟

_سلسله مراتب !ارتباط سازی و مدیریت !اما همون دستای پشت پرده ایم که هیچ وقت نه باید افشا شیم و نه چیزی بیشتر از حدی که برامون تعیین شده بدونیم ! دخالتی تو تصمیمات سیاسی نداریم .اما نبض تک تک ارتباطات سیاسی خاورمیانه همینجا میزنه!

_تهش چی؟ به کی وصلین؟

_هر کشوری قوانین خودش و داره .سیاست گذاری و هدفمندی خودش و داره و مستقله .اما توی سازمان از هر کشور مهره هایی هست که کارا و ارتباطات مربوط به اون کشور و سر و سامون میدن و به صورت قانونی در خدمت علی حضرتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم سوت میکشد و مغزم میجوشد .هر دو دستم را محکم روی شقیقه می کشم .کاش صدایش را نشنوم ... کاش بیشتر از اینش را نه بدانم و نه...

_هر صد عضو سازمان پیمان وفاداری و عدم افشای هویت بستن تا هر کدومشون به نحوی مسئولیت خودشون و در قبال کشور و دارایی هاشون به بهترین نحو ممکن انجام بدن و اگه لازم بود تو همین راه بمیرن!

نگاهش میکنم .در سکوت نگاهش میکنم و هر چه بیشتر نگاه می کنم بیشتر سردرگم و گیج می شوم . معادلاتم بهم ریخته .تمام تصوری که از این سازمان داشتم ،در حد همان فعالیت های غیر قانونی و خرید و فروش هایش در خفا بود .حتی وقتی شاهد ارتباط سازی با شیخ های عرب و سیاستمداران بزرگ بودم یا در مزایده های چند میلیارد دلاری خورشید شرکت می کردم ،هرگز حتی از گوشه ی ذهنم هم نگذشته بود که با چنین سیستمی رو به رو باشم .میان همان گیجی پچ می زنم:

_پدربزرگ منم عضوی از همین سازمان بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبل از اینکه بزرگ ترین اشتباهش رو که جمع آوری اطلاعات اسامی سازمان بود و انجام بده و خیانت کنه!
_چرا باید خیانت می کرد؟ مگه سازمانتون قانونی نیست؟ اصلا مگه اون اسمای کوفتی به چه دردی میخورن؟
_کسی که یکبار با سازمان پیمان میبنده حق شکستن پیمانش رو نداره .باید زندگیش و تو این راه بذاره و اگه نیاز بود از همه چی حتی جون عزیزانش بگذره . پدربزرگت قادر به انجام آخرین ماموریتش نشد .اون اطلاعات و خارج از وظیفه و فقط به عنوان برگ برنده ای برای خروج از سازمان جمع آوری می کرد .سازمان نمیتونست چشم رو همچین خیانتی ببنده . چون افشای اسامی اعضای سازمان برابره با پایانش . این در سایه و ناشناس بودن افراد این سازمانه که سالها و نسل هاست پا برجا نگهش داشته!
صدایم خش می گیرد:
_حالا میفهمم چرا دنبال اون فلش اطلاعات لعنتی بودین !چرا براتون انقدر مهمه که بخاطرش زندگیم و به گند کشیدین و خون هر کی که سر راهتون بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

ریختین!
_فکر میکنی نمیدونم اون فلش اطلاعات الآن دست کدوم دوستت توی کدوم خیابون و ساختمونه؟ یا فکر میکنی اطلاعی از محل سکونت دختر خاله ت نداریم؟ فک روی هم میفشارم.
_همش بازی و نقشه ی خودتون بود!
نفس عمیقی می کشد.
_اگه اون شب مادرت فلش و بهم میداد و خیانت نمی کرد ،شاید تاوانش و با جونش نمیداد .در واقع چیزی که برای من مهم بود اون فلش نبود ،اثبات وفاداری مادرت بود !اون میتونست با من همراه شه و اجازه بده تو توی شرایط بهتری بزرگ شی .ولی ترجیح داد تورو انتخاب کنه و دور از من بزرگت کنه .برای من چاره ای جز انتخاب بد از بدتر نذاشت!
نگاهم پر از نفرت و انزجار می شود .خیلی خوب حالم را میفهمد که می گوید:
_هرچقدر دوست داری از من متنفر شو .من با تصمیم چند سال پیشم تک تک این روزها رو به جون خریدم .ولی اینو بدون تو نمیتونی مثل مادر و

رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگت به این سازمان پشت کنی .چون خون من تو رگ هاته !خون پدربزرگت که سالها برای این سیستم زحمت کشید تا ما بتونیم امروز جایی باشیم که حقمونه !

#پست۲۷۸

_منو به بهونه ی اون فلش کشوندی تا اینجا ...فقط میخواستی دنبالت بیفتم .دنبال حقیقت کثیف و این خونی که بوی لجن میده !با گلبهارم همین کارو کردید . زندگی اونم بخاطر من جهنم کردین!
سر تکان می دهد:
_دزدیدن فلش مادر و برگردوندنش پیش تو و گلبهار کارِمن نبود .خطای تیام بود .کم سن و سال بود و فکر می کرد با افشای حقیقت بهتون کمک میکنه ولی خبر نداشت بیشتر تو خطر میفتین .تصادف خانواده ی گلبهار و پس گرفتن فلش از لای وسایل گلبهار هم کار من نبود .اما اگه میتونستم ،قبل از اینکه دست بصیر به اون اطلاعات برسه منم همین تصمیم و میگرفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجوری دیگه این همه سال فرصت اداره ی سازمان و نداشت !
هر دو دستم مشت می شود و ستون مهره ام به لرزه می افتد .لب می زنم:
_بی شرف!
اما او با لبخند سر برمی گرداند.
_آروم آروم بهت ثابت میشه تمام چیزایی که باهاش توی ذهنت من و از خودت متمایز میکنی هیچی جز وهم و خیال نیست !برای تو بیرون این سازمان زندگی و حیاتی وجود نداره چون تو دلیل بودن این سازمانی ! گلبهار و خانواده و هر چیز کوچیکی که آرزوی داشتنش و داری در مقابل وظایف و اهداف اصلیت انقدر کم و ناچیزن که یک روز خودت میفهمی که باید رهاشون کنی!
به سمت درِشرقی می رود و رو به من میگوید:
_حالا اگه برای رو به رو شدن با حقیقت آماده ای میتونی بری داخل !
با پاهایی که هر کدام اندازه ی کوه سنگین شده اند رو به جلو قدم بر می دارم .صدری در را باز می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

من وارد اتاق می شوم .چهره های آشنا با دیدنم سر پایین می اندازم .نگاهم را به یک به یکشان می دوزم . بصیر ،خورشید و دو مرد میانسال دیگر که نه چهره شان را قبلا دیده ام و نه میشناسمشان.
چشم میچرخانم به اطراف .اصیل کجاست؟ کدامشان اصیل است؟
سر برمی گردانم سمت صدری و پر از سوال نگاهش میکنم .همانجا مقابل نگاهِبُهت زده و پر از سوالم به آرامی روی زمین می نشیند و کف دست هایش را روی زمین میگذارد .سربرمیگردانم و وقتی بصیر ، خورشید و آن دو مرد را هم سجده کرده رو به خودم در همان حال میبینم ،تعادلم را از دست می دهم و چند قدم عقب می روم .وحشت زده پچ می زنم:
_چه شتیه؟
تمام رگ های پشت گردنم تیر میکشند .صداهای وحشتناک و بلندی توی سرم میچرخند و تکرار می شوند .سرم را میان دستانم میگیرم .اصیل ...آمده ام تا اصیل را ببینم ...کسی که اول و آخرِتمام این بدبختی و سیاه روزی است...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلندِصدری ،از میان نشخوارهای مهیب و وحشتانک ذهنم ،روحم را میخراشد تا به گوش هایم می رسد:

_درود براصیل !

همه با هم تکرار میکنند .یک صدا و بلند بارها همین جمله را تکرار میکنند .و من درست در میانشان ،مثل کوهی فرو ریخته از تیرگی و لجن و تباهی ،ناباور و نابود شده و بُهت زده ،باقی میمانم.

#پست۲۷۹

***

"گوش کن اِرِن ،یه روزی ،یه وقتی اگه به هر دلیلی من نبودم و کسی تو رو توی شرایطی قرار داد که به زور کاری و انجام بدی و صاحب چیزی شی که نه میخوای و نه درسته ،یادت نره بدون اینکه از چیزی بترسی محکم جلوشون بایستی .یادت نره تو نه متعلق به دنیای کسی هستی و نه مسئولیتی روی دوشته .تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که ازت به عنوان مادرت میخوام اینه که دور از حاشیه و درست زندگی کنی .درس بخونی و صاحب جایگاهی شی که خودت براش جنگیدی .
میشنوی پسرم؟
_نمیفهمم چی میگی مامان!
_میفهمی ...شاید الآن نه ولی یه روز میفهمی .روزی که بدونی من هر کاری کردم برای خودت بود .همه ی این سخت گیریا برای این بود که اون روز ،اون روز که رسید بتونی محکم جلوشون بایستی و نذاری زندگیت و مثل زندگی من و پدربزرگت تباه کنن.
_کدوم روز؟
_وقتش که برسه ،اون روز که بیاد ،خودت میفهمی" !
دستم را به دیوار می گیرم و جلو می روم .با اینکه ذهن قفل کرده ام هنوز داده های تازه را تحلیل نکرده اما ،پازل های بهم ریخته و کهنه ی توی سرم ،یکی یکی از زیرِخروارها خاک بیرون می آیند و سرِ جایشان مینشینند .من اما پسر بچه ی هفت هشت ساله ی بی دفاعِ همان روزها ام که میان گرد و خاکی که توی سرم به پا شده ،گوشه ای زانو به بغل و ترسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته ام و نظارگرِ بیست و چند سال غفلت و حماقتم .
حالا میتوانم مکالمات عجیب و غریبم را با مادرم
درک کنم .حرف هایی که هرگز معنی و هدفشان را
نمیفهمیدم و همیشه برایم مبهم بود .مردی که در آن
سالها نقش پدر را برایم بازی می کرد ،فقط با لبخند
ترحم آمیز و غمیگینی نگاهم می کرد و میگفت "
مادرت وسواس فکری داره .دلش میخواد تو درس
بخونی و موفق شی .حرفاش و به دل نگیر "
من اما هر بار حرف هایش را به دل میگرفتم .به دل
میگرفتم و آن علامت سوال لعنتی در سرم بزرگ و
بزرگ تر می شد .هر وقت مادرم دچار پنیک های
شبانه میشد و جیغ و داد و گریه هایش از اتاق بلند می
شد ،آن شب ها که با وحشت از لای در اتاقم نگاهشان
می کردم و هرگز نمیفهمیدم چه بحثِ بی انتها و چه
دعوای ناتمامی دارند ،با تمام بچگی ام میتوانستم
بفهمم موضوع خیلی بزرگ تر و پیچیده تر از یک
بیماری یا وسواس فکری ساده است .رنج مادرم را
میدیدم ،چشمان غمگین و اشک های خشک شده اش
روی صفحه ی کتابی که رویش خوابیده بود را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

میدیدم اما هرگز دلیل نفرتش از خودم را درک نمی کردم.
سرم را میان دستانم می گیرم .چرا این سیاهی ته ندارد؟ چرا هر چه سقوط می کنم ،هرچه مرتبه های این جهنم را پایین تر می روم به انتهایش نمی رسم؟ هربار که فکر میکنم ممکن نیست بدتر و شت تر از این باشد طوری غافلگیرم می کند که معنای واقعی درد را لا به لای شعور و احساساتم گم می کنم.
صدایش مثل نواری ضبط شده ،از انتها به ابتدا در سرم رژه می رود.
"همه ی ما سالهاست منتظر این روزیم !میدونی چند نفر آدم بخاطر امنیت تو و برای اینکه بتونی امروز اینجا باشی تلاش کردن و حتی بخاطرت مرگ و به جون خریدن؟ من به مادرت قول دادم ازت بگذرم ولی نه من نه تیام لایق همچین مسئولیت بزرگی نبودیم و نیستیم !تو فرق داری اِرِن ...توی این ده سال با هوش و ذکاوت و کارات ثابت کردی اشتباه نکردیم و تو از پسش بر میای .ده سال زمان کمی نیست !سازمان بیشتر از این نمیتونه منتظر بمونه .باید جایگاهی که

رمان بازار
romanbazar.ir

حقته رو تحویل بگیری و با وفاداری و درایت از همه ی کسایی که تو نبودت با پیمان وفاداری این راه و ادامه دادن تشکر کنی !مثل یه لیدر واقعی ...مثل اصیل"!

چشمانم میبیند و نمیبیند .به نوک انگشتانم میفشارمشان و محکم به چیزی برمی خورم .حتی نمیتوانم ببینم چه چیزی مانعم شده .با تمام زوری که در توانم مانده کنارش می زنم تا سوار آسانسور شوم اما صدای نحسش را اینبار از جایی به غیر از سرم می شنوم.

_صبر کن اِرِن !اگه یه قدم دیگه بری مجبورم بر خلاف میلم عمل کنم و با زور متوقفت کنم!

چشمانم را باز میکنم .کـُلت پشت کمرِبادیگارد را با حرکتی سریع بر می دارم و سمتش می گیرم .مغزم در حال ترکیدن است و هیچ منطق و عقلی در سرم باقی نمانده .دستانش را بالا میگیرد و به بادیگاردها اشاره می دهد بی حرکت بمانند.

_آروم باش لطفا!

نگاهش می کنم .هرچه بیشتر نگاهش می کنم ، چشمانِدرد دیده ی مادرم پشت چشمانم پررنگ تر می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود .
_آروم باشم؟
قدمی به سمتش بر می دارم .طوری که خونسرد و آرام نگاهم میکند روانی ترم می کند .اسلحه را درست روی سرش میگذارم.

#پست۲۸۰

_همه ی عمرم از مادرم متنفر بودم میدونی چرا؟
جوابم را نمی دهد .نعره ام کل ِفضا را پر می کند.
_د ِمیدونی؟
نگاهش را بالا می آورد و وقیحانه توی چشمانم زل می زند.
_چون مدام ازم میخواست کسی باشم که نمیتونستم . زندگی ای رو انتخاب کنم که از توانم خارج بود .ازم میخواست هر کسی باشم جز خودم !فکر می کردم ازم متنفره چون یه بچه ی بی عرضه و معمولی ام...
تفنگ را روی سرش فشار می دهم .فکم مچاله می شود و اشک ازچشمم پایین میچکد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امروز فهمیدم فقط میخواست تو نباشم !اینجا نباشم ، اونی نباشم که تو میخوای !میخواست معمولی باشم ! اونقدر معمولی که نتونم پا تو دنیای کثیف شماها بذارم!

_اِرِن...

ضامن اسلحه را عقب میکشم .چشمانش را می بندد.

_نه من نه هیچ کس دیگه ای از مرگ اونم به دست تو نمیترسه .زنده بودن ما تا وقتی معنی داره که تو باشی !ولی با خامی و بچگی تصمیمی نگیر و کاری نکن که بعدا نتونی هیچ جوره جبرانش کنی پسرم!

انگشتم را روی ماشه میگذارم.

_به من نگو پسرم .تو هیچی جز یه کثافت حرومی نیستی واسه من!

میتوانم لبخند مادرم را تصور کنم .اگر همین حالا ، یک جایی همین جاها بود ،از من میخواست ماشه را بکشم؟

با اشاره ی دستش به یکی از بادیگاردها ،مرد تبلتی را نزدیکش می کند.

_اگه میخوای ماشه رو بکشی بکش .حرفی ندارم .ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو بدون ،من که سهله ،حتی اگه تمام آدمای اینجارم بکشی نمیتونی دیگه پا از این دنیا بیرون بذاری .نه تو ،نه هیچ کس دیگه ای که اطلاعات داره و میدونه اینجا چه خبره!

تبلت را از مرد میگیرد و تصویر را مقابلم نگه می دارد .نگاهم روی چهره ی رنگ پریده ی گلبهار داخل ماشینی ثابت می ماند .لب می زنم:

_گلبهار...

با نگرانی نگاهم می کند و می گوید:

_اِرن کجایی؟ اِرِن ...

_اسلحه رو بیار پایین!

لوله ی کـُلت را روی سرش فشار می دهم و تمام اجزای صورتم میلرزد:

_اگه دستتون بهش بخوره...

_اول اسلحه رو بکش کنار و آروم باش!

دوباره به تبلت نگاه میکنم .دوربین از روی گلبهار کنار می رود و مقابل نگاه ناباورم اینبار چهره ی تیام را میبینم .رو به صدری آرام می گوید:

_دستور چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری پچ می زنم:
_حروم زاده!
دستم پایین می افتد .حس میکنم دیگر نا و توانی در پاهایم نمانده .صدری رو به تیام می گوید:
_ببرش همونجایی که گفتم!
تماس را قطع میکند .نیمه جان و بی رمق نگاهش می کنم .گوشه ای از آن فضای بزرگ و سبز ،پشت به دیواری که نمیدانم ابتدا و انتهایش کجاست تا پایین سُر میخورم و سرم را روی زانویم میگذارم .آنقدر تمام شده و بیچاره ام که حتی دیگر نای جنگیدن هم ندارم .
بالای سرم می ایستد .صدای قدم هایش مثل سوتی قوی و کر کننده در سرم میپیچد.
_نگران نباش .نمیذارم بلایی سرِ گلبهار بیاد .نه اون ، نه بچه ای که تو شکمشه و از خون تو و منه!
سرم را به یکباره بالا می آورم .خودم هم نمیفهمم جان چطور به یکباره به پاهایم برمیگردد که از جا میپرم و تمام یقه اش را یکجا توی دستم جمع می کنم.
_حتی فکرشم نکن بخوای زن و بچه ی من و قاطی این کثافت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_این کثافت ،چه بخوای و چه نخوای ،چه قبولش کنی و چه انکارش توی خون توئه .وقتی هم توی خون تو باشه...

عقب هلش می دهم.

_خفه شو!

لباسش را مرتب می کند.

_بهت حق می دم .قبول کردن همه ی اینا تو تنها یه روز کار راحتی نیست .ولی نگران نباش .به مرور همه چی دستت میاد و میفهمی عضوی از سازمان بودن تهِدنیا نیست .بارِروی دوش نیست و افتخاره ! امپراطوری بزرگی بهت سپرده شده که هیچ درک درستی ازش نداری .ولی فقط اینو بدون که قرار نیست خانواده ت و رها کنی به امون خدا یا اتفاقی براشون بیفته !

نفسی میگیرد:

_اعتراف می کنم اطلاعاتی که اون زن از تو و سازمان داشت انگیزه ی درستی برای حذفش بهمون داد .ولی شانس آوردیم تیام خیلی زود فهمید و حتی قبل فهمیدن تو منو باخبر کرد !اینجوری تونستم بلیتش و

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بگیرم و ازش محافظت کنم.
اینکه انقدر راحت و مثل گوشت قربانی در مورد گلبهار و زندگی اش حرف می زند روانی ام می کند .
_الآن که وارث داری همه چی خیلی راحت تر برات پیش میره .جای پات و سفت تر میکنی و با ذهن و خیال راحت رو به جلو قدم بر میداری !
همین که میخواهم به سمتش یورش ببرم ،اشاره ای به اطرافم میدهد .در چشم به هم زدنی بادیگاردها دوره ام میکنند و دستانم را مهار میکنند .صدری به عربی دستوری می دهد که نمیفهمم .نعره کشان میخواهم رهایم کنند اما موفق نمی شوم .مرا کشان کشان به سمت دیگری میبرند و بی توجه به ناسزاهایی که نعره کشان به صدری و سازمان و تشکیلاتشان می دهم و رگ هایی که روی صورت و گردنم در حال پاره شدن است ،داخل آسانسورم می کنند.

#پست۲۸۱

"گلبهار"

رمان بازار
romanbazar.ir

درِخانه را باز میکند و کناری می ایستد .نگاه آزرده ام را از چشمانش نمی گیرم .درست همانطور که در تمام طول راه نگرفتم و از داخل آینه نگاهش کردم . بدون نگاه مستقیم ،اشاره ای به داخل می دهد و می گوید:

_برو داخل!

نمی روم .میخواهم ببینم به زور متوصل میشود یا نه ! میخواهم مطمئن شوم که او هم به اندازه ی پدرش ،به اندازه ی تمام آدم های اطرافمان نفرت انگیز و غیر قابل اطمینان است تا دیگر انقدر در مقابلش احمق و زود باور جلوه نکنم .

با کلافگی بازویم را می گیرد و داخل هلم می دهد . دستش را پس میزنم و سیلی محکمی توی صورتش میزنم .صورتش به یک سمت کج می شود .چند لحظه در همان حال می ماند و زبانش را یک طرف صورتش جمع می کند .در را می بندد و قفل الکترونیکی فعال می شود .ساک وسایلم را گوشه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی ویلایی رها می کند .نفس نفس زنان نگاهش می کنم .هنوز نگاهش جای دیگریست .با صورتی که رد انگشتانم روی سفیدی گونه اش مانده با اخم می گوید:

_تا لباسات و عوض کنی و یه دوش بگیری یه چیزایی برای خوردن آماده می کنم!

_چرا؟!

زودتر از آنچه که فکرش را کنم جواب می دهد:

_چی چرا؟

_نمیدونی که میپرسی؟

_میخوای یکی دیگه بزنی تا حالت بهتر شه؟

جوابش را نمی دهم .نفسی میکشد و تا اواسط خانه می رود.

_طبقه ی پایین سرویس کامل هست .چهارتا اتاقه که همشونم مجهزن .طبقه ی بالا هم دو تا اتاق با سرویس مجزا و یه تراس بزرگ داره ولی آسانسور نداره و پله هاشم مارپیچ و نامناسبه .تا حد امکان وقتی تنهایی بالا نرو .خصوصا الآن که تو این ماه ها انقباضات رحمی داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

_صدام و می شنوی؟
به سمتم برمی گردد و نگاهم می کند .دستم بی اختیار روی شکمم می رود.
_چرا آوردیم اینجا؟ چرا اینکارو با اعتماد ارن کردی؟ چرا با من؟
پلکی می زند اما جواب نمی دهد .قدمی به سمتش برمی دارم.
_بذار برم تیام !تا دیر نشده برم و...
_کجا بری؟
خیره نگاهم می کند:
_اصلا میدونی تو چه شرایط و موقعیتی هستی که حرف از رفتن می زنی؟
_اِرن کجاست؟
_جایی که دیگه راه برگشتی نداره .جایی که از اولش می بایست باشه !
اینبار من سکوت میکنم و با نگرانی نگاهش میکنم .با کمی مکث ،موبایلش را روی کاناپه پرت می کند و به سمت آشپزخانه ی گوشه ی ویلا می رود.
_برو لباسات و عوض کن .توی اون ساک چند دست

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس تمیز و لوازم ضروری برات گذاشتم.
_توچی هستی؟ دوستی یا دشمن؟ خودی یا غریبه؟ چی هستی تو تیام؟
_من؟ هیچی نیستم .از اولش نبودم الآنم نیستم .وقتی دستوری بهم داده شه چاره ای جز اجرا و اطاعت ندارم .چون اگه من نباشم ،هستن کسای دیگه ای که گوش به اوامر بدن .البته اونا وقتی سیلی بخورن ممکنه همینجوری سرشون و نندازن پایین!
دست و پایم از شدت خشم و عصبانیت یخ میبندد.
_اطاعت از کی؟ کسایی که میخوان زندگی برادرت و نابود کنن؟ کسایی که پدر و مادر من و خانواده ارن و کشتن ؟
به سمتش می روم.
_مگه نگفتی عذاب وجدان داری؟ مگه نمیخواستی جبران کنی؟ اینجوری؟ اینطوری میخوای تاوان اون همه بچگی کردن و مرگ اون همه آدم بی گناه و بدی؟
سرم گیج می رود .به موقع دست می اندازم به چهارچوب و تعادلم را حفظ می کنم .تیام با لیوانی آب مقابلم قرار می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو بخور یکم بشین .راه طولانی بود ضعف کردی!
چشمانم پر می شود و می سوزد .خیره و مستقیم نگاهش می کنم.
_چرا باهامون اینکارو میکنی؟
چنگ محکمی به موهایش می زند.
_چیکار میکنم؟ تو اصلا خبر از چی داری که اینجوری برای من نطق می کنی؟ نگران ارنی؟ نگران نباش .قرار نیست ازت دورش کنن .حداقل نه تا وقتی وارثش و توی شکمت داری!
دستم را با ترس روی شکمم میگذارم و قدمی عقب می روم.
_منظورت چیه؟
_بگیر بشین!
_پرسیدم منظورت از وارث چیه؟ بچه ی من چرا وارثه؟ مگه این سازمان کوفتی تون چند تا وارث داره؟
با فشار نرمی که به شانه هایم وارد میکند وادارم می کند بنشینم .خودش هم کنارم مینشیند و لیوان آب را به دستم می دهد .با مکث از دستش میگیرم اما چیزی از

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوی خشک شده ام پایین نمی رود .ضربان قلبم توی حلقم می زند و با ترس چشم دوخته ام به لب هایش .
بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش ،هر دو دستش را پس سرش می کشد و می گوید:
_فقط یه بار میگم پس خوب گوش کن!
میخواهم چیزی بگویم که با تاکید ادامه می دهد:
_هیچی نگو گلبهار .فقط گوش کن!
دست می کشد دور دهانش .
_اِرن وارث نیست .هسته ی اصلی خود سازمانه .کسی که تو راسه و بودنش برای سازمان حیاتی ترین عنصره!
چشمانم که گشاد می شود ،سر تکان می دهد:
_اصیل خود ارنه!
ناباور نگاهش می کنم .فکم بی حس می شود .آنقدر که در ذهنم فریاد می زنم چطور ممکن است اما بر زبانم چیزی جاری نمی شود.

#پست۲۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصیل کسیه که در راس سازمانه و کل کارها و اقدامات سازمان و برنامه ریزی و کنترل میکنه .حدود ده سال پیش بعد از مرگ اصیل ،پدرم به عنوان جانشین تایین شد .کسی که تایین میشه ،فلش اطلاعات مادر رو از نفر قبلی تحویل میگیره .فلش محرمانه ای که تمام اطلاعات سازمان و بهش انتقال میده تا سازمان دهی رو شروع کنه!

لب می زنم:

_همون فلش...

_همون فلشی که من با برداشتنش باعث فاقد صلاحیت شدن پدرم شدم و خودمم از وراثت خط زده شدم .

نگاهم می کند.

_قبلا هم گفتم بهت .ارن برای پدرم آخرین کارت بود ! آخرین امید .چون بصیر صلاحیت جانشینی نداشت و اگه پدرم پسری که سالها سازمان به عنوان پسرِ نغمه و محسن میشناخت و تو اون برهه معرفی و نسبت خونیش و اثبات نمی کرد سازمان باید هسته ی اصلی رو از بین نماینده های کشور دیگه ای انتخاب می کرد .راه و تلاش چندین و چند ساله ی کل ایرانی های

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سازمان بستگی به این تصمیم داشت .ارن ، آخرین امید همشون بود .حتی بصیر !
صورتم را با دستانم میپوشانم .سرم سوت می کشد و مغزم میجوشد .
_سازمان ارن و به عنوان جانشین ،مشروط به اینکه تو مدت نبود و آمادگیش ،وظایفش رو شخص تایین شده به عهده بگیره قبول کرد .شخص تایین شده هم با رای اکثریت بصیر بود !دومین مهره ی اصلی بعد پدرم!
نگاهش میکنم:
_چطور ارن نفهمید؟ اگه اصیل خودش بود چرا این همه سال صبر کرد سازمان؟ چرا زندگیش و تباه کردن و گذاشتن دور خودش بچرخه و بچرخه تا امروز؟
_ارن با من و بقیه فرق داشت .من از بچگی توی سازمان بزرگ شدم .۹سالگی برای وراثت علامت گذاری شدم و میدونستم آینده م چیه .ولی اِرن فرق داشت .تو محیط دیگه ای ،بدون کوچیکترین اطلاع از سازمان زندگی میکرد .سازمان خانواده ش و ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود .پذیرش همه ی اینا و قبول همچین مسئولیتی محال بود براش مگر اینکه...
چشمانم پر از اشک می شود:
_مگر اینکه یه انگیزه بهش میدادید .با مرگِ مشکوکِ من و گروگان گرفتنم !وگرنه اگه من بودم محال بود قبول کنه ...اگرم واقعا مرده بودم هیچ انگیزه یا چیزی برای از دست دادن نداشت!
سکوت می کند و فقط با ناراحتی نگاهم میکند .اشک از چشمم می چکد و لب هایم می لرزد.
_نجات تو توسط بصیر به نفع سازمان بود .چون ارن میخواست به اصیل برسه و بفهمه چرا تو رو از دست داد .تو همون طنابی بودی که بخاطرش ارن قرار بود به اینجا برسه و همون کس باارزشی که تو زندگی ارن مونده بود تا بخاطرش همه چیو قبول می کنه !
البته قرار نبود انقدر طولانی شه .ولی این زمان و طولانی شدنش به نفع بصیر شد .از طرفی فرمون هدایت سازمان و با اصل وفاداری به اصیل داشت ،از طرفی صاحب وارثی شد که سازمان نتونست با پذیرشش مخالفت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکند .انگار میخواهد مطمئن شود که هنوز پس نیفتاده ام و نفس میکشم!

_بصیر اجازه نداشت بچه ای خارج از سازمان به سرپرستی بگیره .ولی بنیامین براش امن ترین گزینه بود.

صدایش آرام تر می شود:

_بچه ی بی دردسری که هویتش و سازمان میدونست ...از خانواده و کس و کار و ارتباطاتش کامل خبر داشت .پدر و مادرش هم توسط خود سازمان...

دست روی گوش هایم میگذارم تا دیگر نشنوم .دیگر نمی توانم .گنجایش و ظرفیتش را ندارم!

به نقطه ای خیره می شوم و همانطور که در خودم مچاله ام پچ می زنم:

_حالا چی میشه؟ من ،ارن ،بنیامین ،این بچه...

با ترس و التماس نگاهش می کنم.

_اگه ارن قبول نکنه چی؟ اگه نخواد اصیل باشه و بخواد کناره گیری کنه ...مثل تو ،مثل پدرت!

لبش را با زبان تر می کند و سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه نمیتونه!
_چرا؟ چرا نمیتونه؟ پس چطور شما تونستید؟
_همین الانشم تو و ارن به عنوان کسایی که بیست سال بیرون سازمان زندگی کردن خیلی چیزا از اینجا میدونین .هیچ وقت اجازه نمیدن با همچین اطلاعاتی بیرون سازمان زنده بمونین .رفتن ارن فرقی با خیانت نداره .ولی حتی اگه سازمانم با کناره گیریش موافقت کنه بصیر کاندید بعدیه .فکر میکنین اون میذاره تو یا...
نگاه به شکمم میکند:
_جون سالم به در ببرید؟ ضمن اینکه بنیامین هم وارث بعدیه!
دنیا روی سرم آوار میشود .نمیدانم دیگر چند بار دیگر ظرفیت خرد شدن زیر این آوارها را داریم .چقدر جان در تنمان مانده؟ چقدر میتوانیم تحمل کنیم و دوام بیاوریم .اصلا می شود؟ تکلیف رویاهایمان چه می شود؟ آن زندگی ساده ی توی تصوراتمان ...آسمان پر ستاره و صدای خنده هایمان زیرِسقف پرنورش ... تکلیف تن و بدن خسته و پر از زخم و دردمان چه می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود؟

#پست۲۸۳

***

ذهنم آنقدر مشوش و قلبم آنقدر نارام است که هیچ چیزی آرامم نمیکند .کنار پنجره ام و نگاهم به آسمان شب است .دیشب ،همین موقع ها به هم قول دادیم تا در کنار هم برای زندگی و رویاهایمان بجنگیم .قول دادیم زمان ِاز دست رفته مان را دوباره زندگی کنیم و امشب ،حتی نمیدانم کجاست و چه حالی دارد.
ساعت قدیمی را برای بار هزارم باز و بسته میکنم .
چشمانم همراه عقربه های معکوسش چرخ می خورد و چرخ میخورد .چای کم رنگ سرد شده ای که تیام برایم گوشه ی پنجره گذاشته را برمیدارم و کمی گلویم را تر می کنم .دستانم را محکم دور شکمم میپیچم .
نمیدانم چقدر در همان حال ِدر خود پیچ خورده ام باقی می مانم که پلک هایم روی هم می افتد .با حس گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن شانه هایم آرام چشم باز میکنم .سایه ای میان تاریکی اتاق بالای سرم ایستاده .اولش فکر می کنم تیام است اما همینکه برق سرخ چشمانش از انعکاس نور بیرون پنجره را میبینم ،به یکباره از جا می پرم و محکم دستانم را دور گردنش حلقه می کنم .مگر می شود این نگاه را نشناسم؟ بوی تنش را توی ریه میکشم و با لحن بغض آلودی می گویم:

_اومدی!

فشار دستش را دور تنم بیشتر می کند .صدایش مثل تن ِزخمی از هزاران شلاق ،قلبم را به درد می آورد:

_مگه قرار بود نیام بـِیب؟

سر عقب می کشم و نگاهش میکنم .هر دو دستم را دو طرف چانه اش میگذارم .سر کج می کند و کف دستم را میبوسد.

_تو تاریکی هم منو تشخیص میدی؟

_یادت رفته تو همون تاریکی ها چقدر میومدی اتاق ته حیاط بالای سرم؟

مکثی می کند.

_اتاق ِته ِحیاط !نه ..یادم نرفته..

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا برمیگرداند و از پشت بغلم میکند .دستش را نرم روی شکمم می کشد:

_اولین باری که بغلت کردم ،وقتی انقدر مست بودم که حتی خودمم نمیشناختم ،وقتی همون بویی و میدادی که الانم میدی...

نفس عمیقی لای موهایم میکشد:

_از همون روز میدونستم سهمِ من از همه ی دنیا تو بغلمه!

مرا رو به جلو هدایت میکند تا روی کاناپه ی بزرگ مقابل پنجره دراز بکشم .لباسش را که برای کشیدن رویم از تنش بیرون آورده بود روی شانه هایم مرتب میکند و کنارم دراز میکشد .تنش گرم و پوستش ملتهب و داغ است .از پشت سر محکم بغلم می کند .درست مثل همان شب...

_شاید اگه اون شب نمیذاشتی بغلت کنم ،اگه دوباره بوی تنت و نمیکشیدم تو جونم ،طمعِ داشتنت بعدِ اون همه سال مثلِ آتیشِ زیر خاکستر تو وجودم شعله ور نمیشد .اون وقت...

آه پر لرزشی میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون وقت شاید همه چی یه جورِدیگه میشد .شاید زندگیت اینجوری نمیشد و همه کست و بخاطر من از دست نمیدادی...

_اِرِن!

کنار شقیقه ام را می بوسد.

_ببخش بیب .ببخش که خودخواهانه تورو توی گرداب زندگی خودم کشیدم .تو دنیای من جز تاریکی و یه مشت قول و قرارِپوچ هیچی ندیدی!

به سمتش برمیگردم و زل می زنم توی چشمانش.

_این حرفا رو بخاطر چی میزنی؟ بخاطر چیزی که امروز فهمیدی؟

فقط نگاهم میکند .کوتاه لب های خشک و از هم باز مانده اش را میبوسم و با لحنی مطمئن ادامه می دهم:

_تو فقط اِرِنی !اِرِنِ‌من ...پدرِاین بچه و رئیس خانواده ی سه نفره مون !فقط همین .واسم مهم نیست اگه صد تا لقب و اسم بخوان واست بذارن .واسه من تو مهمی ! چیزی که میدونم هستی و هیچ وقت گمش نمیکنی!

با درد میخندد .از کنارم بلند می شود و روی کاناپه پشت به من مینشیند .آرنجش را روی زانوهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارد و دست در موهایش فرو میبرد .مثل کسی که حجم تمام دنیا روی دوشش سنگینی میکند .نیم خیز می شوم و روی شانه اش را نرم می بوسم.

_باهام حرف بزن .خواهش میکنم!

پچ می زند:

_چی بگم؟

_هرچی ...هرچیزی .فحش بده ،بد و بیراه بگو ،داد بزن ،اصلا حرفای ناامیدکننده بزن .ولی سکوت نکن و توی خودت نریز.

سرم را پشت تنش تکیه می دهم تا اشکم را نبیند.

_انقدری قوی هستم که بتونم تحملش کنم .بذار منم یه طرفِ این بار سنگین و بگیرم .بذار منم بخاطرمون یه کاری کنم!

_این بار انقدری سنگین هست که هممون و زیرش لِه کنه !تا وقتی من باشم باکی نیست .اما شما دوتا نه !

نمیذارم شما دوتا بخاطر من چیزی و تحمل کنین که لایقش نیستین!

با مکث و آرام تر می گوید:

_هنوز نفهمیدی من برا دیدنت نیازی به چشم ندارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکات و یواشکی پشتم نریز!
سریع دست میکشم به صورتم .به سمتم برمیگردد و شانه هایم را نرم می گیرد:
_منو نگاه کن!
سر بالا می کنم .خودش دست می کشد روی رد اشک هایم.
_به هرچی بخوای قسم می خورم که نذارم یه تار از موی تو و بیبی مون کم شه .باورم میکنی؟
بغض امانم را می برد.
_قسم بخور که یه تار مو از سرِخودت کم نمیشه .اون وقت باورت می کنم!
سکوت میکند و سکوتش آتشم می زند .
_ازت نمیپرسم میخوای چیکار کنی .نمیپرسم برنامه و تصمیمت چیه .فقط بهت اطمینان میدم هرجا باشی و تحت هر شرایطی ،ما تا تهش کنارتیم و از پیشت جُم نمیخوریم!
چشم میبندد:
_گلبهار..
قلبم تند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۸۴

_هیچی نگو .وگرنه به جون همین بچه دیگه اسمتم نمیارم .حتی ...حتی فکرشم نکن بخوای جایی بفرستیمون یا...
بغلم می کند و میان آن همه بغض آرام و مردانه میخندد.
_آروم باش کولی .من کـِی گفتم تنهاتون میذارم؟
همانجا در آغوشش با ترس می گویم:
_لحنت عجیب شده .حرف داری .اینجوری گلبهار گفتنت یعنی حرف داری باهام!
_بر می گردیم ایران!
شوکه و به یکباره تنم را عقب می کشم.
_منظورت چیه که بر می گردیم؟
موهای به هم چسبیده و خیسم را با دو انگشت از روی صورتم کنار می دهد.
_برمی گردیم .همین هفته!
_ولی ...سازمان ...ولت میکنن؟ میذارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم میگذارد .نگاهم پر از شک می شود و ترس.
_یه چیزایی و داری ازم قایم میکنی ارن .محاله بذارن تو برگردی .اونم بعد از اینکه بهت گفتن نقشت توی این سازمان چیه و چه مسئولیتایی داری!
_باهاشون صحبت کردم .قرار شد تا پایان بارداریت ایران باشیم .ازشون مهلت خواستم تا این چند ماه بگذره!
چشمانم بین نگاهش دودو می زند.
_دروغ میگی!
سرش را جلو می آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند.
_به جون خودت قسم راسته .یه سری کار هم تو ایران هست که باید سر و سامونش بدم .بهشون گفتم شرطم اینه که شما تو شرایط امن و تو ایران باشین .حداقل تا زمانی که بچه به دنیا بیاد.
نگاهم میشکند.
_شرط گذاشتی ...شرط یعنی قبول کردی !یعنی واقعا میخوای کاری و بکنی که میخوان!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرفمو گوش میدی اصلا؟
_بعدش چی؟ لابد بعدش هم میخوای مارو بذاری و یه شب تو بی خبری بری؟ ارن دقیقا چه خیالی توی سرته؟ چه خوابی برای من و این بچه دیدی؟
نگاهش آزرده می شود.
_من مثل اون آدم بی شرف نیستم .کاری و نمیکنم که اون به من و مادرم کرد !
سر تکان می دهم .باور نمی کنم همه چیز به همین سادگی باشد .قطعا نقشه ای در ذهنش چیده و از من پنهانش می کند .از نگاهم حرفم را میخواند و صورتم را با دستانش قاب می کند:
_نمیتونم بذارم اینجا باشین .اونم با وجود بصیر و خورشید که معلوم نیست هرلحظه چه نقشه ای براتون بکشن !به هیچ کدومشون اعتماد ندارم .شرط گذاشتم چند ماهی قبل از تحویل گرفتن اطلاعات سازمان بهم وقت بدن .تا دنیا اومدن بچه مون !برای بعدش بعده تصمیم میگیریم.
اشک از چشمانم سرازیر می شود .گونه ام را می بوسد و دوباره وادارم می کند دراز بکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتی بهم اعتماد داری و نمیپرسی تصمیمم چیه !فقط میخوام کنارِهم باشیم .این چند ماه و بدون هیچ نگرانی و ترس و اسمی از این آدما ،مثل یه خانواده ی نرمال و عادی زندگی کنیم .این تنها چیزیه که ازت میخوام . خیلیه؟

جوابش را نمی دهم .محکم تر بغلم می کند.

_بذار چند ساعتی اینجوری بخوابم...میذاری؟

می گوید و بعد از چند ثانیه ،نفس هایش منظم و آرام می شود .او میخوابد اما آتشِ روشن شده ی درونم ، مرا تا صبح بیدار نگه می دارد .تیام گفت دیگر محال است این آدم ها ما را به حال خودمان بگذارند .این یعنی این آرامش موقت همان آرامش قبل طوفان است.

وقتی سپیده می زند و تلالو خورشید از پنجره رویمان می تابد ،چشمان ملتهبم را روی هم میفشارم و تکانی به پهلویم می دهم .صدای سرفه ی آرامی که از پشت سرمان می آید باعث می شود سر برگردانم ،تیام درست در میانه ی هال ایستاده و نگاهمان می کند .

_برا چی چپیدین تو این یه ذره جا؟

اِرِن رو برمی گرداند و نیم نگاهی به او می اندازد .از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم بلند می شود و کش و قوسی به تنش می دهد .
لباسش را از کنار مبل بر می دارد و تن می کند .
صاف می ایستد و بعد از برداشتن دو قدم به سمت تیام ،ناگهانی مشت محکمی توی صورتش میکوبد که تیام چند متر آن طرف تر گوشه ی ویلا روی زمین پرت می شود .با ناباوری دست روی دهنم میگذارم .تیام در همان حال دستی به گوشه ی لبش می کشد و با پوزخند می گوید:
_جفتتونم لنگه ی هم بی اعصابین .زبونِ انسان و ازتون گرفتن تو این عصر تمدن؟
ارن بالای سرش می ایستد.
_زبونِ انسان واسه آدماست .نه واسه شغالای منفعت جویی که هرجا بوی لاشه و خون باشه همونجان!
_اگه من نبودم یکی دیگه رو مامور آوردنش می کردن .ترجیحت کی بود؟ بصیر یا آدمای خورشید؟
ارن برمی گردد سمتش و چند لحظه بی حرف نگاهش میکند.
_فکر نکن فرقی با اونا داری .پاش بیفته ،از جفتشون بی همه چیز تری!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیام نگاهی به من می کند و لبخند تلخ و پر از دردی می زند .سرخی گوشه ی لبش ناراحتم می کند اما چیزی نمی گویم .ارن قبل از بیرون رفتن دوباره سمتش برمیگردد و با لحن سرد و دستوری می گوید:

_حالا که تصمیم گرفتی سگ ِوفادار ِسازمان باشی ، زیر ِدست و بال خودم خدمت می کنی .اینجوری کانون خانوادگی مونم گرم تره!

به گوشه اتاق اشاره می کند:

_مدارک و از داخل اون ساک دستی بردار و برای نزدیک ترین تاریخ ممکن بلیط برگشت به ایران بگیر .واسه هر سه مون!

تیام در سکوت نگاهش میکند که می گوید:

_نشنیدم بگی چشم بچه خوشگل!

چند لحظه در همان حال منتظر به چهره ی تخس تیام چشم میدوزد و بالاخره تسلیم می شود و بیرون می رود.

#پست۲۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با صدای قفل دیجیتالیِ در ،طوری از جا می پرم که پهلوهایم تیر می کشد .انتظار دیدن اِرن را بعد از یک روز کامل بی خبری دارم اما به جایش با تیام رو به رو می شوم .چراغ ها را روشن می کند.

_چرا تو تاریکی نشستی؟

هراسان به سمتش می روم.

_ارن کجاست؟ خبری داری ازش؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند .نگران می گویم:

_تلفنش و اول جواب نمیداد بعدا گفت خاموشه .

_دسترسی بهش دیگه اونقدر که فکر میکنی راحت نیست !بهتره عادت کنی!

_منظورت چیه؟

کیفم را از روی رخت آویز برمی دارد.

_کینگ ...میدونی چیه؟

نفس کلافه ای میکشد.

_الان دیگه کارایی داره که از من و تو واجب تره . چیزایی رو تو این مهلت کم باید یاد بگیره که حکم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ و زندگی و براش داره .
با نگاه متعجبم به کیف اشاره می دهد.
_بگیرش .مگه نگفتی درد داری؟ با دکتر هماهنگ کردم!
میخواهم چیزی بگویم که انگشتش را مقابل بینی میگیرد و اشاره می دهد جوابی ندهم .کیفم را میگیرم و همراهش از خانه خارج می شوم .تا رسیدن به ماشین ،جملات عجیب و غریبی درباره ی دردهای شکمی و وقت گرفتن از بیمارستان می گوید که هیچ کدام را نمیفهمم .همین که سوار ماشین میشوم .کاغذی روی پایم میگذارد .رویش با دستخط عجیب غریب فارسی اش نوشته:
"همه جا شنود میشیم .تا رسیدن به بیمارستان هیچی نپرس"
میخوانم و هراسان نگاهش میکنم .قبل از روشن کردن ماشین کاغذ را از روی پایم برمیدارد و سریع می نویسد:
"نترس ،اتفاق بدی نیفتاده"!
خیالم کمی راحت می شود اما نه آنقدری که به گزینه

رمان بازار
romanbazar.ir

های احتمالی راجع به ارن فکر نکنم .ساعت از ده شب گذشته .چه چیزی باعث شده مرا در این ساعت از شب به بیمارستان بکشاند؟ اصلا چرا بیمارستان؟ آنقدر در سکوت و خیره به راه خودخوری می کنم که اصلا متوجه نمی شوم کِی و چطور به بیمارستان می رسیم .بعد از توقف جلوی ساختمان اصلی ،سمتم میچرخد و می گوید:

_همون دکتریه که تحت نظرش بودی .طبقه ی سوم راهروی چپ .اتاقش و که میشناسی؟

سر تکان می دهم .

_اگه نیاز به چکاپ یا آزمایش بود انجام بده .من همین پایین منتظرتم!

هزاران سوال در چشمانم دارم که در مقابلشان فقط پلک روی هم میفشارد و اشاره می دهد پیاده شوم .

نفس بلندی میکشم و به سمت وروری ساختمان می روم .با آسانسور خودم را به طبقه سوم و راهرویی که گفت می رسانم .چشم میچرخانم به اطراف .خلوت است و خبری هم از ارن نیست !این ساعت از شب در این بیمارستان چه میکنم؟ خودم هم نمی دانم .پشتِ درِ

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق دکتر می ایستم و تقه ای به در می زنم اما صدایی از داخل نمی شنوم .ناامیدانه دستگیره را پایین می کشم و همین که قدمی داخل اتاق میگذارم ،با دیدن چهره ی آشنای انسی و حجمی که محکم به سمتم می آید و در آغوشم می کشد ،چند قدم عقب پرت می شوم .باورم نمیشود ،همه چیز در یک لحظه رخ می دهد و بیشتر شبیه به خیال و خواب است .دست و پایم میلرزد .
بنیامین محکم تر در آغوشم میگیرد اما من میترسم مثل خیالی با لمس موهای پرپشت سرش روی شکمم ، ناپدید شود .سرش را بالا می گیرد و نگاهم میکند .
چشمانم قفل می شود در نگاه معصوم و دلتنگش و به سختی لب می زنم:
_پسرم...
اشک هایم میچکند و زود تر از خودم صورتش را لمس می کنند .خم می شوم و محکم بغلش می کنم .
خیال نیست !خواب هم نیست .پسرکم بعد از ماه ها حسرت و دلتنگی و دوری بالاخره در آغوش من است .می بویمش .هزاران بار میبوسمش و با دیدی که از شدت اشک تار شده نگاهش می کنم .دستانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم دور گردنم حلقه می کند و رهایم نمیکند .میان همان حال ،به انسی نگاه می کنم و لب می زنم:
_چطور..؟!
با لبخند تلخی اشکش را پاک می کند و جلو می آید.
_خیلی وقت بود که میخواستم بنیامین و بیارم پیشتون . روزی که اومدید اجرا هم من هم بنیامین دیدیمتون اما تا بتونیم پیداتون کنیم رفته بودین !وقتی بیمارستان بستری بودید یکبار تنهایی اومدم .همونجا هم با آقا تیام برنامه ریزی کردیم تا تو یه فرصت مناسب بنیامین و به بهونه ای از خونه بیرون بیاریم .امشب آقا یه جلسه خیلی مهم داشتن .همه چی خوب هماهنگ شد تا بنیامین تو ساعت خوابش و بعدِرفتنِ آقا بتونه از عمارت خارج شه !اما باید فوری برگردیم.
با نگرانی به بنیامین نگاه می کنم و دست می کشم روی صورتش.
_خطرناک نیست؟ اگه بفهمه و...
_آقای ارن ترتیب همه چی و داده تا کسی شک نکنه!
با قدردانی نگاهش می کنم .دستم را سمتش دراز می کنم و با بغض زمزمه می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنونم انسی ...ازت ممنونم!
دستم را میگیرد و لبخند می زند.
_خوشحالی شما خوشحالی منه .بنیامین خیلی بی قرارتون بود .هر کاری کرد تا آقا بذاره فقط یه بار ببینتتون ولی...
مکثی میکند و عقب می رود.
_من بیرون منتظر می مونم .شما سیر همدیگه رو ببینین .یک ساعت بعد میام دنبالش تا برش گردونم .
باید قبل رسیدن آقا برگردیم عمارت!

#پست۲۸۶

سر تکان می دهم و دوباره تشکر می کنم .به محض بیرون رفتنش ،دست بنیامین را میگیرم و کمی آن طرف تر ،روی کاناپه ی راحتی در آغوشم میفشارمش .در این چند ماهی که ندیدمش آنقدر بزرگ شده و قد کشیده که دیگر کامل در آغوشم جا نمی شود .موهای قهوه ای حالت دارش را از روی پیشانی اش کنار می دهم و زل می زنم توی چشمانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی چقدر این لحظه رو توی خواب دیدم؟ اینکه دوباره تو بغلم بگیرمت و باهات حرف بزنم؟
اشکم بند نمی آید.
_اینکه تو چشای قشنگت دوباره نگات کنم و بگم مامان اندازه ی همه ی دنیا دوستت داره .من ولت نکردم پسرم .قسم میخورم اگه میتونستم ،همه ی عمرم و همونجا کنارت میموندم تا فقط مجبور نشی بدون من تو اون خونه زندگی کنی .باور کن من...
گریه امانم را میبرد .هق هق کنان در آغوشش میگیرم و اشک هایم پشت شانه های کوچکش می ریزد .
دستش را از پشت آرام روی شانه ام می کشد و ناگهان با صدایی که به اندازه ی تمام دنیا برایم ناشناخته است کنار گوشم می گوید:
_می دونم مامان...
خشکم می زند .آنقدر که فکر می کنم خیالاتی شده ام .
سرم را عقب می کشم و با صورتِ غرق در اشک و تعجب نگاهش می کنم .پچ می زنم:
_تو ...تو الان...
چشم روی هم میفشارد و لب هایش تکان می خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان...
ناباور دست روی لب هایم میگذارم و نگاهش می کنم .
او را محکم سمت خودم میکشم و بغلش می کنم .
_از کـِی ...از کـِی میتونی حرف بزنی؟
چانه ی کوچکش را در دستم میگیرم و منتظر نگاهش میکنم .
_خیلی وقته!
صدایش آنقدر شیرین است و آنقدر زیبا فارسی را صحبت می کند که در باورم نمی گنجد .شقیقه هایم تیر میکشد و قلبم به تپش می افتد .نگاهش را تا روی شکمم می برد و دست کوچکش را آنی روی شکمم میگذارد .سوالی نگاهم میکند .میان اشک با لبخند سر تکان می دهم که می گوید:
_انسی بهم گفت...
قلبم شنیدن صدایش را تاب نمی آورد .غرق بوسه اش می کنم .آنقدر که خسته می شود و سرش را با لبخند عقب می کشد .خدا را شکر میکنم .آن هم نه یکبار .
بلکه هزاران بار ..پسرکم بالاخره اینجاست و با من صحبت می کند !

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چند دقیقه است که در آغوشم نگهش داشته ام و با سوالات مختلف دیوانه اش کرده ام .من میپرسم و او شمرده و آرام جواب می دهد .دایره لغاتش محدود است .همان کلمات ساده ای که به وقتش خودم یکی یکی و یواشکی روی کاغذ یادش میدادم و گاهی بخاطر بی واکنش بودنش حس می کردم آب در هاون کوبیدن است .همه شان را یاد گرفته ..همان کلمات ساده را طوری زیبا ادا می کند و جملات کوتاهش را میسازد که دلم میخواهد برای حرف زدنش هزار بار بمیرم .هرازگاهی که کلمات ذخیره اش تمام می شود ، به عربی صحبت میکند .با همان صدایی که در حسرت شنیدنش جان داده بودم و از من دریغش کرده بود .لا به لای حرف های صادقانه اش می گوید از حدودا دو سال بعد از آمدن به خانه ی بصیر شروع به حرف زدن کرده و تنها وقتی تنها میشده با خودش صحبت میکرده .عمق ترس و نگرانی اش از واکنش ما نسبت به این اتفاق و فشارهای بصیر برای حضور او در اجتماع آنقدر زیاد بوده که حتی اگر میخواست هم نمیتوانست جایی به جز خلوت خودش از صداها و

رمان بازار
romanbazar.ir

آواها استفاده کند .سکوت را به آن همه فشار و هیجان مضاعف ترجیح میداد .چقدر احساساتش را خوب درک میکنم و چقدر بابت تک به تکشان احساس گناه دارم .من بودم که به احمقانه ترین شکل ممکن ،با اعتماد به بصیر و وارد شدن به زندگی اش ،این سرنوشت را برای پسرم رقم زدم .اگر میدانستم این مار افعی واقعا کیست و با چه هدفی به ما نزدیک شده ،اگر میدانستم تنش بوی خونِ پدر و مادرمان را می دهد و در واقع گرگیست در لباس میش ،اگر میدانستم با تکیه بر حمایت های پدرانه ی بصیر برای ساختن زندگی خوب و بی نقص برایش ،او را در چه مسیر و محیط تشنج زایی سوق می دهم ،شاید امروز هیچ کداممان مجبور نبودیم تمام این اتفاقات را پشت سر بگذاریم .دردناک تر از همه شان این است که بنیامین هنوز در مقابل آن انسانِ جانی از لفظ "پدر "استفاده میکند .هنوز برایش احترام زیادی قائل است .احترامی که با ترس شدیدی در روانش همراه است و البته مقدار زیادی عذاب وجدان!

وقتی برایم تعریف میکند که بعد از آن جشن مزخرف

رمان بازار
romanbazar.ir

و اجرای پیانواش چطور به طور اتفاقی بصیر متوجه توانایی حرف زدنش شد ،که او را سفت و سخت تنبیه کرد و گفت به هیچ کس حتی به من هم نباید در مورد این قضیه بگوید تا وقتش برسد ،به جای آن آدمِ حیله گرِ ظالم ،از خودش ناراحت است و این برای من یعنی خودِ مرگ!
برایم از نگرانی هایش می گوید .اینکه با وجود تمامِ این ها ،قدردان بصیر است و دوستش دارد و نمیخواهد با زیر پا گذاشتن قول و قرارشان او را از خودش ناامید کند!

#پست۲۸۷

با دنیایی فرو ریخته از آرزوها فقط نگاهش می کنم . حق با بصیر بود .هرچقدر هم تلاش کنم ،تنها بازنده ی این بازی منم !بصیر خیلی وقت پیش به چیزی که میخواست رسید .خودش را تماما در ذهن و قلب بنیامین جا کرد و آرام و با حوصله او را برای به دوش کشیدن بارهای کثیف آینده اش آماده کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا با وجود حس عشق و اعتمادی که بینشان است چطور می توانم حقایق را به او بگویم؟ چطور بگویم این انسان هزار رنگِ بی وجدان پدرش نیست و در واقع قاتب اصلی پدر و مادرش است؟ چطور دنیایش را خراب و باورهایش را ویران کنم؟ آن هم درست وقتی بعد از سالها جنگیدن با خودش و دنیای درونش ، بالاخره از لحاظ روحی و جسمی به ثبات نسبی رسیده!

صورت کوچکش را میان دستانم قاب میکنم .دردم را قورت می دهم و بغضم را ته گلویم حبس میکنم .با اطمینان می گویم:

_من نمیخوام از پدر دورت کنم یا بگم به حرفاش گوش ندی .من فقط ازت میخوام توی دنیای خودت باشی و همونجا آروم آروم تا بزرگ شدن به اهدافت فکر کنی .مثلا اینکه چیا رو دوست داری ،علاقه ت و استعدادت توی چیه ،میخوای در آینده چیکاره شی ، چه بازی هایی و سرگرمی هایی رو دوست داری .

پیشانی اش را میبوسم.

_بذار ما بزرگترا خودمون مشکلاتمون و حل کنیم .تو

رمان بازار
romanbazar.ir

نه خودت و مسئول بدون و نه دخالتی کن .قول بده بهم فقط به خودت فکر کنی و هوای خودت و تو نبودم داشته باشی .باشه پسرم؟

چشمانش نگران می شود.

_میخوای از بابا جدا شی؟

در سکوت نگاهش می کنم .دستم را می گیرد.

_ولی اون گفت تو فقط یه مدتی نیستی .گفت به زودی برمی گردی پیش ما !گفت پسر خوبی باشم و منتظر بمونم تا برگردی!

اشک گوشه ی چشمم را مهار می کنم .لعنت بر تو و دنیایت بصیر !

_برمیگردم پیشت .ولی نمیخوام بهت دروغ بگم .من و پدرت دیگه نمیتونیم با همدیگه زندگی کنیم!

برق نگاهش خاموش می شود .دستش را عقب می کشد و اخم می کند.

_بخاطرِاون...

مکثی می کند:

_اِرِن !بخاطرِاون نمیای .خودم میدونم .پدر بهم گفت!

ناباور نگاهش میکنم و سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفت بخاطر اون ما رو ول کردی!
_نه مامان !بخاطر هیشکی نیست .تصمیم خودمه .ولی این تصمیم به این معنی نیست که تو رو دوست ندارم یا قرار نیست برگردم پیشت .من...
از کنارم بلند می شود و فاصله می گیرد .با همان اخم و عصبانیت به شکمم اشاره می کند.
_حالا که اونو داری ،دیگه منو نمیخوای!
از جایم بلند می شوم .همین که میخواهم به سمتش بروم در باز می شود و دکتر ،همراه انسی وارد اتاق می شوند .بنیامین با دو سمت انسی می رود و دستش را می گیرد .به عربی می گوید:
_منو ببر از اینجا .میخوام برم!
انسی به من نگاه میکند و من ناباور و شوکه به هر دویشان .بنیامین با عصبانیت به شکم انسی می کوبد:
_گفتم ببر منو .نمیخوام دیگه ببینمش .ببرم خونه ... همین الآن!
اشک هایم مقابل پایم میچکد .انسی با ناراحتی نگاهم می کند .از همانجا می گویم:
_ببرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم .از همانجا با نفرت و ناراحتی زیرچشمی نگاهم میکند و نفس نفس می زند .با گریه لب می زنم:

_برو ولی یادت نره چه قولی بهم داده پسرم .باشه؟

رو برمی گرداند و انسی را هول می دهد.

_بریییم!

رو به انسی آرام می گویم:

_من یه مدت نیستم .لطفا مثل جفت چشات مراقبش باش .باشه؟

با ناراحتی "چشم "میگوید و سر تکان می دهد .دیگر مقابل پرخاشگری بنیامین مقاومت نمیکند و همراهش از اتاق بیرون می رود .خودم را روی کاناپه می اندازم و لبه اش را محکم در دستانم میفشارم .بصیر ! چطور توانست در خفا و ماهرانه مغز بنیامین را تحت سلطه ی خودش و فرمانروایی اش در بیاورد؟ چطور همچین جنایتی در حق این بچه کرد و به روانش آسیب زد؟

دکتر مقابلم می ایستد.

_حالت خوبه؟ بذار فشارتو بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم اما نمیبینمش .سر تکان می دهم "نه "و قبل از آنکه اجازه ی گفتن چیز دیگری را بدهم از اتاق بیرون می زنم .مسافت اتاق دکتر تا طبقه پایین را طوری طی میکنم که انگار روی هوا قدم بر می دارم .سرم سنگین و پاهایم سبک شده.
کیفم را داخل ماشین پرت میکنم و عقب مینشینم .سرم را به صندلی جلو تکیه می دهم و چشم میبندم .چند دم و بازدم عمیق میکشم اما باز حس میکنم نفس ندارم .
صدای نگران تیام حالم را بدتر می کند.
_خوبی؟ دکتر چی گفت؟
چه میتوانم بگویم؟ چه جوابی بدهم وقتی هزاران چشم و گوش رویمان است؟ حس میکنم توی این بی هوایی در حال خفه شدنم .دستی محکم دور گلویم پیچیده و هر لحظه فشارش بیشتر از قبل می شود .وقتی دوباره حالم را می پرسد ،فریاد می کشم:
_فقط این ماشین کوفتی و روشن کن و منو برگردون!
و بعد هم به حال مرگ روی صندلی ولو می شوم .
چشمان پر از نفرت بنیامین و صدایش لحظه ای رهایم نمی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۸۸

****

همین که به حریم هوایی ایران می رسیم ،ابرها تیره می شوند و می بارند .نگاهم را می دوزم به منظره ی مه آلود پشت شیشه و یواش و بی صدا من هم می بارم .از آخرین باری که این هوا را استشمام کرده ام ،بیش از هفت سال گذشته .ناخوداگاه یاد آخرین روزهای در به دری ام می افتم .آخرین امید ها و ضجه هایم ...آخرین دلتنگی هایی که تازه شروع همه چیز بود و نمیدانستم !خیال می کردم وقتی به تنها طناب پوسیده ی مقابلم چنگ بزنم و از زندگی ارن بیرون بروم ،دیگر این درد و مصیبت هم تمام می شود .نمیدانستم این تازه شروع ماجرای لعنتیِ این قصه ی تاریک است.

نمیفهمم انگشتانش را کِی به آرامی لای انگشتان سردم سُر می دهد و دستم را میگیرد .سر نمیچرخانم

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش تا اشک هایم را نبیند .دلم تنگ است .برای آن روزهایمان .برای سادگی هایمان ...برای بنیامینی که قول داده بودم یک روز به ایران برش گردانم و حالا بی او برگشتم!

خم میشود کنار گوشم و زمزمه می کند:

_با ابرا مسابقه گذاشتی؟

میگوید و دست میکشد روی گونه ی خیسم .فس فس کنان جواب می دهم.

_فقط یکم سردمه!

پتوی نازکی را روی پاهایم می کشد و دوباره دستم را می گیرد .

_به من نگاه کن!

آرام سر میچرخانم سمتش .چشمانش درخشان و نگاهش مصمم است.

_بهت قول میدم همه چی اینجا بهتر میشه .شاید اونجا حریمِ من نبود و خیلی جاها کنترل از دستم خارج میشد .ولی الآن و اینجا ،دیگه نمیذارم نه تو نه این فسقل...

به شکمم نگاهی میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ذره ای بهتون سخت بگذره .باشه؟
آرام سر تکان می دهم .مکثی می کند.
_در مورد بنیامینم همین که اوضاعمون سر و سامون گرفت میارمش پیش خودمون .نپرس چطوری چون خودمم هنوز نمیدونم و نمیخوام بهت دروغ بگم .فقط بهم اعتماد کن تا آروم آروم همه چیو درست کنم .
باشه؟
چشم روی هم میگذارم .میخواهم بهش اعتماد کنم .حتی اگر هر دویمان در قعر سیاهی و تباهی باشیم ،بخاطر نوری که در وجودم روشن شده و از همانجا کم سو و آرام بر دنیایمان می تابد ،میخواهم یکبار دیگر به او اعتماد کنم و خودم و این نور را به او بسپارم .ننه جون همیشه می گفت ،هیچ چیزی بی حکمت نیست و هر اتفاق جدیدی نوید دهنده ی شروع یک راه جدید در زندگی است .میخواهم با چنگ و دندون به همین راه و اتفاق بچسبم و به هیچ چیز تاریک دیگری فکر نکنم.
میان ناراحتی لبخندی می زنم و کنار گوشش آرام می گویم:
_میگم اگه ستاره نشد ،شهاب هم اسم قشنگیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم میکند و متفکرانه لب می زند:
_شهاب!
سر کج می کند و لجبازانه نچی می کند:
_ولی من هنوز نظرم روی ستاره ست!
دستش را روی شکمم میگذارد.
_سر ِهرچی هم بگی حاضرم شرط ببندم باهات!
_میگم اگه اخترشناسی تون تموم شد کمربنداتون و ببندید!
با صدای تیام که از کنار صندلی ارن می آید ،هر دو سر برمیگردانیم سمتش .مهماندار درست کنارش ایستاده و با لبخند به کمربند اشاره میکند و میخواهد برای فرود آماده شویم .ارن نگاه چپی به تیام می اندازد و کمربند من و بعد خودش را میبندد .زیر لب که پر حرص می گوید "خرمگس معرکه "خنده ام میگیرد .نمیدانم چرا ولی ،حضور تیام برایم دلگرمی بزرگیست.
شاید چون در تمام این مدت هر وقت خودم را در دل خطر دیدم و به بن بست رسیدم ،حضور اسرارآمیز او همه چیز را آرام و مرتب کرد .بودنش در این اوضاع

رمان بازار
romanbazar.ir

و شرایط ،با تمام درگیری های بین او و ارن ،برایمان موهبت بزرگی شد و حس میکنم ارن هم با همه ی گاردی که نسبت به او دارد ،با من هم نظر است.
به محض ورود به سالن پروازهای خارجی ،چهره ی آشنایی برایمان دست تکان می دهد .با کمی دقت و بعد چند ثانیه او را به یاد می آورم و همزمان ارن از کنارم می گوید:
_کامیار و که یادته؟
سر تکان می دهم "آره "و دوباره نگاهش میکنم .
موهای کم پشتش حالا پرپشت تر به نظر می رسد و اوضاع و ظاهر مرتب تری دارد .وقتی برای دست دادن با ارن جلو می آید ،سلام می دهم و میبینم که نگاه عجیبش چند لحظه رویم ثابت می کند .یادم می افتد که من نه تنها برای او ،بلکه برای تک تک آدم های این شهر مرده ای ام که بعد از سالها سر از داخل خاک بیرون کشیده .با لبخند صادقانه ای می گوید:
_به خونه خوش اومدین!
تشکر میکنم .همینکه میخواهد با تیام آشنا شود ،تیام عینکش را از روی سرش برمیدارد و روی چشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارد .چمدانش را رو به جلو هل می دهد و با بی تفاوتی می گوید:
_من از چپتر احوال پرسی میگذرم!
و جلوتر از ما به سمت خروجی سالن می رود .کامیار با تعجب به ارن نگاه می کند .ارن نفس پر حرص و بلندی می کشد و اشاره می دهد راه بیفتیم.
سوار ماشین کامیار می شویم و از خیابان های آشنا عبور می کنیم .برج آزادی ،ترافیک شب های تهران ،بوق ماشین ها ،بوی دود و آلودگی که با زمینِ باران خورده در هم آمیخته و صدای مجری ایرانیِ رادیو ، همه چیز درست همانطوریست که قبلا رهایش کرده بودم .چرا هیچ چیزی تغییر نکرده؟ انگار زمان فقط برای من گذشته و اینجا همه چیز دست نخورده و ثابت باقی مانده!

#پست۲۸۹

هدفون تیام میان دلتنگی ها و دوره کردن خاطراتم روی گوشم قرار میگیرد .چشمکی می زند و اشاره

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهد گوش کنم .آهنگ آرام و لایتی پخش می شود .
از همان هایی که در کارگاه از اسپاتیفای با هم گوش میدادیم و دلم میخواست حین کار کردن با ریتمش تاب بخورم !سر میچرخانم و به صدای آرامش بخش خواننده گوش می دهم تا این که نگاهم از آینه به چهره ی غضبناک ارن می افتد .خنده ام می گیرد .از همان وقتی که تیام موقع سوار شدن او را کنار زد و گفت "تو جلو بشین و با رفیقت گپ بزن "!چهره اش همینطور درهم است .هدفون را از گوشم بر میدارم و با قدردانی روی پای تیام میگذارم .همزمان نگاهم به محله و خیابان آشنا می افتد و مات می مانم .با تعجب لب می زنم:

_اینجا...

کامیار از داخل آینه نگاهم می کند.

_حقیقتا نتونستم تو این مدت کم جای مناسب تری پیدا کنم .این بود که سوپرایز ارن و خراب کردم و همینجا رو براتون آماده کردم!

چشمانم پر از اشک می شود .پشت صندلی ارن را می گیرم و با ناباوری میپرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه این خونه رو نفروخته بودی؟
نفس بلندی می کشد و می گوید:
_بعد عقدمون دوباره خریدمش .داشتم آروم آروم آماده ش می کردم تا بعد عروسی بهت نشونش بدم ولی ....
مکثی می کند:
_با اینکه از اون موقع هیچ وقت پا توش نذاشتم ولی نمیتونستم اجازه بدم یکی دیگه توش زندگی کنه .
همینجوری خالی موند .
چشمانم پر از اشک می شود .تصور اینکه ارن در آن روزها با چه امیدی این خانه ی پر از خاطره را خریده قلبم را شرحه شرحه می کند .خانه ای که میزبان اولین جرقه های عشقمان بود و روزهای پرخاطره ی زیادی را در آن گذراندیم .چه رویاهایی در سر داشتیم و حالا چه شد ...
کامیار ماشین را مقابل در نگه می دارد و میگوید:
_گلبهار خانوم شما برو بالا ما وسایلو میاریم!
شنیدن اسمم آن هم با این لحن عامیانه اولین حس و حال خوبیست که بعد برگشتن دارم.
تیام زودتر از من پیاده می شود و کیف دستی ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد.
_من گلبهار خانوم و همراهی میکنم .شما فقط زحمت چمدون منم بکش!
سر بالا می کنم و نگاهی به ساختمان می اندازم .حس میکنم در زمان سفر کرده ام و به گذشته برگشته ام .
همان حس ،همان بو و همان حال و هوا...
تیام به شانه ام می زند:
_نمیریم گلبهار خانوم؟
با لبخند سر تکان می دهم و از کنار ارن و نگاهِ خصمانه اش میگذریم.
موقع بالا رفتن آسانسور تصاویر مثل فیلمی از مقابل چشمم میگذرند .تا اینکه مقابل درِنیمه باز واحد می رسم و دختری ریز نقش مقابلم ظاهر می شود .نگاهش بهم عجیب است و عمیق !نمیدانم کیست اما از نگاهش معلوم است او مرا خوب میشناسد!
_مطمئنی همینجاس؟
به تیام نگاه میکنم و دوباره سمت دخترک برمیگردم.
صدایش لرزش خاصی دارد و ظریف است.
_خوش اومدین!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر میکنم .کنار می رود تا داخل بروم .چشمانم حریصانه روی در و دیوارِخانه میچرخد .به جز تغییر دکور و وسیله ها ،همه چیز مثل سابق است .شکل و مدل خانه تغییر نکرده و فقط با بیشتر شدن وسایل ، جمع و جورتر به نظر می رسد .چشمانم با دیدن کاناپه ی مقابل تلوزیون پر می شود .آنقدر که حتی حواسم به رزای دست به سینه ایستاده در گوشه ی آشپزخانه و نگاهش نیست!

_پس بالاخره برگشتی!

سر میچرخانم سمتش .تکیه اش را به دیوار داده و با لبخند یک طرفه ای نگاهم می کند .چهره و حالت نگاهش مثل سابق است اما ظاهر کلی اش تغییر کرده . اندام پر تر و موهایی که کوتاهِکوتاهشان کرده او را جا افتاده تر از آن دختر بی پروایی که میشناختم کرده!

_تو باید رزا باشی!

نگاه خیره اش را از من می گیرد و به پشت سرم می دوزد:

_تو هم باید وارث کوچولو باشی!

تیام خودش را روی کاناپه پرت میکند و دستانش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

هم باز می کند:
_پشت تلفن گرم تر و مهربون تر بود صدات !
به من اشاره می کند:
_چرا یه جوری نگاش میکنی انگار میخوای بخوریش؟
_گوشت مرده نمیخورم من .خیالت تخت!
تیام بشکنی در هوا می زند:
_وحشی و یاغی ،از اون یاروی پر حرف ِحوصله سر بر که آوردمون جالب تری .اینجا زندگی میکنی؟
رزا با عصبانیت دستمال توی دستش را روی اُپن می کوبد:
_چطور؟ جات و تنگ کردم؟
تیام با لبخند سر تکان می دهد.
_نه .فقط میخواستم جای سرویس بهداشتی و بپرسم!
رزا با عصبانیت به من اشاره می کند:
_از این زامبی بپرس !بهتر از من اینجا رو میشناسه!
میخواهد از مقابلم بگذرد که قدمی به سمتش بر می دارم.
_رزا...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخی می زند.
_زامبی هام بلد بودن حرف بزنن؟
چشمانم پر و خالی می شود .همین که میخواهم چیزی بگویم با بی تفاوتی عقب می کشد و می گوید:

#پست۲۹۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
_کارِمن اینجا تمومه .از این به بعدش و میتونی از هووت کمک بگیری .اونم اندازه ی خودت با اینجا آشناست!
سر میچرخانم به سمتی که اشاره می دهد و دوباره دخترک ریز نقش را میبینم".هوو"؟
دخترک بدون حرف دستانش را در هم میپیچد و نگاهم می کند .تیام از روی مبل بلند می شود و دستی می زند.
_نایس جاب !دراما هم داریم پس!
و به سمت دیگری می رود .درِخانه باز می شود و کامیار و ارن همراه چمدان ها داخل می شوند .نگاهِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن که به دخترک می افتد ،اخم می کند و لب می زند:

_دلارا؟

اسمش در سرم تکرار می شود .همچنین صدای رزا وقتی پشت تلفن از دلارا برایم گفته بود .دوباره نگاهش می کنم .چهره ی ساده و لباس های معمولی و گشادی به تن دارد .بدون حتی ذره ای آرایش و آراستگی زیباست .سادگی و زیبایی اش مرا به یاد آشنای دوری می اندازد .دختری که به اندازه ی او ساده و بی آلایش بود و قلبش به اندازه ی دنیاها برای عشق همه وسعت داشت .لبخندم طعم زهر میگیرد .حالا که نگاه می کنم .هیچ چیز مثل گذشته نیست .فقط منم که خودم را در آن سالها جا گذاشته بودم و حالا بعد از سالها ،در همان نقطه ی فراموش شده به دنبال خودم می گردم!

_تو اینجا چیکار میکنی؟

کامیار از "دلارا "میپرسد و نگاهش می کند.

دلارا آرام سر پایین می اندازد.

_من...

نگاهِ نگران ارن به من است .رزا با لباس های بیرونی

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون می آید و شالش را روی سرش مرتب می کند.
_من گفتم بیاد کمک .انتظار که نداشتین دست تنها این خونه ی بهم ریخته رو مرتب کنم؟
ارن با عصبانیت می گوید:
_نرسیده مسخره بازیات و شروع کردی؟
رزا مقابلش می ایستد.
_علیک سلام پسرخاله .احوال شما؟ منم خوبم شکر ! میگذرونم.
_رزا!
_رزا چی؟
نگاهی به من می اندازد و برمیگردد.
_سوغاتیت و آوردی دستتم درد نکنه .ولی قبلش بشینین سنگاتون و حسابی باهم وا بکنین .براش از دلارا بگو .غریبه هم نیس تا همین چند ماه پیش زن شرعیت بود!
کامیار تشر می زند.
_تمومش کن رزا!
_چرا؟ بقیه ش جالب ترم هس .نگم بهش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن میان دو ابرویش را میمالد .نگاهم را پایین می اندازم و آرام می گویم:
_میرم دوش بگیرم .
برمی گردم و صدای آرام اما عصبی ارن را می شنوم.
_شرایطش و میدونی و داری دلقک بازی در میاری؟
_بده میخوام باهاش روراست باشم؟ پس و پنهون دارین مگه از هم!
تیام مقابلم ظاهر می شود و بلند می گوید:
_دستمال توالت و پیدا نکردم کجاست!
رزا از پشت سرم با غیض می گوید:
_فقط همین خل و کم داشتیم بینمون !من میرم کافه .
حوصله ای این سیرک مزخرف و ندارم .شما رو با کانون گرم خانوادگی تون تنها میذارم!
می گوید و از خانه بیرون می رود .ارن از پشت سر صدایم می زند .تظاهر به نشنیدن می کنم و بدون آنکه رو برگردانم از کنار تیام میگذرم.

#پست۲۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مقابل آینه ی بخار گرفته می ایستم و به خودم نگاه می کنم .اندازه و حالت شکمم دیگر کاملا تغییر کرده و بارداری ام محسوس شده .دست میکشم روی قسمت برآمده و پر می شوم از حس های ضد و نقیض .
همیشه فکر می کردم بارداری و تمام چیزهای مربوط بهش ،تماما تجربیات صورتی و زیباییست که تمام عمر از تجربه و چشیدنش محروم میمانم .خیال می کردم وقتی جنینی در بطنم باشد ،پر می شوم از عشق و شعف و حس دوست داشتنش .نه اینکه این حس های زیبا را تجربه نکرده باشم ولی ،تمامش همین نیست!
نمیدانم این همه حس ضد و نقیض را پای شرایط و اوضاع سختی که همزمان با حاملگی ام میگذاریم بگذارم یا اینکه قسمتی از دنیای ناشناخته ی بارداری حسابش کنم .هر چه هست ،ترس و نگرانی و تشویش هم دارد .
یک دلهره ی بزرگ و عمیق که نه منشاش را میدانی

رمان بازار
romanbazar.ir

و نه بلدی چطور برطرفش کنی!
گاهی به شدت دلگیری .از خودت ،از دنیا و اطرافیانت اما دلیلش را نمیدانی .گاهی احساس کم بودن میکنی .خالی شدن و تهی شدن ...گاهی هم طوری احساس قدرت و قوی بودن داری که انگار تمام دنیا در برابرت پرِکاهی هم نیست!
از این جدال حسی و نگرانی های بی پایانش خسته و کلافه ام .از مرور کردن سوال هایی که جوابشان را از قبل میدانم اما انگار ذهنم فراموششان کرده .حس میکنم اعتمادم را نسبت به آدم های اطرافم از دست داده ام .هرچقدر قلبم بداند که هیچ چیز تغییر نکرده ، ذهنم نمیپذیرد و با بهانه های بچگانه و استدلال هایی که برای خودم هم خنده دار است مرا به شک و شبهه می اندازد .
کف دستم را با عصبانیت روی آینه میکشم و به صورت گل انداخته و بی رنگ و رویم نگاه می کنم .
چقدر این اواخر بدریخت و نامرتب شده ام .دست خودم نیست وقتی ناخوداگاه به چهره ی خواستنی و معصومانه ی دلارا فکر میکنم .به موهای بلند گیس

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و صورت کوچک و استخوانی اش .خنده دار و ترحم برانگیزم .نه که به احساس ارن بعد از این همه اتفاق به خودم شک داشته باشم ...نه که ندانم آن دخترک هیچ نقش پررنگی در زندگی و گذشته ی ارن نداشته !پس چرا بعد از دیدنش تا این حد بهم ریخته ام و از خودم بیزار شده ام؟
کمربند حوله را روی شکمم سفت میکنم و بیرون می روم .دیدنِ ارن در حالی که روی تخت نشسته و با گردنی کج شده و لبخندی معنادار نگاهم می کند ، باعث می شود دست و پایم را گم کنم .
_این همه مدت اون داخل چیکار میکردی؟
چشم میدزدم و بی حوصله جواب می دهم:
_دوش میگرفتم!
_اینو که میدونم .ولی مگه دکتر نگفت دوش طولانی اونم با آب گرم برات خوب نیس؟
میگوید و نزدیکم می آید .
_آب ولرم بود!
به بخاری که از پشت سرم از حمام بیرون می آید نگاهی می اندازد و با چشمانش می گوید "دروغ نگو"

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیسم را پشت گوشم سُر می دهم .نگاهش را که به یقه ی باز مانده ی حوله ام افتاده شکار میکنم و دو طرف حوله را روی گردنم به هم نزدیک میکنم .
میخواهم کنار بروم که اجازه نمیدهد .پشت دستش را روی گونه ام میگذارد.
_خیلی گرمی !این همه حرارت برات خوب نیست!
دستش را کنار می زنم .نمیخواهم مرا با این حال و روز و بدون آرایش ببیند .رو میگیرم.
_خودم میدونم چی خوبه و چی خوب نیست .لازم نیست تو هی برام تکرار کنی!
چیزی نمیگوید اما از همان جا که ایستاده ،حرکات کلافه و بی حوصله ام را شکار می کند .رو به روی آینه و روی صندلی مینشینم و کرم مرطوب کننده ام را به صورت گرم و ملتهبم می زنم .تصویرش توی آینه است و نگاهش هنوز به من .مضطرب می شوم .اگر دست دلم پیشش رو شود...
_بخاطر دلاراست همه ی این کج خلقیات؟
شانه از دستم پایین می افتد .از داخل آینه با مکث نگاهش می کنم و کوتاه جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه!
قبل از خم شدنِ من خودش را کنار میز می رساند و شانه را میگیرد .پشت سرم می ایستد و موهای خیسم را آرام و با حوصله شانه می کند.
_خودم میتونم...
بی توجه به من سشوار را روی باد ملایم میگذارد و موهایم را به آرامی خشک می کند .اعتراضی نمیکنم . فقط بغ کرده و بی حرف از داخل آینه نگاهش میکنم . حتما با خودش فکر می کند دیوانه شده ام که در چنین شرایط بغرنج و حساسی به همچین چیزهایی فکر میکنم .لعنت به این هورمون ها...
_میدونی تو همین اتاق چند بار موهات و خشک کردم؟
به چشمان براقش که از داخل آینه بهم خیره مانده نگاه می کنم .سشوار را خاموش میکند و موهایم را عمیق می بوید:
_این بو منو تحت هر شرایطی به زندگی برمی گردوند .حتی وقتی فکر میکردم دیگه ته تهشم و هیچ راهی واسه نفس کشیدن نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش میچرخم .ناخوداگاه بغض میکنم .اینطور نیست که ندانم چقدر دوستم دارد و برایش چه حکمی دارم .پس چرا...
دست می اندازد زیر پایم و بلندم می کند .محکم گردنش را میگیرم و با ترس می گویم:

#پست۲۹۲

_چیکار میکنی؟
آرام روی تخت رهایم می کند و خودش هم با زانو مقابلم می نشیند .چشمانم گشاد می شود .همین که میخواهم چیزی بگویم با لبخند مطمئنی می گوید:
_به چی فکر میکنی؟ فقط میخوام ماساژت بدم !
سعی میکنم بلند شوم اما اجازه نمی دهد.
_من ماساژ نمیخوام .برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.
دوباره میخندد.
_برم بیرون؟
خم می شود و روغن ماساژ را از روی پاتختی بر می

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد .حوله را از روی پاهایم کنار می زند و هر دو پایم را دو طرف تنش کامل دراز می کند.
_خیلی خسته شدی .باید خون تو پاهات خوب جریان داشته باشه تا درست برگرده به قلبت و درستم برسه به اون توله سگِ خونخوار...
_اینجوری صداش نکن!
نگاهم میکند.
_به تو چه؟ بچه ی خودمه!
بغ کرده سر برمیگردانم .پاهایم را به آرامی ماساژ میدهد .ساق پایم ،پاشنه و انگشتانم ،حرکت ماهرانه ی دستانش روی هر نقطه از پاهایم ،عضلاتم را آرام و ذهنم را درگیرتر می کند .
_چطوره؟ احساس بهتری داری؟
بدون آنکه نگاهش کنم جواب می دهم.
_آره ..هرچند نمیدونم روی کی انقدر خوب تمرین کردی که الان حرفه ای شدی!
حرکت دستش متوقف می شود .میتوانم بدون نگاه مستقیم هم چشمان خیره اش را روی صورتم ببینم .
دستش که سمت کمربندم می رود ،سریع سر می

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخانم و می گویم:
_چیکار میکنی؟
بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد:
_تنبیه!
دستم را محکم تر روی گره نگه می دارم و نیم خیز می شوم.
_اذیت نکن ارن!
جلو می آید و کامل روی تنم خیمه می زند.
_تو اون ذهن کوچولوت چی میگذره تو؟ بهم بگو به چیا فکر میکنی!
_به هیچی فکر نمیکنم!
_بذار من به جات بگم .فکر کردی شب و روز نشستم خورشید و ماساژ دادم؟ یا شایدم دلارا...
یک دستم را محکم روی لب هایش میگذارم تا چیزی نگوید .دست دیگرم که به وسیله اش محکم گره حوله را نگه داشته ام مماس با بدنش است .چشمانش میخندد و من به خوبی میدانم چرا .آرام می گویم:
_برو بیرون بذار بخوابم ...خسته ام ارن!
بوسه ای کف دستم مینشاند و سرش را عقب می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه ازت چیزی خواستم؟
نگاهی به دستم می اندازم .خلع سلاح شده ام .نه میتوانم دستم را پس بکشم و نه گره را رها کنم .
_نیازی نیست چیزی بگی !
منظورم را میفهمد و بلند میخندد .خودش را کنارم روی تخت می اندازد و کنار لاله ی گوشم را میبوسد . همانجا آرام پچ می زند.
_حالا که لو رفتم ،دیگه چیزی برا از دست دادن ندارم!
همین که دستش زیر حوله ام میخزد ،پشت می کنم .با مکث کوتاهی دستش را پس می کشد و اینبار سرم را عمیق و طولانی می بوسد .صدای گرم و بَمَش را درست از پشت سرم می شنوم.
_دلارا هنوز هفده سالشم نبود که از خونه فرار کرد و درگیر یاشار و آدماش شد .اون موقع ها زندگی من فرقی با جهنم نداشت .انقدر خراب و داغون بودم که مرده و زنده ی خودمم برام فرقی نداشت چه برسه به بقیه .ولی وقتی بخاطرِمن و بازی دادنِمن با جونش بازی کردن ،با همه ی داغونیِحالم نتونستم بی تفاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم.
چشم می بندم:
_مجبور نیستی تعریف کنی...
_هیشش !گوش کن فقط!
موهای کنار گوشم را نرم عقب می زند.
_حسی بهش نداشتم .نه دلسوزی و ترحم ،نه هیچ چیز دیگه ای .ولی منو یادِتو میانداخت .یاد کارایی که بخاطر من باهات کردن ،یاد زندگی که من واست جهنم کردم .همین شد ضعفم .همین شد که با اینکه میدونستم نقشه ست و دنبال همون ضعف می گردن ، کم آوردم و کمکش کردم!
_کمکش کردی یا باهاش ازدواج کردی؟ چرا رک و راست نمیگی جای من گذاشتیش تا بتونی راحت تر فراموشم کنی؟
سرش را کمی جلو می آورد و به نیم رخم نگاه می کند .
_فقط ازش محافظت کردم .قسم میخورم بیشتر از این نبود و نشد .فقط یه شب...
قلبم تند می زند .نمیخواهم بشنوم ..واقعا نمیخواهم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالم خیلی بد بود چون یاشار چیزخورم کرده بود .
برای اینکه اطمینانش و به دست بیارم و بتونم خودم و بالا بکشم مجبور بودم تظاهر کنم به احمق بودن .
هرچی میدادن میخوردم .هرجوری میخواستن میکشیدم و میچوقیدم .راهی نداشتم جز پا گذاشتن روی خودم... نفسی میکشد.
_توی تاریکی اومد توی اتاق .نفهمیدم خوابه یا بیداری ولی ،من فقط تورو میدیدم .ذهنم نمیتونست درست تصمیم بگیره .انقدردلتنگت بودم ،انقدر نبودت داشت نفسم و می گرفت که حتی نمیدونستم زنده م یا مرده !
یک بار ،فقط همون شب یکبار اشتباه کردم!
در خودم جمع می شوم .آنقدر برایم دردناک است که حتی نمیتوانم گفته هایش را تصور کنم .در دلم بیشتر از آن دخترک متنفر می شوم .از تصور آنکه بدن ارن را لمس کرده و او را به دنیای خودش راه داده .ذهنم درد میکشد و قلبم مچاله می شود .ولی مگر خودم باعثش نبودم؟ مگر من هم همین را نمیخواستم؟ که زندگی اش را بی من و طور دیگری بگذراند اما به جایش فقط نفس بکشد؟ مگر به احمقانه ترین شکل

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن همه چیز را فقط به همین خاطر تحمل نکردم؟ پس چطور حق دارم از او یا آن دختر بی گناه متنفر باشم؟ با بغض می گویم:

#پست۲۹۳

_اینکه از پیشت برم انتخاب و اشتباه خودم بود .من بودم که با حماقتم طعمه ی طمع اون آدما شدم و زندگی خودم و تورو به همچین نقطه ای کشوندم .پس حق ندارم ازت چیزی بپرسم یا بابت چیزی ناراحت شم!

دستش را دورم محکم حلقه می کند.

_اگه میخوای با این حرفا منو دیوونه تر کنی ،اونم وقتی هر دومون میدونیم همه ی اینا از کجا شروع شد و کی واقعا مسببش بود حرفی ندارم!

دستش را از روی حوله روی شکمم میگذارد.

_ولی به جون جفتتون قسم میخورم ،تو زندگیم حتی یه ثانیه نه کسی و جات گذاشتم و نه کوچیکترین حسی به کسی داشتم .اگه تو همه ی اون سالهای جهنمی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز تونسته منو زنده و سر پا نگه داره دلارا یا شباهتش به تو نبود .عطش و درد رسیدن به سوالی بود که تورو ازم گرفت .نمیتونستم بمیرم وقتی حتی نمیدونستم واقعا چی به سرت اومد و کیا تورو ازم گرفتن .میفهمی چی میگم؟

به سمتش برمی گردم و با اشک سر تکان می دهم .از خودم خجالت می کشم .از ذهن و قلبی که تمام این ها را میداند و خودش را به نفهمی می زند .چشمانش چشمانم را نشانه میگیرد و لب هایم را با بوسه ی گرمی مهر میکند .همین که دستش روی بند حوله می رود سر عقب می کشم .اخم نرمی می کند .حس می کنم ذهنم را میخواند که میان اخم با لبخند پچ می زند:

_نگو که ازش خجالت میکشی!

آرام و خفه زمزمه می کنم:

_خیلی گنده و زشت شده....

اجازه نمی دهد جمله ام تمام شود .حوله را از روی تنم کنار میزند و بدنم را غرق بوسه می کند .

_با همین زشتی منو اینجوری دیوونه کرده؟

حالش را که میبینم ،لب می گزم .دروغ است اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

بگویم خواهش و تمنای شعله ور شده در نگاهش مرا بخاطر بارِشیشه ام نمیترساند .
روی تخت به پشت دراز میکشد و دستم را میگیرد تا من به سمتش بروم.
_حواسم بهتون هست .قول میدم!
اعتراضی نمیکنم .انگشتان هر دو دستم را از لای انگشتانش عبور می دهم و تن خسته ام را به گرمای وجودش میسپارم.
دقایقی بعد ،وقتی هر دو در آرامش کنارِهم روی تخت دراز میکشیم ،وقتی انگشتانش آرام روی تن و شکمم خطوط فرضی و درهم میکشد و نفس های آرام شده اش به پشت گوشم برخورد می کند ،دیگر درونم نه آشوبی مانده و نه دلهره ای .انگار گرمای تنش ، همه ی آن سردی و ترس را ذوب کرد و با خودش برد .از انقباض و درد جزئی شکمم چیزی نمی گویم تا کامش را بعد از این هم آغوشی تلخ نکنم .دستش را از پهلو زیر سرم میگذارم و ساعد دستش را با عشق می بوسم .کنار گوشم آرام می گوید:
_نمیخوای دوش بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم بسته سر تکان می دهم.
_صبح میگیرم.
میخندد .
_پس بذار من برم دوش بگیرم!
دستش را با لجبازی زیر سرم قفل می کنم.
_توام فردا بگیر!
مکثی می کند.
_فردا نیستم...
حصار دستم شل می شود.
_ساعت پنج پرواز دارم .یکم بعد باید برم فرودگاه!
با ترس به سمتش میچرخم.
_کجا بری؟
پیشانی ام را کوتاه میبوسد.
_باید برم کیش .چند نفر و باید ببینم و یه مزایده هست که باید شرکت کنم .سعی میکنم زودتر حلشون کنم و برگردم.
_مربوط به سازمانه نه؟ اونا ازت خواستن!
_نمیخوام بهت دروغ بگم .خودتم خوب میدونی اینکه بدون هیچ کاری برگردم ایران ممکن نبود !یه سری

رمان بازار
romanbazar.ir

تعهداتی هست که توی این مدت باید بهش عمل کنم .در عوض می تونم امنیت شما رو تضمین کنم و خیالمون یه مدت از هر خطری راحت باشه!

چشمانم پر از ترس می شود.

_چه کارایی باید انجام بدی براشون؟ اگه بگن آدم هم بکش میکشی؟

_به من نگاه کن گلبهار .باورم نداری؟

در سکوت نگاهش می کنم.

_قرار نیست به کسی آسیب بزنم .فقط باید اعتمادشون و تو این مدت به دست بیارم تا به وقتش ورق به نفع ما برگرده .بهم اعتماد کن بیب .باشه؟

زبانم نمیچرخد تا حتی جوابش را بدهم .میدانم از من فقط همین اعتماد را میخواهد تا بتواند بین شعله های این جهنم بی در و پیکر ،دری بسازد ولی ،دست خودم نیست وقتی حتی با شنیدن نام این سازمان لعنتی ،تک تک ارگان های بدنم به هم میریزند و کوبش قلبم سر به فلک میگذارد .

روی تخت مینشیند و ملحفه را روی تنم مرتب می کند .نگاهش پر از عشق می شود و اطمینان وقتی می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید:
_تو بهم قول بده فقط مراقب خودت و بچه مون باشی .
به هیچ چیز دیگه ای هم فکر نکن و بقیه ش و بسپار
به من!

#پست۲۹۴

****

پشتِ پنجره ی کافه نشسته ام و به رفت و آمد تند
عابرها زیر باران نگاه میکنم .به آن هایی که قهقهه
زنان و غافلگیر از بارش ناگهانی ،کیفی روی سرشان
نگه داشته اند و می دوند و آن هایی که زیرِ سایه بان
مغازه ها ایستاده اند و با چهره ی ناراضی ناسزا
میگویند .برای من اما این هوا آنقدر دل انگیز است که
اگر این وروجکِ دوست داشتنی نبود ،میتوانستم
ساعت ها پابرهنه زیر قطراتش بچرخم و بوی خاکِ
باران خورده را به اعماق وجودم بکشم .باران برای
منی که در پربارش ترین نقطه ی ایران به دنیا آمده و

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شده ام ،حکم آب حیات را دارد .
_نگاه کن چقدر پررو ان؟ اومدن درست جلوی کافه ایستادن خیس نشن ولی داخل نمیان .آرسام برو به اینا بگو برن اون طرف تا قاتی نکردم!
_چیکارشون داری؟ بذار دو دقیقه وایستن!
صدای جر و بحث رزا و آرسام را می شنوم و به دختر و پسری که مقابل ورودیِ کافه ،زیرِ سایه بان ایستاده اند نگاه می کنم .پسر موهای خیس دخترک را با ملایمت مرتب می کند و دختر با خنده چیزی برایش تعریف میکند .حال و هوایشان را دوست دارم .انگار هم دوست دارند خیس شوند و هم دوست ندارند .این بلاتکلیفی های عاشقانه ،این قرارهای کوتاه خیابانی و این حساب و کتاب هایی که حتی اجازه نمی دهد وارد کافه شوند ،مرا به روزهایی می برد که حالا برایم دیگر حسرت است!
فنجانی که مقابلم روی میز قرار می گیرد .رو برمیگردانم سمت تیام .رو به بیرون می گوید:
_چه لاوی میترکونن!
با لبخند تایید میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه بارونی هم گرفت یهو!
_کاش میشد یکم برم زیرش و خیس شم!
_دیگه چی؟
نگاهش میکنم .از روزی که ارن رفته مثل نگهبان بیست و چهارساعته تمام حرکاتم را زیر نظر دارد . هرچند که خبر از دردهای شدت گرفته و مشکوک شکم و توی هم پیچیدن های لگن و بی خوابی های شبانه ام ندارد اما ،تا جایی که می تواند مراقبم است . به فنجان اشاره می کند.
_چای عسل و لیموئه ،تا گرمه بخور!
کمی از محتوای ترش و شیرینش مینوشم و تشکر میکنم .دوباره به شیشه ی باران خورده و جای خالیِ دختر و پسر خیره می شوم و آرام پچ میزنم:
_رفتن....
_این پسره....
مکثی می کند.
_دوست پسرِرزاست؟
بی هوا سمتش برمی گردم.
_کدوم پسره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یواشکی به پشت پیشخوان اشاره می کند .لب بالا میکشم و نگاهش میکنم .دستمالی در دستش دارد و با اخم مشغول پاک کردن ظروف شیشه ای است .رزا دستمال توی دستش را محکم بر سرش می کوبد و هوار می کشد:

_درست پاک کن حمال!

تیام سریع می گوید:

_انگار نیست!

نگاهش میکنم و لبخندم را با زور مهار می کنم.

_رزا با همه اینجوریه .کنار اومدن با اخلاقش آسون نیست!

دوباره نگاهشان می کنم.

_ولی ...رابطه شون شبیه دوست پسر دوست دختر نیس .بیشتر انگار رفیقن ..نمیدونم....

همین که سربرمی گردانم ،نگاهِ عمیق تیام را به آرسام شکار می کنم .

_شما دوتا قصد رفتن ندارین؟

صدای رزا بلند و خطابش به ماست .از پشت میز بلند می شوم و سمت پیشخوان می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمکی لازم هست اگه...
_نه نیست !میبینی که مشتری هم نیست .فقط شما زحمت بکشی رفع زحمت کنی حواس ما رو پرت نکنی کافیه .نمیدونم چرا پیاده روی های روزانه ت سمت کافه ی ما میچرخه هر روز .انگار وحی منزله که هر روز ببینیمت!
ناراحت نمی شوم .شاید چون میدانم هیچ کدام از حرف های نیش دارش از ته دل نیست .رزا را یک بار همان اوایل رابطه ام با ارن برای همیشه شناختم و فهمیدم برایش چه حکمی دارم .حتی اگر هرگز مرا نبخشد باز هم توی قلبش همان گلبهارم و او هم برای من همان رزای قدیمی!
_بارون قطع شه ،میرم!
رو برمیگرداند سمت آرسام:
_چی شد این زنیکه ی کوفتی؟ جواب نداد؟
آرسام با تاسف لب بالا میکشد.
_پیام فرستاد .میگه شوهرش عمل کرده و فعلا دیگه نمیتونه سفارش قبول کنه!
_یعنی چی؟ مگه شهر هرته؟ بهش میگفتی عوضی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

با ما قرارداد بستی .من الان بگردم کیو پیدا کنم کیک و دسر درست کنه؟
دستمال را محکم روی میز می کوبد و روی صندلی مینشیند.

#پست۲۹۵

_یک هفته س بازیمون داده و هرچی مشتری داشتیم پرونده .حالا میگه نمیتونم سفارش قبول کنم؟ بده شمارش و بهم چهارتا فحش رنگی آبدار نثار هفت جدش کنم زنیکه رو...
_فحش بدی که چی بشه؟ آگهی میذارم ...به چند نفرم میسپارم .چند روزی همینجوری سر می کنیم تا یکی پیدا شه دیگه...
سردرگم میان کلامشان می پرم و می گویم:
_مشکلی پیش اومده؟
رزا با توپ پر می گوید "به توچه "اما همزمان آرسام جواب می دهد:
_کسی که برا کافه شیرینی و چیزکیک و دسر درست

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد دیگه سفارش قبول نمیکنه .باید بگردیم دنبال یه آدم تازه!
چشمانم برق می زند و بی فکر می گویم:
_من میتونم براتون انجام بدم!
رزا سریع سر میچرخاند و نگاهم میکند.
_تو؟؟
_جدی میگم .کاری که برا انجام دادن ندارم .دستور اکثر کیک ها و دسرها رو هم بلدم .هرچی بخواید میتونم درست کنم و صبح ها بیارم کافه .
_لازم نکرده !فقط همینمون کم بود که ارن...
آرسام کمی جلو می آید و میان حرفش می پرد:
_جدی میگین؟ بلدین واقعا؟
سر تکان می دهم.
_معلومه !خیلی دسرها و کیک ها هست که چون علاقه داشتم از اِنسی ،یعنی آشپزمون یاد گرفتم .اگر بخواید میتونم تا مدتی که هستم کمک حالتون باشم!
رزا با توپ پر به آرسام می گوید:
_شوخیت گرفته؟ نمیبینی حامله س؟ تازه به قهوه هم آلرژی داره .میخوای چیزیش بشه شوهرش خفتتو

رمان بازار
romanbazar.ir

بچسبه؟
_کاری نیست که بهم فشار بیاره .آلرژیم به قهوه هم ربطی به پخت و پز نداره .هم علاقه دارم ،هم از توی خونه نشستن و کاری نکردن بهتره !
تیام از کنارم می گوید:
_منم میتونم تو کارای کافه کمکتون کنم .فکر کنم وِیتر ندارین و باریستا خودش سرویس و تحویل میده درسته؟
آرسام با مکث جوابش را می دهد:
_اینجا انقدر مشتری نیست که نیاز به وِیتر باشه!
تیام نگاهی به اطراف می اندازد:
_کافه قشنگیه .پتانسیل شلوغ شدنم داره .فقط نیازه دکور میزا یکم تغییر کنه تا مشتری بیشتر احساس راحتی کنه .به رزا اشاره می کند:
_مشتری مداری هم که قطعا صفره !در کل با یکم مارکتینگ تضمینی تبدیل به یه کافه ی شلوغ و پر مشتری میشه!
دو انگشت شست و سبابه اش را به شکل V زیر چانه میگیرد و لبخندش عمیق تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کار و بسپارید به من!
به سمتش برمی گردم:
_میخوای اینجا کار کنی؟
با همان لبخند و دندان های روی هم افتاده جواب می دهد:
_از اونجا که فعلا شدم پرستار شخصیِ تو فکر بهتری داری؟
رو به آرسام ادامه می دهد:
_حقوق هم نمیخوام .چی میگفتین شما؟ صلواتی!؟
آرسام تک خنده ای میکند:
_مگه میشه؟
گونه ی تیام رنگ میگیرد .
_میشه !گفتم که ....فعلا کار بهتری سراغ ندارم .
ترجیح میدم با مشتری سر و کله بزنم تا اینکه بخوام تا شب فحش های زیر کمری ایشون و بشنوم!
رزا دستمال توی دستش را به سمت تیام پرت میکند .
تیام دستمال را در هوا میگیرد و به سمت آرسام قدم برمیدارد:
_پیج اینستا داره کافه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_داره ولی زیاد فعالیت نمیکنیم.

#پست۲۹۶

_اوکی ...بیا اول اینو راه بندازیم .یه سری ریلز و استوری خفن نیازه با اهنگای ترند .یکی دوتا ایونت هم بتونیم واسه این هفته بذاریم اینجا جا واسه سوزن انداختن نمیمونه!
نگاهشان میکنم .خیلی وقت بود این حالت هیجان زده و برق را در نگاهش ندیده بودم .با ذوق و شوق برای آرسام توضیحاتی می دهد و او هم با دقت گوش می کند .رو به رزا می گویم.
_خب پس از همین فردا بهتون تحویل می دم .میتونی بهم بگی دقیقا چقدر کیک و باقی دسرها برای هر روز نیازه تا مقدارش و در بیارم و امروز وسایلش و تهیه کنم؟
با مکث از جایش بلند می شود و خیره نگاهم می کند .
دستم را میگیرد:
_یه دیقه بیا تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا دنبال خودش به فضای کوچک پشت پیشخوان می کشاند و دست به سینه مقابلم می ایستد.
_هدفت چیه تو؟ چی تو مخ کوچیکته؟
_هدفی ندارم!
_هدفی نداری که اینجوری پابرهنه دوباره افتادی تو زندگی هممون و میخوای خودت و با زور جا کنی؟ تازه خودتم بس نبودی یکی دیگه رو هم دنبال خودت کشوندی آوردی؟ فکر کردی ما همون آدماییم که هشت سال پیش جا گذاشتیشون و رفتی؟ فکر کردی انقدر همونجوری منتظر موندیم تا دوباره برگردی؟
آزرده نگاهش می کنم.
_نمیخوام همون حرفای تکراری و دوباره بگم ولی ، باور کن منم به اندازه تک تک شماها درد کشیدم تو این سالها .درد دوری ،درد غربت ،درد بی پدر و مادری ،درد عشق و تنهایی .ولی همه ش و به جون خریدم که شماها اینجا...
_با همین وجدانت و راحت میکنی؟ که بخاطر ما بوده؟
قدمی سمتم برمی دارد:
_الکی سعی نکن .چون تا فردا هم برام نوحه بخونی

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه من همون آدم بی وفا و نمک نشناسی که رفتن و به موندن و جنگیدن ترجیح داد و همه چیو پشت سرش ول کرد .تهش چی شد؟ همون آدمی که بهش پناه برده بودی شد بزرگ ترین دشمن خودت و خانواده ت و دست از پا کوتاه تر برگشتی سرِخونه ی اولت .حالا آرومی؟

چشمانم پر می شود .لب می زنم:

_رزا!

بی رحمانه نگاهم میکند.

_میبینی؟ حرف حق تلخه .منم شبیه کسایی نیستم که دوباره بغلشون و واست باز کردن تا دوباره خرشون کنی و خودت و تو دلشون جا کنی .میتونی اینجا کار کنی و هرروز همینا رو ازم بشنوی؟ طاقتش و داری؟

دست میکشم روی قطره اشکم.

_آره ...دارم!

مکثی میکند و نگاهش حال خاصی می گیرد .خودکار و کاغذی از روی شلف چوبی برمیدارد و روی دستم میگذارد.

_خوبه .پس برو آرسام راهنماییت کنه باید چیکار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی .خواهیم دید این دفعه دوستی خاله خرسه و فیک ات چقدر طول میکشه!
میخواهد از کنارم بگذرد که دستش را میگیرم.
_فردا میتونی همراهم بیای جایی؟
متعجب نگاهم میکند .دست میگذارم روی شکمم.
_حس میکنم اوضاعم یکم عجیب شده .به تیام نگفتم چون میدونستم شلوغش میکنه و بعدم به گوش ارن میرسه .ولی چند روزیه هم دردام شدت گرفتن و هم...
مکثی میکنم:
_لکه بینی دارم!
عصبی چشم میچرخاند .قبل از اینکه چیزی بگوید ادامه می دهم:
_میدونی کسی و ندارم تو این شهر .نمیخوام تاوان بی کسیم و این بچه ی معصوم بده .نه دکتری میشناسم ،نه توان تنها رفتن و دارم!
بعد از مکثی طولانی می گوید:
_آدرس یه دکتر خوب و گیر میارم برات .فردا اگه کافه شلوغ نبود با هم میریم فقط...
به بیرون اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون آرتیست خودمخ پندار نمیاد همراهمون!
سر تکان می دهم .نگاهش رویم طولانی می شود ، پوفی میکشد و از کنارم میگذرد.

#پست۲۹۷

****

با کشیدن ربان صورتی رنگ ،دفتر را از میانه باز میکنم .نگاهی به قطر صفحات نوشته شده می اندازم . نمیدانم کی و چطور این همه صفحه را از حرف هایم به تو پر کرده ام اما ،زمان برایم به حدی کند میگذرد که حتی قطور شدن این دفتر هم کمکی به دلتنگی هایم نمی کند .یاد اولین روزی می افتم که تصمیم گرفتم مثل سالها قبل ،با افکار و احساساتم روی کاغذ رو به رو شوم .برایم سخت بود .شاید چون نه من همان گلبهارِساده ی سالها پیش بودم و نه افکار و احساساتم آنقدر عمیق و پاک باقی مانده .با تمام این ها ،نوشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تو ،بهانه ای شد تا بتوانم به گلبهارِروزهای قبل نزدیک شوم و با تک تک دلتنگی ها و تنهایی ها و تلخی های این روزهایم مقابله کنم!
دستم را از روی پیراهن بلند نخی ،روی شکم بزرگم میگذارم و برایت مینویسم .از هوای مرداد ماه و گرمای طاقت فرسای تابستان امسال ،از کیک ها و دسرهای جدیدی که حالا با میوه های تابستانه تزئین می شوند و طعم و شکل جدیدی به منیو و ویترین کافه داده اند .از جر و بحث های همیشگی رزا و تیام و بحث و اختلاف نظرشان در خصوص تولید محتوا برای کافه .از سرگرم شدنم در آشپزخانه ی کوچکی که آن پشت برایم ترتیب داده اند تا همینجا همه چیز را آماده کنم .آخر میدانی؟ این روزها تارت ها و کیک هایم طرفدار زیادی پیدا کرده و قبل از پایانِروز ، یخچال خالی از هر نوع شیرینی و دسری می شود .
فکر میکنم تو هم مثل مشتری های ثابت اینجا ،طعم پای سیب های دارچینی را خیلی دوست داری .این را از تکان های پشتِهم و شلوغ کاری هایت بعد از خوردن یک تکه از این شیرینی میفهمم !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم و صفحه را برمیگردانم .برایت از مراقبت های بی نقص و مسئولیت پذیری ِتیام می گویم .از وقت هایی که با یک ناله ی کوچکم ،نیمه شب سراسیمه به سمت اتاقمان می دود و با چهره ای پریشان می پرسد "چه شده . "از دستپخت عجیب و غریبش و شعر های بی وزن و قافیه ای که برایت می خواند!

از ورود به هفت ماهگی حاملگی ام و حس و حال جدیدی که با لگدهای آرامَت دارم !برایت از بنیامین مینویسم ...از عادت های کودکی اش .با اینکه طی تصمیمی خودخواسته هنوز از جنسیتت خبر ندارم ،اما حس می کنم شباهت زیادی به بنیامین و نوزادی اش خواهی داشت .همانقدر باهوش و زیبا و البته شاید کمی هم بدقلق مثل پدرت!

همه ی افکارم را صادقانه و بی فکر ،تک به تک برایت مینویسم جز یک چیز...

دفتر را میبندم و خیره به رفت و آمد ماشین های پشت شیشه ،قطره ای اشک روی گونه ام سُر میخورد .

مثل همیشه ،دلم نمی آید تا از بی تابی و دلتنگی هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پدرت بنویسم .از اینکه در تمام این سه ماه فقط یک بارِکوتاه او را دیدم که در همان زمان اندک هم ، حتی درست و حسابی توی چشمانم نگاه نکرد !از تماس هایی که یا بی پاسخ می ماند یا با بهانه ی کار و قرار ملاقات خیلی فوری و غیر منتظره قطع می شوند هم نمی گویم ...میدانم ،میان این جهنم دنبال دری برایمان می گردد تا به سلامت از آن بگذریم .میدانم فقط به همین امید تمام این روزها را بدون ما سپری می کند و طاقت او هم تمام شده .میدانم اما دلم بهانه اش را میگیرد .دلم میخواهد هر وقت که بخاطر تکان هایت بی خواب می شوم یا بخاطر دردها و انقباضات شکمی درد امانم را می برد ،کنارمان حضور داشته باشد !

دلم میخواهد شب ها رو به صورتِاخمو و جدیِاو به خواب بروم و وقتی صبح ها با نوازش هایش روی بازوی به خواب رفته ی برهنه اش چشم باز می کنم با صدای بم و خواب آلودش مثل همیشه بگوید "صبحت بخیر بیب"!

دلم بی تاب شده و بی منطق ...آنقدر که این روزها

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی رغبت نمیکنم صدایش را از پشت تلفن بشنوم .دلم به کم راضی نیست و با شنیدن صدایش بیشتر می گیرد .خنده دار است اما وجهه ای بچگانه و نابالغی از درونم میگوید شاید اگر مدتی صدایم را نشنود ،زورِ دلتنگی بر تمام کارهایش بچربد و بالاخره سر و کله اش پیدا شود!

با شنیدن دلینگ دلینگ آویزِدر ،سر میچرخانم .با دیدن رزا سریع دفتر را میبندم و کناری میگذارم .نیم نگاهی به دفتر می اندازد و می گوید:

_چرا هنوز نرفتی خونه؟

از جایم بلند می شوم و پیراهن بلندم را مرتب می کنم. نایلون توی دستش را روی پیشخوان میگذارد و غرغرکنان می گوید:

_صدبار گفتم کارا که تموم شد برو خونه .دیدن ری اکشن مشتریا موقع خوردن کیک و دسر مهم تره یا استراحت اون بچه ی زبون بسته؟

بی حرف نگاهش می کنم .خودش از بهانه هایم خبر دارد و می داند وقتی در آن خانه ی لعنتی تنها می مانم به چه روزی می افتم .ولی بدجنسانه هر روز تشر می

رمان بازار
romanbazar.ir

زند تا ثابت کند همانقدر لجباز و کینه ای است و هنوز نرم نشده .اما مگر می شود؟ بعد از ارن ،او تنها کسیست که تک تک حرکات و حتی افکارش برایم روشن و واضح است .با اینکه هنوز آن اخم مثلا جدی را روی چهره اش دارد ،بیشتر از هر کسی پیگیر من و حاملگی و احوالمان است.

#پست۲۹۸

_لابد نهارم نخوردی !چی مینویسی باز تو اون دفتر خاطراتت؟
_یکم کیک داغ خوردم.
با پشت دست به ظرف غذا ضربه می زند :
_بچه غذا میخواد غذا ،درد دلای مادرش و نمیخواد!
با لبخند نایلون را باز میکنم .بوی کباب که به مشامم می رسد ،تازه متوجه قار و قور شکمم می شوم و هوش از سرم می پرد .از وقتی ویارم کمتر شده و می توانم غذا بخورم ،کباب تنها گزینه ایست که میتوانم بی حد و مرز بخورم و هنوز گرسنه باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق را بر می دارم و همانجا ایستاده و بی امان مشغول خوردن می شوم .آنقدر با لذت میخورم که خیره به حرکاتم ،نچ نچی می کند و زیر لب می گوید:
_معلوم نیس کافه س یا چلوکبابی حاج حسن !
الان باز آرتیست میاد کلی غر میزنه که بو اینجا رو برداشت .جدی چرا پا نمیشی بری خونه نهارت و کوفت کنی؟
با دهن پر مظلومانه نگاهش می کنم .پوفی می کشد و سر تکان می دهد.
شوهر مافیاش معلوم نیس کجاست و چیکار میکنه .یه ذره هم براش مهم نیس احوالتون .اون وقت تو به خودت و بچه گشنگی میدی که مبادا بری خونه و در نبودش دلت بگیره!
جوابش را نمیدهم .غذا را با بغض قورت می دهم و به نقطه ای خیره می شوم .با اینکه رزا در طول این چند ماه مدام از این طعنه های بودار می زند و از نبود ارن انتقاد میکند اما ،نمیدانم چرا این اولین باریست که شنیدن حرف هایش برایم درد دارد .همیشه می گوید قدرت آنقدر کثیف است که نمیفهمی کِی و چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

آلوده اش شدی !می گوید همه اول با اکراه سراغش می روند اما بعد طوری قاتی ناخالصی هایش می شوند که دیگر حتی بخواهند هم راه فراری ندارند .از نظرش ارن هم شاید اولش هدفش قبول ماموریت و مقام برای امنیت ما بود اما حالا دیگر تبدیل به یکی از آن ها شده .همانقدر بی احساس و البته بی رحم!

همیشه فکر می کردم حرف هایش برای ترساندن من و از روی کینه است اما امروز ،امروز که خودم از صبح با افکار منفی و بیخود درگیرم ،حرف هایش را انگار طور دیگری می شنوم!

بشکنی مقابلم می زند که از جا می پرم.

_کجا سیر میکنی؟

سر تکان می دهم "هیچی "و مشغول خوردن می شوم اما از حالت چهره ام گرفتگی حالم را می فهمد.

لیوانی آب برایم پر می کند و کنار دستم میگذارد.

_آروم بخور!

تشکر می کنم و کمی از آب مینوشم .همزمان در باز می شود و تیام و آرسام با بگو بخند وارد می شوند .

آرسام سبد توت فرنگی ها را گوشه ای میگذارد و می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید:
_بَه ...بازم چلوکباب؟
تیام کنارم می ایستد و سر خم می کند.
_شب کباب صبح کباب .نمیخوای اون بچه رو با غذاهای دیگه این کره خاکی آشنا کنی؟
بی حوصله نگاهش میکنم و شانه بالا می اندازم.
_ارن زاده کباب میخواد این بدبخت چیکار کنه؟
به سمت رزا برمیگردد.
_ارن زاده خبر نداره چی براش خوبه چی بد .تو که خبر داری چرا همش کباب میخری؟ یکی دوبارم سبزیجات و ماهی و چیزای متنوع بخر بیار براش!
_تو که خدمتکار شخصیشی من چرا؟ مگه ارن تو رو اینجا نبست که مراقبشون باشی؟
_اشتباه نکن بیبی .اونی که محکم بستنش تا مبادا کسی و گاز بگیره تویی نه من !
به آرسام نگاه می کند:
_آرسام قلاده جدید اینو کوتاه تر بگیر!
رزا دستمال را توی صورتش پرت میکند و چنان فحش رکیکی می دهد که چهره ی من و آرسام با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ می شود .از پیشخوان فاصله میگیرم .آرسام نفس بلندی می کشد و با گفتن "بازم شروع شد "سبد توت فرنگی را پشت پیشخوان می برد .رو به من می پرسد:

_اینا رو برا شیک میخوام بشورم .چقدرش برای دسر نیازه؟

کنارش می روم و توضیح می دهم سالم ترین ها را برای کیک و دسر فردا جداگانه و نشسته توی سبدی بگذارد.

سر تکان می دهد و با کمی مکث می گوید:

_میگم میخوای شما امروز زودتر بری خونه؟ کار خاصی هم نیست اینجا دیگه.

با تعجب نگاهش می کنم .در تمام این مدت پیش نیامده بود مستقیما همچین چیزی بگوید .لبخند خجولی می زند و می گوید:

_امروز دو سه تا تولد داریم .یکم بعد اینجا غوغا میشه .هوا هم گرمه .بخاطر خودت می گم جسارت نباشه!

سر تکان می دهم .حق با اوست .آخرین باری که اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

تولد برپا شده بود آنقدر شلوغ و درهم بود که از همیشه بیشتر خسته شده بودم و انقباضات شکمی تا روزها بعدش رهایم نکرده بود .نگاهی به رزا و تیام می اندازم که هنوز مثل بچه ها در حال پریدن به هم اند.

_پس حواستون باشه به موجودی کیک ها .اول چیزکیک شاتوت و توت فرنگی و پیشنهاد بدید .باقیش اگر بمونه هم مسئله ای نیست.

سر تکان می دهد و "چشم "مطمئنی می گوید.

کیف و وسایلم را برمیدارم و رو به تیام می گویم:

_با من کاری نداری؟

به سمتم برمیگردد و با تعجب می گوید:

_میری؟ بذار برات تاکسی بگیرم.

سر تکان می دهم:

_میخوام یکم پیاده روی کنم .تو به کارت برس!

قبل از آنکه اجازه ی حرف دیگری بهشان بدهم از کافه بیرون می روم .اگر میدانستم قرار است پیاده روی کنم این پیراهن دست و پا گیر بلند را نمیپوشیدم . بیخیال شالِ روی شانه افتاده ام می شوم و از پیاده رو

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آرام سمت خانه می روم.

#پست۲۹۹

با صدای ویبره ی گوشی از جا می پرم .خانه تاریک شده و گوشی تلفنم میان تاریکی سالن روی میز میلرزرد .بدنم را کش و قوسی می دهم .اصلا نفهمیدم کِی و چطور روی این کاناپه خوابم برده .با دیدن شماره ی رزا مکثی می کنم و به ساعت بالای صفحه نگاه میکنم که از ده گذشته .دلشوره میگیرم .انگشت روی دکمه ی سبز رنگ می کشم و گوشی را روی گوشم میگذارم.

_الو؟

صدایی از پشت خط نمی آید .دوباره "الو "می گویم و اینبار صدای ضعیف تیام را می شنوم.

_از بابت شنود نگران نباش .از روزی که گفتی شب به شب با دستگاه اینجا رو زیر و رو میکنم .امنه!

_چیزی به نام امن وجود نداره !اول همتون اینو فرو کنین توی سرتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای آشنا نفسم بند می آید .فکر میکنم اشتباه شنیده ام که صدا نزدیک تر و واضح تر می شود.
_بگیر بشین رزا وقت ندارم .باید برگردم هتل ،صبح زودم پرواز دارم!
جوری ماتم میبرد که حتی نفس کشیدن هم از یادم می رود .گوشی تا مرز افتادن از لای دستانم پیش می رود و میان انگشتان سستم قفلش می کنم .صدای معترض رزا می آید:
_تو نباید الان تو خونه پیش زنت باشی؟ این همه روز کولی بازی هاش و تحمل نکردیم که یواشکی و دور از چشمش پاشی بیای اینجا !
_تو قراره به من بگی چیکار کنم و نکنم؟
چیزی به بزرگی کوه توی گلویم گیر می کند .خشم ، جای دلتنگی را میگیرد و انگشتانم دور گوشی سفت می شود .با کمی مکث ،صدای تیام را می شنوم.
_رزا اینبار زیادم بیراه نمیگه .این بار سومیه که دور از چشمش میای و برمی گردی .بهتر نیست یه توضیح بهش بدی؟ خیلی وقته که منتظرته !هم داری مارو با پنهون کاری تو موقعیت بدی قرار میدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بهش بگم؟ مگه توضیحاتم راضیش میکنه؟ جز اینکه مدام نگران و نگران تر میشه و دوست داره پابرهنه بپره وسط همه چی کار دیگه ای از دستش بر میاد؟ همون بهتر که ندونه چه خبره فعلا!

چشمانم تار می شود .پس آمده بود !بارها آمده بود و آن ها را دیده بود و برگشته بود .یعنی فقط برای من وقت نداشت؟ فقط با دیدن من ماموریت هایش به خطر می افتاد؟ من ِپابرهنه ی به درد نخور؟

_فعلا تو شرایطی نیستم که بخوام به این چیزای پیش و پا افتاده و کوچیک فکر کنم .خودش باید بدونه تلاشم برا چیه و چرا نمیتونم واسش وقت بذارم !هر روزی که نیستم سرم لای گیوتینه و هر لحظه دارم با مسائل مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنم.

_عوض شدی !عوض که نه ..عوضی شدی .ارنی که من میشناختم به هر قیمتی دلش واسه یه لحظه دیدن زن عتیقه ش پر پر می زد .این بهونه هات و خودت باورت میشه که ما باور کنیم؟

تیام می گوید:

_بحث و منحرف نکن رزا .وقتش تنگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا عصبی تر می گوید:
_تنگه که تنگه .میخواد بره ور دل اون زنیکه پیر کفتار دیگه !میدونستم اریکه ی قدرت میتونه هر آدمی و با هر ادعایی مثل آب خوردن عوض کنه ولی...
صدای بلند کوبیده شدن به چیزی می آید و ارن عصبی و بلند می گوید:
_اره دقیقا همینطوره .عوض شدم !اگه لای یه مشت آدم عوضی که تنشون یا بوی خون میده یا دلار عوض نشی حتی اسمی هم ازت نمیمونه که بخوای به عوض نشدنش بنازی !حالا میخوای چیکار کنی؟ چه غلطی میخوای بکنی؟ اگه نمیتونی خفه خون بگیری و لال شی بزن به چاک مجبور نیستی اینجا بشینی!
_آروم باش...
_نمیتونم آروم باشم .بهش بگو خزعبل تحویلم نده .وقت ندارم شر و ور بشنوم!
چند ثانیه سکوت می شود و دوباره صدای ارن می آید:
_از وسط معاملاتشون نمیشه کشید بیرون .اینبارم فقط هدف سازمان پول نیس .دنبال پیدا کردن نفرات نفوذی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حزبن که معامله ی جواهرات عتیقه فقط پوششه براش .وقتی هم حرف از جوریدن آدم و رابطه میشه میدونین اسم کی وسطه ..همون پیری!

_تازه میفهمم با اینکه چندین بار موضعش و عوض کرده سازمان چرا به هیچ قیمتی نمیتونه خورشید و از دست بده .یه جورایی مثل شاه کلیده!

_بینگو .وقتی شاه کلید تو دستمه شده تا دبی سینه خیز برم نباید بذارم ازم ناامید شه .اینو به این کج فهمِ عقب افتاده ی کناریتم بفهمون!

#پست۳۰۰

حس می کنم سینه ام تنگ شده و حتی جا برای قلبم ندارد .دست روی قفسه سینه ام میگذارم و قطره های اشک روی صورتم می غلتند .دیگر خیلی از جمله ها و حرف هایشان را درست نمی شنوم .اسم "خورشید " لعنتی برای به هم ریختن مغز و روانم کافیست.

_الان برنامه چیه؟

_برنامه مثل قبله .فقط اومدم هشدار بدم حواستون

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از قبل جمع باشه .سرتون تو کار خودتون باشه و تا حد امکان جلب توجه نکنین.
نفس بلندی می کشد:
_فردا صبح که با خورشید برگشتم احتمالا یک ماهی نتونم باهاتون در تماس باشم .حواستون به تک تک چیزایی که قبلا سپردم باشه .شلوغ شدن محیط کافه همونقدر که به نفعمونه ممکنه به ضررمونم تموم شه . هر ننه قمری و راه ندین و حواستون بیشتر از قبل به حرفا و حرکاتتون باشه!
حس میکنم دیگر نمی توانم صدایش را بشنوم .تماس را قطع میکنم و بالش را محکم مقابل صورتم نگه می دارم .قلبم آرام نمی گیرد .برایم مهم نیست تمام این کارها را به خاطر ما انجام می دهد یا خودش .برایم هیچ هدف و توجیهی مهم نیست .نمیتوانم او را به هیچ بهانه ای کنارِآن زن تصور کنم .چقدر قرار است طول بکشد؟ چقدرِدیگر؟ چرا تمام نمی شود این عذاب؟ چرا هر جا می رویم این آدم های لعنتی روی سرمان آوار می شوند؟
حالم از خودم بهم میخورد .در شرایطی که شاید من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانستم پا به پایش توی این جهنم بجنگم ،با یک بچه توی شکمم ،گوشه ای بی دفاع نشسته ام و چیزی جز یک تماشاگر بی خاصیت نیستم .وقتی به این فکر می کنم که در تک تک لحظاتی که من تمشک و شاتوت روی دسرها میگذارم و ثانیه ها را میشمارم او کنارِخورشید است و همراهِاو کارهایش را پیش می برد به مرز جنون می رسم.
گوشی را کناری میگذارم و مثل دیوانه ها میان تاریکی اتاق قدم می زنم .نمیدانم چقدر میگذرد که تلفنم دوباره زنگ میخورد .با مکثی طولانی جواب می دهم و گوشی را بی حرف روی گوشم میگذارم.
_شنیدی؟
صدای پراستهزای رزا سد اشک هایم را می شکند .
دست میکشم روی صورتم.
_اینم همون ارنی که واسش کولی بازی در میاوردی .
جاسوسی کردم که فقط بفهمی وقتی بهت گفتم نذار قاتی کاراشون شه و تبدیل به آدمی شه که کسی نمیشناستش منظورم چیه!
_نفرتت از من چقدر زیاده که بعد این همه ماه تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشه؟ دیدن زجر کشیدنم خوشحالت میکنه؟
چند لحظه سکوت میکند .انگار بغض شکسته ی صدایم خلع سلاحش کرده .آرام تر می گوید:
_از روی نفرت اینکارو نکردم .فقط نمیتونستم ببینم هر روز عین احمقا لب پنجره کافه میشینی و سرت و عین کبک میکنی زیر برف!حالم بهم میخورد از خودم وقتی میدیدم براش دلتنگی میکنی در حالی که اون یواشکی میومد و با ما در ارتباط بود.
نفس بلندی میکشم .وقت گریه نیست !نه وقت و نه اجازه اش را دارم .مطمئن می گویم:
_آدرس هتلی که میره رو بده بهم!
_ک***خلی؟ نشنیدی گفت خورشید اونجاست؟
میخوای بری که چی بشه؟
_آدرسش و ندی تک تک هتلای شهر و می گردم .
میدونی که میتونم!
_زده به سرت؟ آقا من گوه خوردم .بگیر بشین سر جات سر جدت .نشنیدی ارن چی گفت؟ یه حرکت اضافی سر هممون و به باد میده .من با راه و روش اون اوسکول کاری ندارم .ولی اینو میدونم تک تک

رمان بازار
romanbazar.ir

ماها که از این سازمان و کاراش خبر داریم فقط با ضمانت ارن داریم نفس میکشیم!

_اگه نمیخوای بگی از تیام میپرسم .حرف کشیدن از یه خائن راحت تر از آدم ترسوئه!

_خیلی خب وایسا ..وایسا قطع نکن !

مکثی می کند.

_اسم و آدرس و میفرستم برات .فقط جونِ عزیزت نری خودت و نشون زنه بدی !حماقت نکن گلبهار فکرِ هیچ کدوممون نیستی حداقل فکر بچه ی توی شکمت باش!

تماس را قطع میکنم و سمت اتاق می روم .نمیفهمم لباس هایم را چطور می پوشم و از خانه بیرون می زنم .سوار اسنپ می شوم و به اسم و آدرسی که برایم فرستاده نگاه میکنم .بیست دقیقه بعد ،مقابل هتل پیاده می شوم .رزا مدام به تلفنم زنگ می زند .گوشی را سایلنت می کنم و وارد لابی می شوم .حالم از شدت استرس و خشم بهم میخورد و شکمم نبض می زند . جمع شدنت یک گوشه ی شکمم را کامل حس میکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۰۱

میدانم تو هم مثل من صدای سرد و بی رحم پدرت را شنیده و یک گوشه کز کرده ای .دلم برای هر دویمان میسوزد .با دو دلی سمت پذیرش می روم و مقابل متصدی می ایستم .همین که میخواهم اسم خورشید را به زبان بیاورم مکث می کنم .با خوشرویی می پرسد:
_چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟
انگار لب هایم را به هم دوخته اند .رو برمیگردانم و با قدم های تند سمتِ مبل های استراحت لابی می روم .به خودم تشر می زنم .اگر با یک حرکت نسنجیده جان هر سه مان را به خطر بیاندازم چه؟ حق با رزاست . نباید اجازه بدهم احساساتم بر منطق و عقلم غلبه کند . سر میچرخانم سمت آسانسور طبقات .پس با قلب بیچاره ام چه کنم؟ چطور آرام و بی صدا یک گوشه بنشینم و بودنت کنارِ آن زن مار صفت را تحمل کنم؟ حتی اگر به قیمت جانم هم باشد نمی توانم !
همین که میخواهم از جایم بلند شوم ،با دیدن ارن که از درِورودی به سمت آسانسور می رود پاهایم سست

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود .به سرعت سر جایم مینشینم و با نهایت توانم توی مبل تک نفره جمع می شوم .از همانجا نگاهش می کنم .مقابل آسانسور دست به جیب و آرام و منتظر ایستاده .آرام است ...خیلی آرام و معمولی برای کسی که هفته هاست از زنش دور مانده!

قلبم فشرده می شود .پس حرف هایش دروغ نبود !

چطور می تواند انقدر بی تفاوت باشد در حالی که دیدنش قلب مرا اینگونه از جا می کـَند؟

وقتی سوار آسانسور می شود ،قلب من را هم همراه خودش می برد .سرم سبک و تنم سنگین می شود .

حس می کنم دیگر نای نفس کشیدن هم ندارم .با زور از جایم بلند می شوم اما هنوز قدمی پیش نرفته ام که تعادلم را از دست می دهم .قبل از برخوردم با زمین ، زنی میانسال مرا میان زمین و هوا میگیرد .صداهای شتابزده ی اطرافیان را می شنوم .کسی قطرات آب روی صورتم می چکاند و دیگری می گوید "خانم یکم از این آب بخور"

لب هایم را به لیوان نزدیک می کنم اما نمیتوانم ...

مردی بلند می گوید :

رمان بازار
romanbazar.ir

"زنگ زدید آمبولانس؟ انگار واقعا حالش خوش نیست"

"حامله هم هست .مشکلی پیش نیومده باشه"

میان جملات ترسیده و بلندشان ،صدایی آشنا می گوید:

_خانم با منه یه لحظه بکشید کنار .دورش و خلوت کنین لطفا!

ضربه آرامی به صورتم میخورد .نمیتوانم نفس بکشم . دوباره نمی توانم !پاکت خالی را مقابل صورتم میگیرد.

_آروم باش ...دم و بازدم بکش توش .دَم ....

بازدم....دَم ..آره همینجوری...

همراه با مچاله و باد شدنِ پاکت ،آرام آرام نفس به ریه هایم باز میگردد .تیام رو به جمعیت نگران می گوید:

_دکترم من نگران نباشید .حمله پنیکه!

جمعیت کم کم متفرق می شود و تصویر تارِ تیام واضح .

کمکم می کند روی کاناپه دراز بکشم .کفش هایم را از پایم بیرون می آورد و پاهایم را کمی بالاتر نگه می

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد .دستانم را آرام و مداوم ماساژ می دهد .کمی که حالم جا می آید ،از کنارم بلند می شود و به سمتی می رود .صاف می نشینم و به رو به رو خیره می شوم .
بعد از چند دقیقه سر و کله اش پیدا می شود و بطری آب معدنی را مقابلم میگیرد.
_از این بخور .توش یکم نمک ریختم!
حتی نگاهش هم نمیکنم .کنارم مینشیند.
_برای چی پاشدی اومدی اینجا؟ اونم با این وضعیت ! حتی جوراباتم تا به تا پوشیدی!
جوابش را نمی دهم .در این لحظه برایم فرقی با خورشید و افراد آن سازمان لعنتی ندارد.
_شانس آوردیم رزا ترسید و بهم گفت چه دسته گلی آب داده .فکر میکنی بهت کمک کرده؟ اصلا فکر کردی ماها چرا بهت نگفتیم تو این همه مدت؟
باز هم سکوت می کنم .آرام کنار گوشم می گوید:
_تا کسی متوجهت نشده باید برگردیم .اینجا الان از هر جایی خطرناک تره برات.
نگاهش می کنم .چشمانم پر از سوال و گله ست و نگاهِ او گرفته و شرمنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا با اون زنیکه اینجاست؟ با همن؟
لب روی هم میفشارد .صدایم گلویم را می خراشد.
_تو یه اتاق که نیستن؟ نمیتونن باشن !اینجا ایرانه!
پلکی می زند.
_فکر کردی برا کسایی که مثل آبِ‌خوردن اسم و هویت آدما رو جا به جا میکنن حل همچین چیزای پیش و پا افتاده ای مشکله؟

#پست۳۰۲

نگاهم پایین می افتد .آرام می گوید:
_هیشکی خورشید و اندازه من نمیشناسه .اون زن به کم راضی نیست !حاضر نیست آدم دوم هیچ چیزی باشه !همه چی و تمام و کمال میخواد .برای اون ارن فقط صاحب قدرت نیست .تاجگذاریه که دوست داره ملکه ش باشه .اگه این لحظه تو اینجایی و میتونی خارج سازمان زندگی کنی و نفس بکشی بخاطر همین زیاده خواهی های خورشیده .چون میدونه تو نقطه ضعف ارنی و از دست دادن تو یعنی....

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس یعنی میگی زندگیم و مدیون عشق و عاشقی اون زن و ارنم؟
چشم میبندد:
_منطقی فکر کن .درک میکنم سخته .خصوصا الآن که شرایطت حساسه و بالا پایین هورمونا نمیذاره منطقی باشی .ولی بحث جون و زندگی تو و اون بچه ست . فکر میکنی ارن راهی داره جز به دست آوردن دل خورشید؟
حرف هایش بی رحمانه و مثل سیلی محکمی به صورتم میخورد .سر تکان می دهم:
_من نمیتونم ...این با هم بودن و به قیمت انداختن ارن تو بغل اون آدمای جانی نمیخوام !نمیتونم !
سر تکان می دهم:
_حالم و نمیفهمین !هیچ کدومتون!
از جایم بلند می شوم.
_میخوام برم خونه!
همراهم بلند می شود که تند و تیز سمتش بر می گردم:
_خودم پا دارم راهم بلدم .نیازی به تو و...
به پشت سرش نگاه می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ کس دیگه ای هم ندارم!
می گویم و با قدم های تند به سمت خروجی هتل می روم.

#پست۳۰۳

****

)اِرِن(

با چند تقه ای که به درِ هتل میخورد ،ته سیگار را از پنجره پایین پرت میکنم و چشم از خیابان برمی دارم .
در را باز می کنم و بدون آنکه نیم نگاهی به تیام بیاندازم دوباره مقابل پنجره می ایستم .جوری حس سبکی و بی وزنی دارم که پاهایم را روی زمین حس نمیکنم .انگار روی همین طبقه از آسمان معلق مانده ام .صدایش را از پشت سرم می شنوم.
_حتما باید تا اینجاها پیش می رفتی؟
چشم میبندم .دردم برای خودم کافیست و حوصله طعنه

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را ندارم.
_شاید فکر کنی دارم شلوغش می کنم ولی میدونی تو این ماه ها کوچیک ترین شوک و فشار روانی ممکنه چه اتفاقایی واسه خودش یا بچه به بار بیاره؟
تیز می شوم و پر خشم نگاهش می کنم.
_دکتریت گل کرد باز؟
_دارم واقعیت ها رو میگم که بعدا شاکی نشه .یادم نرفته دفعه پیش که بخاطر یه درد طبیعی بردمش بیمارستان چه بلایی به روزگارم آوردی!
به سمت مینی بار می روم و نوشیدنی رندومی را بی توجه به اسم و طعمش بیرون می کشم .
_بودنت اینجا رو مدیونشی چون .قرار بود به دردم نخوری میموندی همونجا پیش پاپات !خودم را روی صندلی ولو میکنم و یک نفس بالا می کشمش .حلقم میسوزد اما نه بخاطر طعمِ گازدار و پر شکرِ لعنتی اش ...حلقم را بغضی که با زور قورت داده ام میسوزاند و حرف های نگفته ام...
قوطی فلزی خالی را در مشتم مچاله میکنم و به نقطه ای فرضی روی فرش کف اتاق خیره می شوم .فکری

رمان بازار
romanbazar.ir

لب می زنم:
_یه زنگ میزدی ببینی رسید خونه یا نه!
_فکر کردی جواب منو میده تو این شرایط؟
کلاه بیسبالی را از سرم برمی دارم و چند بار دست میکشم توی موهای کوتاهم .دیوانه میشوم .قطعا درد ندیدن و نداشتنش همین روزها دیوانه ام می کند!
قوطی مچاله شده ی سرد را به گونه ام میچسبانم تا کمی از حرارت کم کند .در دلم دعا می کنم راه سخت و پر ریسکی که در پیش گرفته ام برایم گران تمام نشود .نه حالت صورتش از مقابل چشمانم کنار می رود و نه آن حال بدش در لابی!
_نگران نباش .نبضش اوکی بود وقتی می رفت .اگه اتفاقی بیفته غرور و میذاره کنار زنگ میزنه بهم .
ریسک نمیکنه بخاطر بچه .یکم آروم تر شه صبح بهش سر می زنم .
بی فکر و آرام پچ می زنم:
_مردم تا نرم نگیرمش تو بغلم!
نفس بلندی می کشد .مشتم را جمع می کنم.
_شل مغزی رزا یه جا به درد خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی کارسازه؟
در شل ترین حالت ممکن توی کاناپه فرو می روم و سرم را به پشت تکیه می دهم.
_فکر کنیم آره !این تنها راهیه که تو این چند ماه میتونم گلبهار و از همه چی دور نگه دارم .بعد آخرین باری که از کافه شنود پیدا کردی حرف های خورشید بو دارتر شده .اگه بخواد شیطنت کنه از کسی حساب نمیبره حتی از من !
آه بلندی می کشم و چشم میبندم:
_آخ..دخترِلجبازِمنم که مثل آدم حرف تو گوشش نمیره .بلدم نیس نقش بازی کنه .تا وقتی غرورش و هدف نگیری عقب نمیکشه لامصب .اگه فکر کنه با خورشیدم و سرم شلوغ کارامه ،خودش عقب وا میسته و حساسیت خورشید روش کم میشه .اینجوری به نفع همه س!
سر تکان می دهد.
_قبول دارم .ولی خورشیدم انقدرا ساده نیس .دیده و میدونه واسه گلبهار و بچه تا کجاها پیش میری .دست به سر کردنش کار راحتی نیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۰۴

_لازم نیس دست به سرش کنم .همین که بدونه جدی سرم تو کاراییه که بهم سپردن و وقت ندارم با زنم خاله بازی کنم واسش کافیه !

_معامله ی ریاض و به کجا رسوندی؟ کی قراره بری؟

خیره نگاهش می کنم.

_کی گفته باید بهت آمار بدم؟

میخندد و سر تکان می دهد.

_بعد این همه وقت هنوزم بهم اعتماد نداری؟.

_هنوزم؟

از جایم بلند می شوم

_بذار یه چیز و واست روشن کنم بیبی خوشگل .

چند قدم سمتش بر می دارم.

_من یه اخلاق گوهی دارم .اونم اینه که یکی که یک بار منو فروخت تا ته عمرش صد سیاهه واسم .

خصوصا اگه اون آدم تو باشی که خونِ صدری تو رگاته !حالا دوباره فکر کن ببین اعتماد کردن بهت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا احمقانه ست!
باز هم میخندد اما اینبار تلخ تر.
_واسه همین کسی که عین چشاته برات و بهم سپردی؟
میخ می شوم توی چشمانش.
_زورت به اون نمیرسه .دکتر بازی و سوپرمن شدن واسه گلبهار و از اولشم دوست داشتی .نقشی و بهت سپردم که واسش جون میدی .بی حاشیه و پر افتخار!
سرم را جلو می برم و کج می کنم:
_ولی من نه بیبی ...اون علاقه ی باید و نه تو به من داری نه من به تو!
پوزخند می زند:
_فکر میکنی واسم مهمه کی تو اون سازمان کوفتی جام و گرفته؟ تو یا کس دیگه؟
درِ پشت سرش را باز می کنم.
_خب دیگه کارمون تمومه .بیشتر از این کش بدی ژانرش عوض میشه .بزن به چاک که مغزم امشب دیگه بیش تر از این گنجایش نداره.
نگاهش بهم طولانی می شود .سر تکان می دهد و بی حرف بیرون می رود .در را میبندم و بی حال و

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله سر جایم بر می گردم.
درِیخچال را باز می کنم و پر حرص برهم می کوبمش .دلم یک چیزِتلخ و قوی میخواهد .چیزی که با پایین رفتنش از گلویم ،تمام این دلتنگی و درد را هم با خودش بشورد و ببرد.
گوشی را بیرون می کشم و عکس ها را باز میکنم .
دست میکشم روی صورتِگرد و پف کرده ی توی تک تک عکس ها .موهایش به رنگ طبیعی خودش برگشته و تارهای حالت دارش همیشه از گوشه و کنار گردن و صورتش پریشان بیرون زده.
روی عکس آخر مکثم طولانی می شود .لباس گلدار بلندی پوشیده و پیشبند سفیدی که از رویش بسته برآمدگی شکمش را مشخص تر کرده .گوشه چشمم چین میخورد و دلم برای خودش و آن برآمدگی که هنوز با شکل و شمایلش غریبه ام قنج می رود.
با این لباس ها و صورت همیشه گل انداخته از گرما و فشار ،دقیقا شبیه دختر بچه ی دهاتی و سرتقی شده که سالها پیش برای اولین بار در آن دا کوره دیدم .انگار دوباره شده همان گلبهاری که با لجبازی و حرص

رمان بازار
romanbazar.ir

پِهِن توی کفش پسردایی ِغربتی و ناخلفش انداخته!
گوشه ی چشمانم را با تمام توانم میفشارم و سرم را تا ته عقب می برم .گوشی را با دو دست بالای سر و مقابل صورتم نگه میدارم .زوم میکنم .تا جایی که می شود زوم می کنم که حتی رنگ چشمانش را هم به وضوح ببینم .دارم دیوانه می شوم برای لمس دست هایش ،بوسیدن گونه ها و بغل کردن آن شکم بزرگ و گرمش از پشت .شاید او این سناریو را باور کند و دوام بیاورد اما من ،آخر برایش دیوانه می شوم!
با لرزیدن گوشی در میان دستانم ،شماره ی لعنتی ِآشنا درست روی صورتش نقش می بندد .تماس را با تاخیر جواب می دهم و چشم میبندم.
_بهت گفتم صبر کن تا خودم زنگ بزنم؟
_چرا نرفتی خونه ای که واست آماده کردم؟
_خودم بهتر می دونم کجا برم و کجا جاگیر شم.
_هتل بدترین و ناامن ترین جاییه که آدمی تو موقعیت تو باید توش بره نمیتونی بفهمی؟ زنگ زدم همه ی هماهنگی هارو انجام دادم .خونه باغ بیرون شهر با همه امکاناتش حاضره .تا وقتی هستی همونجا باش

رمان بازار
romanbazar.ir

و...
_امر و اوامرت اگه تموم شد میخوام کپه ی مرگم و بذارم .خستم!
چند ثانیه سکوت می کند .در دلم پر حرص تکرار می کنم "بپرس لعنتی ...بپرس"
و بالاخره می پرسد:
_نرفتی پیش زنت؟
لبم کج می شود .خورشید تیزتر از آنی است که بشود برایش نقش های غیر معمول بازی کرد .باید ورق را آرام آرام برگردانم تا دست را به نفع خودم کنم .
کافیست باور کند که کم کم مثل خمیر در حال شکل گرفتنم .
_واسه یکی دو روز ارزشش و نداشت .پسفردا باید برگردم ریاض.
دوباره سکوت می کند .حرفه ای و مسلط نفسی می کشم:

#پست۳۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی این معامله ی کوفتی تموم شد برمیگردم یه دل سیر میبینمش .وسط کار ترجیح میدم تمرکزم و رو چیزای فرعی نذارم .میدونی که؟ یا چیزی و گردن نمیگیرم یا هم تا تهِ کار و به سبک خودم در میارم!
انگار قانع شده که لحنش گرم تر و راضی تر به نظر می رسد.
_فکر می کردم به محض رسیدن بدو بدو بری اول پیش زنت .الویت هات یکمم باشه تغییر کرده و این خوبه !هرچی بیشتر غرق کار شی میفهمی کم اهمیت ترین چیز دنیا خاله بازی های بی معنی و هدف های پوچ و کوچیکه .تو واسه این چیزا ساخته نشدی ارن .
خیلی حیفی برا حبس شدن تو اون شهر و دغدغه های حقیر و بچگونه ش !اینو کم کم خودت میفهمی و درک میکنی!
_موعظه هات تموم شد اگه میخوام قطع کنم!
_دلم واست تنگ شده!
لب روی لب پایینم میکشم.
_از ریاض برمیگردی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه همه چی درست پیش بره...
حس میکنم لبخند پت و پهنی زده.
_پس میای!
_صرفا نه برای تو!
میخندد.
_جواباتو دوست دارم .مشکلی ندارم اگه تو ابهام بمونم .همین که حتی بهش فکر کنی برام کافیه!
_مگه میشه به تو فکر نکرد؟ اونم وقتی کنترل زندگیم و جوری گرفتی دستت که از تک تک نفسای خودم و زنم خبر داری!
دوباره میخندد .میخواهم رو بازی کنم و بفهمد که میدانم چه غلط هایی پشت سرم می کند .اگر با خورشید رو بازی نکنم ،دستم را خیلی راحت و بی زحمت می خواند .باید بفهمد احمق نیستم .برای او میانِ تک تک تله هایی که برایم چیده ،به دام افتادن هم به اندازه کافی راضی کننده است!
_برو استراحت کن .جزئیات معامله و سفرت و بعد از سفرت بهم اطلاع بده.
_اطلاعاتی که از خریدار خواسته بودم و برام ایمیل

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی؟
_ایمیل ریسکه .لینکش کردم تو یه سایت امن .آدرسش هم تو حساب کاربری لب تاپ هست .همه چی و میتونی از اونجا چک کنی .فقط بعدش لب تاپ و کامل ریست کن و تحویل کسی که بهت میده بده!
کلافه می شوم .انگار میفهمد که می گوید:
_واسه همین میگم هتل امن نیس .هماهنگ می کنم فردا صبح جا به جا شی بتونی کارات و برسی .
اطلاعات پروازتم برات میفرستم.
خداحافظی میکنم و گوشی را گوشه ای پرت می کنم .
حس زندانی محکوم به اعدامی را دارم که توی سلولی چند متری گیر افتاده و اراده و اجازه کاری را ندارد .
لعنت به این سازمان و کارهایش که حتی فضای نفس کشیدنم را هم تنگ و تنگ تر می کند .حس می کنم توی اتاق اکسیژن کم آمده .پنجره را کامل باز می کنم .
تیشرتم را کامل از سرم بیرون میکشم و کناری می اندازم.
باد که به سرم میخورد ،نفس عمیقی می کشم و دوباره به خیابان خیره می شوم .یعنی تا الآن صحیح و

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامت به خانه رسیده؟!

#پست۳۰۶

***

شب از نیمه گذشته و هنوز موفق نشده ام از این مهمانی مجلل نتیجه ی قابل قبولی بدست بیاورم .بساطِ عیش و نوش و رقص و ساز و آواز در را به روی هر صحبت و مسئله ی جدی بسته .انگار حالا که ساعت از دوازده گذشته ،قصرِشیخ "المنصور "در دل ریاض ،تازه به اوج شکوه و زرق و برقش رسیده و مهمانی تازه برای شیوخ و مهمانان وی آی پی جان گرفته!
سرم را رو به سقف‌های بلند با طلاکاری‌های پیچیده و چلچراغ های کریستال سواروسکی که از آن آویزان اند میگیرم .انعکاس خودم را در پیچ و تاب چند ضلعی شان میبینم و با ناخن روی جام‌پایه بلند کریستالی توی دستم ضرب میگیرم .کروات لعنتی را کمی دور گردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخ می دهم .چقدرِدیگر باید منتظر بمانم تا این بزم مزخرف تمام شود؟
به آن طرف تالار نگاه می اندازم و برای بار چندم به فهد الراشد خیره می شوم .انگار نگاهِاو هم به من است و همانطور که روی مبل های مخمل قرمز رنگ میان دختران نیمه عریان با جواهرات درخشان و آرایش های سنگین لمیده با دست اشاره می دهد نزدیک شوم .دستی به کت مشکی رنگ نفیسی که به سفارش خورشید مخصوص امشب برایم تهیه شده می کشم و روی سنگ های مرمر با آرامش و صلابت قدم بر میدارم .حرف های خورشید توی گوشم تکرار می شود:
"راشد خیلی زرنگه .انقدر که اگه ذره ای تردید تو نگاهت ببینه زیر همه چی میزنه .سفت و محکم و خونسرد باش و اینکه مهم نیس ازت چی بخواد ،سعی کن به هر قیمتی نظرش و جلب کنی !معامله با راشد بزرگ ترین برگ برنده ت برای معرفی و اعلام جانشین جدیده"
هر چه به محفلش نزدیک تر می شوم ،بوی عود و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشک و بخورهای خاصی که خادمان دورش در عودسوزهای برنجی میگردانند غلیظ تر و بیشتر می شود .
راشد اشاره می کند کنارش روی مبل بنشینم .با کمی مکث ،دکمه کتم را باز می کنم و مینشینم .نگاه کردن به غذاهای رنگارنگ عربی ،شترها و مرغ های درسته و ترکیبشان با بوی عود و قهوه ی قجری دل و روده ام را جوری به هم میریزد که حس میکنم هرلحظه ممکن است روی تمام این بساط بالا بیاورم!
صدای موسیقی زنده تنبور و ضرب تا مغز سرم را میخراشد .چهره ام که کمی جمع می شود ،راشد لب بالا می کشد .به عربی ازم میخواهد از غذاها امتحان کنم .همین که یکی از دخترها دستش را به سمت سینی غذا می برد ،کف دستم را به نشان امتناع بالا نگه می دارم و رو به راشد می گویم:
_کی میتونیم یه جای خلوت تر صحبتی با هم داشته باشیم جناب فهد الراشد؟
یکی از دخترها کنار گوش راشد خم می شود و برایش حرف هایم را ترجمه می کند .با پوزخند یک طرفه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سمت ظرف غذا دراز می کند و ران بوقلمون را برمیدارد و به دندان می کشد .دستان چربش را با دستمالی که از یکی از دخترها میگیرد پاک می کند وبا اشاره دستش موسیقی زنده قطع می شود .رو به من با لحن پر طعنه و نگاه پر استهزایی می گوید:

"الضيف ما يردّيد المعزّب ،إلا إذا جاي يشرّف ويمشي"!

دختر اینبار زیر گوش من خم می شود و آرام می گوید:

_میگن مهمون دست میزبان رو رد نمی‌کنه ...مگه اینکه فقط اومده باشه خودی نشون بده و بره!

نگاهی به دختری که حالا می دانم ایرانیست می اندازم و میگویم:

_هدف من مشخصه .خشنود کردن جناب فهد الراشد که البته خشنودیِ سازمان و جناب اصیل هم هست!

راشد دست بالا می برد تا از ترجمه دخترک امتناع کند .حالت نگاهش مشخص می کند که زبان فارسی را خوب میفهمد و از قصد عربی صحبت می کند !

نگاهش بهم موقع جویدن تکه گوشت ،نافذ و دقیق

رمان بازار
romanbazar.ir

است .انگار دارد حلاجی می کند که تا کجا می تواند پیش برود .مطمئنا اگر بداند کسی که اینجوری توی تخم چشمانش زل زده و وقیحانه بوقلمون می جود هسته ی اصلی سازمان و اصیلی که هرگز نتوانسته ملاقاتی با او داشته باشد است ،از شدت شوک و غافلگیری زبانِ دراز و کثیفش را هم می بلعد!
میان نگاه خیره و افکار شومم به یکباره از جا برمی خیزد و رو به جمع اعلام می کند مهمانی تمام شده .
عبایش را مرتب می کند و با قدم های بلند از مقابلم میگذرد .رقاص ها و خادم ها یکی یکی پشت سرش تالار را ترک می کنند و بعد از چند دقیقه مهمان ها هم پراکنده می شوند .پوزخند پر حرصی می زنم .
انگوری از داخل ظرف میوه مقابلم برمیدارم و همانطور که پا روی پا می اندازم ،میان دو انگشتم میترکانم .مرا بازی می دهد یا محک می زند؟ دقیقا چه می خواهد از من که هنوز بابت معامله ای که خودش بیشتر از سازمان خواهانش بود مردد است؟
با خالی شدن کامل تالار ،یکی از محافظ ها به سمتم می آید و با احترام میخواهد به اتاقم بروم و تا فردا

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح استراحت کنم !با پوزخند پر حرصی از جایم برمیخیزم و لاشه ی انگور ترکیده را روی میز هزار رنگشان رها میکنم.

#پست۳۰۷

درِ سنگین چوب ساج با صدای نرمی باز می‌شود و وارد اتاق وی آی پی که برایم آماده کرده اند می‌شوم . اینجا بیش از آن‌که شبیه یک اتاق اقامت باشد ،به تالاری کوچک برای پادشاهان شبیه است .فرشِ دست بافت ایرانی با طرح‌هایی طلایی و شرابی ،دیوارهایی با گچبری های هندسی و آیات خوش‌نویسی‌شده از قرآن ،همه چیز به زیرکی و با سلیقه ای دقیق برای اقامت یک ایرانی تهیه دیده شده!
نگاهم ریز تر می شود .ریز و دقیق به جزئیاتی که شاید یک مهمان عادی نبیند.
در کنارِ درِ اتاقِ خوابِ سوییت ،دری کوچک و پنهان در دیوار سمت راست قرار دارد که شاید راهی به اتاقی دیگر داشته باشد .سعی می کنم کنجکاوی نکنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارِدر عبور می کنم .مقابل آینه ی بزرگ با قابِ طلاکاری شده می ایستم و نگاهی به خودم می اندازم . قسمت بالای قاب آینه و درست کنار خوشنویسی های دورِقاب ،دوربین ظریفی با فاصله ای غیر عادی نصب شده .کج خندی می زنم و رو بر می گردانم .
این اتاق ،هرچند گرم و سلطنتی ،به‌وضوح بیشتر از آن‌که برای استراحت آماده شده باشد ،برای زیر نظر داشتن طراحی شده است.
انگار راشد از آنی که فکر می کردم ظریف اندیش تر و دقیق تر است !
از کنارِمبلمان نفیس یشمی رنگ و میز چیده شده ی کنارش می گذرم و گوشه ی اتاق ،مقابل پنجره می ایستم .به حیاط و نخل‌های نورپردازی‌شده در کنار فواره های آب خیره ام که تقه ای به در میخورد .از پنجره فاصله میگیرم و روی مبل مینشینم .جامم را پر میکنم و با چند دقیقه مکثِ‌عمدی ،اجازه ورود می دهم.
یکی از خادمان و پشت سرش همان دخترِایرانیِ‌آشنا وارد می شود .خادم خم می‌شود و با لحنی نرم و

رمان بازار
romanbazar.ir

عربی می‌گوید:

"هدیه‌ای از جانب شیخ ...به رسم میزبانی".

و بعد ،بی‌صدا بیرون می‌رود .دختر ،آرام و با قدم‌هایی سنجیده وارد می‌شود .موهای سیاه و بلندش آزاد روی شانه‌هایش ریخته .لباسی از جنس حریر یاقوتی بر تن دارد .انگار پارچه روی تنش می‌لغزد و بیشتر از آن‌که چیزی را بپوشاند ،پیچ و تاب بدنش را به نمایش میگذارد.
همانطور که وسط اتاق ایستاده ،با چشم های درشت و سرمه کشیده اش منتظر نگاهم می کند .من هم منتظر میمانم تا خودش حرکت اول را بزند .وقتی به یکباره موسیقی عربی از جایی نامعلوم پخش می شود ، دستش سمت کلید چراغ ها می رود و خاموششان می کند .میان ِنور کم سوی شمع های روشن ِدر شعمدانی های اطرافمان ،حرکات موزون رقصش مقابل چشمانم آغاز می شود.
کمی از نوشیدنی ام مینوشم و به پشت تکیه می دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خمارم خیره ی حرکات کمرش می شود .بازی مچ هایش در هوا و نگاهش به چشمانم لوند و ماهرانه است .بدنش میان نور لرزان شمع‌ها به زیبایی تکان می خورد و چشمانم را اسیرِبازیِوسوسه انگیزش می کند.
نزدیکم می شود .آن‌قدر که تنش مماس تنم می شود و نفس گرمش را روی پوست گردنم حس می کنم اما با چرخشی ناگهانی شلاقی با موهای بازش به صورتم می زند و دوباره فاصله می‌گیرد .به‌وضوح مشخص است که تعلیم دیده .نه فقط در رقص ،بلکه در روانشناسی جذابیت و تسلط!
نگاهم را حتی ثانیه ای از رویش برنمی گردانم .آنقدر احمق نیستم که اسیر همچین نمایشی شوم اما برای راضی نگه داشتن راشد که مطمئنا زیر نظرمان دارد ،وانمود می کنم که نهایت لذت را از هدیه ی پیشکشی اش می برم.
دخترک همراه با حرکات ریتمیک رقصش ،خم می شود و شمع ها را یکی یکی فوت میکند .آخرین شمع ،شمعِروی میزِکنارِمن است .روی پاهایم مینشیند و

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه آرامی به شمع ،صورتم را میان دستانش می گیرد و لب می زند:
_خاموشش کنم یا میخوای بهتر چشام و ببینی؟
لبخند یک طرفه ای می زنم.
_حس میکنم برق چشات تو تاریکی دیدنی تره!
میخندد و با فوت آرامی شمع را خاموش می کند.
طره ی نمناکِ موهایش را از روی صورتش کنار می زنم.
_شیخ از کجا میدونست مزاجم به طعم غریبه نمیکشه که تو رو پیشکشم کرد؟
دوباره میخندد:
_میدونستم خوشت میاد!
سرش را به آرامی جلو می آورد .چیزی به لمس لب های سرخش نمانده که با جمله ام متوقف می شود.
_قبلش دوربین و خاموش کن!
مکثی می کند و سوالی نگاهم می کند .پلکی می زنم و سر کج می کنم.
_دوست داری جلوی دوربین کارم و انجام بدم؟ برای من فرقی نمیکنه اما راه و روشم خشنه .ممکنه بقیه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران کنه!
لب می گزد .دستم را به نرمی از پشت گردن تا مهره آخر کمرش می کشم و موهایش را کنار می زنم.
از کنارش نگاه آرامی به دوربین بالای قاب می اندازم و کنار گوشش پچ می زنم:
_پاشو یه چیزی بکش روی آینه تا صبرم تموم نشده!
با لبخند آرامی از روی پایم بلند می شود .شال دور کمرش را باز میکند و روی قاب آینه می کشد .همین که سمتم برمیگردد ،مرا ایستاده و منتظر با اسلحه ی توی دستم وسط اتاق میبیند و جا میخورد.
_اینجا شنودم میشه؟
با ترس به من و اسلحه نگاه میکند .سمتش قدم بر می دارم.

#پست۳۰۸

_اگه میخوای از این اتاق سالم بری بیرون ،باید جواب تک تک سوالام و درست درمون بدی بچه جون .فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می لرزد .انگار میفهمد شوخی در کارم نیست که دستش را میان سینه اش میبرد و چیزی را خاموش می کند .صدایش می لرزد.

_فقط به لباسامون وصله تا مطمئن بشن...

ادامه نمی دهد .لب هایش در همین چند ثانیه از ترس ترک برداشته اند .با وجود آرایش سنگینش مشخص است کم سن و سال و بی تجربه است .اسلحه را پایین می آورم و کمی دیگر نوشیدنی برای خودم در جام می ریزم .

_چند سالته ؟

بی حرف نگاهم میکند .اخم میکنم.

_سوال پرسیدم ازت!

سر پایین می اندازد:

_شونزده!

دود از سرم بلند می شود .شانزده سال و این همه کارکشتگی؟ تمام نوشیدنی را یکجا بالا می کشم و حس گرم و سوزاننده اش در لحظه آتشم می زند .نمیدانم از قوی بودن نوشیدنی های امشب است یا معصومیت چشمانی که مرا یاد گلبهارم می اندازد که سرم بی

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایت سنگین می شود و تنم داغ !کروات ،کت و بلوز را به ترتیب مقابل چشمانش از تن می کـَنم .نگاهش سردرگم می شود .جام دیگری پر می کنم و بدون نگاه به او می گویم:

_به خودت نگیر ...عادتمه !وقتی مست شم نمیتونم لباس و رو تنم تحمل کنم!

_چرا نمیخوای باهام باشی؟ فقط چون پیشکش راشدم؟

جوابش را نمی دهم!

_من باکره ام!

نگاهم مات می شود اما باز سمتش بر نمی گردم .

_شیخ فقط به مهمونای مهمش دختر باکره پیشکش میکنه .اینجوری میخواد بگه حق ِخون اون دختر و هدیه کرده .اگه قبولم نکنی خونم حلال میشه .دیگه مرده و زنده م فرقی نداره!

لب روی هم میفشارم و رو بر می گردانم سمتش.

_اگه توضیحاتت تموم شد برو بیرون!

به التماس میفتد.

_برای خودت بد میشه .پس زدن من پس زدن راشد و بی احترامی بهشه .توروخدا رحم کن بهم .اگه برم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونن پسم زدی زنده م نمیذارن .در بهترین حالت پیشکش بدترین و بیمارترین مهمونشون میشم .همون شیخایی که براشون انسان و حیوون فرقی نداره و انقدر هارن که...

_فکر میکنی واسم مهمه چه بلایی سرت میاد؟ اونم وقتی خودت انتخاب کردی اینجوری زندگی کنی؟

چشمانش رنگ عجیبی میگیرد .

_تو از کجا میدونی چجوری به اینجا رسیدم؟ چی ازم میدونی که قضاوتم می کنی؟

در سکوت نگاهش می کنم .قضاوت !واژه ای که حتی فکر کردن بهش حالم را بد می کند .حق با اوست .من چه می دانم؟ حال نگاهش آنقدر خرابم می کند که کلافه دستی به سرم می کشم و با همان کلافگی می گویم:

_چند ساعتی بی صدا همینجا بمون و دمِ سحر برو .به کسی هم نگو اینجا چی شد و چی نشد .اینجوری دیگه خون ات حلالِ کسی نیست و از نظرشون مالِ من شدی .اوکی؟

بی حرف اما قدرشناسانه نگاهم میکند .جام را تا ته سر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کشم و سمت اتاقِ خواب می روم .قبل از ورود اسلحه را در دستم تکانی می دهم و می گویم:
_ولی سعی نکن حرکت اضافی ازت سر بزنه .وگرنه حتی فرصت نمیکنی خودت و تا درِ اتاق برسونی !
_نمیدونم چجوری کارت به اینجا کشید اما تو از جنس این آدما نیستی .میتونم بفهمم انقدر مردونگی داری که مثلشون نباشی !
پوزخندی میزنم .لب بالا می کشم و می گویم_ :نه اتفاقا ،فرق چندانی باهاشون ندارم .فقط....
مکثی می کنم و پلک روی هم میفشارم:
_چشات امشب منو یاد کسی انداخت که نباید!

#پست۳۰۹

***

بوی عجیب و نمناکی مشامم را پر می کند .سرم به شدت سنگین است و گیج می رود .از آنجا که محال

رمان بازار
romanbazar.ir

بود دیشب خوابم ببرد اما انقدر سریع به خواب رفتم ، مطمئن می شوم که چیزی قاتی غذا یا نوشیدنی ام کرده اند .لای چشمانم را به سختی باز می کنم .نور خورشید از لای پرده درست روی چشمم میتابد .دستم را بالا می آورم تا میان ابروهایم را بفشارم که با دیدن رنگ سرخ رویش ،تکانی میخورم .همین که سر میچرخانم ،چشمانِ باز مانده و آشنای دخترکی که عریان و غرقِ خون کنارم دراز کشیده ،باعث وحشتم می شود .نیم خیز می شوم و نفس نفس زنان نگاهش می کنم .گلویش به وحشیانه ترین شکل ممکن بریده شده و تمام تخت و تن و بدن خودش و من غرق خون است .چشمانم ،بدنم ،تک تک رگ های سرم به لرزه می افتند .آنقدر که حتی نفس کشیدن را فراموش می کنم و برای چند لحظه مات و کبود می شوم .نگاهِ دخترک روی بالشم خیره مانده و بوی خون تمام اتاق را پر کرده .ملحفه ی تخت آرام آرام زیر دستم مشت می شود .پمپاژ خون را از رگ های منبسط شده ی قلبم به سمت سرم حس می کنم و به سختی روی پا می ایستم .هنوز نتوانسته ام نگاهم را از چشمان دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم .دخترکی که گناهش فقط پیشکش شدن برای من بود و گفته بود محال است از خون و زندگی اش بگذرند .چطور توانستم انقدر ساده از کنار هشدار و ترسش بگذرم؟ چطور دست کمشان گرفتم؟
زیر لب با تمام خشم و نفرتی که وجودم را فرا گرفته لب می زنم "بی شرف ....بی همه چیز".
از اتاق یک کله بیرون می روم .گوشی ام روی میز در حال لرزش است .بی توجه به زنگ خوردنش اسلحه را برمی دارم و همانطور بدون بلوز و با تنی که غرق خونِ دخترک است از اتاق بیرون می زنم .
اما هنوز چند قدم نرفته ام که اواسط راهرو دو نفر از محافظان خودمان راهم را سد می کند .یک چشمم از شدت فشار عصبی کوچک می شود و پچ می زنم.
_گمشو کنار!
یکی شان همانطور که گوشی روی گوشش است می گوید:
_قبل اینکه کسی سر برسه برگردید اتاق لطفا!
اسلحه را روی سرش میگیرم و سر کج می کنم.
_شوخیت گرفته؟ میخوای مغزت و بپاچم رو دیوارا یا

رمان بازار
romanbazar.ir

میری کنار خودت؟
مکث کوتاهی می کند و گوشی روی گوشش را سمتم میگیرد.
_با شما کار دارن!
لبم را زیر فشار دندان له می کنم و چشم میچرخانم .
میان حال گند و خرابم گوشی را روی گوشم میگذارم .
صدای خورشید از پشتِ خط حال خرابم را خراب تر می کند.
_حماقت نکن ارن .برگرد اتاقت!
لای ابروهایم دست می کشم.
_دیگه دیره !میکشم اون لاشیِ عربو .قبل اینکه وعده صبحونه ش و کوفت کنه زبونش و از حلقومش میکشم بیرون!
میخواهم گوشی را پس بدهم که صدای فریادش را می شنوم.
_به خودت و سازمان فکر نمیکنی ،زن و بچت چی؟
پلکم می پرد .نیم دوری می زنم و به سختی می گویم:
_نمیدونی چیکار کرد باهام!
_میدونم .خوبم میدونم .برگرد اتاقت و گوشیت و جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

بده .این خط امن نیست!
تماس که قطع می شود ،خشک شده میان راهروی لعنتی باقی می مانم .گوشی را به سینه ی مرد می کوبم و با قدم های سنگین به اتاق برمی گردم .گوشی را برمیدارم و همانجا پشت ِدر ِبسته ی اتاق خواب سُر میخورم و می نشینم .خون دخترک لا به لای انگشتانم خشک شده ...چشمانش از یادم نمی رود .لحن ترسیده اش هم .صدایش توی سرم تکرار می شود
"تو از من چی میدونی که قضاوتم می کنی؟"
سرم را میان دستانم میگیرم .میکشمش .مهم نیس به چه قیمتی !میکشمش!
گوشی که میان دستانم می لرزد ،فوری جواب می دهم.
_می کشمش .!نه تو نه هیچ خری نمیتونین جلوم و بگیرین!
_اگه دونسته بلایی سر ِراشد بیاری و ماموریتت شکست بخوره محکوم به خیانت میشی .میدونی بعدش چی میشه؟ نه به خودت رحم میکنن نه خانواده ت .
پیشانی ام را به تیغه ی گوشی میچسبانم و چشم میبندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جسدش روی تختم بود .چشمام و با بوی خونش وا کردم .رو کل تنم رد خون یه دختربچه بی گناهه...
مکثی میکنم و با بغض لب می زنم:
_حتی اسمشم نمیدونم اون وقت خونش...
_اولین بارت نیس جسد میبینی !آخریشم نخواهد بود .
وقتی قبول کردی تو سازمان باشی میدونستی با چیا قراره رو به رو شی!
میخندم .مثل دیوانه ها می خندم و سر تکان می دهم.
_آره ...میدونستم .خوب میدونستم سازمان ...ری تون تا کجاها پیش میره .پس نباید سر به نیست کردنِ یه پفیوس لاشی زیادم برامون سخت باشه مگه نه؟
ناسلامتی من همه کاره ی اون سازمان کوفتی ام .
نعره می کشم:
_هستم یا نه؟
پشتِ خط مثل یک موش سکوت کرده .از جایم برمی خیزم.
_مگه نگفتی کسی نمیتونه با اصیل در بیفته؟ میخوام تو جفت چشاش نگاه کنم و بعد اینکه مغزش و پاچوندم بهش بگم کی ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیتونی هویتت و افشا کنی .یادت رفته شرایطو؟ هیچ وقت نباید هویتت لو بره حتی تا لحظه مرگت .این سالها اینجوری بوده و اینجوری هم میمونه !
با سکوتم جرات بیشتری می گیرد:

#پست۳۱۰

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
_راشد دیشب با سازمان صحبت کرده .گفته از فرستاده راضی نیست و بهش بی احترامی کردی!
پوزخند صداداری می زنم و دست میکشم روی موهای درمانده ی سرم .دارد با حرف هایش دیوانه ترم می کند.
_نباید پیشکشیش و پس می زدی .برای این آدما اعتماد و رسوم مهمونی قبل از اصل معامله میاد!
_یعنی باید با یه دختربچه ی شونزده ساله ی باکره سکس می کردم که فقط رسوم ....ری یه مشت شهوت زده ی لاشی و رعایت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سکوت می کند.
_میتونی من و با تهدید کردن خانواده م نگه داری اما نمیتونی تبدیل به کثافتی کنی که خودت میخوای خورشید .هرچقدرم لاشی و به کله خراب باشم اصول و راه و روش خودم و دارم .میفهمی لعنتی؟
درِ اتاق را باز می کنم .نگاهم روی دخترک می رود و با بغض ادامه می دهم:
_بهم گفت میکشنش ...تو چشماش ترس و دیدم .اما بازم نتونستم کاری براش کنم ...
_به خودت بیا ارن .تا یک ساعت باید تو محل معامله باشی و اینکار و هر طور شده امروز حل کنی .
گوشِت با منه؟
نه گوشم بدهکار حرف هایش است و نه چشم هایم را میتوانم از روی دخترک بگیرم .اگر گلبهار به جای او بود چه؟ اگر او هم برای خودش کسی را داشته باشد که مثلِ من از مرگش دیوانه شود و سر به بیابان بگذارد چه؟؟ اگر...
_ارن!
در را میکوبم و بیرون می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نیستم!
نعره ام چهار ستون اتاق را میلرزاند.
_گوه توش من نیستم دیگه اوکی؟ نه معامله میکنم نه با اون مردک پفیوس پای یه میز میشینم نه هیچ غلط دیگه ای برای تو و سازمان و اون آدمای ....کش از دستم بر میاد!
_به عواقبش فکر کردی؟
تنم از خشم میلرزد .گلبهار مقابل چشمانم با شکم بزرگش در حال تزئین کیک با تمشک های تازه است .پیشانی ام نبض میگیرد .لعنت بر من ...لعنت بر این زندگی...
_خوب گوشات و وا کن .اجازه ندارم این اطلاعات و بهت بدم ولی فقط بدون مُهری که قراره از راشد بگیری سرنوشت یه ملت و حکومت و عوض می کنه .فکر نکن فرستادیمت دنبال یه تیکه طلا یا جواهر .اصیل تا وقتی زنده بود دنبال رد این مهر میگشت و حالا که مشخص شده دست کیه و معامله رو قبول کرده باقیش مثل بیرون کشیدن مو از ماسته!
لحنش نرم تر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط میخوام بدونی کوچیک ترین حماقتت میتونه به قیمت جون کلی آدم بی گناه تموم شه .فقط اون دخترک نیست ارن .خوب فکر کن بهش!
تماس را قطع می کنم و گوشی را گوشه ی اتاق پرت میکنم .سرم را میان دستانم می گیرم .این همه راه و این همه درد و بدبختی را بیهوده تحمل نکردم .نباید جا بزنم .حالا نه!
با صدای تقه ای که به در میخورد سر می چرخانم .
پیش خدمت دیشب بدون اجازه ی من و با لبخند مزخرف گوشه ی لبش داخل می آید .
اینکه بتواند هنوز همانطور احمقانه و آرام لبخند بزند از باورم خارج است .با قدم های ریز و هماهنگ مثل یک رقص جلو می آید و با لحجه ی مسخره ای به فارسی می پرسد.
_صبحتان بخیر .امیدوارم خوب خوابیده باشید؟
نگاهش می کنم و بی اختیار لبم کج می شود .مثل دیوانه ای غرق در خون و عرق بدون پلک زدن پچ می زنم.
_خودت چی فکر میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم لبخند می زند .به چند مرد پشت سرش اشاره می دهد وارد اتاق خواب شوند .
_بهتره یه دوشی بگیرید و آماده شید .جناب شیخ از منتظر موندن بیزارن!
مشتم را با دست دیگرم میفشارم .خصوصا وقتی بعد از چند دقیقه ی کوتاه چند مرد جسد را ملحفه پیچ و کاملا عادی مثل شی بی ارزش از اتاق خارج می کنند و مقابل چشمان به خون نشسته ام از سوییت بیرون می برند .همه چیز به طرز خنده داری عادی به نظر می رسد .چند زن برای نظافت اتاق از خونِ باقی مانده داخل می شوند و انقدر رفتارشان طبیعیست که انگار گرد و غبارِ باقی مانده از دیروز را از اتاق پاک می کنند .یکی شان جلو می آید و کت و شلوار اتو خورده ام را از رخت آویز طلایی مقابلم آویزان می کند .پیش خدمت پنجره را باز می کند و دوباره با لبخند می گوید:
_اینم لباستون .تا شما دوشتون و بگیرید ،هوای نامطبوع اتاق هم عوض میشه .اگه نیاز به چیزی داشتید بچه ها همینجا پشت درن .امر کنید تا براتون

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیا شه!
زبانم را گاز میگیرم تا دیوانگی ام را با جر دادن دهن گشاد این موش کثیف آغاز نکنم !وقتی از واحد بیرون می رود ،خودم را توی حمام می اندازم و آب سرد را روی تنم باز می کنم .سرخیِ خون از روی تنم راه می گیرد و تا زیر پاهایم جاری می شود .
مشت محکمی به کاشی های نقش و نگار دار میکوبم و نعره می کشم .
صورتم را رو به قطره های آب میگیرم تا مبادا قطره اشکی از چشمانم پایین بچکد .نه که خجالت بکشم ، حقش را ندارم !
حق با خورشید است .من میدانستم این راه با خون آدم های بی گناه زیادی فرش شده و دانسته پا در آن گذاشتم .انگار هر چه بیشتر میگذرد ،بار بیشتری از این "اصالت "مسموم را به دوش می کشم .حالا هم می دانم ،که حتی اگه سالها بگذرد و روزی بالاخره از این جهنم عبور کنم هم ،هرگز آن نگاه ترسیده و بوی خون دختری که حتی اسمش را هم نمیدانم ،از مشام و یادم پاک نمی شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۱۱

***

وقتی ماشین بعد از زمانی طولانی از حرکت می ایستد ،تازه به خودم می آیم و نگاهی به اطراف می اندازم . خارج از شهر مقابل سوله ای بزرگ متوقف شده ایم . راننده از آینه نگاهم می کند و می گوید:
_خانم از طریق شنود هر لحظه در جریان جلسه هستن .اما تاکید داشتن که در صورت پیش اومدن هر اتفاق غیرمنتظره و خطرناک سریع محل و ترک کنید و باقیش و به بچه ها بسپارید .امنیت شما الویته برای ما!
بی حال و حوصله و خیره نگاهش میکنم.
_در و باز کن!
چشم سریعی می گوید و پیاده می شود .دیگر حرف هایشان از شدت مزخرف بودن حتی خنده دار هم نیست .دلم میخواهد بدانم آن خوک پیرِ شهوت ران

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار چه بازی برایم راه انداخته .بعد از اتفاق دیشب و این صبحِ خونین ،فکر نمیکنم چیزی مرا متعجب کند یا بهراساند!
در را برایم باز می کند و منتظر می ماند پیاده شوم .
نگاهی به اطرافم می اندازم.
سوله درست میان زمین بزرگی قرار دارد .
دورتادورش با دیوارهای سیمانی بلند و دوربین‌های مداربسته احاطه شده .سکوت سنگین منطقه را چیزی جز صدای پرنده‌ها و بادی که بین دکل‌ها سوت می‌کشه نمیشکند .جاده‌ی منتهی به سوله که در انتهایش متوقف شده ایم ،آسفالت صاف و تمیزی دارد ،رد لاستیک ماشین‌های سنگین روی آسفالت ها دیده می شود ...به جز این ها دیگر چیزی نیست .درخت نیست ..انسان نیست ...حتی انگار حیات هم نیست!
پوزخند کجی می زنم .جای خوب و دنجی برای سر به نیست کردن انسان هاست .کیف دستی را به سمتم می گیرد.
_نگران نباشید .طبق توافق دو طرف ،بچه های ما هم داخل مستقر شدن .نمیذاریم کوچیکترین خطری

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدیدتون کنه!
پوزخندم عمق میگیرد .بی حرف کیف را از دستش میگیرم و گره لعنتی کروات دور گردنم را کمی شل می کنم .همین که چند قدم جلو می روم ،درِآهنی و بلند سوله به طور اتومات باز می شود.
نورپردازی قوی که از داخل سوله دیده می شود از آفتاب ظهر بیرون سوزناک تر است .چند قدم جلوتر می روم و همین که به ابتدای سوله می رسم تازه متوجه می شوم با چه چیزی رو به رو شده ام.
ماشین های لوکسِ به صف شده ،از همان درِورودی سوله ی غول پیکر ،در چپ و راست به ترتیب و با فاصله از هم پارک شده اند .نورپردازیِ سقف روی تک تک شان حرفه ای و حساب شده است .تعدادشان آنقدر زیاد و سوله آنقدر بزرگ است که انتهایش دیده نمی شود .از کنارشان میگذرم و نگاهشان میکنم.
بنز ،بوگاتی ،مک لارن ،رولزرویس ...فراری ،هر مدل و هر رنگی که بشود تصور کرد .بیشتر شبیه به مجسمه های فلزی سنگین هستند تا ماشین .نویِ نو و بی خط و خش !مشامم پر می شود از بوی بنزین و

رمان بازار
romanbazar.ir

لاستیکِ تازه .انعکاس تصویر خودم را هنگام عبور از کنارشان روی بدنه های براقشان می بینم و لب بالا می کشم .حتی بزرگ ترین نمایشگاه های اتوموبیل هم محال است این حجم و تنوع از ثروت و زیبایی را یکجا در خودشان جا بدهند.

وقتی شو و نمایش قدرت و زیبایی ماشین ها تمام می شوند ،اینبار نوبت به خودنمایی موتورهای غول پیکر و اسم و رسم دار می رسد .دست خودم نیست وقتی موقع عبور از کنارشان مکث کوتاهی می کنم .تک به تک از نظر میگذرانمشان .حتی یک مدل هم بینشان کم و از قلم افتاده نیست .محو تماشای موتورها با قدم های آرام تری رو به جلو حرکت می کنم که متوجه راشد می شوم .از انتهای سوله با لبخند رضایتمندی به سمتم قدم بر می دارد .نگاهم را از موتورها میگیرم و به او می دوزم .عبای بلند قهوه ای رنگش پشت قدم های با صلابتش به پرواز در آمده و کوفیه ای قرمز مشکی روی سرش بسته .حالت چشمانش از پشت عینک آفتابی اش مشخص نیست اما لبخندش می گوید در جلب توجهِ من موفق بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه از علاقه ام به موتورها می داند ،کمی نگرانم می کند .این یعنی گذشته ام را در همین زمانِ کم خیلی خوب شخم زده!
دیگر شک ندارم انتخاب این سوله ی پر مدعا برای بیشتر به رخ کشیدنِ گنج و ثروت عظیمش تصادفی نیست!
مقابلم می ایستد و دستانش را از هم باز می کند .تسبیح دانه درشت قهوه ای اش جلب توجه می کند .انگشتر عقیق یمنی اش هم!
_أهلاً وسهلا....نورت المَکان) !خوش اومدی ...
مکانمون و روشن کردی(
لب بالا می کشم و نگاهی به اطراف می اندازم .نچی میکنم.
_نورانی تر از این؟ ممکن نیست!
مستقیم چشمانش را نشانه می گیرم.
_کجاست اینجا؟ بهشت آهنیِ شیخ فهد الراشد ؟
با صدای بلند می خندد .انعکاس خنده ی بلند و مضحکش در سوله ی بزرگ می پیچد .بدون اینکه نیاز به مترجم داشته باشد به فارسی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهشت واژه ی درستی بود جوان .خصوصا اگه پر از میوه ی ممنوعه پر زرق و برق باشه.
لبخند زنان جلوتر آمد.
_درست نمیگم؟
پس قرار است با نیش و کنایه پیش برود .لبخندم کج می شود.
_میبینم که فارسی و سلیس و واضح حرف می زنید!

#پست۳۱۲

نگاهی به کنارش می اندازم.
_خبری از مترجمِ جدید نیست؟
واژه ی "جدید "را از قصد به کار می برم و توی تخم چشمامش نگاه میکنم .تسبیحش را میان دو دست نگه می دارد و او هم خیره اما با لبخند جواب می دهد:
_ما یه جمله ی معروف داریم که میگه :الذهب ما یعجب إلا من یعرف قیمته!
مکثی می کند:
_یعنی طلا فقط برای کسی باارزشه که قدرش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونه یا همون به قول شما عجم ها ،قدرِ زر ،زرگر داند!

پوزخندم صدادار می شود:

_زر؟!

نگاهش را از من میگیرد و به اطرافمان می دوزد.

_میدونی جوان؟ لقب من از کودکی تا الآن راشد الاول بوده .چون اول و نخستِ هر چیزی برام جذابه و هر چیزی که دوبار دست خورده یا حتی نفسی از کنارش رد شده دیگه به درد من نمیخوره .میخواد اشیا باشه .....یا انسان!

چشمانم باریک و مشتم سفت می شود.

قدمی نزدیک تر می شود.

_حالا میدونی وقتی میگم زر دقیقا منظورم چیه !برای کسی که بار دوم دختری رو به خلوتش راه نمیده هدیه کردن همچین دختر بکری اونم از دیار خودتون نهایتِ سخاوته !نباید همچین هدیه باارزشی رو انقدر راحت پس می زدی!

تمام سعی م را میکنم تا همینجا و میان این چند صدتکه آهنِ دست نخورده جانِ کثیف و بی ارزشش را نگیرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حسم را از نگاهم میخواند که دست روی شانه ام میگذارد و نفسی میگیرد.
_ولی خوشم اومد از جراتت .مرد باید دل و جرات داشته باشه و البته عواقب جراتشم بپذیره!
می گوید و اشاره می کند بنشینم .تازه متوجه میز و صندلی هایی که از انتهای سوله آورده و همان گوشه برایمان چیده شده اند می شوم .نفس حبس شده ام را به سختی بیرون می دهم و مینشینم .کیف سامسونت را کنارم میگذارم و در سکوت نگاهش می کنم .قوری سفالی را از میان سینی نقره برمیدارد و شخصا فنجان های کوچک لب طلایی را از قهوه ی تیره پر می کند .فنجان را کنارِ پیاله های بادام وخرما مقابلم میگذارد و می گوید:
_تلخه اما زهر نیست !انتهای این تلخی میتونه رفاقت با ارزشی باشه!
ابرو بالا می دهم و فنجان را در دست می گیرم.
_منو یادِ جوانی میندازی که سالها پیش باهاش آشنا شدم .فکر میکردم بعد از اون سال دیگه با همچین آدم پر جراتی برخورد نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت کمی از قهوه ی زهرمار و بد طعم مینوشم.
_رفیق قدیمی و باارزشی در ایران داشتم .اسمش "خان "بود !هر وقت چیزی ازش میخواستم ،چه شی و عتیقه و چه جنس مونث ،همیشه بهترین هاش و برام گلچین می کرد و با نهایت احترام و ارزش برام میفرستاد .اما یه ایراد بزرگ داشت .شایدم بهتره بگم یه ضعف بزرگ!
قهوه ی زهرمار به سختی از گلویم پایین می رود .
میدانم که سرخی چشمانم را خوب زیر نظر گرفته ! آرام میخندد.
_هوای یه نفر و خیلی داشت .اونم مثل تو از چشماش آتَش میبارید...
ریز میخندد و به نقطه ای خیره می شود.
_بخاطر خراب کردن خیلی از برنامه هامون و تحویل ندادن امانتی ها خیلی ازش شکار بودم .خیلی سعی کردم ادبش کنم ولی خب ،پسرخوانده ی خان بود و عزیز کرده ش !
نمیدانم هدفش از این داستان سرایی ها چیست .دستی به کرواتم میکشم و به پشت تکیه می دهم تا جمله اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را تمام کند.
_جوان دلیر و پر جراتی بود .اما جای اشتباه !مثل اینکه عاشق و دلداده ی دختری هم شده بود که نباید ! شنیدم عاقبتش خوب نشد .حیف از جوانیش...
کمی به سمتم خم می شود.
_جوانمردی و درستکاری خیلی جاها دیگه جوابگو نیست .اگه میخوای اینجا سرت رو به باد ندی ،باید با جریان پیش بری و فقط از شناور موندن روی اقیانوس لذت ببری !شنا و تقلا فقط جان خودت و عزیزانت و بی ارزش میکنه!
لبخندم پر از استهزا می شود .تهدید زیر پوستی اش برای منی که خودِجریانم و خیلی وقت است که میان این اقیانوس گیر افتاده ام زیادی پوچ است .پا روی پا می اندازم و دست می کشم لبه ی فنجان لب طلایی!
_داستان قشنگی بود .ولی از کجا معلوم؟
زیر چشمی و مستقیم نگاهش می کنم:
_شاید قهرمانِداستان خودش خواست عاقبتش اون جوری به نظر برسه و به گوش شماها این مدلی برسه .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مطمئنی میزنم و آخرین جرعه قهوه را هم می نوشم.
_تا جایی که من میدونم آدمای پر جرات خودشون سرنوشتشون و رقم می زنن .منتظرِجریان نمیمونن!
چشمانش فقط برای لحظه ای برق عجیبی می زند اما خیلی سریع چشم ازم بر میدارد و به فنجان خالی می دوزد .میخواهد برایم پرش کند که دستم را روی دهنه ی فنجان می گذارم و می گویم:
_فکرکنم رسم رفاقت و به اندازه کافی به جا آوردیم .
چطوره دیگه بریم سراغ اصل مطلب؟
میگویم و کیف را روی میز میگذارم .تسبیح زنان و در آرامش نگاهم می کند.
وقتی درِکیف را باز میکنم و نامه ی مهر شده و سرّی را میبیند ،نگاهش مشتاق می شود .نامه را سمتش می گیرم و میگویم:
_سرّی و مهر شده برای شخص شما نوشته شده!
از دستم می گیرد و سرب و نشان مخصوص سازمان را نگاه می کند .سری تکان می دهد و نامه را باز می کند .منتظر می مانم تا شرایط را تمام و کمال بخواند و

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان رضایت نگاهش را زیر نظر می گیرم.

#پست۳۱۳

لبخند محوی روی لب هایش مینشیند و سر تکان می دهد .دست بالا می آورد و اشاره ای به مرد کنارش می دهد .چند نفر از انتهای سوله ،جعبه ای را تحویل مرد می دهند و مرد جعبه چوبی را روی میز می گذارد .به عربی و بلند چیزی میگوید و خیلی سریع اطرافمان از تمامی محافظان و خدمه خالی می شود .
جعبه را کمی جلوتر رو به من میگیرد و به آرامی درش را باز می کند.
برخلاف ظاهر چوبی و رگه دارش ،داخلش مخمل سبز رنگ است و مهری از جنس عقیق با دسته ی برنزی داخلش جا داده شده .دستش را رو به مهر می گیرد.
_میتونی بررسی کنی!
حرف های خورشید را در توضیح مهر از نظر میگذرانم و بلافاصله به دنبال نقش و نگار حکاکی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

با خط کوفی روی دسته اش می گردم .خودش است .
مهر را برمیگردانم و به نقش حکاکی شده وسطش که علامت شاهین و شمشیر است نگاه می کنم .اشاره می دهد مهر را داخل جعبه برگردانم .با مکث مهر را سر جایش می گذارم و میگویم.
_پس همه چیز همون طوریه که باید باشه؟ مهر و تحویل میدید؟
جعبه را سمت خودش می کشد.
_البته ...بعد از یه کارِکوچیک ناتموم بینمون!
جدی و بی حرف نگاهش می کنم .چشم به موتورها می دوزد.
_اگه قرار بود یکی از بین این ها انتخاب کنی کدوم بود؟
کمی جلو می آید:
_بهترینش!
نگاهم را با مکث از چشمان هزار رنگش می گیرم و به موتورها می دوزم .از جایم بلند می شوم و به سمتشان می روم .یکی یکی نگاهشان می کنم .از غول پیکر ترین تا تازه ترین و جدیدترینشان .کنارِجدیدترین

رمان بازار
romanbazar.ir

مدل بی ام وِاس ۱۰۰۰ می ایستم و از همانجا نگاهش می کنم .اما قبل از انتخابش ،قدمی عقب می روم و دست روی سینه ی کاوازاکی نینجا میگذارم .میبینم که در ثانیه ای چشمانش میخندد و از جایش بلند می شود.

_فکر نمی کردم تا این حد تو اینکار خوب باشی که بین اون همه غول انتخابت اون موتور باریک و بی افاده باشه!

نگاهی به موتور سیاه رنگ می اندازم .خشن و خاموش است اما با بقیه شان فرق دارد .انگار به جای خط تولید ،از جنگ برگشته!

خم می شوم .انگشتانم به آرامی سمت آرم کوچک روی بدنه اش می رود و پچ می زنم.

_این هیولا رو باید فقط تو قفس نگه داشت .وگرنه جون خیلیا رو میگیره!

با حظی وافر می خندد.

_درسته .فقطم یه نفر هست که میتونه این هیولا رو رام کنه !

نگاهم می کند.

_اگه بخوای میتونی دومی باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می زنم.
_یه وجه تشابه جالب بینمون هست جناب شیخ الاول ، منم از دومی بودن خوشم نمیاد!
از کنار موتور میگذرم و می گویم:
_اگه امتحان و گپ و گفت تموم شد میتونیم دیگه برگردیم سرِ معامله؟
از همانجا بلند می گوید:
_یه مسابقه می خوام .بین تو و کسی که این هیولا رو رام کرده!
پشت به او سر جایم خشکم می زند .صدای قدم هایش در سوله میپیچد.
_شرایط مساویه .مدل موتورها هم .ولی برای تو موتوری و تدارک میبینم که پا نخورده باشه .خوبه؟
بی حرف نگاهش می کنم .پلکی می زنم و جدی جواب می دهم:
_سرگرمی هامون یکیه اما دغدغه هامون نه !من برای برد و باخت اینجا نیستم .
به میز اشاره می کنم.
_اومدم که پای میز بشینم و معامله کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند سمجی می زند.
_معامله هم می کنیم .اما حالا که تا اینجا آمدی جوان ، چه ایرادی داره دوستی و در حقم کامل کنی و بذاری اوقات خوبی و باهم بگذرونیم؟ این میز اینجاست .من هم هستم!
سکوت می کنم .می دانم کوچکترین عجله و اشتباهم به چه فلاکتی منجر می شود .آن هم برای انسانی که گذشتن از انسانیت برایش حد و مرزی ندارد !تردیدم را که می بیند قدمی به سمتم بر می دارد و با اشاره اش جعبه چوبی از روی میز برداشته می شود.

#پست۳۱۴

_شنیدم مسابقات زیادی دادی .چطوره که فقط دعوت من و رد میکنی؟ یا نکنه از چیزی و کسی میترسی؟
پلکی می زنم .گوشی تلفنم توی جیب کتم بی امان می لرزد .احتمالا خورشید است .جریانات دیشب مثل تصویری تند از مقابل چشمانم میگذرند .اگر اینبار هم پا روی خواسته اش بگذارم محال است بتوانم اعتمادش

رمان بازار
romanbazar.ir

را جلب کنم .انگار معامله با آدم دیوانه و وسواسی مثل او آنقدر ها هم ساده و راحت نیست!

_قبوله!

نگاهش برق می زند .میخندد و دست می کشد دور لبش.

_شرط چی باشه؟

کامل به سمتم می چرخد.

_بهم گفتن اِرِن بدون شرط مسابقه نمیده .پس شرط چیزی غیر از معامله خواهد بود!

ترس پنهانم را پشت نگاهِ مطمئنم زندانی می کنم.

_این سوله رو میخوام !با همه ی چیزایی که توش داری!

لبخندش محو و چشمانش باریک می شود!

_زیادی حریصی جوان!

_یا هیچی ،یا همه چی!

با مکث سر تکان می دهد.

_پس آماده باش .چون قراره با ارزش ترین چیزِ زندگیت و بهم هدیه کنی!

آرام تر لب می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می دونی که کیو می گم؟
پلکم می پرد .لبخند کجی می زنم و زبان روی لبم می کشم .بیشتر از چیزی که باید ،از من و زندگی ام خبر دارد .لعنت میفرستم بر خورشید و تک تک وعده های پوچش !کیفم را از کنارِمیز بر می دارم و نگاه دوباره ای به اطراف می اندازم.
_سوله قشنگیه ولی یه چیزی کم داره !
توی تخم چشمانش زل می زنم.
_سنگ قبر!
نامفهوم نگاهم می کند .دستم را به نشانه خداحافظی کنار شقیقه میگذارم و با قدم های بلند از کنارش میگذرم .
_فعلا!
کسی پشتِ‌سرم قدم تند می کند .هنوز از سوله بیرون نرفته ام که گوشی را سمتم می گیرد و هراسان میگوید:
_خانمه .با شما کار داره!
گوشی را می گیرم و سوار ماشین می شوم .خورشید با عصبانیت فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عقلت و از دست دادی تو؟
جوابش را نمی دهم .خودم هم نمیدانم چه غلطی کرده ام و چرا قبول کرده ام.
_همین امروز برمی گردی دبی .لازم باشه برای معامله شروط جدید میذاریم ولی مسابقه نمیدی .شنیدی؟
_دیگه دیره!
_چی دیره؟ چرا خودت و به نفهمی میزنی؟ میدونی میخواد با کی مسابقه بدی؟ تنها کسی که حق استفاده از موتورهای راشد و داره قهرمان موتور سواری تو پیسته .میخوای بمیری؟ فکر کردی مسابقه خیابونیه؟
دست می کشم روی سرم و چشم میبندم.
_قول و قرار گذاشته شده .یا می برم .یا می میرم !راه سوم نداره!
_خودم حلش می کنم .شده همه چی و فسخ میکنم . امنیت تو حرف اول و توی سازمان می زنه .برات بلیت اوکی میکنم تا برگردی .گوشت با منه؟
چشم های به خون نشسته ام را به راه می دوزم.
_مردک لاشی کل زندگیم و شخم زده .این بود امنیتی که ازش حرف می زدید؟ که من هویت مزخرفم و قایم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم اما اونا هویت ارن و آدمای دورش و یه شبه درارن و باهاش تهدیدم کنن؟

_اگه نگران گلبهاری ما...

نعره می کشم:

_شما چی؟ شما هم یه مشت لجن تر از راشدین .فکر کردی به شماها اعتماد دارم من؟

_از اون پیست زنده بیرون نمیای ارن .چیزی که راشد میخواد برد و باخت نیست .نعش توئه!

صدایم لرزش خفیفی می گیرد .بی قرار و بریده پچ می زنم:

_اون مسابقه ی کوفتی رو می برم خورشید .حتی اگه تهش زنده هم بیرون نیام باز پا پس نمی کشم و خانواده م و جلو حیوونی مثل راشد نمیندازم .حرف اول و آخرمه!

می گویم و گوشی را رویش قطع می کنم.

#پست۳۱۵

****

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه شبِ موعود ،بالاخره فرا می رسد .همان نیمه شبی که بی شک راشد برایش سنگ تمام گذاشته تا مرا مغلوب اهداف و غرورش کند .طی دو روز گذشته ، با وجود فشارهای خورشید و سازمان برای لغو مسابقه و بازگشتم به دبی ،فقط به یک چیز فکر کرده ام .
اینکه در این لحظه نه سازمان ،نه ماموریت و هیچ کوفت دیگری الویتم نیست .از لحظه ای که دخترک را غوطه ور در خون کنارم روی تخت دیده ام تا همین لحظه ،تنها چیزی که میخواهم بریدن سرِ اژدهای هفت سر و بی شرمیست که تخت پادشاهی اش را روی دریاچه ای روان از خون بنا کرده !برایم مهم نیست چه سَر و سری با سازمان دارد و قرار است چگونه متفقی برایمان باشد!
برای کسی که خودش را اول و آخر می شمارد ،همین که در مقابل کسی مثل من محکوم به شکست شود و نتواند غرورِ از دست رفته اش را پس بگیرد ،فرقی با مرگ ندارد!
بادِ گرم کاپشنم را در فضای پیست متروکه تکان می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد .صدای جیرجیر خفیف تابلوهای زنگ‌زده و همهمه ی دور از شهر در فضا می‌پیچد .روی زمین پر از رد لاستیک و روغن خشک‌شده است . همانطور که قدم می زنم ،کامی از سیگارم میگیرم و دودش را بالای سرم میفرستم.

_انتخاب هوشمندانه ایه .هم اختصاصی .هم دنج و دور از شهر !

_بی دلیل نبود که اجازه ندادن پیست و تا لحظه مسابقه ببینید .مشخصه چه هدفی پشتشه !هدف اصلا مسابقه نیست .راشد سعی داره به شما آسیب بزنه!

_با توجه به ارتفاعش از زمین مسیر پر پیچ و خمیه . تو همون دورِاول پیچ و خمش دستم میاد !خوبیش اینه که جاده خاکیه و صد در صد چند مسیره ست!

_اسم اینجا پیست مرگه قربان .حتی یه نفرم نبوده که حریف مسابقه موتورسوارای قاتلِراشد باشه و سالم از این پیست بیرون بره!

سر برمیگردانم سمتش .صدایش نگران است و چشمانش میان سیاهی شب از ترس برق می زند . نمیدانم واقعا نگران من است یا نگران ماموریتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب شدنش قطعا برای همه مان گران تمام می شود .خیره نگاهش می کنم .حداقل اسمِ این یکی را می دانم !زیر سایه تماس های خورشید و مکالمات با واسطه مان اسمش را یاد گرفته ام .پوزخندی می زنم!

_میترسی ؟

سریع صاف می ایستد.

_فکر میکنم هنوزم میتونید انصراف بدید قربان ... اینجا...

_اینجا احتمالا همون کشتارگاهیه که توش کلی آدم واسه چند لحظه سرگرم کردن سگی مثل راشد جونشون و دادن !ولی من قرار نیس یکی از اون قربونی ها باشم .بهم اعتماد کن!

بی حرف نگاهم میکند .میخندم و میبینم از خنده ام متعجب می شود.

_خورشید چی به خوردتون داد شماها انقدر ترسو شدین؟

شانه اش را میفشارم:

_نترس جاوید !عزرائیل جون آدمای کله خر و نمیگیره !

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی خانم...
_از خانم یه کاری خواسته بودم من .چی شد؟
مکثی میکند.
_گفتن تا فردا لیست اسامی دخترا رو تحویلتون میدن!
سر تکان می دهم .
_خوبه !میخوام ببینم بعد از امشب چقدر دیگه میتونه برام زبون درازی کنه!
با دیدن ماشین پر نوری که به پیست نزدیک می شود سر میچرخانم و ته سیگارم را گوشه ای پرت می کنم .زبان می کشم روی ردیف دندان هایم و پچ می زنم:
_کفتارای گرسنه رسیدن!
ماشین های اسگرت گوشه ی پیست توقف می کنند و ماشین بزرگ حامل موتور ها کمی جلوتر از آن ها می ایستد .کارگران مشغول پایین آوردن موتورها می شوند و کمی بعد ،راشد از یکی از ماشین های لوکس پیاده می شود .دستش را برایم با لبخند بالا می برد و پشت میز و بساطی که به سرعت برایش چیده اند می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۱۶

آماده سازی موتورها روی خط شروع کمتر از یک ساعت زمان می برد و بالاخره در تاریک ترین وقتِ شب ،زمان شروع مسابقه سر می رسد .
کنار موتور می ایستم و با دست ،آرام خاک نشسته روی مخزن بنزین را پاک می کنم .رنگ مشکی براق بدنه زیر نور مات چراغ بالای سرم می درخشد.
سوار می شوم و انگشت‌های بیرون زده از دستکش نیمه پوشیده ام روی فرمان میلغزند .مکثی می کنم .
صدای گلبهار توی گوشم میپیچد :
"قول بده دیگه مسابقه ندی .از اون مسابقه های خطرناک که نمیدونم برد و باختش چه فرقی به حالت داره که از خیرش نمیگذری"
چشم میبندم و لب می زنم:
_این دفعه فرق داره بیب .ولی قول میدم بهت ،این بارِآخره!
سرم را به چپ خم می کنم تا گردنم آزاد شود و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه را روی سرم میگذارم .خم می شوم و گیره‌ی زانو بند را محکم می بندم .
صدای قدم‌های سنگین از پشت سر می آید .سر میچرخانم .باید همان جلادِ کذایی باشد .افتخار و غرورِ راشد !
با لباس های مخصوص و کاسکت نقره ای رنگش از کنارم میگذرد ،موقع سوار شدن با لحظه ای مکث به سمتم برمیگردد .نمیدانم چرا اما حس میکنم پوزخند مزخرفش را از پشت کلاه می بینم !بوی تند اسپری روان‌کننده از لباس و موتورش یکجا می آید .شک ندارم همه جور حقه و ترفند را برای یک برد بی نقص در مقابل رقیب ناآشنا با زمین مسابقه اش پیش گرفته !
نفس عمیقی میکشم و سوئیچ را میچرخانم .موتور با غرشی کوتاه روشن می شود .لرزش وحشیانه ی هیولا را با فشار رانم مهار می کنم .این اولین باریست که سوار همچین ارابه مرگباری می شوم .یا باید بتوانم افسارش را به دست بگیرم و یا خودم را تسلیم یاغی گری وحشیانه اش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داور مسابقه با پرچم آماده ای در دستش مقابلمان و در راستای خط شروع می ایستد.
گاز را آهسته میفشارم .صدای غرش موتور با غرش هیولای کناری ام در هم میپیچد.
یه لحظه دستم روی کلاج بی حرکت می ماند .نگاهم سمت افق تیره و مستقیم می رود و ذهنم خالی می شود .فقط یه ضرباهنگ در قفسه‌ی سینه ام می شنوم و صدای منقطع تنفس هایم .نور چراغ جلوی موتور ، خط باریکی از جاده‌ی خاموش را روشن می کند .
میدانم که به احتمال قوی از این جاده ی مرگ ،راه برگشتی نیست.
لحظه ای چشم میبندم و تمام هست و نیستم از مقابل چشمانم عبور می کنند .فرمان را محکم تر میگیرم و بدنم را رو به جلو خم می کنم .مثل یه شکارچی که در لحظه‌ی آخر ،همه چیز برایش متوقف شده ،تا درست در ثانیه‌ی انفجار ،حرکت کند .
پرچم که پایین می آید .گاز را تا ته میفشارم و موتور با نعره ی بلندی از جا کنده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۱۷

مثل حیوانی وحشی که قلاده‌اش را دریده به جلو پرت می شوم .از همان ثانیه ی اول داستان برایم روشن می شود .این هیولای آهنی و بی رحم ،اصلا شبیه به آن هایی نیست که تا به امروز زیر پایم رام کرده ام .
انگار ارّابه ی مرگیست که برای رسیدن به خطِ‌مرگ نه خطِ‌پایان ساخته شده است !
با هر گازی که می دهم یک دور روی زمین بالا و پایین می شود و صدای نعره اش پرده ی گوشم را می خراشد .جاده تاریک است .به جز نور باریک مقابلم که در پیچ ها محو می شود ،روشنایی و دیدِ‌کافی به اطراف وجود ندارد .تا چشم کار میکند مِه و دود است و هوای اطراف بوی سوختگی لاستیک و روغن می دهد.
دسته ی گاز را میفشارم .موتور سوارِ‌راشد ،چندین متر جلوتر از من ،از مابین کانتینرهای آهنی میگذرد و حرفه ای و مسلط از پیچ ها عبور می کند .سایه اش میان تاریکی روشنایی نورِ‌موتور نگاهم را به سخره

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد .لبم را زیر دندان له می کنم .لعنتی !هم مسیر را خوب میشناسد و هم به تمامیتِ موتورش مسلط است .هر حرکتش حساب شده و نتیجه ی بارها تمرین و تجربه است .نمیتوانم خودم را گول بزنم....محال است توانایی ام برای مقابله با او کافی باشد .برای عبور از او رسما نیازمند معجزه ام .مگر اینکه بتوانم نقطه ی قوت دیگری برای بیرون آمدن از این جهنم پیدا کنم!

مسیر باریک و پیچ در پیچ است و از یک طرف به پرتگاه می رسد .برای منی که نمیدانم کی قرار است فرمان را بچرخانم ،هر پیچ ،شبیه یک قمار است !سنگ‌ریزه‌ها طوری زیر لاستیک موتورم می‌لغزند که انگار جاده قصد دارد از زیر پاهایم فرار کند .اما مگر میگذارم؟

حتی اگر کل این جاده ی پیچ در پیچ را با خونم فرش کنم باز هم به سگ بی شرفی همچون راشد نمی بازم ! فاصله‌اش از من هر لحظه بیشتر می شود .حدس میزنم از زیر آن کلاه با پوزخند به آینه خیره شده .با بی رحمی و سرعت آنقدر جلو می افتد که تقریبا از محور

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم محو می شود .نگاهم را از مسیرِاو می گیرم .اگر بخواهم این مسابقه لعنتی را ببرم نباید اجازه بدهم حواسم را با حرکات نمایشی و تحقیرآمیزش پرت کند .
باید هر چه سریع تر بر جاده تسلط پیدا کنم!
به بالاترین نقطه ی پرتگاه که می رسم ،سرعتم را کم می کنم با دقت اطراف را از نظر میگذرانم .سعی می کنم مسافت تقریبی پیچ را را در خاطرم نگه دارم .
کمی مانده تا خط پایانِدورِاول ،موتورش را متوقف شده کنارِجاده می بینم .برمیگردد سمتم و برایم با تمسخر دست تکان می دهد .حتی اجازه می دهد از او عبور کنم .از داخل آینه میبینم که سر تکان می دهد و پشت سرم راه می افتد .موقع عبور از خط ،راشد را درست کنارِجاده نشسته روی صندلی می بینم .نگاهِاو هم پر از استهزا و تمسخر است .مثل تماشاگری که از قبل نتیجه ی بازی را می داند و حتی اشتیاقی برای دنبال کردنش هم ندارد!
فقط چند متر از خط شروع دور دوم گذشته ام که سر و کله اش پیدا می شود .به موازات من حرکت می کند و سرش را سمتم برمیگرداند .میدانم به دنبال بازی می

رمان بازار
romanbazar.ir

گردد .عمدا سرعتم را کم و زیاد می کنم اما انگار تک تک حرکاتم را از بر است .روی یک چرخ عقب بلند می شود و با تک چرخ پا به پایم حرکت می کند .
فرمان را سمتش کج می کنم تا کنترلش را به هم بزنم اما هشیار تر از این حرف هاست .نزدیکِ پیچ ناگهان و به یکباره با موتورش ضربه ای محکم به موتورم می زند .فقط کمی مانده تا بهم خوردن تعادلم و افتادنم از پرتگاه ،کنترل را به دست میگیرم .گاز را با تمام وجود میفشارم .و کنارش می روم .شیلد کلاهش را بالا می دهد و با چشمان خندانش نگاهم می کند .تمام وجودم پر از خشم می شود و پچ می زنم "حروم زاده."
شیلد را پایین می دهد و دوباره سرعت می گیرد .به نسبت دور اول به جاده تسلط بیشتری دارم .اما نه آنقدری که مثل او بتوانم بدون ترمز یا کم کردن سرعت از پیچ ها بگذرم .
کمی مانده به پایان دورِ دوم ،متوجه راهی خاکی می شوم که از کنارِ کانتینترها به جاده ی اصلی راه دارد .
سرعت موتور را کم می کنم و کامل متوقف می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به راهِ‌تاریک چشم میدوزم .به نظر می رسد مسیری سربالاییست که از پیچ سوم شروع می شود و به این نقطه می رسد .اگر بتوانم در دور آخر از این مسیر میانبر استفاده کنم ،دو پیچ را به راحتی و با کمترین مسافت پشت سر گذاشته ام .آن وقت قطعا شانس برد خواهم داشت!

#پست۳۱۸

گاز را میفشارم و با تمام قوا رو به جلو حرکت می کنم .دور آخر شروع می شود .حالا که به پیچ و خم ها مسلط ترم ،فاصله ام با رقیب کمتر از دور قبل است . کمی مانده تا پیچ سوم عمدا سرعتم را کم می کنم . برای اینکه بتوانم وارد میانبر شوم باید فاصله ام را با او زیاد کنم .همین که از دیدم خارج می شود ،با چرخاندن فرمان از مسیر اصلی ،وارد جاده میانبر می شوم .جاده که نه ،رسما زخم بازِ‌یک مسیر متروکه است .دو ردیف کانتینر زنگ‌زده دیوارش کرده اند و زمینش پر از چاله و سنگ است .گاز می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهم .شیب سربالای زیادش انرژی و نیروی زیادی می خواهد .کمی که جلو می روم ،درخشش چیزهای ریزی را مقابل چرخ میبینم .ناباور پچ می زنم "میخ" ! سریع به عقب سر میچرخانم .موتور سوار کمی جلوتر از جایی که مسیر را تغییر دادم کنار جاده اصلی ایستاده و نگاهم می کند .همه چیز برایم واضح می شود .خوب میدانستند راهی جز وارد شدن به میانبر نداشتم و عمدا این تله ی مرگبار را برایم چیده اند . دندان روی هم میفشارم و بیشتر گاز می دهم .حتی مرگ هم امشب حریفِ من نمی شود .ستون فقراتم با تکان های وحشیانه موتور روی سنگ ریزه های درشت و میخ ها می لرزد .گرد و خاک دیدم را کم و کمتر می کند .هر کانتینری که از کنارش میگذرم شبیه تابوتی فلزیست که صدای موتور توی دیواره‌هایش می‌پیچد .وحشت می کنم اما جا نمی زنم .من همیشه به دنبال راهِ سخت‌تر بوده ام .راهِ کوتاه‌تر اما خون‌آلودتر! راهی جز زیاد کردن سرعتم ندارم .چرا که با کوچکترین ترمز میخ ها ،کارِ این ارابه ی وحشی را یکسره می کنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرِسربالا و صعب العبور که تمام می شود ،جاده هم به یکباره به انتها می رسد .رو به رویم پرتگاهی وحشتناک و عمیق است .دره ای که بوی مرگ و پایان می دهد !پس این عاقبتیست که راشد برایم انتخاب کرده !چطور از آن فاصله متوجه این پرتگاه نشده بودم؟ انگار که از عمد با کانتینرها نقطه ی دید را کور کرده باشند تا مرا به کامِمرگ بکشانند .فقط چند متر مانده تا پرتگاه و برای ترمز و هر واکنش دیگری با این سرعت دیر است .زمین درست مقابلم دهن وا کرده و یک سکو ،یا شاید هم یک رَمپ بی‌نام ونشان بین دو کانتینر انتظارم را می کشد.

موتور که از روی سکو می پرد و به پرواز در می آید ،همه‌چیز توی هوا یخ می زند .چشم میبندم و یک لحظه ،فقط در یک آن چشمان گلبهار مقابلم نقش میبندد .اشک دیدش را تار می کند و با بغض لب می زند:

"از تنهایی میترسم ارن .قول بده دیگه تنهامون نمیذاری"

صدایش مثل پژواکی در میان سکوت پرتگاه تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود .همه چیز در کمتر از کسر ثانیه اتفاق می افتد و جرقه ای به ذهنم می زند .جاده اصلی سمت راست است .اگر بتوانم مسیر موتور را کج کنم ،شاید بتوانم به جای درّه ،جایی گوشه و کنار از جاده ی اصلی پرت شوم .پایم را بالا میبرم و با تمام توان به سمت چپ موتور می کوبم .از جا بلند می شوم و وزنم را به سمت راست می اندازم .فرمان را همراه با تکان تنم تا ته کج می کنم و گاز را با آخرین توانم میفشارم .موتور مثل اژدهای رها شده از زنجیر نعره ای بلند میکشد و به یکباره کج می شود .آنقدری که از مسیر سقوط منحرف می شود .خودم را به جلو خم می کنم تا مسیرِسقوط را با وزن تنم هدایت کنم .هرچند که می دانم این افتادن ،فرقی با مرگ برایم ندارد.
فقط چند ثانیه کوتاه طول می کشد تا روی سنگ ریزه های داغِمسیر اصلی پرت شوم .شانه هایم آتش می گیرند و صدای شکستن دنده هایم را به وضوح می شنوم .چندین غلت محکم می خورم و کلاهم جلوتر از من روی زمین قل می خورد .درد ،طوری در جانم پیچیده که حتی صدایی از دهنم خارج نمی شود .یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

از پاهایم را حس نمیکنم و دیگری طوری روی زمین کشیده شده و خرد شده که نبض زدن تک تک رگ و پی اش را احساس می کنم .موتور از بالای سرم پرت می شود و چند متر جلوتر با لاستیک های چرخان در هوا میان دود و خاک باقی می ماند .

مایع گرمی از سرم راه می گیرد و با ریختن روی چشم و سرم ،جلوی دیدم را میگیرد .به عقب نگاه می کنم .موتور سوار هنوز آنجاست .احتمالا خبر ندارد چطور با دیوانگی مسیر را منحرف کرده ام و یک جایی تهِ دره به دنبالم می گردد.

دست به زمین می گیرم و همراه بلند کردن شانه ام از زمین ،دردی که در تمام وجودم پیچیده را با نعره بلندی مهار می کنم .نعره ام آنقدر بلند است که سرِ موتور سوار را غافلگیرانه به سمتم عقب می چرخاند .

نمیتوانم در این نقطه بمیرم .حالا که تا اینجا آمده ام نه...

تنم را روی سنگ ریزه ها رو به جلو می کشم .

بالاخره دود و تقلای موتور خاموش می شود و میتوانم از میانش خط پایان و کسانی که به سمتم دوان دوان

رمان بازار
romanbazar.ir

می آیند را ببینم .با یک چشم محل توقف موتور را دنبال می کنم .آش و لاش و شکسته است اما از خط پایان لعنتی عبور کرده !خیالم راحت می شود .لحظه ی آخر نگاهم به راشد می افتد .در چشمانش تحیر و ناباوری موج می زند .لبخند کج و بی جانی می زنم و دنیا پیش رویم سیاه می شود.

#پست۳۱۹

****

))گلبهار((

با صدای به هم کوبیده شدن چیزی از خواب می پرم . قلبم چنان در سینه می کوبد که صدایش را از همه جای بدنم می شنوم .روی تخت نیم خیز می شوم و به اطراف نگاه می کنم .طوفان ،پنجره ی نیمه باز اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب را در هم کوبیده و پرده میان تاریکی روشنایی به پرواز در آمده .لوستر بالای سرم از شدت باد تلو تلو می خورد و آویزهایش را به هم خورند .قلبم در سینه فشرده می شود و دلهره امانم را می بـُرد .از جایم به سختی بلند می شوم .شکمم از همیشه منقبض تر است .حس میکنم بچه این ترس و وحشت را قبل از من حس کرده و یک گوشه در خودش جمع شده .همین که قدمی سمت پنجره برمیدارم ،آباژور کنارِتخت با بادِوحشتناک واژگون می شود .میان گیجی خواب و بیداری ،ناگهان یادِخوابم می افتم .داشتم خواب میدیدم .خوابِاِرِن را....

دست و پایم سست می شود .به سرعت سمت گوشی تلفنم می روم و بدون نگاه کردن به ساعت شماره ی رزا را میگیرم .جواب نمی دهد .دوباره و چند باره میگیرمش تا بالاخره صدای خواب آلوده ش را از پشت گوشی می شنوم.

_الو؟

_رزا؟

صدای لرزان و نگرانم هشیارش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟ چیزی شده؟ درد داری؟
_رزا ارن...
_ارن چی؟ چی شده؟
_نمیدونم .ولی مطمئنم یه چیزی شده.
نفس راحتی می کشد.
_ترسوندی منو .نصف شبی زنگ زدی اینا رو بگی؟
به جان ناخن هایم میفتم.
_میدونم یه چیزی شده رزا .میتونم حس کنم .به خدا...
_باز شروع نکن گلبهار .به خودت رحم نمیکنی به
اون بی زبون تو شیکمت رحم کن .چقدر باید جورِ
استرس تورو بکشه آخه؟
بغ می کنم .چطور بگویم که باورم کند؟ میدانم حتما
اتفاقی افتاده!
_خوابِ بد دیدم .الان یک ماهه از ایران رفته و حتی
یه زنگ به شماها نزده .سه هفته هم بیشتره که از تیام
خبری نیست .ارن شاید خودش بره اما محاله اجازه بده
تیام از کنارم جم بخوره و این همه مدت غیب شه .
وقتی حتی بدون خداحافظی یهو رفت...
_چند بار گفتی منم بهت گفتم کار پیش اومد .خودت که

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی اون سازمان کوفتیشون چقدر عجیب غریبه .
فکر کردی منتظر اجازه من و توان؟
اشک هایم بی اختیار پایین می ریزند .با پشت دست پاکشان می کنم.
_میخوام با خورشید صحبت کنم .تنها کسی که میدونه ارن الآن کجاست اون زنه!
پوف کلافه ای می کشد.
_خیلی خب .حالا بگیر بخواب فردا...
_یا همین الان باهاش حرف می زنم یا خودم با اولین بلیت میرم دبی!
_شوخیت گرفته دیگه نه؟
_دیگه بیشتر از این صبر نمی کنم.
تماس را قطع می کنم و همانجا روی صندلی مینشینم .
به دنبال نزدیک ترین تاریخ بلیت می گردم که تلفنم زنگ می خورد .با اکراه جواب می دهم.
_خریت نکن گلبهار .فکر کردی شوخیه پاشی بری اونجا؟ میخوای ارن گردن هممونو بیخ تا بیخ بزنه؟
دست روی سینه ی تنگ شده ام میگذارم.
_یه چیزی شده رزا .حالم خوب نیست .باید بفهمم چه

رمان بازار
romanbazar.ir

خبره وگرنه همین امشب از استرس می میرم.
_خیلی خب آروم بگیر یه اسنپ بگیرم بیام اونجا .
جایی نری بلیتم نگیری تا بیام .شنیدی؟
به سختی لب می زنم:
_خورشید و برام پیدا کن!
و تماس را قطع می کنم .نگاهم روی تاریخ ها تار می شود .نزدیک ترین تاریخ برای پرواز به دبی هفته ی دیگر است .چه کار باید بکنم؟ چطور به او دسترسی پیدا کنم؟
سرم را میان دستانم میگیرم .ناگهان یادِچیزی می افتم و جرقه ای در مغزم روشن می شود .گوشی تلفنی که ارن کنارم گذاشته بود.
"این خط و گوشی رو همیشه خاموش نگه دار .هیچ وقت روشنش نکن مگر اینکه اتفاق حیاتی واست افتاده باشه .یادت باشه حتی ازم بی خبر هم بودی ازش استفاده نکنی .فقط ...موقع ....خیلی حساس"!
به سمت کمد می دوم .مگر حساس تر از این هم موقعیتی هست؟ حتی وقتی ارن بی خبر به ایران آمد و بدون دیدن من برگشت ،حتی وقتی فهمیدم با آن زن

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطان صفت در هتل مانده از این گوشی و خط استفاده نکردم .همین که میدانستم حالش خوب است و خطری تهدیدش نمیکند برایم کافی بود .اما حالا ...حالا که کار به اینجا رسیده و دل نگرانی جان به لبم کرده نمی توانم بی تفاوت و آرام بمانم!

گوشی را روشن می کنم و همانجا روی پارکت ها مینشینم .فقط یک شماره رویش ذخیره شده .با انگشتان لرزان لمسش می کنم و در دل خدا خدا می کنم صدای ارن را بشنوم.

اما وقتی بعد چندین بوق ،صدای خورشید در گوشی میپیچد ،تمام عضلاتم به یکباره منقبض می شوند.

_بالاخره زنگ زدی!

پلکی می زنم و فقط می پرسم:

_ارن کجاست!

جوابم را نمی دهد .صدای نفسش را از پشت گوشی میشنوم و چیزی درونم تکان میخورد .بغض تمام صدایم را میگیرد و به سختی تکرار می کنم.

_ارن ....کجاست..

_تو کماست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه با چنگ و دندان در قلبم نگه داشته بودم به یکباره فرو میریزد.
_بیست و پنج روزه که تو کماست .اگه برادرش نبود و کلیه ش و اهدا نمیکرد تا همین حالاشم زنده نمیموند .
هرچند ،دکترش میکه ممکنه دیگه به هوش نیاد چون بدنش دیگه طاقت نداره و ارگانای دیگه شم تو خطرن!

#پست۳۲۰

حس می کنم دیگر صدایش را نمی شنوم.
_بخاطرِتو ،بخاطرِلجبازی های خودش بخاطر حماقتی که جفتتون باعث و بانیشین !
پچ می زنم:
_دروغه...
_کاش بود !واقعا کاش دروغ بود اما نیست .کاش اون مسابقه ی کوفتی رو بخاطر تو نمیداد .کاش هرجا که اسم تو میومد چشم بسته گند نمی زد به زندگیش .
نمیدونم چند بارِدیگه قراره انقدر راحت و مفت از جون و زندگیش بگذره بخاطر یه دخترِبی ارزش

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی....
نفسی میگیرد.
_اصلا چرا دارم اینا رو بهت میگم؟ دیگه واسه خیلی چیزا دیره...
تماس را قطع میکند .صدای بوق ممتد از پشت گوشی می آید اما من حتی قادر نیستم گوشی را از روی گوشم بردارم .حس می کنم حتی دم و بازدمی هم از سینه ام خارج نمی شود .پشتم خالی می شود و محکم به دیوار میخورم .همه جا مه آلود می شود و گوش هایم زنگ می زنند .ارن ...مسابقه ...کما ....کلماتِ پراکنده مثل بمب های بزرگ و کوچک توی سرم قل می خورند و یکی یکی می ترکند.
حس میکنم روی آب شناور مانده ام .بی وزن و بی تعادل ..زمان و مکان از دستم در می روند .شاید من هم به کما رفته ام .اما این درد که حس می کنم لحظه به لحظه نفسم را تنگ تر می کند چیست؟ چرا هم حسش می کنم و هم نمی کنم؟
میان خواب و بیداری ،بین هشیاری و بی هوشی ، چهره نگران رزا را مقابلم میبینم .سراسیمه کنار پایم

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشیند .صدایش قطع و وصل می شود.
_چرا در و باز نمیکردی؟ چی شده؟ منو میبینی؟ گلبهار؟
به صورتم ضربه آرامی می زند .نا مفهوم پچ می زنم.
_ارن...
او هم همان اسم را پچ می زند و رنگ از رخش می پرد.
_ارن چی؟ گلبهار ارن چی؟ چی شده؟
نگاهش به پایین کشیده می شود .هین بلندی می گوید و قدمی عقب می رود.
_آب ...کیسه آبت پاره شده...داری زایمان می کنی!!
سرم را به پایین خم می کنم و دست روی شکمم میگذارم .تازه متوجه منشا این درد عجیب و قوی می شوم .گوشی را برمیدارد و آمبولانس خبر می کند .من اما هنوز در این دنیا و جهان سیر نمی کنم .
نمیدانم چه اتفاقاتی اطرافم می افتد .همزمان همه چیز را حس میکنم و نمیکنم .میشنوم و نمیشنوم .جا به جا شدنم روی تخت ...صدای آژیر آمبولانس ...صدای رزا که میگوید قوی باشم و طاقت بیاورم ،همه را

رمان بازار
romanbazar.ir

میشنوم و نمی شنوم.
درد امانم را بریده .آنقدر که حتی نای باز کردن چشم هایم را ندارم .زنی با نگرانی می گوید:
_مادر نیمه هوشه .بچه هم وارد کانال زایمان شده .اگه به هوش نیاد و همکاری نکنه بچه رو از دست میدیم!
ضربه هایش را روی صورتم حس می کنم.
_دخترم ...دخترم میشنوی صدامو؟ چشمات و وا کن .
اگه بیهوش شی بچه رو از دست میدیم .باید زور بزنی .بچه ت داره میاد .میشنوی صدامو؟
صدایش را می شنوم اما هر کاری می کنم نه میتوانم واکنشی نشان بدهم و نه پلک هایم را باز کنم.
_وضعیت مادر خوب نیست .افت فشار شدیده .ضربان ضعیفه .بگم اتاق عمل و حاضر کنن؟
_برای عمل خیلی دیره .بچه کاملا پایین اومده .اگه همکاری نکنه ممکنه جفتشون و با هم از دست بدیم.
سرم سنگین می شود .آنقدر که دیگر صداهایشان را نمی شنوم .صدای تپش قلبم را هم دیگر نمیشنوم .مثل ساعتی که به یکباره از کار می افتد و سکوتش همه جا را فرا میگیرد ،همه جا غرق در سکوت می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود .میان تصویر تار و ناواضحی که پشت چشمانم نقش می بندد ،کسی را از دور میبینم .جلو می آید . لبخندش را میشناسم .مگر می شود این لبخند را فراموش کرد؟ با بغض لب می زنم:

_ارن...

#پست۳۲۱

حس می کنم مثل پری سبک شده ام .از جا میپرم و دوان دوان به سمتش می روم .خودم را محکم در آغوشش می اندازم و سرم را روی شانه اش میگذارم . میخندد.

_یواش ...مگه سَر آوردی؟

بویش را تا جان دارم توی ریه هایم می کشم .باورم نمی شود صحیح و سالم برگشته .با گریه همانجا پچ می زنم.

_کجا بودی؟

پشتم را نوازش می کند و کنار گوشم با عشق می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید:
_همین دور و برا بِیب...
_دروغگو .میدونی چقدر منتظرت بودم؟
سرم را میبوسد.
_میدونم .اومدم ببینمت .هم تو رو ،هم دخترمونو!
سرم را به یکباره عقب می کشم .به جای خالی شکمم نگاه می کنم .جوری تخت و صاف است که انگار هرگز آبستن کودکمان نبوده ام .با وحشت می گویم:
_بچه...
نگاهش خندان و پر از عشق و اطمینان است .با چشمانش به پشت سرم اشاره می دهد .همین که سر میچرخانم .خودم را روی تخت بیمارستان میبینم . دکترها و پرستارها سعی میکنند هشیارم کنند .دکتر دستگاه شوک را روی سینه ام میگذارد و جسمم با تکان وحشتناکی بالا و پایین می شود .پس چرا چیزی حس نمیکنم .نگاه سردرگمم با لمس دستانِ ارن به سمتش برمیگردد .توی چشمانم زل می زند.
_باید بری ...به خاطر دخترمون!
سر تکان می دهم .با وحشت انگشتانش را بین انگشتانم

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل می کنم.
_نه ...تا تو نیای نه!
پیشانی ام را نرم میبوسد.
_بخاطر من ...بخاطر دخترمون .ببین ،اونجا منتظرته !باید قوی بمونی!
بغض راه صدا و نفسم را یکجا میبنند .فقط می توانم سر تکان بدهم که "نه"
دستم را محکم می گیرد .نگاهش ملتمس و جدی می شود.
_بهم قول بده بیب !قول بده جفتتونم سالم بمونید!
میخواهم بگویم نه ...بگویم بدون تو نه این زندگی و نه هیچ چیز دیگری نمیخواهیم اما تصویرش رفته رفته تار تر و تار تر می شود .حس می کنم پاهایم بی اختیار از من به عقب برمی گردند تا دوباره اسیرِ همان جسم نیمه جانِ روی تخت شوم .همین که تصویر ارن محو می شود ،دوباره صداهای اطرافم واضح می شوند.
_مادر برگشت ...الهی شکرت!
لای چشمانم را به سختی باز می کنم .زنی با نگرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید:
_خدایا خودت بزرگی کن .دخترم یکم ،فقط یکم همکاری کن تا بچه تم زنده بمونه و خفه نشه ...زیاد وقت نداریم .
چشم میبندم .به خودم قول داده ام .به او قول داده ام . نمیتوانم زیر قولم بزنم .نمیتوانم...
_زور بده دخترم .تا جایی که میتونی زور بده!
دم و بگیر همراه بازدم محکم زور بده .بچه خیلی پایینه .چیزی نمونده.
با هر جانی که در تنم مانده زور می زنم .طوری که انگار تمام دنیا را فارغ می شوم .دستم را به لبه ی تخت میگیرم و همراه بازدم جانم را بیرون میفرستم .
نفسم برای لحظه ای می رود و برمیگردد .صدای گریه ی کودکمان اتاق را پر می کند .ارن کجاست؟ یعنی میبیند؟
دکتر با ذوق می گوید:
_خدایا شکرت .هر دوتاشون سالمن .این اگه معجزه نیست پس چیه؟ چقدرم نازه دختر قشنگمون .آفرین مامانِ قوی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم به لبخند بی جانی کج می شوند .جسم نرمی به پیشانی ام مالیده می شود .نق نق می کند و بوی بهشت می دهد .سعی میکنم چشمانم را باز کنم تا ببینمش اما نمیتوانم .ارن میدانست دختر است ....از همان اولش می دانست!
ستاره ی پر نور و زیبای کهکشان پدرش ،همان کهکشانی که وعده داده بود تمامش را برای من کند .
حال خودم را نمیفهمم .آنقدر که میان بغض و دلتنگی و خستگی و بی حالی ناگهان به خواب عمیقی فرو می روم.

#پست۳۲۲

***

صدای خِش‌خش کف کفش‌ها روی پله‌های فلزی هواپیما ،اضطرابم را بیشتر می کند .هوا به شدت گرم و خفه کننده است اما منشا حرارت من درونی ست .
یک حس گر گرفتگی شدید که از اعماق وجودم نشات

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد .انگار که قلبم را درست در میانه ی وجودم به آتش کشیده اند .گرمم ،ولی عرق روی پیشانی ام سردِ سرد است .نوزاد چند روزه ام ،را محکم تر به سینه میفشارم و پشت سرِ جمعیت هیجان زده و خوشحال از پله ها پایین می روم .زیر چشمی نگاهش می کنم که زیر پتو تکان میخورد .گرمش شده یا گرسنه است؟ نمیدانم ...هنوز برای فهمیدن و شناخت خواسته هایش آنقدر که باید مادر نشده ام !کاش میشد ما هم مثل همه ی این چهره های راضی و خندان ،خوشحال از رسیدن به مقصد بودیم .واژه ی خوشحالی و خوشبختی گاهی چقدر دور و دردناک به نظر می رسد...

رزا از پشت سرم آرام می گوید:

_انگار گشنشه .داره دنبال سینت میگرده ببین؟

سرش همراه با بوی تنم به چپ و راست میچرخد و لب های صورتی کوچکش مثل ماهی قرمز باز و بسته می شوند .نفسی میگیرم و چند پله ی آخر را هم پایین می روم .داخل فرودگاه ،با راهنمایی رزا وارد اتاق مخصوص می شوم تا به ستاره شیر بدهم .با ولع شیر میخورد و من با چشمان غمگین و پر دلهره به چهره

رمان بازار
romanbazar.ir

ی سفید و زیبایش خیره می مانم .در دلم چه غوغاییست فقط خدا می داند .اینکه این سه روز را چه طور سر کرده ام ،چطور بی توجه به حرف دکتر و تاکیدش به استراحت تا اینجا رسیده ام را حتی به خاطر هم نمی آورم .فقط میدانم از لحظه ای که به هوش آمدم ،آنقدر خودم را مثل پرنده ای زخمی به در و دیوارِبیمارستان کوبیدم تا بتوانم به اینجا برسم .
ظرف کوچک تلقی مقابلم قرار میگیرد .ساندویچ آماده بسته بندی شده ایست که در دست رزا تکان می خورد .
_میدونی چند ساعته چیزی نخوردی؟ به خودت فکر نمیکنی به این زبون بسته فکر کن .سه روزه نمیفهمه داره شیر میخوره یا زهرمار!
بسته را از دستش میگیرم و باز می کنم .گاز اول را که به ساندویچ می زنم ،تازه میفهمم چقدر گرسنه و بی حال بوده ام .ولی مگر بغض لعنتی و سد شده در راه گلویم میگذارد لقمه را فرو بدهم؟ بطری آب را هم به دستم می دهد و پیشانی ستاره را با دو انگشت نوازش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه میگن شبیه توئه ولی من حس میکنم شبیه باباشه .خصوصا پیشونی و حالت ابروهاش!
راه نفسم با شنیدن اسم "بابا "برای لحظه ای بسته می شود .اِرِن بابا شده !آرزویش به حقیقت پیوسته اما چرا حالا؟ چرا همه چیز باید اینجوری میشد؟ اشک بی اختیار از گوشه چشمم راه میگیرد و روی پتوی یاسی رنگِ‌ستاره می چکد .دلهره ها و وحشت ها مثل مور و ملخ به ذهن و قلبم هجوم می آورند .اگر دیر رسیده باشم چه؟
_توروخدا آبغوره نگیر انقدر .ما که هنوز نمیدونیم چه خبره داری خودت و اینجوری نابود میکنی .باور کن اگه چیزی شده بود تیام پشت گوشی بهمون می گفت.
رو برمیگردانم تا اشک هایم روی ستاره نچکد .لقمه را به سختی فرو می دهم و اشک هایم را با پشت دستم پاک می کنم .رزا شانه ام را آرام میفشارد:
_حالش خوب میشه گلبهار .ارن خیلی کله شق تر و سمج تر از ایناس .بخاطر دیدن ستاره هم که شده به هوش میاد!
چیزی نمی گویم .چیزی برای گفتن هم ندارم .کلمات

رمان بازار
romanbazar.ir

از زبانم فراری شده اند .میترسم چیزی بگویم و برعکسش اتفاق بیفتد .میترسم زبان باز کنم و ترس های شوم جای کلمات دیگر را بگیرند .ستاره بالاخره سینه ام را رها می کند و به خواب آرامی می رود .
رزا ستاره را از بغلم می گیرد و یواش می گوید:
_برو یه آب به دست و روت بزن بریم .فکر کنم تیام رسیده باشه.
مقابل آینه می ایستم .حلقه های کبود پای چشمانم حاصل بی خوابی های شبانه و آشوبیست که از آن روز لحظه ای رهایم نکرده .مشتی آب سرد به صورتم میپاشم و شالم را توی کیفم فرو می برم .موهای نامرتبم را با کش از نو میبندم و برمیگردم .رزا از جایش بلند می شود و اشاره می دهد خودش ستاره را حمل می کند .مخالفتی نمیکنم و کیفم را روی دوشم می اندازم .قدم هایم آنقدر بی جان و بی ثبات است که می ترسم او را هم همراه خودم به خطر بیاندازم .همین که به خروجی فرودگاه می رسیم ،تیام را از دور میبینیم .رزا ستاره را به من میدهد و دست در هوا تکان می دهد .نگاهم حریصانه قفل می شود روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت بی حالت ِتیام که فقط برایمان دست بالا برده .
تپش های قلبم به طرز تهوع آوری شدت گرفته اند .

#پست۳۲۳

به هم میرسیم .سلام می دهد و چشم از نگاهم می دزدد .نگاهی به ستاره می اندازد و لبخندی سنگین روی لب هایش مینشیند .انگشت میکشد روی پیشانی ستاره و آرام می گوید:
_بالاخره اومدی بیبی ِدردسرساز!
زبانم نمیچرخد چیزی بپرسم .فقط ملتمسانه نگاهش می کنم .کاش چیزی بگوید ...خبری بدهد ...کاش مرا از این کابوس وحشتناک بیرون بکشد!
_بیمارستان خیلی دوره از اینجا؟
سمت ِرزا میچرخد و نچی می کند.
_نه ولی اول بریم هتل .یکم استراحت کنین و جاگیر شین.
بالاخره لب هایم از هم باز می شود.
_بریم بیمارستان!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند .با مکث و غمناک .شبیه خودش نیست .
میتوانم بفهمم این همان تیامی نیست که تحت هر شرایطی خونسردی و چهره ی آرامَش را حفظ می کرد .پلکی می زند و بی مقاومت و آرام لب می زند:
_بریم!
ته دلم خالی می شود .با قدم هایی که حتی زمین را هم حس نمی کند پشت سرش راه می افتم .سوار ماشین می شویم و مسیر را تا بیمارستان طی می کنیم .رزا و سوال هایش تمامی ندارند .اما جواب های تیام مبهم است و کوتاه .وقتی رزا می پرسد چطور همچین اتفاقی برایش افتاد ،نگاه کوتاهی از داخل آینه به من می اندازد و با لحن آرام و جدی جواب می دهد:
_برنامه ها طوری که باید پیش نرفت .مجبور شد درگیر یه جریان شه و آخرشم...
سکوت می کند .وجودم آتش میگیرد .همزمان صدای گریه ی ستاره بلند می شود .انگار او هم حس کرده و گریه اش از سر اعتراض است.
سرم را به شیشه میچسبانم و ستاره را محکم به خودم .تا نبینمش دلم آرام نمیگیرد .تا دست هایش را لمس

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنم .تا گونه اش را نبوسم ...تا بوی آشنایش را نکشم توی ریه هایم ...هرکه هرچه میخواهد بگوید ،تا خودم به ارِن نرسم جوابی از کسی نمیخواهم.
راه بالاخره تمام می شود .تیام در را برایمان باز میکند و رو به من آرام می گوید:
_خورشید مدام به بیمارستان سر میزنه .ممکنه وقتی دیدت جوش بیاره و چیزایی بگه که....
مکثی میکند و نفسی میگیرد:
_هرچی گفت و هرکاری کرد جوابش و نده و تحت هر شرایط فقط کنار من باش .باشه؟
چشمانم میسوزد و دو کاسه ی خون می شود .زل میزنم توی نگاه سردرگم و پر از ترسش .از که باید بترسم؟ از کسی که زندگی من و ارن را جهنم کرد؟
_کسی که اونجاست زندگیِ من و ستاره ست...
صدایم میلرزد.
_فقط ما !نه کسِ دیگه ای .ما به کسی چیزی طلبکار نیستیم ولی...
قدمی جلو می روم و صدایم خش میگیرد.
_اگه ارن چیزیش بشه دنیاشون و به آتیش میکشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش میگذرم و میشنوم که رزا تشر می زند:
_نمیبینی حالشو خورشید خورشید میکنی؟ این الان دیوونه تر از هر کسیه!
با قدم های بلند خودش را به من میرساند .با راهنمایی تیام به بخش مربوط به مراقبت های ویژه می رسیم .
در دلم چندین زنبورِ وحشی بال بال می زنند پرواز و هر لحظه نقطه ای از سینه و قلبم را میگزند .حس میکنم هر آن با هر خبر ،قلبم از تپش می افتد و من هم تمام می شوم .تیام با پزشک که به تازگی از اتاق ارن بیرون آمده حرف می زند اما چهره ی دکتر راضی و عادی نیست .به سمتم برمیگردد و سر تکان می دهد .ستاره را به رزا می دهم و به سمت دکتر می دوم .با بغض و حال خراب می گویم:
_خلّيني بس لحظة شوفه يا دكتور !بترجّاك!
)بذار فقط چند لحظه ببینمش دکتر .خواهش می کنم(
نگاهم میکند .در نگاهش ترحم و اندوه درهم تنیده .
نگاهش به ستاره می افتد و سر تکان می دهد .رو به پرستار تاکید میکند فقط چند دقیقه ی کوتاه مرا داخل بفرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم ستاره را هم همراه خودم ببرم اما اجازه نمی دهند .پاپوش قرمز رنگش را از پایش بیرون میکشم و با بغض میگویم:

_میخوام مژده ت و به بابایی بدم .اینو میبرم که بوی بهشت و حس کنه و بدونه اومدی .باشه؟

رزا سرش را میچرخاند تا اشکش را از نگاهم پنهان کند .دست میکشم پای چشمانم و داخل می روم .گان مخصوص میپوشم و با قدم های لرزان جلو می روم . همین که صدای دستگاه ها را می شنوم ،ضربان قلبم از ریتم می افتد .ارن را میبینم .روی تخت خوابیده . لاغر و تکیده و متصل به چندین دستگاه .اشک هایم قبل از قدم هایم زمین را لمس میکنند و جلو می روم . ناباور لب می زنم :

_اِرن...

کنار تختش می ایستم .با چشمانی که اشک دیدش را تار کرده نگاهش می کنم .چطور ممکن است این مردِ لاغر اندام اِرِن من باشد؟ چشمانم بارها و بارها روی تنش را میکاود .دستم را جلو میبرم و سرانگشتانم را با لرزش روی تتوی های حک شده بر سینه اش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم .روی سنگ قبری که برای خودش ساخته بود تا یادش نرود بدون ِمن حق ِزندگی کردن ندارد !زیر پاهایم خالی میشود .همانجا کنارش مینشینم و پیشانی ام را به نرده ها تکیه می دهم .در دلم هزار و یک جمله برای گفتن آماده کرده بودم و حالا که اینجا و در این حال میبینمش ،خالی تر از حبابی بی جان و سرگردان شده ام .آنقدر خالی که انگار اصلا در این اتاق وجود ندارم .

#پست۳۲۴

سر کج میکنم و نگاهش می کنم .لب هایم میلرزند و صداها ناواضح خارج می شوند.
_ارن ...صدام و میشنوی؟
دستم را روی دست سردش میگذارم.
_بهم قول داده بودی ....قول دادی که چیزیت نشه .قول دادی تا تهش پای من و ستاره میمونی ...به همین زودی یادت رفت؟
نیم خیز می شوم و صورتش را لمس می کنم .ریش

رمان بازار
romanbazar.ir

نامرتبش کف دستم فرو می رود .درست مثل بوته ی خاری که انگار با دیدنش مدام توی قلب و جانم فرو میکنند .

_نمیتونی اینجا اینجوری دراز بکشی ...حق نداری...

پاپوش ستاره را بالا می آورم و کنار صورتش میگذارم.

_ببین ...حسش میکنی مگه نه؟ بوی دخترته .دخترمون ،ستاره ...شرط و تو بردی ارن .از اولش میدونستی ستاره ست .حسش کرده بودی .حالا دخترت منتظرته .

بیرونِ همین اتاق...

چهره اش بدون کوچکترین واکنش و حرکتی ، همانطور بی روح و آرام است .از فکر اینکه دیگر نتوانم نی نی پرشور و متمایل به سرخ چشمانش را ببینم ،فکر ندیدن آن پوزخند یک طرفه ای که همراه با کلی کنایه و گله هم عاشقانه بود دیوانه ام می کند .

"بیب "گفتن های بَم و پر از احساسش هزاران بار توی سرم میپیچد .مثل دیوانه ها تکانش می دهم.

_ارن پاشو ...خواهش می کنم.

به ضجه می افتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ارن توروخدا...تورو جون گلبهارت ...
پاهایم از حس می افتند و کنار تختش روی زمین مینشینم .صدای هق هقم اتاق را پر می کند .تیام زیر بغلم را میگیرد و میخواهد بیرونم ببرد اما مقاومت می کنم .
_ارن اگه صدامو میشنوی ،بخاطر من ،بخاطر ستاره پاشو...
تیام به سختی از اتاق بیرونم می برد .قبلِ خارج شدن کامل از اتاق ،نگاه اخر را به نیم رخش می اندازم .
صدایش توی سرم میپیچد:
"بهم اعتماد نداری بیب؟ منو نمیشناسی؟"
با درد و نفس بریده پچ می زنم:
_دروغگو...
و بیرونم می برند .روی صندلی نیمه جان و نیمه نفس مینشینم .میخواهند آب و دارو به خوردم بدهند اما امتناع می کنم .با چشمان خالی سمت تیام برمیگردم و میپرسم:
_چجوری ...شد؟
کلافه دست می کشد به صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعدا ...
_همین الان!
نمیدانم در نگاه دیوانه شده ام چه میبیند که دستم را میگیرد .مرا به اتاق کوچکی کنارِ همان اتاق میکشاند و نگاهی به اطراف می اندازد.
_نمیتونم هرچیزی و هرجایی توضیح بدم !دستم را عقب میکشم و نیمه جان می گویم:
_فکر میکنی واسم مهمه؟ اون سازمان کوفتی و آدمای پست فطرتش؟
نفس بلندی می کشد.
_تا خورشید برنگشته از اینجا برو .بحث فقط امنیت خودت نیست .الان باید به ستاره هم فکر کنی!
صدایم میلرزد:
_بهم بگو چی شده!
با مکث نگاهم میکند.
_درگیری ارن با شیخ مهمی که سازمان سالها در تلاش برای جذبش بود کارو به اینجا رسوند .ارن فرستاده شد تا اعتمادش و جلب کنه اما لجبازی کرد و باهاش بدجوری در افتاد .این موضوع نه به نفع ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود نه سازمان .تهشم با یه مسابقه خطرناک...
ناباور لب می زنم:
_مسابقه؟!
نگاهی گذرا به در اتاق میکند و دست میکشد پشت سرش.
_قرار نبود اینجوری پیش بره .یهو بد آورد .راشد هم آدم بی رحم و بی قائده ایه .انقدر که حتی سازمان این همه سال با زور باهاش در نمیفته!
به رو به رو خیره می شوم و پلکی می زنم .ناخوداگاه به آن شبی برمیگردم که برای اولین بار روی ترک موتورش نشستم .بخاطر ننه جون و دیدارش با ارن ... آن لحظه ،من هم همه ی دارو ندارم را پای آن مسابقه گذاشته بودم تا بتوانم آخرین آرزوی ننه جون را قبل از مرگش برآورده کنم .همه چیز از همانجا شروع شده بود و انگار دوباره در حال بازگشت به همان نقطه بود .دوباره همان حس درماندگی و ترس از دست دادن ولی ،اینبار حتی چیزی در دستانم ندارم تا بخاطرش قمار کنم ...تمام چیزی که از زندگی برایم مانده روی آن تخت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۲۵

لب می زنم:
_ولی بهم قول داده بود ...قول داده بود که دیگه مسابقه نده...
آه می کشد.
_ارن و که میشناسیم همه مون .رفتاراش و کاراش غیر قابل پیش بینی و اعتمادن .فرمان پذیر نیست و برنامه های ذهنی خودش و دنبال میکنه .همینم باعث شد حمایت سازمان و از دست بده چون شرط بقای اون سازمان لعنتی قبل از هر چیزی پنهون موندن هویت اصیله !خورشید بارها بهش گفته بود بیخیال شه و برگرده ولی گوش نداد .راشد آدم مهمی بود ولی دستش آلوده به خون چندین دختر قاچاق بی گناه ایرانی بود . دخترایی که حتی نام و نشونشونم مشخص نبود .تو همه این سالها هیچ کس نتونسته بود جلوش در بیاد حتی عوامل داخل کشور .ولی ارن اطلاعات دخترا و گذشته ی راشد و با اصرار و تهدیدِخورشید فاش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و باعث شد فاتحه ش تو دنیای سیاست و حاکمیت خونده شه ،بعدم بزرگ ترین سوله ی لوکس و میلیون دلاری ِراشد و همون شب مسابقه و دور از چشم راشد آتیش زد و اونجا رو تبدیل به قبرستون اون دخترای بی نام و نشون کرد .راشد جوری روانی شد که حتی بعد از مسابقه و اتفاقی که برای ارن افتاد هم راضی نشد .در به در دنبال جنازه ی ارن بود تا سردر ِشهر آتیشش بزنه .به سختی تونستیم منتقلش کنیم اینجا و توی این بیمارستان امنیت و براش فراهم کنیم .

موقع شنیدن جمله هایش حتی پلک هم نمی زنم .ارن را میشناسم .میدانم هرگز پا روی حق کسی نمیگذارد و نیاز باشد تا پای مرگ نافرمانی می کند .اما من چه؟ دخترمان چه؟ اینکه موقع دفاع از حق بقیه و نادیده گرفتن جانش حتی لحظه ای به من و ستاره فکر نکرده باشد منطقی نیست .قدمی به سمت تیام بر می دارم .با شک و التماس می گویم:

_یه چیزی هست که بهم نمیگی تیام .میتونم حسش کنم!

نگاهی به ساعتش می اندازد.

_این همه توضیح دادم باز فکر میکنی چیزی ازت

رمان بازار
romanbazar.ir

قایم میکنم؟
مضطرب است .در چشمانش خیره می شوم.
_مطمئنم سعی داری یه چیزی و پنهون کنی!
نفسی کلافه میکشد.
_خیلی خب بقیه ش و بعدا برات تعریف می کنم .الان باید از اینجا بری .قبل از اینکه دیر شه!
_من هیچ جا نمیرم.
جلو می آید و مچ دستم را میگیرد .با جدیتی که هرگز از او ندیده بودم می غرد.
_توروخدا یه بارم فقط حرف گوش کن !داری جون خودت و بچه و رزا رو باهم به خطر میندازی!
قبل از آنکه بتوانم مقاومت کنم مرا از اتاق بیرون می کشد و در همان لحظه متوجه ازدحام مقابل بخش مراقبت های ویژه می شوم .همه چیز آنقدر سریع اتفاق می افتد که حتی نمیتوانم عکس العملی نشان بدهم .به سختی رو به جلو قدم برمی دارم .چند پرستار داخل میدوند .درِاتوماتیکِبخش چند بار باز و بسته می شود و لحظه ی آخر ،تختی با ملحفه ی سفید رنگی که سرتاسر رویش کشیده شده ،از بخش خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود .همه چیز مقابل چشمانم مات می شود .نفسم می رود و برنمیگردد .لحظه ی آخر ،دستی از تخت بیرون می افتد .تتوی آشنای روی مچ دستش ،آخرین تصویر می شود و چند انگشت محکم روی چشمانم مینشیند .با تمام توانم به بازویش چنگ می زنم اما زوری برایم نمانده .پچ می زنم "اِرن "و مثل شمعی آرام آرام تا خود زمین آب می شوم .صدای گریه ی ستاره دور و دور و دورتر می شود .انگار جسمِ من روی آن تختِ روان و زیرِ ملحفه ی سفید رنگ ،در حال دور شدن است.

#پست۳۲۶

***

صدای گریه ی ستاره را میان خواب و بیداری میشنوم .میشنوم و سعی میکنم چشم هایم را باز کنم اما انگار پلک هایم را به هم دوخته اند .تنم سنگین تر از کوه شده و پاهایم عملا فلج شده اند .گذر زمان را حس

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کنم اما بوی ستاره را که هر از گاهی در آغوشم آرام میگیرد و شیر میخورد حس می کنم .
نمیدانم چقدر در این وضعیت می مانم تا در نهایت لای پلک هایم باز می شوند .تصاویری تار و ناواضح مقابل چشمانم جان میگیرند ،رزا رو به من چیزهایی می گوید و ستاره را در آغوشش تاب می دهد .حرف هایش را در حد چند ثانیه به خاطر می آورم و دوباره به خوابی عمیق فرو می روم .حلقم خشک و دهانم تلخ است.
هربار که میخواهم به بیداری و جریان زندگی برگردم ،همان تصویر تخت روان و ملحفه ی سفیدی که روی ارن کشیده شده مرا مثل سیاه چاله ای عمیق فرو می کشد و اجازه نمی دهد هشیار شوم .حس میکنم بند اتصالم به زندگی واقعی در حال قطع شدن است .
میخواهم در رویاهایم باقی بمانم .در همان رویاهایی که همراه ارن و ستاره ،روی بلندترین تپه ی روستا نشسته ایم و به ستاره های بالای سرمان خیره می شویم .ارن با موهای من بازی میکند و من با انگشتان کوچکِ ستاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشی از من میل شدیدی به ماندن در همین خلا و رویا را دارد و قسمت دیگری هنوز با صدای گریه ی ستاره میخواهد به واقعیت برگردد.
میان تقلاهایم بوی تن ِارن زیر مشامم میپیچد .از درون میلرزم و از هم میپاشم .چطور باید چشم به دنیایی باز کنم که بوی او را می دهد اما دیگر اثری از او ندارد؟ حالا که بزرگ ترین بخش وجود من و ستاره شده چطور باید بدون او به زندگی برگردیم؟
صدای صحبت رزا و تیام را ناواضح و آرام میشنوم .
از ستاره حرف میزنند که اینبار انگار گریه هایش تمامی ندارد .لای پلک هایم را به سختی باز می کنم و انگشتان کم جانم را تکان می دهم اما مرا نمیبینند .
همراه ستاره از اتاق بیرون می روند و در را میبندد .
ترس در تمام جانم رخنه می کند .چرا مرا تنها به حال خودم رها کرده اند؟ ستاره را کجا میبرند؟
لب هایم با زور تکان میخورند .ترسی ناشناخته تمام وجودم را پر می کند .دلم میخواهد ستاره را در آغوشم بگیرم .حس میکنم اگر همین حالا او را لمس نکنم دیگر نمی توانم .نمیدانم همین ترس است یا نیروی

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق که به یکباره تنم را تکانی می دهم و نیم خیز می شوم .سرگیجه دارم و تنم میلرزد .سرومی که داخل رگم فرو رفته را به آرامی خارج می کنم و از تخت پایین می آیم .نگاه کم جانی به اطرافم می اندازم .جایی شاید شبیه به هتل اما کمی بزرگ تر .ستاره را آرام صدا می زنم و از شدت خشکی گلویم خراشیده می شود .صدایی از بیرون نمی شنوم .لبه ی تخت را میگیرم و آهسته پایین می آیم .با اولین قدمی که برمیدارم تمام تنم میلرزد .چند قدم جلو می روم و ناگهان زمین میخورم .ته دلم خالیِ خالی شده .انگار چیز بزرگی از درونم کنده شده .اشکم سرازیر می شود و با ضجه و صدای لرزان پچ می زنم:

_ستاره...

بازهم صدایی نمی آید .به سختی و دوباره روی پا می ایستم و خودم را به در می رسانم .همین که در را باز می کنم وارد مکان بزرگ تری می شوم .سوییت بزرگ و مبله ی با امکانات .چشم میچرخانم دور تا دورِسوییت و نگاهم روی ویلچری رو به پنجره خیره می ماند .نق نق ستاره و تاب خوردنش را در آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که روی ویلچر نشسته میبینم و بند دلم پاره می شود .لبه ی صندلی کنارم را میگیرم و با ترس و اینبار بلندتر می گویم:

_ستاره!

حرکت دستش متوقف می شود .قدمی به سمتشان بر میدارم و همزمان چرخش ویلچر و برگشتنش را به سمت خودم حس می کنم .زیاد طول نمیکشد ،شاید برای منی که او را از تمام زوایا و با هر فاصله ای میشناسم همان تکان اولیه هم کافی می شود .وجودم به یکباره تهی می شود و ناباور اسمش را زمزمه می کنم:

_ارن...

حالا دیگر کامل به سمتم برگشته و با نگاه نافذش خیره نگاهم می کند .من هم ناباور نگاهش می کنم .خواب میبینم؟ هنوز در رویاهایم هستم؟ ولی نه !این مرد لاغر و تکیده ای که با موهای تراشیده و پای آتل بسته ،دخترش ،دخترمان را در آغوش گرفته و عجیب دلتنگ و بی قرار نگاهم می کند نمی تواند اِرِن خواب هایم باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم سست می شوند .با ویلچر به سمتم می آید .اشک با سرعتی غیر قابل کنترل صورتم را خیس می کند .
مقابلم می ایستد و لبخند آرامی ،فقط به اندازه باریک شدن لب هایش می زند.
به ستاره اشاره می کند.
_گفته بودم که دختره!

#پست۳۲۷

نفس کشیدن را از یاد میبرم .حتی پاهایم را هم روی زمین حس نمیکنم .تمام وجودم چشم می شود و ناباورانه نگاهش میکنم .نگاه او اما دلتنگ است .
دلتنگ و غمگین و حالتی عجیب که برایم تازگی دارد .به ستاره ای که در آغوشش آرام خوابیده نگاه می کند و با صدایی که از شوق میلرزد آرام پچ می زند :
-بوی تو رو میده بیب !
همین جمله کافی میشود تا هق هقم اتاق را پر کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم تا می شوند و همانجا روی زمین مینشینم .
کف دست هایم را روی زمین میگذارم و میان گریه
بارها و بارها پچ می زنم:
_خدایا شکرت...
صورتم را با دو دست میپوشانم و از ته دلم زار می
زنم .تمام ترس هایم را از فردای نبودنش ،تمام آن
غمی که انگار همراه روحم در اعماق قلبم حبس شده
بود و زخمی که با ناباروری حتی از خودم پنهانش
کرده بودم ،به یکباره سر باز می کند .حضورش را
کنارم حس می کنم .ستاره را به کسی که فقط پاهایش
را کنارم حس می کنم می دهد تا از اتاق بیرون ببرد .
چرخ های ویلچر درست کنارم می ایستد .منتظر می
ماند گریه ام بند بیاید و آرام روی موهایم را نوازش
می کند .سرم را آرام آرام بالا می آوردم .از پایی که
تماما با آتلی آهنی احاطه شده تا بالای کمرش .آنقدر
لاغر و تکیده شده که هیچ خبری از عضلات ورزیده
ی سینه و بازویش نیست .صورتش اندازه ی مشتی
کوچک شده اما نگاهش هنوز همان است .همین که به
چشمان درخشانش می رسم سراپا خشم می شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور تونستی؟
نگاهم میکند و لب روی هم میفشارد.
روی زانو صاف تر می ایستم :
-فکر کردی منم آدمای کوفتیِ اون سازمانم که باهاشون بازی کنی و ...
مشت محکمی به سینه اش می زنم :
-جواب بده لعنتی چجوری تونستی با من و ستاره همچین کاری کنی؟ تو ..توی لعنتی میدونستی اگه نباشی من ...
گریه امانم را میبرد .دستم را با حرکتی به سمت خودش میکشد و خودش را تا مقابل صورتم جلو می کشد .نگاهش با ولع تک تک اعضای صورتم را می کاود .سعی می کنم خودم را عقب بکشم اما با حرکت بعدش سرم به سینه اش میچسبد .دستش را روی گوشم میگذارد و اجازه می دهد صدای کوبش قلبش را بشنوم .با صدایی بم آرام می گوید:
_میشنویش؟ قطع شده بود ...دکترمیگه ایست قلبیم بیشتر از ده دقیقه طول کشیده .اگه داره دوباره میزنه فقط بخاطر شما دوتاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم میبندم و اشک هایم آرام آرام روی لباس سفید رنگش جاری می شود .پس برگشته .بخاطر ما از آغوش مرگ برگشته .به بازویش مشت آرام و کم جانی می زنم .

-ولم کن ...مگه نمیخواستی منو تو این حال و روز ببینی؟ مگه همینو نمیخواستی؟

با صدایی بم کنار گوشم حرف می زند .

-میدونم اذیت شدی .ببخش !

-ببخشم؟ بخاطر کدومش؟ بخاطر ماه ها نبودنت؟ بخاطر لحظه ای که ستاره رو بین مرگ و زندگی دادن بغلم اما تو نبودی؟ یا بخاطر اون ملحفه ی سفیدی که روت کشیدن و ...

_مجبورم بودم .همش بخاطر امنیت شما بود .هر کاری کردم .هر تصمیمی گرفتم بخاطر شما دوتا بود قسم میخورم !

نگاهش می کنم .نگاهش بین دو چشم گریانم تاب میخورد .با دست هایش صورتم را قاب می کند .

-خدا لعنتم کنه که اینجوری چشمات و گریون کردم بیب !

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عقب میکشم .
-برام مهم نیس برای چی این کارا رو کردی .هر چیزی و میتونم درک کنم ولی اینکه مرگت و جعل کنی و دلت به حال من نسوزه ...
-اگه اصرار ارن نبود حتی امروز هم قرار نبود این حقیقت و بفهمی !
سر برمیگردانم سمت صدا .تیام گوشه ای از سوییت به دیوار تکیه زده و نگاهمان می کند .قبل از من ارن براق می شود :
-بهت گفتم بیرون بمونی تا خودم حلش کنم !
نچی میکند .
-بعید میتونم درست بتونی توضیح بدی بهش !
قدمی جلو می آید .
-از اونجا که تو این مدت منو پا به پای زنت عذاب دادی فکر کنم انقدری حق داشته باشم که تو صحبتتون شرکت کنم !
از جایم بلند می شوم و دستی به صورت خیسم می کشم .
-پس نقشه ی جفتتون بود !تو هم این همه مدت شاهد

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب کشیدنم بودی و سکوت کردی؟
به ارن نگاه می کنم :
-شما دوتا فکر کردید با چی طرفین؟ ربات؟ یا یه آدم پخمه و بی ارزش که هر طور خواستین بازیش بدید و ازش برای نقشه هاتون استفاده کنین؟
ارن آرام صدایم می زند :
-گلبهار !
نگاهم همراه بغضضم می شکند .
-نمیتونی تصورش و بکنی تو این مدت چی بهم گذشت .شاید حق با تو باشه .شاید داشتی ازم محافظت میکردی و شاید من هیچ وقت نتونم درک کنم چقدر برات گرفتن این تصمیما سخت بوده .ولی قسم میخورم ارن ،تو هم نمیتونی حتی تصورش و بکنی چیزایی که از سر گذروندم چقدر بدتر و دردناک تر از مرگ بودن برام .این که ندونم کجایی و چیکار میکنی .ندونم آخر این جریانا قراره با چی رو به رو شم و تا کجا پیش بری ...

#پست۳۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش می لرزد .زبان به لبش می کشد و سر برمیگرداند .در چند لحظه سکوتی که بینمان حاکم می شود ..صدای فین فین آرام من و نفس های سنگین او در هم می آمیزد .تیام آرام می گوید :

-گلبهار ،باور کنی یا نکنی راهی جز این برامون باقی نمونده بود .ارن میخواست قبل دنیا اومدن ستاره از سازمان جدا شه اونم به هر قیمتی .اولش برای جلب رضایت و توجهشون از تو فاصله گرفت و غرق کارا شد .اما سازمان روز به روز ماموریت ها رو سخت تر و خطرناک تر کرد .باید قبل از اینکه رسما به عنوان اصیل معرفی شه به نحوی کنار میکشید وگرنه دیگه هیچ راه برگشتی براتون نبود!

ارن ادامه می دهد:

_راهی که باید میرفتم انقدری خطرناک و سخت بود که نخوام تو یا ستاره رو دنبال خودم بکشونم .باید اول ازتون فاصله می گرفتم .بعد که زمان مناسبش رسید اون حرکت خطرناک و حیاتی رو میزدم .هیچ کس نمیدونست این نقشه چقدر جواب بده .تهش مرگ بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونستم اما چاره ای جز این نداشتم .چون تنها راه بیرون اومدن از سازمان مرگ بود!
سعی می کنم افکار به هم ریخته ام را یکجا جمع کنم .
-یعنی الان ..الان دیگه تو توی سازمان نیستی؟ یعنی تموم شد؟
نگاه کوتاهی به تیام می کند و آرام می گوید:
-همه چیو برات توضیح میدم بیب .مو به مو ...ولی الان نه !
نگاهم میکند .با حسرت و دلتنگی.
-الان فقط میخوام تو بغلم بگیرمت .جای تک تک روزایی که از دور دیدمت و روانی شدم !
سکوت میکنم و بغضم را قورت می دهم .تیام آرام می گوید.
_من بیرونم .نگران ستاره نباشید بغل رزا خوابیده.
او که می رود ،دوباره به سمتم می آید .صدای چرخ ویلچر به جای قدم هایش در اتاق میپیچد و روحم را میخراشد .میترسم از پرسیدن و میفهمد .مقابلم می ایستد و روی یک پا می ایستد .مرا محکم در آغوش میگیرد و سرم را بارها میبوسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشگی نیست .یه مدت باید اینجوری تحملم کنی .
میتونی؟
دلگیر و سرد همانجا می گویم :
-چیزی که نمیتونم تحمل کنم خودتی !
میخندد :
-زبونت نیش دار شده .مثل همون موقع ها که تو روستا بودی !
-خوشت نمیاد؟ میتونی بری .تو که رفتنو ...
با لب هایش اجازه ی ادامه دادن را از لب هایم می گیرد .یک دستش را پشت کمرم میگذارد و جوری مرا میبوسد که نفس کشیدن را از یاد می برم .سرش را که عقب می کشد ..چشمانش سرخ و ملتهب است .
-چیکار کنم تا باور کنی که داشتم بدون تو دیوونه میشدم؟ که هر روز صدبار از دلتنگیت میمردم و زنده می شدم؟ فکر میکنی برام آسون بود؟
-انگار بود !
نگاهش بین چشمان و لب هایم تکان میخورد .
-من مریضتم گلبهار .از اولین روزی که پا تو این دنیا گذاشتی تا الان لحظه ای نبوده که بهت فکر نکنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوامت .میدونی این یعنی چی؟
موهایم را از روی صورتم کنار می دهد و گوشه ی ابرویم را می بوسد:
_یعنی معتاد بوت ...چشمات ..تک تک نفساتم و زندگیم با وجود تو معنی داره .بعد تو بهم میگی راحت بود؟
چندین بوسه ی پشت سر هم روی لبهایم می کارد .
-میدونی روزی چند بار این صحنه رو تصور کردم؟ اصلا بخاطر همین لحطه زندگی کردم و دووم آوردم .
بالاخره نگاهم نرم می شود و میفهمد .تیغه بینی اش را به بینی ام میچسباند .
-دخترمم بوی زندگی میده !مثل خودت!
-باور میکنی هنوز نتونستم سیر بغلش کنم؟ این همه ماه منتظر اومدنش بودم اما وقتی دادنش بغلم و تو نبودی ،حس یه امانتی و داشت برام که کامل برا خودم نیست .وقتی بغلش میکردم و میبوسیدمش مدام تو رو تصور می کردم و احساس گناه داشتم .خیلی سخت گذشت بهمون ارن ...خیلی برا این روزا آرزو داشتم ولی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشک روی گونه ام را می بوسد و دست میکشد روی موهایم .
-دیگه آخرشه بیب .قول میدم دیگه تنهاتون نذارم.
_دفعه پیشم همینا رو گفتی .من از این حرفات بیشتر از همه میترسم ارن.
_میذاری چند دقیقه بغلت کنم و بخوابم؟
مات و خیره نگاهش می کنم.
_داری طفره میری؟
_دارم زمان میخرم و ....کنارش ،شاید یکم عشق!
مشت آرامی که به سمتش میبرم را در هوا میگیرد و دوباره میبوستم .بالاخره بعد از روزها بی نفس و هوا ماندن ،پر می شوم از بوی او و حس بودنش .حالا میفهمم که در تمام آن سالها با تصور نبودنم چه به روزش گذشته .حق داشت ...به اندازه تک تک ثانیه های جهنمیِ آن هفت سال حق داشت که دیوانه شود.

#پست۳۲۹

****

رمان بازار
romanbazar.ir

)اِرِن(

سرانگشتانم را آرام و با احتیاط از کنار موهای پراکنده روی شانه اش عبور می دهم و روی پوست بازویش میکشم .موهایش دوباره بلند و تاب دار شده اند و به رنگ اصلی شان برگشته اند .فقط چند ماه نبودم و دوباره شده همان دخترک دهاتیِ خانه خراب کنی که در یک نگاه زندگی نصفه و نیمه ام را ،آرامش و خواب و خوراکم را ربود .هنوز خیلی واضح اولین شبی که او را بعد از سالها دیده بودم ،به خاطر دارم . شبی که او تنها با چند متر فاصله و دیوار حائلی میانمان خوابیده بود و من ،خیره به سقف کاه گلیِ اتاق کوچک ،تا صبح لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بودم .چشمانِ پر از نفرتش ،موهای سرکش و موج داری که سعی می کرد با خشم زیر روسری کوچک گلدارش پنهان کند ،چکمه های گـِلی و مغز کوچکی که پر بود از پلن های بچگانه برای دور کردنِ من از

رمان بازار
romanbazar.ir

حاشیه ی امن زندگی اش همه و همه مقابل چشمان دلتنگم می رقصیدند .پر از درد و گله و کینه بودم اما حتی در همان لحظات هم میدانستم که او مالِ من و تنها دلیل زندگی ام است!

به سختی و با احتیاط کمی به پهلو میچرخم .درد لحظه ای نفسم را بند می آورد اما تمام تلاشم این است که او و ستاره را بیدار نکنم .دست می اندازم دور کمرش و بوسه آرامی به شانه اش می زنم .ستاره خوابیده اما هنوز شیر می خورد .دستم را به آرامی از رویش عبور می دهم و شقیقه ی نرم دخترم را نوازش می کنم .آنقدر کوچک و شکننده است که میترسم درست و حسابی بغلش بگیرم .هنوز باورم نمی شود این موجودِ نرم و خوشبو حاصل عشق بزرگم به مادرش باشد .

حس میکنم قلبم به دو نیمه تقسیم شده و حالا که چیزهای بیشتری برای محافظت و از دست دادن دارم ،ته دلم مدام پر و خالی می شود .پدر شدن حس عجیبیست .حسِ خوشی غلغلک آوری آمیخته با ترس و تشویش و اضطراب .

انگشتم را تا چانه ی کوچکش پایین می آورم و کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشم تا بلکه دست از شیر خوردن بردارد اما انگار پررو تر از این حرف هاست .اخم ظریفی می کنم و خفه پچ می زنم:

_سیر نمیشی؟ولش کن دیگه کره خر !

بی توجه به صدایم به خوردن ادامه می دهد .میخندم و دوباره نوازشش می کنم.

_مثل بابات پررو و تخسی!

دست می اندازم دور کمر گلبهار و کمی به سمت خودم میکشمش .با کشیده شدنش ستاره هم به ناچار دست از شیر خوردن میکشد .لبخند پیروزمندی می زنم:

_نمیتونی اموال پدرت تماما تصاحب کنی !

لب های کوچک صورتی رنگش آغشته به سفیدی شیر است و نیمه باز !شبیه ماهی قرمز سفره ای هفت سین شده که دور تا دورِ تنگ شیشه ای میچرخد .غرق تماشای صورتشم که درِ اتاق به آرامی باز می شود ، ملحفه را روی تن گلبهار می کشم و با احتیاط نیم خیز می شوم .رزا به بیرون اشاره ای می دهد و آرام لب می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تیام صدات می زنه!
از نگاهش متوجه اوضاع می شوم و سر تکان می دهم .تنم را با سختی کنار می کشم و خدا را شکر می کنم که خوابِ گلبهار عمیق است .
روی ویلچرِ کنارِ تخت مینشینم و سمتِ در می روم .
لحظه ی آخر برمیگردم و نگاهشان می کنم که آرام و آسوده روی تخت خوابیده اند .رزا یواش می گوید:
_حواسم بهشون هست .برو!
سری تکان می دهم و بیرون می روم .تیام گوشه ای از سوییت ایستاده و آن قدر در افکارش غرق است که متوجه آمدنم نمی شود .وقتی نزدیک می شوم ،از فکر بیرون می آید و به سمتم می چرخد.
_رسید؟
دستی توی موهایش می کشد.
_یکم پیش رسید .اتاقِ ۴۲۰ و گرفته .دو طبقه بالای ما!

#پست۳۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
نگاهی گذرا به بالای سرمان می اندازم و سر تکان می دهم .یعنی می شود این کابوس امروز واقعا تمام شود؟
_ارن!
منتظر نگاهش می کنم.
_بذار هر معامله ای هست من باهاش بکنم .اگه واقعا قراره بکشی کنار باید همه جوره بکشی کنار .یا هیچی یا همه چی!
_قبلش باید بدونم اون "همه "ای که میگی به قیمت چی قراره تموم شه!
_هرچی !مگه نگفتی میخوای یه جای پرت و ناشناس زندگیت و بکنی؟ مگه نگفتی جز گلبهار و ستاره چیز دیگه ای نمیخوای؟
سر کج می کنم و خیره نگاهش می کنم .چشم میدزدد:
_تا همینجاها رسیدنمون معجزه بود .قرار بود ته این ماموریت مرگت و جعل کنیم .قرار نبود واقعا تا دم مرگ بری و برگردی .تو چند روزی که توی کما بودی به خیلی چیزا فکر کردم .به اینکه اگه واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونی برگردی چه جوابی باید به گلبهار بدم؟ بعدش چیکار کنم؟ چجوری ازشون محافظت کنم؟ به اینکه اصلا ارزش این همه ریسک و داشت؟

_آزادی تاوان داره .هیچی تو این دنیا مفت نیس بیبی خوشگل!

نگاهی به پایم می اندازد:

_چقدر درباره پات میدونه؟

_همونقدری که خودتم شنیدی .بیشترش نه به دردِاون میخوره و نه به کارِما میاد!

کلافه می شود .اما نه بخاطر حرف های من .

موشکافانه نگاهش می کنم .با وجود اینکه از اول این نقشه پا به پایم جلو آمده اما ،هنوز اعتمادی به او و کارهایش ندارم .تیام بارها ثابت کرده به اندازه ی پدرش و شاید هم بیشتر از او موذی است و کارت هایش را تا لحظه ی آخر حتی کنارِهم تیمی اش هم رو نمی کند .ذره ای به او و تصمیماتش اعتماد ندارم و میدانم حسم هرگز مرا به بیراهه نکشانده !

تیام ممکن است همان ضربه ی نهایی و کشنده ای باشد که در غیر ممکن ترین و دور از انتظار ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ممکن سر برسد و تمام تلاش هایم را به گـِل بنشاند!

_در مورد بنیامین کوتاه نمیام !امیدوارم براش همه چی و روشن کرده باشی .

بدون نگاه مستقیم سر تکان می دهد.

_سر ِپس گرفتن بنیامین قول صد در صد گرفتم اما باید صبر کنیم .حداقل تا وقتی که مانع بصیر از جلوی راهش برداشته شه .در مورد اقامت تو و گلبهار تو جزیره و هویت جدیدتونم همه چی و توی این چند وقت حل کرده.

سکوت و نگاه نامطمئنم باعث می شود ادامه بدهد:

_میدونی که مذاکره با خورشید سخته ولی ،وقتی قبول کنه زیر حرفش نمیزنه!

_خوب بلده همه چیو دور بزنه .مثل همون وقتی که گلبهار و دزدیدین و پشت سرم غلطای اضافی کردید .

یادته که؟

بالاخره نگاهم می کند.

_چی میخوای بگی؟ نپیچون و مستقیم بگو!

چرخ های صندلی را به سمتش میرانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ وقت حرفام و نپیچوندم .فقط دارم میگم هرچی که باعث شد خورشید انقدر زود وا بده و قبول کنه باهام همکاری کنه رو تو خوب ازش خبر داری .اون مارِخوش خط و خال تا دیروز هر کاری می کرد تا من تو سازمان بمونم .چطور شد که یهو قبول کرد به نفع عقب کشیدن من همکاری کنه باهامون؟

_یهو؟ انگار یادت رفت چجوری از مرگ برگشتی .

هیچ کس نه خورشید نه حتی من فکرشم نمیکردیم تا این حد دیوونه و کله خراب باشی که رو زندگیت قمار کنی !فکر کردی اگه همینجوری بخاطر راشد میمردی و ماموریتت شکست میخورد چه هرج و مرجی تو سازمان میشد؟ یا اینکه اگه قبل اینکه بری کما مَهر و به خورشید نمیرسوندی الآن راشد بزرگ ترین تهدید برای کل سازمان بود .شک نکن اگه ماموریتت شکست میخورد قبل راشد سازمان بی سر و صدا طنابت و دور گردنت می انداخت و نیست و نابودت میکرد .هم تورو ...هم خانواده تو!

چشمانم باریک می شود .قانع نشده ام اما بحث را ادامه نمی دهم .باید خودم سر از معامله ی او با خورشید در

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورم.
_امیدوارم همه چی به همین سادگی باشه که میگی!
نیم چرخی می زنم و به سمت خروجی سوییت می روم .در را باز می کند .نگاهم می کند و پوزخند پر دردی می زند .انگار دوباره برای بار چندم میخواهد بپرسد "هنوزم بهم اعتماد نداری؟ "اما اینبار حرفش را می خورد و اجازه می دهد اول من بیرون بروم .

#پست۳۳۱

مقابل سوییت ۴۲۰ منتظر می ایستیم .در باز می شود و محافظ خورشید کنار می رود تا داخل شویم.
خورشید ،با سیگار برگی میان انگشتانش گوشه ای از سوییت مبله نشسته .با ورود ما به محافظ اشاره میدهد بیرون منتظر بماند و تاکید می کند کارش زیاد طول نمی کشد .جلو می روم و از کنار میز بزرگ میان سوییت عبور می کنم .نگاهی پر از تحقیر و استهزا به صندلی چرخ دار و پای مصدومم می اندازد .دود غلیظ سیگار را بیرون می دهد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشینید!
رو به من اصلاح می کند:
_البته تو که همین الانش هم نشسته ای !چطوره؟ باهاش راحتی؟
لبخند تخسی می زنم.
_امکانات موتور و نداره ولی اینکه تا تهش سوار یه چیزی باشه خودش بـُرده!
او هم پوزخند می زند.
تیام کنارم روی یکی از مبل ها می نشیند .خورشید لیوانش را تا نیمه پر می کند و مقابلش میگذارد .
میخواهد لیوان مرا هم پر کند که منصرف می شود و معنادار می گوید:
_تو بهتره فعلا ویتامیناتو بخوری !میگن از بغل مرگ برگشتی!
_اگه نگران بودی بایس میومدی پرستاری .شنیدم از ترست حتی از جلوی درم رد نشدی!
سیگار را کنار جاسیگاری رها می کند و کمی از نوشیدنی اش مینوشد.
_مرده عیادت نداره .خصوصا اگه تا جهنم رفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشته باشه!
پوزخندم صدادار می شود .پا روی پا می اندازد و خیره نگاهم می کند.
_حالا چطور بود؟
_جهنم؟ قشنگ تر از اینجا !حداقل جونورای داخلش تکلیفشون با خودشون معلوم بود .میدونستن کجا ایستادن و کارشون چیه!
لیوان را روی میز می کوبد.
_مردن بخاطرِ هیچی !ریسک کردن بخاطر چیزای پوچ .دست کشیدن از بهشتی که مالِ تو بود و عین احمقا بهش پشت پا زدی !چطور بود طعمش؟
میخندم.
_گفتم که خوب !خیلی خوب.
نگاهش پر از خشم و استهزا می شود .تکیه می دهد و از سیگارش کام می گیرد .سر تکان می دهد و کام می گیرد.
_تو تموم این سالها با احمقای زیادی سر و کله زدم .ولی هیچ کس اندازه ی تو انقدری روانی نبود که بخاطر هیچی رو زندگیش قمار کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_برا تو که بد نشد؟ هم تو ماموریتت سربلند شدی ،هم مهر راشد و قلاده ش تماما افتاد تو دستات !یه موقعیت وین وین ِتمیز و بی دردسر!

_بی دردسر؟

پوزخندی میزند و دست به سینه سمت تیام میچرخد.

_داداشت انگار خبر نداره تو این یه ماه و خورده ای چی کشیدیم تا شر ِراشد و کم کنیم و مرگش و جعل کنیم!

نگاهش رنگ خاصی می گیرد.

لب بالا می کشم .جلو می آیم و نوشیدنی را از روی میز برمی دارم .کمی برای خودم میریزم و مقابل نگاه خیره اش جرعه ای می نوشم.

_خواستن و داشتن ِهر چیزی دردسرم داره .اگه قراره کل این تاج و تخت برا خودت شه یکم دردسرش و بکشی چیزی ازت کم نمیشه .هوم؟

نگاهش حالت خاصی میگیرد.

_میتونست برا خودت باشه .تک تک این صفحه های طلای زندگی!

انگشت میکشم لبه ی لیوان.

رمان بازار
romanbazar.ir

_صفحه ی طلای زندگی من این پایینه .دو صفحه س ولی همینم از سرم زیاده!
نگاهش می کنم:
_من آدمِ دست و پا زدن تو جهنمِ خودمم .بهشتی که بقیه بهم بدن و نمیخوام !این همه وقت نشناختیم؟
خیره به چشمانم سر تکان می دهد:
_چرا !خوب شناختمت.
از داخل کیفی که کنارش نگه داشته ،پاسپورت و مدارک و پوشه را روی میز می اندازد.
_این مدارک هویتی جدیدتون .اینم سند همون جای پرت تو جزیره .کسی جز من ازش مطلع نیست .امن و قابل سکونته .
با اشاره ام تیام هم کیف مدارک را روی میز میگذارد و می گوید:
_هر کاری که تا امروز انجام شده با تمام سندای اصلش و مدارکش اینجاست .میتونی خودت نگاه کنی . هیچ فایل یا ویدیوی ضبط شده ای هم دستمون نمونده . گوشی ارن که کامل از بین رفته و لاشش دست خودتونه .گوشی من و لب تاپ و باقی لوازم ارتباطی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم همین کیفن!
نفس بلندی می کشد :
_خوبه .همه چی طبق توافق پیش میره .فقط میمونه بصیر و پدرت که قطعا مرگت و باور نمیکنن و دنبال این قضیه رو میگیرن .اینکه چجوری و با چه منطقی میخوای از اینجا بیرون بری کاملا بستگی به هنر خودت داره .
_اون روباهِ پیر پدرِ من نیس .اگه دنبال پسرشی کنارت نشسته این یک!
مکثی می کنم و دست میکشم روی پاسپورت ها.
_بنیامین چی؟ مدارک اون اینجا نیستن.
_بصیر که از خداش بود بیفته تو همچین وضعیتی و فرصت جولون دوباره داشته باشه پس فعلا امنیت بنیامین و به عنوان آخرین برگ برنده ش هزار برابر کرده ولی نگران نباش .طبق نقشه ای که چیدم همه چی تا چند روز تموم میشه و وقتی بصیری نباشه پس گرفتن بنیامین مثل بیرون کشیدنِ مو از داخل ماسته .
فقط...
نگاهی به تیام می اندازد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون مطالبه رو میذارم برا آخر معامله مون!

#پست۳۳۲

سیگار نیمه سوخته را توی زیر سیگاری له می کند و از جایش بلند می شود .رو به تیام می گوید:
_بهتره هرچی سریع تر به قولت عمل کنی و امانتی و تحویل بدی .یادت نره ماشه ای که قراره به نفع شما سمت بصیر کشیده شه اگه تو دستای من نباشه عملا به هیچ دردی نمیخوره .چون فقط منم که میتونم نفسش و تو سازمان ببُرم!
سربرمیگردانم و گیج و سردرگم به تیام نگاه می کنم.
_چه امانتی؟
خورشید لبخند معناداری می زند.
_نگو که برادرت هنوز نمیدونه چه معامله ای باهام کردی؟
نگاه موذیانه ای بهم میکند و لبخند کج و کوله ای می زند.
_برگشتن از مرگ احمق ترت کرده ارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکم می پرد و دستم مشت می شود.
تیام آرام می گوید:
_خودم بهش توضیح می دم!
خورشید مکثی می کند .لب بالا می کشد و سیگار دیگری آتش می زند .کیف و مدارک را از روی صندلی بر میدارد و می گوید:
_پس من شما رو با بحثای خانوادگیتون تنها میذارم.
از کنارم میگذرد و مکثی می کند .انگشت روی شانه ام میگذارد :
_دخترت و دیدم .شبیهته .از لجبازیش واسه دنیا اومدن و شرایطی که ایجاد کرد کم تر این ازش انتظار نمی رفت!
نفس بلندی می کشد و از سوییت بیرون می رود .
لحظات طولانی در سکوت به نقطه ای از میز خیره می مانم .احتمالات مدام در سرم جولان می دهند و مغزم را مثل موریانه های ریز می جوند .احتمال اینکه تیام چطور و از چه طریقی ضربه ی آخر را به من و گلبهار زده .منتظر می مانم تا چشمان موذی و پر رمز و رازش را تسلیم نگاهم کند .دکمه ی بالای لباسش را

رمان بازار
romanbazar.ir

باز میکند و لیوان نوشیدنی را تا ته سر می کشد .فقط یک جرقه ی کوچک تا انفجارم باقی مانده که بالاخره به حرف می آید.

_یه کپی از تراشه دست منه!

چشمانم جمع می شوند .چند ثانیه طول می کشد تا کلمات را کنار هم قرار بدهم.

_کدوم تراشه؟

نفسی میگیرد .نگاه پر از گناه و شرمش حالم را بد می کند.

_تراشه ی مادر ...

سکوت میکنم و بدون حتی پلک زدن خیره نگاهش می کنم .پچ می زنم.

_تراشه ی مادر....همونی که توی مجسمه گذاشته بودی و از طریق لوازم گلبهار برگشت دست بصیر؟ همونی که همه ی گندکاری های صدری و بصیر و ماموریت های سرّی همه این سالای سازمان توشه؟

به آرامی سر تکان می دهد.

پیشانی ام نبض میگیرد و کوچک و جمع شدن یکی از چشم هایم را حس میکنم .مثل دیوانه ها دستی میکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صورتم.
_همون چیز لعنتی که بخاطرش پدر و مادر گلبهار مردن ...همون یه تیکه گوهی که گلبهار و چندین سال اسیر بصیر کرد و زندگی منو جهنم کرد؟ داری در مورد همون تراشه ی بی صاحاب حرف میزنی؟
سیبک گلویش تکانی میخورد .نگاهش را پایین می اندازد.
_نمیخواستم هیچ وقت به کسی بگم .این آخرین برگی بود که قرار بود همراهِ‌من خاک شه ولی...
با ضربه ی محکمم به زیرِ‌میز ،تمام محتویاتش روی زمین و تنِ‌او واژگون می شود .با نگاهم سرخیِ نوشیدنی را روی لباس روشنش دنبال می کنم و با آخرین زورم زمزمه می کنم:
_تراشه ی مادر دست تو بود!
چرخ را هدایت می کنم سمتش و از روی لیوان های شکسته عبور می کنم .مقابلش می ایستم .چشمان ناباور و به خون نشسته ام را به صورت رنگ پریده اش می دوزم.
_دستِ‌تو بود !این همه مدت دست تو بود و داشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختی هامون و تماشا می کردی؟ میدونستی اگه اون تراشه باشه میتونم پام و بکشم کنار .میتونم از این جهنم بیرون بیام .میدونستی اگه بود گلبهار مجبور نبود توی جهنم دست و پا بزنه .من ...منِ لعنتی هر کاری کردم که از این منجلاب بیام بیرون و تو داشتی همه ی این مدت یه گوشه به ریشم میخندیدی؟
یقه ی لباسش را توی دستم طوری جمع می کنم که صورتش در کسری از ثانیه کبود می شود.
_دِبنال پست فطرتِ حقیر!

#پست۳۳۳

_قبل از اینکه بیام ایران یه کپی ازش گرفتم ولی قسم خوردم هیچ وقت به هیچ قیمتی به کسی ندمش .من فقط...
با مشت محکمی که توی صورتش فرو می آید ،حرفش نیمه کاره می ماند .نیم خیز مانده روی یک پا ،تنم به لرزه می افتد و قطرات عرق از روی پیشانی ام چکه میکنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور تونستی لعنتی؟
فریاد می کشد:
_من حق زندگی ندارم؟ اون تراشه تنها تضمینی بود که من واسه امنیتم نگه داشته بودم .فکر میکنی سازمان چقدر به یکی مثل من فرصت میده؟ منم فرقی با گلبهار ندارم .کسی که اندازه ای که نباید میدونه و دیگه از سازمان نیست !پاش میفتاد پدرم حتی منم قربونی میکرد .همونجوری که به تو و زندگیت رحم نکرد و نمیکنه!
نگاهم مثل دیوانه ها روی صورتش تکان می خورد . انگشتانم مشت می شوند اما اینبار به جای صورتش ، دیوار کنارش را نشانه می گیرم .دیوار کاذب پشتش فرو مینشیند اما آتشِ درونم بیشتر شعله ور می شود .
_تو پست فطرت تر از پدرتی !اون حداقل داره بخاطر باورای خودش میجنگه و زندگی می کنه ولی تو کسی هستی که با کارت برنده ش یه گوشه میشینه و بدبختی بقیه رو نگاه میکنه .حقیری تیام .انقدر حقیر که حتی نمیدونم باید چی بهت بگم!
نگاهش می شکند .با صدایی شکسته از بغض می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید:
_هرجوری دوست داری درباره م فکر کن ولی ،فقط بدون زندگی حقیری مثل من همیشه در گرو زندگی بقیه بوده .ارزش من همیشه وابسته به وجود کسای دیگه ای بوده.
اشک از چشمش پایین میچکد:
_من بچه ای ام که حتی به وجود اومدن و دنیا اومدنش هم بخاطر اهداف سیاسی پدرش و پر کردن جای تو بوده .ازم انتظار داری چی از همچین زندگی گوهی یادگرفته باشم؟
نگاهش می کنم .چشمانم روی چشمان پر از بغض و کینه اش تکان میخورند .نگاهش شبیه آینه شده و خودم را توی نی نی هزار تکه اش میبینم .شاید او کسی باشد که بیشترین شباهت را به من دارد اما فقط زندگی چیزی برای نگهداری و محافظت کردن بهش نداده .
همانقدر درمانده و همانقدر بی کس و کار !تا این لحظه هرگز اینجوری برادر بودنمان را با پوست و گوشت و استخوان حس نکرده بودم .حقیقت تلخی که بویش از خون و اشک و نگاهی آشنا برخاست و تا عمق قلبم را

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزاند.
تنم را عقب میکشم و خودم را با درد روی صندلی رها می کنم .با صدایی دو رگه از خشم و نفرت و فکی منقبض شده از درد پچ می زنم:
_تا لحظه ای که نفس می کشم ،نمیخوام حتی سایه ت و ببینم .برام مهم نیس با تراشه چیکار میکنی و از این به بعد چجوری زندگی می کنی .فقط جوری زندگی کن که فکر کنم مُردی و نیستی !قسم میخورم...
سیبک گلویم تکان محکمی می خورد.
_به جون عزیزترین کسم قسم میخورم اینبار اگه چشمم به چشمت افتاد و هنوز زنده بودی ،خودم نفست و میبُرم!
پوزخند پر دردی می زند .دست میکشد به خون غلیظ کنار لبش و به سختی از جایش بلند می شود .آنقدر بی صدا و آرام از کنارم میگذرد و بیرون می رود که انگار هرگز نبوده و وجود نداشته .قلبم سنگین می شود و نفسم حبس .دستم را روی قفسه ی سینه ام میفشارم و چشم میبندم .نمیدانم این درد از کجا نشئت گرفته که قصد جانم را کرده ولی ،دردش از تمام دردی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزهای سخت تحمل کردم جانسوز تر و بی رحم تر است.

#پست۳۳۴

***

خیره به پاسپورت های چیده شده روی میز ،با تکرار اسمم توسط گلبهار و لمس انگشتانش روی دستی که خودش زخمش را باندپیچی کرده سر میچرخانم .با اخم دستم را عقب می کشم.
_هنوزم درد میکنه؟
سر تکان می دهم "نه. "نگاهم به چشمان نگرانِ اوست اما ذهنم هنوز درگیر سمت دیگری از ماجراست .
میفهمد و نگاهش تکان سختی می خورد.
_به چی فکر میکنی؟
چند بار با کلافگی دست میکشم روی موهای تراشیده ام و خنده ی فیکی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی و همه چی!
دست می برم سمت ستاره که در آغوشش آرام خوابیده .تیغه ی بینی اش را با پشت انگشتم نوازش می کنم:
_چقدر میخوابه این پدرسگ!
_نوزادا باید زیاد بخوابن .تازه نسبتا خوابش کم هم هست.
نگاهش می کنم و به یکباره لبخندم جمع می شود .
چشمانم را همراه با مکث می دهم به چهره ی منتظر گلبهار:
_لازم که نیس دوباره همه چیو با هم مرور کنیم؟
ناراحت نگاهم می کند.
_تو هم باهامون بیا ارن!
کلافه می شوم .ترسش را میفهمم اما ترس من بزرگ تر است .میدانم حالا که صدری همه چیز را با هم باخته ،بی کار و ساکت نمینشیند .همراه شدنم با آن ها فرق چندانی با دست جمعی به آغوش مرگ رفتن ندارد !کامل به سمتش می چرخم.
_چند بارِدیگه قول بدم زود میام پیشتون تا باورت

رمان بازار
romanbazar.ir

شه؟
سر تکان می دهد:
_اینبار فرق داره ارن .میتونم حسش کنم!
_چیو حس کنی؟
حرف نمی زند .فقط با بغض نگاهم می کند و قطره ای اشک از چشمش می چکد .ستاره هم تکانی میخورد و به گریه می افتد .با لحن آرامی می گویم:
_ببین ...دخترمون هم ناراحت شد!
گلبهار با اشک و بغض تکان تکانش می دهد .رزا از اتاق بیرون می آید و ستاره را از آغوشش میگیرد .
نگاه چپ و ناراحتی به من می کند و بی صدا داخل اتاق برمی گردد .صندلی را به گلبهار نزدیک می کنم .چانه اش را بین دو انگشت سبابه و شستم میگیرم و سرش را بالا می آورم.
_منو نگا کن!
با مکث نگاهم می کند.
_حرفاتو نگرانیاتو نخور !بگو تا بهت جواب بدم.
_میترسم !از اینکه برنگردی ،از اینکه به این راحتیا ولت نکنن ،از اینکه بصیر پسرم و بهم پس نده ،از

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها منتظر موندن با ستاره میترسم ارن!
_فکر کردی من نمیترسم؟
هر دو دستش را با یک دست میگیرم.
_هربار که بهت قول میدم مثل چی میترسم و خوره به جونم میفته که اگه نشه؟ اگه نتونم چی؟ ولی تهش همین قوله که نمیذاره کم بیارم و تسلیم شم.
سکوت می کند .خیره می شوم توی چشمانش.
_من بخاطر تو و دخترم از بغل عزرائیل بیرون اومدم بیب .فکر کردی صدری کسیه که بتونه جلوم و بگیره؟
_اگه تیام چیزی که خورشید میخواست و بهش بده و صدری و بصیر بفهمن تو خطرن دیگه هیچی جلودارشون نیست .اون وقت نه بنیامین و نه تو...
لبخند مطمئنی به رویش می زنم و سرانگشتانش را میبوسم.
_فکر کردی نمیدونم چی تو مخشونه؟منم راه و روشای خودم و دارم .قرار نیس فقط بشینم و تماشا کنم که تیام یا خورشید چه ساخت و پاختی پشت سرم میکنن !بنیامین و از بصیر پس میگیرم گلبهار .به هر قیمتی شده برش میگردونم پیشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میان آن حجم ناامیدی لحظه ای برق می زند و سر تکان می دهد .با مکث می گوید:
_تیام چی میشه؟ میخوای بذاری واقعا بره؟
چهره ام سخت می شود و نفس بلندی می کشم .نا مطمئن جمله اش را تمام می کند.
_هنوزم باور نمیکنم همچین کاریو بی دلیل و صرفا بخاطر نجات خودش انجام داده باشه ارن .شاید بگی از خون و رگ و ریشه ی صدریه و مثل پدرش فکر میکنه اما من بیشتر از تو با اون بچه بودم .تو همون زمان کم هم فهمیدم که چقدر شبیه توئه .چقدر اونم آسیب دیده و تو چه جهنمی دست و پا زده .انقدر که حتی نمیتونم بابت مرگ پدر و مادرم و ندادن تراشه ازش دلگیر شم .ما همه افتادیم تو یه چاله ی بزرگ ارن ..وقتی آدم تو خطره شرط بقا اولین الویته براش . تیام مثل من و تو چیز زیادی برای از دست دادن نداره .برای همینم میترسه!
سکوت سنگینم را که میبیند ،آرام می گوید:
_ارن...
_هدفش هرچی بود و هرچی هست ،بهتره که راه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش و بره .از اولش هم جایی تو زندگی مون نداشت و حالا هم نداره .اینجوری برای همه بهتره!
نگاهش پر از حرف می شود اما دیگر ادامه نمی دهد .
با لبخند کمرنگ و نامطمئنی رو برمیگرداند و من هنوز با دنیایی از نگرانی و تشویش به نیم رخش خیره می مانم!
همه چیز با همان ترتیبی که برنامه ریزی کرده بودم پیش می رود .چند روز از رفتن تیام گذشته و حالا وقت به میدان آمدن صدریست .پروازِامشبمان به تهران ،همان طعمه ایست که صدری را بی برو برگشت به دام می اندازد .تا لحظه ی آخر همراهشان در فرودگاه می مانم .هیچ کس جز رزا و گلبهار از ماندنم خبر ندارند .ساعتی مانده به پرواز ،رزا را گوشه ای می کشم و آخرین سفارشات را می کنم.

#پست۳۳۵

_کامیار ترتیب جایی که قراره تا برگشتنم بمونید و

رمان بازار
romanbazar.ir

داده .فقط حواست باشه گلبهار به هیچ عنوان تنها جایی نره یا سرخود کاری نکنه .میدونی که یه لحظه دیوونه میشه و چه کارایی ازش بر میاد.

_تو کی برمیگردی؟ این مدت چجوری باهات در تماس باشیم؟

نگاهی به اطرافم می اندازم.

_طول نمیکشه .همین که تونستم کامل ریشه ی این درخت سمی و بخشکونم برمیگردم .الان هرچقدر کنارتون باشم انقدر بیشتر خطر و بیخ گوشتون نگه داشتم !

_میدونی که گلبهار اگه ازت خبر نگیره...

_خودم بهش مرتب زنگ میزنم و از حالم خبر میدم . فقط...

زل می زنم توی تخم چشمانش.

_به چی قسم ات بدم که یکبارم شده به حرفام مو به مو عمل کنی رزا؟ یه لحظه غفلت یا اشتباهت میتونه اوضاع و به نقطه غیر قابل برگشت بکشونه .ما هنوز نمیدونیم چی تو سر این آدماست .حتی همون خورشید که هیچ وقت رو بازی نکرده و معلوم نیس وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی من دنبال چی میگرده!
سر تکان می دهد .اخم می کنم:
_در مورد تیام هم...
مکثی می کنم:
_اگه سراغتون و گرفت فوری خبردارم کن .نمیتونم اجازه بدم بیشتر از این با خانواده م بازی کنه.
_واقعا باورت میشه **شرایی که تیام بهت گفتو؟
پوزخند می زند.
_خیلی احمقی اگه فکر کرده باشی انقدر سطحیه همه چی .تیام اگه مشکلش نجات خودش بود تا اینجا پیش نمیومد و بخاطر تو با خورشید تبانی نمیکرد .میتونست اون تراشه رو خیلی وقت پیش بده و بره دنبال زندگیش!
_اتفاقا همینش شبهه برانگیزه .اینکه چرا گذاشته کار به اینجا بکشه و تا اینجاها بیخ پیدا کنه!
نفسی میگیرم:
_به هر حال دیگه واسم مهم نیس دنبال چیه و تو مخش چی میگذره .هیچ وقت نتونستم درست بفهمم چی تو سرشه و ممبعدم نمیخوام بدونم .آدمی که مثل جعبه

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاه مرموز و غیر قابل نفوذ باشه فقط باعث
دردسره !بره خداش و شکر کنه بعد ساخت و پاختش
با خورشید ولش کردم بره دنبال زندگیش .بیشتر از این
نه ازم بر میاد نه در توانمه!
چیزی نمیگوید .فقط نگاهش را برمی گرداند و نفس
کش داری می کشد .پاسپورت ها را به دستش
میسپارم.
_به محض ورودتون این پاسپورت ها رو بسوزون که
براتون دردسرساز نشه.
نگاهی به پاسپورت ها میکند و با تعجب میپرسد:
_مگه اینارو از خورشید نگرفتی که برید همون جزیزه
تو اسپانیا؟
کجخندی می زنم:
_اگه قرار بود خورشید تصمیم بگیره کجا برم و بدونه
چیکارمیکنم نیازی نبود خودم و اینجوری به آب و
آتیش بزنم!
سر میچرخانم سمت گلبهار و ستاره روی صندلی های
انتظار .برایشان دستم را بالا میبرم .گلبهار هم با لبخند
پر تردیدی دست بالا می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه فرار نمی کنیم .گلبهار هفت سال تاوان داد .پدر و مادرش و تموم چیزایی که بهشون تعلق خاطر داشت و از دست داد .قرار نیس یه عمرم پا به پای من آوارگی بکشه .اگه تهش همونی بشه که میخوام...

مکثی می کنم:

_اگه تونستم برگردم پیششون ،همونجوری زندگی میکنیم که یه عمر آرزوش و داشتیم .همون جایی که برنامه ش و چیدیم!

خط نگاهم را دنبال می کند:

_نمیتونی دل بکنی ارن .باهامون بیا .بذار هرچی قراره بشه ،بشه !یه جوری از پسش بر میایم.

نگاهش میکنم .اولین بار است گاردش را موقع صحبت کردن با من تا این حد پایین آورده .سر میچرخانم سمتش.

_چته؟ شبیه خودت نیستی با این ادا اصولا!

در سکوت نگاهم می کن .گوشه ی لب هایم کش می آیند و شانه اش را میفشارم.

_ولی یادم میمونه تو این روزای سگی‌زندگیم از صدتا مرد ،مرد تر بودی برام .دمت گرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صداداری می زند.
_پس چی؟ باید برگردی و واسه تحمل تک تک این روزای سگی برام جبران کنی!
دوباره به گلبهار نگاه می کنم که مشغول مرتب کردن پتوی ستاره است .دلم میخواهد قبل از دل کندن ،هر دویشان را در آغوشم محکم بفشارم و بویشان را حسابی توی ریه بکشم اما ریسکش را به جان نمیخرم و در همان لحظه ی غفلت گلبهار ،صندلی را پشت دیوار میرانم و از همانجا با علامت از رزا خداحافظی می کنم .گلبهار با دیدن جای خالی ام دستپاچه می شود .نگاهش به چپ و راست خار می شود و توی چشمانم فرو می رود .قلبم بی تابی اش را بیش از این تاب نمی آورد .دستم مشت می شود و با قلبی سنگین به سمت خروجی فرودگاه می روم.

#پست۳۳۶

ایرپاد را داخل گوشم میگذارم و صدای آهنگ *را تا آخر زیاد می کنم .خواننده فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"بذار دیوونه صدام کنن ،چون آخرش یا مرگه یا زندگی"
و من با لبخند رضایتمندی از خروجی فرودگاه بیرون می روم .داستان زندگی من از اولش هم با دیوانگی شروع شده بود .پس برای پایانش هم راهی جز دیوانگی و جنون نمی بینم .برای منی که مدت هاست مهره ی بازی هایشان شده ام پیشبینی حرکاتشان خیلی سخت و دور از ذهن نیست .بهترین راهِ دور نگه داشتنشان از گلبهار و ستاره ،در دسترس ماندن است و بهم ریختن نقشه هایشان .نگاهی به چپ و راستم می اندازم .میدانم باید همین دور و برها باشند و مثل شغالی گرسنه منتظر فرصت مناسب!
همین که از مسیر رمپ مخصوص صندلی چرخ دار پایین می روم ،یکی از نوچه های قد و هیکل دارش تمام قد مقابلم می ایستد و با چهره ای جدی به اسلحه ای که توی لباسش جاسازی کرده اشاره می کند .لب هایش تکان می خورد و با همان جدیت چیزهایی می گوید که نمی شنوم .خواننده هنوز فریاد می کشد:
"این منم ،این همون سرنوشتیه که باید باشم"

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین سیاه رنگی که کمی آن طرف تر پارک شده اشاره می کند .همراهش بی حرف و مقاومت راه می افتم .صدای تارهای گیتار برقی یا روحم عجین می شود .همه چیز برایم شبیه به صحنه ی آخر فیلمیست که پایانش را میدانم و دوست دارم .راضی کننده و با شکوه!

همین که درِ اتومات باز می شود و روی صندلیِ کابین عقب مینشینم ،با چشمانِ به خون نشسته ی صدری مواجه می شوم .ماشین راه می افتد و لبهای باریک و کبودش تکان می خورند .لزومی برای شنیدن اراجیفش نمیبینم و فقط خیره و پر تمسخر نگاهش می کنم .اما اویی که دیوانه تر از حالِ من است ،خیز بر می دارد و با حرکتی ایرپاد ها را از گوشم بیرون می کشد .

یکی شان زیر پایم میفتد و دیگری میان انگشت های مشت شده اش له می شود .هنوز میتوانم صدای گیتار برقی را بشنوم و صدایی که از جایی دورتر فریاد می کشد:

"من اون سایه ی تاریکم که نمیتونی نادیده بگیری .این منم ،همین آشوب ،همین دیوونگی"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از چشمانم میگیرد و سرجایش برمیگردد.
_توی خودت نیستی تو .چیزی مصرف کردی؟
دستی به سرش میکشد.
_از اولشم عقل درست درمونی نداشتی ولی الان دیگه شک ندارم کامل دیوونه شدی!
لبهایم کش می آیند.
_من همیشه همینقدر دیوونه بودم .تو باورم نکردی!
نگاهم میکند .چشمانش عمق مغزم را می کاود.
_چی خواستی که ندادم بهت؟ چرا به هیچ راضی میشی در صورتی که کل این امپراطوری مال خودته؟
_مالِ من یا تو؟
بی حرف نگاهم میکند .لب هایم کش می آیند.
_چه حسی داره؟ دیدن اینکه امپراطوری که یه عمر واسه ساختنش تلاش کردی یه شبه جلو چشمات فرو بریزه!؟
حرارت چشمانش که از پاهایم آرام و با مکث تا چهره ام بالا می آیند وجودم را می سوزاند.
_فکر میکنی تموم شد؟ اونم فقط چون تو اینطور خواستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را جلو می آورد.
_کی هستی مگه؟ فکر کردی چون خون من تو رگاته کسی شدی؟ میتونی یه شبه ترتیب و سلسله مراتب سازمانی که نزدیک یه قرنه قوانینش و حفظ کرده رو عوض کنی؟
کجخند یک طرفه ای می زنم .
_خون؟ آره خب !تنها چیزی که نمیتونم عوضش کنم همینه .قطره قطره ی خون کثیفت تو رگام!
_اگه همین خون و رابطه نبود خیلی وقت پیش مرده بودی .شنیدم تیام بهت کلیه داده!
لبخندم جمع می شود .اینکه با وقاحت و بی شرمی ،از خودگذشتگی تیام را امتیاز خودش تلقی میکند دردناک و چندش آور است .پچ می زنم:
_حالا میفهمم اون بچه این سالها کنار تو توی چه جهنمی دست و پا میزده !زندگی با یه لجن که از نقطه به نقطه وجودت به نفع خودش استفاده کنه!
_هرجوری دوست داری فکر کن در باره ش .جفتتون هنوز بچه اید و نمیدونید همه ی این کارا رو بخاطر خودتون میکنم .شما دوتا بخواید یا نخواید تو قبیله

رمان بازار
romanbazar.ir

گرگ ها زاده شدید .قوانین اینجا مرگبار تر از اونیه که بتونین سر برگردونید و خیلی راحت برید دنبال زندگی تون .اینو بالاخره میفهمین!
بیچارگیِ توی تُن صدایش را دوست دارم .آن خش و زخمی که ته جمله هایش مینشیند و مطمئنم میکند دیگر آخر جاده ی آرزوهایش ایستاده حتی اگر هنوز هم نخواهد بپذیرد!
_آخرین گرگ این قبیله خودتی .تویی که از نژاد کفتارهایی و یه عمره خودت و با زور اون تو جا خوش کردی .دیگه وقتشه به جایی که واقعا تعلق داری برگردی صدری .زیرِزمین!
خیز برمی دارد و تمام لباسم را توی مشتش جمع می کند.
_میکشمت .نگاه به رگ و ریشه نمیکنم و همینجا نفست و میبُرم بچه!
میخندم.
_تعللت واس چیه؟ بکش!

#پست۳۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

رهایم میکند و نفس نفس زنان سر جایش برمیگردد .
چند لحظه از پنجره به بیرون خیره می شود و نفسی تازه می کند.
_هنوز دیر نشده .خودم توضیحات لازم و میدم به سازمان .میگم مرگت و جعل کردیم تا راشد نتونه بهت دسترسی داشته باشه .یا میگم برنامه ریزی خودمون بود واسه اهداف بزرگ تر .بصیر و خورشیدم بسپار به خودم .یه جوری دهنش و میبندم که هیچ وقت نتونه ول کنه!
نگاهم می کند:
_هنوز میشه درستش کرد .درستش می کنم .من پدرتم .خانواده ی واقعیِ تو ،رگ و ریشه ی تو منم پسر .چه بخوای چه نخوای!
پوزخند صداداری می زنم .سر کج می کنم.
_تو دنبال رگ و ریشه نیستی !تو دنبال ماشه ای !ماشه ای که بتونی باهاش تیرت و خلاص کنی .ولی میدونی چیه؟ همیشه نمیتونی برنده باشی .هرچقدرم خون ریخته باشی و هرچقدر کشته باشی ،یه روزی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه سمت خودت برمیگرده .مجبوری تسلیم شی!
نگاهم میکند .اینبار طولانی و عمیق .اشاره ای به مرد کنار دستم می دهد .سوزشی درست پشت گردنم حس می کنم و همه چیز در چند لحظه مقابل چشمم تاریک و تار می شود .
وقتی چشم باز میکنم ،همه جا تاریک است .اطرافم را نمیبینم اما شبیه به مکانی خالی و بزرگ است .دست هایم از پشت و پاهایم به هم بسته شده اند .سعی می کنم تکانی بخورم اما آنقدر محکم بسته شده ام که تقلا بی فایده است .بلند فریاد می کشم :
_اینجا کدوم گوریه؟
اما صدایی نمی شنوم .دوباره و اینبار محکم تر تکان میخورم .آنقدر که پاهایم از شدت درد تیر میکشند و قفسه ی سینه ام میسوزد .در باز میشود و باریکه ای از نور به داخل می تابد .صدای قدم های صدری در فضای خالی میپیچد :
_الکی تلاش نکن .نمیتونی بازش کنی !
با همان سر کج مانده و خیس از عرق نگاهش می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقد دیگه قراره این تلاش فاکی و مزخرفو ادامه بدی ؟
از کنار دیوار صندلی ای بر می دارد و رو به رویم مینشیند .خونسرد و در سکوت نگاهم می کند .
_خودتم میدونی دیگه محاله سازمان منو قبول کنه .
همین الانشم یه آدم مرده نشسته جلوت .بیشتر از این چی میخوای؟ شکنجه م کنی؟ آزارم بدی؟ اوکی !
نفسی میگیرم و سرم را بالا میگیرم تا چهره ام را نبیند .درد لعنتی امانم را بریده !زیر لب فحش رکیکی می دهم و آرام پچ می زنم :
_بگو چی میخوای از جونم؟
_قبلش تو باهام رو راست باش .میدونستی میام سراغت و همراه خانواده ت برنگشتی .افتادی تو مشتم که واسه چی وقت بخری؟ فرار خانواده ت؟
نگاهش می کنم .به نظر می رسد هنوز از جریان فلش و زد و بند میان تیام و خورشید خبری ندارد .ولی مگر می شود؟ یعنی تیام واقعا پدرش را دور زده و با خورشید تبانی کرده؟ یعنی خورشید واقعا نقشه ی نابودی شان را عملی می کند؟ عقلم دیگر به کارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج کننده شان قد نمی دهد ولی ،این ممکن است همان آخرین فرصتی باشد که به دنبالش می گشتم !
_گذاشتم برن که تاوان طمع یه مشت آدم گرگ صفت و پس ندن .مگه کسی که میخواستی من نبودم؟ اینجام ! مثل تو فرار نکردم برم و پشت سرم یه مشت جنازه جا بذارم!
با لبخند مضحکی سر تکان می دهد :
-هنوز بچه ای .نمیفهمی !

#پست۳۳۸

پا روی پا می اندازد :
_یه روزی تصمیماتم و درک میکنی؟ میفهمی چرا تو اون اوضاع رهاتون کردم و برگشتم؟
وجودم پر از خشم می شود .با همان لبخند مضحک کنج لبش ادامه می دهد :
_فکر می کنم امروز متوجه حرفام شدی و درک کردی یه وقتایی مجبوری تصمیمی بگیری که بر خلاف میل و علاقه و خواسته قلبته نه؟ دنیا اینجوریه !

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی حتی برای خداحافظی از عزیزاتم هم بهت مهلت نمیده .اگه جا بمونی ازش ..همه چیتو با هم میبازی !
نیشخندی می زنم :
-تو زندگیم ***شر به این تمیزی نشنیده بودم !
سرم را جلو میکشم و مستقیم نگاهش می کنم :
-تو ما رو بخاطر خودمون و امنیتمون ول نکردی بری .تو رفتی چون نفع کارت تو رفتن بود .چون امپراطوری تو جای دیگه ای بود ..چون وجود ما برات چیزی جز نقطه ضعف و بدبختی نبود .پاش که افتاد پدر و مادرم و خیلی راحت فدای بقای خودت کردی .فقط منو نگه داشتی چون میدونستی این امپراطوری وارث میخواد .یکی که بتونه اهداف کثیف تو رو ادامه بده و گنداتو تمیز کنه .ولی اشتباه کردی . من اون نوکرِ لاشی نشدم که فکرش و میکردی .حتی تیام هم نشد .تو موندی و مرگ تک تک آرزوهایی که واسشون یه عمر مثل سگ جون کندی !
نگاهش حالت خاصی میگیرد .پورخند یک طرفه ای می زند .
-فکر کردی تو متفاوت رفتار کردی؟ یا با رفتنشون

رمان بازار
romanbazar.ir

امنیتشون و تامین کردی؟ به وقتش باید اون دختر و کنار میذاشتی !اون دختر چیزی جز نقطه ضعف برات نبود .چیکار کرد جز اینکه با یه بچه ی بدرد نخور عقلت و ازت گرفت و فقط شرایط و بدتر کرد؟
رو به جلو حمله ور می شوم .طوری که صندلی همراه تنم رو به جلو کشیده می شود و چیزی نمی ماند با از دست دادن تعادلم روی صدری بیفتم .پا از روی پا برمیدارد و غافلگیرانه نگاهم می کند .چشمانم دو گوی آتش می شوند وقتی تشر می زنم :
_فقط یکبار دیگه در مورد زن وبچه ی من با دهن کثیفت حرف بزن تا ببینی حتی با این وضعم چجوری زبونت و از حلقومت می کشم بیرون !
لباسش را می تکاند و ابرو بالا می دهد.
_آروم بگیر .وضع سلامتت طوری نیس که بخوای اینجوری وحشیانه رفتار کنی.
صاف و موذیانه نگاهم می کند :
_اتفاقا تازه میخوام با نوه م آشنا شم .چی گذاشتین اسمشو؟ ستاره بود نه؟
تمام تنم گـُر میگیرد .صفحه گوشی اش را بیرون می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشد و عکسی را مقابلم میگیرد .گلبهار و ستاره در آغوشش ،به همراه رزا و تیام در حال خارج شدن از فرودگاه اند .نگاهم ناباورانه میلرزد .چطور ممکن است نرفته باشند؟ پچ می زنم:

_دروغه!

_واقعا اینطور فکر میکنی؟ فقط چند ساعت ازشون دور بودی چه راحت قیافه شون و یادت رفت!

چشم از صفحه گوشی میگیرم و نگاه به خون نشسته ام را به چشمانش میدوزم :

-چیکار کردی باهاشون مردیکه؟

لب بالا می کشد:

_دختره ی احمق خیلی عاشقته .صادقانه بخوام بگم اینباز این عشق به کارم اومد .وقتی تیام و فرستادم بهش بگه تو قراره تو مشت من باشی خودش حاضر نشد برگرده .نگران نباش .به تیام گفتم ببرتشون یه جای خوب و امن .حداقل تا وقتی که تو قول بدی پسر خوب و حرف گوش کنی بمونی !

حس میکنم تک تک مویرگ های مغزم در حال ترکیدن است .تیام !تیامِ لعنتی !باید همان روز که

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصتش را داشتم نفسش را می بـُریدم .با زور پچ می زنم :
-قسم میخورم میکشمتون .هم تو رو .هم اون پسر لجن تر از خودتو !
میخندد :
-از برادرت خرده نگیر !بالاخره باید سر به راه می شد و فهمید چاره ای جز گوش دادن به حرف بزرگش نداره .نمیخوای که عاقبت اونم مثل تو شه؟ مادرش تو مشتمه و میدونه اگه بخواد پاشو کج بذاره رحم بی رحم!
با انزجار نگاهش می کنم .پس قضیه این بود .این حیوان پست و حقیر حتی به مادر تیام هم رحم نمی کند و طمع و کارهای کثیفش غیر قابل تصور است!
_ولی عیبی نداره .جلوی ضرر و از هرجا بگیری منفعته !اگه تک تک کارایی که میگم و انجام بدی و عاقلانه رفتار کنی قول میدم به وقتش خانواده تم ببینی .طی شرایطی که من معین می کنم!
مشت محکمی خورده ام .آن هم درست وسط سینه ام .
قلبم به درد می آید .آخ گلبهار آخ !چطور توانستی

رمان بازار
romanbazar.ir

بمانی و بار دیگر مرا در این جهنم لعنتی گرفتار کنی؟
حس میکنم پاهایمان را به عقربه ای تکراری روی صفحه ی گرد ساعتی معکوس بسته اند .هرچه تقلا می کنیم باز هم رو به عقب حرکت می کنیم !

*cyanid huddy & palaye Royale

#پست۳۳۹

زمان معکوس🌺🌺مدیاخجسته:
)گلبهار (

بی تابم ...به اندازه ی ستاره ای که لحظه ای دست از تکان خوردن بر نمی دارد و مدام دست و پایش را توی هم میپیچد .رزا کارت پروازم را میگیرد و می گوید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای نگهش دارم یه سر بری سرویس آبی به سر و صورتت بزنی؟ هنوز وقت داریم !
با بغض سر تکان می دهم .تمام تلاشم این است که اشکم سرازیر نشود اما از درون به هم ریخته ام .رزا با ناراحتی نگاهم می کند .گله نمی کنم .حتی نمیپرسم چرا خداحافظی نکرد و در یک چشم بر هم زدن از مقابلمان غیب شد .میدانم همه چیز برای امنیت خودمان است .مثل همیشه .و من باید درک کنم و بپذیرم و تحمل کنم .باز هم مثل همیشه !
دستی روی شانه ام مینشیند .با ترس رو برمی گردانم و همین که تیام را با لبخند غمگینی بالای سرم میبینم خشکم می زند .
زرا سریع از جا بر میخیزد .
_بازم که پیدات شد؟ یگه چی میخوای از جونمون؟ واسه چی اومدی ؟
تیام دستی به لبه ی کلاهش می کشد :
-اومدم ببرمتون .
_ببریمون؟ اعتماد به سقفت از کجاست اون وقت؟
تیام نگاهی به من و ستاره ی بی تاب می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتره باهام همکاری کنین و زیاد جلب توجه نکین .
چون اگه من موفق نشم کسای دیگه رو میفرستن
سراغتون .اینجوری به نفع هیچ کس نیست !
ناراحت و نگران نگاهش می کنم .برایم مهم نیست لب
هایش چه بگویند و در ظاهر چه کار کند .مهم نیست
آنقدر مرموز و لایه لایه باشد که هرگز نشود از
اعماق ذهنش سر در آورد .منی که قلب آینه ایِ او را
دیده ام نمیتوانم باور کنم کاری به ضرر من و ستاره و
ارن انجام بدهد.
رزا اما تندخویانه می گوید :
_تا به ارن زنگ نزدم و آخرین فرصتتم برا زنده
موندن از دست ندادی بزن به چاک .واسم مهم نیس
واقعا چرا این کارا رو می کنی .به ارن قول دادم نذارم
نزدیک گلبهار و ستاره شی !
فاصله اش را با رزا تمام می کند و آرام می گوید :
_تویی که سنگش و به سینه میزنی اصلا میدونی الان
کجاست و چی در انتظارشه؟
قلبم می ایستد .نگران لب می زنم :
_کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از رزا می گیرد و به چشمان نگران من می دوزد :
_پیش صدریه .به محض بیرون اومدن از فرودگاه گرفتنش !
پاهایم شل می شوند .تکان سختی می خورم و ستاره به گریه می افتد .تیام فوری زیر بازویم را می گیرد و آرام کنار گوشم می گوید :
_الآن وقت برگشتن و جا خالی کردن نیس گلبهار .اگه میخوای ارن و از این مخمصه نجات بدیم باید کمک کنی !
بی تعلل سر تکان می دهم :
-کجا میریم؟
رزا دستم را می کشد :
-میخوای بهش اعتماد کنی؟ یادت رفت ارن چی گفت؟ اگه بفهمه برنگشتی دیوونه میشه و این روانی و زنده نمیذاره اینبار .
_منم نمیدونم چی درسته و چی غلط رزا .فقط میدونم قلبم هیچ وقت بهم دروغ نگفته .قبل از اومدن تیام هم میدونستم یه چیزی درست نیست .میدونستم نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردم !
-اگه نریم بازم ارن و با جون تو و ستاره تهدید می کنن .ارن مرگ و به جون نخرید که بچرخید و برگردید سر خونه اولتون !بخاطر ستاره لج نکن گلبهار .بیا بریم !
دستم را عقب می کشم .
_نمیتونم برای تو تصمیمی بگیرم .اگه میخوای تو برگرد .ولی من و ستاره یا با ارن از این جهنم خراب شده می ریم یا ...
با بغض به ستاره نگاه می کنم و نفس لرزانی می کشم .رو به تیام با اطمینان سر تکان می دهم :
-بریم !
همین که چند قدم پیش می رویم ،رزا هم با عصبانیت به ما ملحق می شود .
پشت سر تیام از فرودگاه خارج می شویم و سوار ماشینی که با راننده و محافظ دیگری منتظر ماست می شویم .تیام ستاره را به آرامی از آغوشم میگیرد و بینی اش را به آرامی به بینی کوچکش می زند.
_سلام بیبیِ بدقلق !دوباره همو دیدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره همچنان گریه می کند .تیام رو به من می پرسد:
_شیرت کافیه؟ حس می کنم گرسنه ست!
سر تکان می دهم.
_نمیدونم .ولی امروز کلا اینجوریه .آروم نمیگیره اصلا.
به محض اینکه برسیم دکتر خبر می کنم .هم تورو معاینه کنه هم این بیبیِ بد قلقو.
رزا از کنارمان پوزخند می زند:
_هه !خدماتِ گروگان گیری هم دارید پس!
چیزی نمیگوید .ستاره را به آغوشم می دهد و بی حرف رو برمی گرداند.
نیم ساعتی تا محل استقرارمان در سکوت و نگرانی و استرس میگذرد .راننده ما را داخل محوطه ای ویلایی پیاده می کند .جایی که طبق معمول تحت حفاظت مردان زیادیست که حدس می زنم بی ربط با صدری نباشند.

#پست۳۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بعد از ویزیت متخصص و تجویز چند داروی ضد دل درد و شیرِخشک ،ستاره بعد از ساعت ها بیداری و بی قراری بالاخره در آغوشم آرام میگیرد و می خوابد .روی تخت تمیز و نرمِ اتاق میگذارمش .رزا بدون کلمه ای حرف و مثل برج زهرمار گوشه ای نشسته .به سمتش می روم و آرام می پرسم:

_حواست بهش هست تا من برگردم؟

مچ دستم را می گیرد.

_میخوای کجا بری گلبهار؟ من یه درصدم به این آدما اعتماد ندارم!

چشم روی هم میفشارم.

_فکر کردی من دارم؟ ولی باید بفهمم ارن کجاست و اوضاعش چجوریه .قلبم داره از استرس میاد تو دهنم.

نمیدانم در چشمانم چه میبیند که دلش میسوزد و گاردش را پایین می آورد.

_تورو خدا گلبهار بیا بریم از اینجا .از یه جایی فرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم چه میدونم به پلیس زنگ بزنیم .این آدما خطرناکن .رحم ندارن .من دیگه به سایه خودمم شک دارم چه برسه به اون تیام!

عمیق نگاهش می کنم.

_دروغ نگو !توهم خوب میدونی هرکی به ما آسیب بزنه تیام نمیزنه !فقط نمیخوای صدای قلبت و باور کنی!

_آره .چون واقعا تو شرایطی نیستم به ور ور قلبم گوش بدم .باید عقلانی رفتار کنیم .ارن تاکید کرد به کسی اعتماد نکنیم تا خودش برگرده.

_اگه برنگشت چی؟ نشنیدی تیام چی گفت؟ صدری عمرا نمیذاره همه چی انقدر راحت تموم شه رزا .من نمیدونم تیام چی تو سرشه ولی انقدر میتونم بفهمم یه نقشه ای کشیده که توش به کمک ما نیاز داره .وگرنه نمیذاشت با وجود ستاره پامون دوباره به اینجاها کشیده شه!

نامطمئن نگاهم می کند .دستش را میگیرم و ملتمسانه نگاهش می کنم.

_یه بار ،بیا فقط یکبار دیگه بهش اعتماد کنیم .ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از هر وقتی به ما و کمکمون نیاز داره .وگرنه محاله بتونه از بین شعله های این جهنم بیرون بیاد!
چیزی نمیگوید .فقط نفس بلند و کلافه ای میکشد و دستش را لای موهایش فرو می برد .همین که در را بازمی کنم ،دوباره دستم را میکشد و چیز کوچکی شبیه به دکمه ای ریز توی دستم میگذارد.
_این و ارن قبل رفتن بهم داد تا در صورت نیاز ازش برا محافظت ازت استفاده کنم .اگه کنار گوشی باشه میتونه موقعیت مکانیت و نشون بده .حالا که پیش همیم شاید بهتر باشه این و یه جوری به گوشی تیام بچسبونی .شاید اینجوری بشه فهمید ارن کجاست!
با شک نگاهی به ردیاب کوچک می اندازم و سر تکان می دهم.
_باشه .راست میگی .ممکنه به دردمون بخوره!
به آرامی بیرون می روم .تیام تاکید کرده بود تا خودش نگفته از اتاق خارج نشویم اما نمی توانم بیشتر از این دست روی دست بگذارم و از ارن و شرایطش بی خبر بمانم .کمی که جلو می روم ،صدای مشاجره ی عربی بین دو نفر توجهم را جلب می کند .صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

آشنای تیام را تشخیص می دهم که تند و عصبی میگوید:
_گفتم نمیخوام .حرف تو سرت نمیره؟ دست از سرم بردار برو بیرون!
چند پله ی کوتاه را با احتیاط پایین می روم .همین که میخواهم سمت صدا پیش بروم ،مردی درشت هیکل راهم را سد می کند
_برگردید به اتاق!
_من فقط ...چند لحظه میخوام با...
_گفتم برگردید اتاق .نمیخوام به زور متوصل بشم!
عصبی نگاهش می کنم .تیام از آن طرف می گوید:
_چه خبره؟
سر خم می کنم و بالاخره میبینمش .با اخم به سمتمان می آید .مرد با جدیت می گوید:
_بهشون گفتم برگردن اتاق!
_من اینجام میتونی بری!
_ولی قربان گفتن...
_قربان میدونن من اینجام پس نیازی به نگرانی تو نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهِ جدی تیام دیگر چیزی نمیگوید و عقبگرد می کند .تیام با چهره ی کلافه مقابلم می ایستد .حالت صورتش طوریست که حس می کنم درد شدیدی را تحمل میکند .حالا که فکر می کنم ،توی ماشین هم رنگ به رو نداشت و دانه های درشت عرق را روی پیشانی اش دیده بودم.

_ستاره نخوابید؟ مشکلی دارین؟

_مشکلی نیست .ستاره هم خوابید بالاخره.

دستی پشت گردنش می کشد.

_گفتم نیای بیرون تا خودم بیام پیشتون !اینجا انقدری که بخوای توش پیاده روی کنی امن نیست.

ملتمسانه نگاهش می کنم و لب می زنم:

_اِرِن...

اشاره می دهد سکوت کنم .به سمت اتاقی اشاره می کند .پشت سرش تا اتاق پیش می روم و در را پشت سرم میبندد .دستش را روی پهلویش میگذارد و با اخم میگوید:

_این حروم زاده ها بعضیاشون فارسی و میفهمن .

جلوشون حرف نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر دستش را دنبال میکنم و به سرخی خونی که از زیر تیشرت زرد رنگش بیرون زده می رسم .با وحشت می گویم:

_خونریزی کردی!؟

صورتش را جمع می کند.

_چیزی نیست .

_چطور چیزی نیست؟ مشخصه خونریزی شدیده.

میخواهم لباسش را بالا بزنم که دستم را با اخم میگیرد.

_الان وقت نگران شدن واسه من نیست!

سر بالا می کنم و به چشمانش زل می زنم .

_مگه نگران شدن برا کسی وقت و زمان معین میخواد؟

سیبک گلویش تکانی میخورد و بالاخره دستش از دور مچم شل می شود .تیشرتش را بالا می زنم و کبودی های روی شکمش وحشت زده ام می کند .از همه بدتر پاره شدن مجدد جای عمل پهلویش است .

_باورم نمیشه به این میگی هیچی !کی به این روز انداخته تورو؟ چطور کسی که پزشکی خونده اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

میده زخمش به این روز بیفته؟

#پست۳۴۱

بی حرف نگاهم می کند .کمکش می کنم تیشرت را کامل از تنش بیرون بکشد.
_چی داری اینجا؟ دارو و وسایل پانسمان داری؟
_منم نمیدونم .فکر کنم توی اون کمد پشت سرت سمت چپ جعبه کمکای اولیه رو دیدم.
جعبه را همراه با تیشرت ساده و تمیزی که از آویز پیدا کرده ام کنارش میگذارم .دوباره به زخمش نگاه می کنم.
_جدی نیس؟
_نه !فقط یه قسمت کوچک از محل بخیه دوباره وا شده .اول ضد عفونی باید بشه!
چپ نگاهش می کنم.
_خوب شد گفتی!
دور زخم را کامل با بتادین ضد عفونی میکنم .این

رمان بازار
romanbazar.ir

زخم و حال و روزش ،مرا یاد آن روز کذایی در حیاط ننه جون می اندازد .وقتی زخم های ارن را بر خلاف میلش ضدعفونی می کردم و همزمان با خودم فکر می کردم چه در سرش میگذرد که حتی دلش به حال خودش نمی سوزد !با حرص زیر لب می گویم:

_جفتتونم لنگه ی همین !زخماتون و از همه قایم میکنین و میذارین چرک کنه ...عفونت کنه و بدتر شه .با زور باید بهتون خوبی کرد!

_من و شبیه اون نکن .اون ابلیس همتا نداره!

با گوش پاک کن روی زخمش فشار جزئی می دهم.

_واسه همین یکی از کلیه هات و دادی بهش؟ چون همتا نداره؟

سکوت می کند و بعد از چند ثانیه به آرامی جواب می دهد:

_بخاطر ستاره دادم .نمیخواستم بدون پدر بزرگ شه!

حرکت دستم متوقف می شود .هر دو دستش را زیر سرش میگذارد و به سقف زل می زند.

_فهمیدم بابای خوبی میشه .بابایی که حاضره همه دنیاش و فدای دخترش کنه نه که بچشو فدای دنیاش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه!
بغض و غم توی صدایش ،حالم را خراب می کند .
لبخند غمگینی می زنم و نگاهش می کنم.
_حرفایی میزنی که بهت نمیاد!
تلخندی می زند.
_چرا؟ توهم مثل اون ابلیس فکر میکنی یه تیکه آشغالم که ارزش هیچی و نمیفهمه؟
_هیچ وقت همچین فکری درباره ت نکردم .مطمئنم ارن هم...
_ازش شنیدی نه؟ اینکه یه کپی از فلش مادر دست منه!
دست از کار می کشم و نگاهش می کنم .عمیق و طولانی.
_یادته اولین روزی که اومده بودی کارگاه مجسمه سازی؟ وقتی اون مجسمه سنگین داشت میفتاد و تو برای چندمین بار نجاتم دادی؟ اون موقع هم زخمات و همینجوری برات بستم!
نگاهش میلرزد .
_بهم گفتی چیزایی که تو اون نمایشگاه گفتم و خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب یادته .اینکه دردا ،زخما ،عقده ها ،ناملایمتی ها و سختیهای زندگیِ بعضی آدما با چشم دیده نمیشه .
سیبک گلویش تکان میخورد و چند ثانیه چشم روی هم میفشارد.
_برام مهم نیس کی چی میگه .حتی خودِارن .من آدما رو بر اساس چیزی که نشون میدن قضاوت نمیکنم .
اگه میکردم ،ارن الان تو زندگیم نبود .برای من آدما چیزی ان که واقعا هستن .حتی اگه پنهونش کنن!
صدایش میشکند.
_برای تو من چی ام؟
لبخند کمرنگی می زنم.
_یکی که وجودش باعث آرامش و تسلی خاطره .حداقل برای من که اینطور بوده .اگه تو نبودی ،مطمئنا خیلی وقت پیش کم آورده بودم .شاید همون شبِ اجرای بنیامین پشت اون دیوار کوتاه عمارت ...شاید اون روز تو بی هواییِ آسانسور ...شاید هزار جای دیگه که چشمام و وا کردم و تو مثل ناجی کنارم بودی!
میخندد .پلک هایش را رو به بالا میگیرد تا اشکش سرازیر نشود .نگاهش می کنم .از این زاویه ،بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شباهتشان با ارن می شوم .این بینی باریک و کشیده ،نگاه های عمیق و لب هایی که حتی در حالت عادی هم چند سانت باز از هم اند و انگار حرفی برای گفتن دارند .

_من نمیتونم خودخواه باشم؟ نمیتونم بخاطر خودم و امنیت مادرم فلش و نگهش داشته باشم؟ نمیتونم منم زندگی و امنیت خودم و بخوام؟

چشم روی هم میفشارم:

_معلومه که میتونی .توام حق انتخاب و زندگی داری . مجبور نیستی بخاطر ما فداکاری کنی!

مچ دستم را می گیرد.

_یعنی ازم متنفر نیستی؟ حتی یه ذره؟

_بخاطرِچی؟

_بخاطر همه چی...بخاطر اینکه از اولش با آوردن فلش به ایران باعث بدبختیاتون شدم و بعدم باعث مرگ پدر و مادرت؟

نگاهم بین چشمانش حرکت می کند.

_نفرت نه ولی یه زمانی ازت دلگیر و عصبی بودم . مدام فکر می کردم اگه اون فلش و تو وسیله هام

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشته بودی الان پدر و مادرم چه زندگی آرومی داشتن .احسان چقدر خوشبخت بود و من...
با بغض نفس کشداری می کشم:
_ولی حقیقت اینه که زندگی قابل پیشبینی نیست .هیچ کس نمیتونه بگه انتخابامون چی برای فردامون پیش میارن .شاید اگه من به بصیر اعتماد نمیکردم و بچه م تو دستای قاتل اصلی پدر و مادرمون بزرگ نمی کردم همه چی جور دیگه ای پیش می رفت .هممون به نوعی مقصریم .هرکی مقصر سرنوشت خودشه!
دستم را رها می کند و دوباره دراز می کشد.
_ولی من به سرنوشت اعتقادی ندارم .آدم اگه بخواد میتونه خودش سرنوشت خودش و بسازه!
چشم میبندد و اسمم را صدا می زند.
_گلبهار؟
نگاهش میکنم .چشم هایش هنوز بسته اند.
_بله؟
_دیگه خیالم راحت شد!
_از چی؟
_همه چی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز می کند و با لبخند زیبا و نادرش نگاهم می کند.
_تو هم خیالت راحت باشه .درستش می کنم!

#پست۳۴۲

پانسمان را روی زخمش میگذارم و چسب می زنم .
تردید را کنار میگذارم و می پرسم:
_ارن الآن کجاست تیام؟ تو میدونی؟
_کسی نمیدونه .بهادر صدری هزار تا سوراخ داره که فقط خودش ازشون خبر داره !ولی نگران نباش .اگه قرار بود آسیبی بهش برسونه نمیدزدیدش .ارن براش حکم کارت آخر و داره که تا تهش باید سالم بمونه .به مرگش راضی نمیشه!
دستم مشت می شود .چطور ممکن است همچین انسان پست و حقیری پدرشان باشد؟ چرا هیچ عدالتی وجود ندارد؟
زیر لب به آرامی آهنگی را پچ می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_Golden, golden...
As I open my eyes
Hold it, focus, hoping, take me back to the light....
)طلایی..طلایی...
چشمام و که باز میکنم ،فقط میخوام دوباره سمت روشنایی برگردم(
نگاهش می کنم .پرتوهای طلایی رنگ خورشید از لای پرده روی صورتش افتاده اند .چشمانش مثل دو تیله ی خوش رنگ و براق شده اند و تارتارِموهایش زیر تلالو خورشید میدرخشند .با چشمانش به پنجره اشاره می کند .سرمی چرخانم و به منظره ی بی نظیر غروب و ابرهای اطرافش نگاه می کنم.
_گـُلدن تایم !تایمِمورد علاقه م از کلِروز !حس میکنم تنها لحظه ای که توش آرامش دارم همین لحظه ست .لحظه با شکوهِپایانِیه زیبایی !
دوباره نگاهش می کنم .خودش اینجاست اما انگار روح و روانش جاهای دورتری سیر می کنند .در دلم هزار و یک آشوب و در سرم هزار و یک سوال است

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی پرسم و اجازه می دهم از لحظه ی محبوبش لذت ببرد .
بی حرف از کنارم بلند می شود و به سمت پنجره می رود .پرده ها را کنار می دهد و پشت به من به غروب آفتاب خیره می شود.
_اگه به قول مادرم تناسخی باشه و قرار باشه دوباره متولد شم ،دلم میخواد به عنوان یه پرنده متولد شم .
پرنده ای که عاشق غروبه و تو گلدن تایم مدام اطراف خورشید پرسه می زنه!
همانطور که به صدای آرامَش گوش می دهم ،از بی حواسی اش استفاده می کنم و ردیاب کوچک را پشت قاب گوشی اش میچسبانم .از جایم بلند می شوم و به سمتش می روم .کنارش می ایستم و بعد از تماشای چند دقیقه ی غروب در سکوت ،آهسته می پرسم:
_فردا هنوزم باید اینجا باشیم؟
به سمتم برمیگردد .چشم روی هم میفشارد.
_یکم دیگه تحمل کنین !تا وقتی شما اینجا باشید ارن مجبوره با پدرم همکاری کنه .اینکه سر به راه بمونه و دیوونگی نکنه فعلا الویت ماست!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی تا کی؟ کی قراره ولش کنن؟
لبخند یک طرفه ای می زند.
_قرار نیس ولش کنن!
جان می دهم تا جمله های نیمه کاره اش را تمام کند اما انگار خیال ندارد مرا در جریان همه چیز بگذارد . آخرش هم تاکید می کند تا وقتی خودش همه چیز را با خورشید حل نکرده از اینجا خارج نشویم و بی برنامه حرکت نکنیم .
#پست۳۴۳

وقتی به اتاق برمی گردم ،ذهنم از قبل به هم ریخته تر است .نه سوال های بی پایان رزا را جواب می دهم ،نه از شام مفصلی که برایمان داخل اتاق چیده اند چیز زیادی میخورم و نه حتی تمامِ شب پلک روی هم میگذارم.
ستاره را به خودم میفشارم و به جای ارن میبویم و می بوسمش .به همه چیز فکر می کنم .به اینکه ارن بعد از فهمیدن برنگشتن ما چه حالی پیدا کرد؟ اینکه من حداقل ستاره را کنارم دارم اما او با تمام این افکار بی

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان و نگرانی ها تنهاست!
روز تازه را با حس سنگینی و رخوت عجیبی شروع می کنم .بعد از خوردن صبحانه و سیر کردنِ ستاره ، با کمک رزا و با هزار زحمت و استرس ،ستاره را برای اولین بار استحمام می کنیم .بعد از استحمام آنقدر آرام و عمیق می خوابد که خیالم از بابتش تا حدودی راحت می شود .اینکه میان این جنگ و آشوب حداقل او آرام بماند ،تنها تسلی قلبم است .
نصف روز گذشته اما خبری از تیام نیست .چند بار سعی می کنم از اتاق بیرون بروم و خبری ازش بگیرم اما به محض باز کردنِ در ،با محافظت شدید آدم های صدری مواجه می شوم و مجبورم می کنند داخل برگردم.
کلافه از ساعت ها بی خبری و محبوس ماندن در اتاق ،نگاهم به عقربه ی ساعت خشک می شود.
_حس می کنم یه خبرایی اون پایینه!
با صدای رزا سر برمیگردانم سمتِ پنجره .پرده را بیشتر کنار می دهد و آرام می گوید:
_بیا ببین .این سومین ماشینه .تا حالا چند تا ماشین پر

رمان بازار
romanbazar.ir

از آدمای اینجا سوار شدن و با عجله دارن میرن بیرون .مگه کلا چند نفر آدم مراقبِ اینجا بود؟ چرا همشون با هم میرن؟

قلبم به تپش می افتد .یعنی ممکن است خبری شده باشد؟ سریع به سمتِ درِ اتاق می روم و بازش می کنم .هیچ خبری از محافظت و مردان چند ساعت پیش نیست نیست .داخل برمیگردم و با نگرانی می گویم:

_هیچکی این بیرون نیس!

_تیام چی؟

_نمیدونم .یا اونم نیست یا پایینه!

_باید اول موقعیت مکانی رو فعال کنیم .تو دیدی کیف و گوشی هامون و کجا گذاشتن؟

_تو یکی از اتاقای پایین بود!

_دست بجنبون فوری جمع و جور کنیم از این اتاق بریم بیرون تا برنگشتن.

سریع به سمت وسایل ستاره می روم و همه را داخل ساک می گذارم .

رزا هم وسایل خودمان را به سرعت جمع می کند .

همین که میخواهم ستاره را از روی بالش بردارم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه چیزی زیر بالشش می شوم .بالش را برمیدارم و چشمم به زنجیر طلایی که روی ملحفه ی سفید رنگ و کنارِ پاکت نامه ای گذاشته شده میفتد .

_چیه اون؟

زنجیر را بلند میکنم .پلاک قلب کوچکی که ازش آویخته شده را باز می کنم و همین که نگاهم به عکس داخلش میفتد ،قلبم فشرده می شود .

لباسِ سفید رنگ و شکم برجسته ام از حضور ستاره و دست های ارن که دورِ تنم محکم قفل شده اند .

پشتمان ساحل زیبا و غروبِ آفتاب .عکسی که با تصمیم آنی تیام بیرونِ ویلا گرفته شد و بعدش لابه لای همه ی آن آشوب ها به فراموشی سپرده شده بود.

رزا از کنارم می گوید:

_حتما کار تیامه .باید وقتی ما تو حموم ستاره رو میشستم آورده باشه .ولی چرا به خودت ندادش؟

نمیدانم چرا دلم شور می زند .آنقدر پاکت نامه را سریع باز میکنم که پاره می شود .نامه را با عجله بیرون می کشم و دست خط کج و معوج تیام را روی کاغذ سفید با ولع می بلعم.

رمان بازار
romanbazar.ir

»این روزا مدام به اون لحظه هایی فکر می‌کنم که کنارت توی اون کارگاه مجسمه سازی میگذروندم .به اون پلی لیست آهنگ و لبخندات که اگه پشتش یه غم بزرگ هم بود ،بازم قشنگ بود و بهم امید میداد.
میدونی؟ حالا که فکر می کنم زیاد قدرِ اون لحظه ها رو ندونستم .چون یادم نمیاد بعدش دیگه انقدر قشنگ و آسوده لبخند زده باشی!

بلد نیستم خوب نامه بنویسم .در واقع این شاید اولین نامه ای باشه که تو زندگیم مینویسم .و احتمالا هم آخریش!

پلاک و زنجیر برا ستاره ست .مثل یه مدال افتخار بنداز دور گردنش تا در آینده یادش باشه چه بیبیِ دردسرسازی بود و تو چه اوضاعی تصمیم گرفت بیاد پیشتون.
میخوام هر وقت چشمش به این عکس افتاد بدونه شما نقطه شروع همه چی بودین .از من عکسی بهش نشون

رمان بازار
romanbazar.ir

نده .سایه ها دیدن ندارن)ایموجی خنده (

هر آدمی یک لحظه داره که معنی همه زندگیشه !برا من معنی زندگی شاید همون ثانیه‌هایی بود که دیدم با وجود عشق شما هنوز امید هست!
اگه یه روز دلت لرزید و خواستی به یادم بیفتی ،تو گلدن ترین لحظه ی خورشید به آسمون نگاه کن .
مطمئنم یه جایی همون جاها پیدام می کنی!

تیام«

انگشتانم می لرزد و نامه از دستم پایین می افتد .نه ...
نمیتواند چیزی که از ذهنم میگذرد درست باشد!
رزا از کنارم می گوید:
_نفهمیدم چی شد .یعنی گذاشت رفت؟ فقط با یه هدیه به ستاره و نامه؟ پس ارن چی؟ ما چی؟ این اوضاع کوفتی و اینجا موندنمون چی؟

#پست۳۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از چشمم پایین می چکد .زنجیر را بین انگشتانم میفشارم و در دلم زار می زنم
"توروخدا تیام ...خواهش می کنم"
به رزا نگاه می کنم و میان بغض و ترس لب می زنم.
_یه هدیه ساده نبود ...هدیه ی خداحافظی بود!
رنگ از روی رزا می پرد .سریع از جایم بلند می شوم و ستاره را در آغوشم میگیرم.
_میخواد دیوونگی کنه .شک ندارم میخواد خودش و فدا کنه .دعا کن بتونیم از طریق اون ردیاب تا دیر نشده پیداش کنیم وگرنه...
_آخه همینجوری؟ بدون برنامه و الکی؟ اصلا مگه با اطلاع پدرش اینجا نبود؟ مگه خودش نگفت کاری نکنیم تا بهمون نگفت؟
_نمیدونم ...نمیدونم واقعا میخواد چیکار کنه و چی تو مخشه ولی...
نگاهم به بیرون می افتد و مکثی آنی می کنم .لب می زنم:
_چقدر دیگه تا غروب آفتاب مونده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا با تعجب نگاهی به پشت سرش می اندازد و می گوید:
_نمیدونم احتمالا کمتر دو ساعت .چطور مگه؟
اشک از چشمم پایین میچکد .چطور نفهمیده بودم؟
چطور منِ احمق حرف های دیروزش را جدی نگرفتم و نفهمیدم؟
با پشت دست صورتم را پاک می کنم.
_باید راه بیفتیم .هرچه سریعتر .ستاره رو بغل کن تا من کیف و مدارکمون و پیدا کنم.
رزا گیج و سردرگم ستاره را برمیدارد و پشت سرم از اتاق بیرون می زند .طوری از پله ها پایین می دوم که چند بار سکندری میخورم.
باورم نمی شود کار به اینجا رسیده باشد .کاش همه چیز زاده ی ذهن خودم باشد .کاش این نامه فقط یک نامه ی خداحافظی برای رفتن تیام از پیشمان باشد ... کاش...
کیف و وسایلمان را از اتاق برمیداریم و از محوطه ویلا خارج می شویم .جاده ی طویل و خلوت ویلایی را با قدم های سریع و نفس نفس زنان طی می کنیم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به یک جایی شبیه به جاده ی یک طرفه می رسیم .ستاره را که به گریه افتاده در آغوشم تکان می دهم و با استرس میپرسم:

_نتونستی راهش بندازی؟

_لعنت به این آپ که اصلا معلوم نیس با چی کار میکنه .شایدم بخاطر جی پی اس این منطقه ست ..لعنتی!

زیر لب مدام دعا می خوانم تا کسی از این جاده ی لعنتی عبور کند .همین که کامیونت کوچکی را از دور میبینم ،بی توجه به راننده اش و هشدارهای رزا ، دستم را بالا میبرم و چند قدم جلو می روم .کامیونت سرعتش را کم می کند و مقابلمان می ایستد .با درماندگی و به عربی از پیرمرد درخواست کمک می کنم .با کمی مکث و تردید اجازه می دهد کنارش بنشینیم .فوری بالا می رویم و همزمان رزا با خوشحالی می گوید:

_پیداش کردم .رو نقشه دارمش الآن!

_کجاست؟ میتونی ببینیش؟

_هشتاد تا فاصله داریم ازش.ببین اینجا رو میشناسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لوکیشن را به پیرمرد نشان می دهم .با اخم نگاه می کند و میگوید جایی پرت خارج از شهر است اما مسیرش زیاد دور نیست .دو النگوی ظریف طلا و مقداری دلار از داخل زیپ ساک بیرون میکشم و روی داشبورتش میگذارم .نگاهی به چشمان پر خواهشم می اندازد و سر تکان می دهد.
در تمام طول راه نگاهم به آسمان است .خدا خدا می کنم فقط همین یکبار را دیر نرسم و تیام دیوانگی نکند .یا چه می شود اگر امروز خورشید غروب نکند؟ چه می شود اگر آسمان ببارد یا اتفاق بزرگ تری بیفتد؟ چیزی که قبل از من بتواند جلوی دیوانگی تیام را بگیرد و همه چیز را عوض کند!
بعد از تقریبا چهل دقیقه خون و دل خوردن ،پیرمرد ما را بیرونِ شهر کنارِ سازه های ساختمان بزرگی که می گوید کارخانه است ،رها میکند و تاکید می کند اینجا جای امنی برای پیاده شدن دو زن و بچه نیست .
تشکر میکنم و همراه رزا پیاده می شویم .رزا نگاهی به اطراف می اندازد و با ترس می گوید:
_اینجا دیگه چه جهنمیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_موقعیت تیام کجاست؟ مطمئنی همینجاست؟
نگاهی به گوشی می اندازد.
_باید یه جایی تو همین ساختمون باشه!
میخواهم به همان سمت بروم که دستم را با عجله میگیرد.
_گلبهار !خطرناکه .بیا یه جا اطراف بایستیم و نگاه کنیم .با وجود ستاره...
_ما هنوز نمیدونیم چی تو سرِتیامه .اول باید پیداش کنیم تا دیر نشده!
با تردید به ستاره نگاه می کند و از بغلم به آرامی میگیردش .جلوتر از او راه می افتم .همین که وارد ساختمان بزرگ نیمه کاره می شویم ،همه جا تقریبا تاریک می شود و فقط به اندازه ی دیدن مقابل پایمان دید داریم .از کنار پله های مارپیچ میگذریم و همزمان نگاهمان به گوشی و موقعیت تیام است .همین که به اواسط ساختمان می رسیم ،صدای آشنایی از پشتِسر می گوید:
_دنبالِاین می گردید؟
با وحشت سر میچرخانیم سمت صدا .خورشید از میان

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریکی ساختمان نیمه کاره ،همراه با دو مرد به سمتمان می آید .گوشی تیام را در دستش تکان می دهد و لبخند مضحکش حتی از این فاصله و میان تاریکی روشنایی هم دیده می شود .قلبم می ایستد .اگر دیر رسیده باشم چه؟ مقابلمان می ایستد و نگاهی به ستاره در آغوش ِرزا می اندازد.

_حدس می زدم پیدات شه !استاد ِقرار گرفتن تو موقعیت های اشتباه اما تو تایم درست!

کل وجودم از ترس به لرزه افتاده اما نگاهم هنوز خیره و ثابت است.

#پست۳۴۵

_تیام کجاست؟

لبخند می زند.

_تیام؟ سوال ِدرست اِرن نبود؟

ترسم هزار برابر می شود .رزا از کنارم با انزجار می گوید:

_باید از توی هر ش ِتی تو بیرون بیای زنیکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید اخم ظریفی می کند .
_این دوست جدیدت خیلی بددهنه .من و یاد یه نفر میندازه!
آرام به رزا اشاره می دهم چیزی نگوید و خودم با قدمی مقابل او و ستاره می ایستم.
_برا چی ما رو کشوندی اینجا؟ ارن و تیام کجان؟ این بازی و واسه چی راه انداختی؟
_بازی؟ دیگه خبری از بازی نیس دختر کوچولو .خاله بازی تموم شد .الان فقط آخرین سکانس از فیلم قراره اکران شه .حالا که فکر میکنم اومدنت زیادم بد نشد .
تنها دیدنش زیاد هیجان انگیز نبود!
صدایم تحلیل می رود.
_منظورت چیه؟
به دو مرد کنارش اشاره می دهد تا به سمت ما بیایند .
تقلا و داد و قال بی فایده است .هر دو دستمان را با دست های قدرتمندشان قفل می کنند و کشان کشان به سمتی می برند.
درست کنارِساختمان و در نقطه ای کور ،ماشینی بزرگ پارک شده .ما را با زور سوار کابین پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین می کند و خودش هم کنارمان می نشیند .ستاره آنقدر شدید گریه می کند که عصبی و گریان می گویم:
_بچه ترسیده .برا چی دست از سرمون بر نمی دارین؟ چی از جونمون میخواین دیگه؟
نگاه گذرایی به ستاره می اندازد و به چشمانم خیره می شود .به صندلی که رو به روی من است تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد.
_مگه نمیخواستی تیام و ببینی؟ آوردمت اینجا که راحت بتونی ببینیش!
با اشاره ی چشمش سر میچرخانم .مانیتور درست میانمان گوشه ای از کابین ماشین نصب شده و تصویرِ تیام که تنها و دست در جیب کنار خیابان ایستاده .ناباور لب می زنم:
_تیام!
با پاهایش سنگ ریزه ها را چپ و راست می کند . سرش را رو به آسمان میگیرد .همزمان نگاهِ من هم سمت پنجره ماشین میچرخد .این اولین باریست که غروب آفتاب انقدر خوفناک و دلهره آور به نظر می رسد .اشک هایم جاری می شوند و ملتمسانه رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید می گویم:
_تیام چرا اونجاست؟ میخواد چیکار کنه؟
جوابم را نمی دهد.
_التماست می کنم .فقط بگو میخواد چیکار کنه؟
نکنه ...نکنه صدری...
نفس بلندی می کشد.
_هیچ وقت این دوتا برادر و درک نکردم .یکی بخاطر یه دختر دهاتی چشم رو امپراطوری بزرگی که سهمش بود بست .اون یکی بخاطر برادرش و زن برادرش چشم رو کل دنیا بست!
لب بالا می کشد:
_احمقانه ،ولی تاثیرگذاره!
با وحشت به سمت مانیتور برمیگردم .تیام هنوز همانجا ایستاده .سر تکان می دهم:
_نه !نه نمیذارم...
سعی میکنم درِکابین را باز کنم اما موفق نمی شوم .با کف دست محکم به شیشه میکوبم.
_بذار برم بیرون .خواهش می کنم خورشید .التماست می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کولی بازی در نیار و بچه ت و بیشتر از این نترسون .تو خواستی باشی و ببینی ،منم بهت اجازه دادم!

چشمانم با وحشت روی مانیتور و چهره ی خونسرد خورشید میچرخد .

_حداقل بهم بگو میخواد چیکار کنه .خواهش میکنم ازت..

لبخند یک طرفه ای می زند.

_اون بچه چیزی و تو دستش داره که صدری و بصیر بدجور میخوانش .اون اطلاعات فقط اطلاعاتِ سازمان نیست .نسخه ی اصلاح نشده ایه که فساد و سالها خیانت صدری و بصیر توش ثبته .اگه دست هر کسی جز من بیفته ،خودشون که سهله ،سازمان اثری از هفت نسل بعدشونم نمیذاره!

چشمانم پر و خالی می شود .خم می شوم و گوشه ی کت بلند خورشید را میگیرم.

_ازت خواهش می کنم خورشید .مگه تیام چه گناهی کرده که بخواد طعمه شه؟ یه نقشه ی دیگه بکش .یکی که توش تیام قربانی نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از من میگیرد.
_شاید فکر کنی آدم بد ذاتی ام .ولی آدما تو موقعیت های مختلف انتخابا و ترجیحاتشونم عوض میشه .من مجبورم انتخاب کنم ،بین تصمیم تیام و نجات شما و منافع خودم بهترین انتخاب و با کمترین آسیب در نظر بگیرم که این خودش برا کسی که تو این سازمان کار میکنه خودِباگه !بیشتر از این و ازم انتظار نداشته باش!
_خورشید...
به جلو خم می شود:
_طمعت و کم کن دختر کوچولو !همه چی و نمیتونی باهم داشته باشی!
اشک دیدم را تار می کند .خیره به پسرک تنهای گوشه ی خیابان لب هایم میلرزند .چرا تیام ...چرا؟
_در قبال اون اطلاعات ارن و با پدرش تاخت زد . همزمان از من خواست امنیت شما رو تامین کنم .پس منم به خواسته ش احترام میذارم!
نفسم در سینه ام حبس می شود .رزا از کنارم با صدایی شکسته می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار جلوش و بگیریم .هر کاری بخوای خودم برات انجام میدم!
نگاهش حالت خاصی میگیرد و لبخند عجیبی می زند.
_دوستای خوبی داری !قدرشون و بدون!
نفسی میکشد و به مانیتور نگاه می کند.
_ولی دیگه برا این حرفا دیره .تقریبا وقتشه!
گوشی را کنار گوشش میگذارد و جدی می گوید:
_اجازه ی فرار خارج از محدوده ی انفجار ندین .
مراقب تیام باشید .بدنش و سالم میخوام!

#پست۳۴۶

چشمانم فقط در ثانیه ای پر از امید می شوند .میخواهد از تیام محافظت کند؟ با وحشت به ماشین هایی که با دوربین های مختلف در قسمتی از مانیتور نمایش داده می شوند نگاه می کنم .ماشین اول چند متر مانده به تیام ،با صدایی کرکننده ای منفجر می‌شود .موج آتش و دود خیابان را می‌بلعد .گریه ی ستاره شدت میگیرد و ماشین می لرزد .با وحشت و در حالی که گوش های

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره را گرفته ام به دنبال تیام میگردم .اما اثری از او در تصویر نیست .کمی آن طرف تر و از داخل مربع کوچکی که دوربین شماره ی سه را نشان می دهد میبینمش .خاکی و لنگان کمی آن طرف تر از جایش بلند می شود .خورشید آرام و خونسرد نفسی تازه می کند.

_بصیر حتی تو خوابشم نمیدید که وقتی برای شکار طعمه ی ساده ش تا اینجا میاد خودش طعمه ی من شه .انگار بدجور اون اطلاعات و میخواست .میگن آدما وقتی به وحشت میفتن فوری هم تو دام میفتن . برای همینه که این نقشه در عین سادگی بی نقصه!

با وحشت لب می زنم:

_نه ...دیگه تمومش کن خواهش می کنم .بذار تا دیر نشده تیام برگرده...

ماشین دوم نزدیک می‌شود .نگاه وحشت‌زده‌ام بین مانیتور و چهره‌ی خورشید می‌چرخد .این باید همان ماشینی باشد که صدری و ارن داخلشند .از جایم نیم خیز می شوم و جیغ می کشم:

_ارن...

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشین سر ِجات!
با دست محکم به شیشه می کوبم.
_بذار برم پایین ...ارن...
دستم را محکم می کشد.
_ارن توی ماشین نیست!
باورش نمی کنم .سر تکان می دهم.
_دروغ میگی!
_دلیلی نداره بهت دروغ بگم .صدری انقدر احمق نیست که اون و واقعا همراه خودش بیاره وقتی ارن آخرین شانشه .امروز فقط اومده برای کشتن پسر دردسرسازش و تیامم اینو خوب میدونه .نگاه کن اون آدمایی که اسلحه کشیدنو؟
ناباور سر تکان می دهم .نیشخندی می زند:
_جالبه نه؟ پدری که به کسی اعتماد نمیکنه و شخصا برای کشتن پسرش میاد و تهش خودش کشته میشه!
صدای شلیک گلوله ها هوش از سرم میپراند .به مانیتور نگاه می کنم .خبری از تیام نیست .فقط چند مرد سیاه پوش از داخل کابین ماشینی که متوجه موقعیت شده و سعی در فرار دارد ،در حال شلیک به

رمان بازار
romanbazar.ir

تیام و افراد خورشیدند .قلبم هزاران بار در سینه منفجر می شود .وقتی صدای انفجار دوم می آید ،از موجش به عقب کشیده می شوم و روی صندلی پرت می شوم .رزا ستاره را محکم بغل کرده و گوش هایش را گرفته .از شدت ترس و وحشت نفسم بالا نمی آید . خورشید از جایش بلند می شود و مچ دستم را می کشد .مقاومت می کنم و با چشمان به خون نشسته نگاهش می کنم که می گوید:

_مگه نمیخواستی تیام و ببینی؟

پاهای کم جانم به یکباره جان میگیرند .رزا و ستاره را در ماشین رها می کنم و پشت سرش راه می افتم .از ساختمان که بیرون می رویم ،بوی دود و سوختگی تمام حلقم را پر می کند .به سرفه میفتم .دست جلوی دهنم میگیرم و با نگاهی وحشت زده از کنار لاشه های ماشین منفجر شده عبور می کنم .این بیرون هیچ فرقی با جهنم ندارد .درست مقابل چشمانم بقایای ماشین در حال سوختن است و من با پاهایی که به شدت میلرزند ،به دنبال چهره ی آشنای تیام میگردم . کمی که جلوتر می رویم ،چند مردِ زخمی و تیر

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده را کنار جاده میبینیم .خورشید رو به محافظ های کنارمان تاکید می کند همه جا را خوب پاکسازی کنند و کسی زنده باقی نماند .میان ترس و رعب و ناباوری پچ می زنم:

_تی..تیام...پس تیام کجاس؟

و بالاخره میبینمش .چند متر جلوتر از ما و کناری از جاده ،زخمی و غرق ِخون روی زمین افتاده .با جانی که نمیدانم به یکباره چطور به پاهایم برگشته با سرعت به سمتش می دوم و از دیدن سینه ی شکافته شده اش با گلوله ،همانجا بالای سرش روی زمین ولو می شوم .موهایش خیس از خونابه و عرق ،همان طور مظلوم و بی حرکت خوابیده .ناباور نگاهش می کنم.

_نه...چیکار کردی تو؟ چیکار کردی با خودت...

دستانم با لرزش شدید روی بدنش می روند .سرخی خون که روی انگشتانم می مانند ،به گریه می افتم و نگاهش می کنم .

چطور میتواند هنوز لبخند بزند؟ دستم را سمت صورتش میبرم و با زبانی که حتی به گفتن اسمش نمیچرخد اصواتی نامفهوم زمزمه می کنم .صدایش با

رمان بازار
romanbazar.ir

زور و از ته چاه بیرون می آید.
_ن...َباید ..میومدی!
مردمک چشمانم تعادل ندارند .لرزش چانه ام آنقدر زیاد است که انگار در سرمای منفی صد درجه یخ زده ام.
دستم را محکم روی جای گلوله ی پایین تر از قلبش فشار می دهم.
_هیچی نگو ..هیچی...
همچنان با لبخند نگاهم می کند .
_گ...ُل...بهار؟
اشک دیدم را تار کرده .لعنتی ...چرا؟ چرا؟
دست روی دست هایم که محکم سینه اش را فشرده ام میگذارد .دستانش گرم اند .
_نگا...
به آسمان بالای سرمان اشاره می کند .سر بالا می کنم و به پرتوهای طلایی می رسم.
_ق...َشَن...گه .نه؟
گریه ام شدت میگیرد .نگاهش می کنم و پچ می زنم:
_چرا تیام؟ چرا دیوونگی کردی؟ چرا نذاشتی با هم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی پیدا کنیم؟

#پست۳۴۷

چشم روی هم میفشارد.
_همینجا ...دیگه ...تموم ...میشه ....همه چی!
_نمیشه !فکر کردی اگه خودت و فدا کنی ممنونت میشیم؟ فکر کردی ارن ازت تشکر میکنه؟
میخواهد چیزی بگوید که سرفه امانش را میبرد .سر کج می کند و مقداری خون از دهنش بیرون می جهد . فشار دستم را روی محل گلوله خورده بیشتر می کنم اما خونریزی آنقدر شدید است که نمیتوانم جلویش را بگیرم.
_هیچی نگو تیام .خواهش میکنم حرف نزن!
به خورشید نگاه می کنم که بی صدا و بی حالت بالای سرش ایستاده.
_یه کاری کن تورو خدا .نمیبینی داره میمیره؟
آمبولانس خبر کن!
جوابم را نمی دهد .دوباره به تیام نگاه می کنم و اینبار

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد می کشم.
_مگه فلش اطلاعات و نمیخواستی؟ بگیر و ولش کن !
به پات میفتم خورشید .نذار بمیره...
تیام ضربه آرامی به پشت دستم می زند و اشاره می دهد تقلا نکنم .با گریه سر تکان می دهم:
_نه...درست میشه .از اینجا میبرمت .باهم برمیگردیم ایران .من ،تو ،ارن و ستاره .هممون باهم برمی گردیم .بهت قول میدم!
چیزی می گوید که نمیفهمم .صدای ضعیف شده اش را دیگر نمی شنوم .مرا کمی به سمت خودش می کشد .
سرم را مقابل صورتش نگه می دارم و قطرات اشکم روی صورت و گردنش میچکند.
_گفته بودم ...من....فرشته نجا...تتم!
میگوید و لبخند مفتخرانه ای می زند.
سر تکان می دهم.
_نه ..من فرشته نجات نمیخوام.
موهای روی پیشانی اش را کنار می دهم.
_چرا اینکارو کردی؟ چرا لعنتی؟
دیگر جوابم را نمی دهد .چشمانش به آرامی روی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده و لبخند نادر و زیبایش زیرِپرتو طلایی رنگ به زیبایی میدرخشد .باورم نمی شود .دستش را رها میکنم و رو به آسمان چشم میبندم .تمام شد ...به همین راحتی...

با صدای نزدیک شدن ماشینی سر برمیگردانم .ماشین درست مقابل پایمان توقف می کند و در اتوماتش باز می شود .دو مرد در حالی که زیر بازوی ارن را گرفته اند پیاده اش می کنند .چشمانِ ارن با دیدن تیامی که غرقِ در خون کنارِ من دراز کشیده گشاد و وحشت زده می شود .نگاهش می کنم ،بی حال و بی رمق ،با دستانی که از خون تیام سرخ اند و وجودی که از آخرین جنگِ قدرتِ آن ها دیگر حتی نای سوگواری و نفس کشیدن هم ندارد فقط نگاهش می کنم .ارن دو مرد را کنار می زند و لنگ لنگان جلو می آید .یک پایش را پشت تنش روی زمین میکشد و خودش را بالای سر تیام می رساند .همانجا می ایستد .صدای نفس های بلندش تمام فضا را پر می کند .پرش رگ های روی پیشانی اش را میبینم .چشمانی که روی تیام خیره مانده اند را هم .او را سالهاست میشناسم و هرگز

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را در این حال و با این رنگ ندیده بودم .
وقتی همزمان خشم ،پشیمانی ،غم ،نفرت و عشق را یکجا به دوش می کشد .فروپاشی عمیق و بزرگی که فرقی با سونامی ندارد .زانویش خم می شود و پایش با صدا با زمین برخورد می کند .سرش هم خم می شود اما نگاهش هنوز مثل دیوانه ها بدون حتی پلک زدنی به تیام است .خورشید از بالای سرمان می گوید:
_من هر کاری که بهش قول داده بودم و انجام دادم .هم بصیر و هم صدری ترور شدن .بعد از اینکه اطلاعات و در اختیار سازمان بذارم دیگه بابت ترورشون مواخذه هم نمیشم .ترتیب میدم هرچه سریع تر بنیامین و برگردونن پیشتون .صدری هم با جعل مرگ تو و....
مکثی می کند:
_مرگ تیام دیگه کسی و نداره که بخواد هدف قرار بگیره!
صدایش را می شنوم و نمی شنوم .مگر اصلا اهمیتی دارد؟ آزاد شده ایم اما به قیمت خونِ تیام !چه تاوان بزرگ و چه بارِ سنگینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

به ارن نگاه می کنم .کاش چیزی بگوید .کاش حرفی بزند ...کاش قطره ای اشک بریزد اما با این حال و سرِکج مانده بالای سرش ننشیند.
خورشید اشاره می دهد تیام را جا به جا کنند .دو مرد بدنش را کمی آن طرف تر از ما قرار می دهند .
خورشید بالای سرش می ایستد و نفس عمیق و ناراحتی می کشد .همین که مرد لباس خونی تیام را بالا می دهد ،نگاهم سردرگم می شود .میخواهند چه کار کنند؟ دیگر چه کاری مانده مگر؟
مرد رو به خورشید می گوید:
_دمای بدن پایین اومده .جوهر داره خودش و نشون میده .بارکد تا چند ثانیه ظاهر میشه.
سرِارن به یکباره به سمتشان می چرخد.
خورشید دستگاهی شبیه به دستگاه بارکدخوان را روی سینه اش میگیرد .صدایی از دستگاه خارج می شود و خورشید بعد از چند ثانیه از جایش بلند می شود .
دستگاه را به دستیارش می دهد.
_سریعا اطلاعات و از این وب تخلیه کنین و توی یه فلش امن ذخیره سازی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم .با جنازه چیکار کنیم؟
خورشید مکثی می کند و آرام جواب می دهد:
_بسوزونید .این بارکد و اطلاعات نباید دست کسی برسه!
ارن مثل دیوانه ها از جا میپرد .در حالی که پایش را پشت تنش میکشد تا کنارِتیام می خزد و اجازه نمیدهد به جنازه اش نزدیک شوند .لباس تیام را دوباره بالا می زند .با مردمک گشاد شده به بارکد تتو شده روی سینه اش نگاه می کند و پچ می زند:
_این چه کوفتیه!
خورشید از بالای سرش می گوید.

#پست۳۴۸

_همون کپی از فلش مادر که تو دستش بود و نمیخواست رو کنه .با جوهری تتو شده که تو حالت عادی بدن قابل دیدن نیست .حتما باید حرارت بدن پایین بیاد و قلب بایسته تا خودش و نشون بده !بهش میگن جوهرِمرگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن سر بالا می برد و به خورشید نگاه می کند .
دوباره سرمیچرخاند سمت تیام .مثل دیوانه ها سر تکان می دهد .دستانش دو طرف تن او مانده و سینه اش با نفس های سنگین جلو و عقب می شود.
_انگار این بچه از اولش میتونست این روز و پیشبینی کنه .تو همون سن کم جرات کرد و یه کپی از اون همه اطلاعات و روی تنش نگه داشت ...اگر این کارو نمی کرد ،باهاش زندگی همتون و امروز از نو بهتون نمیبخشید!
ناباور جلو می روم .با دیدن بارکد کمرنگ سبز رنگ با درد چشم میبندم .صدایش در گوشم میپیچد.
"من نمیتونم زندگی خودم و تضمین کنم؟ نمیتونم امنیت خودم و خانواده م و بخوام؟"
صدای دورگه و شکسته ی ارن قلبم را میشکافد:
_چرا ما؟
با دستش موهای روی پیشانی تیام را کنار می زند و تکرار می کند .اینبار با بغض و درد:
_چرا ما؟
سرش را به سمتم می چرخاند .تمام صورتش از درد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه مچاله می شود .مثل کودکی بی پناه رو به من می پرسد:

_چرا ما؟!

قدمی سمتش برمیدارم:

_ارن...

سرش را رو به آسمان میگیرد و با تمام وجودش نعره می کشد:

_چرا ما؟؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چراااااا؟

و همزمان ده ها بار به زمینِ کنارِ تیام مشت میکوبد . بند بند وجودم پاره می شود .میخواهم در آغوشش بگیرم اما به یکباره حالت نگاه و مردمکش عوض می شود .نفسش را حبس می کند و از جایش بلند می شود .در چشم به هم زدنی گلوی خورشید را میگیرد و شی تیزی را زیر گلویش میگذارد .چند نفر سریع از پشت مرا میگیرند و رو به هر دویمان اسلحه می کشند .ارن مثل دیوانه ها می گوید.

_میکشمت .امروز ،اینجا ،روز مرگ توام هست!

_دیوونه نشو ارن .زنت و ببین !بچت هم اون پشت دست ماست .یه حرکت اشتباهت همه چی و خراب

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه!
میخندد و میترسم .این همان خنده ی دیوانه وار ارنیست که از هیچ کس و هیچ چیزی بیم ندارد .محال است بتوانم جلویش را بگیرم .با چنان جنونی گلوی خورشید را میفشارد که چهره خورشید کبود می شود .
_تاوانش و پس میدی !نمیذارم اینجوری تموم شه !توام میری به جهنم !کنارِ همون رفقات!
ضجه می زنم:
_ارن خواهش می کنم ولش کن .به خودت فکر نمیکنی به ستاره فکر کن !ولش کن ارن...
انگار مسخ شده و صدایم را نمی شوند .دیگر حتی صدایی از گلوی خورشید بلند نمی شود اما همچنان با دست به آدم هایش اشاره می دهد تیراندازی نکنند .
اسلحه روی سرم قرار میگیرد .حس می کنم دیگر به پایان این داستان منحوس رسیده ایم .چشم میبندم و به لحظه ی مرگمان می اندیشم که ناگهان صدای گریه ی ستاره می آید .سر میچرخانم .رزا به آرامی و با ستاره در آغوشش جلو می آید .ارن سربرمیگرداند .نگاهش میلرزد و چیزی در چشمانش میشکند .چند ثانیه طول

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشد تا موقعیت را درک کند و دوباره به خودش بیاید ،دستش که از دور گلوی خورشید رها می شود ،تازه نفس به ریه هایم برمیگردد .همانجا روی زمین بی حرکت می نشیند .خورشید با چند سرفه عقب تر می رود و می گوید:

_فکر کردی برام کاری داشت کشتنِ تیام؟ میتونستم همون لحظه که فهمیدم اطلاعات و کجا نگهداری میکنه جونش و بگیرم .ولی تا تهش بهش حق انتخاب دادم .اون خواست آزادی شما رو انتخاب کنه و کرد . بخاطرش نمیتونین منو سرزنش کنین!

جلو می روم و ارن را محکم در آغوش می کشم .شانه هایش خمیده و در نگاهش دیگر هیچ اثری از آن برق همیشگی نیست.

_من اینجام .همه چی درست میشه ...قول میدم بهت!

می گویم اما میدانم هیچ جمله ای نمی تواند از وسعت دردش کم کند .اینکه یکبار دیگر شاهد از دست دادن خانواده اش شد و بهای سنگینی بابتش پرداخت .بغلش می کنم و اجازه می دهم میان دود و خاک و کثافتِ آن جهنم ،لحظه ای روی شانه هایم آرام بگیرد .اشک

رمان بازار
romanbazar.ir

های گرمش قطره قطره بی صدا روی شانه ام می ریزند و قلبم را سوراخ میکنند .کنارگوشم آرام پچ می زند:

_نرسیدم که بگم....

پشتش را با دست آرام نوازش می کنم.

_که بهش بگم.....

سکوت می کند و سرش را محکم به شانه ام میفشارد .

انگار ترجیح می دهد جمله ی ناتمام و ناگفته اش ، برای همیشه ناتمام بماند .جمله ای که برای کس دیگری بود و با رفتنِ او ،انگار به زبان آوردنش هم تا ابد دیگر بی حاصل ماند .

سرش را محکم در آغوش میگیرم و به آسمان بالای سرمان خیره می شوم .ابرهای طلایی میان تاریکی محو شده اند .خورشیدِ بی رمق آسمان را آرام آرام ترک می کند و جایش را به ماه می دهد .درست مثل زندگیِ از دست رفته ی عزیزی که جایش را برای همیشه به نفس های ما داد و همچون غباری نرم و سبک ،از میانمان پر کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۴۹

یک سال بعد

"ارن"

_نود و هشت ،نودو و نُه ،صد!
ستاره را از روی گردنم پایین میکشم و قلقلکش می دهم.
_دیدی گفتم تا صد تا قدم می رسیم خونه؟
صورتش سرخ می شود و صدای بلند خنده اش کل حیاط را پر می کند .موهای فرفری خرمایی رنگش را از صورتش کنار می زنم و محکم میبوسمش .با انگشت اشاره اش بینی ام را لمس می کند و با لب های کوچکش زمزمه می کند:
_بـّا...بـّا
جان می دهم برای بابا گفتن های از ته دلی که هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

بهشان عادت نکرده ام .تک تک انگشتانش را میبوسم.
_جونِ بابا؟ نمیگی اینجوری صدام میکنی شاید بخورمت؟
دوباره میخندد و با دو دندانی که مثل مروارید از بین لثه هایش میدرخشد انگشت خودش را گاز میگیرد .
میدانم بعد از آن پیاده رویِ طولانی مان تا خانه حسابی گرسنه شده .منتظر می مانم بنیامین دوچرخه را داخل بیاورد .صورتِ او هم از شدت خستگی گل انداخته .
اشاره می دهم کنارمان بیاید و می پرسم:
_توام گشنت شد؟
میخندد و سر تکان می دهد .
_یکم!
دستم را برای شانه هایش باز میکنم .پسرک ده ساله ای که شادی و آرامش را دیر پیدا کرد و هنوز کمی میانمان احساس غریبی می کند .ستاره را در آغوشم نگه میدارم و با بغل گرفتن شانه ی او به سمت ورودی خانه می روم .خانه ای که فقط چند ماه از تمام شدنش گذشته اما روح دارد و حسِ سالهای سال زندگی را می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانه را نزدیک به بلندترین تپه ی روستا ساخته ام .همان تپه ای که روزی زیر آسمانِ پر ستاره اش به گلبهار قول داده بودم تمام زندگی ام را صرف خوشبختی اش کنم.
گلبهار دوست داشت خانه اش از چوب باشد و من برایش زیباترین خانه ی چوبی روستا را ساختم .
حیاطش را پر از درخت های خانه ی پدری اش کردم تا دوباره مشامش پر شود از بوی ازگیل و نارنگی و گل های شمعدانی...
وارد خانه که می شویم ،ستاره با ذوق خودش را از آغوشم پایین می اندازد .برای او ،بالا رفتن از پله های مارپیچ و چوبیِ خانه ،هیجان انگیزترین تجربه است .با خنده نگاهش میکنم و رو به بنیامین می گویم:
_خوب شد حرفت و گوش کردم و حفاظ پله ها رو نصب کردم .کل روز نان استاپ از اینا بالا میره و پایین میاد.
لبخند پر غروری می زند .میدانست بازی با پیانوی کنج خانه و بالا رفتن از پله ها تفریحِ ستاره است و مدام تاکید می کرد تا حفاظ پله ها قبل از هر چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نصب شوند .دستی میان موهای پرپشت سرش میکشم و میپرسم:
_مامانت کو؟
_احتمالا تو کارگاهه هنوز!
نگاهی به پشت سرم می اندازم و میپرسم:
_حواست به ستاره هست برم پیشش؟
با اطمینان سر تکان می دهد "آره."
از خانه خارج می شوم و روی سنگ فرش های حیاط به آرامی قدم برمی دارم .فعالیت امروز پایم را کمی خسته کرده .با وجود گذراندن جلسات فیزیوتراپی هنوز کمی در راه رفتن میلنگم و درد پا ،بعد از پیاده روی در شیب و سربالایی امانم را می بـُرد اما به گلبهار یا بچه ها چیزی نمی گویم .
نزدیکِ کارگاه که می شوم ،مکثی می کنم .گلبهار را از دور میبینم .موهایش را شلخته بالای سرش بسته و سخت مشغول ساختن مجسمه است .انگار این کارگاه کوچک اما مجهز را حتی بیشتر از خانه مان دوست دارد .اخمی تصنعی می کنم و داخل می روم .زنگوله ی بالای در که به صدا در می آید ،سمتم سر

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخاند .با دیدنم سریع پارچه را روی مجسمه می کشد و به سمتم می آید.
_برگشتین؟ چه زود!
تظاهر می کنم تلاشش را برای پنهان کردنِ مجسمه ی رازآلودش ندیده ام .با همان اخم جلو می روم و ناراضی می گویم:
_یکبارم جای خاک و رس و چسب ،بوی قرمه سبزی و وانیل و ادویه بده .نمیشه؟
میخندد و جلو می آید .دستان گلی اش را دور گردنم حلقه میکند و در هوا نگه می دارد .لعنتیِ ظالم ،نقطه ضعفم را می داند.
_قرار نبود دو ساعت بهم وقت بدین؟ انقدر زود خسته شدید؟
بوسه سریعی روی لبهایش می کارم.
_من نه ،بچه ها خسته شدن .ستاره هم طبق معمول گشنه شد و شیر میخواست .برگشتیم!
سریع پیشبندش را از دور سرش بیرون می کشد.
_الان دستامو می‌شورم یه چیزی می‌پزم براتون...
دستانش را میکشم و مانع می شوم .نچی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه دیگه بیب !اون مالِ‌قبل از ورودت به محدوده خطر بود!

می‌خندد.

_مگه نمیگی بچه ها گشنه ن؟

_باباشون گشنه تره!

انگشت گـِلی‌اش را دور طره‌ای از موهایم که کنار صورتم آویزان مانده می‌پیچد.

_می‌خوای این سیمای تلفن رو هم گـِلی کنم؟

خمار و خیره نگاهش می‌کنم و موهایم را تکانی می دهم:

_این سیمای تلفن فقط برا دسترسی به خودتن .راه‌های دیگه همه بسته‌ست!

عمیق نگاهم میکند .با یک حرکت آرام از زمین بلندش می‌کنم .جیغ کوتاهی می‌کشد ،خنده‌اش اما نگران است.

_ارن ...شونه‌ت ،پات ...بذارم زمین!

بی‌اعتنا به تقلایش با چند قدم بلند به سمت پشت کارگاه می‌برمش؛ جایی دنج میان ابزارها و دور از چشم‌ها ، روی میز چوبی می‌نشانمش .نور نیمه‌جان عصر ،از شکاف پنجره‌ها می‌تابد و گرد و غبار در هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رقصد .

#پست۳۵۰

صورت به صورتش می‌ایستم .نکاهی به ساعت مچی ام می اندازم.
_فقط نیم ساعت .خوبه؟
میخندد .نگاهش همه‌چیز را می‌داند .لب‌هایش را روی هم می‌فشارد ،آهسته زمزمه می‌کند:
_بچه‌ها...
_خونه‌ن .اینجا کسی دید نداره ،می‌دونی!
لب‌هایش آرام کش می‌آید ،اما هنوز دلش بهانه‌ای می‌گیرد:
_گـِلی و کثیفم...
اجازه نمی‌دهم جمله‌اش را تمام کند .فاصله‌ی نفس‌هایمان کوتاه می‌شود .آن‌قدر که گرمایش را روی صورتم حس می‌کنم .
سکوت می‌پیچد؛ سکوتی که همه‌ی ناگفته‌ها را بلندتر از هر کلامی به گوش می‌رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایش پشت لبخند لرزانی به تندی بالا و پایین می‌رود .دست‌های گـِلی‌اش را به پشتم فشار می‌دهد ، انگار نمی‌خواهد فاصله‌ای باقی بماند .می‌خواهد چیزی بگوید اما صدایش می‌لرزد.

_ارن ...من...

پیشانی‌ام را آرام به پیشانی‌اش تکیه می‌دهم .چشم‌هایم را می‌بندم ،در همان نزدیکی ،با صدایی که فقط برای گوش‌های اوست زمزمه می‌کنم:

_می‌دونی ،من هنوز یه چیز دیگه می‌خوام...

نگاهش پر از سؤال می‌شود .لب‌هایش می‌جنبد اما کلمه‌ای بیرون نمی‌آید .دستم را روی موهای به‌هم‌ریخته‌اش می‌کشم و ادامه می‌دهم:

_دو تا بچه خوبه ،اما من حس می‌کنم جای سومی ،این وسط خالیه!

چشمانش برق می‌زند ،انگار بغض و لبخند باهم درونش درگیرند .سرش را کمی می‌چرخاند تا نگاهم نکند ،اما خنده‌ی خجولانه‌ای روی لب‌هایش می‌نشیند .

آرام و پر احساس می گویم:

_نمیخوام اینبار یه ثانیه شم از دست بدم .میخوام تو

رمان بازار
romanbazar.ir

تک به تک روزایی که گرد و قلنبه ای تو بغلم بگیرمتون!
نمِ اشک را در نگاهش می بینم .داغِ درد در سینه ی هر دویمان هنوز تازه است .هر دو هنوز بازمانده ی های خسته و زخمی از جنگی سختیم اما فقط برای بیشتر و بهتر زندگی کردن تقلا می کنیم .پچ می زند:
_تو همیشه وسط شلوغی‌ها هم دنبال آرزوهای تازه‌ای...
نمی‌گذارم جمله‌اش کامل شود .دوباره صورتش را در بر می‌گیرم .لبخندش بین نفسم حل می‌شود .بیرون ، باران شروع می شود و به سقف کارگاه می‌کوبد .اما در آن دنجی تاریک ،تنها صدای قلب‌های ماست که می‌تپد و وعده فردای پر از زندگی می‌دهد.

***

همانطور که ستاره را با آن لباس پرچین صورتی رنگش در آغوشم نگه داشته ام تا به میز غذا پاتَک نزند ،آخرین ظرف دسر را هم روی میز میچینم و نگاهی کلی به مزه ها می اندازم .همه چیز مرتب و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

نقص به نظر می رسد .بادام زمینی کوچکی توی دهنم میگذارم و وقتی ستاره با ذوق صدا می زند "مّامّا "...و شروع به دست زدن می کند ،سر میچرخانم .گلبهار با لباس زیبای گلبهی رنگش ،دست در دستِ بنیامین ،از پله ها پایین می آید .آنقدر محو زیبایی اش می شوم که بادام ته حلقم میپرد و به سرفه می افتم .میخندد و می گوید:

_آرومتر ،بچه ترسید!

ستاره را پایین میگذارم و لب بالا می کشم:

_برا کی اینجوری خوشگل کردی تو؟

نیم دوری می زند .گل صورتی و تازه ی میان موهایش ،کنار صورت کوچک و آرایش ملیحش به زیبایی می درخشد.

_خوب شدم؟

جلو می روم و صورتش را می بوسم.

_یکم بیشتر از خوب !

_لباسش انتخاب من بود!

به بنیامین نگاه می کنم .پاپیونی که برایش خریده بودم را روی بلوز مردانه ی آستین کوتاهش زده و موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهش را یک طرفه ژل زده .با لبخند مفتخرانه ای شانه اش را میفشارم:
_سلیقه ت به خودم رفته !آفرین بهت.
میخندد .گلبهار نگاهی کلی به میز می اندازد و جای غذاها را به سلیقه خودش تغییر می دهد.
_چرا نرسیدن؟ دیر نکردن؟
نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم.
_با رزا و آرسام حرف زدم یکم پیش ،گفتن نزدیکن .
انگار منتظر کامیار و دلارا بودن تا با هم راه بیفتن.
سری تکان می دهد .کمی بهش نزدیک می شوم و شانه اش را می بوسم .آرام کنار گوشش می گویم:
_اومدن کامیار و دلارا اذیتت که نمیکنه؟
با تعجب نگاهم می کند.
_معلومه که نه !پیشنهاد خودم بود که دورِهم باشیم .
بعدم کامیار شریک کاری توئه .مطمئنا از این به بعد بیشتر قراره باهم تعامل داشته باشیم.
مشکوک نگاهش میکنم که کامل سمتم می چرخد.
_من هیچ مشکلی با دلارا ندارم ارن .قبلا هم نداشتم .
چون میدونستم اون دختر توی اون تایم تو چه بیچارگی

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده و چاره ای جز پناه بردن به تو نداشته .خوشحالم که عشق زندگیش و پیدا کرد و تونستن با کامیار زندگی بسازن !
خیالم راحت می شود .پیشانی اش را میبوسم و نفس کشداری می کشم .یک ساعت ِبعد ،مهمان ها بالاخره می رسند و هر کدام مشغول بازدید از یک قسمت از خانه می شوند .بخش های مختلف خانه طوری توجهشان را جلب می کند که انگار از موزه هنری بازدید می کنند .کامیار بعد از ربع ساعتی وارد خانه می شود و با ذوق می گوید:
_عجب کارگاهی پسر ...نمیدونستم دیوار پشتش شیشه س و درختا دیده میشن .چرا از اون قسمتش عکس نفرستادی؟ انگار از دل پینترست اومده بیرون.
_خواستم نورگیرتر باشه برا کار ِگلبهار و از نور مصنوعی استفاده نکنه .بعدم مجسمه هاش زودتر و بهتر خشک شن.

#پست۳۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا با ذوق از پله ها پایین می آید:
_اتاق خوابشون و ندیدی حالا .وسط سقفش شیشه ست .من فکر کردم پوستر طرح آسمون چسبوندن ولی یهو چند قطره بارون چکید و نمیدونی چه ویویی شد .
چرا از این خونه ها واسه ما درست نمیکنی تو؟
_اینا مزایای همسر معمار بودنه .به شما تعلق نمیگیره!
برایم دهن کج می کند .کامیار میخواهد از پله ها بالا برود که رزا سریع می گوید:
_گلبهار داره به ستاره شیر میده .یکم بعد برو!
کامیار با خجالت پشت سرش را می خاراند و می گوید:
_ناکس ولی عجب خونه ایه .باید عکاسی شه واسه مجله !
آرسام از آشپزخانه بیرون می آید و می گوید:
_اون پشت برا گربه ها هم خونه ساختن .چهارپنج تا گربه دارن شیر میخورن!
_گلبهار دوست داشت موقع آشپزی به گربه هایی که اون پشت جمع می شدن غذا بده .یه خونه درست کردم براشون ناکسا فوری توله کشی راه انداختن و زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن .کم کم داره شبیه پناهگاه میشه.
_وقتی معمار عاشق زنش باشه همچین شاهکاری خلق می کنه .واقعا لذت بردم.
تهران چی؟ نمیخواین برگردین؟
نگاهی به پله ها می اندازم و با احتیاط می گویم:
_تا وقتی گلبهار بخواد اینجاییم .ولی فکر میکنم بخاطر درس و مدرسه بنیامین بعدِعید برگردیم .میخواد موسیقی بخونه و اینجا نمیشه !تو تموم کارای تعمیرات اون خونه رو همچنان با آخرین سرعت برس .میخوام اگه برگشتیم آماده باشه!
کنارم می ایستد.
_اون که تقریبا تمومه .مثل روز اولش شد حتی رنگ دیواراش .فقط اتاقِ‌ته‌ِحیاط چی؟ اونم کاری نکنیم؟
_هیچی ...نمیخوام هیچی عوض شه .همه چی و همونجوری که قبلا بود بذار بمونه .قشنگیش تو دست نخورده موندشه!
سر تکان می دهد .گوشی اش را بیرون می کشد و عکس موتور را مقابلم می گیرد.
_اینم برات پیدا کردم .گفتم بجورم پیداش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم از دیدن موتور برق می زند .عکس را با لبخند نگاه می کنم و زیر لب پچ می زنم:
_لعنتیِ جذاب!
_دارم درست میبینم؟ موتوره؟
به سمت گلبهار که پشت سرم ایستاده برمی گردم .
زبان روی لب می کشم و هول شده می گویم:
_عکسه!
_دروغ میگه .دنبالشه میخواد بخره !اونم وقتی اوضاع پاش هنوز رو به راه نشده .نگاه برزخی به کامیار می اندازم و رو به گلبهار که سرزنشگر نگاهم می کند می گویم:
_الان که نه ..چند سال بعد که پام کامل اوکی شد!
در سکوت نگاهم میکند .موهایش را پشت گوشش می دهم و سرم را نزدیک می برم.
_بالاخره که باید به بنیامین یاد بدم چطور موتور سواری کنه .بعدشم ،آرزو دارم دخترمو بنشونم جلوی موتور .تو که میدونی بیب!
هنوز چیزی نمی گوید اما نگاهش انگار نرم تر شده .
رزا ستاره را از بغل گلبهار میگیرد و تشر می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بسه زن ذلیل .کشتی خودتو بدبخت!
رو به جمع می گوید:
_نوبتی هم باشه نوبت اجرای آقا بنیامینه .
بنیامین سرخ می شود .با ذوق پشت پیانو مینشیند و مشغول نواختن می شود .خانه پر می شود از نت هایی که با تسلط کامل و عشق نواخته می شوند .همه غرق می شویم در لحظاتی که شاید آرامشش روزی آرزوی دست نیافتنیِ تک تکمان بود .طبق قانونی نانوشته ، هیچ کس صحبتی از اتفاقات و سالی که گذشت نمی کند .انگار همه با هم از گورستانی بیرون آمده ایم که گذشته دردناکمان را یکجا و برای همیشه بلعید و تمام شد !حرکتِ معکوس و معیوبِ ساعت بالاخره تمام شد و ما به زمانِ خودمان رسیدیم .
تمامِ شب را با خنده و خوشحالی سپری می کنیم .نیمه شب ،به دعوت گلبهار و برای دیدن مجسمه ای که ساختنش را بالاخره تمام کرده به کارگاه می رویم .
وقتی پارچه را از روی مجسمه کنار می دهد ، سکوتی سنگین در فضا حاکم می شود .سکوتی از محبوس ماندن بغض ها و درد ها .لبخندِ تیام ،با تراش

رمان بازار
romanbazar.ir

های حرفه ای و دقیقِ گلبهار روی گچِ سفید رنگ ، همانیست که آخرین بار در چهره اش نقش بسته بود . چشمان غمگینش و تضادش با آن لبخند ،هنری درد آور است که تا عمیق قلب را می شکافد .رزا سربرمیگرداند و اشکش را آرام پاک می کند .کامیار نفس سنگینش را بیرون می دهد و من ،در سکوت و با سینه ای سنگین فقط تماشایش می کنم .گلبهار می گوید:

#پست۳۵۲

_این مجسمه رو ساختم چون حس کردم جای لبخندی که زندگی هممون و بهمون برگردوند تو زندگیمون خیلی خالیه .نمیخوام گذشته مون و روزای تاریکش و به یاد بیاریم ولی ،نباید یادمون بره پشتِ این لبخند چه فداکاری و عشق بزرگی بود .چند روز دیگه سالگرد تیامه اما من نمیخوام براش سوگواری کنم .تیام باعث شد بفهمم همیشه نیاز نیست خودت قهرمان داستان خودت باشی .گاهی اوقات یکی دیگه میتونه بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

قهرمان داستانِ تو تا تو بتونی نفس بکشی و رسالتی که روی دوشته رو به پایان برسونی .تیام تا آخرین لحظه ی زندگیش لبخند زد .و این یعنی باور داشت به تک تک لحظه هایی که الان سپری شدنش رو مدیونشیم .
حس می کنم سینه ام سنگین شده .میان ابروهایم را می فشارم و با "ببخشید "کوتاهی از کارگاه بیرون می زنم .زیرِ آسمان می ایستم و سرم را بالا می گیرم .
طولی نمی کشد که انگشتان گلبهار لا به لای انگشتانم قفل می شود .سر میچرخانم و نگاهش می کنم.
_سخته ولی بیا فرار نکنیم .به جاش به خاطر بیاریم .
عشق تیام به ما از جنس فداکاری بود .باید به تصمیمش احترام بذاریم!
سیبک گلویم از دردی که هرگز کم و کوچک نمی شود تکان می خورد .شاید تاوانش برای من هم همین باشد .همین درد و حسرتی که میدانم تا عمر دارم ، رهایم نمی کند و مثل نفرینی گوشه ی سینه ام باقی می ماند.
با لبخند سرش را میبوسم .طولی نمیکشد که دستی دیگر از سمتی در آغوشم میکشد .سر میچرخانم و در

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال تعجب بنیامین را میبینم .این اولین باریست که برای بغل کردن و لمسم پیش قدم شده .با دست دیگرم او را هم در آغوش میگیرم و سرش را می بوسم .
ستاره با گریه و دوان دوان از کارگاه به سمتمان می آید .میخندم و او را هم بغل می کنم.
_تو هم بیا حسودِ پدر سوخته!
هر سه‌شان را محکم‌تر در آغوش می‌گیرم .بهای داشتنشان هرچند سنگین ،اما ارزشش از هر رنجی بیشتر بود .خانواده‌ای که سال‌ها تنها در خیال و حسرت داشتم ،حالا در آغوشم نفس می‌کشند .نزدیک‌تر و واقعی‌تر از هر رویایی .خوشبختی برای من همین است ..همین دایره‌ی کوچک اما بی‌انتها از عشق ، همین آغوش گرم که تمام جهانم را در خود جا داده است .همین لحظه ،همین آن!..

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان